

بنفش ترين سبوت ممکن

ف. صفائي فرد (دنيا)



Banafsh Tarin

Sokote  
Momken

F.Safae Fard [Donya]

بنفش ترين سبوت ممکن  
ف. صفائي فرد (دنيا)

DESIGN BY:  
Maryam.kh.cover

ف. صفایی فرد

دنیا

بشخص و تربیت

سکوت

ممکن



## بنفش ترین سکوت ممکن

ریمانه

پژواک سکوت

مقدمه

دهانم را... چشم‌هایم را... دریچه‌ی قلبم را، ترس از دست دادنی بسته بود. خواستم بگویم، اما مرگ پشت در خانه‌مان ایستاده بود. چهره‌ی زرد و زارش پرده شد و مقابل چشم‌هایم افتاد... خدای آسمانی‌ام در قامتی زمینی مجسم شد. شفای او را از خدا که نه، از بنده‌اش خواستم. خدا اما بی‌جوابم نگذاشت. مادر... زنده ماند.

«خیلی وقته که برای فرار از صداهای توی سرم به این انجمن پناه آوردم و خودم رو لابه‌لای قصه‌هاش گم کردم، تا فراموش کنم صداهای خفه شده هم ظرفیتی دارن و یه روز از کاسه‌ی سر آدم سرریز می‌کنن و حالا شاید، اون روز رسیده باشه. من نه نویسنده‌ام نه می‌خوام نویسنده بشم. من فقط دنبال راهی برای

تخلیه‌ی صداها‌ی توی سرم هستم. صدا‌هایی که در لباس سکوت، بلندتر از هر فریادی به گوش می‌رسن.

این داستان می‌تونه صدای آدم‌هایی باشه که خواسته یا ناخواسته به سکوت گره خوردن. بعضی قصه‌شون رو با خودشون به گور بردن و بعضی دستی برای باز کردن این گره و بلند کردن صداشون، نداشتن... حالا من می‌خوام کج‌دار و مریز دستی به این گره برسونم، شاید خدا خواست و قبل از مرگ، گره‌ی این سکوت کور، باز شد...»

گیومه را که بستم، بلافاصله دکمه‌ی اینتر را فشار دادم. سه ثانیه بعد، مقدمه و پیامم در انجمن ارسال شده بود. از پشت میز کامپیوتر بلند شدم. بیشتر انگار از روی صندلی جهیده بودم. دستم یخ کرده بود و دلم جایی برای پناه گرفتن می‌خواست. پشت شلوارم از عرق تنم نم شده بود. چراغ اتاق پت‌پت می‌کرد. نورش کم شده و کم و زیاد شدنش چشمم را اذیت می‌کرد. دستم را روی کلیدش کشیدم و خاموشش کردم. نور ساطع شده از صفحه‌ی مانیتور چشمم را زد. پشت به آن چرخیدم و به سایه‌ی بزرگ خودم روی دیوار خیره شدم.

پشیمان نبودم اما ترس و تردید، همان طور که سال ها حواسم را رهبری می کردند، حالا هم سفت و محکم سر جای شان نشسته بودند. بودنشان خوب بود. لابد تا وقتی حواس آدم تلخ و گزنده می شد، امیدی به پیدا کردن راه هم بود. لذت و خوشی مداوم، مستی پایان ناپذیری بود که مسیر را گمراه می کرد.

دهانم شکل پوزخند شد. حق داشت. مزخرف می بافتم. هنوز چیزی نشده کلمه ها را به بازی گرفته بودم. سرم به تاسف تکانی خورد. کاش حداقل خودم با این فکرها گول می خوردم؛ من که این سال ها فقط خودخوری کرده بودم. تلخی حواس هم می توانست برای آدم تکراری و بی مصرف شود، فقط کافی بود پای از دست دادنی، وسط بیاید!

چیزی انگار درست وسط قفسه ی سینه ام سفت و صورتم از دردش جمع شد. دست هایم را از دو طرف باز کردم و هوای مانده ی اتاق را به درون ریه کشیدم. تنم را سمت زمین ول کردم و هوا را بیرون فرستادم. چند حرکت کششی هم برای کم کردن استرس انجام دادم؛ همه اش بی فایده بود.

طبق معمول، درمان؛ دمخور شدن با درد بود.

دوباره چراغ را روشن کردم. باید عوض می‌شد. پشت میز نشستم. موسیقی و ترانه‌ای در کار نبود، صندلی به قدر کافی برایم جیرجیر می‌کرد. خیره به صفحه‌ی سفید مقابل، خودم را به صداهایی سپردم که تمام این سال‌ها با سکوتشان توی سرم فریاد کشیده بودند.

عشق که می‌آید زندگی روی خوشش را برمی‌دارد و فرار می‌کند. درهای شانس و اقبال قفل می‌شوند. توهمی از حال خوش می‌ماند که بر حقیقت پرده می‌شود و ریشه‌ات که خشکید، کنار می‌رود. آن‌گاه عشق روی واقعی‌اش را نشان می‌دهد.

و باز عشق آمده بود، تا زندگی دیگری را ویران کند. چهارنعل می‌تازید و زیر پایش را هم نگاه نمی‌کرد. کاری نداشت که تنت تاب تحمل ضربه‌هایش را دارد یا نه، عشق فقط به خودش فکر می‌کرد، به خودش و مسیری که به نابودی می‌کشید.

مهربان تصمیمش را گرفته بود. خودش بهتر از هرکسی دردسرهايش را می‌دانست اما انگار هیچ‌چیز برایش مهم نبود. نه ترس از دایی‌ها و قلدریشان و نه شاید غرامتی که به سبب این سرپیچی باید می‌پرداخت.

پیش خودش فکر می‌کرد عاشق شده، کور اما نه. انتخاب خودش را که با لقمه‌ی دایی‌ها قیاس می‌کرد، همه‌جوره در نظرش سرتتر بود. سیاوش نقطه‌ی عطف خواهشش در این سال‌ها بود. او که شاید پول و ثروت و جاه و مقام نداشت اما می‌توانست محکم‌ترین تکیه‌گاه برای او شود. حسی که مسلماً مرده‌های خاندان مالک درکی از آن نداشتند.

سیاوش تحصیل کرده بود و از نظر مهربان حتی تحصیل نکرده‌اش هم به پروفیسور آن جاوید مفت‌خور می‌ارزید. مفت‌خور صفت همیشگی جاوید در ذهن مهربان بود. او که فقط از مال پدر خورده و فربه شده بود. نه مثل سیاوش که هم درس خوانده و هم کار کرده بود تا باری روی دوش مادر فرهنگی‌اش نباشد.

پیش خودش فکر می‌کرد قصه‌ی تکراری تقابل پسر پولدار و پسر زحمت‌کشیده، حالا داشت خودش را در زندگی او به رخ می‌کشید. تصویری که شاید خودش هم سال‌ها پیش، از آینده و زندگی‌اش نداشت...

بهارین

- بین پسر خوب! درسته که فقط یه طراحی وبسایته که واسه جنابعالی حتی در حد آب خوردنم نیست، اما واسه من می‌شه یه راه نفوذ به اون دم‌ودستگاه... می‌دونی اگه باهاشون قرارداد ببندیم چقدر سود می‌کنیم؟ واسه همینم می‌خوام تو انجامش بدی!

ته گوشه‌ی را از جلوی دهانش عقب کشید و خیره به صفحه منتظر ماند. تقریباً مطمئن بودم که مخاطب پیام صوتی‌اش همان مشترک مورد نظرِ غایب از نظرهاست. هنوز دهانم را برای گفتن حرفی در جهت رسیدن به اوی غایب باز نکرده بودم، که صدای آلام گوشه‌اش بلند شد و جواب وُیس ارسالی‌اش، رسید. البته برخلاف مریم، او تکست فرستاده بود.

با نچ‌نچی دوباره مشغول ضبط صدایش شد. مضمون حرف‌هایش همان قبلی بود، با کلماتی شاید کمی وسوسه‌انگیزتر. و باز هم جوابی که به گوشه‌اش رسید، به صورت تکست بود. بیشتر از این نمی‌توانستم جلوی زبانم را بگیرم و با این توجیه که بالاخره باید از یک جایی شروع می‌شد، گفتم:



- چرا تماس نمی‌گیرید خب؟ این جور که معلومه اونم بیکاره  
که تند و تند جواب می‌ده دیگه.

حین صحبتتم او هم این بار مشغول تایپ کردن شده بود. با  
اخم‌هایی که خیره به گوشی روی صورتش نشسته بود، سرش را  
تکانی داد و زیر لب گفت:  
- نمی‌تونه حرف بزنه.

- پس چجوری صدای شما رو گوش می‌ده، آخه آرومم صحبت  
نمی‌کنید...

و بلافاصله قبل از آن که او جوابی بدهد، لبخندی کمی شرمگین  
از این فضولی رم کرده، زدم و در جواب خودم گفتم:

- خب لابد با هندزفری! ببخشید من بعضی وقتا یادم می‌ره خدا  
سکوت رو دقیقاً برای چی آفریده.

بدون آن که سرش را از روی گوشی بلند کند، با لحنی که  
خندان شده بود گفت که اشکالی ندارد.

در کنار تمام گیروگورهای این مسیر، مریم به تنهایی بن‌بستی تمام عیار بود. او که اصولاً برای کسب اطلاعات راه نمی‌داد و من نمی‌دانستم چطور باید دانسته‌هایم را تا حدی توجیه کنم.

قبل از آن که سرم را سمت پنجره بچرخانم و بیشتر از این در این بن‌بست خودم را ضایع نکنم، خیلی بی‌مقدمه در توضیح جمله‌ی قبلش گفتم:

- کلاً نمی‌تونه حرف بزنه.

و همان‌طور خیره به گوشه‌ی دهانش را چندبار باز و بسته کرد و دستش را جلوی دهانش تکان تکان داد و باز گفتم:

- منظورم قدرت تکلمه!

هم از آن ادایی که برای فهماندن منظورش با دست و دهان درآورده، خنده‌ام گرفته بود، هم توی بحر چیزی که گفته بود، افتادم. درواقع نه به خاطر نکته‌ی قابل توجه‌اش، به این خاطر که مریم این موضوع را لو داده بود.

در این چند ماه شاید این دومین بار بود که این‌طور مستقیم از آقای غایب می‌گفتم و شک نداشتم در حواس‌پرتی ریختن

برنامه‌ای که به زور داشت جفت‌وجورش می‌کرد، از دهانش در رفته بود و حواسش به محتوایش نبود.

بی‌شک شانس آورده بودم که بیشتر از من حواسش به مکالمه‌ی ویسی‌تکستی‌اش بود و به جا نخوردنم مشکوک نشد. به هر حال اولین بار که این مسئله را فهمیدم، آن قدری جاخوردم که برای ابدم بس بود.

صدایش که باز هم داشت ویسی با همان مضامین قبلی پر می‌کرد، حواس از دست‌رفته‌ام را برگرداند. پیامش را با «همین که گفتم، حرفم نباشه!» با لحنی شوخ تمام کرد و گوشی را پشت فرمان گذاشت. چند ثانیه همان‌طور به نقطه‌ای روبه‌رویش خیره ماند و بالاخره ماشین را راه انداخت.

تمام مدت این مکالمات، کمی پایین‌تر از سینما فرهنگ، دوبر ایستاده بود. هنگامی که شماره‌ی شرکت موردنظر روی گوشی‌اش افتاد، به گمانم دیگر یادش رفت که هنوز در محدوده‌ی رستورانی که قصد فرار از دست صاحبش را داشت، بودیم و بلافاصله ماشین را نگه داشته بود.

محض این که شاید خدا قسمت کند و چندتا نکته‌ی دیگر هم در این گنجی از دستش در برود و نصیب من شود، گفتم:

- سختون نیست؟

لحظه‌ای نگاهم کرد. انگار واقعاً یادش رفته بود، که آن حرف را زده. به جمله‌ی آخرش اشاره کردم و حاضرم قسم بخورم که از شنیدنش از زبان من جاخورد و مطمئن‌ترم کرد که در آن لحظه اصلاً این‌جا نبوده. در این مدت آشنایی با مریم خیلی خوب متوجه شده بودم که برای این دختر شغلش مهم‌ترین جایگاه را در زندگی‌اش دارد؛ تنها چیزی که می‌توانست حواسش را این‌طور پرت کند. با این حال خودش را نباخت و من هم به رویش نیاوردم که بالاخره از دستش در رفته و اولین سوتی‌اش را داده است.

شانه بالا انداخت و گفت:

- من چی کارهام! اونم عادت کرده لابد.

- عادت؟ یعنی قبلاً می‌تونسته صحبت کنه؟

فقط سرش را تکان داد. چیزی مابین آره و نه. انگار غیرمستقیم بگوید که؛ خیلی محترمانه دیگر به شما مربوط نیست! به هر حال



جوابش را خودم می‌دانستم، فقط شنیدنش از زبان او کمک به توجیه دانسته‌هایم می‌کرد که انگار بیش از این امکان‌پذیر نبود. می‌دانستم که دیگر چیزی نصیبم نمی‌شود و کمی هم از پرسیدن همین دوتای قبلی پشیمان بودم. نباید یک‌دفعه جوری کنجکاو می‌کردم که بن‌بستش دو طرفه شود.

بلند شدن دوباره‌ی صدای گوشی، باعث شد خیلی سریع برای برداشتنش اقدام کند. جوری که تعادل ماشین هم به هم خورد و این وسط فحشی هم از جانب راننده‌ی پرایدی که مریم به سمتش مایل شده بود، نصیبمان شد. دستم را به داشبورد گرفتم و او کاملاً بی‌توجه، مشغول خواندن پیام شد و با لبخندی که انگار به هدف رسیده بود، گفت که باید تا تنور داغ است نان را بچسباند و گرنه معلوم نیست تا شب چه اتفاقاتی بیفتد.

ضربان قلبم نم‌نمک داشت به ریتم سواحل جنوبی کشور نزدیک می‌شد. باورم نمی‌شد که این‌طور بی‌مقدمه در مسیر هدف قرار گرفته باشم. روزهای زیادی را با برنامه‌ریزی‌های متعدد اما بی‌نتیجه گذرانده بودم و امروز این سهولت در نزدیک

شدن به هدف، باورم نمی‌شد. انگار ترجیح می‌دادم باز به بن‌بست بخورم تا برایم باور پذیر شود.

به زور تنم را روی صندلی ثابت نگه داشته و لبخندم را در نهایت درجه‌ی ملاحظتی که در این اوضاع ساحلی در توانم بود، روی لبم نگه داشتم. فقط خدا می‌دانست که چقدر دلم می‌خواست همراهش شوم. در اصل، این‌که اجازه‌ی همراهی از جانب مریم برایم صادر شود. اما نمی‌توانستم در صورتی که بخواهد پیاده‌ام کند هم، واکنشی نشان دهم.

چند ساعت پیش؛ همان وقتی که به دفتر رسیده بودم، خواسته بود تا برای برطرف کردن مشکل شبکه‌ی همین رستوران تازه تاسیس که چند روز پیش سیستم‌هایشان را راه‌اندازی کرده بودند، همراهی‌اش کنم. هرچند هیچ نیاز تخصصی در زمینه‌ی مشکلات سیستم‌ها به حضور من نبود، چون در واقع تخصصی هم نداشتم، اما باعث می‌شد آقای صاحب رستوران که یک آشنایی خانوادگی با مریم داشت، نتواند با خیال راحت به پروپایش بیچد؛ او که اصولاً اعصاب این مسائل را نداشت و من در آن مدت صرفاً حکم سپر نازک دفاعی‌اش را بازی کرده بودم.

با این که گفتنش با بی میلی کامل و صرفاً برای تدابیر امنیتی بود، اما نمی توانستم این همه رک هم تا آخر مسیر آویزانش بمانم یا با سکوت مجبورش کنم مرا به خانه یا دفتر برساند. البته که نمی دانستم مقصدش تا کجا به مسیرهای من ربط دارد.

- مریم جون پس هر جا راحتی منو پیاده کن دیگه، شما هم به کارت برس.

شاید در حد چند ثانیه سبک سنگین کرد و گفت:

- اگه عجله نداری کارم خیلی طول نمی کشه. تقریباً تو مسیرمونه. یه فلش برسونم به دستش، تمومه. بعد می رسونمت خونه. امروز به خاطر من گرفتار شدی.

هرچه سعی کردم نتوانستم حتی زبانم را به تعارفی مصلحتی بجنبانم و بگویم که گرفتاری نبوده و به جای ماندن در دفتر، جای دیگری ساعات کارم را گذرانده و فقط مسیرم عوض شده بود.

لبخندی که داشت از کنترل خارج می شد و صورتم را مثل قاج هندوانه های به شرط چاقو به دو نیمه ی نامتقارن تقسیم می کرد، با چرخاندن سرم سمت پنجره مخفی کردم و تا یک ربع بعد که

روبه‌روی خانه‌ای حدوداً کلنگی ته بن‌بستی در خیابان رودکی، پارک کرد، علاوه بر مسیری که با چشمانم انگار بلعیده بودم، به این فکر می‌کردم که چطور می‌توانم راهی برای عبور از در این خانه هم پیدا کنم.

امروز خیلی بی‌مقدمه روز شانسم شده بود و حالا می‌خواستم تا جای ممکن از آن بهره ببرم.

نگاهم روی در و دیوار خانه می‌چرخید. هرگز چنین تصویری از خانه‌اش در ذهنم نبود. انگار تصوراتم با آپارتمان یا خانه‌ای لوکس و نوساز و البته منطقه‌ای اعیان‌نشین، هماهنگ‌تر بود که چند ثانیه نتوانستم خیرگی متعجب نگاهم را از نمای خانه بردارم. دیوارهایش خاکستری می‌زد و نرده‌های حفاظش تقریباً زنگ زده بود. برگ‌های مو از لای نرده‌ها بیرون زده و کل فضاهاى خالى را پر کرده بودند.

صدای باز شدن در ماشین، در زمینه‌ی صدای مریم که می‌گفت زود برمی‌گردد، میخ نگاهم را از برگ‌های مو و هوس دلمه‌های دستپخت ماهی‌جان جان، جدا کرد.



سرم با شتاب به طرفش چرخید و زبانم جمله‌ای که هیچ مقدمه‌ای برایش در ذهن و مغزم نبود را با تارهای صوتی‌ام گره زد و به گوش خودم و او رساند.

- می‌تونم از دستشویی‌شون استفاده کنم؟

توی ذهنم خودم را می‌دیدم که لب زیر دندان گرفته و این منی که آن جمله را گفته بود، چپ‌چپ نگاه می‌کردم.

باز هم جواب دادنش چند ثانیه طول کشید. آن قدری که حس کردم قبل از اینکه او با اکراه به داخل دعوتم کند یا بدتر از آن، محترمانه خواسته‌ام را رد کند، خودم انصراف بدهم.

مریم اهل تعارف نبود و معمولاً رک و پوست کنده حرفش را می‌زد. فکر کردم لابد این تعلل هم به خاطر ایفای نقش سپر دفاعی جلوی آقای صاحب رستوران بود.

در نهایت قبل از آن که چیزی بگویم سرش را با همان اکراه نصفه و نیمه تکان داد. توی ذهنم تعارفش را رد کرده، اما در حقیقت از ماشین بیرون پریده و کنارش روبه‌روی در رنگ پریده و زنگ زده ایستاده بودم.

ضربان قلبم به شدت تند شده بود و صورتم کم کم داشت داغ می‌شد. به شدت از حرکت بی‌جا و سماجت خودِ درونم پشیمان بودم اما پاهایم به عقب‌گرد نمی‌چرخیدند.

انگار جای پا و زبانم عوض شده بود که گفتم:

- کاش نیام...

پاهایم اما همچنان تکان نمی‌خوردند و آماده‌ی پریدن به داخل خانه بودند. مریم زنگ را فشرده بود. صفحه کلید زنگ‌زده‌اش حسابی به در و دیوار خانه می‌آمد. در جوابم این‌بار بدون آن اکراه اولیه گفت:

- بیا بابا طوری نیست.

- خب می‌گم زشت نیست بدون هیچ آشنایی، پام به دستشویی‌شون باز بشه؟

صدای خنده‌ی مریم در جواب جمله‌ای که در عین طنز بودن اما دغدغه‌مند و جدی گفته بودم، با صدای تیک باز شدن در خانه همزمان شد.

مریم خندان با سر به آیفون اشاره زد و گفت:

- دیگه صابخونه خودش در جریان قرار گرفت بیا برو با خیال راحت پاتو به دستشویش باز کن.

حس خجالتم به قدری عمیق بود، که پا و زبان و تمام جوارحم برای داخل نشدن مصمم شدند. مریم اما امان نداد. دستم را دنبال خودش به حیاط کشید و زیرلب گفت:

- بی خیال باهاش روبه‌رو نمی‌شی، دستشوئی همون اول ورودیه.

حواسم باز داشت پرت می‌شد. این بار پرت محوطه‌ی حیاط. باز هم تصوراتم با واقعیت هم‌خوانی نداشتند. تصویر در و دیوارهای خانه برای درونش خرابه‌ای مجسم در ذهنم ساخته بود که زیبایی حیاط و سرسبزی و نشاط باغچه‌هایش، تقریباً برایم شوکه کننده بود. پشت و روی دیوارهای خانه کوچک‌ترین هم‌خوانی با هم نداشت. این طرف به جای خاکستری بیرون، آجر سه سانتی‌های آخرایه بود.

در هیروت حواسم به در ورودی خانه رسیده بودیم. خبری از استقبال کننده نبود. به تبعیت از مریم کفشم را درآوردم و پشت سرش پا روی موکت قهوه‌ای کف گذاشتم. راهرو روشن و دلباز

بود. سمت راست کنسول و آینه با قاب چوبی و چوبلباسی لوزی شکل روی دیوار نصب شده بود. سمت چپ راهرویی کوتاه بود که به آشپزخانه می‌رسید. چند قدم بعد از آن هم راهروی دیگری بود که مریم به آن اشاره کرد و فرصت تحلیل بیشتر ساختمان را از چشم‌هایم گرفت و خودش مسیر مستقیم راهروی اصلی را پیش گرفت و چهار پنج قدم جلوتر با پیچیدن به سمت راست کلاً از دیدم محو شد.

در حقیقت نیازی به دستشویی نداشتم اما به ناچار داخل راهروی نه چندان بلند سمت چپ شدم. دو در، یکی در میانه و یکی در انتهایش بود. هر دو قهوه‌ای و قسمت بالایشان مثل یک نیم‌دایره منحنی بود. در اول را بعد از تقه‌ای که ناخودآگاه با پشت انگشت اشاره به آن زدم، آرام باز کردم. همین بود. چراغ را روشن کردم و باز هم ذهنیاتم با تضاد دیگری روبه‌رو شدند.

فضای تقریباً بزرگی داشت. توالت فرنگی و ایرانی و روشویی در نهایت تمیزی و شفافیت، مقابلم ظاهر شده بودند. رایحه‌ی خوشی شبیه به بوی گل مریم به مشام می‌رسید که آدم را در این مکان کمی معذب می‌کرد. یک لحظه تمام آنچه باید با



حضورم در این خانه، در ذهنم می‌بود، کنار رفت و فکر کردم  
حس رهایی در این دستشویی باید صفای خاصی داشته باشد. از  
شدت سفیدی و تمیزی سنگ‌ها آدم دلش نمی‌آمد این‌جا  
خودش را تخلیه کند. درست مثل لکه‌ی ننگی روی سنگ  
سفیدش ایستاده بودم.

تک‌خند آرامی از تفکراتم از دهانم بیرون پرید و نگاهم تا آینه‌ی  
روبه‌رویم بالا آمد. کمی تنم را جلو کشیدم و شیر آب را محض  
ایجاد صدایی که احتمالاً به گوش آن‌ها نمی‌رسید، باز و بسته  
کردم و بعد از فشار دادن دکمه‌ی سیفون توالت فرنگی، بیرون  
آمدم.

بیرون راهرو به شدت خودم را کنترل کردم تا قدم در مسیری  
که مریم رفته بود، نگذارم. تا همین جا هم گام بسیار بزرگی  
برداشته بودم و نمی‌خواستم با بی‌احتیاطی خرابش کنم.

به طرف در رفتم و آن را کمی محکم بستم. در حدی که  
صدایش به گوش آن‌ها که کوچک‌ترین صدایی از جانب‌شان  
نمی‌آمد، برسد و متوجه خروجم بشوند.

حیات به شکل مستطیلی افقی و پهن مقابل بود. بخشی از سمت چپ ساختمان از در جلوتر رفته و انگار پا به مرز حیات گذاشته بود. سه باغچه، یکی سمت چپ، یکی راست و یکی هم روبه‌رویم، خودنمایی می‌کردند. باغچه‌ی روبه‌رو دو بخش شده بود. بخش کمی از آن جایگاه تنه‌ی تنومند درخت انگوری بود که تقریباً مثل سقفی ورودی خانه را پوشانده بود و داربستی هم برای نگهداری‌اش نصب شده بود. مابقی آن مثل قطعه زمینی کوچک برای کشت سبزیجات آماده شده و پوششی پلاستیکی هم چسبیده به دیوار همان سمت جمع شده بود که بی‌شک برای ایجاد فضای گلخانه‌ای در شرایط خاص به کار می‌رفت. اتاق کوچکی هم در کنارش بود که احتمالاً یک دستشویی بی‌استفاده بود و مسلماً با وجود آن دستشویی لوکس کسی پایش را این‌جا نمی‌گذاشت.

در باغچه‌ی سمت راست، تک درخت توت مجنونی بود و فقط جای یک درخت نارنج در این جمع سرسبز خالی بود. باغچه‌ی سمت چپ پر از گل بود. گل‌هایی که از همه‌اش فقط شمعدانی‌ها را با اطمینان کامل می‌شناختم و بقیه را "اِ از اینا" صدا می‌زدم.

حوضی کوچکی شاید به ابعاد یک در یک هم در نزدیکی باغچه‌ی گل‌ها بود.

در اصلی خانه بین درخت‌ها قرار داشت. حتی این در هم از دو طرف متفاوت بود. از بیرون رنگ زرد شده‌اش پوسته پوسته ریخته و کثیف بود و از این سمت یک آبی فیروزه‌ای بی‌نهایت خوش‌رنگ و شفاف. عمراً اگر کسی با دیدن آن نمای بیرونی چنین درونی را برایش تصور می‌کرد.

سرم را تکانی دادم و مثلاً به آدم‌هایی که اطرافم نبودند نهیب زدم که:

– حالا هی از روی ظاهر قضاوت کنید.

به طرف حوض رفتم. خالی اما تمیز و براق بود. یک گلدان شمعدانی‌اژدر هم روی گوشه‌ی سمت راستش قرار داشت. خم شدم و انگشتم را روی گلبرگ‌های قرمزش کشیدم.

با صدای باز شدن در، همان‌طور خم شده، سرم را چرخاندم. قبل از آن که در چرخش نگاهم به مریم برسم، صاحب‌خانه را پشت پنجره دیدم. پنجره‌ای سه تکه که حکم در هم داشت. این همان قسمتی بود که از چارچوب در ورودی ساختمان جلوتر بود

و دید مستقیمی از سمت در اصلی خانه نداشت و متوجه‌اش نشده بودم. منظره‌اش باغچه‌ی گل‌ها و حوض خالی بود و من با کمی جا به جا شدن، دقیقاً روبه‌رویش بودم. در کمترین فاصله‌ی ممکن اما با حدفاصلی از شیشه‌های پنجره که راهم را سد کرده بودند.

صاحب‌خانه پشت به پنجره داشت و جز قد و قامتش چیز دیگری نصیبم نمی‌شد. گرمکن و تیشرتی ساده به تن داشت و موهایش با تمی از رنگ خاکستری پشت سرش بسته شده بود. مثل یک گره‌ی کوچک و متناسب.

مریم صدایم زده و داشت به سمت در خروج می‌رفت. صاحب‌خانه همچنان پشت به پنجره ایستاده بود که به دنبال مریم از خانه خارج شدم.

این اولین تصویر حقیقی و تا این حد نزدیکم از او بود.

## ریحانه

توی تاریکی گم شده بودیم. من و دیوارها و وسایل اتاق. در فکر، پرده از مقابل پنجره‌ای که نبود، کنار می‌زدم و نور و روشنایی داخل می‌دوید. صبح می‌شد. بالاخره ابرها می‌رفتند و



به خورشید اجازه‌ی خودنمایی می‌دادند. دستمالی نم می‌کردم و گردِ غبار از روی تن و روحم پاک می‌کردم. گل‌ها پشت همان پنجره‌ی خیالی در گلدان‌ها سبز می‌شدند، شاید حتی باران می‌بارید. اما... همه‌اش فقط توی فکرم بود.

نگاهم باز توی تاریکی گردید و روی تصویری که در ذهنم جان گرفته بود ثابت ماند. عکسش را اتفاقی در نت پیدا کرده بودم. قدیمی بود و ناواضح اما می‌شد تصورش کرد. جوان بود و زیبا. از آن زیبایی‌های با اصالت که حیف شده بود... شاید اگر عکسش را ندیده بودم راحت‌تر با خودم برای فراموشی کنار می‌آمدم.

روی جا غلتیدم و منظر سیاه پیش چشم‌هایم را به سیاهی دیگر دوختم. خسته بودم و همان‌قدر که می‌خواستم این قائله ختم به خیر شود، دلم می‌خواست برای همیشه مسکوتش بگذارم. اما توانش را نداشتم. در اصل توان در افتادن با صداها‌ی توی سرم را... از این جنگ چند ساله خسته بودم.

از بعد از ظهر به این طرف فقط درد توی تنم پیچیده بود. دیدنش به همم ریخته بود و شانه‌هایم در عین خالی بودن خمیده‌تر شده بودند. چیزی شبیه به امواج الکتریسته و ناشی از

اضطراب درونم جاری بود. دلم فراموشی و بی‌خیالی می‌طلبید و مغزم کلمات را پشت هم بالا می‌آورد.

بی‌شک ساعاتی از نیمه‌شب گذشته بود و با وجود تمام میلی که جسم خسته‌ام برای خواب داشت، روحم همکاری نمی‌کرد. انگار یک مشت کلمه لای پلک‌هایم گیر کرده و نمی‌گذاشتند به هم برسند.

ناچار بلند شدم و بعد از روشن کردن چراغ، کامپیوتر را هم روشن کردم. چراغ اتاق پت‌پتی کرد و بعد از چند ثانیه خاموشی، دوباره روشن شد. اما نورش انگار نصف شده بود. روشنایی محدود اتاق موج الکتریسته‌وار توی دلم را بیشتر می‌کرد. هنوز این لامپ بی‌مصرف را عوض نکرده بودم.

خیره به مانیتور ماندم تا بالاخره صفحه کامل بارگذاری شد. سرعت نت کم بود. وارد انجمن شدم. نگاهی به نوشته‌ی پیشینم انداختم و تنها پیامی که برایم رسیده بود را باز کردم. شخصی که نام کاربری‌اش، چیدمان چند حرف و عدد بود و عکسش تصویر یک گل، برایم پیامی گذاشته بود. اضطراب تا توی دهانم بالا آمد و بزاق فوران کرده به حلقم پرید. به سرفه افتادم.

چشم‌هایم آب افتادند. تصویر مانیتور توی خیزی چشمم می‌لغزید. پیام را باز کردم. از وقتی تصمیمم را گرفته بودم، ترس از این که آن که نباید، این نوشته‌ها را بخواند، رهایم نمی‌کرد.

«سلام ریحانه خانم. دیروز پژواک سکوت رو اتفاقی توی تازه‌های انجمن دیدم. یه حال عجیبی داشت نوشته‌تون... نمی‌دونم درست متوجه شدم یا نه اما حس کردم دارید در مورد خودتون می‌نویسید یا این که یه داستان واقعی... به هر حال برای خودنش مشتاق شدم. شاید جالب باشه که بدونید اسم منم ریحانه ست... اصلاً همین تشابه اسمی هم مشتاق‌ترم کرد... من که از این استعدادها ندارم شما اما خیلی خوب نوشتی... ببخشید طولانی شد. فقط خواستم تشکر کنم و بهتون بگم که یکی اینجاست که به شدت دلش می‌خواد ادامه‌ی قصه‌تونو بخونه... به دوستانم هم معرفی‌تون کردم. امیدوارم موفق باشید.»

اندک آرامش رسیده، قدرت مقابله با لشکر اضطرابم را نداشت، با این حال هرچند که قدرت آن حال بد می‌چربید اما همان حس اندک هم می‌توانست محسوس باشد.

فایل وُرد "پژواک سکوت" را روی دسکتاپ باز کردم و مشغول شدم. کلمه‌ها حالا از لای پلک‌هایم می‌سریدند و روی دست‌هایم لیز می‌خوردند و از نوک انگشتانم روی دکمه‌ها می‌ریختند و در صفحه‌ی سفید به دنبال هم می‌دویدند...

تا همین چند دقیقه‌ی پیش از خوشی دل توی دلش نبود. همدم گفته بود نگرانی بی‌جا نداشته و فقط صبور باشد. کاری که انگار توانایی‌اش را نداشت. شاید مشکل از نحوه‌ی زندگی‌اش بود. بستری که همیشه همه‌چیز را برایش فراهم کرده و ناملایمات آن‌قدرها قدرت بروز نداشتند. اصلاً همین که همدم بود مشکلات انگار جرات نمی‌کردند به او و خواسته‌هایش نزدیک شوند و حالا که می‌دید کسی که از نظر خودش اصلاً هم ارزشش را ندارد، می‌خواهد مانع خوشی‌اش شود، نمی‌توانست خودش را کنترل کند.

حتی دلش نمی‌آمد توی ذهنش جدولی بکشد و نام سیاوش را کنار جاوید بگذارد و بساط مقایسه‌ای را که بی‌تردید فاتحش سیاوش بود، ردیف کند.

«تازه به دوران رسیده‌ی حمّال» صفتی که در نبود زن‌دایی از دهان خان‌دایی در رفته و نثار پدر جاوید شده بود. مهربان روحش شاد شده و همدم نیشگانی از بازویش گرفته بود که نیش باز شده‌اش را کنترل کند. مادر مهربانش که حتی دلش نمی‌آمد بدی‌های بارز آدم‌ها را هم به زبان بیاورد. مخصوصاً اگر نسبتی فامیلی هم این بین بود. نهایت غضب همدم قطع رابطه‌های مصلحتی بود. یعنی تا جای ممکن از آدم‌های ناخوشایند اطرافش کناره می‌گرفت اما اگر دیداری پیش‌بینی نشده اتفاق می‌افتاد به روی خودش نمی‌آورد که چقدر از این آدم بدش می‌آید.

اما مهربان در این مورد کاملاً در جبهه‌ی مخالف مادرش بود، او که اگر کسی به لیست سیاهش می‌پیوست، خدا هم زمین می‌آمد، دیگر دلش با او صاف نمی‌شد و حتی نمی‌توانست به مصلحت حواس ناخوشایندش را مخفی کند. و نمونه‌ی بارز این حس، نسبت به جاوید بروز می‌کرد. مردی که خودش را هم می‌کشت، در باور مهربان نمی‌گنجید، تمام حس علاقه‌ای که ادعایش را دارد، مختص به خودش و شخصیتش باشد و شک نداشت این وسط پای محاسبات سودهای رسیده از این وصلت

در میان بود. حسی که شاید تمام و کمالش درست نبود اما نمی‌شد منکرش هم شد.

مهربان کاملاً با صفتی که خان‌دایی ناخواسته روی‌شان گذاشته بود، موافق بود. نه این‌که از ابتدا ندار بوده یا وضع مالیشان خوب نباشد اما عمده‌ی دارایشان را در بحبوحه‌ی جنگ و با معاملات دلار و سکه بدست آورده بودند و فقط جای تعجبش برای مهربان این بود که چقدر این خانواده خوش‌شانس بودند که قبل از پذیرش قطعنامه بارشان را بسته و مثل خیلی‌ها داروندارشان را از دست ندادند. آن روزها که سی‌سی‌یو به بخش ۵۹۸ تغییر نام پیدا کرده بود، پدر و عموی جاوید عجیب قسر در رفته بودند.

جاوید ماشینش را داخل حیاط خیریه آورده بود. همان ۵۱۸ نازنینی که جانش به آن بسته بود و کسی نبود که این را نداند. این هم یکی دیگر از نمادهای آن صفت، در نظر مهربان بود. دست از دید زدنش از لای پره‌های کرکره کشید و با اخمی که صورتش را جمع کرده بود پشت میز همدم نشست.



حسِ ناخوشش، صرفاً به حضور بی‌موقع جاوید مربوط نبود، این‌روزها در کنار حال خوبش از حضور سیاوش و بعد هم رضایت همدم، حس ناآشنایی را ته دلش لمس می‌کرد. تلخی ته‌نشین شده در دلش انگار آن‌جا چسبیده بود و مهربان نمی‌خواست پروبالش دهد. حسی که شاید حالا برایش بی‌دلیل و ناشناخته بود اما به مرور همدم لحظه‌هایش می‌شد.

تصمیم داشت هرچه زودتر خبر موافقت مادرش را به سیاوش برساند و مزدگانی‌اش را در حد دیداری کوتاه و برای رفع دلتنگی، بگیرد.

صدای همدم توی گوشش مانده بود که می‌گفت؛ «چاره جز صبر نیست جانِ دلم... صبوری کن تا غوره‌ها شیرین بشن.»

بعد هم پر مهر به رویش خندیده بود. به صورتی که از شادی و فکر رسیدن به خواسته‌اش گل انداخته بود. درست مثل وقتی اولین بار سیاوش خواسته‌اش را بعد از مدت‌ها از نگاهش، روی زبان جاری کرده و گوش‌های مهربان را به شنیدنشان نواخته بود. «چطور ممکنه آدمی که سرش تو محاسبه‌ست مثل تو باشه؟»

«مثل من یعنی چی؟»

«یعنی این جوری با احساس... یعنی جز اون حواس پنجگانه  
حس ششمش مربوط به دلش باشه»

«آدم که بدون احساس، آدم نمی‌شه، مهربانو»

«می‌شه سیاهش خان خوبم می‌شه! تا بخوای تو خاندان مالک  
فراوونه... تازه اونا جز حس چشایی و بویایی که فقط وقت غذا  
کار می‌کنه بقیه‌ی حواسشونم لنگ می‌زنه... شنوایی که کلاً  
توشون تعریف نشده.»

سیاهش به جوابش خندیده بود و صدای خنده‌ی مهربان را هم  
به هوا برده بود. اما حالا حس بی‌نظیرش با حضور بی‌دلیل جاوید  
لحظه به لحظه بی‌اثرتر می‌شد. مثل این بود که قاشق برداشته و  
توی دلش هم‌زده و تلخی ته‌نشین شده‌ی ناشناسش را در تمام  
دلش پخش کرده بودند.

برخلاف مهربان و حواس ناخوشش، جاوید که آمار حضور  
مهربان و نبود همدم را هنگام رسیدن از آقا شجاع نگهبان گرفته،  
بی‌نهایت از این غافلگیری خشنود بود. به فکر خودش هم  
نمی‌رسید، شانس این‌طور به سراغش آید که به جای روح‌انگیز

خانم، مهربان را این جا ببیند. آن هم بی هیچ مزاحم و سرخری که مجبور باشد مقابلش مراعات کند. حالا می‌دید بیخودی تمام مسیر با فحش‌هایش دودمان شوهر عمه‌اش را آباد کرده بود که دم به دقیقه از او بیگاری می کشید و حالا می‌دید که انگار مدیونش شده است.

- به‌به... آهوی گریز پای خاندان مالک!

مهربان امروز به جای مادر به خیریه آمده بود تا همدم به رزا؛ خواهر کوچکش، برای میزبانی مادرشوهرش کمک برساند و حالا نمی‌دانست چه کسی را این وسط برای این بدبیاری باید لعنت کند. هرچند توی ذهنش هم دلش نمی‌آمد خواهر عزیزش را با آن شکم قلنبه، سیبل ترکش‌هایش قرار دهد.

- سلام جاوید خان... مامان رفته خونه‌ی رزا.

نیشخند جاوید را به روی خودش نیاورده بود. جاوید سرخوش‌تر از این حرف‌ها بود که بتواند تمرکزی بر رفتارش داشته باشد. رفتار بی‌پروایی که کم و بیش خودش هم می‌دانست مهربان را بیش‌تر از او دور می‌کند.

- چه بهتر.

مهربان خودش را به نشنیدن زده و دفتری که پیش از رسیدن جاوید روی میز مادر بود را باز کرده و بی‌اطلاعی از محتویاتش، مشغول ورق زدن شده بود.

جاوید با لحنی منظوردار گفت:

- تو که سردر نمی‌آری ازش، منو ببین!

مهربان به این رفتارهای جاوید عادت کرده بود. کمتر دستپاچه و بیشتر عصبی می‌شد. همه‌ی خاندان مالک خواسته‌ی جاوید را می‌دانستند و می‌شد گفت که اقوام درجه یک هم در جریان جواب مهربان بودند، جوابی که انگار همه خودشان را در قبولش به نفهمی زده و به خود نمی‌گرفتند. همه‌ای که اصلشان هم خان‌دایی خانش بود!

حرف حرف خان‌دایی بود. هرچند مادرش بزرگ‌تر بود اما همه او را لابد به سبب جنسیتش بزرگ فامیل می‌دانستند. بزرگ‌تری که قبل از آن که حتی جرعه‌ای آب بنوشد، درصد سود و زیانش را می‌سنجید.

مهربان سرش را بلند کرد و خیره در لبخند گشاده‌ی جاوید گفت:

- اگه حرفی داری بزن و برو جاوید، می‌بینی که مامان نیست و من باید به کاراش برسم.

مدتی بود که مهربان دیگر در برابر جاوید خودش را به نفهمی نمی‌زد. همدم اصرار داشت که مهربان صبوری کند تا او خودش سر صبر همه‌چیز را آماده‌ی ابلاغ به خانواده کند اما وقتی جاوید به قول مهربان روز به روز انگار در درک نخواستن مهربان فقط خنگ‌تر می‌شد، نمی‌توانست خودش را به آن راه بزند و ترجیح می‌داد این نخواستن را آن‌قدر به روی جاوید بیاورد، شاید خسته شود و دست از سرش بردارد.

غافل از این‌که مادرش این آقا‌زاده را بهتر از او می‌شناخت و می‌دانست این رفتار مهربان فقط او را برای داشتنش جری‌تر می‌کند.

جاوید نزدیک آمد و لبه‌ی میز، درست کنار صندلی مهربان نشست و کمی به طرفش خم شد. اخم‌های مهربان درهم‌تر شده و با سخاوت همه را به چشمان جاوید هدیه داد.

- بالاخره که کوتاه می‌آی!

مهربان هیچ‌وقت نتوانسته بود در جواب دادن به جاوید تخفیف دهد. سکوت در برابر قلدری‌های او برایش گران بود انگار.

- جوری حرف نزن که بعداً شرمنده‌ی خودت بشی! به هر حال به نسبت فامیلی این وسط هست که بهتره حرمتش حفظ بشه. جاوید یکه به دو کردن با مهربان را دوست داشت. خندید. به قهقهه و طولانی. دخترک وقتی لجباز می‌شد بیشتر در نظرش دلبری می‌کرد.

- تو می‌خواهی شرمنده‌م کنی؟

- با این اخلاقت انتظار داری روی خوش ببینی ازم؟  
سر جاوید به طرفش خم‌تر شده بود.

- چیه، باب میل نیست؟

مهربان فقط نگاه تند و تیزش را حواله‌ی چشم‌های او کرد. هر چقدر هم که دلش نمی‌خواست مقابل جاوید کوتاه بیاید اما در برابر بی‌پروایی‌هایش کم می‌آورد. جاوید باز هم خندید.

- عیبی نداره، بهش عادت می‌کنی!



هر حرف و خنده‌ی جاوید مثل هیزم به جان آتش حرص  
مهربان می‌افتاد.

- پس خودتم می‌دونی که ته‌تهش فقط عاده، البته اگه بشه!  
آخه چه لذتی داره خواستن آدمی که نمی‌خوادت؟

جمله‌ی مهربان هرچند به مذاق جاوید خوش نیامده اما باز هم  
به پای همان چموش‌بازی دلبرانه گذاشته و باز هم به خودش  
نگرفته بود.

- تا می‌تونی جولون بده، با وجود رزا و بابک اما لوس بارت  
آوردن.

مهربان با شتاب از صندلی جدا شد.

- خودت برو جاویدخان. می‌دونی که اصلاً برام مهم نیست با  
صدای بلند بیرون رفتی.

بالاخره اخم‌های جاوید هم خودی نشان دادند. سرکش بودنش  
را دوست داشت اما این مدل حرف زدن که هیچ نشان از رام  
شدن درونش نبود، نه. غافل از این که مهربان اصلاً سرکش نبود؛  
آن‌طور که جاوید فکر رام کردنش را در سر داشت.

- گفتم قبلاً! کوتاه می‌آی... یعنی،

از روی میز بلند شد و کمر راست کرد.

- کوتاهت می‌کنم!

مهربان سکوت کرد. نمک‌ها در دلش جان گرفته و ذهن شورده‌اش هم جوابی برای این جمله پیدا نمی‌کرد.

هرچقدر هم که نمی‌توانست در برابر توهمات بیخود جاوید کوتاه بیاید اما این لحن و کلام باعث تشویشش بود. حالا شاید بهتر می‌توانست اصرار همدم‌جان به صبر و سکوت در برابر او را درک کند کاری که مهربان از پیشش برنیامده بود.

## بهارین

دیشب هم بی‌خواب شده بودم و حالا چشمم مدام به عقربه‌های بی‌جان ساعت می‌چسبید اما این روز دراز قصد تمام شدن نداشت. هر کس به دنبال کاری رفته و در دفتر تنها بودم. تنهایی و تمام نشدن ساعت کار هم به خواب‌آلودگی‌ام دامن می‌زد. سرم کمی سنگین بود و نمی‌خواستم به آن فکر کنم تا به یک سردرد درست و حسابی تبدیل شود.

همانطور که خمیازه‌ی هزارم را می‌کشیدم یک‌چشمی نگاهی به سایت انجمن انداختم اما پست جدیدی ارسال نشده بود. گوشی را روی میز انداختم و به تنم کش و قوسی دادم.

آن روز همین که مریم در خانه را پشت سرمان بست، رک و پوست کنده گفت که این خانه و صاحبش علاقه‌ای به در ذهن ماندن ندارند. در لفافه پای ملاقات شتر را وسط کشیده بود اما حتماً نمی‌دانست با این جمله آدم را بیشتر وسوسه می‌کند. آن هم آدمی تشنه‌ی اطلاعات!

بعد از آن هر وقت جمله‌اش را به یاد می‌آوردم درو دیوار خانه‌ای در ذهنم تداعی می‌شد که پشت و رویش زمین تا آسمان تفاوت داشت و فکر می‌کردم خودش علاقه‌ای به دیده شدن ندارد یا...

سه روز گذشته بود. خبرش را داشتم که طراحی وب‌سایت دیروز انجام شده و امروز مریم رفته بود ببیند می‌تواند به واسطه‌ی همین نمونه کار کوچک اما به شدت با کیفیت، پیشرفتی در گرفتن پروژه‌های تبلیغاتی آن شرکت دکوراسیون داخلی به‌دست آورد یا نه.

در این چند ماه مشغول شدن در دفتر و بعد از آن که پی به ارتباط کاری این دو با هم برده بودم، فهمیدم این عارف خان اصلانی برای مریم کار نمی‌کند، در واقع بیشتر این‌طور بود که مریم با او همکاری می‌کرد و کارهایش را انجام می‌داد. و گه‌گاه که پیشنهادات چرب و چیلی برایش پیش می‌آمد به جای بچه‌های شرکت که از هم دوره‌های خودش در دانشگاه و گه‌گاه هم کارآموزان بودند، از عارف می‌خواست آن کار را انجام دهد تا خیالش از بابت کیفیت و دزدیدن قاپ سفارش دهنده راحت باشد.

در این مدت اطلاعات چندانی از حال و احوال و زندگی‌اش به دست نیاورده بودم. فقط چند وقت پیش متوجه شده بودم که فعالیتش بیشتر از طریق پیجی است که در اینستاگرام دارد و حتی یک‌بار هم پیش نیامده بود که پایش به این دفتر باز شود. با وجود اطلاع پیدا کردن از وجود آن پیج اما هر طور اسمش را بالا و پایین کرده و تغییر داده بودم، نتوانستم نشانی از او در فضای مجازی پیدا کنم. تا همین دیروز که مریم داشت یک سری نمونه کار به کارآموز جدیدمان نشان می‌داد و من هم از سر

بیکاری کنارشان ایستاده و نگاه می‌کردم. عکس‌ها در یک پیچ اینستاگرامی بود. قبلاً هم دیده بودم مریم از آن برای نشان دادن نمونه کار استفاده کند. یک دفعه انگار مغزم به برق وصل شده بود. کلی به خودم و مغز معیوبم فحش داده بودم که آن قدر دوزاری‌ام کج بود که به عارف شک نبرده بودم. می‌گفتم شک، چون واقعاً اطمینان صددرصدی از کشفیاتم نداشتم. شاید همین هم که اسم عارف را گه‌گاه از زبان مریم می‌شنیدم از معجزات بود.

آیدی پیچ را حفظ کرده و با گوشی خودم واردش شده بودم. بیشتر از پانصد هزار دنبال کننده داشت و خودش کسی را دنبال نکرده بود. دهانم چند ثانیه‌ای باز مانده و بعد بسته بودم. اسم پیچ هیچ ربطی به اسم و فامیلی که از او سراغ داشتم نداشت. یک پیچ کاری بود. مثل یک شرکت مجازی به اسم "ریحان".

حس نسیم خنکی از سمت پنجره نگاه خیره مانده‌ام به عقربه‌های ساعت را جدا کرد. خنکی یک‌باره‌ی هوا فقط به همین خوی بهاری می‌چسبید و گرنه ظهر که گرمای هوا با کوره برابری می‌کرد. بلند شدم و به طرف پنجره رفتم.

دفتر مریم در آپارتمانی تجاری و تقریباً نوساز و کوچک بود. یک اتاق بزرگ داشت که برای مریم بود و سالنش را برای بقیه پارتیشن بندی کرده بودند. میز من هم نزدیک به در و در امتداد پارتیشن‌ها قرار داشت. با این حال فضای دنج و با صفايي بود.

پنجره را کامل باز کردم و گذاشتم باد به صورتم بخورد. شدت گرفتنش و گردوخاکی که روی صورتم می‌نشست، باعث عقب کشیدنم شد و یک دانه از همان خاک‌ها که به تخم چشمم چسبید شروع کردم به فحش دادن به خودم برای این هواخوری مسخره.

به آبدارخانه رفتم تا به چشمم آب بزنم. انگار تیر خورده بودم. یک ذره‌ی غیرقابل دیدن از زخم خنجر کاری‌تر شده بود. کف کاسه کرده‌ی دستم را از آب پر و چند بار چشمم را تویش باز و بسته کردم.

همین‌طور که این حرکت را پشت هم تکرار می‌کردم. فکرم بین آن پیچ اینستاگرامی، عارف، جمله‌ی مریم و دیوارهای خانه‌اش می‌چرخید. می‌ترسیدم کلاً اشتباه گرفته و پیچ ربطی به عارف نداشته باشد یا اصلاً پیچ خود باشد اما شخص دیگری اداره‌اش



کند، که در این صورت یکی از راه‌های باز شدن باب آشنایی بسته می‌شد.

در آینه‌ی کوچک بالای سینک به سرخی چشمم خیره شدم. سوال پرسیدن از مریم حتی با استفاده از ترفندهای لاپوشانی، ریسک بالایی داشت. مریم علناً از فراموش کردن آن خانه و صاحبش گفته بود و اصلاً دلم نمی‌خواست جلواش به این زودی سوتی بدهم. آن هم حالا که بالاخره توانسته بودم آدرس خانه‌ی اوی همیشه غایب را پیدا کنم.

دستمالی از رول کنار سینک جدا کردم و همزمان که بیرون می‌آمدم صورتم را خشک کردم. گوشی را از روی میز برداشتم و وارد صفحه‌اش شدم. چند ثانیه چشمم را بستم و سعی کردم اولین حسی که به سراغم آمد را عملی کنم. به شدت داشتم زور می‌زدم تا تمرکز کنم اما چون ته دلم می‌دانستم که دلم می‌خواهد پیام را بفرستم، نمی‌توانستم به حسی که شاید از سوی کائنات به سمتم شلیک می‌شد، دست پیدا کنم.

بی‌خیال به‌ها دادن به حواس از سر شانس، مشغول ارسال پیامی از طریق دایرکت پیجش شدم.

«سلام ببخشید شما آموزش هم دارید؟»

و بی‌اتلاف بیشتر وقت ارسالش کردم. کار شاقی نبود و تقریباً  
امیدی به دیده شدنش آن هم در این پیج پروپیمان نداشتم و  
شاید برای همین هم استرس چندانی در دلم نبود. این پیام فقط  
حکم تیری در تاریکی را داشت. باید به فکر راه بهتری برای دیدار  
دوباره‌اش می‌بودم.

تا هشت و پایان زمان کار مدام حواسم به گوشی‌ام بود. یعنی  
در عین ناامیدی مدام منتظر بودم پیامی به گوشی‌ام برسد و از  
این تناقص به قدری کلافه شدم که در آخر گوشی‌ام را خاموش  
کردم و به خودم قول دادم تا رسیدن به خانه دیگر سراغش نروم.  
مریم بالاخره با دست پر و با قرارداد اجرای کلیه‌ی برنامه‌های  
تبلیغاتی شرکت موردنظر برگشته و کبکش حسابی خروس  
می‌خواند. شانس آورده بودم که به موقع جلوی زبانم را گرفته و  
نگفته بودم که باید از عارف تشکر کند.

وقتی رسیده بود من در حال رفتن بودم که به دنبالش به داخل  
برگشتم تا تعریف‌اتش تمام شود. کار تنها مسئله‌ای بود که این  
دختر را پر حرف می‌کرد.

بعد از آن که خبر فتح بزرگش تمام شد و شانس شنیدن از سر شانس اسم عارف میان تعاریفاتش هم از دست رفت، خداحافظی کردم و او هم به اتاقش رفت. همین که خواستم از در بیرون بزنم، صدایش به گوشم خورد و جهت حرکت پاهایم عوض شد. مقصد باز هم در بود اما این بار نه در خروجی، بلکه در اتاق او...

«می‌دونم که خودت می‌دونی گل کاشتی، مطمئن باش جبران می‌کنم. اما فکر نکن دست از سرت بر می‌دارم.»

صدایش برای چند ثانیه به سکوت تبدیل شد. مسلماً منتظر جواب متنی او بود. کاملاً پشت در اتاق چسبیده بودم. یک لحظه ترسیدم بیرون بیاید و فال‌گوش بودنم، رسوا شود. پاورچین و نوک پا عقب آمدم که صدای خنده‌اش به گوشم خورد و حکم ایست پاهایم صادر شد.

نزدیک‌ترین فرد به او مریم بود. و سوال این بود که تا چه حد می‌شد روی حواس خواهر و برادری بین دو جنس مخالفی که کوچک‌ترین نسبت‌خونی با هم نداشتند، حساب کرد؟

«فردا پس فردا می‌آم سراغت، باید یه سری فایل برات بیارم... می‌خوام طرحای خودمم ببینی.»

بیشتر به سمت در خروج رفتم. اگر حالتی انمیشنی داشتیم، حالا حلزون گوشم به در اتاق مریم چسبیده و ساقه‌اش تا این جایی که رسیده بودم، کش آمده بود. در تصور خودم در آن حالت خنده‌ام گرفت. چند قدم مانده به سمت در را هم پر کردم که صدایش این بار نه فقط حکم ایست که حکم چرخش دوباره به آن سمت را داد.

«منظورت بهارین...»

صدایش یک دفعه قطع شد. حس کردم همین حالا ممکن است در اتاقش را باز کند و کاملاً رسوا شوم. صورتم مثل کوره شده و قلبم انگار در سینه یورتمه می‌رفت. سریع قدم آخر را برداشتم و در را به آرام‌ترین شکل ممکن بستم و همان جا ایستادم اما دیگر هیچ صدایی نیامد. هیچ، جز صدای تقه‌ای که نمی‌دانم از سر توهم بود یا به باز شدن آرام در اتاقش بر می‌گشت. در و دیوار این جا آن قدرها عایق صدا نبود که جلوی نفوذش را تا این حد بگیرد. اما زمزمه‌ای هم به گوشم نمی‌رسید. دیگر کاملاً مطمئن بودم که مریم متوجه گوش ایستادنم شده و به خاطر بی‌احتیاطی‌ام عصبانی بودم.

اما این عصبانیت هم دلیل نمی‌شد آن جمله‌ی آخر پشت سر هم توی گوشم تکرار نشود. قلبم همچنان به همان شکل یورتمه‌ای می‌کوبید، این بار از هیجان تکرار آن جمله در سرم. همان‌طور پاورچین به سمت راه‌پله رفتم.

محال بود که توجه‌اش را جلب کرده باشم. اصلاً بعید می‌دانستم او مرا دیده باشد. آن روز مطمئناً فقط صدایم را از آیفون شنیده بود چون من روبه‌روی دوربین نبودم. در حیات هم اگر دیده بود، نمایش پشت سرم بود. وقتی هم که من برگشتم، او پشت به من ایستاده بود. پس گزینه‌های مربوط به ظاهر حذف می‌شد.

یک لحظه وسط راه‌پله متوقف شدم. پیچ اینستاگرام من عکس خودم بود. همان پیچی که برایش پیام فرستاده بودم. ضربان قلبم تندتر شد. سریع گوشی‌ام را درآوردم و تا روشن شدنش از ساختمان بیرون زدم و به سمت ایستگاه رفتم. نمی‌توانستم یک جا بایستم تا اتوبوس برسد. قدم زنان به سمت انتهای ملاصدرا راه افتادم. جوابی به پیامم نداده بود که جای تعجب نداشت اما این که پیامم را دیده باشد عجیب نبود. مکالمه‌ای پیش از این نداشتیم که من متوجه شوم پیامم را دیده است. او اما

می‌توانست پیام را خوانده و بی‌تفاوت رد شده باشد. هرچند آن جمله این احتمال را که خیلی هم بی‌تفاوت نگذشته باشد پررنگ می‌کرد.

در گیرودار فکرها پیاده تا خانه رسیده بودم. هر دو انگشت کوچک پایم به گریه افتاده بودند اما باعث نمی‌شد فکرم از شنیدن اسمم دور شود. کلیدم را توی قفل چرخاندم و داخل شدم. چراغ نشیمن پایین روشن بود و این یعنی ماهی‌جان مهمان داشت. مهمانی که ندیده هویتش مشخص بود. چراغ‌های بالا اما خاموش بودند. به سمت پله‌های منتهی به بالکن رفتم. روی پله‌ی دوم بودم که در باز شد و محراب بیرون آمد. صدای ماهی‌جان می‌آمد که با جملات بدرقه‌ای داشت روانه‌اش می‌کرد. درست جلوی چشم هم بودیم و نمی‌شد خودم را به ندیدن بزنم. سلام کردم و جوابم را داد. آمدم قدم‌های بعدی را تندتر بردارم که ماهی‌جان صدایم زد. دو پله را پایین برگشتم. محراب خم شده و بند کفش ورزشی‌اش را می‌بست. تیپ اسپرتش تصویر ساک ورزشی و راکت تنیسش را توی ذهنم تداعی کرد. عجیب بود که ماشینش را دم در ندیده بودم. مخصوصاً که خودش را



حسابی صاحب‌خانه می‌دانست و ماشینش را دقیقاً روی پل و چسبیده به در پارک می‌کرد و من همیشه غرش را به ماهی‌جان می‌زدم مخصوصاً دفعه‌ی پیش که پایین مانتوی جدیدم به گوشه‌ی پلاک ماشینش گرفته و نخکش شده بود.

از کنارش که گذشتم لبخندش واضحاً می‌گفت متوجه فرار ناکامم شده است.

- خداروشکر این‌یکی مانتوتون چیزیش نشد!  
با اخمی ناخودآگاه به طرفش چرخیدم که گفت:  
- بهت می‌آد... بیشتر از اون.  
بعد هم رفت.

حواس مختلفی توی دل می‌جوشید. از خجالت این‌که احتمالاً بد و بیراه‌های آن روزم را شنیده بود و میل‌گاز گرفتن لبم را در دندان‌هایم تقویت می‌کرد، تا تو دهانی محکمی که به خاطر پررو بودنش باید توی دهانش کوبیده می‌شد.

صدا زدن دوباره‌ی ماهی‌جان قدم‌های خشک شده‌ام را راه انداخت. ناخودآگاه "پررو" را زیر لب زمزمه کردم و وارد خانه

شدم. ماهی جان روی صندلی چرخ‌دارش توی راهرو بود. سلام کردم و گفتم:

- باز خونه خالی شد دوست‌پسرت رو آوردی تو!

- حیا کن ورپریده!

خندیدم و سراغ مامان و بابا را گرفتم. همین که اسم دکتر را آورد، یادم به وقت معاینه‌ی قلب بابا افتاد و فکر کردم که ای کاش کارش به عمل نکشد. ماهی جان گوش‌اش را به دستم داد و گفت:

- ببین چه مرگشه ننه، امروز زنگ نزد.

ننه گفتن اوج محبتش بود و به همه کس هم نمی‌گفت. اصلاً محال بود کسی ماهی جان را با این ظاهر شیک و پیک ببیند و تصور کند این سه حرفی را آن هم در نسبت دادن به خودش به زبان می‌آورد.

چشم گویان وارد تنظیمات ساعتش شدم و باز به شوخی گفتم:

- می‌گفتی محراب جونت درستش کنه خب؟

نیشگانی از بازویم گرفت و گفت:

– که طومار قرص و دواهامو ببینه خوش خوشانش بشه!

جمله‌اش کلی حرف داشت اما لحنش ساده و حتی خندان بود. خوب می‌دانستم که ماهی‌جان محراب بی‌شعور را دوست دارد. شاید به جای پسر نداشته‌اش. با این حال کمی از شوخی بی‌منظورم پشیمان شدم.

ساعت قرص و دواهایش را دوباره تنظیم کردم و گوشی را به دستش دادم و تاکید کردم خودم همه را تک به تک به یادش خواهم آورد. کمی کنارش ماندم و بعد از آن که مجبورم کرد شامم را هم بخورم، از راه‌پله‌ی داخلی بالا رفتم.

قبل از ورود به خانه کاغذ یادداشت مامان را چسبیده به شیشه‌ی در کشویی دیدم و باز حواسم تا قلب ناکوک بابا کش آمد. هنوز خبری ازشان نبود و حدس می‌زدم تا یازده‌ونیم دوازده‌شب در مطب علاف باشند. مخصوصاً که دکتر تازه از تعطیلات بهاری‌اش برگشته و لابد مطبش غلغله بود. کاغذ را از روی شیشه کندم به رویش لبخند زدم. به جای آن که به گوشی‌ام پیام بدهد یادداشت می‌نوشت تا هم بگوید بی‌خبرت نگذاشتم و

هم خیالش راحت باشد که نگرانم نکرده است. "کاش بابا چیزیش نباشه" مثل نواری سرخود توی ذهنم تکرار می شد.

کفش‌هایم توی حیاط مانده بود و کیفم طبقه‌ی پایین کنار تخت ماهی‌جان. گوشی اما همچنان در دستم بود. همه‌ی این یک ساعت هم سفت چسبیده بودمش و هر چند دقیقه به پیج عارف سر می‌زدم.

اضطرابی که پشت تمام سرخوشی‌هایم پنهان کرده بودم شبیه دردی در ناحیه‌ی شکم پررنگ شده بود. همین‌طور روبه‌روی در ایستاده بودم و نگاهم به گوشی بود. فکر می‌کردم منطقی‌اش این است که اگر دایرکت‌ها را دیده و من را شناخته باشد، به خاطر آشنایی با مریم هم که شده جوابم را بدهد، حتی اگر خواسته‌ام را رد کند. به همین خاطر فکر می‌کردم شاید واقعاً پیام‌هایم را ندیده است و آوردن اسمم از جانب مریم هم به همان همراهی در خانه‌اش مربوط باشد.

تمام این مدت حتی منتظر بودم مریم تماس بگیرد و چیزی بگوید اما خبری نشده بود. خیلی خوب می‌دانستم که حتی اگر

تذکری هم از سمت مریم بگیرم، باز کارم را ادامه خواهم داد.  
پس دوباره وارد دایرکت شدم و نوشتم:

«می‌شه لطفاً جواب بدید؟»

بعد از ارسال پیام، به جواب احتمالی‌اش فکر کردم. به فرض  
اگر یک "نه" بزرگ جوابم بود می‌خواستم چه کنم؟

شانه‌ام را بالا انداختم و به اتاقم رفتم. توی تاریکی لباس‌هایم  
را عوض کردم و لبه‌ی تخت نشستم و فکر کردم اگر جوابم را به  
شکل همان نه هم بدهد راضی هستم. این‌طور حداقل مطمئن  
می‌شوم این راه جواب نمی‌دهد و سراغ راه دیگری می‌روم.

تا آخر شب و بعد از آمدن مامان و بابا و گفتن از توصیه پنجاه  
درصدی دکتر درمورد عمل و اصرار بابا به این که دکترها چیزی  
حالی‌شان نیست و او هم مشکلی با قلبش ندارد و بی‌خودی برای  
احتمالات مسخره زیر تیغ جراحی نمی‌رود هم، خبری از جوابی  
حتی در حد یک نگاه ناقابل نشده بود.

به قدر همان پنجاه درصد دکتر، خیالم از وخیم نبودن اوضاع  
بابا راحت شده بود و کنجکاوی دیوانه کننده‌ی دلیل شنیدن  
اسمم از زبان مریم داشت دیوانه‌ام می‌کرد. روی تخت دراز

کشیدم و دو پیام ارسالی‌ام را نگاه کردم. اول خواستم هر دو را پاک کنم، اما پشیمان شدم. یک دفعه خیلی بی فکرتر از دفعات پیش نوشتم:

«انقدر بدم می‌آد جواب آدمو نمی‌دن، هر آدمی در جایگاه خودش ارزشمنده و این بی توجهی ها واقعاً خجالت‌آور! از تو گوشی که نمی‌خورنتون. یک کلام بنویسید نه و طرف بدبختو از بلا تکلیفی دربیارید خب!»

"آه" غلیظش را هم بلند گفت و پیام را ارسال کردم و با ذکر به درکی زیر لب گوشی را کنار بالش انداختم و پشت به آن خوابیدم. قلبم داشت تند و تند می‌کوبید. طبق معمول خودم یک گوشه ایستاده بودم و بهارین یاغی درونم را هاج و واج تماشا می‌کردم. این حرکت مسخره بی‌شک از کاسه‌ی صبر سرریز شده‌ام نشات گرفته بود. ناخودآگاه توی دلم دعا می‌کردم پیام را نبیند.

نمی‌دانم چند دقیقه با تلقین بی‌خیالی به خودم و این که صد درصد کسی هم پیامم را در آن پیج پروپیمان نمی‌بیند، سعی کردم فکرم را خالی کنم و بخوابم اما نشد. آخر سر برگشتم و گوشی را برداشتم و پیام آخر را پاک کردم و چندین بار بهارین

یاغی را چپ‌چپ و پرغیظ نگاه کردم و با هل دادن گوشی روی زمین به آن سوی اتاق، پشت کردم و زیر پتو خزیدم. قلبم همچنان بی‌قرار می‌کوبید.

ریحانه

مهربان حرفی از حضور جاوید به همدم نزده بود. جهت‌گیری بحث‌شان به آن مسیر ناخوشایند را تقصیر خودش می‌دانست و برای همین از دست خودش عصبانی بود و نمی‌خواست همدم را به هم بریزد. خستگی همدم از مهمانی دخترخوانده‌اش؛ رزا سبب شده بود تا مادر از حال دل دختر خود بی‌خبر بماند.

مهمانی مثل همیشه برای همدم سخت گذشته اما به خاطر رزا تحمل کرده بود. حس تلخی که هیچ‌کس بویی از آن نبرده بود و نمی‌برد. همدم بلد بود تلخی‌ها را توی خودش حل کند و خم به ابرو نیاورد.

خصومت نگاه خاله‌های رزا هیچ‌وقت برایش عادی نشده بود اما یک‌بار هم چیزی از این حس تلخ بروز نداده بود. نه حتی وقتی



شوهرش زنده بود و حمایتش می کرد. اصلاً تا وقتی خود مستانه زنده بود این تلخی ها برایش آن قدرها اهمیت نداشت. همدم و مستانه خیلی خوب با هم کنار آمده و زیر سایه ی آن "هوو" ای که دیگران به رابطه شان نسبت می دادند، زندگی می کردند.

همدم خودش به سراغ مستانه رفته بود. مستانه ترسیده بود. فکر کرده بود برای زهر چشم گرفتن یا مشخص کردن حد و مرز و جایگاهش آمده اما از همان اولین آوایی که از دهانش خارج شده چنان جا خورده بود که همدم هم متوجهی افکارش شده بود. همدم گفته بود:

- هیچ کس نمی تونه ما دوتا رو درک کنه جز خودمون.

مستانه گیج شده بود. پیش خودش فکر کرده بود که آدم ها تا کجا می توانند حرف مفت بزنند و مزخرفات ذهنی شان را به خورد این و آن دهند. همدم زمین تا آسمان با آن چه در ذهنش ساخته بودند تفاوت داشت.

مستانه گفته بود:

- چطور می تونی رضایت بدی؟

- مادرم همیشه می‌گه، برای چیزی که دست تو نیست زور  
بی جا زن.

- دستتون بود مخالفت می‌کردید؟

- دست من اگر بود...

آه کشیده و لبخند زده بود. دست مستانه را در دست گرفته و  
گفته بود:

- دست من اگر بود برای تک تک آدم‌ها یه زندگی آروم و  
عاشقونه می‌خواستم.

مستانه در لبخند آرام این زنی که می‌خواست هویش شود،  
مانده بود. گفته بود:

- مادر منم می‌گه با تقدیر نجات که حریفش نیستی.

- من نمی‌گم بجنگ یا نجات... فقط پا تو هر مسیری گذاشتی،  
تا آخرش قدم‌هاتو خودت بردار. افسارتو تمام و کمال نده دست  
تقدیر... با خودت و آرامشتم نجات... مردم حرف زیاد می‌زنن...  
از این به بعد حرفاشون بیشتر هم می‌شه... اگر بخوایم به حرف  
مردم...

مستانه توی حرفش آمده بود.

- من اگر دست خودم بود پا تو زندگی دوتا آدم دیگه نمی‌داشتم... چاره اما ندارم... مادرم رام بود، به منم جنگیدن یاد نداد.

هر دو می‌دانستند که اگر اهل جنگ هم بودند تبعاتش آن قدر زیاد بود که به نتیجه‌اش نمی‌ارزید. همدم این بار دو دست مستانه را گرفته و گفته بود.

- من برای صلح اومدم نه جنگ... اما باز هم تو حق انتخاب داری... می‌تونی با من بجنگی...

ناامیدی مستانه و غمش چیزی نبود که از نگاه همدم دور بماند اما چه می‌توانست بکند. مستانه گفته بود:

- من اگر توان جنگ داشتم حال و روزم این نبود...

- صلح اگر نتیجه‌ی جبر هم باشه، از جنگ بهتره. حالا که هر دو مجبوریم بیا این اجبارو به خودمون زهر نکنیم...

و زهر نکرده بودند؛ اگر دیگران توی زندگی‌شان سوسه نمی‌آمدند. اگر این دو زن و نسبتشان را به حال خود می‌گذاشتند، اگر سرشان را توی زندگی خودشان می‌کردند...

همدم هیچ فرقی بین مهربان و بچه‌های مستانه نمی‌گذاشت. اصلاً رزا و بابک را خودش بزرگ کرده بود. این را همه تایید می‌کردند حتی خانواده‌ی مستانه! اما مرگ خواهر در اوج جوانی جوری برایشان گران آمده بود که نمی‌توانستند دل از کینه‌ی بی‌دلیلشان نسبت به همدم پاک کنند.

شاید مهربان در دل همدم جایگاه متفاوتی داشت اما همان‌جا هم سایه‌ی پرنگ رزا و بابک گسترده بود. مهربان برایش یادگار عشقی شیرین اما کوتاه بود و تنها تفاوتش با رزا و بابک در همین بود.

مهربان از لای در اتاق نگاهی به تن آرام گرفته‌ی مادرش روی تخت انداخت و باز هم از تخلیه‌ی اضطرابش پیش او که به معنای حقیقی کلمه همدمش بود، پشیمان شد. حرف‌های جاوید را به حساب شخصیت جاه‌طلب و خودخواهش می‌گذاشت و توی

دلش از او به عنوان طبلی توخالی یاد می کرد، اما این ها هیچ کدام باعث نمی شد دلهره اش تمام شود.

مهربان حس غریبی داشت. پیش خودش فکر می کرد هر بار فکر کردن به رابطه اش با سیاوش، غم سنگینی را به دلش تحمیل می کرد. حال عجیبی بود. مثل حس تلخ دلتنگی برای عزیزی از دست رفته؛ مثل دیداری که تمام شده و تجدید خاطره ای ندارد. نمی خواست به افکارش اجازه ی جولان دهد اما این غم انگار به دلش دوخته شده بود. مثل فالی نقش بسته ته فنجان و نشانه های ظاهر شده از آینده ای شوم...

صدای باز شدن در دست آویزی برای پس زدن فکرهايش حتی برای لحظاتی کوتاه بود. صدای بابک را می شنید که طبق معمول خودش را مایکل تصور کرده و بی توجه به وقت و ساعت با صدای بلند هنرنمایی می کرد.

مهربان از همان بالا روی نرده به سمت پایین خم شد و پچ پچ کرد:

– نصفه شبه ها مستر جکسون.

بابک سرش را سمت او بالا کشید و دست از خواندن برداشت. دوسه روزی بود که به خانهای مادر بزرگ مادری اش رفته و سراغی از همدم و مهربان حتی به تماسی تلفنی، نگرفته بود.

– بابک آمده مهربان؟

صدای گرفته‌ی همدم تنش را راست کرد و به سمت او برگرداند. سرش را به تایید تکان داد و خیره‌ی صورت خسته‌ی مادرش ماند. بابک از پله‌ها بالا آمده بود. همدم به طرفش رفت و دست روی بازویش کشید. بابک سرد جواب سلام و احوال‌پرسی همدم را داد. مدتی بود که سرسنگین شده و فاصله‌ای که بیشتر اوقات از سمت بابک بینشان بود، باز هم از همان سمت وسیع‌تر شده بود.

مهربان می‌گفت همه‌اش زیر سر دایی و خاله‌هایش است. همدم اخم می‌کرد و می‌گفت زبانش را نگه دارد. نه این که با مهربان مخالف باشد، فقط نمی‌خواست باب این بحث‌ها میانشان باز شود. از همان کودکی و بعد از فوت مستانه تمام تلاشش این بود که کوچکترین فاصله‌ای بین بچه‌ها نیفتد. اما حیف که همه‌چیز تحت اختیار همدم و خواسته‌هایش نبود.

بابک اول قدمی به سمت اتاقش رفت اما پشیمان شد.  
سن‌وسالش به یاغی‌گری وصل بود و همدم خرده‌ای نمی‌گرفت.  
مهربان اما هیچ‌وقت صبر و تحمل همدم را نداشت.

- باز چی شده که تحویل‌مون نمی‌گیری بابک خان؟

قبل از آن‌که همدم فرصت کند تذکری به مهربان بدهد بابک گفت:

- به نظرت چیزی هم از این مال و اموالت حق بابای ما بوده  
که تهش یه چیزی هم به ما بماسه روح‌انگیر خانوم؟  
- بابک...

- مهربان!

همدم اعتراض صدای مهربان را در خفه کرده بود اما بابک  
این‌ها را نمی‌دید. نمی‌دید که همدم اخم و بلندی صدایش را  
خرج مهربان می‌کند و محبت و آرامش کلامش را خرج بابک تا  
حواس یاغی شده‌ی پسر شوهرش آرام گیرد. یک مشت حرف  
گوش‌های بابک را پر کرده و انگار روی مغزش پرده انداخته بود  
که هیچ‌کدام از حواسش درست و حسابی کار نمی‌کرد.



- بیا بریم تو اتاق به من بگو چی می‌خوای مامان جان.

- مامان که مستانه بود، روح‌انگیز خانوم.

- خجالت بکش بابک چه مرگت...

- یک کلمه دیگه بگی مهربان، دیگه نگاهت نمی‌کنم!

باز هم همدم دهان مهربان را بسته بود. دلش از دادهایی که سر مهربان کشیده، گرفته بود اما چاره چه بود. همدم می‌خواست یادگار شوهرش را آرام کند. به معین قول داده بود نگذارد رزا و بابکش کمبودی حس کنند. قسم خورده بود. به پاس پدرانهای بی‌حد و مرزی که معین خرج مهربانش کرده بود، نگذارد آب توی دل بچه‌های معین و مستانه تکان بخورد.

مهربان با غیظ به اتاقش رفته و در را کوفته بود؛ او که خودش جانش برای رزا و بابک در می‌رفت. اما بی‌احترامی به همدم و بی‌چشم و رویی، آن هم از سمت بابک را نمی‌توانست تحمل کند.

همدم بازوی بابک را گرفت تا همراه خود به اتاقش برود و حرف‌های مسموم چسبیده به مغزش را دانه دانه جدا کند و جایشان را با صداقتش بشوید و دل بابک را آرام کند. پسرخوانده‌ی نوزده‌ساله‌اش اما مثل سنگ ایستاده بود. اخم‌هایش

توی هم بود. بابک همدم را دوست داشت. گفته بود مستانه مادرش است اما در دل، آن جا که دایی و خاله‌ها مدام سم‌پاشی می‌کردند، یک گوشه‌ی خلوت هم داشت که بابک همیشه راهش را گم می‌کرد. همان جایی که سهم همدم و مهربان بود. همان جایی که می‌گفت همدم را از مستانه هم بیشتر دوست دارد اما امان از سم‌هایی که دلش را مسموم کرده بود.

- مامان

اشک به چشم‌های همدم نشست. صدای بابک در پایین‌ترین حد خودش بود اما برای گوش همدم بلندترین صدا. بلندتر از تمام عذرخواهی‌ها و ابراز ندامت‌ها. پسرش کلافه بود و همدم می‌فهمید.

کاش دیگران دست از سر زندگی‌شان برمی‌داشتند. کاش چاقو به ریسمان وصله‌پینه‌ای خانواده‌اش نمی‌کشیدند.

- بابام یه سهمی داشته دیگه... مامانم داشته.

غرورش بود که همچنان برای همدم قلدری می‌کرد.

- معلومه که داشتن... همه‌ی دارایی من برای شما سه‌تاست و

همه‌ی دارایی پدرت برای تو و رزا...

محبت بی‌پایان همدم اخم‌های بابک را فشرده‌تر کرده بود بابک هم می‌دانست که باید دهانش را ببندد و بیشتر از این دل همدم را نشکند اما باز هم غرور افسار زبانش را گرفت و گفت:

- دارایی تو رو نمی‌خوام.

بازویش را از دست همدم جدا کرد و به اتاقش رفت. همدم با دست‌هایی آویزان وسط خانه‌ی سردش مانده بود. انگشت‌هایم روی کیبورد متوقف شدند. مغزم هر کلمه را بالا می‌آورد، جای خالی‌اش با گرهی پر می‌شد. سرم را خم کردم و پیشانی‌ام را به لبه‌ی میز چسباندم. گرم بود. تاریک بود. سرم سنگین بود و پایانی برای این قصه نبود انگار...

کاش فردا اتفاق خوبی می‌افتاد.

جمله‌ای بی‌ثمر که سال‌ها در مغزم تکرار کرده بودم. هیچ اتفاق خوبی نمی‌افتاد وقتی پای مرگ وسط بود.

مرگ؛ بی‌جبران‌ترین حادثه‌ی بشریت....

بی احتیاطی کرده بودم. این جمله‌ای بود که از نیمه‌های شب مدام با خودم تکرار می‌کردم. مریم خیلی واضح گفته بود او علاقه‌ای به ماندن در ذهن ندارد. انتظار برای جواب گرفتن از او انتظار بی جا و احمقانه‌ای بود که دیروز تا این حد احمقانه به نظر نمی‌رسید. چرا؟ مگر دیروز و امروز چه فرقی با هم داشتند جز این که من احمق یک روز جوان تر بودم!

صدای بالا آمدن کسی از پله‌ها حواسم را جمع کرد. نگاهم تا عقربه‌های ساعت دیواری مقابلم کش آمد. "کسی" نبود؛ خود مریم بود که قلبم این‌طور می‌رقصید.

با ورودش از روی صندلی بلند شدم. سرش خم بود و توی گوشه‌اش چیزی می‌نوشت. کاری که تقریباً از مریم بعید بود. «نه وقت خودم رو می‌گیرم نه وقت اون رو، اینجوری تو نقطه و ویرگول و اینا هم صرفه جویی می‌شه.»

آن قدر کم پیش می‌آمد در جواب پیام کسی مشغول نوشتن شود که می‌توانستم مطمئن باشم مخاطبش جز آقای غایب

نیست. مدام صدایش توی سرم تکرار می‌شد که آن جمله‌ی ناقص را تکرار می‌کرد. «منظورت بهارین...»

با این‌که انتظار برخوردی سخت داشتم، جواب سلامم را مثل همیشه داد. سرش را از روی گوشی بلند کرد و آمار بقیه‌ی بچه‌ها را گرفت و به اتاقش رفت. یعنی فکر کردم رفت. در اتاقش هنوز چفت نشده بود که بازش کرد و گفت:

– یه لحظه بیا.

در را همانطور نمیه‌باز رها کرد و پشت به آن چرخید. توصیفی برای جفتک‌اندازی‌های مشت توی سینه‌ام نداشتم. نمی‌دانم این خوبی مریم بود یا بدی‌اش که نمی‌گذاشت سوء تفاهم یا تعبیری شخصی توی ذهنش باقی بماند. صد در صد ویژگی خوبی بود، فقط اگر پای شخص دیگری جز خودت وسط بود.

سمت چپ پیشانی‌ام جایی نزدیک شقیقه، تیر می‌کشید. انگشت اشاره و وسطم را دایره‌وار رویش حرکت دادم و با قورت دادن آب دهانم به اتاقش رفتم. باز هم در حال نوشتن چیزی در گوشی‌اش بود. ناخودآگاه نفسم را از دیدن این صحنه از دماغ بیرون فرستادم.

در را که بستم سرش را بلند کرد و گفت:

- فکر می کردم گفתי از برنامه نویسی خوشش نمی آید.

حتی اگر تا این لحظه می خواستم در حد یک درصد به خودم امید دهم که شنیدن اسمم اتفاقی بوده اما با همین یک جمله صد در صد تکمیل شد. فرصت فکر کردم نداشتم. این جمله ای بود که دقیقاً روز استخدا دمم به زبان آورده بودم. در لحظه حس کردم برای خراب تر نشدن اوضاع تا حدودی روراست باشم.

- خب گفتم شاید یاد بگیرم بد نباشه.

- چرا به من نگفتی؟

- خب شما آموزش نمی دی... کارآموزها تو نم که خودشون نصف بیشتر راه رو رفتن و مثل من مبتدی نیستن... به خاطر همین گفتم یه راست برم سراغ اصل مطلب.

چند ثانیه با نگاهش روی صورتم مکث کرد. آقای غایب پیام هایم را خوانده بود فقط همین در ذهنم پررنگ بود. البته نه پررنگ تر از آن پیام آخری که فرستاده و چند دقیقه بعد پاک کرده بودم. هرچه به مغزم فشار آوردم تا حدودا محاسبه کنم چند دقیقه

زمان برای خواندن آن پیام مزخرف فرصت داشته مغزم همکاری نکرد.

بالاخره گفت:

- عارف هم آموزش نمی‌ده.

بی‌هوا گفتم:

- نمی‌شه شما ازش بخوایید؟

حالا که کار به این‌جا کشیده بود هرچه عادی‌تر برخورد می‌کردم بهتر بود.

- ببین بهارین بذار رک بهت بگم... این‌که یه دفعه بعد از این که همراهم اومدی خونه‌ش فکر کردی دوست داری کاری که ازش بیزار بودی رو یاد بگیری، نه فقط عجیب که مسخره‌ست.

- بله حق دارید. اما خب تقصیر من چیه که شما از آموزش دادن خوست نمی‌آد. وگرنه من مجبور نبودم دنبال یه استاد دیگ...

DONYA I E M A M N O E



کلمات بی وقفه و بی سبک سنگین شدن در مغزم روی زبانم  
می‌لغزیدند و از دهانم بیرون می‌ریختند. به معنای حقیقی کلمه  
خودم را به مسیری که درونش افتاده، سپرده بودم.

حرفم را با جمله‌اش قطع کرد.

- نمی‌خواهی کوتاه بیای، نه؟

مریم جز رک و راست بودن ویژگی‌های دیگری هم داشت. مثلاً  
سخت اعتماد می‌کرد و ترمیم اعتماد از دست رفته‌اش از آن هم  
سخت‌تر بود.

- در ضمن فکر می‌کنم همون روز بهت گفته بودم که اون  
نمی‌تونه صحبت کنه!

فقط در دل خودم را لعنت کردم.

- اونوقت با علم به این موضوع استادت رو انتخاب کردی؟

گاهی تشخیص درصد خنگیّت آدم در نگاه دیگران بسیار راحت  
بود. درست مثل حالای من. به قدری شفاف بود که جای هیچ  
توجیهی باقی نمی‌ماند. چه احمقی بودم. کی قرار بود از مغزم  
استفاده کنم، نمی‌دانم!

- آخه فکر نمی‌کردم خیلی واجب باشه صحبت کردن. کار عملیه دیگه... بعدم ایشون خیلی معروفن تو فضای مجازی...

هیچ تغییری در حالتش ایجاد نشده بود. ناچار گفتم:

- باشه... پس، می‌تونم خواهش کنم شما یه استاد خوب بهم معرفی کنی؟ من واقعاً می‌خوام این کار رو یاد بگیرم.

تنها شانس‌ای که آورده بودم این بود که مریم از آموزش دادن بیزار بود. کارآموزها هم که فقط می‌آمدند نمره‌ای برای واحد دانشگاه‌شان بار بزنند و عمدتاً با آقای مسعودی سروکار داشتند. حالا که کار به این جا کشیده بود، امیدوار بودم هم‌چنان در تمایل نداشتنش به آموزش پافشاری کند و یک‌دفعه دلش نخواهد برای باز کردن مچ من عاداتش را زیر پا بگذارد.

- چرا؟

واضح بود که هیچ‌کدام از توجیه‌ها تم را باور نکرده. نمی‌توانستم به این زودی کوتاه بیایم چون دیگر مطمئن می‌شد حدسیاتش درست است. از مدت زمانی که در دو شیفت کاری‌ام این جا بودم و ساعات بیکاری‌ام گفتم، از این که اگر یاد بگیرم حداقل می‌دانم که می‌توانم همین جا پیشرفت کنم و فقط منشی نباشم و مشتی

دیگر از این اراجیف و در آخر کمی از قلب پدر عزیزم مایه گذاشتم و تمایلیم به بازنشسته کردن او که لازمه‌اش افزایش درآمد من بود و...

اما نتیجه هیچ تغییری نکرد جز این که مریم گفت می‌توانم در دوره‌های برنامه‌نویسی سازمان مدیریت صنعتی شرکت کنم و مدرک هم بگیرم. لحنش جوری بود مثل این که بگوید من که می‌دانم تو اهلش نیستی اما اگر راست می‌گویی به جای گشتن دنبال استاد و این کارها به یک موسسه معتبر برو!

با کلی شور و شوق از پیشنهادش استقبال کرده و فقط جلواش بالا و پایین نپریده بودم. انگار مثلاً از وجود این موسسه بی‌خبر بوده‌ام و او یک دفعه چشمانم را به روی حقیقت باز کرده است. از اتاق که بیرون آمدم، درد تا نیمه‌ی پیشانی‌ام را پوشانده بود. تنها کلماتی که آن لحظه در مغزم پیدا می‌کردم دو سه تا بود؛ گند زده بودم!

DONYAEMAMNOE \*\*\*

این که در این یک هفته چقدر با خودم کلنجار رفته بودم تا پیام دیگری مثل آن پیام پاک شده برای عارف نفرستم، مهم

نبود. مهم کتابی بود که در رابطه با برنامه‌نویسی گیر آورده و تمام مدت در دفتر خودم را با خواندنش گیر انداخته بودم.

بیشتر از خودم و گندی که زده بودم به عارف فحش می‌دادم. اصلاً من هم مثل هزاران نفری که پیج تحفه‌اش را دنبال می‌کردند، واقعاً لازم بود گزارش کارم را به مریم بدهد؟ اصلاً چرا این‌همه خودش را مخفی می‌کرد. دزد که نبود. شاید اگر رخی نشان می‌داد برای خودش و کاروبارش هم بهتر می‌شد.

کلید را در قفل فرو کردم و با چرخاندنش تا نیمه، در باز شد. یک لحظه دستم روی در خشک شد. سریع دور برگردان مغزم را روشن کردم. مطمئن بودم که ظهر در را قفل کرده و چون مریم نبود دوبار هم قفل بودنش را چک کرده بودم تا...

ادامه‌ی فکرها را به بعد موکول کردم و به جای فرار یا خبر کردن کسی، در را محکم به داخل هل دادم تا اگر دزد هنوز داخل است هول کند و نتواند عکس‌العمل خوبی نشان دهد. در به سمت دیوار رفت و برگشت و در این باز و بسته شدن هیچ چیز مشکوکی به چشمم نیامد.

فکر کردم شاید جایی کمین کرده باشد اما به جای هر حرکت محتاطانه‌ای وارد شدم. به نظر که همه چیز سر جای خود می‌آمد. با این فکر که شاید برنامه‌ی مریم عوض شده و به دفتر آمده باشد به سمت اتاقش رفتم. قبل از آن که من در را باز کنم در باز شد. با این که به حضورش فکر می‌کردم اما چون هنوز فکر دزد در سرم پررنگ بود دستم را روی قلبم گذاشتم و جیغ کوتاهی کشیدم و بعد از عکس‌العمل غیرارادی‌ام به خنده افتادم.

- ببخشید فکر کردم دزد اومده.

از شدت هیجان وارده نبض‌ها در تمام تنم می‌کوبیدند.

- فکر کردی دزده و همین‌جوری دست خالی داشتی می‌اومدی سراغش؟

- می‌خواستم تو عمل انجام شده قرارش بدم.

این دفعه نتوانست جلوی خنده‌اش را بگیرد. در همین حین نیم‌چرخ به سمت داخل زد که باعث شد، پشت سرش هیبت مردی را ببینم که پشت به ما و رو به میز مریم نشسته بود و... موهایش با همان تم خاکستری پشت سرش بسته شده بود. یک گره کوچک و متناسب.

غافلگیری‌ام را نتوانستم از چشمان مریم پنهان کنم. نبض‌هایی که از ترس تهاجم دزد، به کوبش افتاده و هنوز آرام نشده بودند، با دیدن او دوباره وحشی شدند.

مریم بیرون آمد و در را دنبال خودش کشید و گفت:

- ببخشید ترسیدی. برنامه‌ی امروزم افتاد برای فردا... اما اگر کسی اومد یا با من کار داشت حتی از بچه‌های خودمون، بگو نیستم.

هنوز جوابی نداده بودم که داخل برگشت و باز هم در را بست. یادم افتاد به دو شب پیش و پاک کردن پیام‌هایی که در دایرکت برایش ارسال کرده بودم. با دلهره‌ای غریب پشت میزم نشستم و کیفم را رویش گذاشتم. دستم کمی می‌لرزید. اگر طرفم مریم یا آدمی به سرسختی او نبود، دوتا لیوان چای می‌ریختم و به اتاقش می‌رفتم تا حداقل یک‌بار هم از فاصله‌ی نزدیک به جای پشت‌سر نمای روبه‌رویش را ببینم.

سرم را تکان دادم و سعی کردم مغزم را به کار بیندازم اما باز هم قبل از سنجیدن جوانب دستم گوشی را از جیب کیف بیرون کشیده و برای مامان پیام فرستاده بود که:

«مامان امروز دفتر خیلی شلوغه، دیرتر می‌آم نگران نشید...»  
هیچ تصویری از ساعات آینده نداشتم اما جز خریدن کمی زمان  
بیشتر فکر دیگری به ذهنم نیامد. نه حتی تا چهار ساعت بعد که  
پایان ساعت کار بود و باید به خانه برمی‌گشتم.

- خسته نباشی خانوم سرمست.

بلند شدم و با آقای مسعودی خداحافظی کردم. ساعت یک ربع  
به هشت بود و از دو ساعت پیش تا حالا فقط یک صفحه از کتاب  
مرجع کامل برنامه‌نویسی پایتون را خوانده و صد البته چیزی هم  
نفهمیده بودم. هرچند فکرم پشت در اتاق مریم بود اما  
نمی‌توانستم به خودم دروغ بگویم که اگر نبود، چیزی  
می‌فهمیدم!

این کتاب را یکی از کارآموزها برایم آورده بود. با این که اشاره  
کرده بودم من کلاً در این زمینه چیزی بارم نیست اما گفته بود  
از مبتدی تا پیشرفته را راه می‌اندازد و حالا می‌دیدم من احتمالاً  
چیزی زیر خط مبتدی بوده‌ام که در راه‌اندازی‌ام موفق نشده بود.  
بعد از صحبت‌های آن روز، مریم فقط یک‌بار دیگر درباره‌ی  
خواسته‌ام کنجکاوی کرده بود. آن هم اولین باری که این کتاب



را در دستم دید و چشمانش به وضوح گفت: «هنوز دست بردار نیستی؟»

پرسیده بود آیا در کلاس‌ها ثبت‌نام کرده‌ام؟ و من با اعتماد به نفس گفته بودم تا شروع دوره‌ی تابستان که واسطه‌ی تیر ماه برگزار می‌شود ترجیح می‌دهم به صورت خودآموز آموزش ببینم. جوری وانمود کرده بودم که مثلاً ثبت‌نام کرده‌ام. در صورتی که جز قرض گرفتن این کتاب کار دیگری نکرده و قصد ثبت‌نام هم نداشتم.

کتاب را توی کیفم فرو کردم و بلند شدم. با امیدی کپک زده تا لحظه‌ی آخر نشسته بودم بلکه در آن اتاق باز شود اما نشده بود. بیشتر از این نمی‌توانستم در دفتر بمانم و باید می‌رفتم. کیفم را برداشتم و پشت در اتاق مریم تقه‌ای به در زدم و گفتم:

– با اجازه‌تون من دارم می‌رم، درو قفل نمی‌کنم. خداحافظ

– باشه. به سلامت.

پوفی آرام رو به در بسته کشیدم و ناامید از باز شدنش از دفتر بیرون زدم.

ساعت هشت و پنج دقیقه بود که آن دست خیابان پشت تنه‌ی نه چندان قطور درختی ایستاده و به ورودی ساختمان سه‌طبقه‌ی مقابل زل زده بودم.

دقیقا گذر تمام دقیقه‌ها را با چشم‌هایم روی ساعت دیدم و خبری از آن‌ها نشد. ساعت نه بود که گوشی‌ام زنگ خورد و به خاطر سروصدای خیابان نتوانستم مامان را تا یک‌ساعت آینده دست به سر کنم و ناچار گفتم کارم تمام شده و منتظر اتوبوس هستم. مامان گفت خودم را معطل اتوبوس نکنم و سریع تاکسی بگیرم و با همان تا جلوی خانه بیایم. این یعنی دیگر توجیهی برای دیر رسیدن نداشتم. به سمت خیابان رفتم و بلافاصله هم یک تاکسی خالی روبه‌رویم ترمز کرد.

همانطور که چشمانم به ساختمان آن دست خیابان چسبیده بود سوار شدم. سرم با حرکت ماشین تا شیشه‌ی پشت چرخید و دیدنش در حالی که تنها از در بیرون می‌آمد جوری صدایم را بلند کرد که راننده‌ی بیچاره یک‌باره روی ترمز کوبید.

- ای وای یه چیزی جا گذاشتم.

همانطور که عذرخواهی می‌کردم از ماشین بیرون پریدم. نگاهم از او که حالا رویش به من بود، کنده نمی‌شد. می‌ترسیدم هر لحظه سروکله‌ی مریم پیدا شود. از خیابان گذشتم. می‌دانستم که باز هم بی‌فکر عمل کردنم پشیمانی به بار می‌آورد اما کنترل پاهایم دست خودم نبود.

مسیرش یک ۲۰۶ سفید بود. انتظارم از ماشینش، خودروی مدل بالاتری بود، اما مدام در برابر حقیقتِ او، خیط می‌شدم. نگاهی به ساختمان دفتر انداختم اما خبری از مریم نبود. ترسان لرزان قبل از سوار شدن خودم را به او رساندم و گفتم:

- ببخشید؟

لحظه‌ای دستش روی دستگیره مردد شد اما توجهی نشان نداد. نزدیک‌تر رفتم و باز گفتم:

- آقا عارف.

این بار به طرفم برگشت؛ با همان تردید. حیف که وقت تنگ بود. فقط در حد چند ثانیه توانستم چهره‌اش را نگاه کنم. برای اولین بار از فاصله‌ی نزدیک...

ریش متوسط و سبیل کم‌پشتی با همان تم خاکستری داشت که یه صورت کشیده و چانه‌ی زاویه‌دارش می‌آمد.

در سکوت اجباری‌اش خیره‌ام بود. حیف که نمی‌توانستم رک و راست بگویم چقدر منتظر این لحظه بوده‌ام. چیزی داشت راه گلویم را می‌بست. لحظه‌ای دندان‌هایم را به هم فشردم و با لبخندی قرضی دهانم را باز کردم.

- معذرت می‌خوام. من قصد بدی نداشتم... اگه به خودمم گفته بودید که آموزش ندارید مزاحمتون نمی‌شدم. به هر حال، ببخشید.

چهره‌اش سخت بود و محکم. انگار سکوت تمام اجزای صورتش را پوشانده باشد. فقط نگاه بود. لبخند زدم و کمی شوخ گفتم:

- خب من دیگه برم خودمو برای دعوای فردای مریم جون آماده کنم... اما یه وقت نظرتون عوض شد، من هستم.

همچنان فقط نگاهم می‌کرد. یک قدم به سمت خیابان رفتم اما برگشتم. هنوز ایستاده و تماماً نگاه بود. چرخیدن دوباره‌ام به طرفش لحظه‌ای ابروهایش را بالا و پایین کرد.

- راستی... خوب نیست آدم پیامای مردمو بخونه و وانمود کنه نخونده.

گوشه‌ی چشم‌هایش چین‌های ریزی افتاد. انگار سکوتش را شکسته بود. حالتش را به لبخندی کنترل شده تعبیرش کردم. سرم را به خداحافظی تکان دادم و از خیابان گذشتم.



حضور بی‌خبر سیاوش آب شده و غم دل مهربان را شسته بود. کاری که جاوید هیچ‌وقت نمی‌توانست انجام دهد. او خودش غمی بود که به دل مهربان نشسته بود. نمی‌خواست پیش سیاوش هم حرفی از مزخرفات جاوید به میان آورد و اوقاتشان را در این دقیقه‌های طلایی به هم بریزد. اما فکرش به سلول‌های مغزش چسبیده بود؛ آن‌قدر که با پایان شب، دلخوری‌اش از بابک تمام شده اما فکر جاوید تمام نمی‌شد.

مدتی بود که رفتارهای این‌چنینی از بابک می‌دید و دلش نمی‌خواست رابطه‌شان به خاطر دخالت‌های دیگران به هم بریزد. اما باز هم رفتارهای برادر سرکشش خیلی نگران‌ش نمی‌کرد. فکر می‌کرد بالاخره بابک می‌فهمد چه کسی خیرش را می‌خواهد و

چه کسی ارثش را. به قول همدم اقتضای سنش بود و از نظر او  
اقتضایی مزخرف. رزا هم فقط یک سال از بابک بزرگ‌تر بود اما  
شعورش می‌چربید انگار.  
- تو فکری.

سیاوش با صورتی نمناک روبه‌روی مهربان نشست. آن‌سوی میز  
تق و لقی که رویش را رومیزی قلمکار اصفهانی لک‌شده‌ای  
پوشانده بود.

لبخند مهربان خستگی‌اش را می‌گرفت. از رانندگی طولانی  
مدت خسته شده و در راه بارها از قرض گرفتن پیکان سفید  
یخچالی فرزین پشیمان شده و فکر کرده بود اگر می‌توانست  
ماشین را به اتوبوس بکسل کند، برگشتنی حتماً با اتوبوس  
می‌رفت و حداقل چند ساعتی می‌خوابید.

حالا این لبخند مثل سرمی تقویتی آمده بود تا خستگی را از  
سلول‌هایش بگیرد.

مهربان هنوز جوابی به جمله‌اش نداده و فقط نگاهش می‌کرد.  
با همان لبخند انحصاری که مهر تایید اصالت مهربانش بود.

آرنج روی میز و کف دست‌ها را زیر چانه‌اش گذاشته بود و نگاهش را به نگاه او کوک زده بود؛ این وارث خاندان پر طمطراق مالک.

خاندان مالک؛ نامانوس‌ترین واژه‌ای که به اسم و فامیل خودش می‌چسبید. وصلت با این دختر و این خانواده از محالات مغز منطق زده‌اش بود. همیشه در نظرش هم‌کفو بودن مهم‌ترین شاخصه‌ی انتخاب بود اما دست تقدیر کسی را سر راهش قرار داده بود که زمین تا آسمان از دنیایش فاصله داشت.

مادرش هنوز انتخاب او را ندیده بود. تا قبل از آوردن اسم مهربان، در رویاهای مادرانه‌اش آستین بالا زده و دخترخواهرش شهناز را برای او گرفته بود. اما سیاوش با دیدن مهربان خطی قرمز روی رویاهای مادرانه‌اش کشیده بود.

آن قدر سکوت و لبخند مهربان کش آمد که سیاوش به خنده افتاد. همان قدر که لبخند مهربان حریف خستگی سیاوش بود، نگاه کردن به سیاوش هم دشمن فکرهای آزاردهنده‌ی مهربان...  
- کاش انقدر دور نبود.



لب‌های مهربان جوری پایشان را در کفش این لب‌خند کرده بودند که تلخی این جمله هم حریفشان نبود.

سیاوش با شیطنتی که کمتر در خودش پیدا می‌کرد گفت:

- از قدیم گفتن دوری و دوستی.

- با نیم‌کره‌ی راست مغزت با من حرف بزن.

این جواب همیشگی مهربان برای ذهن منطق‌گرای سیاوش بود. هرچند پای منطقش مقابل مهربان همیشه لنگ می‌زد اما گه‌گاه که خودش را نشان می‌داد مهربان این‌طور او را به خود می‌آورد.

شاگر مغازه سینی حاوی چهار سیخ کباب و گوجه را وسط میز گذاشت. مهربان خندان گفت:

- آخ که کوبیده‌خوری فقط با سیاوش.

جمله‌اش را رو به نان برآق شده از چربی کوبیده‌ها گفته بود. این جمله یادآور اولین کوبیده خوری‌شان در همین کبابی نه چندان بهداشتی بود که سیاوش لقمه‌های پروپیمان کباب و گوجه و ریحان و پیاز پیچیده در نان سنگک برایش گرفته و

گفته بود آب گوجه و روغن کباب که از چانه‌اش جاری شد تازه می‌تواند ادعا کند که کباب خورده است.

سیاوش خیره به او پیش خودش فکر می‌کرد؛ لعنت به فاصله‌ای که با هیچ‌فرمولی از معادله‌ی رابطه‌شان حذف نمی‌شد. فاصله‌ای که همه‌اش هم دست جغرافیا نبود...

- خانوم سرمست فرم کارآموزی این پسر رو تکمیل کن امروز می‌آد بگیره... خلاص شیم از دستش.

با صدای آقای مسعودی نگاهم از صفحه‌ی گوشی جدا شد و سرم را که بالا آوردم مریم هم از در دفتر داخل آمد. بلند شدم و سلام کردم. دیروز همان‌طور که خودش گفته بود دفتر نیامد و امروز منتظر توبیخش بودم.

جواب سلامم را داد و کیفش را روی میزم گذاشت. به صورتم اشاره کرد و گفت:

- چشمت چرا اشکيه؟

سریع دستم را روی چشمانم کشیدم و همانطور که می‌گفتم؛  
«اشکی نیست.» نم گوشه‌هایش را گرفتم.

چشمانش را ریز کرد و گفت:

- رمان می‌خوندی باز؟

خندان سرم را تکان دادم.

- خب مرض داری بشینی بدبختیای یکی دیگه رو بخونی و  
اشک بریزی براش... یه چیز طنز بخون لااقل.

- نه اون غمگین نیست، یعنی هنوز که نیست. منو زود جو  
می‌گیره.

چپ‌چپ نگاهم می‌کرد. گفتم:

- به خدا! قبلنا این جوری نبودم. چند ساله این جوری شدم. مثلاً  
کافیه من فکر کنم صحنه احساسی شده دیگه غمگین و شادم  
نداره کلاً گریه‌م می‌گیره... اون دفعه تو رمانه پسره بعد از شام به  
مادرش گفت دستت درد نکنه مادره هم گفت نوش جان.  
نمی‌دونی من چقدر سر همین دو تا جمله اشک ریختم.

- از بس مزخرف خوندی زده به سرت.

- نمی‌دونم خودمم. وسط گریه‌هام از خودم می‌پرسیدم چه مرگته بهارین تشکر کرده فقط اما حسم می‌گفت این مادری خیلی تحت‌تاثیر قدردانی پسرش قرار گرفته... دیگه نگم واسه صحنه‌های خوشحالی بیشتر از صحنه‌های مرگ و میر اشکم راه میفته.

دیگر تقریباً با حالتی متاسف نگاهم می‌کرد. در این مورد با هم کنار آمده بودیم. مریم کلاً اعصاب رمان خواندن نداشت. مخصوصاً اگر گریه‌دار بود، من اما خوره‌اش بودم.

- این کتاب‌ها رو می‌خونی توقعت از زندگی می‌ره بالا بعد که توپوزی خوردی حالت جا می‌آد.

- نه بابا مریم جون دیگه زمان اون رمان فانتزیای عشقای افلاطونی تموم شده... من هر چی می‌خونم درد و بدبختیه. آدم تازه رمانه که تموم می‌شه می‌گه خدایا شکرت این بدبختیا مال من نبود.

- اینا حرفه... مهم اینه تو فکر کن همه‌ش منتظر یه مرد رویایی هستی که خیلی اتفاقی باهات آشنا بشه و بعد از نفرت اولیه به عشق ثانویه برسی.

- خدایی مریم جون بگو کدوم رمان رو خوندی این جوری بری  
شدی ازشون.

خندید اما جوابی نداد. به جان خودم تجربه‌ی خواندن‌شان را  
داشت و بروز نمی‌داد. چشمانم را ریز کردم و باز گفتم:

- به جون خودم لو نمی‌دم... فهمیه رحیمی؟ مودب‌پور؟

خنده‌اش بیشتر شد اما باز نم‌پس نداد به جایش انگار صدای  
آقای مسعودی را هنگام ورودش شنیده بود که گفت زودتر فرم  
پایان کارآموزی را آماده کنم و کمتر مزخرف بخوانم.

قدمی به سمت اتاقش برداشت. دیگر پشتش به من بود. هر  
لحظه منتظر بودم مثل آن روز بخواهد یک لحظه به اتاقش بروم.  
هر قدمی که برمی‌داشت توی ذهنم چرخیدنش به طرفم و تکرار  
آن «یه لحظه بیا» را می‌شنیدم. اما در اتاقش را باز کرد. داخل  
رفت و در را بی‌وقفه بست.

آقای مسعودی که برای بار دوم صدایم زد فهمیدم پنج دقیقه  
از بسته شدن در اتاق مریم می‌گذرد و من هم‌چنان در انتظار  
احضار شدن از جانبش خیره به در، در حالت آماده باش  
ایستاده‌ام.

فرم کارآموزی را آماده کردم و بعد از تحویل به آقای مسعودی برای مهر و امضا، پشت میزم نشستم و باز زل زدم به در اتاق مریم. این که عارف چیزی از دو شب پیش به مریم نگفته بود تقریباً باور نکردنی بود. برخورد مریم هم جوری نبود که فکر کنم چیزی به رویم نیاورده. نه فقط به خاطر برخورد عادی اش به این خاطر که اصلاً در ذاتش نبود.

درگیر با افکارم گوشی ام را برداشتم و از صفحه‌ی انجمن رمان بیرون آمدم. یک دایرکت برایم رسیده بود. عدد را لمس کردم و وارد دایرکت‌ها شدم. دیدن آرم شرکت مجازی ریحان از احضار نشدن توسط مریم هم باور نکردنی تر بود.

خود به خود تکیه از پشتی صندلی گرفتم و آب دهانم را قورت دادم. انگشتم را با ترس و لرز روی نوار اسمش کشیدم. جای پیام‌های پاک شده‌ی من حالا یک پیام از او روی صفحه بود.

نوشته بود:

«خوب نیست آدم اول پیام بفرسته بعد پشیمون بشه پاکش

کنه!»

نگاهم از روی صفحه تا در بسته‌ی اتاق مریم بالا آمد و دوباره روی کلمات او افتاد.

چند بار دیگر هم جمله‌اش را خواندم و باز هم باورم نشد. به مریم که نگفته بود هیچ، خودش هم راه برقراری ارتباط را باز کرده بود...

ریحانه

چراغ قوه‌ی گوشی را روشن کردم و روی عکس گرفتم. جز عکس ناواضحی که در نت دیده بودم، تصویر دیگری از او نداشتم. نخواستم بودم داشته باشم. خوب می‌دانستم که می‌توانم در خاطرات این خانه ردش را پیدا کنم اما خودم نمی‌خواستم؛ پس زدن تصور چهره‌اش در ذهنم راحت‌تر از پاک کردن تصویر واقعی‌اش بود.

امروز اما این عکس را دیده بودم. با تمام بی‌میلی‌ام آن را دیده بودم. با وجود بستن چشم‌هایم به رویش اما آن را دیده بودم و بعد دیگر همه چیز از کنترلم خارج شده بود. انگار در ناخودآگاهم برای دیدن‌شان حریص بودم که بیشتر و بیشتر می‌خواستم و آن‌قدر دیدم که از همه‌شان لبریز شدم...



آن قدر نگاهش کرده بودم که محال بود حتی با فراموشی،  
تصویرش از صفحه‌ی ذهنم پاک شود. حالا اما جای خالی دیگری  
توی ذهنم بزرگ شده بود. جایی خالی که فقط و فقط با عارف  
پر می‌شد... او که حتی هیچ رد و جایگاهی میان خاطرات  
پوسیده‌ی این خانه هم نداشت.

چراغ قوه را خاموش کردم و گوشی و عکس را زیر بالشم هل  
دادم. چند ثانیه خیره به سیاهی روبه‌رویم ماندم؛ بی‌آن که روی  
هیچ کدام از فکرهای جاری در ذهنم تمرکز داشته باشم.

دست‌هایم را به صورتم کشیدم و بلند شدم. چراغ اتاق آن قدر  
پت‌پت کرده که سوخته بود. در اتاق را باز و چراغ راهرو را روشن  
کردم. نور محدودی به اتاق می‌آمد. برگشتم و پشت کامپیوتر  
نشستم.

همدم با خبر مهمانی خان‌دایی حسابی غافلگیرش کرده بود.  
خودش هم دست کمی از مهربان نداشت. هر دو ته دلشان  
می‌دانستند این مهمانی مقدمه‌ی همان اتفاقاتی خواهد بود که  
همدم و مهربان سعی داشتند از آن دوری کنند.

همدم این روزها به قدری درگیر بابک شده که فرصت نکرده بود جدی‌تر درباره‌ی جاوید و خواسته‌اش با برادرش صحبت کند. خواسته‌ای که انگار مطلوب کل خاندان مالک بود.

مهربان کاملاً خودش را باخته بود. پیش خود فکر می‌کرد تا حالا که فقط صحبتش در پوشش و لفاله عنوان می‌شد جاوید پدرش را درآورده بود اگر عملی عنوان می‌شد لابد ادعای نامزدی و آقابالاسری می‌کرد و دیگر حسابش پاک بود.

همدم دم در اتاق مهربان ایستاد. دخترک لبه‌ی تخت نشسته و مشت کوچکش را دور چانه و دهانش محکم کرده بود. همدم اضطراب دخترش را می‌شناخت. قدمی داخل رفت و گفت:

- چرا سخت می‌گیری مامان جان... تا من و تو نخواهیم که اتفاقی نمی‌افته! برای این که دلت آروم بگیره من زودتر می‌رم با داییت صحبت می‌کنم که یه وقت حرفی نزنه... تو با رزا و بابک بیا.

منتظر جواب مهربان نمانده و رفته بود.

یک هفته از روزی که سیاوش آمده و شبش هم او را ترک کرده می گذشت و روزهایش با همان خاطره‌ی چند ساعته آرام تر می گذشتند.

از جاوید بدش می آمد. هر بار دیدن سیاوش مطمئن ترش می کرد که از او بیزار است. از او؛ از این جماعت زبان نفهم که مغزشان فقط با چرتکه و ماشین حساب کار می کرد...

نمی خواست دل همدم را بشکند اما حاضر بود دارایی پدر مرحومش که درد این خاندان بود را جلوشان بیندازد و خودش را خلاص کند.

کف دستهایش را روی چشمان نم شده اش فشرد.

«باز که تو فکری!»

هرچه ثانیه ها به رفتن سیاوش نزدیک تر می شد افکار ناخوشش دوباره جان گرفته و بیشتر توی ذهنش جولان می دادند.

«آدم با یکی که زبون نفهمه چجوری باید برخورد کنه؟»  
«چرا اصلاً برخورد کنه... یه سری آدم هستن که فقط باید تو معادله‌ی زندگیت ازشون فاکتور بگیری!»

کف دستش را از روی چشمانش برداشت. نم چشم‌ها به دستانش چسبیده بود.

حالا او چطور از جاوید فاکتور می‌گرفت وقتی پشتوانه‌اش خان دایی بود؟ از او که دیگر نمی‌توانست فاکتور بگیرد. حذف او حذف خاندان مالک بود. خاندانی که مادرش هرچند آرام و بی‌صدا، اما در راسش قرار داشت. مادرش خاندان مالک بود و خاندان مالک، مادرش... پس چطور از این خاندان فاکتور می‌گرفت؟

با حالی ناخوش که نمی‌گذاشت افتادگی چهره‌اش برطرف شود از روی تخت بلند شد و سراغ کیف پولش رفت. انگشتش را پشت طلق لغزاند و عکس سیاه و سفید سیاوش را از زیر عکس همدم بیرون کشید.

لمس عکس سه‌درچهارش خود به خود لب‌هایش را از دو طرف کشید.

«چیزی که خواسته بودم رو آوردی برام؟»

سیاوش در نهایت جدیت دست در جیب پیراهنش کرده و عکس را دو انگشتی بیرون کشیده بود. مهربان برای گرفتن

عکس دستش را دراز کرده اما سیاوش دستش را عقب کشیده بود.

«فکر کردم دیدم اصلاً تو کتم نمی‌ره دخترم یه روز عکس یه بابایی رو...»

مهربان با خنده توی حرفش رفته و گفته بود:

«نترس من قول می‌دم برات پسر بیارم تا خیالت راحت باشه عکس هیچ بابایی رو نگیره ازش، مثل مامانِ بی‌حیاش!»

جمله‌اش ناغافل روی زبانش آمده اما از گفتنش هم پشیمان نبود. چشمان سیاوش هم خندان شده هم برق می‌زدند. مهربان بخش آخر جمله‌اش را عمداً به آن جمله‌ی ناغافل اضافه کرده بود. می‌خواست سیاوش تکذیبش کند.

از حرفش، از خواسته‌اش اصلاً از خواستن سیاوش هیچ‌وقت پشیمان نشده و حاضر بود خواستش را فریاد بزند. اما شاید خودش هم کمی از ابراز این جمله‌ی بی‌هوا خجالت کشیده بود. سیاوش عکس را خیره به چشمان گریزان مهربان به طرفش گرفته و گفته بود:

« قول دادیا! »

بهارین

هنوز جوابی به پیامش نداده بودم. فکرش را که می‌کردم می‌دیدم این حرکت خیلی از من بعید است اما انگار حقیقت داشت. عقربه‌ها می‌گفتند بیست ساعت از زمان ارسال پیامش گذشته و دست و ذهن من هم‌چنان قفل بودند.

برای اولین بار در عمرم داشتم قبل از عمل همه‌ی جوانب را می‌سنجیدم و با این‌که نتیجه‌ای در کار نبود، وجدانم راحت بود که این سنجش را انجام داده‌ام.

در حین این سنجیدن انواع و اقسام جواب‌هایی را که می‌توانستم برایش ارسال کنم، در ذهنم لیست کرده و در آخر فهمیدم این بیست ساعت توقف و قفل شدگی ربطی به سنجش

جوانب نداشت، به این خاطر بود که جواب مناسب را پیدا نکرده بودم و دیدم این بیشتر به من می‌آید تا آن نتیجه‌گیری قبلی.

دنبال جوابی بودم که باعث ادامه‌دار شدن ارتباطمان شود. می‌ترسیدم از جملاتی که حکم سوت پایان را داشتند و باز مرا درگیر راهی برای شروع ارتباطی دیگر می‌کردند.

نمی‌دانستم باید از کلاس صحبت کنم یا با توجه به ناتوانایی‌اش در صحبت کردن، کار درستی نیست. حس می‌کردم هرچه طبیعی‌تر با او برخورد کنم بهتر است، مشکلی هم مسئله‌ای لاینحل نبود و نهایتاً با یک کاغذ و خودکار برطرف می‌شد.

صفحه‌ی خاموش شده لابه‌لای افکارم را با فشردن دکمه‌ی بغل گوشی روشن کردم. انگشت‌هایم ژست تایپ کردن به خود گرفته و کلمه‌ها از ذهنم جاری نمی‌شدند.

کمی سبک سنگین کردم و نوشتم:

«خب حالا می‌تونیم در مورد کلاس صحبت کنیم؟»

با فکر به جواب منفی‌اش و محض این که حداقل دو خط بیشتر صحبت کنیم، جمله‌ی نوشته شده را پاک کردم و این بار نوشتم:



«خوبه پس به تفاهم رسیدیم.»

توی ذهنم به دنبال موارد تفاهممان می‌گشتم که در اتاق مریم باز شد و انگشت هول شده‌ام دکمه‌ی ارسال را لمس کرد. آمدم خیلی سریع تا قبل از دیدنش پیام را پاک کنم و جمله‌ی بهتری بنویسم اما دیگر انگشتم با مغزم همکاری نکرد.

- من دارم می‌رم بهارین...

نگاهی به ساعتش انداخت و همانطور که با عجله از در بیرون می‌رفت، حرفش را ادامه داد.

- تو هم برو. نیم ساعت چیزی نیست دیگه. خداحافظ.

بعد از خاموش کردن چراغ‌ها از دفتر بیرون آمدم و در را قفل کردم. در نهایت سرعت از ساختمان بیرون زدم و فقط لحظه‌ی عبور از خیابان، نگاهم را از صفحه گوشی کردم.

روی صندلی ایستگاه نشستم و خیرگی نگاهم به صفحه را امتداد دادم. یک دفعه seen زیر پیامم ظاهر شد. تنم هشیار شد و قلبم به تپش افتاد. اما هرچه صبر کردم هیچ جوابی نرسید و حیف که دیگر پاک کردنش دردی دوا نمی‌کرد.

تمام آن نیم ساعت را در ایستگاه نشستم حتی یک ربع بیشتر. خط ۹۶ دو بار از مقابلم رد شد و سوار نشدم. پشیمان از جمله‌ی بی‌جایی که ارسال کرده بودم و با فکر به تصوراتی که در ذهنش از من احمق شکل می‌گرفت، گوشی را توی جیبم فرو کردم و به جای سوار شدن در اتوبوس سوم از روی جوب پریدم و پیاده به سمت خانه راه افتادم.

چندین بار فکر کردم خودم را به نفهمی بزنم و پیامی دیگر برایش بفرستم اما دست و دلم به کار نرفت. با تمام وجود دلم می‌خواست خودم را از درونم بیرون بکشم و یک دل سیر کتک بزنم. چند بار هم خواستم همه‌چیز را گردن مریم که یک دفعه از اتاقش بیرون پریده بود بیندازم اما خیلی زود فهمیدم از پیامی که فرستاده بودم هم مسخره‌تر است.

«واقعاً که بهارین تفاهم چی؟ مگه داری خواستگاری می‌کنی ازش؟ احمق»

روبه‌روی دانشکده‌ی مهندسی رسیده بودم که از ادامه‌ی پیاده‌روی پشیمان شدم و بعد از رفتن دو تاکسی پر که حاضر نبودند داخل عقیف‌آباد بروند و پاهای مرا از پیاده‌روی بیشتر

معاف کنند، سوار سومین تاکسی خالی شدم و در غصه‌دارترین حالت ممکن دست زیر چانه زدم و به بیرون خیره شدم.

پیش خودم فکر می‌کردم حالا اگر من پسر بودم و او دختر چقدر کار ساده بود. چون من دختر بودم سماجتم حتی با دلیل و برهان، آویزانی و بی‌حیایی به حساب می‌آمد اما برای یک پسر سماجش خیلی هم جذاب و شیک بود و ربطی به شرم و حیا هم نداشت.

آهی که کشیدم آن قدر غلیظ بود که راننده از آینه نگاهم کرد. دلم می‌خواست به یک نفر بپریم تا کمی سبک شوم اما بی‌شک او با سبیل‌های کلفتش گزینه‌ی مناسبی نبود.

سر کوچه پیاده شدم و راه افتادم. چند قدم بیشتر نرفته بودم که ماشینی کنارم سرعتش را کم کرد و تک بوقی هم زد. ماشین محراب بود. ماهی‌جان کنارش روی صندلی جلو نشسته و هر دو مرا نگاه می‌کردند. سلام کردم. محراب‌خان فقط کله‌اش را جنباند. ماهی‌جان اما بعد از خسته نباشید گفت سوار شوم. در حالت عادی دلم نمی‌خواست سوار شوم اما خسته بودم و مسلماً به خاطر حضور ماهی‌جان نمی‌توانستم دست به سرشان کنم.

سوار شدم و فکر کردم چه عجب؛ خیر شازده به ماهی جان هم رسید!

جلوی خانه طبق معمول روی پل پیچید. جوری روی پل پارک می کرد و به در می چسباند انگار با نوک سپر جلواش در می زد. اخم هایم خود به خود از دیدن این صحنه به یاد مانتوی نخ کش شده ام درهم شدند. سرم را چرخاندم تا تشکری زورکی زمزمه کنم که دیدم با چشمانی خندان از آینه نگاهم می کند. بدون آن که تشکر کنم پیاده شدم. او هم پیاده شد و به طرف صندوق عقب رفت. ماهی جان آرام گفت:

- بهارین وایسا کمک کن بشینم رو صندلی.

- پس فکر کردی با این نره خر تنهات می دارم؟

خنده اش را خورد و گفت که زبان به دهان بگیرم. محراب ویلچر ماهی جان را کنار در گذاشت. کمی خم شدم و اول ترمزش را زدم.

محراب به خیال خودش شوخ گفت:

- دیگه باید یه دنده اتوماتشو بگیری ماجان.

توی دلم گفتم تا لابد دست‌هایش هم از بی‌حرکی از کار بیفتد و تو بیشتر ذوق بکنی. البته این جواب را از خود ماهی‌جان داشتم. من هم آن اوایل کوچ‌مان به این خانه این پیشنهاد را داده بودم اما دلیلش به نظرم آن‌قدر قوی بود که دیگر دهانم را ببندم و در کار مردم فضولی نکنم. همان‌قدر که من کور نبودم و می‌دانستم ویلچر اتوماتیک هم ساخته شده ماهی‌جان هم می‌دانست و اگر نمی‌خرید لابد یک دلیلی داشت! محراب خان اما آلزایمر داشت که هر چند وقت یک‌بار این جمله را می‌گفت و به جان خودم توی دلش به خساست نسبتش می‌داد.

ماهی‌جان اما خیلی ساده همان جواب تکراری را گفت:  
- پا که ندارم دستم از کار بیفته، می‌مونه فقط چشم چشم دو ابرو...

زنگ خوردن گوشی محراب او را از جواب دادن باز داشت. کمک کردم ماهی‌جان روی صندلی بنشیند و ترمزها را آزاد کردم. ماهی‌جان آرام و زیر لب در حدی که فقط خودمان دو تا بشنویم گفت:

- خیر ببینی ننه.

خندیدم و گفتم:

- جون من یه بار بهش بگو ننه ببینیم چه شکلی می‌شه؟ عمراً  
باورش بشه ماجان شکوهی فرنگ رفته به خودش بگه ننه!

- زبون نریز ورپریده... باز کن درو که هلاکم از گرما.

حرص آلود گفتم:

- نمی‌بینی رفته تو در پارک کرده!

ماهی‌جان ریز ریز خندید و صدای محراب از پشت سرم بلند  
شد.

- بنده دارم می‌رم خانوم!

زیر لب گفتم:

- بی‌سلامتی!

ماهی‌جان با لحنی که خنده‌اش را خورده بود گفت:

- به سلامت محراب‌جان.

با رفتنش راهمان برای ورود به خانه باز شد. در را که پشت

سرمان بستم، گفتم:

- کجا رفته بودین؟

- می‌خواد وام بگیره رو سند...

دهانم باز شد و نگذاشت جمله‌اش تمام شود.

- بالاخره خامش شدی؟

- اون خونه همین جوری افتاده بود. حالا رو سندش یه وام بگیره

چیزی نمی‌شه. قسطشم پای خودشه.

دوست نداشتم حتی توی فکرم این جمله بیاید که ماهی‌جان

به محراب باج می‌داد تا از دیدارش محروم نشود، اما دست من

نبود. خط و خال چهره‌ی او هم فکرم را تایید می‌کرد اما هیچ‌کدام

چیزی از آن به زبان نیاوردیم.

- مال خودتونه دیگه اختیارشو دارید،

و شوخ ادامه دادم:

- ولی از من نخواه ماهی‌جان جان که دلم نخواد سر به تن این

یارو نباشه!





تمام دو سه ساعتی هم که در خانه بودم، هیچ جوابی از عارف نرسید و من مثل مرغ سرکنده فقط در خانه رژه رفته بودم. نمی توانستم به راه دیگری برای نزدیک شدن به او فکر کنم. بعد از چند ماه که خیال می کردم بالاخره راهی برای رسیدن به او باز شده، باز هم می دیدم انگار هیچ راهی برای نفوذ به زندگی اش وجود ندارد.

آن قدر فکر کرده و مغزم را با فکرهایم خورده بودم که سرم درد می کرد و به جای رفتن به دفتر دلم می خواست چند ساعتی مغزم را خاموش کنم و بخوابم.

باز کردن در خانه با دست های من و آمدن ماشینی توی شکمم آن قدر غیر منتظره بود که فقط چشمانم را بستم و منتظر ماندم تا تلاشی شوم. قلبم محکم می کوبید و ششقه هام تیر می کشید. ماشین متوقف شده بود. اما آن قدر نزدیک بود که حرارتش را حس می کردم.

باز کردن چشمم با صدای باز کردن در ماشین همزمان بود. در نهایت خونسردی از ماشینش پیاده شده و عین خیالش نبود چند ثانیه پیش نزدیک بود مرا داخل خانه‌ام زیر بگیرد.

تنم از این شوک داغ کرده بود. ماشین را دور زد و تقریباً روبه‌رویم ایستاد. خیلی خودم را کنترل کردم تا به احترام ماهی‌جان چیز بدی نگویم اما نمی‌توانستم کلاً سکوت کنم.

- بفرمایید تو دم در بده!

کمی لب‌هایش کش آمدند و سریع جمع شدند. خوب می‌دانست چه غلطی کرده و خودش را به آن راه زده بود. گفت:

- اگه راه بدید، می‌خوام همین کار رو بکنم.

حرف زدن با آدم زبان‌نفهم و بی‌شعور مسخره‌ترین کار دنیا بود. در را ول کردم و بی آن که خداحافظی کنم یا ببینم اصلاً برای چه دوباره به این جا آمده، از خانه بیرون زدم و از کنارش گذشتم. چند ثانیه بعد صدای بسته شدن در خانه بلند شد.

حالا آدم توی جگر تخت جمشید و پاسارگارد هم زندگی  
می کرد، این ها که شعور و فرهنگ نمی آورد!

خیلی دور نشده بودم که باز به نظر صدای باز و بسته شدن  
دری و بعد هم صدای روشن شدن ماشین بلند شدن. توی دلم  
حدس می زدم خودش باشد.  
- بهارین.

"بهارین" به همین راحتی. حالا اگر در مورد کشمش و دمبش  
هم برایش توضیح می دادم که نمی فهمید. سرم را به طرفش  
چرخاندم اما چیزی نگفتم. خودش گفت:  
- بیا می رسونمت.

از کی دخترخاله اش شده بودم، خودم خبر نداشتم! "لازم  
نکرده" را توی دلم گذاشتم و گفتم:  
- مسیرمون به هم نمی خوره

- مگه می دونی من کجا می خوام برم؟  
بساط تنیشتش روی صندلی عقب ولو بود. با این حال گفتم:

- نه خیر ولی می‌دونم کجا دارم می‌رم و می‌دونم شما اونجا کاری نداری.

- باشه بابا می‌خوام جبران کنم.

- جبران نمی‌خواد بفرمایید.

با سر به صندلی عقب اشاره زد و گفت:

- بیا دیگه می‌خوام برم باشگاه وقت دارم هنوز، می‌رسونمت قبلش.

خیلی احساس راجر فدرر بودن به پک و پوزش دست داده بود. کمی به طرفش رفتم و محکم‌تر از قبل کمی شمرده و آرام گفتم:

- ممنون آقا محراب. بفرمایید. خودم می‌رم. خداحافظ.

درد سرم از چک و چانه زدن با او بیشتر و صورتم از حجم اخم‌ها جمع شده بود. آن از بی‌خوابی‌های شبانه و این هم از دردهای روزانه...

ماشینش خیلی آرام از کنارم رد شد و سرکوچه به جای پیچیدن در خیابان، ترمز کرد. خدا خدا می‌کردم که توقفش ربطی به من نداشته باشد، به محض هم‌ردیف شدنم با ماشینش

متوجه سر خم مانده‌اش روی گوشی شدم و فرز خلاف جهتی که او باید می‌رفت در پیاده‌رو پیچیدم.

هر وقت نوک زبان ذهنم می‌آمد که صفت آدم بدها را به ریش محراب ببندم، تمرکزم را روی همان خوش نیامدن خودم که حسی شخصی بود می‌گذاشتم.

تجربه ثابت کرده بود فرشته‌ترین آدم‌ها هم در شرایط خاص روی دست شیطان می‌زدند.



صدای کارآموزمان می‌آمد که در قسمت پارتیشن‌بندی شده‌ی آقای مسعودی داشت سر نمره‌ی بیشتر چک و چانه می‌زد. آقای مسعودی از آن آدم‌های نیک روزگار بود. یعنی از آن‌هایی که واقعاً نمی‌شد مثلاً به جای نیک برایشان صفت خوب را به کار برد. آن قدر در امر نمره دادن به کارآموزها دقیق و وسواسی عمل می‌کرد که اساتید دانشگاه سر تعظیم مقابلش فرود آورده بودند. از ترم پیش تا این ترم به خاطر خدمات شایانش به دانشجویان، دقیقاً تعداد کارآموزهایمان نصف شده بود.

کارآموزان هم که فقط و فقط جهت گرفتن نمره‌ای بالا برای جابه‌جا کردن صدمی معدلشان روی این واحد حساب می‌کردند، دنبال جایی می‌گشتند که بیست یا نهایتاً نوزده را بدون دردسر بگیرند، اما وقتی کسی مثل مسعودی عزیز پیدا می‌شد که دقیقاً متناسب با کاری که نیاموخته بودند، بهشان نمره می‌داد صفتهای مخالف نیک دنبال اسمش ردیف می‌کردند و با غیظ از دفتر می‌رفتند و این‌طور می‌شد که ترم به ترم از تعداد کارآموزان ما کم می‌شد و کسی هم این‌جا با این مسئله مشکلی نداشت.

مریم هنوز نیامده و در پیامی گفته بود شش به بعد می‌آید. حالا دیگر سکوت عارف و لو ندادن جریان به مریم برایم عجیب نبود. چون خودش تصمیم گرفته بود دست به سرم کند و نیازی به مریم نداشت. حالا که ورق چرخیده بود فکر می‌کردم آن‌طور شاید خیلی مودبانه‌تر بود که از مریم خواسته بود شر من را کم کند. این‌طور آدم حس پدر و فرزندانی را داشت که رویشان به روی هم باز شده و دیگر کنترل همه چیز از دست خارج شده بود.

گوشی‌ام را برداشتم و بعد از نگاهی کوتاه به انجمن، وارد اینستاگرام شدم. بی‌هدف میان صفحات رنگ‌و‌وارنگش می‌چرخیدم که نام شرکت مجازی ریحان در نواری باریک بالای صفحه ظاهر شد.

تکیه از صندلی گرفتم و در حالی که سرما داشت به نوک انگشتانم می‌رسید، وارد دایرکت شدم.

زیر جمله‌ی پر بار من نوشته بود:

«در چه مورد؟»

منظورش به علت تفاهمی بود که گفته بودم. نمی‌دانستم خوشحال باشم و جواب ندادنش را در این فاصله به شلوغ بودن سرش نسبت دهم یا توی سر خودم بزنم که حالا جوابش را چطور بدهم که نه فقط فکر ناجوری پیش خودش نکند، بلکه باعث پیشرفت ارتباطمان شود.

انگشتم لرزان شده و بی‌هوا به حروف می‌چسبید و کلمات بی‌معنی در نوار سفید جا می‌گذاشت.

به هر حال باید به این سوال جواب می‌دادم. نوشتم:



«این که شما وانمود کردید پیامی منو نخوندید. منم خواستم وانمود کنم پیامی نفرستادم.»

این بهترین جوابی بود که به ذهنم آمد. ارسال که کردم بلافاصله آن seen زیر پیامم ظاهر شد. انگار منتظر بود. دلم آشوب شد. از روی صندلی بلند شدم و به آبدارخانه رفتم. هنوز لیوان آبی که از لوله پر کرده بودم، به دهانم نرسیده بود که جوابش رسید.

«پس دیگه یر به یر شدیم.»

لیوان آب را سرکشیدم و دوباره پشت میزم برگشتم. بالاتنه‌ام خود به خود عقب و جلو می‌شد. چه باید می‌نوشتیم. چه کار می‌کردم که این آقای لیزتر از ماهی توی دستم باقی بماند. بی‌خیال جملاتی که ممکن بود تعبیر ناخوشایند ازشان دربیاید سراغ تنها مطلبی رفتم که امید داشتم به واسطه‌اش به او نزدیک شوم.

«حالا می‌تونم به آموزش دیدن پیش شما امیدوارم باشم؟»

پیامم تا دو دقیقه بعد، دیده نشد.

بار بیستم بود که بلند می‌شدم و بعد از مرتب کردن شالم که  
برایم مثل تیک عصبی شده بود، می‌نشستم که چشمم به پیامش  
افتاد.

«خیر خانم. بنده آموزش ندارم.»

دنبال جمله‌ای برای درخواست دوباره می‌گشتم که پیام دیگری  
آمد.

«در ضمن...»

چند ثانیه طول کشید تا جای آن سه نقطه با کلماتش پر شود.  
«فکر می‌کنم در جریان وضعیت من باشید... بهتره دنبال  
شخص دیگه‌ای بگردید.»

ناامید خیره‌ی صفحه مانده بودم و داشتم به این فکر می‌کردم  
که کوتاه تشکر و خداحافظی کنم یا از مانع نبودن وضعیتش  
بنویسم که باز خودش نوشت:

«دوره‌های سازمان مدیریت صنعتی می‌تونه بیشتر بهتون کمک  
کنه.»

غلیظ نچی کردم و فکر کردم لابد او و مریم پورسانتی از مدیریت صنعتی می‌گرفتند که جفتی برایش تبلیغ می‌کردند.

«البته اگر واقعا قصدتون آموزش دیدن بوده باشه!»

انگشتان ساکن شده‌ام از خواندن این جمله یک‌دفعه کنترل خود را از دست دادند و شروع به دویدن روی حرف کردند.

«معلومه که قصدم فقط همینه! چه قصد دیگه‌ای باید داشته

باشم؟»

بعد هم چون جمله‌اش زیادی برایم گران آمده بود، اینستاگرام را بستم. گوشی‌ام را روی میز انداختم و دوباره به آشپزخانه رفتم و این بار به جای آب خوردن کمی آب به صورتم ملتهبم پاشیدم. نمی‌دانستم از دست خودم عصبانی باشم که با بی‌احتیاطی باعث این بی‌اعتمادی شده بودم یا از دست او که به خودش اجازه می‌داد این قدر ساده مرا قضاوت کند. فکر به این که در ذهنش تصویری از یک دختر ناجور، از من شکل گرفته باشد عصبی و مضطربم می‌کرد.

وقتی پشت میزم برگشتم. به خودم قول دادم دیگر سراغ اینستاگرام نروم و از خیر این موضوع بگذرم. اما وقتی چراغ بالای

گوشی شروع به چشمک زدن کرد نتوانستم روی قولم بمانم.  
سریع وارد اینستاگرام شدم و پیام رسیده‌اش را باز کردم.

«قصد جسارت نداشتم خانوم.»

«موفق باشید.»

لب‌هایم آویزان شدند و پیشانی‌ام را روی میز گذاشتم. حیف  
که نمی‌دانست بدون او موفق نمی‌شدم.

\*\*\*

یک هفته بود که برای آرامش بیشتر اینستاگرامم را غیر فعال  
کرده بودم و اگر دست من بود حافظه‌ی مریم و عارف را هم غیر  
فعال می‌کردم تا روزهای گذشته و سماجتم را فراموش کنند.

دیگر حتی به خودم زحمت ندادم تظاهر کردن به آموزش  
برنامه‌نویسی را ادامه دهم. نمی‌خواستم خودم را مسخره و  
مضحکه کنم. دوستی با مریم با ارزش‌ترین ثمره‌ی این سال‌ها  
بود و نمی‌خواستم با ندانم کاری از دستش بدهم.

گاه‌گاه با تعجب خودم را نگاه می‌کردم و می‌گفتم؛ «خودتی

بهارین؟»

خودم بودم و همه‌اش از سر ناچاری بود. ماهی‌جان همیشه می‌گفت هیچ چیز بهتر از روراستی نیست و دروغ فقط زندگی را پیچیده می‌کند و من هم پیش خودم فکر می‌کردم لابد برای همین محراب را دوست دارد. چون شازده در عین این که نیتش کج بود اما روراست بود و تظاهر هم نمی‌کرد.

- بهارین لطفاً بیا این فلش رو ببر از فایل مربوط به شرکت دکوراسیون داخلی یه پلات بگیر بگو لمینت هم بکشه روش، کیفیت عالی می‌خواما، همین رنگ‌ها باشه‌ها نه که مثل اون دفعه...

با صدای مریم از پشت میز بلند شدم و به اتاقش رفتم هنوز داشت توضیحات جانبی‌اش را تکمیل می‌کرد. فلش به سیستمش وصل بود. چهره‌اش خسته بود اما کارایی‌اش را هنوز از دست نداده بود.

دو سه دقیقه طول کشید تا فایل منتقل شد و فلش را به دستم داد. گفت خودش هم با چاپخانه تماس می‌گیرد و سفارش می‌کند اما من هم آن‌جا عیناً جملاتش را تکرار کنم.

قبل از بیرون رفتنم از در یک دفعه صدایم زد.

- راستی بهارین؟

به طرفش که برگشتم گفت در را ببندم. با دلهره‌ای که یک‌دفعه در دلم جوشید در را بستم و به طرف برگشتم.

- چی شد؟ قید برنامه‌نویسی رو زدی؟

برخلاف انتظارم حالتی از شوخی را در جمله‌اش حس کردم اما نمی‌توانستم به خودم بگیرم. مریم اهل مسخره کردن نبود اما بیشتر می‌توانستم لحنش را به همان نسبت دهم تا طنزی شیرین و بی‌دردسر.

تقریباً ناخودآگاه سرم را به تاییدش تکان دادم.  
جدی گفت:

- پس اشتباه نکرده بودم!

دلهره‌ام حالا کاملاً به ترس تبدیل شده بود. سرما را در رگ‌هایم حس می‌کردم چند قدم به طرفش رفتم و با یادآوری ماهی‌جان گفتم:

- حق با شماست مریم جون... معذرت می‌خوام. واقعاً دوست ندارم راجع به من فکر بد کنید... همه‌ش بهونه بود... برام جالب

و مرموز بود و دلم می‌خواست بیشتر بشناسمش... واقعاً قصد بدی  
نداشتم... یک هفته هم هست که کلاً اینستاگرامم رو غیر فعال...  
- می‌دونم.

برخلاف من که هول کرده بودم او آرام بود و دیگر آن جدیت  
دلهره‌آور را هم نداشت.

- عارف هم گفت واقعاً قصد توهین نداشته و فکر کرد شاید  
دچار سوء تفاهم شدی.

زبانم برای خودش جنبید و گفتم:

- خود عارف گفت؟

سرش را کوتاه تکان داد و خیلی سریع بحث را عوض کرد و  
گفت که سریع‌تر برای گرفتن پلات بروم و برگردم.

از اتاقش که بیرون آمدم داشتم به پیام آخرش که دیگر  
بی‌جواب گذاشته و بعد از آن هم اینستاگرامم را غیر فعال کرده  
بودم فکر می‌کردم.

پررنگ‌تر از همه برایم این جمله بود که؛ عارف پیگیر سکوت  
شده بهارین!



مهربان خودش را به همدم و رزا دوخته بود و یک لحظه از کنارشان جنب نمی‌خورد تا یک‌وقت فرصتی برای جاوید فراهم نشود. هیچ از مهمانی نفهمیده بود. با تمام قدرت مادر جاوید و زن‌دایی را ندید گرفته و پیه طعنه و کنایه‌های بعد از اینشان را به تن مالیده و خودش را با رزا یا دختر دایی کوچک‌ترش مشغول کرده بود، مبادا میان صحبت‌ها، کوچک‌ترین اشاره‌ای به دلیل ناکام مانده‌ی این مهمانی شود.

به محض رسیدنشان همدم خیالش را از بابت سکوت خان‌دایی راحت کرده بود اما جاوید آستین سرخود بود و کاری به این کارها نداشت. مهربان با این که بروز نمی‌داد، کمی هم از بد اخمی خان‌دایی می‌ترسید اما او هم چیزی به رویش نیاورده بود. نمی‌دانست مادرش دقیقاً چه گفته و شنیده است. فقط امیدوار بود آن‌قدر محکم و معتبر بوده باشد که این بساط به کل برچیده شود.

توی ذهنش سیاوش بود و فاصله‌ای که انگار نمی‌خواست برداشته شود. سیاوش و حس عجیبی که هیچ‌کس در وجودش ایجاد نکرده بود. سیاوش و غمی مبهم که انگار به این اسم دوخته بود و دلهره‌های مهربان را بیشتر می‌کرد.

با این‌که جاوید از همان آغاز مهمانی خودش را مشغول صحبت‌های مردانه نشان داده بود، مهربان می‌دانست اگر لحظه‌ای تنها گیرش بیاورد، دریغ نمی‌کند و با مزخرفاتش اعصابش را به بازی خواهد گرفت و... همین هم شده بود.

مهربان آن‌قدر توجهش را به حرکات جاوید داده بود که حواسش از زیرکی خواهرهای او پرت شده و با تور آن‌ها به دام افتاده بود. موضوعی که به خاطرش داشت حرص می‌خورد و نوازش بازویش با دست‌های رزا و لبخند آرامبخش او هم تاثیری در آرام گرفتنش نداشت.

با این‌که رزا دختر مستانه بود انگار آرامشش را از همدم به ارث برده بود. چیزی که در وجود مهربان کم بود.

جاوید مشغول خوش‌وبش با رزا شده بود و زیرزیرکی مهربان را می‌پایید. خواهرانش را از قبل توجیه کرده بود که موقعیت

مناسب را برای صحبت با مهربان برایش فراهم کنند. خواهرها هم با جمع کردن تک و توک دختران فامیل در آلاچیق وسط درخت‌های پر بار حیاط بزرگ منزل خان‌دایی، آن‌ها را از دید بزرگ‌ترها به ویژه همدم دور کرده و بعد هم با بلند شدن و رفتنشان با دلایل واهی، فرصت را برای نزدیک شدن جاوید به مهربان فراهم کرده بودند.

منتها مهربان دست رزا را سفت چسبیده و اجازه‌ی دور شدن به او نداده بود. جاوید هم که این را خوب می‌دانست برنامه‌اش را درست و حسابی چیده بود که دقیقه‌ای بعد عمه‌اش، به بهانه‌ی صحبت در مورد دوران بارداری رزا او را از دستان مهربان گنده و مهربان دیگر نتوانسته بود زن‌دایی را هم مثل خواهرهای جاوید و دختردایی‌های خودش دست به سر کند.

- خوش می‌گذره؟

لحن جاوید طبق معمول سرخوش بود و به تله‌ای که مهربان در آن افتاده طعنه می‌زد.

مهربان هم که با تمام وجود خودش را دست و پا بسته در این تله می‌دید، سعی داشت برخلاف دفعه‌ی پیش که با ناشکیبایی مسیر بحث را به مقصدی ناخوشایند هدایت کرده بود، صبر پیشه کند. کاری که سخت بود اما یادآوری سیاوش در ذهنش می‌توانست آرامشی قرضی برای روح و روانش پدید آورد.

- خداروشکر.

جاوید که خودش را برای جوابی دندان‌شکن آماده کرده بود از این جواب و لحن آرام غافلگیر شد.

- سوهان نداشتی امروز پنجولاتو تیز کنی برام!

- من تمایلی به درگیری با شما ندارم.

خواست از کنارش بگذرد اما بازویش در دست جاوید گیر افتاد. رستن از دست جاوید به این راحتی‌ها نبود. آن هم بعد از این همه نقشه و حيله‌ای که برای تنها شدن با او کشیده بود.

- این دفعه سنگ انداختی. فردا پس فردا که قرار خواستگاری رو گذاشتیم چجوری می‌خوای دست به سرم کنی، عروس خانوم؟

مهربان پیش خود فکر می‌کرد، جاوید خودش مرض داشت و نمی‌گذاشت برخورد او را با صبر و احترام ببیند.

به طرفش چرخید و بازویش را محکم عقب کشید. جاوید با خنده رهایش کرد.

- تو چی می‌خواهی جاوید؟ باور کن اگه مستقیم خواسته‌ت رو بگی زودتر بهش می‌رسی تا با این بهونه‌ها.

گسترده‌ی چهره‌ی جاوید کمی جمع شد. نگاهش کمی کش‌دار و ناخوشایند رو تن مهربان چرخید و گفت:

- مستقیم بگم دقیقاً چی می‌خوام و چجوری می‌خوامت؟

مهربان دیگر اگر می‌خواست هم نمی‌توانست تحمل کند. هر بار دیدن و نزدیکی به جاوید دوری سیاوش را برایش پررنگ‌تر می‌کرد. دوباره خواست از کنارش رد شود اما باز هم جاوید بازویش را گرفت و با لحنی خشک گفت:

- چیه فکر کردی چشمم دنبال اون ارثیه‌ی کت و کلفتته؟  
پوزخند فرم لب‌های مهربان را به هم ریخت. فکر کرد چشمش دنبالش نبود و این طور از میزان ارثش اطلاع داشت؟ موضوعی

که باید مثل راز در خانواده می ماند و انگار پای جاوید و خانواده اش زیادی در خاندان مالک دراز شده بود که از مدت ها پیش از همه چیز خبر داشتند و تورهایشان را پهن کرده بودند. هرچند مهربان همه ی این ها را از چشم خان دایی همیشه چرتکه به دستش می دید.

- بین جاوید خان فکر می کنم شما یه چیزی رو کلاً اشتباه برداشت کردی؟

جاوید دست به سینه شد. سرخوشی اش دوباره برگشته بود. مشتاق گفت:

- هرچند بعید می دونم اما خوشم می آد تو روشنم کنی.

- درسته که حرف حرف خان داییه اما خان دایی هم نمی تونه منو به ازدواج با تو مجبور کنه... روشن شد؟

این بار جاوید پوزخندش را به نگاه مهربان کوبید و بعد کم کم پوزخندش لبخند شد و دندان هایش را به رخ کشاند.

- خوبه! دوست دارم روزی که داری بله رو می گی هم صدات همین قدر محکم باشه.

- مهربان؟

صدای بابک بود. او که از چند دقیقه پیش با داخل رفتن رزا به همراه زن دایی متوجه تنهایی مهربان با جاوید شده و بیرون آمده بود تا هوای مهربان را داشته باشد و حرف‌هایشان را بشنود. درواقع اولی چیزی بود که انگار مثل قانونی نانوشته می‌دانست، چیزی که این روزها کمی در ذهنش کمرنگ شده بود. دومی اما خواست خودش نبود. چیزی بود که به مغزش دیکته شده و برای مقابله یا همراه شدن با آن، باید اطلاعاتش را بالا می‌برد. می‌خواست ببیند حرف‌های جاوید تا کجا رنگ و بوی حرف‌هایی را دارد که خاله و دایی‌ها توی کله‌اش کرده بودند.

جاوید با شنیدن صدای بابک دست در جیب با صورتی گشاده به تماشای اخم‌های خواهر و برادر ایستاد. بابک با نگاهی خیره به جاوید نزدیک مهربان آمد و گفت:

- رزا حالش خوب نیست بریم خونه مراقبش باش...

هر سه می‌دانستند این جز بهانه‌ای واهی نیست. همین هم لبخند جاوید را بیشتر کش می‌داد. جاوید از بازی کردن خوشش



می‌آمد. البته تا وقتی برد را حتمی و قطعی برای خودش می‌دانست.

بابک نگاهش را از صورت جاوید کند و به مهربان داد. حالا خوب می‌دانست که از جاوید بیزار است و پیش خودش فکر می‌کرد این خیلی هم ربطی به نظرات خانوادگی مستانه که توی مغزش فرو کرده بودند، ندارد.

سر و صدایی از بیرون تمرکزم را برای ادامه دادن از بین برد. لابد مزاحم همیشگی بود. حوصله‌ی هیچکس را نداشتم. سرم تیر می‌کشید و چشمم می‌سوخت و دست و دلم به تعویض چراغ سوخته‌ی این اتاق سیاه نمی‌رفت.

نور مانیتور چشم‌هایم را کور می‌کرد. عمداً می‌کردم. نور نبود که چشم‌هایم را داغان می‌کرد، نوشته‌هایم بودند؛ همین حرف‌های نگفته...

سرم را خم کردم و روی میز گذاشتم. یعنی کسی حرف‌هایم را باور می‌کرد؟

هر بار که با ترس و لرز خوانده شدنش از جانب غیر، وارد انجمن می‌شدم و خبری نبود، جای این که نفسم را آسوده بیرون دهم، ترس از ناخوانده ماندنش تا ابد، به دلم می‌نشست. می‌ترسیدم عاقبت آن که نباید ببیند و آن که باید، نه...

کاش عارف می‌دید... کاش باورم می‌کرد. دلم می‌خواست به خانه‌اش بروم و خودم را سبک کنم و راحت شوم.

سرم را بلند کردم. درواقع فکری سرم را بلند کرده بود. پس سرم از عرقی سرد نم شده بود.

با چه رویی به خانه‌اش می‌رفتم؟ چطور به چشم‌هایش نگاه می‌کردم و حقیقت را می‌گفتم؟

بهارین

اگر با همین قدرت به ریاضت کشیدن ادامه می‌دادم، حتی اگر به موفقیتی در رابطه با عارف دست پیدا نمی‌کردم هم، مرتاض قابلی می‌شدم که خودش کم چیزی نبود.

هنوز اینستاگرامم غیرفعال بود و قصدی هم برای فعال کردنش نداشتم. شاید دلیل اصلی این بود که جوابی یا حرفی برای گفتن به عارف نداشتم، اما مهم‌تر از آن این پایان دراماتیک در رابطه‌ای

به بن بست رسیده بود که فکر عارف را مشغول کرده و ترجیح می‌دادم حداقل به همین حالت در خاطرش بمانم تا با جوابی بیخود به کل به فراموشی سپرده شوم.

پیش خودم فکر می‌کردم این همه برای پیدا کردن آدرسش نذر و نیاز کرده بودم و حالا که آن را در چنگ داشتم، حتی برای آخرین گزینه هم نبود.

چه دلیلی برای رفتن به خانه‌اش داشتم؟

هیچ!

پس داشتن آدرس حتی از آخرین گزینه هم دورتر می‌رفت. در این چند روز هم مریم دیگر هیچ اشاره‌ای به آن موضوع نکرده بود تا باب صحبتی درباره‌اش باز شود و چیز بهتری جز غیرفعال ماندن اینستاگرام و ریاضت نصیبم شود. در نتیجه همچنان تنها کاری که از دستم بر می‌آمد را انجام می‌دادم و در کنارش انتظار می‌کشیدم.

با تمام این گیروگورها کشف شخصیتش برایم مهم‌تر شده بود. می‌خواستم عارف ساخته‌ی ذهنم را با حقیقت نزدیک‌ترین وجود به او، اصلاح کنم.

مردی جوان که نمی‌توانست صحبت کند. در کارش موفق بود و می‌شد اسم حرفه‌ای رویش گذاشت. این آن بُعد ظاهری بود که از او داشتم و تنها دست‌آویزهایم برای تحلیلش در سه مورد خلاصه می‌شد؛ ظاهرش. مریم. خانه‌اش.

از ظاهرش؛ مردی جوان، برازنده و مسکوت را داشتم.

از مریم؛ موفقیت و حرفه‌ای بودنش را...

اما خانه‌اش! نمی‌خواستم خیلی فلسفی‌اش کنم اما ظاهر و باطن خانه از همان لحظه‌ی اول جوری برایم عجیب بود که در ذهنم ماند. تفاوت نمای بیرون و درون، مرا به یاد میلش به ناشناس ماندن در فضای مجازی و حقیقی می‌انداخت.

او علاقه‌ای به در ذهن ماندن نداشت و این یعنی عمداً خودش را پنهان می‌کرد و همین چرای پرننگی به دنبال داشت که جواب درست و درمانش را لابد فقط خودش می‌دانست و... مریم.

– قبض‌ها رو پرداخت کردی؟

چشمم روی گوشی خشک شده بود. روی صفحه‌ی انجمن. روی سیاوش و جاوید و... فکرم برای خودش رفته بود سراغ عارف و صدای مریم یک‌دفعه حباب هیروتم را ترکاند. جوری تنم بالا

پرید که زانویم به زیر میر کوبیده شد و کیبورد هم همراهش بالا پرید.

- یا خدا چه خبرته؟ خوبه داد زدم.

بلند شدم و کف دستم را روی زانوی دردناکم کشیدم و گفتم:  
- ببخشید حواسم نبود.

- بله دارم می بینم... پاشه برو خونه تون بقیه شو بخون.

و همان طور که سراغ آقای مسعودی می رفت گفت:

- منشی مارو باش تو رو خدا.

لحنش کمی خندان بود و استرسم از عصبانی بودنش را از بین برد.

سریع سیستم را خاموش کردم و بعد از خداحافظی آقای مسعودی و رفتن مریم به اتاقش کارت بانکش را برداشتم و به اتاقش رفتم. پشت به در ایستاده و سرش کمی خم بود. دو تقه‌ی مصلحتی به در زدم و گفتم:

- ببخشید مریم جون کارایی که گفته بودید رو انجام دادم.

خندان و گوشی به دست به طرفم برگشت و گفت:

- خیلی خب حالا برو بقیه‌شو با خیال راحت بخون.

کارتش را به دستش دادم و گفتم:

- شما نمی‌خوای بری؟

همانطور که نگاهم می‌کرد کمی مکث کرد و گفت که خیال رفتن ندارد. مشکوک بود. کم پیش می‌آمد مریم بعد از پایان ساعت کار در دفتر بماند. مخصوصاً شیف صبح که اگر کار خاصی هم نداشت یا نمی‌آمد یا دیر می‌آمد و زود هم می‌رفت.

خداحافظی کردم و زیر نگاه مرموزی که نمی‌گذاشت اسمی چهار حرفی در ذهنم شکل نگیرد، بیرون آمدم و به خانه رفتم.

\*\*\*

«اگه تونستی بعد از ظهر نیم ساعت زودتر بیا.»

همان ظهر که از دفتر بیرون آمدم با خودم عهد بستم عصر نیم ساعت زودتر به دفتر برگردم. بعد از چند روز حسی هیجان‌انگیز پیدا کرده و فکر می‌کردم خدا باز دوباره نگاهی سمتم انداخته است.

نیم‌ساعت به نظرم منطقی بود و اگر حدسم درست از آب درمی‌آمد، آن‌چنان نیازی به توجیه زود رسیدنم نداشتم چون اتفاق بعیدی نبود و اگر هم به جاده خاکی زده بودم، آنقدرها زیاد نبود که از آمدن پشیمانم کند. اما همین که یک‌ساعت بعد از رسیدنم به خانه این پیام به گوشی‌ام رسید، تمام ذهنیتم به هم ریخت و ناامید از به حقیقت پیوستن حدسی که خطا رفته بود، طبق خواسته‌اش زودتر به دفتر آمدم.

سلانه سلانه پله‌ها را بالا آمدم. کسل و بی‌حوصله کلید را در قفل چرخاندم و داخل رفتم. چند روزی بود که به داشتن شغلی درست و حسابی فکر می‌کردم حتی به ادامه تحصیل یا یاد گرفتن حرفه‌ای به درد بخور. از این وضعیت خسته بودم و...

- اومدی؟

مریم با دو لیوان چای از آبدارخانه بیرون آمد. سلام کردم و چند ثانیه نگاهم روی لیوان‌ها ماند. بعد خود به خود سرم سمت در باز اتاقش چرخید و به نگاه مرموزش که مرا خیره نگاه می‌کرد، برگشت. چشمان ریز و ابروهای موج برداشته‌اش تمام و کمال آماده‌ی میچ‌گیری بودند. لبخندی بی‌دلیل زدم و گفتم:



- مهمون دارید؟

سرش را تکان داد و گفت:

- هووم... عارف.

به سرفه افتادم. آن قدر که گوشه‌ی چشم‌هایم خیس شد و گلویم سوخت.

مریم بی‌توجه به خفه شدنم به اتاقش رفته بود. خودم را توی آبدارخانه انداختم و کمی آب خوردم. چند ثانیه بعد کمی آرام‌تر به طرف در رفتم و سمت اتاق مریم سرک کشیدم. در اتاقش بسته بود. گوش‌هایم را تیز کردم بلکه صدایی بشنوم اما مسلماً صدایی از او نمی‌آمد و گه‌گاه جملاتی در مورد پروژه‌ای که مریم در حال انجامش بود به گوشم می‌رسید که نشان می‌داد درگیر کار هستند.

از آن نیم ساعت، پانزده دقیقه‌اش را خیره به در بسته کنار میزم ایستاده و فکر می‌کردم چرا مریم خواسته بود زودتر بیایم؟ این که هیچ سراغی از من نمی‌گرفت و هیچ برنامه‌ای برایم نمی‌چید که زود آمدنم توجیه شود، یک دلیل بیشتر نداشت؛ آن هم عارف بود. حضور عارف. کنجکاوی من نسبت به عارف و این

تقریباً از مریمی که می شناختم بعید بود و اصلاً برای همین بعد از پیامش امیدم ناامید شده بود... مگر این که... حتی توی فکرم هم نمی توانستم به این توهم بها دهم اما فکری بود که به ذهنم آمده بود؛ مگر این که دلیلش، پیگری عارف می بود.

سرم را با دهانی کج و کوله برای خودم تکان دادم. محال بود و اصلاً نمی خواستم به آن پروبال دهم.

پنج دقیقه ی دیگر هم همان طور ماندم و پیش خودم فکر کردم لابد مثل آن دفعه تا آخر وقت می مانند و بعد از رفتن همه می روند. پشت میزم که نشستم، در باز شد و عارف بیرون آمد. باز مثل صبح جوری پریدم که پایم لبه ی میز کوبیده و با جابه جا شدن کیبورد سروصدایی ناخوشایند ایجاد شد.

صورتش سراسر سکوت بود و این سروصدای ایجاد شده از سمت من کمی چین به گوشه ی چشم هایش اضافه کرد. چیزی که به لبخند کنترل شده تعبیر می کردم. آب دهانم را قورت دادم و بلند شدم. سلام کردم. سرش را برایم تکان داد و به سمت در رفت اما خارج نشد. مریم با همان قیافه ی مرموز در چارچوب در اتاقش ظاهر شد. برخلاف نگاهش خیلی عادی گفت:

- باهاش برو، فلش من جامونده خونه‌ش. بگیر و با آژانس برگرد، به حساب من.

و من بی‌آنکه بگویم خب او می‌تواند به خانه برود و فلش را با پیک یا همان آژانسی که خودت گفتی این‌جا بفرستد، از پشت میز بیرون آمدم و به طرف عارف رفتم. او که خیلی راحت سری برای مریم تکان داده و بیرون رفته بود.

- اینم جایزه‌ی منشی کتابخونم که یه تنه سرانه‌ی کتابخوانی رو برده بالا!

آن‌قدر درگیر اتفاقی که افتاده، بودم نتوانستم جوابی به شوخی و طعنه‌ی واضح مریم بدهم. جالب‌تر یا عجیب‌تر نه نه... غافلگیر کننده‌تر از همه برخورد عادی عارف بود. همان کسی که علاقه‌ای به در ذهن ماندن نداشت و خیلی راحت همراهی من غریبه را آن هم با این دلیل مسخره پذیرفته بود.

دنبالش؛ یعنی دقیقاً پشت سرش، تا همان ۲۰۶ سفید رفتم و بعد از سوار شدن او من هم با گفتن بسم‌الله و گرفتن نفسی عمیق سوار شدم.

با وجود گرمای هوا اما داخل ماشینش بوی خنکی شبیه به  
چای سبز می‌آمد. چیزی که باعث شد یک نفس عمیق هم داخل  
ماشین بکشم و چین‌های اطراف چشم او را بیشتر کنم.

خیلی سریع ماشین را روشن کرد و راه افتاد. دستش پخش  
ماشین را روشن کرد و صدای عارف جای سکوت ما را گرفت.

همه از دور میشنیدن بغضِ دریا تو صدامه

همشون به هم می‌گفتن غمِ دنیا تو نگامه

همه درهاشونو بستن تنها موندم زیر بارون

تنهایی گاهی یه مرزه بین آزادی و زندون

وقتی سرش را به طرفم چرخاند فهمیدم خیلی ضایع در این  
فاصله خیره‌اش مانده بودم. سریع سرم را به روبه‌رو چرخاندم و  
او صدای پخش را کمِ کم کرد.

توی فکرم دنبال حرفی برای گفتن بودم اما این نکته هم در  
ذهنم بود که هرچقدر هم من حرف بزنم وقتی او نتواند جوابی  
بدهد، چه فایده دارد جز این که من به عنوان آدمی حراف یا بدتر،

وراج در ذهنش ثبت می‌شدم. البته اگر با پیام‌های قبلی صفات دیگری در ذهنش نگرفته بودم.

با این حال خیلی خوب می‌دانستم که نمی‌توانم تمام راه را هم سکوت کنم. کمی روی صندلی جابه‌جا شدم و گفتم:

- هنوز هیچی نشده هوا انگار جوش آورده، مرداد دیگه حتماً می‌میریم از گرما.

پیش خودم داشتم فکر می‌کردم خوب بود. همیشه بهترین شروع گفتن از آب و هواست. اما دست‌های او راه افتادند و این بار کولر ماشین را روشن کردند. من که واقعاً منظورم از جمله‌ام این نبود، کمی از پشتی صندلی فاصله گرفتم و با عذاب وجدان هدر رفتن بنزین گران‌بهایش سریع گفتم:

- نه به خدا منظورم این نبود... هوا خیلی خوبه.

لب‌هایش کش آمدند. علناً لبخند زده بود. پررنگ و طولانی. کمرم آرام عقب رفت و به پشتی صندلی چسبید. دست‌های او هم روی فرمان ماندند و کولر روشن ماند. نمی‌دانم چرا یک‌دفعه کنترل زبانم را از دست دادم و گفتم:

- این جور... سختون نیست؟

سرش که بی‌ردی از آن لبخند به طرفم چرخید مغزم یکباره  
انگار به کار افتاد که دستم روی لب‌هایم قرار گرفت و هول گفتم:  
- ببخشید... از دهنم در رفت.

بعد هم زیر نگاه مانده‌ی او به صورتم سرم را چرخاندم و از  
پنجره به بیرون زل زدم.

فضول... پررو... پر حرف... گنه... احمق... زبون دراز... بی‌شعور و...  
کلماتی بود که پشت هم به دهنم می‌آمد و فکر می‌کردم حالا  
دیگر با این صفات توی ذهنش تثبیت شده بودم.

تا آخر مسیر دهانم را بسته و سرم را چرخیده به سمت پنجره  
نگه داشتم. کاملاً معذب بودم و شاکی از دست مریم با این جایزه  
دادنش.

ماشینش را روبه‌روی در رنگ و رو رفته‌ی خانه‌اش پارک کرد.  
قبل از او از ماشین پیاده شدم. او هم پیاده شد و در خانه را باز  
کرد. در کمال تعجب کنار ایستاد و با دستش به داخل تعارف زد.  
سریع گفتم:

- نه نه ممنون مزاحم نمی‌شم.

اصرار نکرد و داخل رفت. نمی‌دانم چرا موقع حرف زدن با او دست‌هایم زیاد از حد تکان می‌خوردند. مثل این بود که می‌خواستم با ایما و اشاره هم منظورم را برسانم. در حالی که او مشکل شنوایی نداشت.

خودم را که جایش می‌گذاشتم، بی‌نهایت برایم سخت بود بخوام بی‌کلام حرف‌هایم را به دیگران حالی کنم. آدم‌ها با هم با یک زبان واحد حرف می‌زدند و حرف هم را نمی‌فهمیدند وای به وقتی که کلمات هم از زبان یکی رفته بود.

صدای پایش سرم را به سمت در نیمه باز چرخاند. همزمان که شاید چیزی توی گوش‌هایش می‌نوشت، به سمت در آمد. فلش را که از دستش گرفتم. کف همان دست را احتمالاً به معنی صبر کردن، لحظه‌ای به طرفم گرفت و بعد گوش‌هایش را. روی صفحه‌ی سفیدش نوشته بود:

«اگه منظورتون به صحبت نکردن بود، نه سختم نیست.»  
بیشتر خجالت کشیدم. ناخودآگاه لبم را زیر دندان گرفتم و با آزاد کردنش آرام گفتم:

- ببخشید. منظور بدی نداشتم.



سرش را آرام به طرفین حرکت داد و پیش خودم به ناراحت نشدنش تعبیر کردم. درواقع امیدوار بودم منظورش این بوده باشد.

- من پس برم با اجازه تون.

باز کف دستش را به طرفم گرفت و توی گوشی اش مشغول نوشتن شد. گوشی را به طرفم گرفت. زیر یک شماره تماس نوشته بود:

«شماره ی آژانسه لطفاً خودتون تماس بگیرید.»

سریع گوشی ام را درآوردم و گفتم:

- اسنپ دارم... اسنپ می گیرم... ممنون. شما بفرمایید.

اما نرفت. نت خطم را روشن کردم و وارد اسنپ شدم. یکی از مشکلات همیشگی ام پیدا کردن آدرس روی نقشه بود. آن هم از این جا که خیلی گذرم نمی افتاد. زیر چشمی نگاهش کردم اما از جایش تکان نمی خورد. مقصدم را در نوار جستجو وارد کردم اما باز هم دقیق نبود. می خواستم حوالی اش را همینطوری بزنم که دستش نزدیک گوشی آمد. سرش را تکانی کوتاه داد که حس

کردم باید گوشی را به او بدهم و ضمن این حرکت توضیح دادم که:

- یکم آدرس‌ها رو بلد نیستم... یعنی هستم... رو نقشه یکم... بعضی جاها....

همینطور که می‌گفتم و جمله‌ام کامل نمی‌شد گوشی را به دستم داد. آدرس را زده و در حال انتظار برای پذیرش از سمت یک راننده بود. همان موقع یکی قبول کرد و چند ثانیه بعد گوشی‌ام زنگ خورد. راننده‌ی اسنپ بود. گفت که تا پنج دقیقه‌ی دیگر می‌رسد و خودم را گرفتم تا جلوی عارف نگویم تو که پنج دقیقه فاصله داشتی غلط کردی تایید کردی. تماس را قطع کردم و گفتم:

- می‌رسه شما بفرمایید. یکم دوره.

در خانه را بازتر کرد و باز به داخل خانه اشاره زد. این بار قبل از آن که دهانم باز شود دوباره به داخل اشاره زد و رویم نشد دیگر تعارفش را رد کنم. مخصوصاً در این وضعیت اصلاً دلم نمی‌خواست جوری شود که او با ایما و اشاره مجبور به رساندن

مقصودش باشد. یعنی من مشکلی نداشتم. فقط می‌ترسیدم او معذب شود.

داخل که رفتم باز فضای خوشرنگ و سرسبز حیاط تفاوت بیرون و درون را برایم پررنگ کرد. آن قدر حس و حال حیاطش خوب بود که لبخند زدم و خود به خود سمت باغچه‌ی گل‌ها رفتم و گفتم:

- از سرسبزی‌شون معلومه که خوب بهشون می‌رسید و اهل گل و گیاه هستید. من اما از گل و گیاه فقط دیدن و بو کردنشون رو بلدم... اسماشونم هیچ‌وقت یاد نمی‌گیرم... اکثراً از اینا صداشون می‌کنم... اما می‌دونم این شمعدونیه... آها جز اون... نرگس و داوودی رو هم می‌شناسم... داوودی رو واسه این که خوشگل پر پر می‌شه دوست دارم... خدا ببخشه اما عاشق پرپر کردنشم.

دست در جیب آن طرف حوض خالی ایستاده و با لبخندی محو به حرف‌هایم گوش می‌داد. نگاهی به ساعت کردم اما هنوز پنج دقیقه نشده بود.

حیف که او نمی‌توانست حرف بزند. حس می‌کردم باید به جای او هم حرف بزنم تا سکوتش پررنگ نشود. این دفعه به سمت درخت انگور رفتم و گفتم:

- حیاطتون خیلی قشنگه. مخصوصاً این درخته که این‌جوری سقف شده رو در و ریخته رو دیوار. اصلاً آدم دلش می‌خواد همین جا بشینه بمیره از بس خوبه.

صدای نفس خنده‌آلودش سرم را به طرفش چرخاند. خنده‌اش را پنهان نکرد. من هم خندیدم. واقعاً حسی که از حیاطش می‌گرفتم همین بود. حیاط خانه‌ی ماهی‌جان هم سرسبز بود اما این حس و حالی که این‌جا بود آن‌جا پیدا نمی‌شد و من اصلاً برای آن‌جا این‌طور احساساتی نمی‌شدم.

یک دفعه گفتم:

- دلمه دوست دارید؟

لب‌هایش را روی هم فشرد و سرش را چند باری به طرفین تکان داد. انگار بگوید "ای بگی نگی..."

- ماهی‌جان من... صابخونه‌مونن اما خب مثل خاله می‌مونن برام. یه دستور توپ واسه دلمه‌ی برگ مو دارن... انقدر خوبه که

اگه بخورید دفعه‌ی بعد که ازتون بپرسن دلمه دوست دارید به  
جای این که سرتونو اینجوری تکون بدید...

همان مدلی که سرش را تکان داده بود، سرم را تکان دادم و  
باز گفتم:

- اینجوری سرتونو تکون می‌دید.

بعد سرم را به معنی تاییدِ صددرصد، محکم پایین و بالا کردم.  
این بار هر دو با هم به خنده افتادیم. گوشی‌اش را از جیبش  
درآورد و مشغول نوشتن شد و من باز گفتم:

- به خدا راست می‌گم از مریم بپرسید اون خورده.

گوشی‌اش را به طرفم گرفت. جلو آمدم تا بتوانم بخوانم. اما قبل  
از آن صدای بوقی از بیرون و زنگ گوشی‌ام بلند شد. سر هر  
دویمان به سمت در چرخید. گفتم:

- اومد انگار.

دستش هم‌چنان با گوشی به طرفم دراز بود. نوشته بود:

- من با غذای شیرین و پیاز توی غذا رابطه‌ی خوبی ندارم.

- نه ماهی جان من ملس درست می‌کنه پیازشم رنده می‌کنیم  
واسه شما...

یک لحظه حس کردم این بار او معذب شد و سرش را تکان داد.  
شاید فقط قصدش این بود که علت آن تایید نصفه و نیمه‌اش را  
بگوید.

لبخند زدم و چون دوباره از بیرون صدای بوق آمد، همانطور که  
به طرف در می‌رفتم ناخودآگاه گفتم:

- اشکالی نداره... فکر کنید بهونه‌ست واسه من که یه بار دیگه  
پام به این حیاط خوشگل باز بشه... شاید خدا خواست و دفعه‌ی  
بعد از خوشی این جا مُردم شما هم از دستم خلاص شدید.  
در خانه‌اش را که بستم یک چیز توی ذهنم تکرار می‌شد.  
تنهایی گاهی یه مرزه، بین آزادی و زندون

DONYA I E M A M N O E

حشمت مالک، پیش از مرگ املاکش را بین فرزنداناش تقسیم کرده و خودش به روستایی که جد اندر جدش از خوانین آن منطقه بودند مراجعت کرده و همان جا آخرین جرعه‌های مانده در جام زندگانی‌اش را نوشیده و خواب ابدی‌اش را آغاز کرده بود. عمده‌ی اموال بین دو پسر بزرگش فریدون و فریبرز تقسیم شده و این میان خواهرها هم به نان و نوایی رسیده بودند. هرچند دامادها به قدر کفایت دم کلفت بودند که چشم طمع‌ی به زیاده‌خواهی، از ارث پدری دخترها نداشته باشند.

فریبرز از همان بچگی اهل خطر کردن بود و عمدتاً کار به جایی می‌رسید که دیگر صفت بی‌کله و بی‌مغز مناسب‌ترش بود. دوران‌دیشی‌اش آن قدرها نبود که تا حدودی عواقب را هم بسنجد. نهایت دامن‌ه‌ی دیدش یک بند انگشت جلوتر از نوک دماغش بود و بس...

فریدون اما مثل حشمت مغزش به معده‌اش ارجح بود و بلد بود دو تایش را بکند و چهارتا و از آن طرف به هشت و شانزده برساند.



این میان حواسش بود که هوای برادر بی‌کله‌ی کوچک‌ترش را هم داشته باشد.

جلال تک پسر فریدون که بعد از سه دختر نصیبش شده حشمتی بود برای خودش. در همان جوانی جوری روی دست پدر زد که فریدون با خیال راحت همه‌ی زندگی‌اش را دست جلال سپرد. کار به جایی رسیده بود که مال و اموالش چند برابر فریبرز بود و فریبرز شده بود وام‌دار برادرزاده‌اش جلال...

جلالی که از نوجوانی دلش به دل روح‌انگیز، فرزند ارشد عمو فریبرزش گره خورده بود. روح‌انگیزی که همدم دلش بود و در خانه‌ی فریبرز درایتش کم از حشمت خدایامرز، نداشت. حیف که دختر بود و فریبرز انگار غرورش اجازه نمی‌داد به جای پسرش روی دختر حساب کند تا جلوی به باد رفتن ریز ریز دودمانش را بگیرد.

جلال پا پیش گذاشته بود برای خواستگاری همدمش. همدم که پیش از جلال به این عقد بسته شده در آسمان، دل باخته بود. نه مخالفی این میان بود نه گره‌ی. فریبرز راضی‌تر از فریدون و فریدون خوشبین به انتخاب درست پسر.

همه چیز فقط عشق بود و وصال و شیرینی بی‌مثالش و پنج سال بعد از آن، که جلال در خاک خفته بود، همدم یادش به آن روزهای بی‌حادثه می‌افتاد که تقدیر سیاه کمین کرده در سایه را ندیده و گول خوشی بی‌حد و حصرشان را خورده بودند.

شور و عشقی که با تولد مهربان تکمیل شده اما دخترک یک ساله فرصت نکرده بود پدرش را آن‌طور که باید بشناسد و آخرین تصویر نامفهومش از پدر، خوابی عمیق بود که هر چه صدایش می‌زدند، بیداری نتیجه‌اش نمی‌شد.

فرصت عمر جلال زودتر از آن‌چه باید، سر آمده بود.

هرچند فریدون هم از مال پسر جوانمرگش ارث می‌برد اما جلال آن‌قدر در وقت زنده بودن به نام همدم و مهربان کرده بود که باز هم از عمده‌ی مال برباد رفته‌ی فربرز بیشتر بود و همین چنگال‌های طمع را تیز می‌کرد.

خصوصاً که فریدون هم در این سال‌ها به درایت همدم پی برده و آن‌چه از مال پسر به او بر می‌گشت را باز به دست روح‌انگیز که کم از دخترش نداشت سپرده بود. همدم جلالش که در اوج جوانی با مرگ معشوق یک‌شبه انگار پیرزنی صدساله شده بود.

حیف که قدوقواره‌ی مال نشسته پشت قباله‌ی همدم آن قدر دهان پر کن بود که چشم و دل‌های گرسنه نمی‌توانستند آن را به یک زن بیوه و دختر خردسالش ببینند و بساط به هم ریخته‌ی زندگی‌اش را که بعد از رفتن جلال انگار دیگر سامان نگرفته بود با پیشنهاد اجبارآلود ازدواج مجددش نابه‌سامان‌تر کردند.

- می‌گم همدم...

همدم انگشت به سیاهی سنگ می‌زد و افکارش را دوره می‌کرد. هربار سراغ جلال می‌آمد انگار یکباره تمام خاطراتش زنده می‌شدند. خاطراتی که حالا با صدای مهربان نیمه‌کار وسط راه پر پیچ و خم‌ش، مانده بود.

تردید در تک تک حروف و نت‌های صدای دخترک پیچیده بود. آن قدر که میان ابروهایش گره خورده و صورتش جمع شده بود.

- بگو جان دلم.

محبت کلام همدم گره‌های نشسته بر رخ بی‌رنگش را نرم می‌کرد. همان‌طور که انگشت روی حروف اسم حک شده روی سنگ سیاه مزار پدرش می‌کشید، گفت:

- سیاوش... یعنی... خب...

- خب؟

مهربان سرش را بلند کرد و نگاهش را به مادر داد.

- همدم!؟

لبخند از لابه لای لبهای چسبیده‌ی همدم جوانه زد.

- جان مادر تا نگی که نمی‌فهمم.

حقیقت نداشت. همدم حرف مهربان را می‌دانست اما می‌خواست از زبان خودش بشنود.

سر مهربان باز زمین افتاده و نگاهش به سیاهی سنگ پدر چسبیده بود.

- بیاد خواستگاری؟ اون فقط منتظر اجازه‌ی شماست.

این را آرام گفت و اشک بی‌هوا از چشمش چکید و کنار نام جلال را شفاف کرد.

همدم دستپاچه شد. در جریان روحیه‌ی ناخوش مهربان بعد از مهمانی بود اما حواسش انگار عمقش را درست اندازه نگرفته بودند که کار دختر به اشک ریختن مقابل مادر رسیده بود.

قبل از آن که زبان همدم به آرام کردم مهربان باز شود، دخترک  
با لحنی درمانده گفته بود:

- من از جاوید می ترسم مامان.

همدم بلند شد و آن سوی سنگ سیاه به مهربان پیوست.  
دستش را دور شانه‌ی دختر پیچید.

- به خدا فقط چشمش دنبال پولمونه...

چشم‌های خیس و سرخش را به طرف همدم چرخاند و این بار  
در نگرانی نگاه مادر گفت:

- آخه آدم چجوری می‌تونه با کسی که می‌دونه دوشش نداره  
ازدواج کنه، جز اینکه که هدفش یه چیز دیگه‌ست.

نظر همدم مخالف با نظر مهربان نبود اما فعلاً ترجیحش آرام  
شدن مهربان بود. او مردهای قلدر خانواده‌اش را بهتر می  
شناخت.

نوازش دستش روی شانه‌های مهربان را تکرار کرد و گفت:

- آروم باش جان دلم. آروم باش.

همدم در همان صحبت پیش از مهمانی با برادرش، دوستانه موضع خودش و مهربان را مشخص کرده و فکر می‌کرد شاید بهتر باشد با صراحت بیشتر مهر تاییدی بر خواسته‌ی دخترش بکوبد تا دیگر شانه‌های نحیفش این‌طور زیر دستانش لرزان نشوند...

دست از نوشتن برداشتم و سرم را از پشت آویزان کردم. نوری که بعد از چندین هفته به این اتاق سرد و خاموش برگشته بود داشت چشم‌هایم را می‌زد. رو به سقف لبخند زدم، رو به همان نور سفیدی که چشم‌هایم را پر کرده و پرده‌ای روی دیدم انداخته بود. چشم‌هایم را بستم. بلافاصله چهره‌ی مهربانش پشت پلکم نقش بست.

- کاش نگاهت وقت دیدار مهربون باشه... هوامو داشته باش... تا بتونم هواشو داشته باشم.

چشم‌هایم را که باز کردم. تصویر عارف در آن دایره‌ی سفید نورانی چسبیده به چشم‌هایم، افتاده بود.

انگشت‌هایم را زیر بینی گرفتم و عمیق بو کشیدم. بوی پنجه‌های انگور چسبیده بود به انگشت‌هایم...

بوی برگ‌های مو و دلمه‌ای که هنوز...

- بهارین؟

با صدای مامان از روی صندلی پریدم.

- اومدم مامان.

سریع نشستم و چند صفحه‌ی نوشته شده را بی‌آن که دوباره بخوانم در انجمن ارسال کردم. صدای مامان دوباره بلند شد.

- بدو بهارین ماجان داره صدات می‌زنه.

همزمان که کامپیوتر را خاموش می‌کردم گفتم:

- اومدم اومدم وقت پیچیدن دلمه‌هاست.

و زیر لب زمزمه کردم:

- دلمه‌های عارف.

بهارین

دلمه‌های عارف را با ظرافت در یکی از ظرف‌های خوشگل ماهی‌جان چیده بودم. زیر دلمه‌ها برگ‌های انگور چیده و رویش



هم چند تا گذاشته بودم. برای مریم هم جداگانه در ظرفی دیگر گذاشته بودم، البته بدون این تزئینات.

اگر خدا قسمت می‌کرد خود این ظرف مسبب دیداری دیگر می‌شد و اگر هم نه که خب به درک! چند سالی بود که به گیر افتادن در این بن‌بست‌های عریض و طویل عادت کرده بودم.

قرص‌های ماهی‌جان را داده و نسخه‌ی داروهای بابا را هم از مامان گرفته بودم تا هنگام برگشتن از داروخانه بگیرم.

روبه‌روی در طبقه‌ی پایین داشتم بند کفش‌هایم را می‌بستم که در حیاط با تقی باز شد. در همان حالت دست به کفش، سرم به سمت در بالا آمد اما کسی داخل نیامد. عجیب بود که صدای زنگ را نشنیده بودم، خواستم به طرف در بروم که سروکله‌ی مزاحم همیشگی پیدا شد. همان موقع صندلی چرخ‌دار ماهی‌جان هم پیچید توی راهرو مقابل من قرار گرفت. نگاه خندانش مرا هم به خنده انداخت. صدایش را برای محراب که هم‌چنان سرش در گوشه بود بلند کرد و گفت:

- اومدی محراب جان.

زیر لب گفتم؛ «نه پس! ایشون همین‌جوری دهندش بازه برای چیزای هوایی بعد انتظار داری وقتی خودت خبرش کردی نیاد!» بالاخره پسر اوتول خان پشکل فروش سرش را بلند کرد و با دیدن نگاه بی‌شک غیر دوستانه‌ی من خندید. مرض را توی دلم گفتم و بلند شدم.

با ماهی‌جان خداحافظی کردم و سلامی هم به او گفتم و آمدم از کنارش رد شوم که گفت:

– بذار دیگه امروز برسونمت... مسیرم باهات یکیه!

بی‌توجه به حرفش سمت در رفتم. او هم رو به ماهی‌جان گفت:

– چه عجب ماجان می‌دونی چند وقت بود دلم هوس دلمه‌هات

رو کرده بود؟

از صدقه سر عارف او هم به نان و نوا رسیده بود. حالا که

می‌دیدم او هم شیفته‌ی دلمه‌های ماهی‌جان است دلم می

خواست در سلیقه‌ام تجدید نظر کنم. هم‌صف و هم‌نظر بودن با

او آخرین چیزی بود که طاقتش را داشتم.

در را که باز می‌کردم صدای ماهی‌جان توی گوشم بود.

- از بهارین ممنون باش که باعثش شد، وگرنه من دیگه دست و دلم به این ریخت و پاش ها نمی‌رفت.

از خانه بیرون آمدم و با نهایت سرعت شروع به قدم برداشتن سمت سر کوچه کردم. اصلاً حوصله‌اش را نداشتم. حس دافعه‌ام نسبت به او روز به روز بیشتر می‌شد. مخصوصاً از آن روز که جریان وام را فهمیده بودم.

فکر او را پس زدم و همین‌طور که به سر کوچه نزدیک می‌شدم مغزم شروع به تجزیه و تحلیل کرد. چه درست کرده بودیم؛ دلمه. برای چه کسی؛ عارف. داشتم به کجا می‌رفتم؛ دفتر. قرار بود چه کنم؛ دلمه برایشان ببرم، در دو ظرف، سهم هر کس جدا و...

درست به لب خیابان رسیده بودم. سرم پایین آمد و دست‌های خالی‌ام گردنم را به پشت سر چرخاند. ماشینی کنارم ترمز کرد.  
- بیا بالا دلمه‌هاات این جاست.

سعی کردم مهربان باشم. لبخندی زدم و چند قدم فاصله بین خودم و ماشینش را پر کردم و گفتم:

- زحمت شد برای شما... می‌شه بدید ظرف‌ها رو؟

ابرو بالا انداخت و همزمان گفت:

- نه... بپر بالا!

مهربانی فایده‌ای نداشت. نفسم را پوف کردم و آمدم چیزی بگویم که ماشین را حرکت داد و همزمان گفت:

- نمی‌آی برم من!

ظرف دلمه‌های من روی صندلی جلو بود. با فکر به این که در را باز کنم و ظرف‌ها را بردارم و بعد هم بروم سرم را تکان دادم. ماشین را دور زدم. در را باز کردم و همین که دستم به سمت ظرف‌ها رفت او فرزتر از من آن‌ها را از روی صندلی برداشت و خندان نگاهم کرد. چشم‌هایم ریز شدند و نفسم از دماغ بیرون زد.

ناچار روی صندلی نشستم و در ماشینش را محکم کوبیدم. خندید. قفل درها را زد و بعد ظرف‌ها را روی پایم گذاشت و راه افتاد.

- ماجان این اخلاقات رو ندیده لابد که مدام ازت تعریف می‌کنه!

- رفتار من کاملاً متناسب شخصیت طرف مقابلمه!

- پس مرد هزارچهره‌ای هستی واسه خودت!

جوابش را ندادم. یک از ایرادات من که به شدت از آن آگاهی داشتم این بود که وقتی از کسی بدم می‌آمد امکان نداشت دیگر بتوانم با او درست برخورد کنم. حتی برخورد درست هم کاملاً متظاهرانه از آب در می‌آمد و نه فقط خودم که همه نداشتن خلوص نیت را تشخیص می‌دادند.

- خیلی خب... فکر نمی‌کنم دشمنت باشم که این جوری جبهه می‌گیری برام!

باز هم سکوت کردم. نمی‌خواستم صحبت‌مان شبیه کل‌کل شود. چون اصلاً از نیتش خبر نداشتم و نمی‌خواستم فکر کند خیلی از او خوشم می‌آید که جوابش را می‌دهم. از آن طرف هم او واقعاً هیچ بدی در حق من نکرده بود و وقتی ماهی جان خودش از ارتباطش با این بشر راضی بود، من حکم کاسه‌ی داغ‌تر از آتش را پیدا می‌کردم.

هم‌زمان که نفسش را بیرون می‌داد همان‌طور بی‌خیال "ای بابا"یی گفت و پخش ماشین را روشن کرد.

صدای یک ترانه‌ی خارجی از نیمه در ماشین پخش شد. صدایش را کم کرد و فارغ از دنیا زیر لب همراهش شروع به خواندن کرد.

بی‌انصافی بود اگر ایراد می‌گرفتم. الحق قشنگ و درست می‌خواند، نه صرفاً ادا درآوردن پر از اشتباه لغات خارجی. حتی لهجه‌اش هم خوب بود و فکر کردم چه عجب یک نکته‌ی مثبت بی‌ربط با ظاهر در او پیدا کردم.

تا رسیدن به دفتر سکوت کردم و او زیر لب با ترانه‌های خارجی که فقط یکی از انریکه و یکی هم ریحانا را شناخته بودم زمزمه کرده و توی حال خوش بود. انگار نه انگار من هم کنار دستش نشسته‌ام.

روبه‌روی ساختمان دفتر که ایستاد با وجود دوبله پارک کردنش پیاده نشدم. تمام طول مسیر منتظر بودم چیزی از آدرس بپرسد اما خیلی دقیق تا این‌جا آمده بود. این که حول و حوش دفتر را می‌دانست عجیب نبود شاید از ماهی‌جان شنیده بود اما این‌طور دقیق...

گفتم:

- آدرس این جا رو از کجا بلد بودید؟

نیشخند زد و گفت:

- فکر کن قبلاً تعقیبت کردم!

بی آن که حتی بخواهم به دادن جوابی فکر کنم، در را باز کردم و پیاده شدم. او هم وقت را تلف نکرد و بلافاصله راه افتاد. البته که سمندی هم پشت سرش بوق می زد.



مریم و مسئول تبلیغات همان شرکت لوازم آرایشی توی اتاق بودند و من هنوز فرصت نکرده بودم از دلمه ها بگویم. یک ربع پیش با هم آمده و مستقیم به اتاق مریم رفته بودند.

نگاهم به ظرف دلمه های عارف بود و محراب و رفتارهایش را توی ذهنم پس می زدم اما کنار نمی رفتم. سعی کردم پیش خودم او را بدون پیش زمینه ای که از پلکیدن هایش دور ماهی جان داشتم، تجزیه و تحلیل کنم و برای این که بتوانم چند گزینه ی مثبت هم از او سوا کنم و کنار بگذارم، بند کردم به ظواهری که روی زبان مهم نبود اما در باطن اصل همه چیز را تشکیل می داد.

وضع مالی‌اش بد به نظر نمی‌رسید ماشینش سوزوکی بود و چون همیشه با همان می‌آمد نمی‌شد گفت هر بار از کسی قرضش می‌گیرد. تفریحش تنیس بود که همین‌جوری هم آدم را یاد مرفهین بی‌درد و عینک آفتابی‌های مارک و لباس‌های تابستانی سبک و خنک در استادیوم‌های ساکت می‌انداخت. تیپ و قیافه‌اش هم خوب بود. چند ثانیه مکث کردم...

واقعاً نکته‌ی مثبتی که رد و پای اخلاق هم در آن باشد پیدا نمی‌کردم. همه چیز در ظواهر خلاصه می‌شد و شاید اگر از ذات پلیدش خبر نداشتم، بر اساس ظواهر تا حالا عاشقش هم شده بودم.

سرو وضع و ظاهرش دقیقاً از همان گزینه‌های موردپسند خانواده‌ها برای داشتن داماد بود که حتی اگر چنین گزینه‌ای هم در دسترس نبود اما در ردیف کردن ویژگی‌های مرد مناسب ازدواج، همین‌ها را ردیف می‌کردند. «پولدارباشه، خوش قدو بالا و خوش قیافه باشه، جنتلمن باشه، خانواده دار باشه» و محراب در ظاهر تمام این گزینه‌ها را داشت، فقط در باطن...



در اتاق مریم باز شد و مسئول تبلیغات که دختری چیتان پیتان کرده و شبیه بروشورهای تبلیغ لوازم آرایش بود، از اتاق بیرون آمد و بعد از خداحافظی از دفتر بیرون رفت. سریع ظرف‌های دلمه را برداشتم و قبل از دیده شدن از سمت آقای مسعودی و خانم شکور خودم را در اتاق مریم انداختم.

داشت لپ‌تاپش را جمع می‌کرد. دوباره سلام کردم و هر دو ظرف را روی میزش گذاشتم.

- بفرمایید مریم جون. ماهی‌جانم دلمه درست کرده بودن برای شما هم آوردم.

چشمانش برق زد. دستش را روی شکمش کشید و گفت:

- وای خدا خیرت بده از صبح هیچی نخوردم دهنم بو سگ مرده گرفته!

همان‌طور که در ظرف بالایی را باز می‌کرد گفت:

- چرا دوتاس؟ واسه بچه‌ها هم آوردی؟ بگو بیان با هم بخوریم.

و یکی از دلمه‌ها را کامل توی دهانش گذاشت و آماده‌ی خوردن دومی شد. نگاهی به در نیمه باز اتاق کردم و از ترس حمله‌ی آقای مسعودی و خانم شکور گفتم:

- نه اون...

و نتوانستم ادامه دهم. مریم با تمام قوا مشغول خوردن بود و کاری به مکث و سکوت من نداشت. با این‌که او خودش آن‌دفعه راه ورودم به خانه‌ی عارف را باز کرده بود، اما باز هم رویم نمی‌شد مستقیم بگویم برای او هم دلمه آورده‌ام. حتی فکر می‌کردم باید از او بپرسم چرا یک‌دفعه دلت کشید به منشی‌ات جایزه‌بدهی؟ آن‌هم چنان جایزه‌ی عارفانه‌ای! از طرف دیگر هم با این‌که خودم به عارف گفته بودم برایش دلمه می‌برم، از همان موقع می‌دانستم رویم نخواهد شد مستقیم و به همین بهانه به خانه اش بروم. پس باز هم همه‌ی مسیرها به مریم ختم می‌شد.

- چی شد، برق رفت؟

کوتاه خندیدم و گفتم:

- نه خب اون... برای...

- عارفه؟

و من فقط با لبخندی غیرارادی سرم را تکان دادم.



مریم گفته بود: «تو نمی‌خوای اینستاگرامت رو راه بندازی؟»  
لابه‌لای تته‌پته‌ی کلماتِ من، که جمله نمی‌شدند و به نقطه  
نمی‌رسیدند، باز خودش گفته بود: «گفتم بگم اگه واسه خاطر  
عارفه، که اون فهمید منظوری نداری!»

جمله‌ی مریم در عین بی‌منظور بودن اما پر از معنا بود. لفظ  
طعنه با آن بار معنایی منفی‌اش مناسب نبود اما چیزی که گفته  
بود هم، ساده و بی‌آرایه نبود.

همین که مورچه‌های قصه‌ساز دور این چوب بستی که به ذهنم  
انداخته بود جمع شده بودند بلافاصله با جمله‌ی بعدی‌اش آب پر  
فشاری به سمت‌شان پاشیده و همه را پراکنده کرده بود؛  
«بیخودی قصه‌ن ساز عارف دیگه چیزی نگفته.»

دیگر جلوی زبانم را نگرفته و پرسیده بودم: «چرا به منشیت  
جایزه دادی مریم جون؟»

خندیده و گفته بود: «فکر کنم کار خدا بود!»

نگاهم را از تابلوهای کوچک عکسی که نگاه می‌کردم اما نمی‌دیدمشان، گرفتم و سرم را در اتاقِ کوچکِ تماشای پیرسوک به دنبال مریم چرخاندم. کنار دختری که در واقع صاحب آثار بود، ایستاده و صحبت می‌کردند.

تا پیش از این نمی‌توانستم مریم را به تنهایی در فضایی هنری تصور کنم. فقط از این بابت که در این مدتِ آشناییِ کوچترین توجهی در او به این مسائل ندیده بودم اما می‌دیدم خیلی خوب هم به این حیطة اشراف دارد و صرفاً برای تبریکِ نمایشگاهِ عکس دوست قدیمی‌اش به این جا نیامده است.

با اشاره‌اش به طرفش رفتم و بعد از این که با دوستش خداحافظی کردیم از ساختمان بیرون آمدیم. در حیاط بوی قهوه می‌آمد و میزها تقریباً پر بود. حیف که هدف چیزی دیگری بود و گرنه این هوا و این ساعتِ پیش از غروب، جان می‌داد برای نشستن زیر سایه‌ی درختان پیرسوک.

مریم هم دقیقاً همین حس را داشت و برخلاف من آن را به زبان آورد. دهانم را چفت کردم و کوچکترین تمایلی به ماندن

نشان ندادم تا یک‌وقت راه گم نکنیم و زودتر به مقصد اصلی برسیم.

وقتی صاحب ظرف دوم دلمه‌ها برای مریم مشخص شده بود، تشکر کرده و گفته بود آن را به دست عارف می‌رساند! جوری که هیچ ردی از همراهی من در آن نبود. ناامید از اتاقش بیرون آمده و پشت میزم نشسته بودم که یک ربع بعد با ظرف‌های دلمه و بیرون آمده و گفته بود که می‌خواهد به نمایشگاه عکس دوستش سری بزند و من هم اگر دوست دارم می‌توانم همراهش شوم.

نگاه من میخ شده و در ظرف دلمه‌ی عارف در دستان او فرورفته بود. اسم پیرسوک را که آورده بود دیگر تعلل نکرده و دنبالش راه افتاده بودم. با این فکر که از پیرسوک تا خانه‌ی عارف در کوچه پس کوچه‌های رودکی فاصله‌ای نبود و شاید این نمایشگاه بهانه‌ای بیش برای همراهی من نبوده است.

از انتهای کوچه که پیچید، گفتم:

-اون سری من با اسنپ برگشتم یارو اصلاً بلد نبود، خیر سرش با نقشه هم می‌اومد. شما اما خوب همه‌ی راه در روها رو بلدی.

- یه زمانی واسه هوا خوردن مغزم می‌نشستم تو ماشین و کوچه  
و خیابون‌ها رو گز می‌کردم. تو ذهنم که به جواب سوال‌هام  
نرسیدم به جاش مسیرهای فرعی و میونبر توی این شهر زیاد  
پیدا کردم...

کمی به طرفش متمایل شدم و گفتم:

- از اون جا که بنده رمان زیاد می‌خونم ناخودآگاه هر چیزی رو  
به یه مسئله‌ی عشقی ربط می‌دم مگر این که خلافتش ثابت بشه.  
خندان گفت:

- مثلاً

هرچند کمی بعید بود اما گفتم:

- مثلاً این که یه دلیل عشقی پشت این گز کردن شما بوده  
باشه.

پیچیدنش در کوچه‌ی خانه‌ی عارف حواسم را به کل پرت کرد  
اما باعث نشد صدای آرامش به گوشم نرسد که گفت:  
- شایدم.

ماشین را پارک کرد و زود پیاده شد.

تحلیل او را گذاشتم برای بعد و با قلبی که انگار امواج سینوسی‌اش را روی دیوار سیمانی خانه‌ی عارف می‌دیدم پیاده شدم. ظرف دلمه را محکم گرفتم و کنار مریم ایستادم. در مسلماً بدون سوالی باز شد.

فکر می‌کردم دم در دلمه‌ها را تحویل می‌دهیم و می‌رویم اما مریم داخل رفت و بعد از وارد شدن من در را بست.

هیجانات مثبت و منفی درونم هم‌دیگر را خنثی می‌کردند و حسی از گنجی و سردرگمی برایم باقی می‌گذاشتند.

نگاهم دورتادور حیاط چرخید. فرقی نمی‌کرد که برای بار سوم یا در این خانه می‌گذاشتم، هر بار تفاوت بیرون درونش شگفت‌زده‌ام می‌کرد.

امروز برخلاف دفعات پیش حوض کوچک خانه از آب پر بود و دو تا ماهی هم در آن شناور بودند، ذوق‌زده به سراغش رفتم و همان موقع در خانه باز شد و عارف در حالی که موهایش را می‌بست، بیرون آمد.

با دیدنمان لبخند کم‌جانی زد و سرش را تکانی داد. اول مریم و بعد من سلام کردیم. با مریم دست داد و نگاهش تا ظرف

دل‌مه‌ی توی دست من پایین آمد. حال چشم‌هایش خوب نبود.  
انگار آدمی بی‌خواب و سرگشته توی چشم‌هایش نشسته بود.

توهم و تصورات من نبود که مریم هم گفت:

- روبه‌راه نیستی؟

عارف سرش را به طرفین تکانی داد و رو به مریم با انگشت  
اشاره کف دست چپش علامتی کشید. نگاهم تا صورت مریم بالا  
آمد. حالا حالت چهره‌ی او هم دست کمی از حال چشمان عارف  
نداشت. دلم می‌خواست بگویم به من هم بگویید چه شده که  
مریم در حال رفتن به داخل خانه خطاب به عارف گفت:

- از تو بعید بود پسر، حالا چقدرش پریده؟

عارف با نگاهی به من به دنبالش رفت و من کنار حوض با ظرفی  
توی دستم باقی ماندم. پرده‌ی اتاقش کشیده بود و چیز دیگری  
هم دستگیرم نمی‌شد.

لب حوض نشستم و ظرف را هم کنارم گذاشتم. انگشت اشاره‌ام  
را در آب فرو کردم و دایره‌وار تاب دادم. لحظه‌ای چشم‌هایم را  
بستم و بو کشیدم. جز بوی آب و گیاه بوی دیگری از حیاط به  
مشام نمی‌رسید. چشم‌هایم را رو به ظرف دل‌مه باز کردم. خورد



و خوراکش با که بود؟ خودش؟ بیرون بر؟ شاید هم کسی می‌آمد، کارهایش را می‌کرد و می‌رفت...

رابطه‌اش با مریم در چه حدی بود؟ مسلماً دو جنس مخالف بی‌ربط در شناسنامه، هیچ‌وقت خواهر و برادر نمی‌شدند اما من هم حالت خاصی در رفتارهای مریم نسبت به او ندیده بودم. تازه مریم یک سال هم از عارف بزرگ‌تر بود...

چند بار کف دستم را از آب پر کردم و روی خاک خشک شمعدانی لبه‌ی حوض ریختم. نفسی گرفتم و سرم را به سمت در چرخاندم که دیدم با کمی فاصله پشت سرم ایستاده است. این آدم نه فقط زبانش، که تمام حرکاتش انگار درگیر سکوت بود.

کمی هول آمدم بلند شوم که با حالت ایست‌گونه‌ی دستش متوقفم کرد. خودش آمد و آن طرف ظرف کنار شمعدانی لب حوض نشست. با صدایی که از سمت گوش‌هایش آمد لحظاتی با آن مشغول شد. گوش‌های را که کنار گذاشت برای باز شدن سر صحبت از حدسی که زده بودم گفتم.

- کارتون خیلی خراب شده؟

سرش را به همان حالت پنجاه پنجاهی تکان داد. هرچند  
نگاهش چیزی فراتر از آن بود.

نگاهش که تا ظرف دلمه‌ی بینمان کشیده شد، دستم به سمت  
درش رفت و همان‌طور که بازش می‌کردم گفتم:

- بهتون قول دلمه‌ی ماهی‌جانم رو داده بودم.

نگاهم را سمت صورتش بالا کشیدم.

- پیازش رو هم رنده کردم.

لبخندی کمرنگ وسط کلافگی چهره‌اش آمد و رفت. یکی از  
برگ‌های انگوری که روی دلمه‌ها چیده بودم، برداشت.

- اجازه می‌دید گرم کنم براتون...

نگاهش که بالا آمد سریع اضافه کردم.

- یا خودتون گرم کنید بعد بخورید، آخه گرمش خوشمزه‌تره

شما هم که پنجاه‌پنجاه هستید می‌ترسم سرد بخورید دیگه کلاً  
از چشمتون بیفته.

گوشی‌اش را برداشت و مشغول نوشتن شد. کمی بعد آن را  
مقابلم گرفت. نوشته بود:

«جلوی آدم گرسنه سنگم بذارن می خوره... امروز استثناً بعید می دونم چیزی از مزهش بفهمم»

گفتم هیچ بویی از خانه‌اش نمی آمده‌ها...

همان وقت مریم از در بیرون آمد و بی مقدمه گفت:

– تا دلمه‌ها گرم می شه، بیا به چک کن کدها رو اشتباه نزده باشم من.

یک ربع بعد هم دلمه‌ها داغ بود و بویش در حیاط می پیچد و هم عارف برگشته و باز آن طرف ظرف، لبه‌ی حوض نشسته بود. اولین دلمه را که به دهان گذاشت منتظر نگاهش کردم.

حس کردم خنده‌اش گرفته اما چیزی بروز نداد. بعد از خوردنش سرش را به طرفم چرخاند و انگشت شستش را به نشان تایید بالا گرفت.

گفتم:

– واقعاً؟ اون سنگ و گشنگی و...

سرش را سریع به طرفین تکان داد و با اشاره به دلمه‌ها باز انگشت شستش را نشان داد. بعید بود تعارف کند. هم این دلمه‌ها

پیش چندین نفر از خودم و مریم گرفته تا محراب و هر که خورده بود، امتحانشان را پس داده بودند، هم از حالت چهره‌ی او به نظر نمی‌آمد الکی بگوید.

چنگالش را در دلمه‌ی دیگری فرو کرد اما انگار منصرف شد. گوشه‌اش را برداشت و کمی بعد مقابلم گرفت. نوشته بود:

«شما هم بخورید اینجوری من معذبم.»

برای این که از گرسنگی‌اش گفته بود، بی‌تعارف یکی از دلمه‌ها را برداشتم و آرام آرام مشغولش شدم تا او با خیال راحت بخورد. چهار پنج تایش را که بی‌وقفه خورد با خیال راحت دستم را زیر چانه زده و آرنجم را روی زانو محکم کردم و گفتم:

- شما... خودتون آشپزی می‌کنید.

سرش را مختصر تکانی داد که گفتم:

- این یعنی گاهی؟

این بار حرکت تاییدی‌اش از حرکت قبلی هم محوتر بود.

- پس باید آشپزیتون خوب باشه.

دیگر چیزی نگفت. یعنی هیچ حرکتی نکرد. حرکت دستش برای خوردن دلمه‌ها هم متوقف شده بود. یاد جمله‌ی مریم از علاقه‌ی نداشته‌اش به ماندن در ذهن افتادم و فکر کردم لابد کنجکاوی بیشتر باعث سکوت تمام حالاتش می‌شود.

آب دهانم را قورت دادم و سعی کردم به خودم مسلط شوم. بی‌خیال پرسیدن از او و رسیدن به خصوصی‌های زندگی‌اش، برای شکستن سکوتی که جز من شکننده‌ای نداشت گفتم:  
- فکر کنم کلی غذای خوشمزه رو به خاطر پیاز از دست داده باشید...

مهلت تایید ندادم. او هم حرکتی نکرد. هر چیزی که به ذهنم می‌آمد را پشت هم ردیف کردم.

- یه دوستی داشتم، نخورده از نصف غذاها بدش می‌اومد. بعد باهاش شرط بستم و وقتی بردم مجبورش کردم چند تا از همون غذاها رو بخوره... بعدش تازه فهمید این همه مدت چقدر در حق معده‌ش ظلم کرده بوده.

لبخند کمرنگش در آخر جمله‌ام، کمی آرامم کرد.

دوباره مشغول خوردن از دلمه‌ها شد. نگاهی به در خانه انداختم  
و دوباره روبه او گفتم:

- می‌دونید چه شرطی بسته بودیم؟

چین‌های گوشه‌ی چشمش تاییدی برای ادامه دادن بود.

- من اون وقتاً اصلاً اهل کتاب خواندن نبودم. دوستمم هی منو  
تحریک می‌کرد که تو عمراً نمی‌تونی یه کتاب حجیم رو بخونی...  
اون وقتاً واقعاً حوصله‌ی کتاب خواندن نداشتم اصلاً برام جذاب  
نبود. اما خب برای این که ثابت کنم ربطی به حجم نداره و  
می‌تونم بخونم اما دلم نمی‌خواد که نمی‌خونم، یکی از رمان‌های  
حجیمش رو گرفتم و دور روزه تمومش کردم، خلاصه اینجوری  
شد که اونم فهمید چه اشتباهاتی توی عمرش مرتکب شده با  
نخوردن نعمت‌های الهی.

حالا خنده از چین‌های گوشه‌ی چشم آمده و روی لب‌هایش  
نشسته بود. من هم لبخند زدم و گفتم:

- شما رمان می‌خونید؟

سرش را با همان لبخند به نفی تکان داد. کمی مکث کردم. مردد بین گفتن و نگفتن گوشی‌ام را از جیبم درآوردم و بی فکر بیشتر وارد انجمن شدم و باز گفتم:

- آره خب آقایون کمتر رمان می‌خونن... اما چند سالی می‌شه رمان‌های آنلاین مد شده... این جوری مثل سریال هر شبی آدم یه قسمت می‌خونه و بقیه‌ش می‌ره برای روزای بعد... به نظرم برای آدمایی که سرشون شلوغه اینجوری خیلی خوبه... نه؟

نگاهش کردم. پلکش را به تایید آرام بست. حواسم به رد محو لبخند روی لب‌هایش بود. تا وقتی بود یعنی مسیر درستی برای ارتباط پیش گرفته بودم...

در دلم غوغایی بود و خدا می‌دانست چطور ظاهرم را حفظ کرده بودم. بدون فکر داشتم پیش می‌رفتم و امیدوار بودم باز ته راهم بن بست نباشد. با سلام و صلوات وارد صفحه‌ی پژواک سکوت شدم. نگاهم را از اسم ریحانه گرفتم و با لبخندی که روی لب‌هایم چسباندم، گفتم:

- ببینید مثلاً من اینو می‌خونم.

جوری دستم را به طرفش گرفتم که مجبور بود حتی فقط محض احترام و توجه، آن را از دستم بگیرد. انگشتش روی صفحه بالا و پایین شد. کمی مکث کرد و بعد گوشی را به طرفم برگرداند. حس می‌کردم تنم از عرق خیس شده. دلم رفتن می‌خواست و در دل دعا می‌کردم مریم زودتر بیرون بیاید. با این حال باز هم حرفم را ادامه دادم. به داخل اشاره کردم و گفتم:

- والا من هرچی زور زدم یه جوری یه شرطی با مریم جون ببندم که بعد اون ببازه و من مجبورش کنم این رمانو بخونه نشد، کلاً دلم می‌خواد آدما رو به رمان خوندن ترغیب کنم... حالا باید ببینم می‌تونم شما رو مجبور کنم یا دیگه راهم نمی‌دید تو خونه‌تون...

با لبخند سرش را آرام شاید به تعارفی در نفی جمله‌ی آخرم تکان داد. برای پوشاندن ناآرامی درونم خندیدم و گفتم:

- راستی قرار بود امروز اینجا از خوشی بمیرم شما راحت بشید از دستم.

لبخندش عمق گرفت. بیشتر از همیشه...



گوشی‌اش را برداشت تا چیزی در آن بنویسد که صدای زنگ آمد قبل از بلند شدنش مریم از خانه بیرون آمد و آرام رو به عارف که حالا ایستاده بود، گفت:

– بابکه!

ضربان قلبم یک دفعه بالا رفت. انگار زیرم آتش روشن شده بود که از جا پریدم. عارف با مکث نگاهی به من انداخت. هول بودم هول‌تر شدم. نگاه مریم هم به من بود. سریع و البته آرام گفتم:

– مهمون داشتید، نباید مزاحم می‌شدم.

مریم از وسط جمله‌ام فرز نزدیک آمده و ظرف دلمه‌ها را به داخل برده بود. ترجیح می‌دادم بتوانم آن لحظه در جایی مخفی شوم. حیف که توان غیب شدن نداشتم. با رفتن عارف به طرف در حیاط خود به خود سمت در ورودی خانه کشیده شدم.

اسم بابک توی سرم زنگ می‌زد و موجی منفی سمت هیجاناتم می‌فرستاد. همان‌ها که تا این لحظه همدیگر را خنثی کرده بودند.

مریم که تا پیش از این شال و کفش را درآورده بود، حاضر و آماده بیرون آمد. همان موقع عارف در را باز کرد و... بابک وارد

شد. بابکی متفاوت با تصوراتم. درست مثل برخی تصوراتم از عارف...

کمابیش هم قد و قواره بودند، او شاید کمی فقط پر تر. انگار بدنسازی کرده بود، نه برای ورم کردم تک تک ماهیچه‌هایش محض روی فرم آمدن، که البته آمده بود هم!

دست در دست با عارف داشت خوش و بش می‌کرد. مریم کفشش را پوشیده بود. زیر لب گفت:

- بریم.

دنبال مریم راه افتادم و اگر راه داشت مثل بچه‌ای خجالتی که از پشت به دامن مادرش می‌چسبد به او می‌چسبیدم و خودم را پنهان می‌کردم.

- سلام.

- به به مریم خانم! سلام. قدم من سنگین بود؟

لحنش عمیقاً بوی طعنه می‌داد مریم اما بی تفاوت گفت:

- می‌دونستم می‌آی کلاً نمی‌اومدم.

بابک خندید بلند و راحت. حتی عارف هم لبخند زد.

مریم بی‌توجه به خنده‌ی بابک رو به عارف توضیحاتی در مورد یک سری کد داد و در آخر گفت:

- بقیه‌ش با خودت.

عارف سرش را به تایید تکان داد و بالاخره انگار نوبت به ابراز وجود من رسید. رو به بابک کردم. او چند ثانیه‌ای بود که مرا نگاه می‌کرد و من خودم را الکی متوجه صحبت مریم با عارف نشان داده بودم. سلام کردم. سرش را تکان داد و گفت:

- سلام. بابک هستم خوش‌وقتم از آشنایی‌تون.

توی دلم فکر کردم، اما من اصلاً خوش‌وقت نبودم. فقط سرم را تکان دادم. به گمانم انتظار داشت بیشتر معرفی شوم. نگاه ثابت و خیره‌اش این حس را داشت. اما نه فقط خودم که عارف و مریم هم مکالمه‌ی ما را تمام شده می‌دانستند.

عارف با مریم دست داد و بعد از آن بابک دستش را به سمت مریم دراز کرد. او اما خیلی واضح توجهی به دست دراز شده‌ی بابک نکرد و حتی به نظرم بدش نمی‌آمد یکی هم پشت دستش بکوبد.

بابک باز هم خندید انگار کاملاً از برخورد مریم آگاهی داشت و از سر مردم آزاری رفتار می‌کرد. خونسرد همان دست دراز بی‌جواب مانده را به سمت من چرخاند. سرم سمت عارف چرخید. رو به او که صورتش جدیتی محض بود، به دست دراز بابک اشاره کردم و گفتم:

- می‌خواید شما بگیری‌اش.

و سریع "خداحافظ"ی گفتم و پشت سر مریم از خانه بیرون آمدم.

چین‌های کمرنگ گوشه‌ی چشم عارف بعد از جمله‌ام یک‌جایی گوشه ذهنم ثبت شده بود.

صدای خنده‌ی بابک باز بلند شده بود. "سرخوش دیوانه" را توی دلم زمزمه کردم و با قدم‌های بلند خودم را به ماشین مریم رساندم.

سوار شدم و گفتم:

- شما هم می‌شناختیدش انگار؟

- هم‌دانشگاهی بودیم.

- هم سن شماست؟

این بار با اخمی که از زمان حضور بابک روی صورتش آمده بود، فقط سرش را تکان داد. صدای تیک قفل شدن دری توی ذهنم اکو شد. می دانستم که دیگری حرفی از دهان مریم بیرون نخواهد آمد.

تا هنگام خارج شدن از کوچه با تمام قدرت نگاهم را به در و دیوار دوختم و به صدای ضربان قلبم فکر کردم. بابک تا آخرین لحظه دم در ایستاده و نگاهش مشخصاً به من بود!

تا رسیدن به دفتر آن قدر روی صندلی وول خوردم که صدای مریم درآمد. فکرم مشغول بود. فکر می کردم گند زده ام. با پر حرفی ام با پیش کشیدن مسائل بیخودی. اصلاً با حضورم و بعد با حضور آن بابکی که شبیه تصوراتم نبود. ته تمام فکرهای بی دروپیکر مغزم، دیواری بُنی بود که نمی توانستم به این راحتی خرابش کنم.

- چته دختر، دستشویی داری؟

از تصور مریم از علت انقلاب درونم از روی ناچاری به خنده افتادم. اخم‌های او هم کمرنگ شده بود. توی ترافیک تهوع‌آور زند گیر کرده بودیم و شاید مقصد فکرهای هر دویمان یک جا بود. خانه‌ای دو رو در کوچه پس کوچه‌های رودکی...

آن قدر مضطرب بودم که بی‌تعارف گفتم:

- فکر کنم از بس حرف زدم مغز آقا عارف ترکید... تو رو خدا اگه پشت سرم چیزی گفت، بگید بهم، چون بهش حق می‌دم. نگاهش نرمش نداشت. گفت:

- چی می‌گفتی بهش؟

خیلی ساده حسم را گفتم. آن‌هم با ناله‌ای که دست خودم نبود. - چرت و پرت... از رمان خوندن و...

کمی خم شدم و لحظه‌ای صورتم را با دستم پوشاندم.

- وای کاش زمان برمی‌گشت عقب... به خدا فقط می‌خواستم ساکت نباشم یه وقت معذب بشن... نمی‌دونم چرا همه‌ش فکر

می‌کنم حالا که اون حرف نمی‌زنه من باید به جاش حرف بزنم  
که احساس غربت نکنه.

کوتاه خندید. اما این‌ها برای من آرام کننده نبود. حس بدی به  
امروز و این دیدار داشتم از همان جا که صفحه‌ی انجمن را نشان  
دادم تا وقتی سروکله‌ی مرد جوان بابک‌نام پیدا شد، مثل  
دلشوره‌ای که پیشاپیش اتفاقات بد در دل آدم جوانه می‌زدند.

- هنوز هم کنجکاویت نسبت به عارف برام جای سوال داره؟  
اگر صدای درونم را می‌شنید "ای خدا"یی که در دلم گفتم،  
فریادی تمام عیار بود.

جمله‌اش آن قدر بی‌مقدمه بود که اگر جواب می‌دادم بی‌شک  
همه‌چیز را خراب می‌کرد. محض خریدن وقت به جای جواب  
سوالش، گفتم:

- شما هم یه دفعه‌ای به من جایزه دادید.

نفسش را با حالتی که جز کلافگی نامی نداشت، بیرون داد و  
چیزی نگفت. اگر من در نظر او عجیب بودم، برخورد او هم در  
ذهن من جز این نبود.

آن قدر دلم می خواست از او و سوءظنش فرار کنم که ناخودآگاه  
دستم روی دستگیره‌ی در نشسته بود.

- بین بهارین به قول مامانم بیا یه کجی بشین و یه راستی  
بگو!

حتی نتوانستم به جمله‌اش لبخند بزنم. کار دلم از جوشیدن  
سیر و سرکه گذشته بود.

- آدم هرچقدر هم که فانتزی باشه، ندیده که عاشق کسی  
نمی‌شه! می‌شه؟ در ضمن تو اولین بار اصلاً عارف رو ندیدی؟  
هزار جواب به ذهنم می‌آمد اما کلمات نرسیده به زبانم از دستم  
در می‌رفتند. چند متر جلو رفت و باز ترمز کرد سرش را به طرفم  
چرخاند و گفت:

- عاشق شدی بهارین؟  
سوالش ناباوری طعنه‌آلودی داشت. یعنی حتی اگر عاشق شده  
بودم هم برایش غیرقابل باور بود.  
- ای بابا مریم جون...  
نگذاشت ادامه دهم.



- آهان همین می‌خوای انکار کنی... چون همینم برام قابل قبوله  
اما... اصل دلیل کنجکاویت چیه؟

چون نمی‌توانستم جوابش را بدهم، فقط سعی کردم توپ را در  
زمین او بیندازم.

- شما خودت منو فرستادی همراهش برم خونه‌ش!  
صورتش جمع شد. سرش را به روبه‌رو چرخاند و ماشین را راه  
انداخت. زیر لب شاید برای خودش گفت:  
- برای همینم عصبی‌ام.

- چرا آخه من واقعاً قصد بدی ندارم... فقط...  
باز توقف کرد. سرش را به طرفم چرخاند و جدی‌تر از همیشه  
شبيه به تذکری بی‌پرده گفت:

- تنهایی عارف براش امنیته بهارین... نمی‌خوام به واسطه‌ی من  
امنیت و آسایشش بهم بریزه!

DONYA I E M A M N O E

خان دایی گفته بود: «گفتم یه جلسه‌ی خواستگاری! نگفتم عقد کنون!»

یک کلام و بی‌انعطاف. همان‌طور که مهربان همیشه او را هنگام حساب و کتاب‌هایش با آن ماشین حساب بزرگ، به یاد می‌آورد. همان قدر که فریدون اهل مشورت بود و زنان خانواده‌اش را به حساب می‌آورد، فریبرز حکم سنگی را داشت که هیچ میخی یارای نفوذ به آن را نداشت و حرف‌خودش بود. اگر نتیجه‌ی تصمیماتش مثبت از آب درمی‌آمد که از بندگی خدا اعتصاب می‌کرد اما اگر این میان‌ضرری می‌دید آن‌قدر گزینه برای مقصر کردن از زمین و زمان گرفته تا به قول خودش "وز زنانه مگر اعصاب برای آدم می‌گذارد" داشت، که هیچ‌کس دلش نمی‌کشید، حتی در لفافه اشتباهات را به رویش آورد.

ایرج هم پا جا پای پدر گذاشته و فریبرز ی ثانی شده بود.

گذر زمان هم حریف خوی مردسالارانه‌ی خانه‌ی فریبرز نبود. ایرج تمام قد خصوصیات اخلاقی پدر خدایا مرزشان را به ارث برده و بعضاً روی دستش هم زده بود.

روح‌انگیز هم با وجود بزرگ‌تر بودن اما در همین جو شکل گرفته و حتی زندگی با جلال و سال‌ها سرپرستی اموالش، باعث نشده بود قدرت تمام قد ایستادن مقابل پدر و برادرانش را پیدا کند.

که اگر قدرتش را داشت مجبور به ازدواج مجدد نمی‌شد... مادر و دختر امیدشان به جواب ردی بود که در نهایت قصد ابرازش را داشتند و مهربان بعد از شنیدن قرار خواستگاری گریان آن را فریاد زده بود.

مهربان بدبین شده بود. به آینده، به سرنوشت، به خوابی که تقدیر برایش دیده بود. ته دلش می‌دانست که جاوید داغ همسری سیاوش را به دلش خواهد گذاشت...

فردای روزی که خان‌دایی خبر برگزاری خواستگاری را بهشان داده تلفنی با سیاوش صحبت کرده بود. نخواسته بود بگوید اما سیاوش انگار بو کشیده بود...

«مگه جواب رد نداده بودی؟»

تن پایین صدایش بم شده بود.

«همدم می‌گه به حرمت نسبت فامیلی و به حکم مهمان...»

سیاوش کلامش را بریده بود.

«فاصله حریفه تقدیره مهربان...»

کمی مکث کرده و با حسی شبیه به همان حس ناامیدی ته  
دل مهربان گفته بود:

«البته اگه همدستش نباشه!»

«یعنی چی سیاوش من خودم کم دلشوره ندارم تو هم بیشتر

می‌ترسونیم.»

«نترس...»

«چرا این‌جوری شدی تو امروز... من که جواب رد دادم، بازم

می‌دم...»

سیاوش سکوت کرده و مهربان بی‌قرارتر شده بود.

«سیاوش»

«مراسم کیه؟»

و مهربان نالان گفته بود که آخر همین هفته.

«کاش نزدیک‌تر بودیم به هم.»

مهربان آشفته‌تر از آن بود که ذهنش لابه‌لای جمله‌ی ساده‌ی سیاوش نفوذ کند و بفهمد در دلش چه می‌گذرد. او که از همان وقتی به خودش اعتراف کرده بود دلش برای سوگولی خاندان مالک رفته، دو دنیای متفاوت پیش رویش دیده و فکر کرده بود، جز مرگ مگر راهی برای گذر از این دنیا و رسیدن به دنیای دیگر بود؟

لباس مهربان را همدم انتخاب کرده و او بی‌نگاه به آینه فقط پوشیده بودشان. دست‌هایش می‌لرزیدند. ضعف داشت. چیزی نخورده بود. دلش آشوب بود و می‌ترسید بالا بیاورد. تا ساعتی دیگر سروکله‌ی گروه خواستگاران پیدا می‌شد و مهربان جز با مرور سیاوش در خیالش کار دیگری نمی‌کرد.

همدم ظاهرش را حفظ کرده اما دل او هم آشوب بود. مدام چشمش به ساعت بود. زودتر نیامدن ایرج و احتمال همراهی با

خانواده‌ی جاوید خودش حکم اعلان جنگی بود که همدم و  
مهربان نمی‌خواستند یک سویش باشند.

ایرج اما از آخرین صحبت مستقیم همدم بعد از آن مهمانی،  
که موضع مادر و دختر را بی‌پرده‌تر از همیشه مشخص کرده بود،  
سرسنگین شده و با ملحق شدن به خانواده‌ی جاوید و رفتن به  
تیم داماد می‌خواست علنی نشان دهد.

- وای... مام... مامان...

صدای رزا کم از جیغ نداشت و نه فقط همدم و مهربان که  
بابک را هم هراسان به سمت او کشانده بود. رزا دو زانو روی زمین  
نشسته و سمت شکم برآمده‌اش خم شده بود.

صدای زنگ خبر از رسیدن مهمان‌ها داشت اما وضعیت رزا  
غافلگیرشان کرده بود. هر سه دست و پایشان را گم کرده بودند.  
رزا هفت‌ماهه بود و هیچ‌کس حتی به ذهنش خطور نمی‌کرد که  
کودکش این‌طور بی‌خبر قصد ورود به این دنیا را کرده باشد.

پسرک شیرین رزا که از همان روز لقب ناجی مهربان را گرفته  
و عزیزدردانه‌ی خاله‌اش شده بود.

به قول بابک؛ این ناجی فسقلی چهار دست و پا وسط نقشه‌های  
جاوید پریده و حالش را درست و حسابی جاآورده بود...

بهارین

«ده روز پیش با ماهی‌جان دلمه درست کردیم و...»

جمله را نیمه رها کردم. خودکار را لای دفترچه گذاشتم و آن  
را بستم.

دو روز بعد از روز دلمه‌پزان بود که مریم بی‌هیچ حرفی هر دو  
ظرف را آورد و همان باب نیمه باز شده‌ی ارتباطی هم انگار بسته  
شد.

بی‌حوصله سرم را سمت میز خم کردم.

گاهی فکر می‌کردم شاید بهتر بود با مریم روراست می‌شدم و  
جریان را برایش می‌گفتم. اما می‌دانستم که این امکان پذیر نبود.  
من اگر جرات گفتنش را داشتم که همان روزها مستقیم سراغ  
دایی‌اش رفته بودم و حالا هم لازم نبود خودم را در به در دیدن  
عارف کنم.

- حالا مگه گفتن به عارف آسونه؟

در همان حالت خمیده سرم در جواب زمزمه‌ی آرامم به طرفین  
تکان خورد.

سر تکان دادن‌های عارف یک گوشه از ذهنم پررنگ شد. لبخند  
زدم. کوتاه و بی‌حوصله. جمع سکوت و تنهایی فقط بغض بود و  
آه...

چشم‌هایم را بستم و سعی کردم نگاهش را در ذهنم تجسم  
کنم. نگاهی که مثل زبانش ساکت بود. سنش را که کنار  
تصویرش می‌گذاشتم آن بغض و آه حجیم‌تر می‌شد. کمتر از  
یک سال دیگر فقط سی‌سالش تمام می‌شد اما به هیچ‌عنوان  
نمی‌توانستم او را نمونه‌ای از اوج جوانی و سرخوشی تصور کنم...  
این تصویر تمام و کمال برازنده‌ی بابک بود او که هیچ ردی از  
سختی، درد یا سکوت اجباری بر چهره‌اش نیفتاده بود.

سرم را بلند کردم و با نگاهی به ساعت وسایلم را جمع کردم و  
بیرون آمدم. پنج‌شنبه بود و طبق روال فقط شیف‌ت صبح بودیم.  
امروز هم که نه آقای مسعودی و خانم شکوری آمده بودند، نه  
مریم...





صدای خداحافظی بابا با مامان و توصیه‌های مامان به او برای خسته نکردن خودش، از حیاط می‌آمد. لیوان آب را برداشتم و از آشپزخانه بیرون آمدم.

مامان مثل همیشه بعد از حمام، موهای کوتاه و خوش حالت ماهی‌جان را سشوار کشیده بود. با سشوار مو و آرایش خوشگلی که کم پیش می‌آمد ماهی‌جان را بدون آن دید، شبیه مهستی می‌شد، البته بدون چتری. ماهی‌جان به مامان می‌گفت تمام موهایش را به سمت بالا سشوار کند تا توی صورتش نریزد.

مشغول کرم زدن پشت دست‌هایش بود. بوی عطر آلمانی معرکه‌اش که بوی گل مریم می‌داد اتاق را پر کرده بود. زیرچشمی نگاهش کردم، معمولاً وقتی یاد شوهرش می‌افتاد از این عطر استفاده می‌کرد و من هر بار حواس خودم را پرت می‌کردم تا در حس و حال رومانتیکش، فکر ربودن این عطر را از سرم بیرون کنم.

با وجود ظاهر زیبا و آراسته‌اش می‌توانستم بی‌حوصلگی و غمش را حس کنم. من که تاریخ دقیقش را نداشتم اما چند شب پیش

شنیده بودم مامان به بابا از نزدیک بودن سالگرد شوهر ماهی جان گفته بود.

لیوان آب را به دستش دادم و به جای او که حس و حالش را نداشت توی دلم گفتم: «پیرشی ننه».

همزمان که قرص‌هایش را از لفاف خارج می‌کردم، با همان تصویر ذهنی‌ام از مهستی برای خارج کردنش از این فضا همزمان با تاب دادن گردن و شانه‌هایم شروع به خواندن کردم:

- تمام دنیا یک طرف تو یک طرف عزیزم، عزیزم...

به خنده افتاد و کمی از آب به گلوش پرید. نزدیک‌تر رفتم و همانطور که آرام دستم را به کمرش می‌زدم، خواندندم را ادامه دادم:

- تمام خوبا یک طرف تو یک طرف عزیزم، عزیزم...

- دست بردار ورپریده.

ابرو بالا انداختم و مشتم را میکروفن وار جلوی دهانم گرفتم و صدایم را بالاتر بردم.

- آهسته و پیوسته مه‌رت به دل نشسته حالا...

- بهارین

صدای مامان با صدایی مردانه‌ای که ادامه‌ی شعر را همراهم  
زمزمه می‌کرد، همزمان شد.

- جونم به جونت بسته، عزیزم... سلام ماجان.

هرچند که من از کلمه‌ی دوم با آگاهی از ورود بی‌صدای  
خرمگس معرکه دهانم را بسته بودم اما دیگر آبرویم ریخته و  
حوصله‌ی جمع کردنش را هم نداشتم.

خیلی عادی انگار مثلاً خود ماهی‌جان بوده که تا این لحظه  
خودش را مهستی تصور می‌کرده و صدایش را توی سرش  
انداخته، خودم را به آن راه زدم و گفتم:

- من صدای زنگ نشنیدم!

مامان که هم‌چنان نگاهش همان حالت تذکری را با خنده‌ای  
فروخورده داشت، آرام گفت:

- بابات درو باز کرده بود.

ماهی‌جان خندان داشت با محراب حال و احوال می‌کرد. نیش  
محراب خان هم کم و بیش شل بود.

دنبال مامان از اتاق بیرون رفتم و زیرلب غر زدم:  
- همین جوری سرشو می‌ندازه پایین می‌آد تو شاید ما لخت  
باشیم خب!

مامان همان‌طور که سراغ کتری می‌رفت گفت:  
- خوبه که بابات رفته بود!

یک لیوان آب از لوله پر کردم و سرکشیدم.  
نگاهی به هال انداختم. در دید نبودند. آرام گفتم:  
- مامان من می‌رم پیرسوک.

- مگه نمی‌خواستی ماجان رو ببری؟

- نه دیگه الان شازده پیششه روحیه‌ش خوب می‌شه... صداش  
رو درنیار تو رو خدا من حوصله ندارم اینم آویزونمون بشه.  
ماهی‌جان رو یه بار دیگه می‌بریم با هم.

- خیلی خب. من کمرم درد گرفته امروز زیاد سرپا بودم، وایسا  
اول چای رو دم کن براشون بعد بیا آماده شو، برو.

از همان درد کمری که گفته بود اخم کرده بودم. چهره‌ی شکسته و بی‌طراوتش سنش را بیشتر از چیزی که بود نشان می‌داد؛ او که حس و حال آرایش کردن هم نداشت...

- مامان تو هم نباید زیاد کار کنی... ای بابا من که هستم...

مثل همیشه که عنق می‌شدم، گفت:

- اخم نکن شکل زمستون می‌شی!

بعد هم بیرون رفت و چند ثانیه‌ای مشغول خداحافظی با آن‌ها شد.

استکان‌ها را در سینی چیدم و قندان و ظرف چند تکه‌ی شامل نقل و نبات، توت خشک، مویز و خرما را هم در سینی گذاشتم. محراب خان ماشاالله خوش اشتها بود و هر کدام را می‌بردی هوس آن یکی را می‌کرد.

در دل همچنان مشغول غر زدنم بودم که وارد آشپزخانه شد. کم و بیش حدس می‌زدم که ماهی‌جان بدش نمی‌آید ما دوتا را به ریش هم ببندد و نمی‌دانم این همه تفاوت ما چطور به چشمش نمی‌آمد! مخصوصاً که بعید می‌دانستم من و امثال من

اصلاً جذابیتی برای محراب خان با آن سرووضع تنیس باز داشته باشم.

به هر حال مهم نبود چون من به چشم آرزوی برآورده نشدنی ماهی جان یه آن نگاه می کردم و دلم می خواست بدانم این آقای آب زیر گاه چطور این خواسته را در دلش مسخره می کند!

- چطوری؟

دست از خودمانی بودن بر نمی داشت.

- ممنون.

کمی نزدیک آمد و چون من جایی برای عقب رفتن نداشتم در جا ماندم. سرش را کمی نزدیک تر آورد که نه فقط باعث شد چشم هایم گرد شود بلکه نیم تنه ام را هم عقب کشیدم و اخم کردم او اما با خنده ای مرموز آرام گفت:

- عارف چطور؟

چنان شوکه شدم که دستم از لبه ی سینی شل شد و چون سینی لبه ی سینک بود نزدیک بود بیفتد که دست محراب سریع

جای خالی دست مرا پر کرد و فقط کمی نقل و مویز از ظرف  
توی سینی و روی زمین ریخت.

- بهارین؟... چی شد؟

محراب خندان صدایش را بلند کرد.

- من بودم ماجان، خبری نیست.

در ذهنم نموداری از روابط شکل گرفته اما به نتیجه نمی‌رسید.  
محراب و عارف با هیچ خطی به هم وصل نمی‌شدند.

پاهایم سست شده و می‌دانستم صورتم کاملاً اضطرابم را نشان  
می‌دهد. باید مسلط و عادی برخورد می‌کردم اما اصلاً  
نمی‌توانستم خودم را جمع و جور کنم. او همچنان با لبخندی  
مچ‌گیر نگاهم می‌کرد.

جوشیدن کتری و خاموش شدنش تنها دستاویزم برای فرار بود.  
سینی را کف یک دستش گذاشته و زل زده بود به صورتم. از  
کنارش رد شدم و سمت کتری رفتم. می‌دانستم که بدترین  
برخورد را داشته‌ام و او هر فکری می‌تواند پیش خودش بکند اما  
هیچ حرفی به ذهنم نمی‌رسید.

- قرار نیست به کسی بگم؟

این را خیلی آرام نزدیک گوشم گفتم.

سرم به طرفش چرخید و زبانم خود به خود باز شد.

- چی رو بگید؟

لحنت کمی تند بود اما به همان آرامی قبل گفتم:

- این که خونه شم می‌ری.

سینی به دست از کنارم رد شد و از آشپزخانه بیرون رفت. دستم را که تا این لحظه کنترل کرده بودم محکم به دهانم کوبیدم و همان جا نگه داشتم.

احساس می‌کردم یک دفعه بی‌خبر گونی روی سرم کشیده و دزدیده شده و بعد در جایی بی‌نام و نشان رها شده‌ام. نمی‌دانستم چه واکنشی نشان دهم. نمی‌دانستم او را چطور به عارف ربط دهم.

خودم، بابا و مامان را به جای مردی می‌دیدم که تمام وجودش شکسته و مغزش به کما رفته بود...

- بهارین جان.



صدای ماهی جان پراندم. با دستی لرزان آب جوش را در قوری ریختم و کمی بعد آن را به سالن بردم.

محراب کاملاً خونسرد داشت توت خشک می خورد. نگاهم نکرد. قوری را کنار سینی گذاشتم و رو به ماهی جان که با چشمانی ریز و نگاهی دقیق صورتم را نگاه می کرد، گفتم:

- من برم... یعنی می خواستم جایی برم... می رم دیگه... خداحافظ.

مکت نکردم. محراب هم چنان نگاهم نمی کرد.



ساعت یک ربع به شش بود. نیم ساعت پیش از خانه بیرون آمده و پشت در ایستاده بودم. پاهایم نمی رفتند. منتظر بودم محراب بیرون بیاید اما فکرش را که می کردم می دیدم نمی دانم چه باید بگویم. هنوز گیج بودم و می دانستم وقتی غافلگیر می شوم خنگ تر از خودم روی زمین پیدا نمی شود.

سمت خیابان راه افتادم. هر قدمی جلو می رفتم میلیم به عقب گرد کمتر می شد و فکرش در سرم آزاردهنده تر. ماندن

احتمال شکل گرفتن افکار اشتباه را در سر او بیشتر می‌کرد و رفتن مغز خودم را به مرز انفجار می‌رساند.

مشکل این‌جا بود که وقتی محراب هم اسم عارف را می‌دانست هم این که من به خانه‌اش رفته‌ام، یعنی اطلاعاتش محدود نبود و همین میل به ایستادن و پرسیدن را درونم بیشتر می‌کرد.

چرخیدم و دو قدم سمت در خانه برداشتم اما باز منصرف شدم و راهم را سمت سر کوچه ادامه دادم.

اضطراب درونم کم کم شبیه دلیپچه می‌شد و هیچ راهی برای آرام کردن خودم نداشتم. دلم می‌خواست یقه‌اش را بگیرم و بگویم هرچه می‌داند بگوید اما می‌دانستم که توانایی‌اش را ندارم... - بهارین.

واکنشم به صدایش هینی کشیده بود که از دهانم بیرون پرید و دختر و پسری که جلوتر از من کنار خیابان ایستاده بودند را هم به طرفم برگرداند. پاهایم به زمین قفل شده بودند. صدایی به شدت ضعیف از دورن سعی می‌کرد آرامم کند اما تلاشش بی‌فایده بود؛ این‌که محراب و آن‌ها هیچ ربطی به هم ندارند، این‌که محراب به عارف هم ربطی ندارد...

- بیا سوار شو.

باید و نبایدش را نمی دانم. پاهایم بدون آن که منتظر فرمانی از مغزم باشند راه افتاده و روی صندلی شاگرد نشسته بودند.

ترانه‌ای که در ماشینش پخش می‌شد شبیه همان روز بود و زمزمه‌اش همان. آن قدر عادی و بی تفاوت بود که سرم به طرفش چرخید و مدتی خیره به نیمرخش ماندم. فقط می‌راند و زمزمه می‌کرد. گلویم خشک شده بود. نیم‌نگاهی حواله‌ام کرد. صدای پخش ماشین را کمتر کرد و گفت:

- تو می‌گی یا من بگم؟

سخت بود بدون بزاق راه گلویم را باز کنم. دستم را روی گلویم کشیدم و سرم را به روبه‌رو چرخاندم و گفتم:

- تو.

از گوشه‌ی چشم دیدم که سرش را تکان داد.

- ببین... من معمولاً تو شناخت آدم‌ها اشتباه نمی‌کنم. درضمن... عاشق تحقیق کردن و جمع کردن اطلاعاتم... پس، هیچ وقت دست خالی جلو نمی‌رم... حالا...

آنقدر مکث کرد که سرم به طرفش چرخید. پشت چراغ ایستاد. سرش را به طرفم چرخاند و لبخند زد.

- هروقت اصل ماجرا رو برام گفتی...

چشمک زد و پچ‌پچ‌وار ادامه داد:

- منم برات می‌گم!

ماه‌یچه‌های صورتم را یکی‌یکی جمع کردم تا اخم رنگ پریده‌ام به چشمش بیاید.

- چه ماجرای؟

باز هم لبخند زد. چراغ سبز شده بود. راه افتاد و گفت:

- حق داری بهارین.

این را آرام و کاملاً دوستانه گفته بود و بعد دیگر... هیچ، درست تا رسیدن به پیرسوک.

تمام مسیر زبانم می‌خواست بگوید؛ "چه حقی؟"، "پیاده می‌شم."، "جز عارف کیو می‌شناسی؟"، "من که بهت نگفته بودم می‌رم پیرسوک"، "تو از کدوم ماجرا حرف می‌زنی؟" اما

زبانم سنگین تر از مغزم بود و کلام نگفته در ذهنم پیچ و تاب می خورد.

سرم که به طرفش چرخید گفت:

- ما جان گفت قرار بود بیای این جا.

باید چیزی می گفتم. اما حرفی نداشتم. او هم عجله ای برای پایان دادن به مکث من نداشت. ذهن خوان خوبی بود که باز گفت:

- تا هروقت بخوای فرصت داری. حتی می تونی چیزی نگی. اما خب... بعد از اون من، تو عواقبش سهیم نیستم.

"عواقب" هیچ چیز ترسناک تر از این پنج حرفی نبود. کلمه ای که سال ها درگیرش شده بودم.

نوک بینی ام همراه با گلویم تیر کشید. گریه نکردم اما دستش را از بین دو صندلی رد کرد و جعبه ای دستمال کاغذی را روبه رویم گرفت.

نمی توانستم تکان بخورم. نمی خواستم ضعف نشان دهم. اما حقیقتی که می دانستم خود به خود ضعیفم می کرد.

جعبه را دوباره روی صندلی عقب انداخت و کاملاً جدی، جوری که تا به حال نمونه‌اش را در او ندیده بودم، گفت:

- از من نترس بهارین... قرار نیست آدم بدهی قصه من باشم.



رفته بود. کی و چطورش یادم نبود. پیاده شدن خودم را هم یادم نبود.

از کافه‌ی پیرسوک یک بطری آب‌معدنی خریده و بعد از سر کشیدن همه‌اش بیرون آمده بودم. حالا ساعت هفت و ربع بود و یک ساعت و نیم گذشته را انگار بهارین دیگری جای من بازی کرده بود که هیچ تصویری از آن نداشتم. جز چند جمله با صدای محراب.

قدم زنان سمت انتهای کوچه راه افتادم.

چرا این‌همه مضطرب شده بودم؟

این اولین سوالی بود که باید جوابش را پیدا می‌کردم.

اولین جواب، شنیدن اسم عارف از زبان محراب بود و دومی‌اش،

این که می‌دانست به خانه‌اش رفته‌ام.

این یعنی عارف را می‌شناخت که آدرس خانه‌اش را هم داشت. می‌توانستم فکر کنم تعقیبم کرده و متوجه ورودم به خانه‌اش شده اما سوال بعدی این بود که چرا باید مرا تعقیب می‌کرد؟ اصلاً گیریم که برای تعقیبش هم دلیل داشت، اسم عارف را از کجا می‌دانست؟ از کجا می‌دانست آن‌جا خانه‌ی عارف است؟ وصل بودنش به عارف؛ چیزی که من در این مدت متوجه نشده بودم، این اضطراب آورتر از همه بود...

به راست پیچیدم. در ذهنم می‌دانستم که مسیرم را براساس نقشه‌ای که از همراهی با مریم به خانه‌ی عارف در ذهنم مانده بود، دنبال می‌کردم اما هیچ مانعی انگار برای متوقف کردنم نبود. حتی اضطرابی که هنوز داشتم.

آن‌قدر فکرها را دوره کردم و فرعی‌ها را به راست و چپ پیچیدم که مقابل خانه‌ی عارف رسیدم.

خیره به آن در پوسته پوسته شده و بی‌رنگ و رو ماندم.

اضطراب من ربطی به حرف‌های محراب نداشت. همه‌اش مربوط به چیزهایی بود که خودم می‌دانستم. چیزهایی که جز من و آن

دو مرد، کسی از آن‌ها خبر نداشت. یعنی فکر می‌کردم خبر ندارد  
و محراب...

نگاه از در گرفتم و چرخیدم... عارف درست پشت سرم ایستاده  
بود.

جیره‌ی غافلگیری امروزم تکمیل بود. برای همین از دیدنش جا  
نخوردم. حتی تغییری در ریتم تپش‌های قلبم هم پیش نیامد.  
فقط باز هم نمی‌دانستم چه باید بگویم یا از کجا بگویم. دلیل  
اینجا بودنم را چطور برایش توجیه کنم. اصلاً نیازی به توجیه  
بود؟

نگاهش ساکت بود. نه اخم داشت نه چین‌هایی که برای من  
لبخندش بود. ده روز گذشته هیچ رد و نشانی از او حتی در  
صحبت‌های کاری مریم هم نبود. حس کرده بودم دیگر  
نمی‌خواهد مرا ببیند. لابد مثل مریم فکر می‌کرد من برهم  
زننده‌ی امنیتش هستم... بودم؟

خودم را که جای او می‌گذاشتم، هیچ دلیلی برای این‌جا بودنم  
پیدا نمی‌کردم و به او حق می‌دادم اگر حس خوبی نسبت به من  
نداشته باشد.



باید چیزی می‌گفتم و ترجیح دادم هرچه می‌گویم، ردی از دروغ نداشته باشد.

سه قدم از چهار قدم فاصله‌ی بینمان را پر کردم. تمایلی به لبخند زدن نداشتم. گفتم:

- سلام. حالتون خوبه؟ اومده بودم پیرسوک... یه نفر آشنا... یه چیزی بهم گفت که شوکه‌م کرد. بعد دیگه همین طوری راه افتادم، دیدم رسیدم به بن‌بست شما...

هیچ یک از اجزای چهره‌اش سکوتشان را نشکستند. از کنارش که رد شدم آرام گفتم:

- روزتون بخیر. خداحافظ.

به جای نشخوار دوباره و بی‌نتیجه‌ی فکرها، نحوه‌ی برگشتنم به خانه را در ذهنم مرور کردم. بهتر بود خودم را به تاکسی تلفنی نزدیک پیرسوک می‌رساندم و قبل از شروع شدن تماس‌ها به خانه برمی‌گشتم. اسنپ هم بود اما روز روزش آدرس را روی نقشه پیدا نمی‌کردم حالا که دیگر تمرکز پیدا کردنش را هم نداشتم...

قرار گرفتن دستی با گوشی روبه‌روی صورتم قدم‌هایم را لحظه‌ای متوقف کرد. او اما هم‌قدم شده بود. قدم‌هایم را دوباره حرکت دادم و گوشی را از دستش گرفتم. نوشته بود:

«خبر بدی بوده؟»

گوشی را برگرداندم و همزمان با بالا رفتن شانه‌ام، آرام گفتم:  
- نمی‌دونم.

گوشی را از دستم گرفت.

بهتر بود وقت را تلف نکنم. گوشی‌ام را درآوردم و وارد اسنپ شدم. قبل از آن که از او بخواهم آدرس را روی نقشه پیدا کند، دوباره گوشی‌اش را مقابلم گرفت. نوشته بود:

«سکوت به شما نمی‌آد.»

- از بس وراجی کردم پیشتون.

چند ثانیه نگاهم کرد و بعد سرش را کوتاه به طرفین تکان داد. از مردهای مو بلند خوشم نمی‌آمد اما گره کوچک موهای او... خوب بود.

دستش را که با گوشی عقب کشید، گوشی‌ام را به طرفش  
گرفتم و گفتم:

- می‌شه لطفاً آدرس منو روی نقشه پیدا کنید. عقیف‌آباد  
کوچه‌ی شش.

گوشی را از دستم گرفت. آرام اضافه کردم:

- نمی‌دونم چرا روی نقشه همه‌ش گم می‌شم.

حواسم بود که هم‌چنان هم‌گام با هم قدم می‌زدیم و او آدرس‌م  
را پیدا نمی‌کرد.

باز گوشی‌اش را به به دستم داد. نوشته بود:

«کلاس نرفتید؟»

سرم را تکان دادم و بدون آن‌که گوشی‌اش را پس دهم آرام  
گفتم:

- من از شما کوچک‌ترم جمع نبندید منو.

سرم را که به طرفش گرداندم چین‌های گوشه‌ی چشم‌هایش  
پیدا شده بودند. گوشی‌اش دست من بود و گوشی من دست او.  
از نگاهش حس کردم که سن مرا می‌پرسد. گفتم:

- بیست و پنج ساله... وقتی شما منو جمع می‌بندید من باید  
دوبله شما رو جمع ببندم دیگه سخت می‌شه حرف زدن.  
چین‌ها عمیق‌تر شدند.

دستش را دراز کرد تا گوشی‌اش را بگیرد. چیزی نوشت و مقابلم  
گرفت. نوشته بود:

«سن منم قدر سفیدی موهام نیست.»

دستش را که عقب کشید، سرم را تکان دادم و گفتم:

- انگار خدادای مش کردید... یعنی خیلی خوبه و بهتون می‌آد...  
مردم کلی پول می‌دن براش.

ابرویش را تکانی داد و کمی سرش را خم کرد. لبخند زدم.  
دوباره نوشت:

«پس می‌تونیم همدیگرو جمع نبندیم.»

- ما که همدیگرو نمی‌بینیم.

چشم‌هایش کمی ریز شدند. اضافه کردم.

- مثلاً ده روز دیگه دوباره اتفاقی ببینیم همو باز دوباره باید از اول آشنا بشیم و آدم تا خودمونی نباشه، نمی‌تونه جمع نبنده. خط لبخندش کمی نمایان شد و گوشی‌اش را مقابلم گرفت. نوشته بود:

«فکر می‌کنم حالتون بهتر شد.»

خودم هم همین فکر را می‌کردم.

سرم را تکان دادم و بعد از نگاهی به گوشی‌ام که در دستش مانده بود، بدون آن‌که اشاره به گرفتن اسنپ کنم، نگاهم را به راه دادم.

چیزی در حد یک دقیقه بعد گوشی‌اش را به دستم داد. نوشته بود.

«مریم گفت کنجکاو بودی.»

توی دلم فکر کردم مریم هم دیگر زیادی روراست بود! همانطور که گوشی را پس می‌دادم نفسم را بیرون دادم و گفتم:  
- آره اما... قصد بدی نداشتم... ندارم... من واقعاً نمی‌خواستم و نمی‌خوام امنیتون رو به هم بزنم... من خب... فقط...

گفتن حقیقت امنیتش را به هم نمی‌زد؟

این فکر آن قدر پررنگ شد که سوزن زبانم روی کلمات بی‌ربط  
و بی‌معنی گیر کرد.

گوشی‌اش مقابل صورتم قرار گرفت.

«اینستاگرامت رو فعال کن.»

فکرها دور شدند و نتوانستم لبخندم را کنترل کنم. دستش را  
که عقب کشید و نگاهش را که به راه داد، گفتم:

- به شرطی که پیام‌هام نخونده نمونه. یا بخونید و جواب ندید!  
این یکی بدتره.

نگاهش همچنان به روبه‌رو بود و دیدن چین‌های اطراف  
چشمش خوب.

سرش را تکانی داد که با اشاره به حرکتش خندان گفتم:

- این یعنی "حالا تا ببینم؟"

او هم خندید و نوشت:

«یعنی سعی می‌کنم.»

## ریحانه

سالگرد جلال، مثل سکوی پرتابی شده بود که با گذر از آن، دنیای به هم ریخته‌ی روح‌انگیز و مهربان دو ساله‌اش دوباره کن‌فیکون شده بود.

زمزمه‌ها از سوی خانواده‌ی خودش شروع شده بود. از پدرش، از ایرج و حتی مادرش که لااقل می‌توانست کمی فقط به ظاهر حواس زنانه‌ی او را درک کند. اما او هم به آن محیط خو گرفته بود که مجری دستورات پدر بود و البته راضی به این تصمیم.

هیچکس در جبهه‌ی روح‌انگیز نبود نه حتی فریدونی که همچنان از جوانمرگ شدن پسرش سیاهپوش بود.

روح‌انگیز می‌دانست که رضایت فریدون از نقشه‌های پدر و برادرانش آب می‌خورد. اسمش را در دل برای خودش گذاشته بود توطئه، چون جز این تعریفی هم نداشت.

گزینه‌ی مورد تایید، پسریکی از اقوام نزدیک پدری بود. کسی که کاملاً با قوانین چرتکه‌ای پدرش از میان گزینه‌هایی انتخاب شده بود که چشم طمع به مال و جوانی روح‌انگیز دوخته بودند.

روح‌انگیز حتی به تصور هم راضی به جایگزین کردن مردی در جایگاه جلال نبود.

حال و روزش شده بود حال روزهای اول از دست دادن جلال. انگار به او دخیل بسته بود که تمام وقتش را کنار سنگ مزارش می‌گذراند. قسمش داده بود که یا او و مهربان را هم پیش خودش ببرد یا راهی برای رهایی از این کابوس پیش رویش بگذارد و... گذاشته بود.

همان روزی که در آرامگاه ابدی جلال سروکله‌ی معین پیدا شده بود.

معین؛ برادرِ بزرگِ یار غار ایرج... او که چند سال پیش نامزد عقدی‌اش را در تصادفی از دست داده و بعد از آن تارک دنیا و گوشه‌نشین شده بود. عشق آن‌ها هم دست کمی از عشق جلال و روح‌انگیز نداشت.

و بخت یارشان نبود که نیمی از هر جفت، سراسیمه به ابدیت شتافته و نیمه‌ی دیگر را ابتر در این دنیا تنها گذاشته بود.



خانواده‌ی معین به هر دری زده بودند تا او را به زندگی برگردانند. از صحبت و داد و دعوا گرفته تا اوراد دعانویسی که معین از گوشه و کنار وسایلش پیدا می‌کرد و دور می‌انداخت.

هر دو طرف از این وضع به ستوه آمده بودند اما سرسختی خانواده‌ی بیشتر بود که سرانجام او کوتاه آمده و راضی به ازدواج شده بود.

منتها ازدواج با شخصی که عزلتش را به هم نزنند و چه کسی بهتر از روح‌انگیز...

بیوه‌ای که شرح حالش را از برادرش شنیده بود.

- بریم مامان؟ بچه داره بهونه می‌گیره، بابکم خرماها رو تقسیم کرده.

رشته‌ی افکار همدم با صدای مهربان پاره شده بود. رزا به محض مرخص شدن پسرش از بیمارستان، خواسته بود او را به مزار پدر و مادرش بیاورد تا به قول خودش؛ این پدربزرگ و مادربزرگ خفته خاک اولین نوه‌شان را ببینند.

همدم برای بار آخر انگشت سبابه‌اش را به سنگ معین زد بلند شد. مهربان دست زیر بازوی همدم انداخت و با لحنی که تردیدش برای همدم پوشیده نبود، گفت:

- مامان سیاوش هم می‌آد.

صدای آرام و سر زیر انداخته‌ی مهربان نگاه همدم را خیره‌اش کرد. نگرانی‌اش را پس زد و گفت:

- کجا می‌آد مادر؟ ما که داریم برای افتتاح مدرسه می‌ریم.

مهربان سرش را بلند کرد و گفت:

- می‌آد مدرسه... می‌آد که... حرف‌های نهایی رو بزنه باهاتون.

نگاه ملتمس مهربان دهان همدم را دوخت. او که بعد از به هم خوردن خواستگاری چیزی از پیغام و پسغام‌های خانوداهی جاوید به مهربان نگفته و دخترک را در خیال خوشش رها کرده بود.

بهارین

این سال‌ها که مغزم تبدیل به بمبی ساعتی شده و هر لحظه انتظار انفجارش را می‌کشیدم، مدام به رازهای آدم‌ها فکر می‌کردم. این‌که هر آدمی با رازهایش می‌توانست زیر این

پوسته‌ی آدم‌وار چه هیولای وحشتناک و کثیفی باشد. آدم‌ها مثل خانه بودند. با نمایی زیبا و پستوهایی که باید مخفی می‌ماند. مثل وقت‌هایی که مهمان ناخوانده سر می‌رسید و پشت وسایل بزرگ، پرده و زیر فرش پر می‌شد از خرده‌ریزهایی که باید از چشم غریبه‌ها دور می‌ماند. مهمان، خانه را مهیا می‌دید و فکرش را هم نمی‌کرد زیر همان مبلی که روی آن نشسته چه خبر است... مگر این‌که پشت و زیر وسایل خانه‌ی خودش هم پر از خرده‌ریزهای پنهان شده بود.

روزی که تصمیم گرفتم با نوشتن این بمب ساعتی را کمی به خنثی شدن نزدیک کنم و ترس از رسوایی عامل دیگری برای ناخن‌کشیدن به اعصابم شد، فکر می‌کردم با این خانه‌تکانی ذهنی بالاخره در مسیر آرامش قرار خواهم گرفت اما انگار زمین و زمان دست به دست هم داده بودند تا نگذراند حتی به ورودی این مسیر برسم.

بدی زندگی در اجتماع این بود که با حل کردن درگیری‌های فردی، تازه باید سراغ پاهای دراز آدم‌ها می‌رفتی.

محراب کجای چیدمان مهره‌های نقش بسته در ذهنم بود که هیچ خط و ربطی از آن‌ها با او پیدا نمی‌کردم؟! مدام فکر می‌کردم کجای این چیدمان را اشتباه کرده‌ام. چه چیز را از قلم انداخته‌ام. صداها را بارها و بارها مرور کرده اما باز هم هیچ ردی از محراب پیدا نکرده بودم.

حالا بعد از دو روز فکر می‌کردم شاید واقعاً تمام اضطرابم از همان خرده‌ریزه‌هایی بود که در پستوهای ذهنم مخفی کرده بودم و باعث می‌شد با کوچکترین اشاره‌ای همه چیز و همه کس را به آن دایره ربط دهم.

دیروز زمان حضور محراب در کنار ماهی‌جان، خودم را به خواب زده بودم تا اتفاقی هم مجبور به پایین رفتن نشوم. امروز اما برای پیشگری از بی‌خوابی شبانه برای سومین شب متوالی که فقط خودم را به رختخواب می‌دوختم مبادا لحاف و تشک دربارهام فکر بد کنند، می‌خواستم با او صحبت کنم.

آن‌قدر مسئله‌ی اساسی در رابطه با عارف داشتم که نه می‌توانستم و نه می‌خواستم به حدسیات بی‌اساسم در رابطه با محراب میدان دهم.

گوشی را از کنار بالش برداشتم. اینستاگرامم را از همان شب،  
بعد از رسیدن به خانه فعال کرده و برایش پیام داده بودم.

وارد دایرکت‌هایمان شدم و برای دهمین بار مکالمه کوتاه‌مان  
را خواندم.

«من که جرات ندارم به مریم بگم باز با شما حرف زدم، شما  
می‌گی؟»

ده دقیقه طول کشیده بود تا جواب دهد.

«همین حالا هم می‌دونه.»

درست مثل هربار با خواندن این جمله به رابطه‌ی نزدیکش با  
مریم فکر کردم.

شاید همان موقع هم مکث من زیاد شده بود که او نوشته بود:

«عذر می‌خوام که نمی‌تونم پیجت رو دنبال کنم.»

بدون مکث نوشته بودم:

«نه نه راحت باشید.»

و با فکر به همان مسائل امنیتی این بار پیامی صوتی ارسال  
کرده بودم تا جدیتم را از صدا هم تشخیص دهد.

«اگه خطرناکه می‌خواید منم آنفالو کنم شما رو؟»

جوابش که رسید بلافاصله چین‌های گوشه‌ی چشمش به ذهنم آمد و از آن قالب هفت‌تیرکشی بیرون افتادم.

«نه تا این حد...»

بعد هم شب بخیری گفته بود و دیگر پیامی نداشتیم.

گوشی را در جیب مانتوam انداختم و از اتاق بیرون رفتم.

مامان و بابا برای چکاپ شش‌ماهه مامان رفته بودند. چراغ‌ها را خاموش کردم. به جای پله‌هایی که از ایوان به حیاط می‌رسید از راه‌پله‌ی داخلی پایین رفتم. صدایش می‌آمد. از سود سرمایه‌گذاری در ساخت‌وساز مجتعی مسکونی برای ماهی‌جان می‌گفت.

با دیدن من حرفش را قطع کرد. تابی به ابرویش داد و لبخند زد. لبخندش مودی بود انگار بی‌کلام، حال عارف را می‌پرسید.

جواب سلامش را تک کلمه‌ای دادم، بدون لبخند و تاب دادن پک و پوزم!

می‌خواستم مقابلش ضعف نشان ندهم. اگر لاف زده بود که جدیتم کارساز بود و اگر هم واقعاً ربطی به آن قضایا داشت، دیگر چیزی برای از دست دادن نداشتم و ترجیح می‌دادم حداقل مقابلش به موش‌مردگی نیفتم.

جواب خوش‌وبش ماهی‌جان را گرم و صمیمی مثل همیشه دادم و قرص‌های ساعت چهارش را آماده در پیش‌دستی گذاشتم. سمت محراب که پشت هم نُقل توی دهانش می‌انداخت چرخیدم و گفتم:

- اون روز یه سوالی پرسیدید از من، تحقیق کردم! امروز می‌تونم جوابتون رو بدم اما باید تا ربع ساعت دیگه دفتر باشم.

حس نگاه محراب برایم عجیب بود و محال بود تصورم از نگاهش را باور کنم. نگاهی که انگار پر از تایید و تحسین بود. بدون آن که حس کنم ربطی به در دام انداختنم داشته باشد. چیزی که محال بود به ذات مزخرف او و موقعیتی که نسبت به هم قرار گرفته بودیم بیاید.

محراب هنوز بلند نشده بود که ماهی‌جان با رضایتی واضح گفت:

- پاشو محراب جان دخترمو بروسون سرکارش.

خداحافظی کردم و زودتر از محراب بیرون آمدم. صدای خداحافظی‌اش با ماهی‌جان در گوشم بود و حواسم به چیزهایی که می‌خواستم بگویم. مشکل اما این بود که هرچه زور می‌زدم مکالمه‌ای را که قبل از این در ذهنم ترتیب داده بودم، پیدا نمی‌کردم.

آن‌قدر چشمم کف حیاط به دنبال گمشده‌ام گشت که بالاخره فهمیدم بدون کفش پایین آمده‌ام.

سریع از راه‌پله‌ی حیاط به ایوان رفتم و با کفش برگشتم. محراب بیرون رفته و در حیاط نیمه باز بود. در را بستم و سوار ماشینش شدم. همین که راه افتاد با غروری واضح گفت:

- گفتم که آدم‌شناس خوبیم!

چقدر دلم می‌خواست بگویم مرده‌شور آدم‌شناسی‌ات را ببرند! به جایش نفسی گرفتم. با فکر به این‌که که در هر صورت من چیزی برای از دست دادن در مواجهه با محراب نداشتم، با خونسردترین حالتی که در خود سراغ داشتم کلمات را در ذهنم کنار هم چیدم و گفتم:



- می‌دونی محراب خان...

به نگاهش حالت مشتاقی داد و در حین راندن لحظه‌ای نگاهم کرد و گفت:

- نگاهت اما حرف دیگه‌ای داره! انگار به جای "خان" می‌گه "هوی".

طعنه‌ی شوخش را به روی خود نیاوردم و ادامه‌ی حرفم را گرفتم.

- یکم که درموردش فکر کردم دیدم اینکه عارف چطوره یا من خونه‌شم رفتم، اصلاً به شما ربطی نداره.

بی‌خیال خندید. انگار از جوابم خوشش آمده بود.

- جداً!

با میلِ ماهیچه‌های صورتم برای اخم کردن مقابله کردم و همزمان که دستم را روی دستگیره‌ی در می‌گذاشتم گفتم:

- بله... و لطفاً نگه دارید چون همین رو می‌خواستم بگم... بقیه‌ی

راهم رو خودم می‌تونم برم!

- ازت خوشم می‌آد بهارین.

جدی شده و جدی گفته بود. اگر کلمات چیده شده در جمله‌اش را کنار می‌گذاشتم، لحنش نه زننده بود نه دوست‌داشتنی. بیشتر آدم را سر دوراهی می‌گذاشت و من بیش از این جملات دست‌پیش‌گیرانه در چننه نداشتم و ترجیح می‌دادم واقعاً پیاده شوم.

با اشاره به جمله‌اش گفتم.

- لطف دارید! پیاده می‌شم.

- مهم نیست که مثلاً... دیگران هم از این رفت و آمد با خبر بشن!

روی دیگران تاکید کرده بود. انگار در نظرش شخص خاصی بود اما عمداً مجهولش می‌کرد.

دیگر نمی‌توانستم اخم‌هایم را کنترل کنم. گفتم:

- اگه منظورت خانواده‌مه... نه!

مثل سگ دروغ می‌گفتم. فقط امیدوار بودم تا این حد آدم کثافتی نباشد که بخواهد خبرچینی کند.

همان‌طور خیره به روبه‌رو سرش را به نفی تکان داد. با همان جدیتی که از کمی پیش دچارش شده بود، گفت:

- می‌دونی منظورم کیه!

ترجیح می‌دادم قلبم به جای این‌طور محکم کوبیدن از کار بیفتد.

کنار خیابان نگه داشت. دست چپش را روی فرمان نگه داشت و کمی به طرفم چرخید. خواست چیزی بگوید اما قبل از او آخرین تیر ترکشم را هم رها کردم.

- واقعاً برام مهم نیست! و هیچ لزومی نمی‌بینم به خاطر آشنایی یا رفت و آمدم با کسی، بخوام به شما جواب پس بدم... شما هم بهتره پاتون رو قد گلیمتون دراز کنید!

دستگیره را کشیدم اما در قفل بود. نگاهش کردم. از آن جدیت بیرون افتاده و باز لبخند به لب‌هایش برگشته بود.

همزمان که صدای باز شدن قفل درها در گوشم پیچید، آرام گفت:

- گفتم که ازت خوشم می‌آد.

نماندم تا تحلیلش کنم در را باز کردم و بیرون پریدم. او هم بدون معطلی راه افتاد و رفت.

با رفتنش دستم به قلبم چسبید و صورتم از دردی که نمی‌دانستم مربوط به چیست جمع شد.



دست از خیرگی به صفحه‌ی سیاه گوشی برداشتم. روشنش کردم و کمی احمقانه نوشتم:

«شما کسی به اسم محراب می‌شناسی؟»

همین‌طور خیره به جمله‌ای که نوشته بودم ماندم.

برخورد با عارف سخت بود. شخصیتش جدای آن سکوت انگار نفوذ ناپذیر بود. مخصوصاً وقتی پای مسائل خصوصی وسط می‌آمد. حتی اگر این مسئله، یک کنجکاوی ساده در حد آشپزی کردن بود. پس پرسیدن این سوال و یک‌درصد احتمال آشنایی آن دو با هم، فراتر از احمقانه بود.

DONYAEMAMNOE

یکی یکی کلمه‌ها را پاک کردم. مریم از اتاقش بیرون آمد. آماده‌ی رفتن بود. هیچ‌کدام چیزی درباره‌ی دیدن عارف نگفته بودیم. رفتارش مثل همیشه عادی و دوستانه بود.

روبه‌روی میزم ایستاد. دستم برای گرفتن کاغذی که به طرفم گرفته بود دراز شد اما قبل از گرفتنش، بابک... خیلی بی‌مقدمه وارد دفتر شد.

از دیدنش جا خوردم و مطمئن بودم که اثرش در چهره‌ام کاملاً دیدنی است. او اما مثل آن روز در خانه‌ی عارف حالتی دوستانه و کمی بی‌خیال داشت.

نگاهم از او به مریم کشیده شد. کاغذ را روی میز انداخته و خیلی جدی به جای سلام گفت:

- آدرس این جا رو از کجا پیدا کردی؟

حالا بابک سمت راست میز من و در عرضش ایستاده بود.

نگاهش را از مریم به من داد و در جوابش گفت:

- فکر کن سخت بوده باشه!

سرش را برای من تکان داد. برخلاف آن روز دیگر اصراری به دست دادن نکرد. جواب سلامش را دادم و مثل بچه‌ای که نمی‌داند در حضور یک غریبه چه غلطی باید بکند و دست به دامن مادرش می‌شود، به مریم زل زدم.

مریم گفت:

- خب حالا فرمایش.

بابک دست به سینه شد و با اشاره به کیف مریم به جای جواب گفت:

- داشتی می‌رفتی انگار.

با آمدن آقای مسعودی مکالمه‌شان ناقص ماند و بابک خیلی صمیمی مشغول خوش‌وبش با او شد.

محراب به تنهایی برای امروز نه فقط کافی، زیادی هم بود؛ امیدوار بودم حضور بی‌دلیل بابک ختم به خیر شود.

صدای زنگ حواسم را سمت پیامی که از مریم رسیده بود کشاند. خودبه‌خود نگاهش کردم. او اما با جدیت خیره به گوشی‌اش بود. پیامش را باز کردم. نوشته بود:

«جمع کن با هم می‌ریم.»

باید سر فرصت از رابط‌های تیره و تارشان سر در می‌آورد. فعلاً همین که مادرانه این‌جا تنه‌ایم نگذاشته بود، راضی بودم. حساسیت واضح مریم به بابک باعث می‌شد حتی اگر می‌خواستم هم نتوانم حس خوبی به او پیدا کنم.

ساعت، هفت‌ونیم بود. بدون جلب توجه مشغول خاموش کردن کامپیوتر شدم. گوشم پر شده بود از صدای غرغره‌های بهارینی که دلش از بابک و محراب و دردسری که تمام نمی‌شد، پُر بود.

بابک سمت ما برگشت. دست در جیب شلوار کتان‌ش کرد و با لحنی عادی فارغ از طعنه‌هایی که به هم می‌زدند، گفت:

- آخر هفته بچه‌ها دوره دارن، ناز و نوز نکن و بیا... خوش می‌گذره.

انتظارم از جواب مریم چیزی بود که دندان‌های بابک را در دهانش خرد کند. مخصوصاً به خاطر آن ناز و نوزی که گفته بود و اصلاً به این دختر نمی‌آمد. اما مریم عادی‌تر از مکالمات قبل‌شان گفت:

- دارم خبرش رو. باغ نباشه می‌آم.

بابک سرش را تکانی داد و گفت:

- باغ هم بود بیا... عارف رو هم می‌برم!

حین آوردن اسم عارف به من نگاه کرد.

مریم کیفش را روی دوشش جابه‌جا کرد و گفت:

- بشین تا بیاد باهات!

بعد هم رو به من گفت:

- آماده‌ای بریم؟

سرم را تکان دادم. کیف و گوشی‌ام را برداشتم. مریم آقای مسعودی را صدا زد و کلیدش را به او داد تا به جای من درها را قفل کند.

این محافظه‌کاری کم‌کم داشت عصبی‌ام می‌کرد. مخصوصاً به خاطر نگاه‌های اعصاب خردکن بابک که تمامی نداشت!

خیرگی نگاهش روی نیم‌رخم بود اما حتی لحظه‌ای سرم را به طرفش برنگرداندم، تا مریم آمد و با هم از دفتر بیرون رفتیم.



بابک کوتاه خداحافظی کرد و رفت. آن قدر فکرم درگیر بود که  
با وجود رفتن او و تمام شدن نقش محافظتی مریم، سوار  
ماشینش شدم و همزمان با بستن کمربند گفتم:

- چرا انقدر از هم بدتون می‌آد؟

- فکر نکنم اون بدش بیاد.

- شما چرا بدت می‌آد؟

- بدم نمی‌آد... فقط ازش خوشم نمی‌آد!

نگاه گیجم به خنده‌اش انداخت. خودم هم خندیدم. خنده‌ای  
که بیشتر مضطرب بود. دستم را به پیشانی‌ام کشیدم و گفتم:

- حس خوبی بهش ندارم.

- منم.

همزمان با روشن کردن ماشین، رادیو هم روشن شد. شاید مریم  
اولین دختری بود که در ماشینش به جای آهنگ و ترانه عمدتاً  
صدای سکوت یا رادیو پخش می‌شد...

تا رسیدن به خانه او به اخبار علمی فرهنگی گوش داد و من  
حرف‌های محراب را دوره کردم.

خیرگی نگاه بابک هم انگار به نیم‌رخم چسبیده بود که مدام نگاه جدی عارف در ذهنم تداعی می‌شد.

سر کوچه از مریم تشکر کردم و پیاده شدم. نگاهی به هیاهوی رفت‌وآمد آدم‌ها انداختم. مسیرشان عمدتاً به ستاره و ایستگاه‌های شکمی ختم می‌شد و من حس هیچ‌کدامش را نداشتم. خواستم داخل کوچه بروم که دیدن بابک نگاهم را روی شیشه‌ی ماشینش نگه داشت.

پاهایم به زمین چسبیدند. خیابان شلوغ بود و نمی‌توانست طولانی توقف کند. به کوچه‌مان پیچید و جلوتر از من توقف کرد. من هنوز ایستاده بودم که پیاده شد و به طرفم آمد.

- خانم بهارین... می‌تونم چند دقیقه باهاتون صحبت کنم؟  
"خانم بهارین" در سرم تکرار می‌شد. یادم نمی‌آمد اسمم را به او گفته باشم.

صورتم جمع شده بود. مهم نبود که اخمم را ببیند. به جای تمام سوالاتی که از درخواستش به ذهنم می‌آمد و می‌رفت، خیلی احمقانه فکر کردم؛ لازم بود دوباره سلام کنم؟

وقتی آدم توی هچل می افتاد مغز خودش را به آن راه می زد و  
جای راه حل دادن، مزخرف می بافت. بعد این خائن انتظار داشت  
دلم را به او ترجیح ندهم!

لابد در هچل افتادهم واضح بود که بی توجه به سکوتم باز خودش  
گفت:

- تو ماشین صحبت کن..

- همین جا خوبه.

در دل خطاب به مغزم "چه عجب" ی گفتم.

یک دستم را داخل جیبم دور گوشی و یکی را دور بند کیفم  
مشت کردم. باید در اولین فرصت کمی اطلاعات موثق درباره اش  
جمع می کردم.

دست به سینه به صندوق ماشینش تکیه داد. لبش تقریباً  
خندان بود و صورتش بشاش. گفت:

- مهمونی آخر هفته...

مکث کرد. لبش خندان تر شد و اخم من دو برابر. خیره اش  
ماندم. تکانی به سرش داد و انگار از زبان من بگوید، گفت:

- مسلماً نمی‌آی!

- اینو می‌خواستید بگید؟

خندان سر تکان داد.

- مسلماً نه!

بی‌فکر و کاملاً ناخودآگاه در ادامه‌ی حرفش گفتم:

- چه دل خوشی دارید!

مغزی که نمی‌فهمید کدام جمله باید در دل بماند و کدام روی

زبان بچرخد، باید به جای تفکر به دفع مواد زائد می‌پرداخت!

اما انگار به مذاق او خوش آمده بود که گفت:

- قابل شما رو نداره!

چی؟ دل کوفتی‌اش؟

به جای سر درآوردن از چیزی که قابلم را نداشت، دستم را از

جیبم درآوردم و گفتم:

- من باید برم...

تکیه از ماشین گرفت. جلو آمد. فاصله‌ی بینمان نصف یک قدم هم نبود. سرم را بالا کشیدم تا صورت پر اخم را واضح ببینم.

- با عارف... رابطه‌ی خاصی داری؟

- اسمم رو از کجا می‌دونستید؟

به جوابی که جواب نبود لبخند زد و گفت:

- سخت نیست فهمیدنش.

کلاً هیچ‌چیز برایش سخت نبود. پیدا کردن آدرس دفتر مریم. پیدا کردن اسم من...

- اگه کاری ندارید من باید برم.

چهره‌اش تقریباً حالتی جدی به خود گرفت.

- می‌تونم دعوت کنم مهمونی؟

- نه متأسفانه.

- مریم و... عارف هم هستن.

DONYA I E M A M N O E

مریم راجع به رفتنش جواب قطعی نداده و به او هم گفته بود بنشینند تا عارف همراهش شود... حالا اصلاً هر دوشان هم بودند، من دقیقاً کجای پیاز بودم؟

- خب... خوش بگذره بهتون... کارتون رو نگفتید هنوز!

اگر فقط و فقط برای این دعوت مسخره اینجا بود، واقعاً باید خودش را به دکتر نشان می داد. آشوب درونم نمی گذاشت به این فکر که او واقعا دل خوش تر از این حرف هاست، بها دهم و حضورش را در شلوغی روابط پیچیده ی مغزم، بزرگ نکنم.

توقف ماشینی کنارم و صدایی آشنا که اسمم را صدا زد، سرم را با شتاب سمت ماشین بابا چرخاند.

بابک کمی عقب رفت. مامان و بابا هر دو به ما زل زده بودند. نگاه بابا آدم را وادار به اعتراف کارهای نکرده می کرد.

سلام کردم و بقیه ی تمرکزم را گذاشتم روی این که دستپاچه به نظر نرسم.

بابک هم رو به مامان و بابا سلام کرد. خیلی سریع قبل از آن که ادامه ی این سلام به مکالمه ی جذاب تبدیل شود، گفتم:

- برنامه رو با خود خانم خلیلی باید هماهنگ کنید. من می‌گم بهشون که شما رو دیدم.

با اجازه و خداحافظ را هم در حالی گفتم که سوار ماشین می‌شدم.

مامان سرش را رو به بابک تکانی داد و بابا راه افتاد. قبل از آن که دهانم به توضیح باز شود، جلوی خودم را گرفتم. این‌طور کاملاً مشکوک می‌شدند و...

سوال بابا جلوی باقی فعالیت‌های پیشگیرانه‌ام را گرفت:

- کی بود؟

- این... تو دفتر پروژه دارن... تبلیغات و طراحی سایت و اینا... کارشون تموم نشده هنوز... بعد دیگه منو دید این‌جا شروع کرد به سوال و جواب، گفتم باید با خود مریم‌جون صحبت کنه.

قبل از آن‌که در ادامه توضیحاتی که مسلماً خودشان شنیده بودند، از نتیجه‌ی چکاپ مامان بپرسم و بحث را منحرف کنم، بابا با همان چهره‌ی جدی و اخم‌آلود رو به مامان گفت:

- انگار آشنا بود...

این بار مامان به کمک آمد تا تمرکز بابا را از دیدن من و بابک بردارد. من اما از آن سه کلمه‌ی گفته شده به هول و ولا افتاده بودم.

- کاش داروها رو هم خریده بودیم... نمی‌دونم چقدر دارم تو خونه.

مغزم را جمع کردم و در ادامه جمله‌ی مامان گفتم:

- دکتر چی گفت؟

بابا با تمسخری عیان گفت:

- طبق معمول همه‌چی تحت کنترل.

نگران رو به مامان گفتم:

- حالت بده؟

- نه، مگه بابات رو نمی‌شناسی کلاً حرف دکتر جماعت رو قبول نداره.

- چون مفتشم گرو نه!

مامان کمی عصبی گفت:



- خب دیگه چرا پول نداشته رو هی می‌ریزیم تو حلقشون؟  
خودم را جلو کشیدم. دستم را روی شانه‌ی مامان گذاشتم و  
قبل از آن که این مکالمه به بحثی جدی تبدیل شود گفتم:

- پس خوبی دیگه خداروشکر؟

بابا زیر لب و نامفهوم غر می‌زد. مامان اما آرام گفت:

- خوبم.

مریضی، درد، چکاپ‌های تمام نشدنی، داروهای کمیاب و نایاب  
و گران، مگر چیزی هم از اعصاب آدم باقی می‌گذاشت که انتظار  
داشته باشم به خودشان مسلط باشند؟

به پشتی صندلی تکیه دادم و نفسم را رها کردم. هم برای  
سلامتی قراردادی مامان، هم برای پرت شدن کامل حواس بابا  
از بابک.

اما حواسم خودم بیشتر از هر لحظه‌ای درگیر او شده بودند.  
درگیر آن سه کلمه‌ای که بابا گفته بود... بابک آشنا بود... آشنا  
بود و...

- وای خدا.

سکوت ماشین به قدری بود که ناله‌ی بی‌اراده‌ام را بشنوند.  
مصلحتی دستم را روی شکمم گذاشتم و گفتم:  
- یکم دلم درد می‌کنه.

ریحانه

مهربان برای افتتاحیه نرفته بود.

مدرسه یادبودی بود برای جلال و معین و مستانه و همه از  
ساخت آن توسط خیریه‌ی همدم در یکی از مناطق محروم  
شهرستان فیروزآباد خبر داشتند. رزا به خاطر مهمان جدید  
خانه‌اش نمی‌توانست همدم را همراهی کند اما بابک و مهربان  
بودند. هرچند که همراهی مهربان فقط تا دم در خانه ادامه پیدا  
کرده بود!

درست صبح روز حرکت جاوید تکیه زده به ۵۱۸ برق  
انداخته‌اش مقابل خانه غافلگیرشان کرده بود.

مهربان که در این یکی دو روز آماده‌سازی برای سفر از شوق  
دیدار سیاوش روی پا بند نبود و اگر رهایش می‌کردند پرواز

می‌کرد، با دیدن جاوید مسیر صعود آسمانی‌اش، به سقوطی پر سرعت بدل شده بود.

فکر به این‌که چطور ممکن بود مقابل دیدگان سیاوش با همراهی هرچند اجباری جاوید، حاضر شود؟ تمام ذهنش را پر کرده بود.

محال بود و همین محال را هم عملی کرده بود. در حضور جاوید امکان نداشت بتواند به سیاوش نزدیک شود و شاید حتی سیاوش شانس صحبت با همدم را از دست می‌داد. پس بی‌رودروایی عقب‌گرد کرده و گفته بود نمی‌آید.

جاوید جاخورده بود. او که به خیال خودش خرگوش را در تله انداخته بود، می‌دید تله‌اش آن‌قدرها هم چفت و بست نداشت که او را نگه دارد.

همیشه بارزترین صفت مهربان در نظرش چموشی‌اش بود. اما امروز که سرخوش از کشیدن نقشه‌ای بی‌نقص از خانه بیرون می‌زد، حتی فکرش را هم نمی‌کرد که این طور توسط مهربان غافلگیر شود.

جاوید بوهایی از حضور شخصی در زندگی مهربان برده بود، که در حقیقت همان سیاوش بود. حدسی که او را به همراهی در این سفر ملزم می کرد.

پا پس نکشیده بود و به جای عقب گرد و تنها گذاشتن مادر و دختر در این سفر، سفت و محکم بر بودن و ماندنش تاکید کرده و تمام مسیر قیافه‌ی عبوش را به رخ همدم کشانده بود. هرچند این چهره‌ی عبوس نقاب چهره‌ی بابک هم بود.

همدم نتوانسته بود مهربان را به همراهی راضی کند.

سیاوش در راه بود و مهربان به هیچ طریقی نمی توانست او را خبر کند. فکر به این که سیاوش با دیدن جاوید به جای او، چطور ناامید می شد، دیوانه‌اش می کرد اما هیچ کاری از دستش برنیامده بود.

فردای آن روز سیاوش با خانه تماس گرفته و فقط پرسیده بود:

«خواستگارت همینه؟»

سکوت مهربان گویای همه چیز بود...

همدم چیز خاصی از آن سه روز برای مهربان نگفته بود. جز اشاره‌ای مختصر به صحبتی که با سیاوش داشت، اما نگاه مشکوک جاوید و پرس‌وجوی در لفافه‌اش درباره‌ی سیاوش را در دل نگه داشته بود.

مهربان هندوانه‌ای که سیاوش همراه خود آورده بود را قاچ می‌کرد و در این فکر بود که این سفر انگار صبح سپید سفر ناکام یک هفته پیش بود که با حضور جاوید شب تار شده بود.

مهربان با وجود دارایی‌های بی‌شماری که از پدر به او می‌رسید اما خیریه‌ی همدم را به همه‌اش ترجیح می‌داد. خیریه‌ای که بانی آشنایی‌اش با سیاوش بود و بعد از دو سال هنوز همین خیریه بود که دلیل دیدارهای بی‌مقدمه‌شان می‌شد.

خیریه‌ی همدم تا جای ممکن دست رد به سینه‌ی هیچ نیازمندی نمی‌زد. به واسطه‌ی فعالیت‌های گسترده‌اش حتی در شهرهای دیگر هم میان خیرین شناخته شده بود. بیشتر از همه اما نهادهای مردمی کوچکی بودند که پشتوانه‌ی مالی نداشتند.

یک هفته بعد از بازگشت از فیروزآباد مسئول یکی از همین نهادها با او تماس گرفته و جریان خانم بارداری را گفته بود که

شوهرش چند ماه پیش فوت کرده و او با پنج تا بچه‌ی قد و نیم‌قد و یکی هم در راه، بی‌اندازه محتاج کمک است.

مهربان برای رساندن کمک، راهی شده و به صرف اطلاع‌رسانی خبر رفتنش به مرودشت را به سیاوش داده و گفته بود برای عوض شدن حال و هوایش می‌خواهد چند روزی هم خودش را میان روستای دشتک و کنار چنارهای کهنسالش مخفی کند اما... روز دوم، سیاوش آمده و پیدایش کرده بود.

– مادرت فردا میان؟

صدای سیاوش از ازدحام فکرها رهایش کرد. از صبح که از تهران رسیده و کلی توبیخ‌های از سر نگرانی به خاطر تنها آمدن و استقرار در روستا نثارش کرده، حالا کم‌کم آرامش به چهره‌اش برمی‌گشت.

اولین باری نبود که به دشتک می‌آمد. این همان روستای آبا و اجدادی بود که فقط تا پدرِ حشمت در آن ساکن بودند. حشمت به شیراز کوچ کرده و این زنجیره را قطع کرده بود.

با همدم و بابک و رزا هم این‌جا می‌آمدند و بین اهالی ناشناخته نبودند. مخصوصاً که جدشان، حشمت سال‌های پایانی عمرش را

این جا برگشته و همین جا زیر سایه‌ی امامزاده‌اش به خاک سپرده شده بود.

با تمام سختی و نبود امکاناتی که در خانه برایش مهیا بود، اما عاشق این جا بود. خانه‌های سنگی و خشتی پلکانی، چشمه‌ها و تاکستان‌هایش حال مهربان را دگرگون می‌کرد... آرزویش بود همه چیزش را ول کند و بیاید اینجا و در آرامشی که ردی از حساب و کتاب‌های چرتکه‌ای دایی‌ها نداشت، برای خودش زندگی کند.

از وقتی آمده بود صبح‌ها قبل از هر کاری به اولین تلفن‌خانه‌ی نزدیک می‌رفت و گزارش حالش را به همدم می‌داد. امروز اما کسی در خانه جواب تلفنش را نداده و می‌خواست دوباره به تلفن‌خانه برود...

فکرهایش را پس زد و سرش را به تایید سوال سیاوش تکان داد. ته‌ریش کمرنگش چهره‌اش را کمی تیره و جدیتش را بیشتر کرده بود.

یکی از برش‌های شتری هندوانه را به دست او داد و یکی برای خودش برداشت.

- بچه سالم به دنیا اومد؟

مهربان گاز کوچک هندوانه‌اش را قورت داد و با هیجان گفت:

- فقط سالم؟! یه چیز گرد و قلنبه‌ایه...

و از تصویرش به خنده افتاد.

مهربان می‌خندید و سیاوش نگاهش می‌کرد، این که تصور رسیدنشان به هم؛ همیشه در نظرش دور بود و دست‌نیافتنی، در ذهن خودش نگه می‌داشت و به روی مهربان نمی‌آورد. دیدن جاوید با ماشین گران‌قیمتش که برای نشان دادن جایگاهش، به تنهایی کفایت می‌کرد، کلافه‌اش کرده بود.

- سیاوش؟

خوب خنده‌هایش را کرده و حالا این‌طور صدایش می‌زد.  
کشیده و کنجکاو.

منتظر فقط نگاهش می‌کرد. از وقتی با مهربان آشنا شده فهمیده بود که نگاه کردن چقدر می‌تواند حال خوب کن باشد...

- به همدم چی گفتی؟



سیاوش قاچ خالی شده از سرخی هندوانه را در کیسه انداخت  
و گفت:

- گفتم می‌خوام محرم بشیم.

این فکر با ذهن مهربان غریبه نبود اما انتظار گفته شدنش از  
جانب سیاوش به همدم آن هم بی‌مقدمه‌ای درست و حسابی  
غافلگیرکننده بود. سیاوش دوباره گفت:

- این مدت زیادی دست دست کردم.

مهربان متوجه اشاره‌ی او به جاوید بود اما چیزی نگفت. خودش  
هم راضی بود. راضی بود تا زودتر...

صدایی کودکانه که فریاد خانم خانم راه انداخته بود حواسشان  
را به پایین تپه کشاند. آرامش هم‌جواری با سرو چندصدساله‌ی  
کنار امام‌زاده‌فخرالدین با صدای فریاد پسر پریده بود. پسرک  
می‌دوید و صدایش در دشتِ کوچک می‌پیچید.

کسی به دنبال مهربان آمده بود...

قبل از هر چیز یاد تماس بی‌جواب مانده‌ی خانه افتاده و قبل  
از آن که دلشوره بگیرد با فکر به زودتر رسیدن همدم بلند شد اما

صدای پسرک که خبر از آمدن یک مرد می‌داد بند دلش را پاره کرد...

پریشانی نگاهش را به سیاوش دوخته بود و صدای پسرک که اسم جاوید را بر زبان رانده، گوش و روح و جانش را خراشیده بود...

بهارین

هنوز جریان بابک را به مریم نگفته بودم. دو روز بود که به دفتر نمی‌آمد. امروز اما منتظرش بودم. آقای مسعودی گفته بود که دیروز برای پروژه‌ای جدید با او صحبت کرده و امروز حتماً خواهد آمد.

توضیحاتش در مورد پروژه را با حرکت سر و چشم و ابرو جواب داده اما تمام حواسم به مهمانی، دعوت بابک و رفتن مریم و عارف بود. مسئله‌ای که ربطی به من نداشت اما وقتی بابک تا خانه تعقیبم می‌کرد نمی‌توانستم بی‌خیالش شوم.

اصلاً چطور بی‌خیال می‌شدم وقتی بابا گفته بود: «انگار آشنا بود.»

دو روز دیگر موعد مهمانی‌شان بود و نمی‌دانستم چرا این همه دلشوره دارم.

شیفت عصر مریم آمده و سهم من از وقت آزادش شده بود یک سلام.

با خانم‌شکور و آقای‌مسعودی مشغول پرژهی طراحی سایت و اپلیکیشنی شده بودند که حوصله‌ی سردرآوردن از جزئیاتش را نداشتم. حوصله‌ی هیچ چیز را نداشتم، جز مسائلی که به عارف مربوط می‌شد. اما دیگر نه پیامی از او بود و نه من دلیل مناسبی برای پیام‌دادن داشتم.

با بیرون آمدن خانم‌شکور و آقای‌مسعودی بی‌اجازه به اتاق مریم رفتم. اخم‌هایش درهم و صورتش گرفته بود. داشت باروبندیش را برای رفتن جمع می‌کرد. خدایی گند رعایت‌نکردن ساعات کاری را درآورده بود. مغازه‌ها هم دیگر ده‌ونیم یازده صبح به فکر درآوردن نان می‌افتاند. البته مریم شبانه‌روزی به فکر نان بود، فقط مشکل این بود که اتاق کارش در خانه را به این دفتر ترجیح می‌داد. به قول خودش این‌جا فقط برای حفظ کلاس کار و پرکردن چشم‌های ظاهرین مشتری بود.

- مریم جون شما محراب می شناسید؟

بیشتر از او خودم از سوالم جا خوردم. سوالی که شاید مدام در ذهنم بود اما اصلاً به پرسیدنش از مریم فکر نکرده بود. مغز بیچاره‌ام از شدت ورود اطلاعات بی‌دروپیکر، خروجی منطقی‌اش را از دست داده بود.

سرش را تکانی داد و گفت:

- پروژه داشته پیشمون؟

سرم را به طرفین تکان دادم. حالا باید از بابک می‌گفتم اما کاملاً بی‌ربط گفتم:

- دلم می‌خواد برم جیگر طلا چند سیخ کنجه بخورم شاید حال مغزم جا بیاد.

کمی دور از انتظار لبخند زد و سرش را به تایید تکان داد.

- فکر خوبیه.

می‌خواستم از بابک بگویم که این بار او گفت:

- همراه من می‌آی مهمونی؟

از این که همین جمله یکی از سوالاتم را جواب داده و حدس بابک به رفتن مریم را تایید کرده بود، دهانم بسته ماند و او توضیحی به درخواستش اضافه کرد.

- باغ بابای یکی از بچه‌هاست اما حداقل بیرون شهر نیست...  
سمت محمودیه‌ست.

آن قدر ذهنم درگیر درستی حدس بابک شده بود که نتوانستم جوابش را بدهم.

- اگه خودت مشکلی برای اومدن نداشته باشی من زنگ می‌زنم  
با مادرت صحبت می‌کنم.

زیپ کیف لپ‌تاپش را بست و با حالتی که به نظر عصبی می‌آمد  
کمی آن را روی میز کوبید و باز گفت:

- اگه همراهم باشی زود برمی‌گردم...

لحظه‌ای مکث کرد. نفسش را بیرون فوت کرد و این بار رک و  
راست گفت:

- یعنی می‌خوام همراهم باشی که بتونم زود برگردم.

پس بهانه می‌خواست.

کیفش را برداشت و به طرفم آمد. باز هم به جای گفتن از بابک،  
گفتم:

- عارفم... هست؟

برخلاف همیشه مطمئن نبود.

- نمی‌دونم... فکر نکنم.

بی‌حوصله خندید و گفت:

- بود می‌اومدی؟

در این چندماه این اولین بار بود که او را این طور مستاصل و  
نیازمند به کمک کسی می‌دیدم. حتی آن وقتی که خواسته بود  
همراهش به فست‌فود آقای آشنا بروم هم این‌طور درماندگی  
نشان نداده بود.

آن‌قدرها آدم پاکی نبودم که فقط و فقط به خاطر خواهشش  
به این همراهی رضایت بدهم. خوب می‌دانستم که شیشه  
خرده‌های میلِ احمقانه‌ام به رفتن، زیر خواهش او پناه گرفته  
بودند.

- نه... می‌آم همراهتون... فقط قبل از ده باید خونه باشم.

سرش را تکان داد و همزمان که به طرف در می‌رفت گفت:  
- خیلی قبل‌تر از اون هر دو خونه‌ایم.



مریم همانطور که گفته بود می‌خواست با خانه تماس بگیرد اما گفته بودم خودم اجازه‌ام را می‌گیرم. در نبود بابا با مامان صحبت کرده و تقریباً هیچ دروغی هم نگفته بودم فقط در این حد که جنسیت دوستانش را در اکثریت مونث نگه داشته بودم. در صورتی که هیچ تصویری از دوستانش جز عارف، آقای مسعودی، خانم شکور و آن بابک عجیب‌الخلقه نداشتم.

همین مشتِ نمونه‌ی خروار هم اولیت سه به یک مذكرجات را در رفقاییش نشان می‌داد که برای بابا می‌توانست مسئله‌ای بغرنج باشد. مامان اما به تفریحات سالم جواب مثبت می‌داد و اجازه‌ی رفتنم صادر شده بود.

خودش می‌دانست بابا روی کلماتی از قبیل، باغ، مختلط و تنهارفتن حساس است. گفته بود جریان را جوری که باید به او می‌گوید تا من بتوانم همراه مریم بروم و کمی تفریح کنم.

کلمات در ساده‌ترین حالت خود در دو دسته در ذهن بابا جا می‌گرفتند. گروهی که زیر مجموعه‌ی پارتي بودند و گروه دیگر زیر مجموعه‌ی مهمانی... دو کلمه با معنایی نزدیک که تاثیرشان مثل دو قطب آهنربا، منفي و مثبت بود.

مسلماً باغ زیرمجموعه‌ی پارتي قرار می‌گرفت و در ادامه‌اش سیگار، مشروب و قرص‌های روان‌گردان در ذهن بابا ردیف می‌شد. حالا قسم می‌خوردی که همه دختر هستند و هیچ کدام اهل ماءالشعیر هم نیستند؛ الکل که جای خود را دارد، هیچ فایده‌ای نداشت. بعضی لغات با معنای منفي در ذهنش نهاده شده بودند. تنها راه چاره مامان بود که بعد از این همه سال زندگی مشترک تقریباً نحوه‌ی صحبت با شوهرش را یاد گرفته و می‌توانست یک دیکشنری جامع از لغات جایگزین برای صحبت با بابا منتشر کند.

هرچند این شاید اولین بار بود که من هم تقاضایی برای رفتن به یک مهمانی دوستانه داشتم. در چند سال اخیر جز مریضی مامان آن قدر درگیری داشتیم که اصلاً به این مسائل نرسیده بودم...



از مریم درباره جزئیات دروهمی‌شان پرسیده بودم. در هر صورت لباس انتخابی‌ام مشخص بود. پیراهنی بلند و خوش‌دوخت که کار دست مامان بود. بالا تنه‌اش فیت تنم بود و از کمر به پایین دامنش کلوش می‌شد و کمربندی باریک و حصیری دور کمرش بسته می‌شد. بلندی‌اش تقریباً تا مچ پایم بود. جورابی رنگ پا و شالی همرنگ کمربند هم پوشیده بودم. جنس پارچه‌اش کتان نخ بود و با یک تیر دو نشان می‌زد. مدل لباس به مهمانی می‌آمد و اگر هم همه رسمی‌پوش بودند، نقش مانتویی جلو بسته را بازی می‌کرد.

فقط امیدوار بودم کسی برای دورهمی هوس پوشیدن دکلمه به سرش نزده باشد.

وسط اتاق چرخ‌های دور خودم زدم و کمربند را در جایش محکم کردم. پارچه‌اش از گنجیه‌ی پارچه‌های قدیمی و فرداعلای ماهی‌جان بود. هر وقت مامان برایش خیاطی می‌کرد این وسط چیزی هم نصیب من می‌شد.

با رسیدن پیام مریم از مامان خداحافظی کردم. کفش‌هایم را دست گرفتم و از راه‌پله‌ی داخلی، پایین دویدم.

محراب طبق برنامه روزانه‌اش به ماهی‌جان سر می‌زد اما دیگر او را ندیده بودم. درواقع جوری تنظیم کرده بودم که حتی اتفاقی هم او را نبینم و خوبی‌اش این بود که او هم اصراری به دیدنم نداشت وگرنه در کوچه و قبل از رفتن به دفتر یا اصلاً همان حوالی دفتر خیلی راحت می‌توانست غافلگیرم کند.

ماهی‌جان کنار گرامافون قدیمی‌اش نشسته و دنبال صفحه‌ی موردنظرش می‌گشت. صفحه‌ی انتخابی‌اش را روی دستگاه گذاشت و سوزنش را تنظیم کرد. صدایش که بلند شد قیافه‌ی محراب دوباره جلوی چشمم آمد. به قول خودش این صفحه‌ی کمیاب را در جمعه بازار پارکینگ پروانه برای ماهی‌جان پیدا کرده بود.

حواس ماهی‌جان به من نبود. وسط سالن، کنار مبلمان مخفی شده زیر ملافه‌های سفید ایستادم.

- ماهی‌جان جان.

سرش که به طرفم چرخید چرخى وسط خانه زدم تا دامن لباس موج بردارد. مى گفت مرا که مى بیند یاد جوانى اش مى افتد. از همان وسط خانه بوسه‌ای برایش فرستادم و میان صدای خنده‌اش بیرون دویدم. سریع کفش‌هایم را پوشیدم و بیرون رفتم.

مریم با وجود آرایش کمرنگ و لباس رنگ روشنی که پوشیده باز هم به همان جدیت هر روزه‌اش در دفتر بود. رنگ‌های ترکیبی‌اش آب و خاکستری روشن بود و به نظر مى‌آمد کمی وسواس‌گونه حاضر شده است.

گرفتگی چهره و اضطرابی که نمى‌دانم درست متوجه‌اش شده بودم یا نه، حس فضولى‌ام را تقویت مى‌کرد. سلام و علیکمان در صدای رادیو گم شد. سوار شدم و بلندتر گفتم:

- چشم بابک کف پاتون مریم‌جون خیلی خوشگل شدی!  
بی‌جان خندید و گفت:

- حالا چرا بابک؟

- فعلاً از بین دوستاتون فقط اون رو می شناسم.

فکرش مشغول بود. جوابم را نداد. حتی مطمئن نبودم که تمام و کمال صدایم را شنیده باشد. استرس دیدن بابک باز داشت در دلم زیاد می شد. هنوز به مریم از آن شب نگفته بودم. شاید دیر بود اما شنیدنش از زبان خودم بهتر بود تا بابک اشاره ای کند و باعث سوءظنش شود.

- می گم مریم جون... اون شب که...

سکوت کردم تا مطمئن شوم حواسش هست و وقتی سرش را به طرفم گرداند گفتم:

- بابک اومده بود دفتر... شما که منو رسوندی رفتی، اومد سراغم انگار دنبالمون اومده بود. جوری اخم کرد که ترسیدم.

- چی کارت داشت؟

کمی هول گفتم:

- نمی دونم. گفت دعوت کنم مهمونی می آیی، منم گفتم نه؟

چند ثانیه نگاهم کرد و گفت:

- اما داری می‌آی!

جوابی ندادم.

- قبل از من ازت خواسته بوده که بیای... درمورد اینم کنجکاوی

بهارین؟!

مریم همیشه رک بود. نمی‌دانستم باید جمله‌اش را همانطور که حس کرده بودم به طعن و کنایه تعبیر کنم یا نه. اما حس بدی داشتم. بی‌نهایت تلخ و گزنده.

باز هم چیزی نگفتم. او هم سکوت کرد. پیش خودم فکر کردم حتی فرصت نشده بود بگویم در مورد رابطه‌ام با عارف هم کنجکاوی کرده است. دلم می‌خواست به خانه برگردم. به اتاقم بروم کامپیوتر را روشن کنم و... ریحانه شوم.

چمران شلوغ بود. مردم جابه‌جا فرش پهن کرده و روی سکوها و چمن‌ها نشسته بودند. بساط چای و قلیان و کاهو سکنجبین هم به راه بود.

هوای ساکن شده‌ی اتاقک ماشین را با نفسم جابه‌جا کردم. حتی یادم نمی‌آمد آخرین باری که با مامان و بابا برای هواخوری بیرون رفته بودیم، کی بود.

توی کوچه پس کوچه‌های محمودیه بالاخره روبه‌روی در باغی توقف کرد. قبل از آن که پیاده شوم با کسی تماس گرفت و در توسط پیرمردی باز شد. با ماشین داخل رفتیم. چهار ماشین دیگر هم داخل پارک شده بود.

باغ سرسبز و مرتبی بود. راهرویی سنگ فرش از لای ردیف درخت‌های دو طرفش به آلاچیقی بزرگ می‌رسید.

قبل از نزدیک شدن پسر و دختری که از سمت همان آلاچیق می‌آمدند، مریم کنار آمد و گفت:

- معذرت می‌خوام... یکم امروز ذهنم مشغوله.

سعی کردم لبخند بزنم. کمی شوخ گفت:

- واسه این که از دلت دربیاد موقع برگشتن دلیلش رو برات می‌گم فقط لطفاً این جا از کنار من تکون نخور.

دستپاچگی به او نمی‌آمد. ترجیح دادم ناراحتی‌ام را بگذارم برای خودم و وقتی به خانه رسیدم. او که از دانسته‌های من خبر نداشت، از نگاه او من دقیقاً مصداق همان طعنه‌ای بودم که زده بود.

سرم را تکان دادم و همراهش به طرف دختر و پسر رفتم. دختر، صاحب باغ بود و پسر هم نامزدش. هردو هم دوره‌ای مریم بودند. سروصدای صحبت و خنده‌ی چند نفر از سمت آلاچیق می‌آمد. هنوز به آن سمت نرفته بودیم که در باغ دوباره باز شد. ماشین بابک در حالی داخل آمد که دختری کنارش نشسته بود. نگاهش خیلی سریع من را شکار کرد و لبخند زد.

نگاه و لبخندش مثل این بود که شرطی بسته و برنده‌اش شده بود. همان حس تلخی که خواسته بودم برای خانه بگذارمش شدت گرفت.

میزبانان به سراغ آن‌ها رفتند. مریم با اخمی که از نگاه به دختر کنار بابک روی چهره‌اش پررنگ شده بود، گفت برویم و خودش سمت آلاچیق راه افتاد. از خداخواسته قدم‌هایم را دنبالش تند کردم اما دیدن عارف که از داخل باغ سمت آلاچیق بر می‌گشت نه فقط من که مریم را هم لحظه‌ای متعجب کرد. نگاه عارف در ساکت‌ترین حالت خودش خیره به من بود.

کاملاً دست و پایم را گم کردم. نگاهم دنبال چین‌های گوشه‌ی چشمانش از این چشم به دیگری جابه‌جا شد اما خبری نبود.

سرم را برایش تکان دادم. اما جوابی جز همان سکوت سهمگین نگرفتم...

مریم دوباره بعد از سلامی جمعی به چهار دختر و سه پسر حاضر در آلاچیق بزرگ سراغ عارف رفت و چیزی به او گفت که نگاهش را به پشت سر من کشاند. خودبه‌خود به پشت چرخیدم. بابک و آن دختر داشتند نزدیک می‌شدند.

بابک سرش را برایم تکان داد. توجهی نکردم. نگاه دختر اما به پشت سرم بود. پشت سرم که حالا عارف و مریم بودند.

از کنارم که گذشت، همراهش چرخیدم. او هم سلامی سرسری به جمع حاضر که حالا ایستاده و با مریم دست می‌دادند انداخت و سراغ عارف رفت. دستش را که روی بازوی او گذاشت، نگاهم لحظه‌ای در نگاه عارف ثابت شد اما خیلی زود نگاه او به دختر و نگاه من به بابکی که کنار گوشم زمزمه کرده بود؛ «نامزدشه»، برگشت.

فرصت نشد بگویم اگر نامزد اوست پس چرا با تو آمده...

- سلام



صدایی رسا و بم نگاه همه را به سمت مردی که پشت سر همه مان ایستاده بود برگرداند. مرد مشخصاً از بقیه بزرگتر به نظر می‌رسید...

- سلام استاد خوش اومدید.

همهمه‌ی قطع شده دوباره بلند شد و باز صدای بابک نزدیک گوشم زمزمه شد.

- گفته بودم مریم می‌آد!

بلافاصله سرم سمت مریم چرخید. نگاه آشفته‌اش را از مرد تازه‌وارد گرفت و در جهت مخالف چرخاند. پاهایم خودبه‌خود طرفش راه افتادند. کنارش که ایستادم لبخندی لرزان زد. دیدن این حس و حال در مریم غیرمنتظره بود. آن قدر که نتوانستم نگاهم را از دانه‌های عرق پشت لبش بگیرم.



نیم‌ساعت از رسیدنمان گذشته و در آلاچیق بزرگ باغ با موهیتوی تگری پذیرایی شده بودیم. جو خوبی بود. احساس غریبی یا معذب‌بودن نداشتم. اگر می‌خواستم می‌توانستم به راحتی با آن‌ها قاطی شوم اما خودم تمایلی نداشتم.

عارف و... نامزدش از همان موقع برای پیاده‌روی در باغ رفته و بابک در آلاچیق مانده و کنار همان آقای نشسته بود که استاد صدایش کرده بودند و دانه‌های عرق پشت لب‌های مریم را باعث شده بود.

اسمش بهزاد بود و برخلاف انتظارم صمیمی‌تر از واژه‌ی استاد. من و مریم شاید ساکت‌ترین‌ها بودیم. من حق داشتم و مریم دلیلش را. در همین زمان کوتاه بارها نگاه خیره‌ی آقای استاد را روی مریم دیده بودم. مریم که مثل سنگ نشسته و گاهی چیزی در جواب دختری که آن‌طرفش بود و شوخی‌های یکی از پسرها می‌گفت.

صحبت‌ها با مرور خاطرات قدیم‌شان گل انداخته و هیاهوی‌شان باغ را برداشته بود.

عمده حواس من به مسیری بود که عارف و سارگل رفته بودند. اسمش را بابک با همان نگاه مودی گفته بود.

– پایه‌هاش بیان وسط.

این را یکی از پسرها با اشاره به بطری درون دستش گفت. خانواده و اطرافیان من از این مدل‌ها نبودند. اما این بطری هم،

بحث همان نان گندمی بود که در دستان مردم دیده بودیم. برای  
چند ثانیه خیره به آن بطری نگاه بابا را در ذهنم تجسم کردم.  
یکی از دخترها و دوتا از پسرها خندان به طرفش رفتند اما  
دختری که درواقع میزبان بود گفت:

- الهی یه روز امنیت اخلاقی تو رو با جاسازات بگیره جیگر من  
حال بیاد.

پسر سرخوش خندید و پیک چند نفری که دورش حلقه زده  
بودند را پر کرد.

یک دور که تمام شد نامزد همان دختر جدی گفت:

- جمع کن دیگه، گفته بودم امروز نه!

پسرک ساقی با یکی دیگر از پسرها و البته بابک به سمت  
ماشین‌ها رفتند و بقیه سرجایشان در آلاچیق برگشتند.

جمع جالبی بودند و همه مدل آدمی بینشان پیدا می‌شد. از  
نمونه‌ی همین پسر گرفته تا دو دختری که با حجاب کامل یکی  
کنار مریم و دیگری کنار یکی از پسرها نشسته و صحبت  
می‌کردند.

همزمان با بازگشت عارف و سارگل با چهره‌های جدی، دخترها با اجازه‌ی میزبان برای خوردن از میوه‌های باغ رفتند. نمی‌دانم حالت نامزدی‌شان واقعاً رسمی بود یا من می‌خواستم این‌طور تصور کنم!

عارف کنار بهزاد نشست و سارگل گوشی به دست دورتر ایستاد. او هم انگار صمیمیتی با این جمع نداشت و فکر می‌کردم حضورش تمام و کمال زیر سر بابک و آن نگاه مودیش‌اش باشد. نمی‌دانم چرا خود به خود منتظر نگاه عارف بودم اما مشغول نوشتن چیزی در گوشی‌اش شده بود.

زیر لب به مریم گفتم:

- بابک گفت نامزدشه.

مریم با مکث سرش را به طرفم چرخاند. نگاهش سوالی بود. انگار متوجه جمله‌ام نشده بود. هنوز گیج و سردرگم بود. دوباره جمله‌ام را تکرار کردم. زیر لب گفتم:

- آگه هنوز عهد دقیانوس باشه، آره.

دلم می‌خواست بیشتر بدانم اما دیگر از کنجکاوی‌کردنی که باعث می‌شد نگاه مریم ناخوشایند شود، خوشم نمی‌آمد.

خودش گفت:

- دختر عمه‌شه.

بلافاصله چیدمانی جدید از روابط با حضور سارگل در ذهنم شکل گرفت.

سارگل؛ دختر زیبایی بود و همه چیزش از لباس و کفش گرفته تا ساعت و گوشی؛ گران‌قیمت و مارک‌دار به نظر می‌رسید. که خب با این نسبت، عجیب هم نبود...

نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و گفتم:

- اگه نامزد عارفه پس چرا با بابک اومد؟

نفسش را بیرون داد. با نگاهش صورتم را زیرورو کرد. یادآوری لفظ "کنجکاوی" داشت اخم‌هایم را در هم می‌کرد که گفتم:

- بابک پسرخاله‌ی عارفه! با سارگلم همکاره.

نقش پسرخاله‌بودن بابک در ذهنم مثل چراغ هشدار شروع به چشمک‌زدن کرد. جوری که نگاه ناخوشایند مریم از ذهنم پرید.

حسی شبیه ضعف در دلم پررنگ شد. عمیقاً دلم می‌خواست فرار را جای قرار انتخاب کنم و سمت در باغ بدوم. بابا گفته بود: «انگار آشنا بود.»

با برگشت پسرها فکرهایم به هم ریخت. دوتایشان دور از آلاچیق مشغول سیگارکشیدن شدند و بابک کنار من نشست. نگاه عارف لحظه‌ای از این جاگیری عارف بالا آمد اما نگاهم نکرد. سرم را به گوش مریم نزدیک کردم و گفتم:

- می‌خواید بریم دیگه؟

مریم باز هم حواسش نبود. بابک اما صدایم را شنیده بود که جای او گفت:

- حداقل بذار دو دقیقه از نشستنم کنارت بگذره بعد فرار کن! آخم‌آلود سرم را طرفش چرخاندم.

نگاهش حالتی مچ‌گیر داشت. باز گفت:

- آخرین جمله‌ای که گفتم، «بهتون خوش بگذره بود.»... جالب بود دیدنت برام!

قبل از آن که جوابی برای طعنه‌ی واضحش پیدا کنم، مریم گفت:

- من خواستم که اومد!

و رو به من ادامه داد.

- بریم قدم بزنیم.

با این جمله نگاهم سمت بهزاد کشیده شد. نگاه او به گوشی عارف بود. این که انتظار داشتم مریم هم بخواهد زودتر برویم انگار اشتباه بود.

وقتی مریم با وجود حضور شخصی که دست‌پاچه‌اش کرده بود، به مهمانی آمده و دلش بودن در این جمع را خواسته بود، پس قضیه فراتر از این حرف‌ها بود که به این راحتی از این جمع دل بکند!

خلاف جهت رفتن باقی دخترها راه افتادیم. این سمت پر بود از درخت‌های اناری که برای دستبرد زدن زود بود و فقط می‌شد از هوای خوب و منظره‌ی زیبایش لذت برد.

هنوز پنج دقیقه نگذشته بود که مریم یک‌دفعه ایستاد و گفت:

- ولش کن برگردیم... بریم اصلاً.

فقط سرم را تکان دادم. دوست داشتم کنجکاوی‌ام را برطرف کند اما آن قدر گیج و گم بود که ترجیح دادم ساکت بمانم. امیدم به همان قولی بود که موقع پیاده شدن داده بود.

دیدن بهزاد که تنهایی از روبه‌رو نزدیک می‌شد سرم را سمت مریم چرخاند. نگاهش خیره به زمین بود. به جای آن که با سقلمه‌زدن توجه بهزاد را جلب کنم، زیر لب گفتم:

- استادتون داره می‌آد.

سرش سریع بالا آمد. نتوانسته بود غافلگیری‌اش را مخفی کند و شاید همین علت لبخند کمرنگی بود که لحظه‌ای به لب‌های بهزاد آمد و رفت.

نگاهم را دوباره به مریم دادم. رنگ کم‌کم از نیم‌رخش می‌پرید. با نزدیک‌تر شدن آقای استاد او هم زیر لب گفت:

- فقط پیشم بمون بهارین.

فرصت جواب‌دادن نبود. رو به بهزاد لبخند کمرنگی زدم. دلم می‌خواست به حرف مریم گوش ندهم و با هم تنه‌ایشان بگذارم.



به شدت بینشان حس اضافی بودن می کردم. نگاه هردویشان پر  
از حس و حرف بود و...

- من با شما آشنا نشدم.

برخلاف بابک لحن محجوبی داشت و آدم بدش نمی آمد خودش  
را معرفی کند.

- من...

به مریم نگاه کردم که نگاهش جایی غیر از صورت بهزاد بود و  
گفتم:

- منشی دفتر مریم جون هستم.

- کاملاً مشخصه سنتون از همه کمتره.

فقط لبخند زدم. طبق معمول که سکوت می شد و من فکر  
می کردم باید جای خالی صدای بقیه را هم پر کنم، گفتم:

- شما هم از همه بزرگتر هستید و هیچوقت فکر نمی کردم یه

استاد انقدر با دانشجوهاش صمیمی باشه...

خندید. مردانه و آرام. مرد جذابی بود.

- شاید به خاطر اختلاف سن نه‌چندان زیادمون باشه... رشته‌ی  
شما چی بوده؟

- من مترجمی زبان خوندم.

سرش را تکانی داد و این‌بار نگاهش را مستقیم به مریم دوخت.  
به جای مریمی که همچنان مستقیم به او نگاه نمی‌کرد، دست  
و پایم را گم کردم از نگاهش.

- خوبی؟

من آب دهانم را جای هردویمان قورت دادم و مریم آرام گفت:  
- ممنون.

- همه‌چیز خوبه؟

باز همان‌طور جدی و آرام که در تضاد کامل با دانه‌های عرق  
پشت لبش بود، گفت:

- بله.

- می‌خوام باهات صحبت کنم.

فقط خدا می دانست چطور پاهایم را به زمین چسبانده بودم که فرار نکنم. به شدت حکم بچه‌ای مزاحم در جلسه‌ای بزرگانه داشتم.

- متاسفانه باید زودتر بهارین رو برسونم خونه.

- بعدش می‌تونیم صحبت کنیم؟

با حس حضوری سرم کامل به راست چرخید. عارف هم به تنهایی در حال نزدیک شدن بود. مریم و بهزاد آن قدر حواس‌شان به هم بود که متوجه این حضور واضح نبودند.

مریم گفت:

- متاسفانه برای بعدش هم باید...

بهزاد میان حرف مریم سرش را سمت من چرخاند و گفت:

- می‌دونم از شما خواسته تنهاش نداری.

بی‌کلام فقط مریم را نگاه کردم که حالا اخم کرده خیره‌ی او بود.

- واقعاً عذر می‌خواهم اما اگر لطف کنی و چند دقیقه شانس صحبت باهاش رو به من بدی... احتمالاً تا ابد مدیونت می‌شم و برای جبرانش هرکاری می‌کنم.

واقعاً اگر مریم انتظار داشت در برابر این درخواست هم مصرانه کنارش بمانم مشکل خودش بود. بدون آن که نگاهی به مریم بیندازم از کنارشان گذشتم و آخرین جمله‌ای که شنیدم باز هم از زبان بهزاد بود.

- آگه ازدواج کرده بودی کمتر عذاب می‌کشیدم!

قدم‌هایم را تندتر کردم تا زودتر دور شوم.

دیگر تمام حواسم جمع عارف بود. کلافگی‌ام از سکوت نگاهش داشت عصبی‌ام می‌کرد. من فقط باید باری که روی دوشم بود را مقابل عارف سبک می‌کردم و از زندگی‌اش می‌رفتم. این حواس مزاحم به کارم نمی‌آمدند!

قبل از آن که به قدم‌های آرامش نزدیک شوم کسی صدایش زد. قدم‌هایم انگار برای نزدیک شدن به من پیش نمی‌آمدند و بیشتر حس می‌کردم باید از کنارش رد شوم.

یکی از پسرها بود. وسط راه ایستادم و سمت درخت‌های انار سمت چپم چرخیدم. لحظه‌ای دور از هر نگاهی ایستادم و عمیق نفس کشیدم. هوا داشت تاریک می‌شد و نمی‌خواستم تنهایی جلوتر بروم. صدای پایی از پشت، سرم را به امید عارف چرخاند. اما بابک پشتِ سرم بود.

- خب! نگفتی چی شد که اومدی؟

نفسم را آرام بیرون فرستادم و بی‌حرف از کنارش گذشتم. پشت سرم می‌آمد. امیدواری برای تمام شدن صحبت بهزاد با مریم بی‌فایده بود. نمی‌دانستم از شر این آدم کجا فرار کنم.

عارف از آن سمتی که چند لحظه پیش به سراغ پسری رفته بود به طرفم می‌آمد. نگاهش از من به پشت سرم رفت و برگشت. چه فکرهایی که از راه چشم می‌توانست در ذهن آدم‌ها شکل بگیرد.

- صبر کن بهارین.

صدا زدن بی‌دلیل اسمم توسط بابک نگاه عارف را باز به او داد. روبه‌روی عارف ایستادم و او هم کنارم ایستاد و رو به عارف گفت:

- سارگل چی شد؟

جوابش نگاه بی کلام عارف بود. لابد از جذبه‌ی سکوت و نگاهش بود که بابک کف هر دو دستش را بالا گرفت و گفت:

- این جوری نگاه نکن عارف نمی‌تونستم که از ماشینم بندازمش بیرون!

کیفیت نگاه عارف هیچ تغییری نکرد. فقط جهتش از او به من عوض شد. سریع گفتم:

- شما اسم منو به ایشون گفتید؟

یک لحظه حس کردم بابک از سوالی که از عارف پرسیده بودم بیشتر جا خورد تا عارف از شنیدنش، اما خیلی زود شروع به خندیدن کرد و گفت:

- بعد از چندبار دیدن فکر می‌کنی عجیب باشه دونستن اسمت!

کاملاً مرض داشت. آن "چندبار دیدن" و این جمع نبستنش نگاه عارف را سوالی کرده بود. چیدمان کلماتش برای راه انداختن سوءظن آدم‌ها عالی بود.

باز رو به عارف گفتم:

- واقعاً نمی‌دونم چرا ایشون باید منو تو ماشین مریم تعقیب کنن. بعدم بی‌دلیل به یه مهمونی که هیچ ربطی بهش ندارم دعوت‌م کنن.

سریع به سمتی که مریم و بهزاد ایستاده بودند اشاره کردم.  
- من به خواست مریم این‌جام. فکر می‌کنم دلش واضح باشه!  
در دلم برای دیدن چین‌های گوشه‌ی چشمش لحظه‌شماری می‌کردم اما حواسم به بابک بود. او که انگار انتظار این همه رک بودنم را نداشت و کاملاً از جملاتی که به عارف گفته بودم جا خورده بود.

مجبور به حفظ رابطه‌ام با عارف بودم. پس جمله‌ی آخر را هم قبل از باز شدن زبان بابک گفتم:

- فکر نمی‌کنم رابطه‌ی من و شما به ایشون ربطی داشته باشه که اصرار به دونستن نوعش داشته باشن... اون هم وقتی من اصلاً نمی‌دونم کی هستن و برای اولین بار تو خونه‌ی شما دیدمشون! مغزم برای تحلیل درست و غلط جواب نمی‌داد فقط حس می‌کردم باید این‌ها را بگویم. درواقع... به عارف بگویم.

بابک حالا کاملاً اخم کرده بود. رو به عارف که هرچند بی‌اخمی واضح، اما صورت سنگی‌اش را به او دوخته بود، گفت:

- خیلی خب عارف چرا اینجوری نگاه می‌کنی قتل که نکردم! خودت نامزد داری فکر کردی همه سرشون گرمه! قصدم آشنا...  
- بریم بهارین.

هر سه به سمت مریم برگشتیم.  
بهزاد با لبخند پشت سرش می‌آمد. رو به من گفت:  
- ازت ممنونم.

سرم را برایش تکان دادم.  
مریم بی‌وقفه دور می‌شد. "خدا حافظ"ی در هوا گفتم و دنبالش راه افتادم.

مریم انگار قصد خدا حافظی با هیچکس را نداشت که مستقیم سمت ماشینش می‌رفت. من اما به عنوان غریبه‌ای که برای دقایقی مهمان این باغ شده بود، فکر می‌کردم حداقل باید از میزبانان خدا حافظی کنم.



تنها کسی که توانستم ببینم همان پسر ساقی بود. رو به او گفتم:

- ببخشید ممنون می‌شم از طرف ما تشکر و خداحافظی کنید.

به مریم که سوار ماشینش شده بود اشاره کردم.

- ما مجبوریم بریم.

او اما انگار اصلاً اتفاقی نیفتاده، گفت:

- اشکال نداره واسه خاطر این استاد انچوچک ماست. تنه‌اش نذارید.

پس انگار همه در جریان بودند که کسی سکوت بی‌حد مریم را هم به رویش نیاورده بود. سمت ماشین دویدم و فکر کردم لقب انچوچک اصلاً مناسب بهزاد باشخصیت و آقامنش نبود.

تقریباً حین حرکت سوار شدم. جوری که حدس زدم اگر به ماشین نرسیده بودم رفته بود و لابد من باید با آن بابک انچوچک همسفر می‌شدم. سرم را به تایید خودم تکان دادم.

لقب خوبی برای بابک بود.

تا رسیدن به دور برگردان چمران و بعد از آن درست تا رسیدن به چهارراه زرگری حتی رادیو را هم روشن نکرد. نزدیک ولیعصر بودیم و مسلماً اگر از میان‌برهایی که ثابت کرده بود به خوبی می‌شناسد، می‌رفت، زمان زیادی نداشتیم و او هنوز به قولش عمل نکرده بود.

پیش خودم فکر می‌کردم با وجود تمام مسائلی که امشب برای دوره کردن داشتم، هنوز مایل به شنیدن قصه‌ی مریم بودم. با پیچیدن در فرعی ماهی‌جان دیگر امیدم کاملاً ناامید شد. روبه‌روی خانه ایستاد و من کاری جز پیاده‌شدن نداشتم. در را باز کرده بودم که گفت:

- استادم بود... نمی‌دونم کی اول عاشق شد... طلاق گرفته بود و... یه پسر چند ماهه داشت... برای من مهم نبود... خانواده‌م اما... نفسش را بیرون داد.

- نزدیک به دو سال شده بود... که خبر رسید به زن سابقش رجوع کرده... من هنوز داشتم برای راضی کردن خانواده‌م جون می‌کندم.

صدای تحلیل رفته‌اش که لرزید سرم هاج و واج به طرفش چرخید. دهانم باز مانده بود. آن هیبت آقامنش با آن لقب ناموزون کنار هم در ذهنم قرار گرفتند.

فکش کاملاً منقبض بود. آن قدر که ترسیدم اگر زودتر تنه‌ایش نگذارم بلایی سرش بیاید... پیاده شدم و هنوز در را نبسته بودم که راه افتاد.

عجب قصه‌هایی پشت دیوارهای آن باغ جا خوش کرده بود. سمت خانه رفتم و کلیدم را درآوردم.

آخر هم چین‌های گوشه‌ی چشمش را ندیدم...

ریحانه

حال همدم به هم خورده و او را به بیمارستان منتقل کرده بودند. جاوید که تا آن لحظه خبر از غیبت مهربان نداشت جزئیات سفر را از رزا پرسیده و سراغش آمده بود.

مهربان که با شنیدن اسم جاوید حسابی دستپاچه شده بود از سیاهش خواهش کرده بود خودش را نشان ندهد.

سیاوش قصد پریشان کردن مهربان و سخت کردن شرایط را برای او نداشت. می دانست دیده شدنشان آن جا در کنار هم هیچ روی خوشی ندارد و می تواند دردسری بزرگ برای مهربان بسازد. اما آمدن نام جاوید تمام رگهایش را منقبض کرده و نبضها در کل تنش شروع به کوبیدن کرده بودند.

جاوید، سیاوش را ندیده اما پسرکی که برای خبر کردن آنها سمت امامزاده دویده، گفته بود که مهربان با مردی همراه بوده است.

شنیدن این جمله برای جاوید هم گران بود اما تا وقتی جز خواست و اهدافش چیز دیگری در اولویت هایش نمی گنجید، نمی توانست با وجود ناراضایتی های مهربان که بخش اصلی این رابطه بود، خودش را از این مثلث حذف کند.

او همسری مهربان را برای خودش تمام شده می دانست و آن قدر در این حس محق بود که فکر می کرد سیاوش به حقش تجاوز کرده و مستحق مجازات است.

برای جاوید واضح بود که این آقا هر که باشد و هر جایگاهی در دل مهربان داشته باشد، معیارهای لازم برای داماد خاندان مالک شدن را ندارد که اگر داشت تا به حال پاپیش گذاشته بود... در آن لحظه مهم‌ترین کار برایش برگرداندن مهربان و دور کردن او از مردی بود که شک نداشت همان سیاوش نامی‌ست که در افتتاحیه‌ی مدرسه دیده بود و بدش نمی‌آمد چند چک جانانه حواله‌ی صورتش کند تا دست از دختر مورد علاقه‌اش بکشد!

با نزدیک شدن مهربان با آن توپِ پُر که می‌توانست دعوایی اساسی بین‌شان راه بینداز، بدون طفره شرح حال همدم را گفته بود.

مهربان که از شنیدن خبر چیزی به پس افتادنش نمانده بود، بدون جمع کردن وسالیش سوار ماشین جاوید شده و سمت شیراز راه افتاده بودند.

سیاوش وسایل مهربان را از بی‌بی‌خانمی که مهربان در خانه‌اش اقامت داشت، گرفته و جای برگشت به تهران راهی شیراز شده بود.

از همین بی بی خانم خبر بدحالی روح انگیزخانم را شنیده و ترجیح داده بود جای ماندن در بی خبری، خیال خودش را راحت کند.

ساعت ملاقات، اتاق همدم غلغله شده بود. هرکس خبر بدحالی اش را شنیده خودش را به بیمارستان رسانده بود. مهربان تازه رسیده و با چشمانی اشکبار دست در دست مادر کنار تختش نشسته بود.

هنوز علت بدحالی همدم مشخص نشده و سرگیجه های ناگهانی و بی دلیلش کاملاً برطرف نشده بود. همدم به سختی خودش را برای بی جواب نگذاشتن لطف فامیل و دوست و آشنا، نگه داشته بود اما هجوم ملاقات کنندگان جوری بود که امکان رسیدنش به آرامش را تا دو ساعت بعد، غیرممکن می کرد.

مهربان که متوجه حال مادر بود از اتاق بیرون رفته و یواشکی از پرستار خواسته بود اتاق را با دستور پزشک خلوت کند. این طور دیگر به کسی هم بر نمی خورد و در این اوضاع مجبور به تحمل قهر و ناراحتی این جماعت بادمجان دورقاب چین نمی شدند.

نیم‌ساعت بعد اتاق خلوت شده و دیگر فقط مهربان کنار مادر بود. ساعتی به پایان وقت ملاقات مانده و امیدوار بود دیگر کسی مزاحم‌شان نشود.

جاوید برای رساندن خانواده‌اش رفته و بابک برای رساندن خاله‌هایش. رزا اما نتوانسته بود به همدم سر بزند و در خانه مانده بود. درواقع این خود همدم بود که گفته بود به او خبر دهند همدم راضی به آمدنش به بیمارستان نیست و پیش پسرش بماند. طبق معمول شوهر رزا ماموریت بود و او مهمان خانگی همدم.

و بی شک این خواست خدا بود که کسی در خانه باشد تا تماسی سرنوشت‌ساز را پاسخ دهد.

مهربان بالش را پشت سر همدم مرتب کرد و تختش را خواباند تا راحت باشد. جعبه‌های شیرینی و گل‌ها را همراه بابک به خانه فرستاده بود. یکی از کمپوت‌هایی که مشخصاً از خریدهای بابک بود نه جاوید، باز کرده و به زور فقط یک تکه به همدم خورانده بود.

تقه‌ای که به در خورد مادر و دختر را از کشمکش سر خوردن  
و نخوردن کمپوت باز داشت.

مهربان زیر لب غر زد که:

- به خدا جاوید باشه هر چی از دهنم دربیاد بارش می‌کنم.

جاوید نبود. دخترک اما خبر از نبض‌های کوبان شخص پشت  
در نداشت که از لحظه‌ی رفتنش تا وقتی توانسته بود آدرس  
بیمارستان را با تماس به خانه‌ی همدم پیدا کند و دست به دعا  
منتظر خالی شدن اتاق از ملاقات‌کنندگان بماند و در کمال  
تعجب حاجت‌روا شود، هزار بار در ذهنش با جاوید و هر ننه‌قمری  
که مانع رسیدنش به آن اتاق بود گلاویز شده بود.

صدای همدم به جای مهربانی که آماده‌ی حمله به جاوید بود  
راه را برای سیاوش باز کرد. دسته‌گلی نه چندان سرحال از  
گلفروشی پایین بیمارستان در دستانش بود. حال ناخوش گل‌ها  
حال‌وهوای بیمارستان را تایید می‌کرد.

مهربان چنان از دیدن سیاوش در قاب در شوکه شد که قوطی  
کمپوت از دستش زمین افتاد. همدم سعی کرد کمی خودش را



بالا بکشد. سیاوش با لبخند کمرنگی که ناشی از غافلگیری  
مهربان بود، در را بست و داخل آمد.

گل را به دست مهربان داد و دقایقی مشغول احوالپرسی از  
همدم شد.

لبخند همدم از دیدن چهره‌ی گل‌انداخته‌ی مهربان مسیر  
صحبت سیاوش را به جاده‌ی اصلی‌اش رساند.

- می‌دونم وقت مناسبی نیست اما... نمی‌خوام به خاطر فاصله‌ای  
که بینمون هست... مهربان رو از دست بدم.

نگاه مهربان خیره به گل‌ها شد و نگاه همدم میان آن دو  
چرخید.

تعابیر متفاوتی از شنیدن "فاصله" از زبان سیاوش، در نظر  
همدم شکل گرفت. درواقع سیاوش هم منظورش را دوپهلو  
رسانده بود. شاید فقط مهربان بود که این فاصله را در  
کیلومترهایی می‌دید که خانه‌ی پدری آن دو را از هم جدا کرده  
بود.

سرگیجه‌ی همدم برای خودش مثل زنگ هشدار بود که  
زودتر وضعیت مهربان را مشخص کند. با این‌که دکتر تشخیص

خاصی نداده و بیشتر به خستگی نسبتش داده بودند اما خیالات بد مثل کنه ته دلش چسبیده بود.

شاید امروز نوبت آن بود که این مسئله میان این سه نفر حل و فصل شود.

- مهربان وارث...

جمله‌ی همدم با اعتراض مهربان متوقف شد.

- مامان من نمی‌خوام وارث باشم.

همدم اخم کرد. این شاید اولین بار بود که در حضور غریبه‌ای این‌طور به دخترک نگاه می‌کرد. مهربان سر به زیر شد و همدم جمله‌اش را ادامه داد.

- من هم نمی‌خواستم وارث پدرت باشم اما شدم و مجبور بودم به بهترین شکل اموالش رو مدیریت کنم... چون این خواست جلال بود.

- مامان من فقط خیریه رو می‌خوام... بقیه‌ش رو بده به همونایی که به خاطرش دارن زندگیم رو خراب می‌کنن.

سیاوش سر به زیر و اخم‌آلود مکالمه‌ی مادر و دختر را می‌شنید.

- خیریه بدون سرمایه می‌شه جایی فقط برای شنیدن درد،  
بدون این که درمانی براش باشه... این خیریه دیگه به چه درد  
می‌خوره!

همدم نگاه از مهربان گرفت و حرفش را رو به سیاوش ادامه  
داد.

- برای من آدم‌ها با شعور و انسانیتشون طبقه‌بندی می‌شن نه  
با پول و ثروت... مخالف این وصلت نیستم اما راضی به این که  
مهربان از دارایی‌هاش بگذره هم نه!

سیاوش در گفتن مردد بود اما حالا که باب این صحبت باز شده  
بود حرفش را نگفته نگذاشت.

- خب اگر چیزی به نامش باشه یا مشخص باشه که وارثشون  
مهربانه چه نگرانی وجود داره؟

- حتی اگر به نامش هم باشه این وصلت به این راحتی نیست.

آرام نفسی گرفت و نگاه از سر دوباره خم شده و البته مشت  
منقبض سیاوش گرفت.

- آقا سیاوش... شما از همه نظر مورد تایید من هستی! امیدوارم برداشت اشتباه از صحبت‌های من نکنی.

سکوت جاری شده در اتاق جز به زبان همدم شکسته نمی‌شد. سعی کرد دوباره رشته‌ی کلام را در دست بگیرد.

- یک سری از اموال مربوط به پدربزرگ مهربانه و مدیریتشون با من... جلال زودتر از پدرش فوت کرده و پدرش از اموال جلال هم ارث می‌بره... هرچند این حق زبانی بخشیده شده اما محضری نه! از اون طرف انحصار وراثت صورت نگرفته و چیزی که من و مهربان از مال جلال به ارث می‌بریم هم با اموال عمو مخلوطه... جلال برای من و مهربان کم نداشته اما این خواست جلال بود که نذارم این مال تو دست نااهلش بر باد بره...

یاد شوهر جوان مرگش همیشه نفس همدم را سنگین و گلویش را حجیم می‌کرد. نفسی گرفت و حرفش را تمام کرد.

- حالا من فقط می‌خوام سهم خودم و مهربان از مال جلال رو جدا کنم... فقط همین... عمو حالا خیلی پیر شده و گه‌گاه دچار حواس‌پرتی می‌شه می‌دونم که...

گفتن از مسائل خصوصی خانواده مقابل این مرد غریبه اما  
آشناترین با دل خترش سخت بود، اما ادامه داد:

- بعضی‌ها قصد دارن ازش وکالت‌نامه بگیرن تا...

مهربان میان حرف همدم رفت.

- خب مامان بذار بگیرن. من اون ارثیه رو نمی‌خوام... همون  
چیزی که به نام خودمونه هم برامون بسه...

همدم خیلی راحت می‌توانست چشمان دخترش را ببیند که از  
تصویر مرد جوان این طرف تخت پر شده بود، اما نمی‌توانست و  
نمی‌خواست با این مسئله احساسی برخورد کند.

- این خواست پدرت بوده مهربان... نمی‌تونم بذارم دودمان  
جلال و زحماتش این‌طور راحت به باد بره... اون‌ی که این مال رو  
چند برابر کرد جلال بود... حداقل کاری که می‌تونیم بکنیم اینه  
که حقمون رو از توش برداریم... فقط حقمون رو و اون‌طور که  
جلال می‌خواست خرجش کنیم... فقط همین!

و دیگر نگفت که این فقط یک بخش از درگیرهایی بود که سر  
این مال وجود داشت. شوهرعمه‌ی مهربان واضح‌ترینش بود. او  
که تازگی ورشکست شده و انگار فراموش کرده بود سال‌ها پیش

ارثیه‌ی همسرش را از مال عمو گرفته. غیر از آن در کنار رزا و بابک خانواده‌ی معین و مستانه هم بودند و همدم نمی‌خواست مهربان را میان درگیری با این آدم‌ها تنها بگذارد.

دخترش را می‌شناخت و می‌دانست که در این جدال همه‌چیز را رها خواهد کرد... مخصوصاً که انتخاب شخصی جز انتخاب دایی‌ها برای ازدواج، این درگیری‌ها را بیشتر هم می‌کرد و این نازدانه یارای مقابله با آن جماعت را نداشت.

شاید خیال سیاوش از همان جمله‌ی تاییدوار همدم و رضایتش به وصلت‌شان راحت شده بود که با آرامش بیشتری نسبت به مهربان گفت:

- من درک می‌کنم و...

همدم مهلت نداد و به جای سیاوش دنباله‌ی آن "و" را گرفت.

- و من از شما می‌خوام تو حفظ این مال به دخترم کمک کنی!

نباید بذاری این مال از دستش بره. باید مثل یه کوه بین مهربان و همه‌ی اون‌هایی که چشمشون به مالشه بایستی. می‌تونی؟

این درخواست مثل قراردادن کوهی روی شانه‌های سیاوش بود اما نمی‌توانست انتظار نگاه همدم را بی‌جواب بگذارد.

- من برای خواست شما و مهربان هرکاری از دستم بربیاد انجام می‌دم.

- پس یه کم دیگه هم صبر کن تا بتونم بدون درگیری همه چیز رو برای معرفیت به عنوان دامادم آماده کنم. سیاوش این‌پا و آن‌پا شد.

- تا هروقت شما بگید صبر می‌کنم اما... کاش... خوب... یعنی...

گفتم بهتون توی مراسم افتتاحیه...

گفتن دوباره از محرمیتی که خیالش را از داشتن مهربان برای همیشه راحت می‌کرد، سخت بود. دست‌هایش در هم مشت و پیشانی‌اش مرطوب شده بود. همدم کمرنگ لبخند زد و با جوابش کار سیاوش را راحت کرد.

- باشه.

بازشدن عمیق چهره‌ی سیاوش به چشمان همدم نشست و این‌بار نگاهش را به مهربان داد. دخترک دسته‌گل را مثل نوزادی در بغل گرفته و با انگشت گلبرگ‌ها را نوازش می‌کرد.

دستش را پیش برد تا مهربان دستش را بگیرد و گفت:

- یه بار جلال بهم گفت هیچ چیز سخت تر از این نیست که آدم ناخواسته با یه دنیا بار روی دوشش به دنیا بیاد... این پول برای این دست ما نیست که خوش و خرم فقط به زندگی خودمون برسیم... باید ببینیم چرا خدا خواسته این پول تو دست ما باشه. نباید بذاریم به باد بره... می فهمی مهربان؟

مهربان می فهمید اما نمی خواست چیزی مانع رسیدنش به سیاوش شود. تنها دست مادرش را فشرد و سرش را تکان داد.  
بهارین

سه شب پیش که مریم با فکی منقبض جلوی خانه پیاده ام کرد و رفت باور نمی کردم غیبتش این همه طولانی شود. گوشه اش را خاموش کرده و خودش هم سراغی نگرفته بود.

شاید اگر حقیقت این جریان را با چشمان خودم ندیده و از زبان خودش نشنیده بودم، وجود چنین قصه ای را در گذشته اش باور نمی کردم.



دختر بیچاره نه فقط عاشق شده که شکست عشقی هم خورده بود. آن هم به چه شکلی! مریم به تنهایی می توانست با تمام رمان هایی که به او پیشنهاد کرده بودم، رقابت کند.

نمی خواستم یک طرفه به قاضی بروم اما از وقتی غیبتش طولانی شد، آقای استاد در ذهنم تبدیل به انچوچکی خالص شد و آقامنشی و فهم و شعورش به فنا رفت.

اگر آن شرکت لوازم آرایشی نبود، در نبودش مشکل چندانی نداشتیم. اما این پروژه ای بود که مریم شخصاً روی آن کار می کرد و از تماس های مسئول تبلیغات شان مشخص بود که مریم نه فقط ما، که آن ها را هم در این چند روز تحویل نگرفته است.

ساعت نزدیک یازده بود. آقای مسعودی و خانم شکور هر یک به دنبال کاری رفته و در دفتر تنها بودم. کار خانم شکور شخصی بود و در نبود مریم گزارشش را به من داده بود. آقای مسعودی اما برای کارهای دفتر رفته بود. معمولاً کارهای بعد از آماده شدن برنامه ها که باید در سیستم سفارش دهنده اجرا می شد، به عهده ای آقای مسعودی بود.

اگر حساب می‌کردیم او به‌عنوان یک مرد، فعالیت‌های بیرون خانه‌اش را به‌عهده دارد، در محل کارش هم عمدتاً کارهای بیرون از دفتر را انجام می‌داد. مرد بیچاره همیشه باید بیرون می‌ماند  
انگار!

نفسم را پوف کردم تا جلوی ادامه‌ی فکرهایم را بگیرم. مثل همیشه، موقع گرفتن تصمیم‌های اساسی، مغزم خودش را با مسائل جانبی مشغول کرده بود.

از پشت میزم بلند شدم و درِ دفتر را بستم. به آشپزخانه رفتم. گوشی‌ام را از جیبم درآوردم و وارد اینستاگرام شدم.

در این چند روز برخلاف ترسی که از فهمیدن نسبت بابک با عارف در دلم راه افتاده بود، فکرم را خیلی درگیرش نکرده بودم. پیش از گرفتن تصمیم قطعی برای نزدیک‌شدن به عارف هم می‌دانستم بالاخره با تک‌وطایفه‌اش روبه‌رو خواهم شد. حالا فقط فرقی این بود که هنوز اعتماد عارف را جلب نکرده این اتفاق رخ داده و با حضور آدم مارمود و غیرقابل اعتمادی مثل بابک، کارم سخت‌تر شده بود!

در جدال فکرها، فکر به این که بعد از این جریان چه بلایی سرم می‌آمد پر رنگ‌ترین بود. حتی از تصویری که تا آن روز از شخصیت در ذهن آدم‌ها شکل می‌گرفت.

خیره به گوشی به خودم گفتم:

- خودت که می‌دونی کنجکاو نیستی و مجبوری!

بعد از فهمیدن قصه‌ی مریم خیلی راحت توانسته بودم آشفتگی‌اش را درک کنم اما آن "کنجکاو" با آن لحن ناخوشایند از ذهنم پاک نشده بود.

اما این‌ها هم در برابر تصویر مردی که درازبه‌دراز روی جا افتاده، هیچ بود. مردی که کوچک‌ترین تصویری نه فقط از ساعات بعد که از ثانیه‌ی بعدش نبود و اگر می‌مرد هیچ کس نمی‌توانست اسم من را از کنار متهمان مرگش پاک کند. حتی اگر در نظر دیگران پاک شدنی بودم، عذاب وجدانش تا ابد رهایم نمی‌کرد. عذابی که باعث شده بود حالا در نقش دختر سرخوش و بی‌خیالی که میل نزدیک شدن به پسری مرموز را داشت، ظاهر شوم و در ذهن آدم‌ها تصورات ناخوش از خودم بسازم.

و من برای فرار از این عذاب حاضر بودم شبانه‌روز با فکر بابک  
و محراب و ترس از آن‌ها درگیر شوم تا جای خالی برای آن مردِ  
لبِ موت نداشته باشم.

تنها با تصور آن مرد بود که دلم این‌طور پیچ می‌خورد.  
دستم را لبه‌ی کابینت گرفتم. کمی خم شدم و ساعدم را روی  
شکم فشار دادم. صورتم جوری جمع‌شده بود که می‌توانستم  
بدون لمس و نیاز به آینه، تک‌تک چین‌های افتاده رویش را  
بشمرم.

سرطان مامان ارثیه‌ی مادری‌اش بود و من اگر از این ارث هم  
جان سالم به در می‌مردم این عذاب غده می‌شد و از جای‌جای  
تنم بیرون می‌زد.

اگر داییِ مریم می‌مرد بیچاره می‌شدم.  
همین‌که این فکر مثل صاعقه‌ای بی‌اراده از ذهنم گذشت،  
ناخودآگاه کف زمین روی دو زانو نشستم و خم‌تر شدم.  
مدت‌ها بود که دیگر به این حال نیفتاده بودم. مدت‌ها بود که  
آن‌قدر درگیر نقشه‌کشیدن برای نزدیک‌شدن به مریم و عارف  
بودم که او را در پستوهای ذهنم جا گذاشته بودم.

او که شاید خدا به من رحم کرده و هنوز زنده بود.

چشم‌هایم از اشک پر شده و زمین را تار می‌دیدم. هنوز نمی‌دانستم چرا خدا پای من بیچاره را به این ماجرا کشانده بود اما این بار می‌خواستم قبل از آن که دوباره دیر شود کارم را تمام کنم. حتی اگر مجبور به بازی نقش عاشق پیشه‌ای دیوانه در برابر عارف می‌شدم.

- دیوونه شدم خدا.

این را زمزمه کردم و برای بلند شدن به پاهایم فشار آوردم. برای خلاصی از فکریایی که فقط دیوانه‌ترم می‌کردند، بعد از نفسی عمیق و چند سرفه برای صاف کردن صدایم، انگشتم را روی آیکون میکروفون نگه داشتم و مشغول ضبط صدایم شدم.

- سلام آقا عارف. ببخشید اگه مزاحمتون شدم. امروز سومین روزیه که از مریم خبری نیست، گوشیش رو هم جواب نمی‌ده... این جا تقریباً همه چیز سر جاشه اما پروژه‌های شرکت لوازم آرایشی که شما سایتشون رو طراحی کردید، نیمه کاره مونده... این پروژه خیلی برای مریم مهم بود. مسئول تبلیغاتشون دو بار تماس گرفته... شما می‌تونید کاری کنید؟

پیام صوتی‌ام که ارسال شد. به نقشی که باز هم عاشقانه نشده بود، پوزخند زدم.

بدون بیرون آمدن از صفحه‌ی دایرکت، گوشی را روی کابینت گذاشتم و سمت پنجره رفتم.

سارگل دخترعمه‌ی عارف بود. این نسبت فامیلی اصلاً خوشایند نبود. طبق آن عهد دقیانوسی که مریم گفته بود، نباید احساسی لااقل از سمت عارف این میان می‌بود... اما اگر حریف اجبار این پیمان‌های دقیانوسی نمی‌شد، چه؟

صدای دنگ رسیدن پیام قدم‌هایم را سریع سمت گوشی کشاند. نوشته بود:

«شما دفتری؟»

تپش‌های قلبم تند شد. سریع نوشتم:

«بله»

و طبق چیزی که از دو دفعه‌ی پیش و زمان‌های حضورش در دفتر به ذهنم آمد، اضافه کردم.

«آقای مسعودی و خانم شکور هم برای کار رفتن بیرون.»

اما دیگر نه فقط جوابی نیامد که پیام دومم خوانده هم نشد.  
چه انتظار مسخره‌ای. واقعاً امید داشتم به خاطر پیام من بلند  
شود و به دفتر بیاید!

عشق را به کجای این رابطه‌ی بی‌قواره وصله می‌کرد!  
گوشی را روی کابینت انداختم و با اخمی غلیظ از آشپزخانه  
بیرون رفتم.

\*\*\*

کمی زودتر آماده شده و روی ایوان بالا مشغول پوشیدن  
کفش‌هایم بودم که ماهی‌جان صدایم زد. محراب پایین بود و  
قصد نداشتم خودم را نشان دهم. حالا اما مجبور به پایین رفتن  
بودم. از شانس خوبم محراب مقابل در حال مشغول بستن بند  
کفش‌هایش بود. او تازه رسیده بود و من برای این‌که روبه‌رو  
نشویم، زودتر بیرون زده بودم. اما انگار ذهنم را خوانده بود.

آرام سلام کردم و از کنارش گذشتم. ماهی‌جان با یک لیوان  
شربت خاکشیر منتظرم بود.

- بیا بخور مامانت گفت گرم‌زده شدی.

این بهانه‌ای بود که دست مامان داده بودم تا نرفتن سراغ ماهی‌جان در حضور محراب را توجیه کند. هرچند که واقعاً هم حال خوشی نداشتم. اما اگر می‌دانستم آخرش به دام می‌افتم، همان موقع می‌آمدم و عذاب وجدان خستگی مامان و دروغی که گفته بودم را به بقیه‌ی درگیری‌هایم اضافه نمی‌کردم.

لیوان را از دستش گرفتم و مشغول خوردن شدم. آرام می‌خوردم و همه‌اش منتظر شنیدن خداحافظی محراب بودم اما خبری نشد. دیگر چیزی ته لیوان نمانده بود. گوشم را همان‌جا کنار ماهی‌جان گذاشتم و به آشپزخانه رفتم. همچنان صدایی نمی‌آمد. ناچار لیوان را در آبچکان گذاشتم و برگشتم.

از ماهی‌جان تشکر کردم و بیرون آمدم. محراب همچنان در حیات بود. انگار عمداً منتظر مانده بود چون همان موقع او هم خداحافظی کرد و سمت در رفت.

فکر به این که ماهی‌جان در به دام انداختنم توسط محراب نقش داشت، از ذهنم گذشت. وگرنه می‌توانست آن لیوان خاکشیر را به مامان دهد تا برایم بیاورد؛ شربت خاکشیری که بی‌شک خود مامان برای پذیرایی از محراب‌خان آماده کرده بود!



دیگر خیلی هم برایم مهم نبود.

پشت سرش بیرون رفتم و در را بستم اما نتوانستم جلوتر بروم  
چون دقیقاً روبه‌رویم ایستاده بود. گفت:

- هنوزم نمی‌خوای چیزی بگی؟

لحنش کاملاً آرام و سوالی بود. ردی از تهدید و کنایه در آن  
نبود و شاید همین باعث می‌شد نخواهم آن‌قدرها او را جدی  
بگیرم.

سرم را به تاییدش تکان دادم و مثل خودش آرام گفتم:

- چرا اتفاقاً!

ابرویش کمی بالا رفت و چشمانش برای لحظه‌ای انگار غافلگیر  
شد. گفتم:

- چون شما اکثراً ماشینتون رو توی در پارک می‌کنید، مثل  
الان، تا کنار نرید من نمی‌تونم رد شم. اگه یکم عقب‌تر پارک  
کنید دیگه به مشکل نمی‌خوریم. واقعاً چرا انقدر می‌چسبونید تو  
در؟ اگه دوست دارید بیاید تو حیاط خب بگید بهمون! ... همیشه  
دوست داشتم این رو بهتون بگم!

فقط لحظه‌ای چهره‌اش گیج شد و بعد به خنده افتاد. هم‌زمان  
قدمی عقب رفت و من با گفتن خدا حافظی آرام از کنارش رد  
شدم و سمت خیابان راه افتادم.

قدم سوم یا چهارم بودم که انگشتش را به شانه‌ام زد و گفت:

- فقط یه چیزی!

عکس‌العملم برای ایستادن و چرخیدن به‌طرفش سریع بود.  
فقط فرصت شد اخم کنم چون با همان لحن عادی اضافه کرد:

- وقتش که رسید برای اومدن سراغم، تعارف نکن!

و رفت...



محراب و بابک، دو آدمی که به تازگی پایشان به زندگی‌ام باز  
شده بود. محراب پیش از این هم بود و شاید دقیق‌ترش این‌طور  
بود که آن موقع فقط پایش به خانه‌ی ماهی‌جان باز بود و من  
هم فقط و فقط حکم دختر پرستار عمه‌ی اسمی‌اش را داشتم.

هر دو مرموز و پررو و حتی تودهانی‌نخورده بودند. تنها  
تفاوت‌شان این بود که محراب آن‌قدرها که بابک در امواج منفی

غوطه‌ور بود، حس ناخوشایند به آدم منتقل نمی‌کرد. حتی با وجود جمله‌ی عجیبی که امروز گفته بود.

البته که عمده‌ی این حس، فقط در مقایسه با بابک بود. کلید را هنوز یک دور کامل در قفل نچرخانده بودم که در باز شد.

بابک و محراب بلافاصله از مغزم بیرون پریدند. جای آن‌ها زمان را روی دور تند عقب زدم. شک نداشتم که در را قفل کرده بودم. در را آرام به داخل هل دادم. به‌هیچ عنوان قصد غافلگیر کردن دزد فرضی را نداشتم. بی‌شک مریم آمده بود.

سه روز شاید برای دختری غیر از مریم زمان کمی بود تا احساساتش را بازیابی کند، اما برای او و شخصیت محکم‌ش زیاد هم شده بود.

بدون آن که بایستم کیفم را روی میزم گذاشتم و سمت اتاقش رفتم. بعد از تقه‌ای آرام در نیمه‌باز را هل دادم. پشت میزش خالی بود و خبری از کیف یا وسیله‌ی دیگری هم نبود که حضورش را تایید کند.

به اتاق خالی اخم کردم. در بسته بودن درِ اتاق مریم که اصلاً شک نداشتم. همیشه در اتاقش را قفل می کرد و کلیدش هم فقط دست خودش بود. مگر در مواردی خاص که همه در جریان قرار می گرفتیم! و طبیعتاً این سه روز این در اصلاً باز نشده بود. حالا دیگر عمده‌ی سلول‌های خاکستری مغزم حضور دزد فرضی را تایید می کردند و آن مقدار باقی مانده همچنان سعی داشتند خیلی هم اوضاع را پلیسی نکنند. شاید ظهر آمده و رفته بود. اما سوال این بود که پس چرا درها را قفل نکرده بود!

ماهیچه‌ی قلبم بدون درگیری با سلول‌های خاکستری از همان لحظه‌ی ورود مشغول کوبیدن شده بود. به گمانم کار درست را او می کرد!

با شنیدن صدایی از بیرون، فرزند به عقب چرخیدم. انگار از سمت آشپزخانه بود. برعکس همیشه گوشی در جیب کیفم بود و اتاق مریم هم تلفن نداشت.

برای تماس با ۱۱۰ باید تا میز خودم برمی گشتم. اگر کلید روی در بود خودم را در اتاق مریم زندانی می کردم تا دزد بی شرف ضایع شود اما حالا بهترین راه دویدن سمت در دفتر و فرار بود.

پاورچین تا میز مریم رفتم و محض احتیاط قلمدان سفالی‌اش را برداشتم تا در صورت نیاز به صورت دزد بکوبم. آرام اما در نهایت سرعت بیرون آمدم. با وجود شواهد و استرسی که داشتم هنوز کاملاً باورم نمی‌شد دزد داخل آشپزخانه باشد.

کیفم را از روی میز برداشتم. حالا در یک دستم کیف بود و با دیگری قلمدان را هم سطح شانه‌ام گرفته بودم.

داشتم فکر می‌کردم سریع بیرون بروم و در را رویش قفل کنم تا پلیس برسد، که هیبتی سیاه‌پوش در چارچوب در آشپزخانه حاضر شد و من با وجود تشخیص آشنابودن فرد ظاهرشده نتوانستم جلوی جیغ کشیدن و هواپردنم را بگیرم.

فقط خدا رحم کرد که قلمدان از دستم به سمت عارف پرتاب نشد.

او که لابد اوضاع را به خوبی درک کرده بود، از همان لحظه‌ای که خودش را نشان داد دست‌هایش را به حالت تسلیم بالا گرفته بود.

- گفتم دزد نیستا...

نفس زنان این را گفتم و قلمدان را روبه‌رویش تکان دادم. باز گفتم:

- شانس آوردین پرت نشد سمتون.

چین‌ها خیلی کوتاه گوشه‌ی چشمانش ظاهر شدند.

با حس بی‌جانی که از شدت استرس در وجودم غالب شده بود روی صندلی کنار دیوار نشستم و کیف و قلمدان را روی پایم گذاشتم. دلم می‌خواست کف زمین ولو شوم. عارف به آشپزخانه برگشت.

داشتم فکر می‌کردم او هم کلید دفتر را دارد یا از مریم گرفته که با لیوانی آب بیرون آمد. دهانم از استرس لحظات پیش، خشک خشک بود. لیوان را گرفتم و تشکر کردم. سرش را تکان داد و در گوشی‌اش مشغول نوشتن شد.

گوشی را که مقابلم گرفت، نوشته بود:

«معذرت می‌خواهم... کلید رو از مریم گرفتم. فکر نمی‌کردم قبل از چهار بیای.»

نگاهم تا ساعت بالای صفحه کشیده شد. ده دقیقه زودتر رسیده بودم.

گوشی را عقب کشید. با دست آزادش قلمدان مریم را با لبخندی که حالا اثرش گوشه‌ی لب‌هایش را هم کشیده بود، از روی پایم برداشت. گفتم:

- حالش خوبه مریم‌جون؟

سرش را به تایید تکان داد.

- خودش نمی‌آد؟

باز سرش را همان‌طور تکان داد و به اتاق مریم رفت.

فقط چند ثانیه روی صندلی ماندم. لیوان را روی میز گذاشتم و سرکی به اتاق کشیدم. پشتش به در بود. خواستم سمت میزم برگردم که به طرفم چرخید و با دست و سرش اشاره کرد، داخل روم.

قبل از ورودم حس کردم بابک با آن نسبت لعنتی از پنجره‌ی اتاق مریم داخل پرید. حالا فقط تصاویر روز مهمانی در نظرم بود.

پشت میز چهار نفره‌ای که به هر سختی در اتاق مریم و مقابل میز کارش جا گرفته بود نشست و من هم روبه‌رویش نشستم. بلافاصله مشغول نوشتن در گوشه‌اش شد و کمی بعد آن را روی میز گذاشت. نوشته بود:

«واقعاً بابک رو نمی‌شناسی؟»

فکر نمی‌کردم این قدر بی‌مقدمه به این موضوع برسد. چندثانیه خیره به کلمه‌ها، همه‌چیز در ذهنم دوره شد. درست از آن روز کذایی که مسیر زندگی‌ام به این سو کشید شد تا همین چند ساعت پیش در دفتر و آن حال زار...

با وجود تمام دردسرهایی که این مدت کشیده بودم، این لحظه و این جمله انگار می‌گفتند: «بازی تازه شروع شده بهارین.»

قبل از آن که جواب دهم نگاهم به ساعت بالای صفحه کشیده شد. کم‌کم سرو کله‌ی بچه‌ها پیدا می‌شد. به خاطر خودش گفتم:

– آقای مسعودی و خانم شکور کم‌کم می‌رسن، اشکالی نداره شما رو ببینن؟

نگاهی به ساعت روی دیوار کرد. گوشه‌اش را برداشت و نوشت:



«کی صحبت کنیم؟»

قبل از آن که جواب دهم صدای ورود کسی به سرعت از روی صندلی پراندم. خیلی فرز بیرون آمدم و در اتاق را بستم. شاید دیده شدنش در دفتر از نظر خودش اشکالی نداشت من اما نیاز به زمان داشتم.

آقای مسعودی بود. با دیدن درِ بازشده‌ی اتاق مریم سراغش را گرفت. گفتم یکی از دوستانش را برای انجام کارهای عقب‌افتاده فرستاده است.

دیگر به اتاق برنگشتم. پشت میز نشستم و نیم‌ساعتی با انجام فرمایشات آقای مسعودی مشغول شدم. فکرم اما تمام و کمال درگیر حرف‌هایی بود که باید می‌زدم؛ درگیر حسی که هنوز نمی‌دانستم باید نقشش را بازی کنم، یا نه!

هم دلم نمی‌خواست امروز آقای مسعودی بیرون از دفتر کار داشته باشد تا مجبور به صحبت با عارف نشوم، هم دلم می‌خواست بروم و مجبور به صحبت شوم تا شاید این اجبار مسیر رسیدنم به آرامش را هموار کند.

ساعت شش و نیم آقای مسعودی رفت. متاسفانه و خوشبختانه خانم شکور کاری با من نداشت. با رفتن آقای مسعودی با دو لیوان چای، محض خالی نبودن عریضه به اتاق رفتم.

پشت میز کار مریم نشسته و با سیستم روی میز مشغول بود. پنج دقیقه بعد از ورودم کارش را تمام کرد و روبه رویم نشست. یکی از لیوان ها روبه رویش بود. لبی به لیوان زد و خیره به آن ماند.

- اون روز تو باغ که گفتم بهتون... باور نکردید؟  
سرش را با مکث بالا آورد. منتظر بودم سرش را تکان دهد یا دستش سمت گوشی برود و مشغول نوشتن شود اما جز نگاه کردن حرکتی نکرد. نگاهش عادی نبود. انگار واضح می گفت، قرار نیست چیزی را باور کند.

در دل لعنتی به بابک فرستادم و این بار خیره در نگاهش گفتم:  
- من ایشون رو نمی شناسم... نسبتشون با شما رو هم تو باغ از زبون مریم شنیدم...

وسط حرف زدند مشغول نوشتن شده بود. گوشی را مقابلم گرفت. نوشته بود:

«مگه قرار نشد جمع نبندیم همدیگه رو؟»

حسی که در دلم جریان گرفت شبیه ضعف بود. نگاهش کردم انتظار دیدن چین‌های گوشه‌ی چشمش را داشتم اما اخم‌آلود بود.

- وقتی بهم شک دارید که نمی‌تونم باهاتون خودمونی باشم...  
باور کنید من اولین بار بابک رو تو خونه‌ی شما دیدم. با اجازه‌تون خیلیم ازش بدم می‌آد که بیخود تا خونه‌مون تعقیبم کرده!  
جمله‌ام حس اخمش را از یک گرفتگی جزئی به کلافگی رسانده بود.

مشغول نوشتن شد و من خیره به رد عمیق اخم لای ابروهایش ماندم.

نوشتنش طولانی شده بود. انگار می‌نوشت و پاک می‌کرد و به نتیجه نمی‌رسید. آخر سر گوشی را مقابلم گذاشت. نوشته بود:

«من می‌دونم چرا تعقیبت کرد.»

اخم‌های او تا پیشانی من هم رسیدند. تا خواستم دهانم را باز کنم، بلند شد و سمت میز مریم رفت. پشت به من ایستاده بود. کار خاصی نمی‌کرد و همین اضطرابم را بیشتر می‌کرد.

امروز عارف هیچ حس خوبی القا نمی‌کرد.

چند دقیقه همان‌طور ماندم. نمی‌دانستم چه باید بگویم. از دید او که خودم را تجزیه و تحلیل می‌کردم، رفتن و دوری کردنم از او عادی‌تر از ماندنم بود. حیف که من نه فقط قصد عادی‌بودن نداشتم، می‌خواستم عجیب‌تر هم بشوم.

با صدازدن خانم شکور به اجبار بیرون رفتم. کارت بانکی و دوتا قبض در دستش بود که می‌خواست برایش پرداخت کنم؛ قبض‌های خانه‌شان را!

هرطور فکر می‌کردم هیچ ربطی به من نداشت و کمی هم از درخواست بی‌خودش ناراحت شدم اما چون نیاز داشتم کمی هوا به مغزم برسانم، قبول کردم و می‌دانستم این کار باعث می‌شود از این به بعد مرتب از این درخواست‌های بی‌جا داشته باشد.

گوشی‌ام را برداشتم و از دفتر بیرون آمدم. تا خودپرداز فاصله‌ی زیادی نبود. رفت و برگشتم فقط یک‌ربع طول کشید و تنها

نتیجه‌اش این شد که برای هزارمین بار به این نتیجه رسیدم که به هر طریقی باید ارتباطم با عارف را حفظ کنم... این تنها راه رسیدنم به آرامش بود.

خانم شکور کمی بعد از بازگشتم به دفتر با تحویل گرفتن کارت و رسید و قبض‌هایش رفت. در دفتر را بستم و به اتاق مریم رفتم. این بار در اتاق را باز گذاشتم. دیگر جز خودمان کسی نبود.

کنار پنجره ایستاده بود اما بعید می‌دانستم بیرون را ببیند. نیم‌رخش گرفته و حتی عصبی بود. اصلاً امروز با تمام دفعات قبل فرق داشت.

صدایش زدم. با مکثی چند ثانیه‌ای به‌طرفم برگشت. نگاهش ساده نبود. حس خوبی نداشت. انگار با سوءظن نگاهم می‌کرد. نگاهی به ساعت اتاق انداختم. پنج دقیقه از هفت گذشته بود. فقط پنجاه و پنج دقیقه برای پاک کردن نگاهش از این حس فرصت داشتم.

از ترس این که یک روز هم در کنارش با محراب روبه‌رو شوم و آشنا بودنم با او سوءظنش را قوی‌تر کند، دهانم را باز کردم و زبانم را به حال خود گذاشتم!

- شما کسی به اسم محراب می شناسید؟

اخم بین ابروهایش عمق گرفت. سرش را به نفی تکان داد. گفتم:

- من تقریباً می شناسمش اما نمی دونم از کجا شما رو می شناسه.

دستهایش را بالا آورد. کف دستش را نزدیک شقیقه ها چسباند و پوست سرش را بالا کشید. صدای نفشش تا گوش هایم رسید. کلافگی اش اضطرابم را بیشتر کرد. حس می کردم تمام اجزای صورتش به فریاد کشیدن محتاجند و بی صدایی اش راه را بر آن ها بسته. اعصابم از این ناتوانی اش بیشتر به هم ریخت.

امروز موهایش را آن قدر محکم بسته بود که پوستش کاملاً کشیده شده بود با این حال جوری اخم می کرد که چین های عمیقش حریف آن کشیدگی بودند.

کمی بعد پشت میز نشست و اشاره کرد من هم بنشینم. گوشه اش را برداشت و مشغول نوشتن شد. این بار به جای روبه رو روی صندلی سمت چپش نشستم. این طور او در طول میز نشسته و من در عرضش بودم.

فشار انگشت‌هایش روی حروف را می‌دیدم. آب دهانم را قورت دادم. از آوردن اسم محراب پشیمان بودم و نبودم.

گوشی را روی میز گذاشت. نوشته بود:

«تو خودت من رو از کجا می‌شناسی؟»

ناخواسته «نیچ»ی کردم. چرا مدام برمی‌گشتیم سر خانه‌ی اول؟ فکر می‌کردم این مسئله حل شده است اما حضور بابک گند همه‌چیز را درآورده و قدم‌های کوچکی را که این مدت سمت عارف برداشته بودم بی‌اثر کرده بود.

- شما هنوز به من شک دارید؟

چیزی نگفت به جایش اخم‌هایش بیشتر شد.

- اصلاً به چی شک دارید؟

از پشت میز بلند شد. حس می‌کردم بندی که این مدت به‌سختی در مشتم گرفته بودم، حالا به وزنه‌ای سنگین وصل شده و داشت از دستم در می‌فت.

نمی‌دانستم چه بگویم. مغزم کار نمی‌کرد. پشت میز مریم رفت. علت این کلافگی عجیبش را نمی‌فهمیدم. سیستم را خاموش

کرد. می‌خواست برود و من آشناتر که هیچ، انگار باز هم غریبه شده بودم.

مشغول نوشتن شد. دست‌هایم را در هم پیچیدم. چه می‌گفتم که نگهش دارد؟

- چرا انقدر سخت می‌گیرید؟ شما گفتید می‌دونید چرا بابک منو تعقیب کرده؟ خب این که دیگه تقصیر من نیست! هست؟ حرکت انگشت‌هایش روی گوشی متوقف شده اما سرش را هم بالا نیاورده بود. باز گفتم:

- خب اصلاً به منم بگید... چرا منو تعقیب کرده؟

لحظه‌ای سرش را بالا آورد. صورتش جوری جمع شده بود انگار درد می‌کشید. این‌طور دیدنش ناراحتم می‌کرد. من فقط می‌خواستم کمک کنم... زبان ذهنم هم از این فکر کم آورد. در اصل این کمک به خودم و وجدانم نبود؟

باز مشغول نوشتن شد و باز زبانم را آزاد گذاشتم؛ خیره به انگشتان در حرکتش...

- یعنی حتی نمی‌تونم مثل مریم...



این بار توقف حرکت انگشتانش بود که ساکت‌م کرد. تنم از عرق  
نم شده بود.

نگاه از انگشتانش گرفتم و آرام‌تر از قبل گفتم:

- من نمی‌خوام شما رو اذیت کنم... نمی‌دونم چرا انقدر مقابل  
من گارد دارید... این که بابک چه ربطی به من داره رو هم  
نمی‌دونم...

و دیگر ترمز بریدم. با همان تن نم‌شده از عرق؛ با همان قلبی  
که تند می‌کوبید؛ با همان دلی که شور می‌زد.

- آره! اصلاً توجهم رو جلب کردید... گفتید مریم بهتون گفته  
کنجکاو بودم! آره بودم اما نه اون کنجکاوای که تو ذهنتون فکرای  
بد کنید... کنجکاو بودم چون عجیب بودید برام...

چرا سرش را بلند نمی‌کرد؟

- این که چرا یه آدم که انقدر تو کارش موفقه دوست نداره کسی  
بشناستش... چرا دوست نداره کسی ببینتش... چرا پشت و روی  
دیوارهای خونه‌ش مثل دوتا دنیاست که هیچ ربطی به هم نداره...  
اصلاً چرا انقدر تنه‌است... چرا من هر وقت دیدمش فکر کردم  
باید جای خالی حرف‌هاش رو پر کنم!

جمله‌ی آخر بی‌اراده‌ترین جمله‌ای بود که به زبانم آمد و خودم را هم شوکه کرد. نگاه عارف که بالا آمد من سرم را زیر انداختم. خدا شاهد بود نمی‌خواستم او را اذیت کنم. این حقیقت محض بود.

حالا نم عرق را روی صورتم هم حس می‌کردم. متوجه بیرون آمدنش از پشت میز بودم. با مکث سرم را بلند کردم. نگاهم نمی‌کرد. انگار در فرار بود. فرار از نگاه دربه‌در من که به دنبال چین‌های گوشه‌ی چشمش می‌دوید و نمی‌رسید. گوشه‌ی را که به طرفم گرفت با دیدن جمله‌ای که نوشتنش از تمام جملات این مکالمه بیشتر طول کشیده بود، همان اندک امید نزدیک شدن‌مان هم نیست و نابود شد.

«من آدم شجاعی نیستم... ترجیح می‌دم دایره‌ی اطرفم خالی باشه... اما آزاد باشم.»

نگاهم که از روی نوشته بالا آمد مکث نکرد و از اتاق بیرون رفت.

صدای مریم در ذهنم تداعی شد.

«تنهایی عارف برایش امنیته!»

و صدای ترانه‌ی عارف که می‌خواند:

«تنهایی گاهی یه مرزه بین آزادی و زندون.»

ریحانه

پیشنهاد معین تمام ذهن روح‌انگیز را به خود مشغول کرده بود. او که فقط در قالب همدم جلال‌بودن، خودش را می‌شناخت، قرار گرفتن کنار هر مردی را مثل خیانت به شوهر از دست رفته‌اش می‌دید. همدم جلال‌بودن، شده بود هویتش. آن قدر که وقتی او را به اسم شناسنامه‌ای‌اش؛ روح‌انگیز صدا می‌کردند، طول می‌کشید تا به خودش بیاید و جواب دهد.

حالا چطور خواب‌های شبانه‌اش را با مردی دیگر شریک می‌شد؟ چطور اتاقش را به اشتراک دیگری در می‌آورد؟ در حالی که تمام لحظات این سال نداشتن جلال را هم با یاد او و مرور خاطراتش سر کرده بود.

همدم شک نداشت که جلال همان نیمه‌ی گمشده‌ای بود که خدا فقط پنج سال بودن‌شان در کنار هم را خواسته بود. و وقتی

آدم با نیمه‌ی گم‌شده‌اش چفت می‌شد، حتی برای لحظه‌ای؛ مگر دیگر جایی هم برای دیگری می‌ماند؟!

معین اما با پیشنهادش انگار راهی پیش رویش گذاشته بود. راهی که در این میانه‌ی اجبار می‌توانست گریزگاه باشد. گریزگاهی برای هر دویشان.

- گاهی روزگار بد تا می‌کنه و راهی جز همراه‌شدن باهاش نیست.

این دیدار دوم‌شان بود و باز هم بر مزار جلال.

همدم هنوز نمی‌دانست تا کجا می‌تواند به معین اعتماد کند. ترسش از عوض‌شدن‌های بی‌هوای آدم‌ها بود و شکستن قول و قرارهایی که شکستن‌شان راحت‌تر از نگه‌داشتن‌شان بود. اما مگر راه دیگری هم بود. هر دو اجبار بود و این یکی شاید فقط کمی خوش‌آب‌ورنگ‌تر.

نگاه از حکاکی نام جلال روی سنگ گرفت و به معین داد و در جواب جمله‌ای که گفته بود، گفت:

- با بد روزگارم می‌شه سر کرد، بدی آدم‌هاست که درمون نداره.

اگر می گذاشتند، با خاطرات جلال، تا ابد هم می توانست با این  
زندگی سر کند. فقط اگر می گذاشتند!

معین حرف روح انگیز را به خوبی می فهمید. خودش هم درگیر  
اجبار همین آدم ها شده بود و برای رسیدن به ذره ای آرامش  
داشت به آن تن می داد.

معین نتوانست آتش را در سینه نگه دارد و سنگین آن را بیرون  
فرستاد و گفت:

- اگر این لطف رو به من بکنی من هم سعی می کنم با بدی  
آدم ها هم دست نشم.

معین پذیرش این خواسته را لطف به خودش می دید. لطفی که  
همدم هم در آن بی نصیب نبود. اما همدم نمی دانست با  
بی اعتمادی دلش چه کند.

طبق راه حلی که معین پیش پایش گذاشته بود او در چشم  
دیگران به عقد او در می آمد اما میان خودشان جز دو دوست که  
به اجبار هم خانه شده بودند، رابطه ی دیگری نبود.

با این حال همدم فکر می کرد اگر حقیقتی را با او در میان  
بگذارد شاید این قرار محکم تر شود. یا اگر قرار به جا زدنش باشد،

همین اول راه تکلیف معین مشخص شود. هرچند ذات متغیر آدمی نمی گذاشت به آن قرار اعتمادی داشته باشد اما این طور شاید فقط کمی دلش آرام می گرفت.

دهانش را باز کرد و خیره به نام جلال، همان طور که اشکها خطی از گوشه‌ی چشم‌ها تا زیر چانه‌اش کشیده و یکی در میان به سنگ جلال سر می زدند، رازی را که خیال می کرد جز خودش و جلال کسی از آن خبر ندارد، با معین درمیان گذاشت.

این که او حتی اگر بخواهد هم دیگر امکان مادر شدن ندارد. که مهربان را هم خدا لطف کرده و به او و جلال داده بود.

رازی که باتوجه به قول و قرارشان نیازی به عنوان کردنش نبود. اما همدم از انتظاری هم که بی شک خانواده‌ها از نهایت این ازدواج داشتند، واهمه داشت. نمی خواست درگیر حرف و حدیث‌ها شود و بهترین راه را، گفتن حقیقت می دید.

فکر می کرد اگر این موضوع از نظر معین مهم باشد یا راه حلی برایش نداشته باشد، همین جا پا پس می کشد.

معین هم به تبعات این وصلت فکر کرده بود. اما در آن اوضاع و برای رهایی هرچند موقت از فشارهای خانواده، روح‌انگیز را بهترین گزینه برای وصلت می‌دانست.

در اصل شاید آن‌طور که باید به این مسئله به دیده‌ی آینده‌نگری نگاه نکرده بود، که چند سال بعد از آن مجبور به ازدواج با مستانه شد.

معین جلال را دورادور می‌شناخت و به روح‌انگیز حق می‌داد که بعد از او نتواند مردی را در کنار خودش جایگزین کند. هرچند آن روزها که برای ازدواج با همدم پاپیش گذاشت، برای لحظه‌ای هم قصد شکستن قولش را نداشت.

ازدواج‌شان عقدی محضری و مهمانی کوچکی در خانه‌ی پدری همدم بود.

آن روز شاید از روز مرگ جلال هم به همدم سخت‌تر گذشت. معین هرچند به شوخی به او گفته بود: «این جوری مردم فکر می‌کنن عروس اوریون گرفته و از ترس واگیری نزدیکش نمی‌شن.» اما عمیقاً بغض حجیم ورم کرده در گلویش را نه فقط حس کرده که به چشم هم دیده بود. اما جز کناره‌گیری و

راحت گذاشتنش راهی برای آرام کردنش، پیدا نمی‌کرد. فکر می‌کرد، تنهایی؛ درمان دردی بود که هر دو در آن اشتراک داشتند.

معین و مهربان زودتر از آن‌چه دیگران تصور می‌کردند با هم ایام شده و کمتر غریبه‌ای پیدا می‌شد که به نسبت پدر و دختری‌شان شک کند. و هیچ‌چیز با ارزش‌تر از این برای همدم نبود. او که از ترس سخت‌شدن زندگی برای مهربانش هزار بار از این وصلت پشیمان شده اما همان روزهای آغازین، برخورد معین خیالش را از این بابت راحت کرده بود.

همدم به راحتی این را پیش خودش اعتراف می‌کرد که اگر جلال را از همه‌ی مردان عالم جدا می‌کرد، معین مردترین مردی بود که به عمرش شناخته بود. مردی که حاضر بود جان‌ش را هم برایش فدا کند.

حیف که بازی‌های روزگار تمامی نداشت و خبر ناتوانی همدم در به دنیا آوردن فرزندی برای معین، به گوش خانواده‌اش رسید و بساط حرف و حدیث‌ها پهن شد.



طعن و کنایه‌ها از گوشه و کنار به گوش همدم می‌رسید و تایید معین به این که با علم به این موضوع خواستار این وصلت شده هم تاثیری در تمام شدن حرف‌ها نداشت. انگار برای آدم‌ها خوش‌تر این بود که حرف معین را باور نکنند و بساط سرگرمی تازه‌شان، که در زندگی دیگری پهن شده بود را از دست ندهند. معین کلافه بود و علناً در دهان هر که ناروا پشت سر همدم می‌گفت می‌کوبید. همدم راضی به جدایی بود اما معین نمی‌گذاشت حتی این کلام روی زبانش بیاید.

خانواده‌ی معین مقابل همدم جبهه گرفته و معین هم از تیر غضب‌شان در امان نمانده بود. چیزی که به شدت همدم را آزار می‌داد.

حالا دیگر مدام بیوه و بچه‌دار بودن همدم را مثل نقصی به صورتش می‌کوفتند. نقصی که انگار زمان ازدواج از سر لطف بر او بخشیده بودند.

دو سال از ازدواج‌شان نگذشته و روزگار دوباره سر ناسازگاری گذاشته بود.

مادر معین بی‌پنهان کاری برای پسرش به دنبال همسری جدید بود. معین می‌خواست سر به بیایان بگذارد. حالا که کم‌کم آرامش داشت به زندگی‌اش راه پیدا می‌کرد خانواده‌اش قصد نداشتند راحتش بگذارند.

همدم نمی‌دانست چه باید بکند. معین اما داشت خودش را جمع‌وجور می‌کرد تا دست همدم و مهربان را بگیرد و به تهران ببرد، شاید فاصله، سایه‌ی آرامش را دوباره بر سر زندگی‌شان پهن کند.

آرامش اما آهوی گریزپایی بود که هر چه می‌دویدند به آن نمی‌رسیدند.

مادر معین که از جریان رفتن‌شان به تهران باخبر شد، دور از چشم معین و با زبان نفرین سراغ همدم آمد.

همدم باز مجاور سنگ مزار جلال شده بود. از نفرین‌های ناحقی که روح جلال و مهربانش را نشانه رفته، وحشت‌زده بود. معین رضایت به جدایی نمی‌داد و انگار چاره‌ای جز همان که مادر معین خواسته بود، نداشت.

این که خودش جانب انصاف را بگیرد و دست از خودخواهی بردارد و برای مردی که به قول آن زن لطف کرده و سایه‌ی سر او و پدر دخترش شده، آستین بالا بزند.

- همدم؟

نگاه از پنجره گرفت و سر به سوی مهربان گرداند؛ دخترک بی‌قرار این روزهایش.

روزهایی می‌رسید که عجیب دلش هوای گلایه به درگاه خدا را داشت. زندگی هیچ‌وقت آن‌طور که باید روی خوشش را نشان ن داده بود و حالا... با تمام وجود از آینده‌ی مهربان هراسان بود.

اوضاع خوبی نبود. بعد از مرخص شدن از بیمارستان دوباره در خیریه حالش بد شده و به سختی توانسته بود جریان را از چشم خانواده، خصوصاً مهربان پنهان کند.

این روزها دلش فقط گواه بد می‌داد.

- خوبی مامان؟

DONYAEMAMNOE

با دوباره صدا زدن و نزدیک آمدن مهربان، سعی کرد فکرهايش را پس بزند. لبخند و جانش را به دخترک هدیه کرد و منتظر ماند تا حرفش را بزند. حرفی که نگفته می‌دانست.

کم در این روزها مستقیم و غیرمستقیم درباره‌اش نشنیده بود و امروز با تماس ایرج برای برگزاری دوباره‌ی مراسم خواستگاری که دفعه‌ی پیش منتفی شده بود، نیازی به شنیدن از زبان مهربان نداشت.

- مامان من آخرش می‌میرم از این ترس... خب وقتی من و تو راضی هستیم چه نیازی به دونستن و رضایت بقیه... گوربابای همه‌شون... مامان خواهش می‌کنم... من از این جاوید می‌ترسم...  
اصرار مهربان برای محرم شدن به سیاوش را این روزها مدام شنیده بود و از عاقبت این پنهان‌کاری می‌ترسید. مهربان اما هیچ از صبر خودش به ارث نبرده بود که این‌طور برای خواسته‌اش اصرار می‌کرد.

گواه بدِ ته دلش را ته چشم‌های مهربان هم می‌دید. شاید هر دو در دل خبر داشتند روزگار چه خوابی برایشان دیده، اما جرئت پذیرشش در دل‌هایشان نبود...

بهارین

- می‌گن آدم بیستویک روز یه کاری بکنه یا نکنه عادتش می‌شه.

لیوان چای را از دستم گرفت و گفت:

- چهل‌روزه‌ش رو شنیده بودم.

زیرچشمی نگاهش کردم.

لیوانی چای هم برای خودم ریختم و به کابینت تکیه دادم. لبش را به داغی چای رساند و سریع عقب کشید.

فردای روزی که عارف به‌جایش آمده بود، مثل همیشه به دفتر آمد؛ بی‌آن‌که ردی از آن روز در باغ، در او مانده باشد. جوری که حالا حس می‌کردم دو تا مریم در او زندگی می‌کند و آن دختر عاشق‌پیشه‌ی شکست‌خورده عمدتاً اجازه‌ی خودنمایی ندارد.

- چی شده حالا؟ می‌خوای به چی عادت کنی؟

لبم را به داغی چای رساندم و وقتی سوختم، دل به دریا زده گفتم:

- می‌ترسم این دو هفته ندیدن عارف، بشه سه هفته و کلاً از یادش برم.

سیاهی چشمش اگر تا همین لحظه‌ی پیش دایره بود حالا پیکانی شده و خیرگی نوک‌تیز نگاهش را به چشمم فرو کرده بود.

در جواب نگاهش گفتم:

- ای بابا مریم‌جون این جوری نگاه نکن! این همه آدما تو یه نگاه عاشقِ هم می‌شن، این همه هم از هم سوال و جواب نمی‌کنن که جریان چیه؟ اسمش روشه دیگه، عشق؛ خل‌بازی! خودم از اشاره‌ی مستقیم و بی‌مقدمه‌ام معذب بودم و بهت مریم را کاملاً درک می‌کردم. کمی اخم کرد و گفت:

- به شخصیت تو نمی‌اومد.

- یعنی یه دختر اگه از کسی خوشش بیاد، بی‌شخصیته!

لیوانش را دودستی گرفت و همان‌طور که بیرون می‌رفت، زیر لب گفت:

- نگفتم بی‌شخصیت!

دل‌م می‌خواست لیوان پر از چایم را به جای کوفتن روی کابینت  
به سرم بکوبم.

لیوان را گذاشتم و دنبالش رفتم.

دیشب یک کلام به خودم قول داده بودم که گور پدر همه چیز،  
باید به عارف نزدیک می‌شدم.

قبل از آن که در اتاقش را ببندد، در را هل دادم و صدایش کردم.  
در را ول کرد و سمت میزش رفت.

- به من مربوط نیست بهارین.

تلخی لحن و سختی صدایش اما چیز دیگری می‌گفت.

واقعاً باید خودم را برای مریم توجیه می‌کردم؟

این دختر انگار حکم مادرشوهرم را داشت که می‌خواستم دلش  
را به دست بیاورم و بعد سراغ پسرش بروم.

- من نمی‌دونم چه فکری راجع بهم می‌کنید. اما من واقعاً قصدم

خیره!

لحظه‌ای مکث کردم از آخرین کلمه‌ای که گفته بودم و  
نتوانستم خنده‌ام را کنترل کنم. حتی مریم هم لب‌هایش کشیده

شد. اما خیلی سریع خودش را جمع کرد. تصور بهارین کتوشلوارپوش و دسته گل به دست، در ذهنم پررنگ شده و کنار نمی‌رفت.

همان‌طور خندان جلوتر رفتم. شکمم را کامل به لبه‌ی میز چسباندم و دست‌هایم را رویش ستون کردم و گفتم:

- آخه شما که خودت تجربه‌ی عشقی داری، چرا انقدر جبهه می‌گیری مریم‌جون؟

خیلی جدی نگاهم کرد و گفت:

- اون جریان رو بهت نگفتم که بخوای برام یادآوری کنی! لحنش آن‌قدر سخت و بی‌انعطاف بود که دهانم خودبه‌خود باز شد.

- ببخشید.

داشت سیستمش را روشن می‌کرد. فضا اصلاً دوستانه نبود و حس می‌کردم بروم بهتر است. قدمی به عقب برداشتم که گفت:



- درست یا غلطش رو نمی‌دونم و کاری هم بهش ندارم. من آدمی نیستم که حتی اگه تو عشق یکی بمیرم خودم واسه اعتراف کردنش پا پیش بذارم!

بلافاصله در ذهنم یک جمله تیتراژ شد.

«خاک تو سر اون بهزاد انچوچک!» که خودش پا پیش گذاشته و عشق این دختر را به بازی گرفته بود. قدمی دیگر به عقب برداشتم و گفتم:

- منم قصد ابراز علاقه ندارم مریم جون. فقط دوست دارم بیشتر باهاش آشنا بشم. یه وقتی آخرش اون عاشق شد و من فارغ.

کشیدگی کمرنگ لب‌هایش را که دیدم وقت را تلف نکردم و بی‌حرف بیشتر از اتاق بیرون پریدم. در را بستم و دستم را به لمس تپش‌های قلبم وادار کردم.

انگار اولین قدم را برداشته بود. دومین قدم توی کیفم بود. نمی‌خواستم بیشتر از این با فکر کردن وقت را تلف کنم. جلو رفتم و گوشی را درآوردم. نت گوشی را روشن کردم و بعد از ورود به دایرکت برای عارف نوشتم.

«می‌دونید که دفتر پنج‌شنبه‌ها فقط شیفت صبحه. یعنی من امروز عصر بیکارم و می‌خوام برم کافه‌ی پیرسوک بشینم منتظر شما. اون طرفِ حوضش، میز و صندلی‌ها لابه‌لای درخت‌ها گم شدن. من ساعت پنج‌ونیم اونجام و امیدوارم بیشتر از یک‌ساعت منتظر نمونم.»

سریع پیام را فرستادم. هنوز ندیده بود و می‌توانستم پاکش کنم اما حتی عقلم هم دستوری به این کار نمی‌داد.

وقتی عقل هم پشت دل به رهبری حواس صف می‌کشید، بی‌شک جنون نزدیک بود.

کمی منتظر ماندم شاید پیامم را ببیند اما خبری نشد. شاید حتی انتظار بی‌جایی بود اما منتظرش بودم. عارف علناً گفته بود که میلی به بودنم در دایره‌ی اطرافش ندارد.

یک‌بار دیگر پیامم را خواندم و انگشت‌هایم باز روی حروف راه افتادند.

«بازم جمع بستمون. اگه اومدید پیرسوک، جبران کنم.»

این یکی را هم فرستادم و از اینستاگرام بیرون آمدم. گوشی را روی میز گذاشتم و به جای خالی خودم روی صندلی خیره شدم.

قصد نداشتم دیگر سراغ گوش‌ام بروم. عصر می‌رفتم و لابه‌لای  
درخت‌های پیرسوک منتظرش می‌نشستم...

بالاخره یک روز می‌آمد.



عقربه‌های ساعت هم مثل من چمباتمه زده بودند. من روی  
میز و صندلی، آن‌ها روی هفت و دوازده.

قرار نبود به این زودی کوتاه بیایم. اما ته دلم حسی بود که  
می‌گفت به چین‌های گوشه‌ی چشم عارف نمی‌آید که منتظرت  
بگذارد! حتی اگر این همه تاخیر داشته باشد.

نیم ساعت هم بیشتر از آن یک‌ساعتی که گفته بودم منتظرش  
می‌مانم، تنها این‌جا نشسته و ثانیه و دقیقه‌ها را شمرده بودم و  
حالا چند دقیقه‌ای بود که داشتم سعی می‌کردم روی نقشه  
آدرس‌م را پیدا کنم.

فکرم بیشتر از نیامدن نه چندان دور از انتظار عارف، درگیر  
محراب بود.

موقع بیرون آمدن از خانه، دم در دیده بودم‌ش.

بی‌سلام و علیکی پیش آمده و گفته بود: «فکر کن ماجان بو  
ببره این روزها بیشتر از اون، واسه دیدن تو می‌آم این‌جا.» و قبل  
از آن‌که بتوانم تحلیل درستی که به ذاتِ خرابش هم بیاید برای  
جمله‌اش پیدا کنم، باز گفته بود: «فکر نمی‌کردم به این زودی  
جا بزنی؟»

انگار به جای او یک علامت سوال جلوام ایستاده بود. آدمی که  
فهمیدن حرف‌هایش نیاز به حل‌المسائل داشت. فکرهایم آن‌قدر  
زیاد شده بودند که از ظرف زبانم سر رفتند. گفته بودم: «من  
واقعاً نمی‌فهمم شما چی می‌گی!» در جوابم لبخندی شیطانی  
زده و حین رفتن داخل فقط گفته بود: «عارف!»

دستی یک گوشی مقابلم گذاشت و گوشی‌ام را برداشت. سر و  
کمرم که روی میز خم شده بودند از این اتفاق بی‌مقدمه، بالا  
پریدند. عارف سراپا سیاه کنار میزم ایستاده بود. قبل از آن‌که  
نگاهم به چشم‌هایش برسد، دو قدم رفت و روبه‌رویم آن طرف میز  
نشست.

منتظرش بودم و از حضورش هول کرده بودم! آن قدر که کمرم عرق کرد و صورتم داغ شد. سرم را سمت گوشی خم کردم. نوشته بود:

«باز رو نقشه گم شدی؟»

سرم را بلند کردم. با اخم انگشتش را روی گوشی ام می کشید تا لابد روی نقشه پیدایم کند. بی ربط به جمله‌ی او گفتم:

- حالا مجبورم هر بار پنج دقیقه پنج دقیقه منتظرتون بذارم تا این یک ساعت و چهل دقیقه جبران بشه.

گوشی ام را روی میز گذاشت و سرش را بالا آورد. اخم هایش را پاک کرده بود اما هم چنان جدی بود. نگاهم تا صفحه‌ی روشن گوشی ام پایین رفت. از اسنپ بیرون آمده بود. با انتظارم مجبور به آمدنش کرده بودم و قرار نبود راهی ام کند.

گوشی ها هر دو در نیمه‌ی سمت او بودند، اما حرکتی برای برداشتن گوشی اش نمی کرد. طبق معمول در مواجهه با سکوتش که زبانم فعال تر می شد، گفتم:

- می‌دونم ترجیح می‌دید دایره‌ی اطرافتون خالی باشه اما من واقعاً زیاد جا نمی‌گیرم.

هنوز دهانم را نبسته بودم که چین‌ها گوشه‌ی چشمش ظاهر و حتی لب‌هایش خندیدند.

چشم‌هایش کم‌کم از آن تیرگی بیرون می‌آمد و از سیاهی لباس‌هایش فاصله می‌گرفت.

باز با تصور خود کت‌وشلوارپوش و دسته‌گل به دستم، خنده‌ام را تا جای ممکن خوردم و گفتم:

- می‌تونیم باهم آشنا بشیم و شما با چشم باز بگید از من خوشتون نمی‌آد! البته بعید می‌دونم، اما واقعاً حق انتخاب دارید.

آثار لب‌خند هنوز روی صورتش بود. دستش را دراز کرد و گوشه‌اش را سمت خودش کشید. من هم نگاهم را به دنبال کادر کافه چرخاندم، اما خبری ازشان نبود. از پشت میز بلند شدم و گفتم:

DONYA I E M A M N O E

- برم منو بیارم براتون.

دستش را به نشان توقف بالا گرفت و زیر جمله‌ی قبلی‌اش نوشت:

«چیزی نمی‌خورم بشین لطفاً.»

- نمی‌شه که بشینیم و نخوریم... البته من قبل از این که شما بیاید یه چیزی خوردم. اما باز ممکنه پشت سرمون حرف بزنن... زود برمی‌گردم.

قبل از آن که بروم باز متوقفم کرد. نوشته بود آب یا چای کفایت می‌کند و نیازی به منو نیست. من هم برای خریدن زمان و مرتب کردن ذهنم آرام آرام سمت ساختمان راه افتادم.

حس صاحبخانه بودن نگذاشت فقط چای سفارش بدهم. در کنارش کیک هم سفارش دادم و برگشتم.

دست‌به‌سینه خیره به میز بود و از نوری که پیش از این به چشم‌هایش آمده هم خبری نبود. انرژی منفی‌اش را حس می‌کردم. فکر کردم یعنی لبخندش پیش از آن که بروم، توهم بود؟

مقابلش که نشستم گوشی‌اش را روشن کرد و به سمتم هل داد. حرفش را از قبل نوشته بود.

«درستش این بود که من برم... سکوت من آزاردهنده‌ست.»

بیشتر دست و پایم را گم کردم. در آن لحظه من کوچکترین توجهی به این مسئله نداشتم و اصلاً نمی‌خواستم او حس ضعف کند.

– نه نه اصلاً... این چه حرفیه... چه فرقی می‌کنه کی بره اصلاً... من خودم خواستم.

دستش در تایپ کردن آن قدری تند بود که وقفه‌های طولانی در صحبت‌مان ایجاد نشود. نوشت:

«سارگل معمولاً علاقه‌ای به این که باهم بیرون بریم نداره؟»

اشاره‌ی بی‌مقدمه‌اش به دختری که اسماً نامزدش بود، پیش منی که تا دو هفته پیش دوست نداشت در دایره‌اش باشم، عجیب و البته امیدوار کننده بود. نگاهم را که بالا آوردم اخمش چشمم را پر کرد. اخمش عصبی نبود. ناراحت بود.

پسری که سفارشم را به او داده بودم به میزبان نزدیک شد و به فکرهای من فرصت جولان داد.

به سارگل علاقه داشت؟



این نامزدبازی از نظر کدام‌شان دقیانوسی بود؟  
از این‌که سارگل میلی به بیرون‌رفتن با او نداشت، ناراحت  
می‌شد؟

و در آخر نتوانستم جلوی زبان ذهنم را بگیرم تا چند فحش  
آبدار نثار سارگل و جد و آبادش نکند.

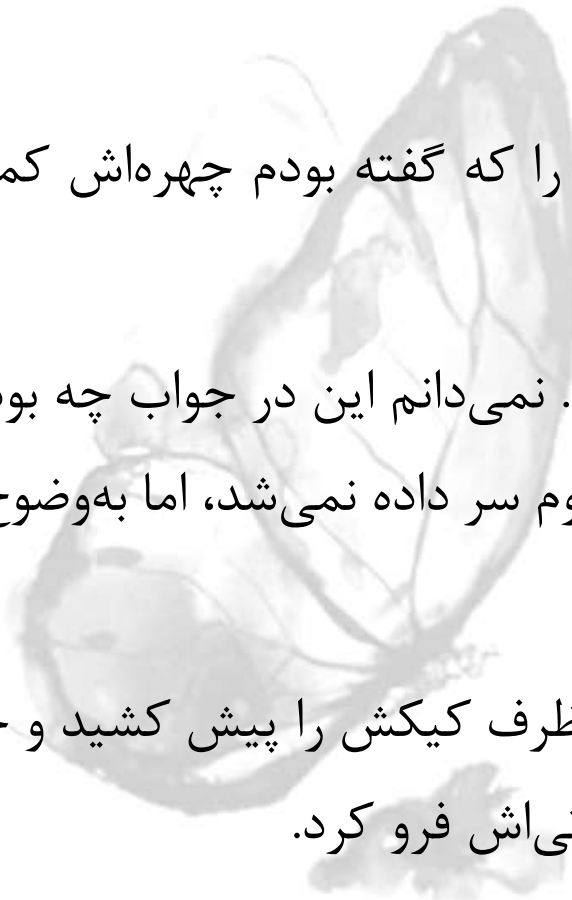
پسر که رفت حواسم جمع لبخند کمرنگی شد که خیره به  
کیک، گوشه‌ی چشم‌هایش را چین انداخته بود.

صرفاً برای این‌که در این اوضاع قمر در عقرب در ذهنش، نقش  
دختر خانه‌خراب‌کن هم به صفت‌های دیگرم اضافه نشود، گفتم:  
- نامزدیتون جدیه؟

سرش را با مکث بلند کرد. چند ثانیه نگاهم کرد و بعد مشغول  
نوشتن شد.

«از نظر بزرگ‌ترها احتمالاً آره... از نظر من، نه... از نظر سارگل...  
نمی‌دونم.»

حضور آن روز سارگل در باغ که نشان می‌داد خیلی هم نظرش مخفی نیست! اما بعید هم نبود دلیل دیگری در خواستن این نسبت، داشته باشد.

– خانواده، یعنی پدر و مادرتون، نارضایتی شما رو نمی‌دونن؟ یا می‌دونن و...  


ادامه ندادم. پدر و مادر را که گفته بودم چهره‌اش کمی جمع شده بود.

سرش را کوتاه تکان داد. نمی‌دانم این در جواب چه بود. جواب سوال من با حرکت نامفهوم سر داده نمی‌شد، اما به‌وضوح باز هم عقب کشیده بود.

با همان چهره‌ی درهم ظرف کیکش را پیش کشید و چنگالش را میان بافت نرم و شکلاتی‌اش فرو کرد.

وقتی اشاره‌ای به فوت مادرش نمی‌کرد، یعنی هنوز درون دایره‌اش نبودم.

واقعاً نمی‌دانستم چطور باید به ذهنش نفوذ کنم. در اصل چه کار می‌کردم که اعتمادش جلب شود و این‌قدر سریع در لاکش فرو نرود.

سرش را که بالا آورد هول گفتم:

- سکوتتون برای من آزاردهنده نیست... صدای خودم بیشتر اذیتم می‌کنه.

لبخندی هم ته جمله‌ام گذاشتم. نگاهم تا تکه کیک مقابلش رفت و سریع برگشت. نیم بیشترش را خورده بود.

چیزی نوشت و گوشی‌اش را مقابلم گرفت.

«من ناهار نخوردم.»

از آن نگاه غیرارادی خجالت کشیدم و سریع گفتم:

- وای نه بخورید... نوش جان.

آرام خندید و آن یکی ظرف را بیشتر سمت من هل داد. با همین جمله اعصابم به هم ریخته بود. چرا ناهار نمی‌خورد! چرا کاری می‌کرد عذاب وجدانم بیشتر شود؟

چنگالم را الکی به بافت کیک می‌زدم تا وقت بگذرد و کیکش را تا آخر بخورد.

تکه‌ی آخر را که خورد گفتم:

- فقط برای این که گفته بودم منتظرتون می‌مونم اومدید؟

سرش را به تایید تکان داد.

- یعنی هنوز بهم شک دارید؟

گوشی‌اش را مقابلم گرفت. به جای جواب سوال من، نوشته بود:

«گفتی این‌جا جبران می‌کنی.»

اشاره‌اش به جمع‌بستم بود.

- تا وقتی بهم شک...

سرش را به نفی تکان داد و مشغول نوشتن شد. بلند شدم و روی صندلی سمت چپش نشستم تا هم‌زمان حرف‌هایش را بخوانم و وقت را تلف نکنم. حرف‌هایش را پشت هم در کاغذ یادداشتی در گوشی‌اش می‌نوشت و شاید آخر سر هم ذخیره‌شان می‌کرد...

«شرایط من جوریه که نمی‌تونم راحت به آدم‌ها اعتماد کنم...

به تو شک ندارم.»

ناخودآگاه گفتم:

- به بابک شک داری؟

جوابم را که نداد گفتم:

- گفתי می‌دونی چرا تعقیبم کرده.

مکش طولانی شد. زاویه‌ی فکش تیزتر شده و خبری از لبخند و چین‌های مهربانش نبود. برای عوض شدن فضا برای سوالی که جوابش را نمی‌گرفتم، ظرف کیکم را جلواش گذاشتم و گفتم اگر میل دارد این را هم بخورد.

او اما هم‌چنان خیره به گوشی‌اش بود و می‌ترسیدم هر لحظه برود و باز من بمانم و راه‌هایی که برای رسیدن به او مدام به بن‌بست می‌خوردند.

قبل از آن که کاملاً ناامید شوم، مشغول نوشتن شد. نگاهم می‌دوید دنبال کلماتی که روی صفحه کامل می‌شدند.

«چون باید حواسش به آدم‌های اطراف من باشه.»

حرص را از لابه‌لای کلماتش حس کرده بودم. شاید به خاطر فشار انگشتانش حین نوشتن...

بی‌هوا و پر تعجب گفتم:

«یعنی جاسوسه؟»

جواب نداد. حتی سرش را هم تکان نداد. اما لحن من انگار باعث لبخندش شد.

می دانستم که حس بدم به بابک اشتباه نیست و... نبود!

نگاهم یک باره در حیات پیرسوک چرخید و گفتم:

- یعنی الانم ممکنه...

سرش را به نفی تکان داد.

گفتن از حرفی که مغزم را به خارش انداخته بود، ریسک بود و می دانستم باز سرش را در لاکش فرو می کند اما اگر می خواستم خودم را همان که او فکر می کرد نشان دهم باید این کنجکاوی را هم به زبان می آوردم.

- خب یه آدم عادی که بپا لازم نداره. البته شما همین جوری هم آدم خاصی هستید. اما...

برخلاف انتظارم این بار به جای عقب نشینی راحت و آرام به حرفم گوش می داد. حتی «آدم خاص» را که گفته بودم، ابروهایش را بامزه تاب داده بود.

شوخ گفتم:

- آدم حس می‌کنه با خانوادہی مافیا طرفه.

لبخندش عمق گرفت.

گوشی‌اش را برداشت اما آن‌قدر مکث کرد که لبخندش پاک شد. حرکت انگشتش روی حروف مردد بود.

نوشت:

«مافیا نیستم... فقط احتمالاً بار بدشانسی یه نسل رو دوشمه.»  
کشیدگی لب‌هایم محو شد.

کلمه‌هایش را بدون آن‌که از حسش بگوید کنار هم چیده بود.  
لحن و صدایی هم نداشت که حالش را بفهمم. پس چرا این جمله  
این همه دلم را سنگین کرده بود؟

نگاهش که کردم هم‌چنان چین‌های گوشه‌ی چشمش را حفظ  
کرده بود. چنگالش را در کیک من فرو کرد. پاک کردن اخم‌هایی  
که فکر و ذکرشان جمع کردن صورتم بود، سخت بود.

به جای تمام چیزهایی که می‌دانستم و نمی‌دانست، کمی کلافه  
گفتم:

- شما چرا ناهار نمی‌خوری اصلاً؟

نزدیک به غروب بود و جایی که نشسته بودیم کمی تاریک. اما نه آن قدر که صورتم را واضح نبیند. لحظه‌ای نگاهم کرد و نوشت:

«تنهاخوری یه وقتایی اشتها رو کور می‌کنه.»

و من، بعد از این باید یاد می‌گرفتم، چطور حواسم را مقابلش کنترل کنم تا اشک‌هایی که بی‌خبر و به قصد رسوایی می‌آمدند، مهار شوند.

حتی اگر اصل این تنهاخوری ربطی به من نداشت، بار عذاب این چند سال را که نمی‌توانستم از روی وجدانم بردارم.

زنگ خوردن گوشی‌ام شد دستاویزی برای دورشدن، نگاهش اما به قدر کافی چشم‌هایم را دیده بود که کمی ریز شد و متعجب خیره‌ام ماند.

بلند شدم و جواب بابا را دادم. کجا هستم و کی بر می‌گردم عمده‌ی حرفش بود و من فقط دوبار به در جریان‌بودن مامان تاکید کردم.

باید برمی‌گشتم و هنوز یک‌عالمه حرف نگفته مانده بود.



نمِ ناغافل چشم‌هایم خشک شده بود اما می‌دانستم امشب از آن شب‌هایی‌ست که برای پیوند خوردنش به صبح، یا باید جان می‌کندم، یا خودم را، با خزیدن در قالب ریحانه فراموش می‌کردم.

رد آن تعجب، شکل کنجکاو شده و در نگاهش مانده بود. همان جای قبلی نشستم و جرعه‌ای از چای یخ شده‌ام خوردم. - قبلاً بهتون گفته بودم که رمان زیاد می‌خونم... این رمانی که دارم می‌خونم، یه خانواده‌ی تقریباً بزرگن که همه به کار هم کار دارن، واسه همین تنهایی همیشه هم بد نیست.

سرش را کوتاه و تاییدوار تکان داد و نوشت:

«منم با تنهاییم مشکلی ندارم... اگه بذارن!»

نگاهی به ساعت گوشی‌اش کردم و قبل از پشیمان شدن گفتم: - واقعا چرا انقدر آدم‌ها به کار هم کار دارن؟ تو این رمانه، یه خانمی، شوهرش که عاشقش بوده رو از دست می‌ده، بعد از یه سال خانواده مجبورش می‌کنن به ازدواج مجدد...

همدردی نگاهش برای غصه‌ای بود که حین گفتن خورده و  
چهره‌ام نشان داد. برای این که توجهش بیشتر جلب شود  
گفتم:

- نویسنده‌ش می‌گه داستان واقعیه... این خانم یه بچه هم  
داشته، با شوهر دومش یه قول و قراری می‌دارن که ازدواجشون  
یه جورایی سوری باشه... اما بعد از یه مدت خانوادگی مرده  
می‌فهمن این خانمه بچه‌دار نمی‌شه و مجبورش می‌کنن بره برای  
شوهرش زن بگیره...

نمی‌دانستم توهم است یا واقعاً توجهش جلب شده بود. این بار  
نه برای این که شنونده‌ی خوبی باشد، خود موضوع توجهش را  
جلب کرده و اخم‌های ریزی روی پیشانی‌اش نشانده بود.  
آب دهانم را قورت دادم و کمی آرام‌تر گفتم:

- تازه این فقط یکی از مشکلاته... سرارث و میراثم کلی جریان  
دارن... وقتی آدم به واقعی بودنش فکر می‌کنه بیشتر تحت‌تاثیر  
قرار می‌گیره.

به فکر رفتنش توهم نبود و اگر بیشتر می‌گفتم یا بند را آب می‌دادم یا از استرس سخته می‌کردم. قرار نبود او بداند ریحانه‌ای که می‌نویسد، من هستم.

دست و پایم را بریا رفتن جمع کردم.

- من دیگه مجبورم برم... خیلی وقته این جام.

حواسش را به من داد. نگاهش حالتی شاید عذرخواهانه داشت. در جواب حسی که گرفته بودم گفتم:

- عذرخواهی تون رو قبول می‌کنم. به شرطی که دیگه تکرار نشه.

کوتاه پلک‌هایش را بست. گوشی‌اش را برداشت و مشغول نوشتن شد. سرم را کمی خم کردم تا بخوانم.

«میز رو من حساب می‌کنم. اگر هم حساب کردی بگو... اینجوری اذیت می‌شم.»

هنوز حساب نکرده بودم. فقط برای این که نمی‌خواستم دوباره آن حس تلخ در وجودش بیدار شود و حس ضعف کند، سرم را تکان دادم و تشکر کردم.

بلند شده بود و فکر می کردم می خواهد همراهی ام کند. نگاهی به اطراف انداخت. کمی این پا و آن پا کرد و نوشت:

«بهتره جدا از هم بریم... تو اول برو.»

در دل فحشی نثار بابک کردم و نگاهم را از گوشی اش گرفتم. صورتش باز گرفته شده بود.

نگاهم را که دید باز نوشت:

«برات اسنپ می گیرم.»

و دستش را برای گرفتن گوشی ام دراز کرد. تا تایید راننده ی اسنپ هردو خیره به گوشی بودیم. گوشی را که از دستش گرفتم، برای بیرون آوردنش از این گرفتگی، خندان گفتم:

- حالا از این که من تو دایره تون هستم چه حسی دارید؟

چهره اش در لحظه حالت خنده ای را به خود گرفت که سعی در کنترلش بود. انگار با این جمله غافلگیرش کرده بودم.

سرم را تکان دادم و گفتم:

- می دونم! خیلی خوشحالید.

انگشت‌های شستش را به جیب‌های شلوارش قلاب کرد و با نگاهی که درخشان‌تر شده بود خیره‌ام ماند.

پشت به او سمت در راه افتادم؛ در حالی که می‌دانستم نگاهش هم‌چنان همراهی‌ام می‌کند. چانه‌ام چین خورد و چشم‌هایم نم شدند.

صدای اذان که از دور در گوشم پیچید، زیر لب زمزمه کردم:  
«دعا کن بتونم هوای پسرت رو داشته باشم ریحانه.»



می‌خواستم حالش را خوب کنم، تنهایی‌اش را پر کنم و مراقبش باشم.

همین سه خواسته شده بود گوشت و سبزی و لوبیایی که روی کابینت چیده بودم.

می‌خواستم همه را خودم تهیه کنم. به ماهی‌جان گفته بودم در پیدا کردن بهانه کمکم کند و بعد بگذارد پول مواد خوراکی را حساب کنم، بهانه را با هوس دروغین خودش جور کرده و در

جوابم برای پرداخت هزینه‌ها، گفته بود: «خرج هوس منو که تو نباید بدی ننه!»

و این‌طور بود که من هر لحظه بیشتر از قبل دل‌باخته‌ی ننه‌ی شیک و امروزی‌ام می‌شدم.

ماهی‌جان نمی‌دانست این غذا را برای چه کسی می‌خواهم، که اگر می‌دانست شاید خیلی چیزها فرق می‌کرد، اما همین که از دوست تنها و میل‌م به کمک به او گفته بودم، بیشتر کنجکاوی نکرده بود.

حالا باید آخر ماه که حقوق می‌گرفتم چیزی برایش می‌خریدم تا جبران محبتش شود. این فکر مثل نسیمی بود که از چند ساعت پیش کنار طوفان سهمگین فکرهای ناخوشم شروع به وزیدن کرده بود.

این اولین بار بود که قرمه سبزی درست می‌کردم. ماهی‌جان دستور پخت را می‌گفت و من اجرا می‌کردم. آن‌قدر به معجزه ایمان داشتم که امیدوار بودم نتیجه‌اش قابل خوردن از آب درآید. به مامان گفته بودم امروز خودم تمام کارهای ماهی‌جان را انجام می‌دهم تا هم او استراحت کند، هم هوس پایین آمدن به سرش

نزند. این‌طور دیگر نیازی به توضیح این‌که؛ غذا برای کیست و جریان چیست و از کی تا حالا بهارین آشپز شده هم، نبود.

دفعه‌ی پیش مریم را بهانه‌ی دلمه‌پزان‌مان کرده بودم و دیگر نمی‌توانستم در این راه قربانی‌اش کنم.

کمی دیر دست به کار شده بودیم و می‌ترسیدم تا آماده شدن غذا، سروکله‌ی محراب پیدا شود. جمعه‌ها معمولاً دیرتر می‌آمد اما چون هیچ چیز از او بعید نبود روی دور تند افتاده بودم و ماهی‌جان هر چند ثانیه می‌گفت: «مگه دنبالت کردن دختر؟» و نمی‌توانستم رک بگویم محراب‌جانت این روزها از صدا تا سگ شکاری بدتر شده. مخصوصاً با چیستان‌هایی که دیروز برایم طرح کرده و رفته بود.

از دیروز که عارف را دیده بودم فکر می‌کردم شاید همین روزها برای صحبت با محراب هم پیش قدم شوم. قرار گذاشتن با عارف همان اولینی بود که با انجام‌دادنش انگار به قدر ذره‌ای جرئتم بیشتر شده و ترسم برای قدم‌های بعدی ریخته بود.

در شیشه‌ای قابلمه‌ی تفلون ماهی‌جان را در دمکش کلاه مانندش فرو کردم و روی قابلمه گذاشتم. چند دقیقه بعد از آن‌که

شیشه‌اش حسابی بخار گرفت و قطره‌های آب دانه‌دانه جدا شدند، شعله را کم کردم و نفسی از سر آسودگی کشیدم. حالا فقط می‌ماند جافتادن قرمه‌سبزی و انتظار برای فردایی که به دست صاحبش می‌رسید.

پشت میز، روبه‌روی ماهی‌جان نشستم. کارگاه چوبی گلدوزی‌اش روی پایش بود و آرام و با حوصله سوزن داخل پارچه فرو می‌کرد. کاملاً ذهنی نقش یک نیلوفر مرداب را در زمینه‌ی آبی روشنش دوخته بود.

رنگ‌هایش همه دمسه اصل فرانسه بود و یادگار جوانی‌هایش. اصلاً این زن همه چیزش شیک بود و با اصالت.

حیف که نه مامان توان و حوصله‌اش را داشت نه ماهی‌جان اهلش بود. وگرنه ترکیب خیاطی مامان با گلدوزی ماهی‌جان محصول نابی از آب در می‌آمد که می‌توانست بازار را قبضه کند. یک‌بار که این پیشنهاد را دادم، ماهی‌جان گفت بهتر است خودم این دو هنر را از هر دوی آن‌ها یاد بگیرم و بازار را قبضه کنم، منی که بی‌هنرترین در این خانه بودم.



دست زیر چانه زدم و خیره‌اش ماندم. وقتی نگاهش می‌کردم  
یاد فیلم‌های کلاسیک می‌افتادم که زنانِ چیتان‌پیتان کرده دور  
هم در سالنی مجلل می‌نشستند و با تفاخر سوزن می‌زدند؛ انگار  
بمب اتم با حرکات دست آن‌ها ساخته می‌شد.

ماهی‌جان اما ذاتاً همین‌قدر کلاسیک و دیدنی بود.  
چین افتاده به رومیزی را با انگشت صاف کردم و گفتم:  
- می‌گم... ماهی‌جان جان...

عینک گرد و طلایی‌اش را روی تیغهی بینی پایین داد و از  
بالایش نگاهم کرد.

- یکم خاطره بگین از قدیما... چه می‌دونم، مثلاً چی شد عمه‌ی  
این شازده شدید.

خط نگاهش ریز شد. ابروی چپش را بالا داد و گفت:

- از قدیم خاطره بگم یا از محراب؟ ورپریده!

ژست بامزه‌اش به خنده‌ام انداخت. خنده‌ای که لابد او جور  
دیگری تعبیر کرد که نگاهش پر حرف‌تر شد. عینکش را برداشت

و با کارگاه روی میز گذاشت و صندلی چرخدارش را کمی به جلو هدایت کرد.

قبل از آن که چیزی بگوید، گفتم:

- یا خدا از همون دور بگین خب.

خندید و این بار مثل شخصی که سعی داشت وصلتی را جوش دهد، گفت:

- این جوری نگاهش نکن، پسر خوبیه!

واقعاً از این که تصورش در مورد ما واقعی بود دست و پایم را گم کردم و گفتم:

- وای ماهی جان کوتاه بیاین توروخدا... همین جوری یه چیزی گفتم من.

داشت میز را دور می زد و من میل داشتم عقب عقب بروم.

- می دونم ننه... اما اگه جفت هم بشین من با خیال راحت داروندارمو می ذارم برای شما دوتا.

مغزم قفل کرده بودم. فکر می کردم مثل همیشه برایم خاطره می گوید و این وسط من هم کمی به اطلاعاتم از محراب اضافه

می‌کنم. اما او کلاً به وادی دیگری رفته بود. دلهره‌ام از این بود  
که یک وقت افکارش را با محراب هم در میان بگذارد... یا  
گذاشته باشد!

دست‌هایم را گرفت و گفت:

- بهش فکر کن! هرچی باشه از اون خواستگارت که بهتره...  
همون دم در که دماغش زودتر از خودش اومد تو من گفتم این  
به درد ختر من نمی‌خوره.

با وجود دلهره‌ای که از درخواستش در دلم بیشتر هم شده بود،  
نتوانستم جلوی خنده‌ام را بگیرم.

- فقط به خاطر دماغش!

نیشگانی از رانم گرفت و گفت:

- ببند نیش تو ورپریده... انگار من باهاش شوخی دارم!

جای دست‌هایمان را عوض کردم و با حالتی مثلاً گریان و  
التماس‌آمیز گفتم:

- بگید که شوخیه ماهی‌جان... من طاقتش رو ندارم.

این بار او خندید و باز سر حرف خودش برگشت. توی دلم  
«وای» ی گفتم و فکر کردم پس چرا کوتاه نمی‌آمد. یعنی این قدر  
جدی بود؟!

- این پسر از خون من نیست اما زیر دست خان‌دادم بزرگ  
شده... مادرشم زن خوبیه... هرچند هیچ‌کدوم چشم دیدن منو  
نداشتن...

از خدا خواسته دنباله‌ی همین حرف را گرفتم تا به مسیر قبلی  
برنگردیم.

- آخه چجوری دلشون می‌اومد؟

آهی کشید و بلافاصله چشم‌هایش برآق شد. چند ثانیه در فکر  
ماند و گفت:

- آدما خیلی بدن بهارین... تا از خودشون بدبخت‌تری دوست  
دارن اگه خوشبختیت چشم‌شون رو زد، می‌شن دشمن خونی!  
آهش عمیق‌تر شد و لایه‌ی شفاف‌ی که چشمش را پوشانده بود  
حجیم‌تر. آن قدر که منتظر چکیدنش بودم.

از عوض کردن مسیر صحبت‌مان پشیمان شدم. به چکیدن  
اشک‌های ماهی‌جان نمی‌ارزید. سعی کردم با شوخی حالش را  
عوض کنم.

- همه‌شونم بد نیستن... مثل ما دو تا... یا مثلاً محراب جونتون.  
انگشت زیر چشمش کشید و کم‌جان لبخند زد. اما حال و  
هوایش عوض نشد.

- شوهر خدایا مرزم از حرف مردم دق کرد... موندم من چرا از  
دوریش دق نمی‌کنم راحت شم.

غمگین و البته معترض صدایش زدم. دوباره جای دست‌هایمان  
عوض شد.

دست‌هایم را گرفت و کمی به طرفم خم شد.

- می‌دونم سخته و گاهی نمی‌شه... اما اگه از کاری که می‌کنی  
مطمئنی حرف مردم برات حکم صدای وزوز مگسو داشته باشه.

- مثل شما... اما اذیت شدید.

- چون شوهرم نتونست صداشونو نشنوه... انقدر براش مهم بود  
که آخرشم دق کرد.

از جزئیات زندگی‌اش خبر نداشتم. فقط می‌دانستم عاشق  
مردی می‌شود که نه خودش خوشنام بوده، نه خانواده‌اش! اما او  
بر خواستش پافشاری می‌کند و آخر سر هم از خانواده طرد  
می‌شود.

شاید برای همین بود که نمی‌توانستم با دیدی مثبت به محراب  
نگاه کنم. وقتی جز پول دلیل دیگری بر پلکیدن‌هایش اطراف  
ماهی‌جان پیدا نمی‌کردم.

- کاش یه روز قصه‌ی عشقتونو بگین برام.

دستش را به زنجیر طلایی که پلاکش زیر لباسش بود کشید.  
پلاکش را که بیرون کشید، توجهم به قاب بیضی شکلی که  
حاشیه‌اش تزئیات طلا بود و خودش نقش‌های فیروزه‌ای داشت،  
جلب شد. عجیب بود که تا امروز ندیده بودمش.

قاب را باز کرد و به طرفم گرفت. هر سمتش یک عکس بود.  
یک طرف فرخ‌خان؛ مردی که قاب عکس‌هایش جای جای این  
خانه را پر کرده بود و دیگری عکسی از یک زن. زنی که  
آشنا بودنش نگاهم را به تصویر زیبایش خیره کرد.

روح‌انگیز بود.

ماهی جان انگشت روی تصویرش کشید و رو به عکس گفت:

- نور به قبرت بباره.

نگاهش را به من داد. به سختی چشم از تصویر روح‌انگیز گرفتم.

- جوری مادری کرد برام که مادر خودم به گرد پاش نرسید.

ریحانه

شاید جنگ روی تقویم تمام شده، اما دردی که به جان این گربه افتاده بود با گذشت زمان بهبود پیدا نمی‌کرد. یک‌پای این گربه تا ابد لنگ می‌زد و هیچ درمانی برایش نبود.

خیریه‌ی همدم در تمام این سال‌ها سعی کرده بود از هیچ کمکی دریغ نکند. اما نیاز مردم آن‌قدر زیاد بود که این کمک‌ها حکم کوکی ظریف از بخیه‌ای را داشت، که برای ترمیم این شکاف عمیق نیاز بود.

ایرج همیشه در برابر خیریه و تلاش همدم برای آن جبهه می‌گرفت. نه این‌که خودش اهل کمک کردن نباشد؛ که بود، اما فعالیت‌های همدم را افراطی می‌دانست. بارها به وضوح ابراز کرده

بود که خواهرش عقل اقتصادی ندارد و فقط با دلسوزی‌های  
بیخودی مال و اموالش را به باد می‌دهد.

همدم از بس این حرف‌ها را شنیده، ضد ضربه شده بود اما  
مهربان طاقت نداشت کسی در مورد مادرش این‌طور ناحق بگوید.  
آن هم روح‌انگیزی که در تمام سال‌های بعد از فوت جلال، مال  
و اموال‌شان را مدیریت کرده و نه فقط آن‌ها را حفظ کرده، بلکه  
به مقدارش افزوده بود.

خوب می‌دانست که ایرادگیری ایرج از همان خوی  
مردسالارانه‌ای که از پدرشان به او رسیده بود، نشأت می‌گرفت.  
ایرج نمی‌توانست ببیند مال و اموال خواهرش از خودش بیشتر  
باشد. آن هم وقتی عمده‌ی این دارایی پشتوانه‌ای بود برای  
خیریه، نه ولخرجی‌هایی که دیگر زنان و مردان این فامیل در  
انجام‌شان ید طولایی داشتند.

جاوید هم در فکر و عقیده دست کمی از ایرج نداشت و همدم  
می‌دانست اگر او بر رخس تیزپای دارایی‌اش سوار شود، جوری  
رم می‌کند که فرسنگ‌ها از اهداف او و خیریه فاصله می‌گیرد.



اما وقتی سیاوش را در کنار مهربان در ذهنش تصور می‌کرد، خیالش از این بابت هم راحت می‌شد.

شروع آشنایی‌شان از دوسال پیش بود و بعد از بمباران شیمیایی سردشت.

آن روز که مجروحان را به تهران منتقل کرده بودند، همدم و مهربان هم تهران بودند و همین عاملی شده بود برای طولانی شدن مهلت سفری که طبق برنامه‌ی قبلی‌شان باید به پایان می‌رسید.

همان روزها همدم برای کسب اطلاعاتی که می‌توانست در نحوه‌ی کمکش به این مردم آسیب‌دیده موثر باشد، راهی بیمارستانی که مخصوص مجروحان بود، شده و آن‌جا با جوانی روبه‌رو شده بود که داوطلبانه برای کمک آمده و...

- اجازه می‌فرمایید روح‌انگیز خانوم؟

لحن منظوردار مادر جاوید حواس همدم را از قیاس جاوید و سیاوش به جمعی برگرداند که در اصل بی‌دعوت و بالاجبار خود را در این خانه مهمان کرده بودند.

گرمای ناشی از حرصِ تنِ مهربان را حتی با فاصله‌ی یک‌وجبی  
که میان‌شان بود حس می‌کرد.

اجازه لا‌بد برای صحبت بود و شاید هیچ‌کس در این جمع نبود  
که نخواستن مهربان را حدس نزده باشد. اما امان از جبر که راهی  
برای‌شان نمی‌گذاشت.

غیرمستقیم، نگاهی به چهره‌ی ایرج انداخت که در سنگر  
خانواده‌ی داماد نشسته بود و گفت:

- والا چی بگم... ما رو غافلگیر کردید... آمادگی برگزاری این  
مراسم رو این‌طور بی‌مقدمه نداشتیم...

مادر جاوید پشت چشمی نازک کرد و نگاهش را از همدم به  
جاوید رساند؛ او که عین خیالش هم نبود. ابروهای نازک مادر  
جاوید از چشم‌هایش فاصله گرفته و حالتی غیردوستانه به  
چهره‌اش داده بود. دوباره سرش را گرداند تا جوابی به همدم  
دهد، که صدای ایرج مهلتش نداد.

DONYAEMAMNOE

- چندان هم بی‌مقدمه نیست، پیش از این هم صحبتش بوده...  
می‌مونه فقط قول و قرارهای نهایی که تکلیف این دوتا جوون و  
خانواده‌ها رو روشن کنه!

آدم‌ها همیشه حد بدتری هم داشتند که در لحظه‌های حساس  
غافلگیرکننده باشند و همدم خدا خدا می‌کرد حد آخر ایرج همین  
قرار گرفتن در جبهه‌ی جاوید باشد و بس!

همدم دست در دامان غیبت پدر جاوید انداخت و گفت:

- البته پدر...

ایرج حرفش را برید:

- من جای پدرش!

برادرش شمشیرش را از رو بسته و قصد مخفی‌کاری هم  
نداشت.

همدم خبر از شراکت ایرج با پدر جاوید داشت اما فکرش را هم  
نمی‌کرد تا این حد علنی مهربانش وجه‌المصالحه‌ی این بین شده  
باشد!

مادر جاوید با حالتی که حاکی از پیروزی در این رقابت نانوشته بود، لبخند را نقاب چهره کرد و نگاهی را روی همدم نگه داشت. مهربان که دیگر تحمل این شرایط را نداشت خواست بلند شود، اما قبل از آن که حرکتش توجه همه را جلب کند، دست همدم روی دستش نشست و فشاری کمی محکم به آن آورد. داغی دست مهربان ناراحتش می کرد اما چاره چه بود؟

با لبخندی متین و لحنی آرام خطاب به مهمانانش گفت:

- شما هر وقت و به هر دلیلی تشریف بیارید قدمتون رو چشم ماست... انشالله خدا خیر پیش پای همه ی جوون ها بذاره و جفت مناسب جاوید خان هم سر راهش قرار بگیره و خوشبخت بشن... و در ادامه ی جملاتی که در لحظه سکوت و ماتی را مهمان لب و چشم های مهمانان کرده بود، خطاب به مهربان که نم نمک از جواب قاطع مادر، نور به چشم هایش باز می گشت، گفت:

- پاشو مادر به منیره خانم بگو بساط شام رو آماده کنن. مهربان مثل فنر جهید و به آشپزخانه رفت. آن قدر سریع که نه فرصت تحلیل نگاهی را داشته باشد نه حرفی به گوشش برسد.

گوشش یکسر از صدای مادر پر شده بود. صدایی که در عین آرامش صلابتش را به رخ کشیده بود.

مادر جاوید ناگزیر آن لبخند نه‌چندان دوستانه را تکرار کرده و انشالله آرامی زمزمه کرده بود. ایرج اما تیر نارضایتی نگاهش را به نگاه همدم دوخته و خط و نشان کشیده بود.

همدم در دل و فقط به خودش اعتراف می‌کرد که هنوز و بعد از سال‌ها استقلال و البته سنی که در شناسنامه بزرگی‌اش را نسبت به برادر نشان می‌داد از خشم ایرج می‌ترسید.

همسر ایرج تنها کسی بود که به خودش جرئت حرف‌زدن روی حرف همدم را داد و گفت:

- روح‌انگیز جون جوری صحبت می‌کنی انگار خبر از خواست جاوید جان نداری؟

صداها کم‌کم صدای مادر را پس می‌زد و به گوش مهربان می‌رسید. او که دیگر در همان آشپزخانه سنگر گرفته بود و منیر خانم پشت سرش دست به دعا ذکر می‌گفت.

- اتفاقاً خدا جفت مناسبش رو سرراهش گذاشته که ما همه این‌جا جمع شدیم... خداروشکر خان‌دادشم از مال دنیا کم نداره

و همه‌ش برای جاویده... تو این دوره و زمونه کی بهتر از خانواده‌ای که شناس باشه برای دختر آدم... والا مردم آرزو دارن همچین دامادی گیرشون بیاد... اون وقت این مهربان خانم ما هی ناز می‌کنه...

و در ادامه‌ی حرفش خندید و صدایش را نمایشی پایین آورد و باز گفت:

- البته بگید ناز کنه که خوب خریدارش رو شناخته!  
جاوید که با یک غوره سردی‌اش می‌شد و با یک مویز گرمی، باز سر ذوق آمده و نیش شل شده‌اش از بناگوش در رفته بود.  
ایرج اما همچنان برادری‌اش پشت اخم و غرورش جا مانده بود.  
همدم کنایه‌ها را نشنیده گرفت و با همان آرامش گفت:  
- تو برازنده‌بودن جاویدخان که شکی نیست... اما رفتار مهربان هم ناز نیست... مهربان در حال حاضر آمادگی ازدواج نداره.

این بار مادر جاوید برای جواب دادن پیش قدم شد.  
- این دیگه از اون حرف‌ها بود روح‌انگیز جون. ماشالا مهربان جون هم دیگه کم سن و سال نیست...

و شوخ خواهرشوهرش را خطاب قرار داد و گفت:

- مادرت هروقت صحبت خواستگاری می‌شد یه شعر خوبی می‌خوندن بیتا جون.

همسر ایرج خندان دنباله‌ی کنایه مادر جاوید را گرفت و گفت:  
- آره والا! دختر که گذشت از بیست باید به حالش گریست...  
اما این واسه غیر بوده نه دختر خودمون!

و باز هم نمایشی چند ضربه به دسته‌ی چوبی مبل زد و گفت:  
- البته مهربان جون که اصلاً بهش نمی‌خوره چند سالی باشه  
که بیست رو هم رد کرده باشه... پنجه‌ی آفتاب می‌مونه ماشالا.  
همدم فقط نظاره‌گر این بده‌بستان عروس و خواهرشوهر ماند و  
جز لبخندی کمرنگ عکس‌العملی نشان نداد. جاوید که برخلاف  
همیشه این بار در سکوت فقط نظاره‌گر بود، اشاره‌ای به مادرش  
زد که این بحث را تمام کند.

و بالاخره ایرج که انگار نبضی کم‌جان به رگ غیرتش پییده  
بود، اخم‌هایش را سفت‌تر کرد و دستی به سبیلش کشید و در  
ادامه‌ی خنده‌ی زن‌ها گفت:

- نقل این حرف‌ها نیست... هرکاری یه آدابی داره که جدا از این مزخرفات خاله‌زنکیه...

زن‌ها هردو در دم غیظ کرده اما جرئت ابرازش را نداشتند.  
ایرج دنباله‌ی نطقش را گرفت. نطقی که همدم می‌دانست به این سادگی‌ها ختم به خیر نمی‌شود.  
آرامش جاوید مثل خوره به جان مغزش افتاده بود.

- اصل حرف، اون آدم و خانواده‌ایه که قراره به این خاندان جوش بخوره، که نباید هر ننه‌قمری باشه!  
مهربان پشت ستون آشپزخانه توان از دست داده و دو زانو نشسته بود. منیره‌خانم از این صحنه جواری به صورتش کوبید که صدایش در آشپزخانه پیچید. سعی داشت لیوان آب به دهانش بچسباند و در همان حین قربان‌صدقه گویان دست به کمرش می‌مالید.

گوش مهربان اما کنار همدم روبه‌روی ایرج نشسته بود.  
- مهربان دختر یه خانواده‌ی معمولی نیست که افسارو بدی دستش و بگی هرطرف می‌خوای برون... مهربان وارث خاندان



مالکه و باید طبق نظر بزرگ‌ترش با جفتش چفت بشه! یعنی خانواده تصمیم می‌گیره و دختر می‌گه چشم!

همدم که ندیده حال مهربان را حدس می‌زد، در محترمانه‌ترین حالتی که می‌توانست بزرگ‌تری و خانواده‌بودن خودش برای مهربان را به او یادآوری کند، گفت:

- به بزرگ‌تری قبولم نداری خان‌دادش؟

ایرج اخم‌هایش را بیشتر به رخ کشید و گفت:

- شما خان‌داداشت رو قبول داشته باش!

و از جا بلند شد و انگار که او هم گوش مهربان را دیده بود که بعد از آخرین کلام هراسان دویده و به صاحبش پیوسته بود، صدایش را بالا برد تا به گوش آن که باید برسد.

- ازدواج واسه وارث این خاندان به عشق و عاشقی نیست، به مصلحته!

اشک‌ها در آغوش منیره خانم از چشم‌های مهربان روان شده بود.

دیگر نه او و نه همدم شک نداشتند که جاوید چیزی از حدسیاتش در مورد سیاوش به ایرج گفته است. ایرج، که حرف آخر را پتک کرده و به سر مادر و دختر کوبیده بود.

مهمانان ناخوانده به پیروی از ایرج بلند شده و دنبالش روان شده بودند. ایرج هنوز به در نرسیده بود که در باز شد و بابک در حالی که به قول مهربان باز به قالب مسترجکسون بی‌نوا رفته بود، داخل آمد و با دیدن جمعی که انتظار دیدن‌شان را نداشت صدا در دهانش خفه شد.

ایرج امروز خشابش را حسابی پر کرده بود که آخرین ترکشش حین بیرون رفتن، بابک را بی‌نصیب نگذاشت.

- چطوری شازده؟ بپا با تزای خاله‌خان‌باجیا دم و دستگاه اون بابای خدایا مرزت رو ندی به باد!

بهارین

ساعت، یازده را رد کرده بود که مریم اجازه‌ی مرخصی داد. صبح پیش از رسیدن بقیه، ظرف‌ها را در یخچال کوچک دفتر گذاشته و فقط امیدوار بودم این گرم و سرد شدن‌ها بلایی سر غذا نیاورد.

دیروز حین بسته‌بندی غذا در ظرف‌های پیرکس و دردار ماهی‌جان، فکر کرده بودم اگر مدل نذری در چند ظرف یک‌بار مصرف، برنج و خورشت را روی هم می‌ریختم، درست بود که کلاسِ کاری نداشت اما این‌طور هم برای حمل‌ونقل به دردرس نمی‌افتادم.

کیف دسته‌داری که چهار ظرف غذا را داخلش چیده بودم، خیلی زودتر از آن‌چه تصور می‌کردم از رده خارج شده و دسته‌اش فقط تا رسیدن به دفتر همراهی‌ام کرده بود.

طبق معمول بعد از دقایقی گشت‌وگذار ناموفق روی نقشه؛ برای پیدا کردن خانه‌ی عارف، از تاکسی تلفنی درخواست ماشین کرده و خودم را نجات داده بودم. واقعاً نمی‌دانم چه مرضی در این نقشه بود که فقط گم می‌کرد.

کمک خواستن از مریم هم منتفی بود، نمی‌خواستم در جریان رفتنم سراغ عارف قرار گیرد و با چشم‌های زیبایش نگاه‌های زیباتر حواله‌ام کند.

در حالی که ظرف‌ها را با کیف از رده خارج شده در بغل گرفته بودم، در تاکسی را بستم و به سمت آخرین خانه‌ی بن‌بست عارف راه افتادم.

کیف از رده خارج شده، بوی قرمه‌سبزی گرفته بود. رنگ تیره‌اش نمی‌گذاشت بفهمم آیا ظرف‌ها چیزی پس داده‌اند یا هنر آشپزی‌ام تا این حد غوغا کرده است!

خیره به در رنگ و رو رفته آرام‌آرام قدم برمی‌داشتم.

حواسم نسبت به عارف گنگ بود. بیشتر حس می‌کردم آن بخش از وجودم که میل نزدیک‌شدن به او را دارد، ریحانه است. نه ریحانه‌ای که اسم مستعارم بود، ریحانه‌ای که مادرش بود و حسم به او؛ ادای دین!

با این‌که تصورش در باور خودم هم سخت بود، اما گاهی ریحانه را حس می‌کردم که نگاهم می‌کند؛ نگاهی پر از انتظار...

بهارین فقط اضطراب بود و عذاب وجدان.

اما میلم به خوب‌بودن و خوب‌کردن حالش، ریحانه و بهارین نداشت، از ته دل دوست داشتم خوب باشد؛ که دیگر در بی‌صدایی محض از بار بدشانسی روی دوشش نگوید؛ که

چین‌های گوشه‌ی چشمش از تصور ضعیف‌بودن و  
کم‌بودداشتنش، گم نشود...

دهانم را باز کردم و نفسم را بیرون فرستادم. جوری که شانه‌ام  
بالا و پایین شد.

بدم نمی‌آمد در قالب فرشته‌های روی زمین فرو روم و به خودم  
دروغ بگویم، اما با وجود تمام این حواس، می‌دانستم که اگر  
همچنان راهی برای به خواب‌زدن وجدانم بود، هیچ‌وقت وارد این  
قصه نمی‌شدم.

برای عارف متاسف بودم؛ برای دایی مریم و حتی ریحانه، اما  
خود آدم هم، خود بی‌اشتباه و خواب‌زده‌اش را بیشتر دوست  
داشت. چه کسی خوشش می‌آمد اشتباهات و تقصیرهایش را نه  
فقط پیش خودش که پیش دیگران هم دوره کند؟

آدم‌ها گورستان بودند و دنیا پر بود از خوب‌هایی که گناهانشان  
را در لایه‌های زیرین روح، دفن کرده بودند. جایی که دست  
خودشان هم به آن نمی‌رسید.

آن چیزی هم که مدام پیش چشم نبود، کم‌کم فراموش می‌شد  
و خود آدم، اولین کسی بود که غلط‌هایش را از یاد می‌برد...

پایم روی آسفالت کف کوچه کشیده شد و صدا بلندی ایجاد کرد.

چند قدم بیشتر تا در خانه نمانده بود.

این دو سه روز، مخصوصاً بعد از یادآوری ماهی جان از روح‌انگیز، به این فکر می‌کردم که اگر واقعاً توجه عارف به قصه‌ای که در پیرسوک گفته بودم، جلب شده بود، شاید اصلاً بیشتر از آن‌چه تصور می‌کردم، می‌دانست و نیازی به افشاسازی من نبود.

انگشتم را روی دکمه‌ی آیفون فشردم.

این فکر باعث شده بود از پیش کشیدن دوباره‌ی بحث انجمن و ترغیبش به خواندن، واهمه داشته باشم.

از سوی دیگر هم فکر می‌کردم، شاید توجهش فقط به خود موضوع جلب شده باشد، زندگی پر فرازونشیب مادربرزگش، چیزی نبود که وقوعش در زندگی هر آدمی ممکن باشد و امری عادی به نظر برسد...

در به‌جای باز شدن از داخل خانه، به دست خودش باز شد.

تعجب از لابه‌لای سرخی چشم‌هایش خود را بیرون می‌کشید.  
نمی‌دانم چشم‌هایش از شب‌زنده‌داری و خستگی به این حال بود  
یا از خوابیدن دراز مدت.

موهایش برخلاف دیدارهای گذشته باز بود و چهره‌اش را  
متفاوت کرده بود.

با همان نگاه متعجب یک دستش را لای موهایش کشید و آن  
یکی را در جیب گرمکنش فرو کرد. شاید دنبال گوشی‌اش بود  
که در نبودش، سرش سمت خانه چرخید.

ترجمه‌ی نگاهش اما دیگر برایم سخت نبود!

لبخند زدم و گفتم:

- سلام. می‌دونم غافلگیر شدید... ببخشید.

نگاهش پشت سرم در کوچه چرخید. سریع کیف را به طرفش  
گرفتم و گفتم:

- فکر کردم کسی پیدا نمی‌شه که قرمه‌سبزی دوست نداشته  
باشه...

نگاهش علامت سوال شد و تا کیف پایین آمد. دستم را بیشتر به طرفش گرفتم تا کیف را بگیرد اما هم‌چنان گیج بود.

- راستش ماهی‌جانم هوس کرده بود... اما خب انگار سهم شما هم بود.

بالاخره دستش پیش آمد. مردد و آرام. من هم دستم را حرکت داد، مطمئن و سریع.

کیف که در دستش قرار گرفت قدمی به عقب برداشتم. ترسیدم واقعاً بابک سر برسد. در دل فحشش دادم که حتی نمی‌توانستم صبر کنم تا عارف برایم اسنپ بگیرد. سرش را که از کیف تا چشم‌های من بالا کشاند، قدمی دیگر به عقب برداشتم و لبخندزنان گفتم:

- راستی پیازش رو هم رنده کردم.

چین‌های گوشه‌ی چشمش داشتند ظاهر می‌شدند که چرخیدم و با سرعت از کوچه بیرون زدم.

کمی که دور شدم قدم‌هایم ریتم آرام‌تری گرفتند. لبخند از لب‌هایم کنار رفت. باز من ماندم و گورستان درونم.



نمی‌دانم! شاید این که من نتوانسته بودم درست و حسابی  
غلط‌هایم را خاک کنم، از سر شانس بود.

شاید هم تقدیر...



زودتر از خانه بیرون زده بودم تا مرخصی صبحم را جبران کنم.  
فکر می‌کردم شاید پیامی از عارف دریافت کنم اما در این چند  
ساعت هیچ خبری نشده بود. خودم هم قصد پیام‌دادن نداشتم.  
نمی‌خواستم فکر کند انتظار تشکر و قدردانی دارم و توقعِ جب...  
ماشینش آشنا بود اما پیاده‌شدنش از ماشین بود که قدم‌هایم  
را نرسیده به سرکوچه متوقف کرد.

قلبم بعد از لحظه‌ای مکث، شروع به تپیدن کرد. بزامم را قورت  
دادم و اخم‌هایم را درهم کشیدم.

کار مسافرکشی بابا، زمان دقیق نداشت و از صبح که رفته، حتی  
برای ناهار هم برنگشته بود. سر رسیدنش همین حالا، آن قدرها  
دور از انتظار نبود که از حضور بابک استرس نگیرم!

لابد می‌خواست زهر چشم بگیرد که به جای دفتر مریم، این‌جا غافلگیرم کرده بود؛ این فکر ناشی از آن صفت جاسوسی‌اش بود. حتماً متوجه رفتنم به خانه‌ی عارف شده و به سراغم آمده بود.

برخلاف دفعات پیش چهره‌ی او هم جدی و حتی عصبانی بود.

در جا خشک شده بودم که نزدیکم رسید.

- بیا بشین تو ماشین می‌خوام حرف بزنم باهات!

با غیظی که نمی‌توانستم مخفی کنم گفتم:

- واقعاً که خیلی پررو هستید.

قدمی برداشتم تا از کنارش رد شوم، که بازویم را گرفت. توی دلم جوری خالی شد که فکر کردم اگر بابا هم همین حالا سر برسد درجا سخته می‌کنم.

کشیدن بازویم از دستش با پیچیدن ماشین آشنای دیگری به کوچه هم‌زمان شد. هیچ‌وقت از دیدنش تا این حد خوشحال نشده بودم.

بابک که توجهی به ماشین محراب نداشت دوباره خودش را جلو انداخت و روبه‌رویم ایستاد. فقط لحظه‌ای از ذهنم گذشت

که چرا باید محراب را به بابک ترجیح بدهم؟ اما در این لحظه  
دلیلش اصلاً مهم نبود.

- سروتهت رو می‌زنن تو خونه‌ی عارفی، دو دقیقه نمی‌تونی به  
حرف من گوش کنی!

حواس من فقط به توقف ماشین محراب و صدای باز شدن در  
بود.

- مشکلی پیش اومده خانم سرمست؟

لحن خشک محراب حواسم را جمع کرد. بابک با اخم‌هایی  
فشرده‌تر به سمت او چرخید.

از این‌که گفته بود: «خانم سرمست!» حس خوبی داشتم.  
ناخودآگاه قدمی به‌طرفش رفتم.

همزمان، مکالمات چیستان‌گونه‌ی این مدت‌مان در ذهنم مرور  
می‌شد.

- تو دم‌ودستگاه اصلانی این مدلی کارتون رو راه می‌ندازید؟  
جمله‌اش با همان لحن خطاب به بابک شاخک‌هایم را فعال  
کرد.

همدیگر را می‌شناختند!

حس نگاه بابک می‌گفت که او هم غافلگیر شده است. انگار محراب چیزهای بیشتری می‌دانست.

محراب لحظه‌ای نگاهم کرد. چیزی نگفت فقط حس کردم باید سوار ماشینش شوم. نه فقط به خاطر حس نامفهوم نگاهش و فرار از دست بابک، به خاطر شناختی که انگار از همه‌ی اطرافیان عارف داشت! محراب به تنهایی چند جلد دایره‌المعارف بود که دیگر نمی‌توانستم نخوانده بگذارمش!

روی صندلی جلو نشستم. پخش ماشین روشن بود و صدای ترانه‌ای خارجی با صدای کم به گوش می‌رسید.

نگاه بابک لحظه‌ای از آن سوی شیشه به صورتم کشیده شد. با اخم نگاهم را گرفتم. محراب نزدیکش شد و چیزی گفت که حتی با لب‌خوانی هم متوجه‌اش نشدم.

خیلی زود بابک را ول کرد و سوار ماشین شد.

همین که از کنار بابک گذشتیم گفت:

- هنوزم نمی‌خوای چیزی بگی؟

لحنش برخلاف لحظات پیش خونسرد و عادی بود. درست مثل تمام وقت‌های که دم در، راهم را می‌بست و برایم چیستان طرح می‌کرد.

سر دوراهی بزرگی قرار گرفته بودم و دیگر نمی‌توانستم به راحتی جوابش را بدهم. جالب بود که دیگر میلی هم برای دست به سر کردنش نداشتم.

از مقابل خانه که رد شد، گفتم:

- ماهی جان منتظرتونه.

- می‌رسونمت دفتر برمی‌گردم...

نگاهم کرد و با شیطنتی که باز هم اصلاً به لحظات پیش نمی‌آمد، گفت:

- بابک کنه‌تر از این حرف‌هاست!

از این همه علامت سوالی که در مقابل او در ذهن داشتم، آن قدر خسته بودم که ناخودآگاه به جای کنجکاوی از چندوچون آشنایی‌اش با بابک، آهی سنگین کشیدم و با اخمی درمانده نگاهم را از پنجره بیرون انداختم.

تنها چیزی که می‌توانستم کمی خودم را با آن دل خوش کنم  
این بود که محال بود آن اصل مطلبی که من می‌دانستم را او هم  
بداند. اما بقیه‌اش چه؟

باز هم نفسم آه شد.

انگار قصد نداشت چیزی بگوید و در حل چیستان‌ها پیش‌قدم  
شود که صدای ترانه را بلند کرد و طبق معمول مشغول هم‌خوانی  
شد.

روبه‌روی دفتر او همچنان خونسرد بود و من در اخم‌هایم  
مچاله‌تر شده بودم.

این‌بار نمی‌توانستم بی‌تفاوت بگذرم و خودم را با حدس و  
گمان‌هایم آرام کنم. قفل در را زده بود و منتظر بود پیاده شوم.  
این یعنی امکان نداشت بدون حرف‌شنیدن از من، نم‌پس دهد.  
با همان کلافگی که محال بود از چهره‌ام نخواند به طرفش  
برگشتم و گفتم:

- چطوری بهت اعتماد کنم؟

لبخندش این بار حس شادی بعد از گل زده شده در آخرین لحظات وقت اضافه را داشت.

- می‌شه بار چندم اگه بازم بگم؛ ازت خوشم می‌آد؟

ماشین را راه انداخت. مخالفتی نکردم. میدان را دور زد و کمی جلوتر جایی مقابل بیمارستان نمازی ایستاد. جای مناسبی نبود اما این حوالی کلاً جای مناسب پارک کردن پیدا نمی‌شد.

پخش را خاموش کرد و این بار او به طرفم چرخید.

- من همیشه، رو بازی می‌کنم. مطمئناً تا الان علت رفت و آمدم به خونه‌ی ما جان رو فهمیدی!

سخت بود تلاش برای کج‌نشدن دهانم اما دیگر خیلی هم مهم نبود که حسم را بفهمد؛ حسی که تا امروز آن قدرها هم پنهان نمانده بود!

- من آدم خیری نیستم که محض رضای خدا، یه پیرزن رو از

تنهایی...

- کجاش پیرزنه ماهی جان؟

حتی در این لحظه هم نمی توانستم بنشینم و ببینم پشت سر  
ماهی جانم این طور می گوید!

لحن تندم به خنده اش انداخت و گفت:

- راست می گی... معذرت می خوام.

از صدای گریه ی زنی که تقریباً به سر زنان سمت ورودی  
بیمارستان می دوید، نگاه هر دویمان به طرفش چرخید. از این  
بیمارستان متنفر بودم. سال ها پیش برای حکم دروازه ی خانه ی  
عزرائیل را داشت. کم خودم و بابا گریان از آن بیرون نیامده بودیم  
که حالا...

- می شه بریم همون سمت دفتر؟

مخالفتی نکرد. ماشین را راه انداخت و حین رانندگی ادامه ی  
حرفش را گرفت:

- خلاصه اش این که با آدم های روباه صفتی که فکر می کنن نقش

خرس مهربون بهشون می آد، اصلاً حال نمی کنم!

بابک با حرف های عارف، از آدمی پررو در نظر من، به جاسوس  
تبدیل شده و حالا از آن جاسوس به روباه صفتی رسیده بود. حتی



اگر اعتباری هم به حرف های محراب نبود، باز هم مشخص بود که چیز به دربخوری از او بیرون نمی آید.

کمی بعد روبه روی دفتر اما این سمت خیابان ایستاد و بالاتنه اش را به طرفم چرخاند.

- بهم بگو اصل جریان چیه تا واسه بودن کنار عارف کمکت کنم!

به جای آن چه می خواست بشنود گفتم:

- بابک رو از کجا می شناسی؟

بعد دیدم بابک آن قدرها هم مهم نیست. سریع گفتم:

- اصلاً عارف رو از کجا می شناسی؟

- به نظرت شناخت دم کلفت های این شهر سخته؟ اونم از نوع کلاه بردارش!

و قبل از آن که چشم و دهان گشاد شده ام به عارف اشاره کند، خودش اضافه کرد که:

- منظورم عارف نیست هرچند از همون قماشه... در ضمن یادت رفته من چه نسبتی با ماجان دارم؟

گاهی ساده‌ترین مسائل میان شلوغی فکرها، درست پیش چشم آدم گم می‌شد.

شاید تقصیر بابک بود که من از ابتدا نمی‌دانستم کیست. درواقع اشتباه از خودم بود که فکر می‌کردم "بابک" اسم دایی عارف است نه پسرخاله‌اش... دلم نمی‌خواست از ماهی‌جان بخواهم دوباره آن قصه را برایم دوره کند تا بتوانم با یادآوری‌اش رفع اشکال کنم.

- خب!

با صدایش به خود آمدم. داشت نگاهم می‌کرد. دست‌به‌سینه و منتظر.

باور کردنی نبود که اصل جریان را بداند و منتظر باشد از زبان من هم بشنود. بیشتر انگار داشت یک‌دستی می‌زد. با همین فکر گفتم:

- من واقعاً نمی‌فهمم اشکال آشنا بودن من با عارف چیه که شما انقدر دنبال یه جریان توش می‌گردی؟

- این اشکالی نداره... اما من تو رو این جوری نشاختم!

یادم آمد که مریم هم چنین چیزی گفته بود. سعی کردم به اعصابم مسلط بمانم.

- چه جوری؟

- دختری که آویزون یه بچه پولدار بشه!

در این اوضاع نظر او درباره‌ی شخصیت، کمترین اهمیت را داشت. واقعاً ترجیح می‌دادم فکر کند آویزان آن بچه پولدار شده‌ام و چیز دیگری این وسط نباشد.

محراب آدم بده بستان بود. درست همان‌طور که خودش به علت نزدیکی‌اش به ماهی‌جان اشاره کرده بود. او در قبال کاری که می‌کرد چیزی می‌خواست و من چیزی برای ارائه به او نداشتم!

دستم را به دستگیره‌ی در رساندم و هم‌زمان گفتم:

- ببخشید اما برام مهم نیست من رو چه جوری شناختید!

دستگیره را که کشیدم صدای نفس خنده‌آلودش در گوشم پیچید. خودبه‌خود نگاهش کردم. همان‌طور دست‌به‌سینه، تکیه‌اش را کامل به در داده بود.

نتوانستم حرصم را کنترل کنم و گفتم:

- واقعاً ترجیح می‌دم با همون بابک دربیفتم، حداقل می‌دونم  
موضع نسبت بهش چیه... شما اما فقط ادعا داری که رو بازی  
می‌کنی.

در را باز کردم و یک پایم را هم بیرون گذاشتم که گفت:

- موضعت نسبت به بابک چیه؟

باید بی‌جوابش می‌گذاشتم و می‌رفتم. اما این‌ها شاید همان  
ظاهری بود که دوست داشتم به نظر او بیاید. این که حتی اگر  
چیزی هم بداند، برایم مهم نیست! که بود. فقط می‌خواستم فکر  
نکند می‌تواند با دانسته‌هایش من را اسیر خود کند.

بی‌آن که به درست و غلطش فکر کنم، حقیقت را گفتم:

- یه جاسوس پررو که باید فاصله رو باهاش حفظ کنم!

سرش را تاییدآمیز تکان داد و گفت:

- خوبه! حداقل نسبت به بابک تو یه موضعی! شنیدی دیگه

دشمن دشمن تو، می‌شه دوست!

چشمکی زد و گفت:

- پس دوستیم باهم!

ناخودآگاه نچی کردم. نتوانستم زبانم را نگه دارم و با حالی از درماندگی گفتم:

- می‌شه بگی واقعاً هدفت چیه؟!

نگاهش مثل اشعه‌ای بود که از چشم‌هایش به طرفم شلیک شد و درست تخم چشم‌هایم را هدف گرفت. نگاهش برخلاف همیشه شیطان و مرموز نبود. بیشتر انگار داشت فکر می‌کرد.

دست چپش را بالای فرمان گذاشت و با مکث سرش را سمت پنجره چرخاند. نگاه من هم در مسیر نگاهش تغییر جهت داد.

فکر کردنش دیگر داشت طولانی می‌شد و کاسه‌ی صبرم پر! بالاخره سرش را برگرداند. اما نگاه من همان دست خیابان روی یک دویست‌وشش سفید ماند. متوجه شدم که این بار او سرش را در مسیر نگاه من چرخاند.

DONYAEMAMNOE

لابد رد نگاهم را زده بود که گفت:

- فعلاً به این عارف خان بگو حواش به همسایه‌ی دست راستیش باشه، تا بعد!

بی خیال حضور عارف، نگاه وق زده‌ام را به چشم‌هایش دوختم و گفتم:

- ای خدا تو کی هستی؟! همسایه‌ش رو دیگه از کجا می‌شناسی؟

چهره‌اش حالت از خود میچکری گرفت و گفت:

- بهت گفته بودم که عاشق تحقیق و جمع کردن اطلاعاتم!

- این اطلاعات جمع کردن نیست آتو جمع کردن از این و اونه! خندید.

- آره خب عامیانه‌ش همینه.

من اما حتی نتوانستم لبخند بزنم. اصلاً نمی‌خواستم. محراب ترسناک بود. برخلاف چیزی که گفته بود، شاید رو بازی می‌کرد اما از آن‌هایی بود که تا خودش نمی‌خواست موضعش مشخص نمی‌شد.

برخلاف بابک که با دو بار دیدن و بدون شناخت کامل، از همان حس منفی‌ام نسبت به او، متوجه شده بودم که نمی‌تواند آدم قابل اعتمادی باشد.

بی‌آن‌که حتی خداحافظی کنم، پیاده شدم. در را که بستم در سمت او باز شد. پیاده‌شدن محراب با پیاده‌شدن عارف هم‌زمان شد.

عارف هنوز ما را ندیده بود. داخل ماشین خم شد و وقتی تنش را راست کرد، در دستش همان کیف از رده خارج شده‌ای بود که چند ساعت پیش ظرف‌های غذا را با آن تحویلش داده بودم.

– قبلاً هم بهت گفتم بهارین. از من نترس!

نگاهم را به محراب دادم. باز جدی شده بود. ته ته دلم، همانجا که هیچ دسترسی به مغزم نداشت، هیچ حس بدی نسبت به این بشر نبود. چیزی در محراب بود که نمی‌گذاشت به او بی‌اعتماد باشم.

جدای این حس غریب. هر طور به قضیه نگاه می‌کردم، محراب دیگر حذف شدنی نبود.

باز نگاهی به آن دست خیابان و عارف انداختم و باز نگاهم را  
به محراب دادم و گفتم:

- چه جوری بهت اعتماد کنم؟

تعللش باعث شد دوباره خودم بگویم:

- حداقل بگو جریان همسایه‌ی عارف چیه؟

این بار او نگاهش را به آن دست خیابان کشاند. حالا عارف  
همان‌طور ایستاده کنار ماشینش داشت ما را نگاه می‌کرد. محراب  
زودتر از من نگاهش را گرفت. هم‌زمان که سوار ماشین می‌شد،  
گفت:

- اگه نتونستی تا فردا همون ساعت همیشگی خونه‌ی ماجان  
صبر کنی، شماره‌مو ازش بگیر و زنگ بزن...  
بعد هم در را بست و رفت.

هنوز برای رد شدن از خیابان حرکتی نکرده بودم که چشمم  
به مریم افتاد. لابد از شانس من بود که امروز زودتر از معمول  
آمده بود.



نزدیک عارف رسیده و تشخیص تعجب و کنجکاوی در  
چهره‌اش از این فاصله هم سخت نبود. عارف نگاهش را از من  
گرفت و به او داد. بعد هم بی‌آن که توجه یا اشاره‌ای به حضور من  
کند همراه مریم به سمت ساختمان رفت. لحظه‌ی آخر حواسم  
به دست‌های خالی‌اش جلب شد.

سعی کردم تصاویر قبلی را در ذهنم بازسازی کنم. اما نتوانستم  
بفهمم کی دستش از کیف ظرف‌های من خالی شده بود.  
بی‌احتیاط از خیابان گذشتم و کمی مضطرب وارد ساختمان  
شدم.

چه روز نحسی شده بود امروز!



نیم ساعت از ورودم به دفتر می‌گذشت و هنوز با عارف روبه‌رو  
نشده بودم. در اتاق مریم بود و من هم جز سلامی از پشت در،  
خودم را نشان نداده بودم. صدای مریم را شنیده بودم که از حال  
دایی‌اش می‌گفت. «تغییری نکرده» و فکر می‌کردم این خبر  
بی‌شک بهتر از خبر بدتر شدنش بود.

عمده‌ی فکرم اما جای دیگری مانده بود. اگر عارف و بابک و محراب را سه گوش یک مثلث در نظر می‌گرفتم، در این لحظه زاویه‌ی محراب از آن دوتای دیگر تیزتر و حجم دلهره‌ی انباشته در سمت او، بیشتر شده بود.

میان مرور حرف‌های محراب، چند طرح سیاه و سفید از لوگویی که آقای مسعودی برای یک پیج صنایع‌دستی طراحی کرده بود، پرینت گرفتم و تحویلش دادم. دو تماس تلفنی هم در رابطه با اتمام پروژه‌ی طراحی وبسایت، برای خانم شکور گرفتم و گزارش کارش را دادم و عقربه‌ها فقط اندازه‌ی یک‌ربع جلوتر رفتند.

در حالت آماده‌باش روی صندلی‌ام نشستم و به در اتاق مریم زل زدم. در این لحظه در قوی‌ترین حالتِ دودلی به سر می‌بردم. آمدن بابک سراغم به کنار، نمی‌دانستم گفتن از حرف‌های محراب به عارف درست است یا نه؟ یا این‌که باید چیزی که درباره‌ی همسایه‌اش گفته بود را می‌گفتم یا نه؟

اگر می‌گفتم و به آشنا بودن محراب با خانواده‌اش و بعد از آن به آشنا بودن من با خانواده‌اش می‌رسیدیم، چه؟ همه چیز به هم نمی‌ریخت؟

نفسم را محکم و با صدا بیرون فرستادم. آن قدر صدایش بلند بود که نگاه آقای مسعودی از اتاقک پارتیشن‌بندی شده‌اش به این سمت کشیده شد. لبخندی بی‌معنی زدم و به آشپزخانه رفتم.

خانم شکور عادت به خوردن دمنوش داشت. از این پکیج‌های لاغری گرفته و به بهانه‌اش دولپی شیرینی می‌خورد تا لابد عذاب وجدانش را پوشش دهد. امروز برای ماهم آورده بود؛ دمنوش بهارنارنج.

کمی برای خودم ریختم و تکیه‌زده به کابینت مشغول خوردن شدم.

دلم نمی‌خواست دیگر به چیزی فکر کنم. می‌خواستم در عمل انجام شده قرار بگیرم تا راه پس و پیش باقی نماند و بعد از مشخص شدن نتیجه هم دلیلی برای سرزنش کردن خودم نداشته باشم.

غرق در افکارم تا آخرین قطره‌ی دمنوش خورده بودم که مریم کیف به دوش از در آشپزخانه سرکی به داخل کشید و با دیدنم گفت:

- من باید برم بهارین، عارف تو اتاق منتظرته... مسعودی و شکور که رفتن تو هم برو. نمی‌خواد بمونی تا هشت.

قبل از آن که لیوان را به جای گذاشتن روی کابینت، در هوا ول کنم، به خود آمدم. دست شل شده‌ام را دور دسته‌ی لیوان محکم کردم و روی کابینت گذاشتم. مریم حرف‌هایش را زده و بی‌آن که لحظه‌ای صبر کند، رفته بود.

شالم را مرتب کردم و بعد از یکی دو نفس عمیق از آشپزخانه بیرون رفتم. قلبم زودتر از خودم دویده و داشت خودش را به در اتاق مریم می‌کوبید.

شک نداشتم ته این ماجرا اگر از خطر حملات قلبی جان سالم به در می‌بردم، دچار تپش قلب یا مرضی دیگر می‌شدم. یا مثل بابا که کجدار و مریز با قلبش سر می‌کرد تا یک‌وقت اسیر تیغ جراحی نشود.

تقه‌ای به در زدم و بی‌انتظاری برای جواب، داخل رفتم. به دیوار زیر پنجره تکیه داده و دست در جیب نگاهش سمت در بود. به من...

او به ناچار سرش را جای سلام تکان داد و من از اضطراب  
بی صدا شده بودم.

در را بستم و نزدیکش رفتم. قبل از آن که فرصت تحلیل به  
مغزم بدهم، گفتم:

- اون... همون محراب بود... که قبلاً گفته بودم.

با دست به میز اشاره کرد و خودش قدمی جلو آمد. روبه رویش  
نشستم. عصبانی یا ناراحت به نظر نمی رسید.

نتوانستم جلوی زبانم را بگیرم و قبل از آن که مشغول نوشتن  
شود، آرام گفتم:

- خوب شده بود؟

سرش را که از روی گوشی بلند کرد، گفتم:

- غذا رو می گم... خوردید اصلاً؟

سرش را به تایید تکان داد. ناخودآگاه لبهایم کش آمدند.  
زمزمه کردم:

- نوش جان.

گوشه‌ی چشم‌هایش چین افتاد. سرش را خم کرد و مشغول نوشتن شد. بلند شدم و روی صندلی سمت چپش نشستم تا برای خواندن حرف‌هایش راحت‌تر باشم.

بوی خنک عطرش لحظه‌ای ذهنم را به آن روز در ماشینش کشاند. به موقع جلوی خودم را گرفتم تا نفس عمیق نکشم. امروز هم موهایش بسته بود. موهای بسته‌اش به کشیدگی صورتش می‌آمد.

نگاهم روی لباسش چرخ خورد. جین و تی‌شرت ساده‌ی مشک‌اش در تضاد با جاسوسی‌های بابک بود... در تضاد با جایگاهی که در حقیقت داشت...

همان‌طور که می‌نوشت گوشه‌اش را سمت من متمایل کرد. افسار ذهنم را کشیدم و حواسم را به جملاتش دادم.

«خیلی وقت بود که یه غذای خونگی درست و حسابی نخورده بودم... خیلی چسبید.»

باز هم «نوش‌جان»ی زمزمه کردم. داشت برای غذا تشکر می‌کرد. می‌خواندم و در دل شاید بی‌دلیل، به سارگل فحش می‌دادم.

او لب‌هایم را می‌دید که از دو طرف کشیده و کمی از دندان‌هایم  
را به نمایش گذاشته بودند و من با آهی درگیر بودم که طوفان‌وار  
در دلم دمیده بود.

بی‌توجه به اضطراب حضور بابک و محراب که روزم را به گند  
کشانده بودند، گفتم:

– غذای مورد علاقه‌ت چیه؟

قبل از آن که جمله‌ام را بگویم، دو کلمه نوشته بود.

«فکر می‌کنی»

هر دو را پاک کرد و با لبخندی کشیده در جوابم نوشت:

«شاید ناامیدت کنه اما هر وقت و در هر حالتی اگه کته گوجه

جلوم باشه، نه نمی‌گم.»

خندیدم و گفتم:

– وای برای چی ناامید شم. من خودم عاشقشم... مخصوصاً کته

گوجه‌های پرهامی... رفتید تا حالا؟

سرش را به نفی تکان داد. پیش خودم فکر کردم این آدم مگر

جایی هم می‌رفت که آن‌جا رفته باشد.

داشت ادامه‌ی همان جمله‌ی پاک شده را می‌نوشت.

«فکر می‌کنی باید اون آقا رو بشناسم؟»

نفسم را بیرون فرستادم و بی‌خیال غذای مورد علاقه‌ی او و میل ریحانه‌ی درونم برای مادری کردن برایش، گفتم:

– امروز قبل از اومدن این‌جا، بابک...

انگار بابک یک دکمه بود که با بیرون آمدن از دهانم، در لحظه، تمام صورتش را از اخم پر کرده بود.

وقفه‌ی پیش آمده در حرفم را کش ندادم و گفتم:

– باز اومده بود سر کوچه‌مون... فهمیده بود اومدم در خونه‌تون... می‌خواست باهام حرف بزنه... بعد محراب رسید و من با اون اومدم دفتر...

از همان جمله‌ی آخر بلند شده و سمت پنجره رفته بود. لحظه‌ی آخر سرخی پیشانی‌اش توجه‌ام را جلب کرده بود.

بزاق جمع شده در دهانم را قورت دادم و بلند شدم. کف دست‌هایم از عرق نم شده بود. لبم را چند ثانیه زیر دندان گرفتم و با آزاد کردنش قدمی جلو رفتم و گفتم:



- الان برای شما هم بد می‌شه نه؟ کاش نیومده بودم.

به طرفم برگشت. پیشانی‌اش هنوز سرخ و چهره‌اش از تجمع  
اخم‌ها جمع بود. از کنام رد شد و گوشی را برداشت. همراهش  
چرخیدم و منتظر ماندم تا نوشتنش تمام شود.

«بابک و محراب همدیگه رو می‌شناسن؟»

- مثل این که...

کمی نگاهم کرد و با اخمی جمع‌تر نوشت:

«با محراب چه نسبتی داری؟»

تمام سعیم بر این بود تا اضطراب به جوش افتاده در دلم نمود  
ظاهری پیدا نکند. جوری پاهایم را روی زمین فشار می‌دادم انگار  
می‌خواستم تمام آن اضطراب را به زمین وارد کنم.

- من... یعنی ما... صاحب‌خونه‌مون با محراب نسبت داره...

نمی‌دانستم نگاهش از دریچه‌ی چشمم تا کجای مغزم نفوذ  
خواهد کرد. برای این که لحظاتی تمرکزش را از نسبت محراب با  
من و صاحب‌خانه‌ام بردارم، قدمی دیگر سمت میز برداشتم و حین  
نشستن گفتم:

- می‌شه بشینید؟ باید یه چیزی بهتون بگم.

دستش را به ریش کوتاه و مرتبش کشید و با مکث روبه‌رویم نشست.

گلویم جوری خشک بود انگار چند سوزن از دیواره‌هایش بیرون زده بود. چند بار آرام و نامحسوس بزاقم را قورت دادم. در گیرودار این فکر که از کجا شروع کنم و چطور بگویم که نسبتم با محراب آن‌قدرها قابل توجه نباشد گوش‌اش مقابلم قرار گرفت. نوشته بود:

«باز که داری منو جمع می‌بندی.»

سرم را بلند کردم. سرخی پیشانی‌اش محو و از تجمع اخم‌ها کم شده بود. فعل و فاعلم را به یاد نمی‌آوردم. اصلاً جمله‌ام را به یاد نمی‌آوردم. اما بعید هم نبود. هر بار که گره‌ای این وسط می‌افتاد و ممکن بود از درون دایره‌اش بیرون پرتاب شوم، خودبه‌خود او به جای تو، می‌شد، شما!

لبخندی زدم و دستم را به پیشانی‌ام کشیدم و گفتم:

- محراب شما رو می‌شناسه... یعنی فکر می‌کنم خانواده‌تون رو می‌شناسه... آخه بابک تقریباً به زور می‌خواست من رو با خودش ببره که محراب سر رسید...

تعجب و اخم در صورتش به یک‌اندازه زیاد شده بود. نگاهم را جایی میان ریشش مخفی کردم و آرام‌تر ادامه دادم:

- بعد بهش گفتم: «تو دم‌ودستگاه اصلانی این جوری کاراتون رو راه می‌ندازید!»

سیاهی چشمم را بالا کشاندم تا ببینمش. به ثانیه نکشیده نگاهم را باز لای ریش‌هایش گم کردم و خیلی آرام‌تر از قبل گفتم:

- وقتی که ازش پرسیدم از کجا می‌شناسه گفتم، شناختن دم‌کلفت‌های این شهر سخت نیست.

گفتن از کلاه‌برداری اصلاً در توانم نبود. دیگر سیاهی چشمم را بالا نکشاندم و منتظر ماندم تا او حرکتی کند. دلم کمی آب و هوای تازه برای نفسی عمیق می‌خواست.

کف دست‌هایم را روی ران‌هایم کشیدم تا نم‌شان گرفته شود. تا ده شمردم و وقتی عکس‌العملی از او ندیدم، سیاهی چشمم را

دوباره بالا کشاندم. حالتش جوری بود که سرم خود به خود بالا رفت و فشار را از روی چشمم برداشت.

انگار آخرین تصویری که از اخم و سرخی پیشانی‌اش در ذهنم مانده توهمی از ذهن خودم بود که هیچ اثری از آن در چهره‌اش دیده نمی‌شد.

آرام بود و چین‌ها از گوشه‌ی چشمش چشک می‌زدند. گوشه‌های لبش کمی انحنا گرفته اما لبخندش مشخص نبود. نفسم را علنی بیرون فرستادم و گفتم:

- قبول کنید که خانواده‌ی مافیا هستید... کن... هستی. به تصحیح جمله‌ام خندید. گوشه‌ی‌اش را برداشت و کمی بعد مقابلم گرفت. نوشته بود:

«با صاحب‌خونه‌تون ارتباط نزدیکی دارید؟»

شاید هر جا و هر کس دیگری جز او بود ترجیح می‌دادم حقیقت را مخفی کنم.

نقش ما در خانه‌ی ماهی‌جان صرفاً در پرستاربودن‌مان خلاصه می‌شد. نقش پرستاری و خدمتکاری شاید در نگاه اکثریت مردم

فرق چندانی با هم نداشت. ما پرستار بودیم و در ازای این کار در طبقه‌ی بالای خانه‌اش ساکن شده بودیم. ماهی‌جان به چشم پرستار به ما نگاه نمی‌کرد. من و مامان مثل دختر و خواهرش بودیم.

اما نگاه آدم‌ها که این چیزها را نمی‌دید...

دستش که پیش آمد تا گوشی‌اش را بردارد متوجه مکث طولانی‌ام شدم. لبخند زدم. شانه‌ام را بالا دادم و گفتم:

- بله... مثل یکی از اعضای خانواده‌م می‌مونه... اما در اصل ما پرستارشون هستیم.

چیزی نبود که بابتش شرمنده باشم. اما ابرازش همیشه به آدم مقابلم بستگی داشت و این نشان می‌داد که آن ته وجود حسی از شرمندگی از این بابت، بود و دست خودم نبود...

سرم را نامحسوس تکان دادم. این موضوعی نبود که برایم حل شود. بعد از سال‌ها هنوز نتوانسته بودم تغییری در این حس به وجود آورم.

نگاهش چند ثانیه طول کشیده بود اما حس بدی نداشت.  
گوشی‌اش را که برای نوشتن برداشت بلند شدم و باز روی صندلی  
کناری‌اش نشستم.

«نسبت محراب با ایشون چیه؟»

- نسبتشون ناتویه... محراب می‌شه، پسرِ همسرِ برادرشون. البته  
فقط چندساله که باهم در ارتباطن. اونم فقط محراب. برادرشونم  
فوت کرده.

سرش را تکان داد. دیگر چیزی ننوشت.  
با فکر به دردسری که با حضور امروزم جلوی خانه‌اش درست  
کرده بودم، گفتم:

- فکر کنم اشتباه کردم اومدم خونه‌ت. برات بد می‌شه؟  
نفسش را هم‌زمان با بالا و پایین کردن شانه‌اش بیرون داد.  
خیره به میز دندان در لب زیرینم فرو کردم. باید جریان  
همسایه‌اش را می‌گفتم. فقط از این طریق و با کمک عارف  
می‌توانستم خلوص نیست محراب را ارزیابی کنم.

- می‌گم...

نگاهش را از میز به من داد.

- یه چیز دیگه هم هست.

اخمی بین ابروهایش افتاد و سوال، نگاهش را پر کرد.

- محراب گفت بهت بگم حواست به... همسایه‌ی سمت راستت باشه.

با همان خط اخم افتاده بین ابروهایش، خیره به جایی شاید روی شانه‌ام مانده بود.

کمی بعد گوشی‌اش را برداشت و نوشت:

«یه حدسایی زده بودم.»

نمی‌دانم چرا فکر می‌کردم محراب مزخرف گفته است. تعجبم را پنهان نکردم.

- یعنی اونم جاسوسه؟

سرش را تکان داد. انگار بگوید احتمالاً. دندان‌هایم را به هم فشار دادم تا دهانم باز نشود. نمی‌دانستم چه کسی را باید فحش دهم، برای این زندگی که برایش ساخته بودند.

- حالا باید چی کار کرد؟

بالای گوشی‌اش را به چانه‌اش زد و بعد یک‌دستی مشغول تایپ شد. گوشی‌اش را روی میز جلوام گذاشت. نوشته بود:

«محراب، می‌شه بهش اعتماد کرد؟»

نمی‌دانم می‌توانست درماندگی را از چهره‌ی آویزانم بخواند یا نه.

- این دقیقاً چیزیه که خودمم دوست دارم بدونم... فقط می‌دونم که خیلی فضوله... هرچند خودش می‌گه عاشق جمع کردن اطلاعاته... اما آخه به اون چه این چیزا!

- خانم سرمست خداحافظ... خانم شکورم چند دقیقه پیش رفت. در دفترو می‌بندم.

با صدای آقای مسعودی روی صندلی نیم‌خیز شدم اما در ادامه‌ی جمله‌اش فقط جواب خداحافظی‌اش را دادم و دوباره نشستم. عارف اما بلند شد و سمت پنجره رفت. حالت نگاهش به بیرون دلهره‌آور بود. یک‌دفعه گفتم:

- دنبال بابک می‌گردی؟



از مقابل پنجره کنار آمد و به میز مریم تکیه داد. چند ثانیه متفکر خیره به زمین ماند. وقتی مشغول نوشتن شد سریع بلند شدم و به طرفش رفتم.

«ماشینش اون دست خیابونه... یا الان می آد سراغت... یا وقتی داری می ری.»

شوکه از چیزی که می خواندم. «وای» بلندی گفتم و ناخودآگاه قدمی سمت پنجر برداشتم اما پنجه اش دور بازویم پیچید و از نزدیک شدن به پنجره منع کرد.

هراسان گفتم:

«چی کار کنم حالا؟»

بازویم را ول نکرد. فشار اندکی که به دستم داد، برای کم کردن اضطرابم بود. دستش را عقب کشید و مشغول نوشتن شد.

«نترس... حتماً می خواد بگه از من...»

نرسیدم بقیه اش را بخوانم چون صدای زنگ دفتر بلند شده بود. اول به در نگاه کردم و بعد به صورت عارف. او هم به در بسته ای اتاق مریم خیره شده بود.

با اخمی عمیق دوباره مشغول نوشتن شد. نگاهم چند بار بین  
و او و در حرکت کرد تا این که گوشی را روبه روی صورتم گرفت.  
نوشته بود:

«درو باز کن... بودن منو هم انکار نکن... بقیه‌ش با من.»

سعی کردم آرام باشم اما مگر می‌شد.

از اتاق بیرون آمدم. اما قبل از آن که سراغ در بروم، برای توجیه  
تاخیر پیش آمده سمت دستشویی دویدم. درش عمود به در  
شرکت بود. در را خیلی آرام باز کردم. سریع سیفون را کشیدم و  
دستم را خیس کردم و بیرون آمدم. اما هنوز درِ دفتر را باز نکرده  
بودم که در از آن طرف باز شد.

مریم و پشت سرش بابک، مقابلم ظاهر شدند.

می‌توانستم اضطرابی که در دلم بود را در خفیف‌ترین حالت  
ممکن، در صورت مریم هم بخوانم.

اما نگاهش که تا دست‌های خیسم پایین آمد، آن اضطراب  
خفیف‌تر هم شد و چشمکی حواله‌ام کرد. انگار مصلحتی بودنش  
را فهمیده بود. سریع گفتم:

- سلام ببخشید... دستشویی بودم. بچه‌ها رفتن. منم داشتم آماده می‌شدم برم.

- خوب کردی. عارف هنوز هست؟ فلشم رو جا گذاشتم.

حضور مریم از هر قوت قلبی موثرتر بود. مخصوصاً وقتی کاملاً عادی برخورد می‌کرد و اسم عارف را هم جلوی بابک می‌آورد. این باعث می‌شد من هم بخوام از او الگو بگیرم. مریم نگفته خودش را قاطی نقشه‌ی ما کرده بود.

علنی چشم‌غره‌ای به بابک رفتم که مرموز نگاهم می‌کرد. سمت میزم برگشتم و کیفم را برداشتم و گفتم:

- آره هستن هنوز...

هم‌زمان با جواب‌دادن من در اتاقش را باز کرده و مشغول خوش‌وبش با عارف شده بود.

بابک هم‌چنان با شک نگاهم می‌کرد. بی شک اگر مریم سر نرسیده بود، تنهایی روبه رو شدن با او، دردسرهای زیادی داشت. محض خالی نبودن عریضه قبل از رفتنی که نمی‌دانستم ختم به خیر می‌شود یا نه، رو به او گفتم:

- برای بار آخر بهتون می‌گم... اگه یه بار دیگه سر راهم سبز بشید، دفعه‌ی بعد باید به پدرم جواب پس بدید!

- کار درست همین‌ه بهارین. منم هوات رو دارم!

نه فقط نگاه بابک، نگاه من هم سمت مریم چرخید. دست‌به‌سینه در چارچوب در اتاق ایستاده بود و با اخم بابک را نگاه می‌کرد.

- این جوریه آره؟!

بابک انگار می‌خواست خودش را کنترل کند اما حرصی نهفته در صدایش بود. همان موقع عارف هم با اخم‌های درهم پشت سر مریم ظاهر شد.

صدای پوف کشیدن بابک سرم را به طرفش چرخاند.

- باز دوباره این پسر خاله‌ی ما با نگاهش فحش داد. چته بابا؟ گرفتار کردی منو یا این زندگیت!

بی‌خیال معنای نهفته پشت جمله‌ی بابک، حس کردم همین حالا بهترین زمان برای گریز است. سریع گفتم:

- با اجازه مریم جون...

خدا حافظم را در هوا پراندم و با بلندترین قدمی که پاهایم توان برداشتنش را داشتند، از کنار بابک رد شدم و از دفتر بیرون زدم. فعلاً تنها نشدن با بابک مهم‌ترین کار بود و بی‌شک عارف و مریم نمی‌گذاشتند دنبالم بیاید.



فقط یک‌بار تا مرز وسوسه‌شدن برای گرفتن شماره‌ی محراب از ماهی‌جان پیش رفته بودم. خوب می‌دانستم این لحظه آن‌قدر حیاتی نبود که به‌خاطرش در تماس گرفتن با او پیش‌قدم شوم. انتظار کشیدن تا چند ساعت دیگر هم آن‌قدرها سخت نبود. خصوصاً حالا که چند مسئله‌ی مهم برای بررسی داشتم و مهترینش شاید همان آخرین جمله‌ی بابک بود.

گفته بود: «گرفتار کردی منو یا این زندگیت!»

انگار با همین جمله خودش هم به نقش جاسوسی‌اش اعتراف کرده بود. پس این مسئله اصلاً بین‌شان مخفی نبود. اما بابک چرا باید این کار را می‌کرد؟ چه سودی برایش داشت؟

- بهارین بیا این گوشی رو بزن به شارژ.

از جا پریدم و از اتاق بیرون رفتم. مامان با پارچه‌ای در دست یک‌پله یک‌پله بالا می‌آمد و بابا در حال روبه‌روی تلویزیون دراز کشیده و بساط چای و تخمه هم کنارش بود.

همان تخمه آرژانتینی‌های محبوبش که هروقت سر حال بود، می‌گفت، این‌ها را مادر مارادونا سفارشی برایش بو داده است و این‌طور از کیفیت تخمه‌ها تعریف می‌کرد و من و مامان را به خنده می‌انداخت.

حالا اما اخم‌هایش جوری درهم بود که بعید می‌دانستم خوردن تخمه‌های محبوبش هم حالش را جا بیاورد.

گوشی‌اش همان گوشی قدیمی من بود. مثل همیشه روی کمد جاکفشی و کنار سوئیچش بود. همیشه دیدنش می‌توانست اخم‌هایم را درهم کند. گوشی لعنتی! به قدر تمام سختی‌هایی که کشیده بودم از آن بیزار بودم.

لمسش مثل لمس گوی‌های جادوگران بود که آینده را پیشگویی می‌کردند. با این تفاوت که این گوشی آینده‌ی تمام نمای یک گذشته‌ی نحس بود...

سریع برش داشتم و سراغ شارژر رفتم. دوشاخه را که در پریز  
فرو کردم، بابا گفت:

- پسره که چندوقت پیش دیدمش سر کوچه...

پشت به بابا کنار سهراهی جفت میز تلویزیون روی پنجه‌ی پا  
نشسته و دستم هنوز به دوشاخه بود که این جمله تعادلم را به  
هم زد و در چرخشی ناقص سمت او، باسنم به زمین چسبید.

- یه کاره‌ی اصلانیه! شایدم پسرش باشه.

نفس در سینه‌ام حبس شد. باورم نمی‌شد بابک این‌طور در  
ذهنش مانده باشد.

- امروز تو ترافیک تو ظلّ آفتاب جای این که مغزم آب شه، راه  
افتاده بود. یه دفعه جرقه زد... شک نداشتم آشناس یارو.

مامان با همان پارچه کنار بابا نشست و گفت:

- چه یادت مونده... چند سال از وقتی تو دم‌ودستگاه‌شون کار  
می‌کردی، گذشته!

میان صحبت مامان به سختی تن وارفته‌ام را از مقابل‌شان جمع  
کردم و به اتاقم رفتم. در تاریکی گوشه‌ای نشستم و دستم را

روی سینه‌ام گذاشتم. تپش قلبم جوری بالا رفته بود انگار برخلاف چیزی که در اصل امروز اتفاق افتاده، بابا حین درگیری‌ام با بابک، سررسیده و دروغ آن دفعه‌ام لو رفته بود.

لبم زیر دندانم مانده بود. مشتم را روی زمین فشار دادم و بلند شدم. این بار روی تخت نشستم. سرم تیر می‌کشید. باید کاری می‌کردم. اگر بابک باز هم هوس آمدن به سرش می‌زد و دوباره با بابا روبه‌رو می‌شد، چی؟

صدای‌شان می‌آمد. از بابک و تصور اشتباه‌شان از نسبتش با اصلانی رد شده و رسیده بودند به آدم‌هایی که هرچند با نسبت‌های دور اما نزدیک‌ترین تاثیرات را بر زندگی‌ام گذاشته بودند.

چراغ چشمک‌زن گوشی توجهم را در تاریکی به خود جلب کرد. گوشی را برداشتم و روشن کردم. آیکون کوچک اینستاگرام در نوار باریک بالای صفحه، حواسم را تمام و کمال به مستطیل درون دستم داد.

سریع وارد دایرکت شدم. عارف نوشته بود:

«راحت رسیدی خونه؟»



نگاهم چند سانت کش آمد و به ساعت بالای صفحه چسبید.  
دو سه ساعته بود که رسیده بودم. پیامش برای همین دقایق  
پیش بود که از اتاق بیرون رفته بودم.

قبل از آن که جوابش را بدهم. دوباره مشغول نوشتن شد. منتظر  
ماندم تا پیام بعدی اش را هم بخوانم و بعد جواب بدهم.

«معذرت می خوام زودتر از این نتونستم پیام بدم.»

لب‌هایم بلافاصله کش آمدند. انگار فکرم را خوانده بود. سریع  
نوشتم:

«سلام. نه خواهش می کنم. بله مشکلی نبود. ممنون.»

«خداروشکر.»

جواب خداراشکر، دل و قلوبه بود یا تشکر یا سکوت؟ جوابش  
مستقیماً به مشترک موردنظر ربط داشت و برای عارف شاید...  
سکوت.

لب‌هایم جمع شدند. خیره به صفحه ماندم. آن قدر  
نمی شناختمش که بدانم معنای سکوت‌های بی تصویرش چیست.

این که مکالمه از نظر او تمام شده یا او هم دوست دارد ادامه‌اش دهد...

مشغول شدنش به نوشتن درست در لحظه‌ی ناامیدی‌ام بود. باز لب‌هایم بی‌جنبه شدند و کش آمدند. فکر کردم لابد او هم این لحظه‌ها به گوش‌اش خیره مانده و منتظر واکنش من بود...

«خیلی سال پیش خانمی بود که حکم مادرم رو داشت... غذای امروز منو یاد ایشون انداخت.»

دست‌هایم محکم گوش‌ی را قاب کرده و چشمانم تک‌تک کلماتش را می‌بلعیدند.

ذهنم درگیر پردازش «خانمی که حکم مادرم رو داشت» بود و انگشت‌هایم مردد برای چسبیدن به حروف...

«منیره خانم» میان فکرها به ذهنم سرک می‌کشید.

چندبار جمله‌اش را خواندم. باز هم بدون بیان حسی، فقط و فقط با نوشتن کلماتی ساده، چند وزنه‌ی سنگین ته دلم انداخته بود انگار. تنهایی به قدر کافی برای آدم سخت بود که سکوت و غم هم اضافه‌اش شود.

سعی کردم جمله‌ای پیدا کنم که چین‌های گوشه‌ی چشمش  
را فعال کند.

«پس اعتراف کردی که دستپختم حرف نداره؟ عمراً بتونی  
دیگه انکارش کنی!»

شاید چیزی حدود پانزده‌ثانیه طول کشید تا دو ایموچی خنده  
در صفحه ظاهر شد و من انگار قهرمان جهان شده بودم که مشتم  
را به نشان پیروزی در هوا کوبیدم و خندان چشم انتظار چیزی  
که می‌نوشت ماندم.

«قرارم نبود انکار کنم.»

لبخند دندان‌نمایم شکل لبخندی کمرنگ روی لب‌هایم ماند.  
نوشتم:

«از اولش معلوم بود انسان فهمیده‌ای هستی.»

باز هم ایموچی‌های خندان روی صفحه ظاهر شدند. این بار  
کمی زودتر از دفعه‌ی پیش و لبخندم را عمق دادند.

«فکر نکنم! آخه یادم می‌آد به بنده خدایی برام نوشته بود:

«انقدر بدم می‌آد پیام آدمو می‌خونن و...» یادت می‌آد که؟»

چشم‌هایم داشتند از حدقه بیرون می‌پریدند. چه قشنگ آن  
پیام از سرِ فوران حواس را حفظ کرده و به رویم می‌آورد.

دست‌هایم راه‌افتادند و ناخودآگاه جوابی را نوشتند که اگر عظم  
کار می‌کرد، جلوی ارسالش را می‌گرفت.

«انقدر بدم می‌آد سوتی‌های آدمو به روش می‌آرن!»

این‌بار برای ظاهر کردن آن ایموچی‌های خندان معطلم نکرد.  
تنم را از پشت روی تخت ول کردم و چشم‌هایم را بستم.  
چین‌های گوشه‌ی چشم‌ش را در ذهنم تصور کردم و زیر لب  
زمزمه کردم:

- می‌بینی شون ریحانه؟

چشم‌هایم که داغ شدند و مژه‌هایم نم، پلک باز کردم و گوشه‌ی  
را جلوی صورتم گرفتم.

نوشته بود:

«راستی بهارین...»

نشستم. انگار صدای نداشته‌اش در گوشم زنگ زده بود. فکر کردم، اولین بار بود که اسمم را می‌گفت. نشنیده، انگار خوش‌آهنگ‌ترین بود...

بزاقم را قورت دادم و نوشتم:

«بله»

و گوشی را روی تخت ول کردم و دستم را روی سینه‌ام مشت کردم. حس عجیبی بود.

چند ثانیه بعد، گوشی هم‌چنان روی تخت بود که پیامش رسید. نوشته بود:

«یادته توی پیرسوک برام ماجرای رمانی که می‌خوندی رو تعریف کردی. می‌تونم منم اون داستان رو بخونم؟»

تنم یخ کرد و ریتم تپش‌های قلبم تندتر شد.

چقدر آدمیزاد غریب و دیوانه بود. تا به خواسته‌اش نرسیده بود دربه‌درش بود و همین که می‌رسید، دیگر نمی‌خواستش.

تمام کارها و برنامه‌هایم برای رسیدن به همین درخواست بود و حالا حس می‌کردم نباید اتفاق بیفتد...

ریحانه

مهربان نتوانسته بود سیاوش را پیدا کند و بعد از آن خواستگاری تحمیلی و آن جملات تکمیلی که خان‌دایی تنگ جبر بی‌منطقش نشانده و رفته بود، روزبه‌روز اعصابش تحلیل می‌رفت و طاقت از کف می‌داد.

دخترک نازپرورده خودش را باخته و بی‌خبری از سیاوش درمانده‌ترش کرده بود. تنها خبرش از زبان فرزین، رفیق سیاوش بود که خبر همراه شدنش با گروهی، برای بازسازی خانه‌های روستایی همان حوالی تهران را به گوشش رسانده و وقتی بعد از دو سه روز خبری از سیاوش نشده، به صحت این خبر هم شک کرده بود.

همدم حال مهربان را طاقت نیاورده و دست به کار شده بود. مطمئن بود جلال هم به زجر کشیدن دخترکش راضی نیست و چشم‌پستن بر وصیت و خواسته‌اش را بر آن دو می‌بخشد.

در اولین قدم سراغ ایرج رفته و بعد از بحثی ناخواسته، گفته بود:

«شما بزرگ مهربانی خان داداش، اما منم مادرشم و نمی‌تونم به بدبختی دخترم رضایت بدم... بارها در لفافه و آشکار بهتون گفتم اما شما توجه نکردی... حرمت تاریخ تولد شناسنامه‌ایم رو هم نگه دارید کفایت می‌کنه. مهربان قصد ازدواج با جاوید رو نداره... نه حالا نه بعداً... دخترم وارث این خاندان هست درست، اما قرار نیست گوشت قربونی باشه!»

و ایرج حرمت بزرگتری که هیچ، حرمت مادری‌اش را هم نگه نداشته و تا توانسته به همدم توپیده و زورش را در صدای بلندش ریخته و با طعنه و متلک حرف بارش کرده و گفته بود بیخود دل‌شان را به این ارث و میراث هم خوش نکنند که سیب است و هزار چرخ تا افتادن روی زمین.

مهم نبود. مهم، خوشبختی و آرامش مهربان بود که با جاوید تضمین نمی‌شد.

اما امان از سرگیجه‌هایی که دنیا را دور سر همدم می‌گرداندند و حواس‌شان نبود یک زندگی چطور در نبود این زن، لنگ می‌ماند.

دور سومِ سرگیجه‌ها باز هم راهی بیمارستانش کرده بود. این‌بار همراه مهربان و بابک. کس دیگری را خبر نکرده بودند. دکتر این‌بار متفکرانه‌تر از دفعه‌ی پیش وضعیتش را چک کرده و آزمایش نوشته بود.

دلِ همدم اما بی‌آزمایش نسخه‌اش را پیچیده بود که وقت را هدر نداده و سراغ جاوید و پدرش هم رفته بود. دیگر به امید ایرجی که انگار دایی جاوید بود نه مهربان، ننشسته و جواب منفی‌اش را حضوری با تاکید به سمع و نظر پدر و پسر رسانده بود. این خبر شده بود لبخندی بی‌جان روی لب‌های مهربانی که از بی‌خبری سیاوش، سیاهی شب را به روز آورده و ته‌مانده‌های امیدش را به ناامیدی‌ها گره می‌زد.

جاوید دور از چشم همدم سراغ مهربان آمده و با همان لبخندهای حرص‌آور تلاش بی‌نتیجه‌ی مادر و دختر را به رخ کشیده و رهایی از دست خودش را به خواب‌های مهربان پیوند زده بود.



مهربان از این موضوع چیزی به همدم نگفته بود. از سرگیجه‌های مادرش می‌ترسید و نمی‌خواست با این خبر چرخش جدیدی دور سرش آغاز شود.

نه روز گذشته و نگرانی، غالب‌ترین حس مهربان بود. فرزین هر بار سرسنگین‌تر از قبل دست به سرش کرده و مهربان دلیل رفتارش را نمی‌فهمید. کم مانده بود خودش راه بیفتد و حتی پیاده تا تهران برود و سیاوش را پیدا کند. محال بود سیاوش این‌طور بی‌خبرش بگذارد.

بعد از دو تماس بی‌جواب مانده‌ی امروز، بالاخره فرزین گوشی را برداشت. همین که ارتباط برقرار شد، مهربان گوشی تلفن را دودستی چسبید. از بس پیش از این، سیم تلفن را دور انگشتش پیچیده بود، تلفن روی لبه‌اش بلند شده و نزدیک بود از روی میز به زمین بیفتد.

همین که صدای الو گفتن فرزین در گوشش پیچید تنش تکانی خورد و همین تکان تلفن را به مرز سقوط رساند اما دست‌های همیشه آماده‌ی منیره‌خانم بود که حایل شدم و از زمین افتادنش جلوگیری کرد.

حالا دستگاه تلفن در دست منیره خانم بود و گوشی‌اش  
چسبیده به گوش مهربان و جواب فرزین همان جواب‌های قبلی.  
هنوز نیامده. درگیر کار است. سرش شلوغ است. بتواند خودش  
تماس می‌گیرد.

مهربان اما این بار فقط یک چیز می‌خواست...

- شما ازش خبر داری؟ حالش خوبه؟

- بله مهربان خانم! خوبه! سرش به بدبختی‌هاش گرمه...  
بدبختی خودش و مردم!

انگار می‌دانست معنایی پشت کلام فرزین است و کشفش  
نمی‌کرد؛ از لحنش، از همان «مردم»ی که حس می‌کرد برای رد  
گم کنی به بدبختی‌های سیاوش اضافه شده بود. نمی‌خواست  
گواهی‌های بد را از این جدی‌تر بگیرد. فقط درماندگی تا  
کلمه‌هایش کشیده شد و زمزمه کرد:

- آخه سابقه نداشته انقدر بی‌خبر...

صدای نامفهومی از آن سوی خط کلامش را برید. مهربان  
جواری گوشی را به گوشش می‌فشرد انگار می‌خواست از طریقش

مرز زمان و مکان را بشکافد و خودش را در آن سوی قصه جا دهد.

صدای نامفهوم دیگری آمد و بعد...

- مهربان؟

صدا صدای سیاوش بود! باورش نمی‌شد.

- سیاوش؟ خودتی؟

- خودمم.

زمزمه‌اش آرام بود. اما سخت و سنگین. گوشی از دست مهربان زمین افتاد. این بار دست‌های منیره خانم هم نتوانست مانع سقوط شود. همان‌طور که نتوانست جلوی سقوط مهربان را بگیرد و به جایش دستش را به سر خودش کوبید.

مهربان که دست به دهان چسبانده و اشک‌هایش روان شده بود.

منیره خانم خم شد و گوشی را از روی زمین برداشت. الو گفتن‌های سیاوش را می‌شنید و نمی‌توانست منکر نگرانی تنیده در صدایش شود. صدایی که اگر توان داشت، دست می‌شد و مرز

زمان و مکان را می‌شکافت و خودش را روی اشک‌های مهربان می‌کشید.

مهربان می‌خواست گریه‌اش را تمام کند اما نمی‌شد. انگار به غده‌ای چرکی بیشتر زده و فورانش بند نمی‌آمد.

«خدا لعنت کنه فرزین!»

منیره خانم که صدای فریاد سیاوش را به‌خوبی شنیده بود، ناچار گوش‌ی را به گوشش چسباند و گفت:

- سلام آقا... مهربان خانم همین‌جا هستن... حالشون خوبه.

- گوش‌ی رو بدید بهش لطفا!

- اجازه بدید گریه‌شون بند بیاد، چشم.

سیاوش کلافه شده بود.

- گریه برای چی؟

منیره خانم به زور سیاوش را مجاب کرده بود تا چند دقیقه‌ی دیگر تماس بگیرد و در این فاصله لیوانی عرق بهارنارنجی به‌شدت شیرین به مهربان خورانده بود تا آرام گیرد و در انتظار برای تماس سیاوش چند قاشق از غذای دست‌نخورده‌ی ظهرش را هم

در دهانش فرو کرده بود بلکه به بهانه‌ی این تماس کمی او را تقویت کند.

همدم به خاطر قرار بی‌مقدمه‌ای که وکیل خان‌عمو ترتیب داده بود، برای ناهار به خانه نیامده و از اوضاع مهربان بی‌خبر مانده بود.

صدای زنگ که در خانه پیچید، مهربان از دست منیره‌خانم فرار کرد و سمت تلفن پر کشید. همین که گوشی را برداشت، بی‌آن‌که اصلاً از شخص تماس‌گیرنده مطمئن شود، گفت:

- آخه کجا رفته بودی سیاوش؟

صدای نفسش قبل از جواب در گوش مهربان پیچید.

- گرفتار بودم...

لحنش عجیب سنگین بود. مهربان اخم کرد. یادش به حرف فرزین افتاد.

DONYA I E M A M N O E

- گرفتار چی؟

- تو خوبی؟

- می‌گم گرفتار چی بود؟

سیاوش کمی تند شد و بی‌حوصله گفت:

- مثل همیشه مهربان!

این لحن، لحن سیاوش نبود. لحن سیاوش مهربان نبود...

مهربان که این مدت از همه‌طرف تحت فشار بود. حتی اگر جاوید را کنار می‌گذاشت، حال ناخوش همدم و همین بی‌خبری از خود سیاوش کاسه‌ی کوچک صبرش را سرریز کرده بود.

با حرصی که عمده‌اش به صدایش تنیده و باقی مانده‌اش اشک شده و از چشم‌هایش بیرون می‌ریخت، گفت:

- پس مثل همیشه هم رفتار کن!

آن دو که دست‌شان به هم نرسیده بود اما حرص انگار به خوبی توانسته بود مرز زمان و مکان را بشکافد و از صدای مهربان به صدای سیاوش سرایت کند.

- چی کار کنم؟!

- هیچی! بشین تا خبرمو از خونه‌ی جاوید بهت بدن!

صدای سکوت آن سوی خط از هر جوابی برنده‌تر بود. مهربان  
طاقت نیاورد. بی‌انصافی کرده بود.

یک‌دفعه تمام اجزای چهره‌اش به پایین منحنی شدند و  
زمزمه‌اش بلندتر از هر فریادی در گوش سیاوش پیچید.  
- یه کاری کن سیاوش...

صدای ریز ریز گریه‌اش مثل صدای نم‌نم باران از گوشی به  
گوش سیاوش می‌چکید.  
سیاوش به سختی مرزی بین دندان‌های جفت شده‌اش ایجاد  
کرد و گفت:

- دیگه اون حرفو نزن!

سیاوش نمی‌دید مهربان سرش را با چه قدرتی برای تایید تکان  
می‌دهد. باز دوباره آن جمله را با تاکید و شاید حرص‌آلود در  
گوشی تکرار کرد و جواب مهربان فقط یک جمله بود.  
- بیا سیاوش...

مهربان هم درماندگی سیاوش را نمی‌دید که خسته روی  
صندلی زهوار دررفته‌ی کارگاه فرزین سقوط کرد و پنجه در  
موهایش فرو برد. فرزین سرخود خبر تماس های مهربان را به  
سیاوش نداده و این وضع را سبب شده بود...

- گرفتارم مهربان.

وضعیت روحی مهربان جوری نبود که کلمات سیاوش را همان  
که بود و با همان معنای ظاهری‌اش باور کند.

خان‌دایی اولتیماتوم داده بود. سیاوش چندین روز او را در  
بی‌خبری رها کرده بود. همدم مریض بود. جاوید تهدید کرده بود.  
و حالا سیاوش از گرفتاری می‌گفت. چیزی که جز نخواستن و  
جازدن، در ذهن خسته و شلوغ مهربان معنی نمی‌شد.

- بگو خسته شدم! بگو جا زدم! حق داری البته...

سیاوش نفسی گرفت و سعی کرد آرام باشد. حق دادنِ مهربان  
با این لحن، از صد فحش بدتر بود.

- تو بگو چی شده؟

- چیزی نشده باشه نمی‌آی؟



سیاوش فقط اسمش را صدا زد. اخطار گونه و موکد!

در سکوت مهربان، نفسش را بیرون داد. نمی‌خواست بحث و درگیری بین‌شان پررنگ شود. به مهربان حق می‌داد. در اصل خیرخواهی بی‌جای فرزین باعث این جریان بود و حالا خودش هم نمی‌خواست بوی بیمارستانی که به خاطر مادر، به تنش ضمیمه شده بود، به مشام مهربان برسد و در این حال ناخوش، ناخوش‌ترش کند و فرزین را هم پیش مهربان خراب کند.

جمله‌ای که مهربان در اوج عصبانیت گفته بود را هرچه پس می‌زد، باز برمی‌گشت و سر جای اولش می‌نشست. حتی در میان کلمات هم تصور قرار گرفتن مهربان در خانه‌ی جاوید برایش گران بود.

ذهنش هنوز جواب مناسبی برای مهربان پیدا نکرده بود که دخترک باز کاسه‌ی سرریز صبرش را در گوش او خالی کرد.

- جاوید انقدر از خودش مطمئنه که جواب رد می‌شنوه و می‌گه تو خواب بینم از دستش خلاص شم... بعد من باید به تو التماس کنم! ببخشید مزاحمتون شدم جناب حقیقی. انگار اشتباه گرفتم.

- بهت می گم نگو. اسم اون مرتیکه رو نگو... از اطمینان و  
تلاشش می گی؟

- چی کار کنم که بفهمی اگه الان نیای، دیگه اومدنت به درد  
نمی خوره! سیاوش من و مامانم حریف این آدما نیستیم. مامان  
رفته حضوراً بهشون جواب رد داده اما اینا انگار گرن، نمی شنون.  
این جا فقط ظاهرش نو و قشنگه! اینا از آدمای عصر حجرم  
بدترن... شده بی اجازه و به زور منو می فرستن خونه ی ج..

- بسه! بس کن... می آم... می آم مهربان بس کن.

و این آخرین خط مکالمه ای بود که یکی را دیوانه و دیگری را  
به جنون کشانده بود.

همدم شب دیروقت به خانه آمده بود. مکالمه اش با وکیل  
خان عمو هم غریب و ناراحت کننده بود هم امیدبخش و  
راضی کننده.

وکالت تامی که خان عمو پیش از این حواس پرتی به او داده و  
مهربان را وارث اموال کرده بود، مدت ها مسکوت مانده و شاید  
اگر این آقای وکیل متوجه دور زدن هم دستانش نمی شد،

هیچ وقت وجدانش به صدا در نمی‌آمد که حق را به حقدار برساند.

سردسته‌ی هم‌دستان آقای وکیل، قلب همدم را به درد آورده و نه تنها برای خودش و مهربان، که برای مظلومیت خان‌عمو هم غصه خورده بود. فکرش را نمی‌کرد ایرج تا این حد چشم به اموالی داشته باشد، که هیچ حق و سهمی در آن ندارد.

آن قدر که حضور او در این لیست ناراحتش کرده بود، شنیدن نام شوهرعمه‌ی مهربان و پدرجاوید برایش عجیب و ناراحت‌کننده نبود.

به این که عاقبت حق به حقدار می‌رسد، ایمان داشت و می‌دانست که سوختنی در این باور نیست. درگیری پیش آمده بین شرکا آن هم در این روزهای پر از هراس و دلهره‌ی مادر و دختر، تایید اصالت این باور بود. هرچند آقای وکیل پورسانت رساندن مال به صاحب مال را دولاپهنا حساب و مطالبه کرده بود اما باز هم می‌ارزید.

حالا دلیل حول و ولای افتاده در دل ایرج و قرار گرفتنش در صف خانواده‌ی جاوید را می‌فهمید و نمی‌دانست برای خودش

باید متاسف باشد یا برادرش که تا این حد حق به جانب برای خوردن حق شان تلاش می کرد.

همدم به تکاپو افتاده و می خواست مقدمات انتقال تمام اموالی را که به نام خودش بود هم فراهم کند. عمده به مهربان می رسید اما سهمی برای بابک و رزا هم در نظر گرفته بود. می خواست آنچه را که از مال معین در دستش مانده بود هم، در حضور خانواده ی مستانه و معین به نام رزا و بابک کند. هرچند می دانست با این کار هم حرف و حدیث ها تمام نمی شود. اما پیش خدا و وجدانش خیالش راحت بود که هیچ حقی را ناحق نکرده است.

وقتی به ایرج فکر می کرد تحمل رفتار دیگرانی که چندین پله از او غریبه تر بودند، راحت می شد و چقدر این فکر برایش دردناک بود. یا این اوصاف به خامی و کم سنی بابک حق می داد که میان این بلبشو خودش را گم کند و درگیر حرف و حدیث ها شود.

بابک که چند روزی بود باز هم برای شان ساز رفتن کوک می کرد. میل بابک برای رفتن به سوئد موضوع جدیدی نبود. خصوصاً که عمویش هم ساکن آن جا بود. اما این یک سال اخیر

و حرف و حدیث‌هایی که از سمت خانواده‌ی مادری در گوشش فرو رفته بود، تا حدی او را از این خواسته دور کرده بود. اما حالا انگار پسر غدِ شوهرخدا بیامرزش باز سر خانه‌ی اول خودش برگشته بود.

پیش از آن که پایش را روی اولین پله بگذارد سرش تابى خورد و دستش به نرده‌ی راه‌پله چسبید. قبل از هر چیز خدا را شکر کرد که مهربان در اتاقش بود و صدای منیره خانم هم از آشپزخانه می‌آمد. چشم‌هایش را بست و سعی کرد تعادلش را حفظ کند. ضربان قلبش بالا رفته بود. این روزها بروز این مهمان ناخوانده با اضطراب همراه بود. اضطراب از عاقبتش...

خداشکر این بار طولانی نشد. چشم‌هایش را آرام باز کرد و نفسی عمیق گرفت. پله‌ها را آرام آرام بالا رفت. جواب آزمایشش هنوز آماده نشده بود و گواهی بد ته دلش را به سختی نادیده می‌گرفت.

در اتاق بابک باز بود و مهربان بسته. بابک خانه نبود. با رزا خانه‌ی مادر مستانه دعوت بودند. مهربانش اما بود و برخلاف همیشه سراغی از مادر نگرفته بود. خصوصاً که امروز دست پر

آمده و می‌خواست با گرفتن فاکتور از بعضی قضایا خیال دخترش را برای همیشه راحت کند.

منیره خانم گوشی را از اخبار امروز خانه دستش داده اما می‌دانست که جزئیات را باید از مهربان بشنود.

تقه‌ای به در زد و داخل رفت. مهربان در حال رژه رفتن در اتاقش بود که همدم در چارچوب در ظاهر شد.

همین که چهره‌ی مادر را دید دهانش باز شد و مکالمه‌اش با سیاوش را موبه‌مو تعریف کرد و در انتها اظهار پشیمانی از حرف‌هایش. این‌که نگرانی و ترسِ غالب شده بر او، راه برخورد درست را بسته و وقتی کمی گذشته و آن نگرانی و بی‌خبری از سیاوش برطرف شده بود، تازه به گرفتاری سیاوش و دلیل برخورد متفاوتش فکر کرده بود. این‌که اگر واقعاً اتفاقی افتاده باشد و او مجبور به آمدنش کرده باشد، چه؟

با همین فکر بود که یکی دو ساعت پیش با کارگاه فرزین تماس گرفته و او باز سرسنگین گفته بود که سیاوش همان‌وقت بعد از تماس‌شان در به‌در ماشین و بنزین شده و راه افتاده است.

«این پسر کله خر یه تیک تا شیراز می‌رونه. صبح زود باید برسه.»

وقتی هم که مهربان پیگیر گرفتاری سیاوش شده، گفته بود:  
«سیا نمی‌خواست شما بدونی خانوم... همون روز که از روستا برگشت حال مادرش به هم خورد... سخته رو رد کرده اما حالش تعریفی نداره.»

مهربان پشیمان، رو به نگاه اخم‌آلود همدم گفت:  
- اگه مامانش چیزیش بشه چی؟ به خدا نمی‌دونستم من.  
همدم توبیخ‌گرانه گفت:

- اشتباه کردی مهربان. انتظار این رفتار رو ازت نداشتم. حتی اگه اوضاع مناسبی نداشتی، نباید اون بنده خدا رو می‌کشوندی تو جاده! حرف زدن برای چیه پس! جای این که پیگیر حال خودش بشی، فقط حال بدت رو به روش آوردی؟!

مهربان حرفی برای دفاع نداشت. از همان لحظه که جریان را از زبان فرزین شنیده بود، فقط خدا خدا می‌کرد که این جریان ختم به خیر شود.

برای سلامتی مادر سیاوش و سالم رسیدن خودش نذر کرده و مدام تسبیح منیره خانم را گرفته و صلوات فرستاده بود.

همدم توبیخ بیشتر را بی فایده می دید. حتی صحبت از جریان پیش آمده. مهربان جسماً فقط این جا بود و روحش در پرواز.

- خیلی خب حالا کاریه که شده. با رژه رفتن تو هم چیزی عوض نمی شه. بگیر بخواب... انشاالله سیاوش هم سلامت می رسه.

اما حیف که قراری بر استجابت تمام دعاها نبود...

حواس مهربان بیراه نرفته بود که قرار نمی گرفت و این شب برایش نمی گذشت. بابک شب برنگشته بود. هر سه زن بی خواب خانه زیر لب ذکر می گفتند تا سیاوش سلامت از راه برسد اما زنگ بی گاه تلفن که سکوت را برای شان شکسته بود، هیچ آهنگ خوشی نداشت.

مهربان دوان سمت تلفن و آماده به گریه بود. منیره خانم دست به دعا از آشپزخانه بیرون زد و همدم نگران دستش را سمت گوشی دراز کرد، که مهربان رسید و گوشی را برداشت.



شنیدن صدای سیاوش مثل آب روی آتش از برزخ این شب  
تلخ و بی‌انتها رهایش کرد و صدای خروسی که از بیرون می‌آمد  
نوید صبحی روشن بود انگار.

- خوبی سیاوش... رسیدی؟

- خوبم... ببخشید بد موقع تماس گرفتم...

مکت سیاوش و صدای نه‌چندان عادی‌اش دوباره روشنایی را از  
پیش روی مهربان پس زد.

- چی شده؟

- هیچی فقط... ماشین خراب شده... من نمی‌رسم احتمالاً  
بهت...

هراس مهربان و چرا و چگونه‌هایش همدم را برای گرفتن  
گوشی از دستش پیش راند. منیره خانم نزدیک مهربان آمد و  
لیوان آبی که از قبل آماده کرده بود به دهانش چسباند.

همدم آرام با سیاوش حرف می‌زد اما محال بود مهربان نشنود  
و بویی از اتفاق افتاده نبرد. همدم تماس را طولانی نکرد و

سیاوش را با چند جمله‌ی دستوری مجاب کرد که به حرفش گوش دهد.

تماس را که قطع کرد خواست همان نگاه بازخواست‌گونه‌ی دیشب را نثار دخترک کند، اما وقتی رنگ و روی پریده و چشمان هراسانش را دید، پشیمان شد و روبه منیره خانم گفت:

- منیر جون، آقا برزو می‌تونه مارو تا جایی برسونه؟

- چرا نتونه خانوم جون الان صداش می‌کنم.

- چی شده مامان؟

همدم دیگر کوتاه نیامد و گفت:

- نتیجه‌ی برخوردت رو می‌بینی مهربان... اتفاق یه بار می‌افته...

خدا به همه‌مون رحم کرد!

مهربان اگر با گوش‌های خودش صدای سیاوش را نشنیده بود، بی‌شک همین جا پس می‌افتاد.

هراسان و مستاصل گفت:

- بگو چه غلطی کردم مامان؟

- تصادف کرده.

مهربان آن قدر محکم دست خود را به صورتش کوباند که دل همدم به درد آمد. صورت مهتابی دخترک در جا سرخ شد. همدم دستش را گرفت و اشک‌های سیل‌آسایش را پاک کرد.

- خداروشکر سالمه... خداروشکر مهربان... یه تجربه بود برات که خدا رحم کرد و تلخ نشد... باید بریم دنبالش... شهرضا است.

خیلی زود راهی شدند و قرار بر این شد منیره خانم چیزی از علت اصلی رفتن‌شان حتی به بابک و رزا هم نگوید تا یک وقت ناخواسته هم، به گوش نامحرمان نرسد.

تحمل این ساعات در ماشین برای مهربان از ساعات سیاه دیشب هم سخت‌تر بود.

همدم برای پرت کردن حواس مهربان، جریان وکیل را با حذف بعضی قسمت‌ها تعریف کرد. از این که دیگر حتی لازم نبود با عمل کردن خلاف میل دایی‌ها از جمله ایرج، چشم روی ارثیه‌شان هم ببندند و وصیت جلال را زمین بگذارند.

همدم موضوع خوبی را پیش کشیده بود. این جریان تا حدودی توانست ذهن مهربان را از اعماق نگرانی‌ها به سطح برساند.

همدم دست مهربان را فشرد و گفت:

- بالاخره حق به حق دار می‌رسه... وقتی برگشتیم یک‌راست می‌ریم برای به نام کردن اسناد... باید خیلی زود انجامش بدیم... باید یه جلسه هم با وکیل جدیمون داشته باشیم... می‌خوام خوب باهاش آشنا بشی...

این چیزها برای مهربان مهم نبود او فقط یک چیز می‌خواست...  
- پس دیگه سیاوش می‌تونه بیاد خواستگاری، مگه نه؟  
- آره مادر من... خدا رو شکر دیگه نگرانی و سختی‌ها تموم شد... اما باید یاد بگیری مقاوم باشی مهربان... صبوری کردن سخته اما بد نیست...

- تو یه عمره داری صبوری می‌کنی ماما... من نمی‌تونم یه شبه مثل تو بشم! اونم وقتی جاوید انقدر وقیحه که بهم می‌گه تو خواب ببینم خلاص بشم از دستش.

حرف، ناخودآگاه از دهان مهربان دررفته بود. مجبور شد جریان دیدار جاوید را برای همدم بگوید. همدم هم از این همه وقاحت کم آورد. آن هم وقتی علنی و حضوری سراغ پدر و پسر رفته و گفته بود از دخترش فاصله بگیرند.

مهربان که از پیش کشیدن این بحث پشیمان بود، برای تمام کردن فکر همدم گفت:

- حالا که دیگه دست شون به جایی بند نیست... بیا حرفش منزنیم.

کمی روی صندلی به طرف همدم متمایل شد و باز گفت:  
- می دونی ماما... از وقتی خب... با سیاوش آشنا شدم... همیشه دلم می خواست ازت بپرسم، چطوری تونستی با مستانه جون زیر یه سقف زندگی کنی.

همدم آهی عمیق از این سوال کشید و بعد به رویش لبخند زد.

- به همون دلیل که تو هنوزم به اون خدایامرز می گی، مستانه جون.

مهربان منظور مادر را می فهمید. همدم آهی دیگر کشید و گفت:

- ما خوب بلد شده بودیم با هم کنار بیایم، اگر دیگران می گذاشتند.

- تو زیادی فداکاری!

همدم سرش را به طرفین تکان داد.

- اتفاقاً من تو رابطه با معین خودخواه بودم.

- تو رفتی واسه شوهرت خواستگاری این کجاش خودخواهیه  
آخه؟

- ازدواج من و معین قراردادی بود... هرچند بین خودمون... من  
واقعاً بعد از جلال نمی‌تونستم هیچ مرد دیگه‌ای رو به حریمم راه  
بدم... حتی گذشت زمان هم تغییری تو این حس ایجاد نمی‌کرد.  
درسته که معین راضی به طلاق دادنم نبود اما من اگر می‌خواستم  
کوتاه می‌اومدم...

- خب چرا نخواستی؟

- گفتم که خودخواهی کردم...

به سوال نگاه مهربان لبخند زد.

- زندگی زیر چتر اسم معین برای من آزادی محض بود... معین  
یه مرد به تمام معنی بود. می‌گن مرده و قولش... معین دقیقاً  
همین بود. راستش... حس می‌کردم معین بعد از ازدواجمون

مخصوصاً به خاطر وجود تو، دیگه مثل من به اون حس قبل از ازدواجمون، همون که هردو نمی‌خواستیم ازدواج کنیم و مجبور بودیم، پابند نیست... نه این که زیر قولش بزنه، نه... اما می‌فهمیدم اگر قول و قراری نبود، بدش نمی‌اومد که شاید درست و حسابی سروسامون بگیره...

همدم در فکر سکوت کرد و نگاهش را از پنجره به جاده داد. به زمین‌های بی‌آب و علفی که از کنارش می‌گذشتند. جلال و معین و مستانه را می‌دید که هر کدام به گونه‌ای بخشی از زندگی‌اش را پر کرده بودند...

مهربان دستش را روی دست مادر گذاشت تا از فکر خارجش کند. همدم سرش را برگرداند و نفسی گرفت...

- گاهی فکر می‌کنم ای کاش خدا به بنده‌های خوبش یه گوشه از آینده رو نشون می‌داد تا با تصمیم‌های از سر ناآگاهی راه رو برای خودشون سخت نکنن...

- یعنی ازدواجتون برای معین اشتباه بود؟

- نمی‌دونم... اما شاید اگه معین می‌فهمید گاردش نسبت به ازدواج خیلی درست نیست و با کسی غیر از من ازدواج می‌کرد... کمتر سختی می‌کشید.

- من هیچ‌وقت فکر نکردم معین ناراضیه از این زندگی...  
همدم باز هم نفسی گرفت. خودش هم نمی‌دانست که این از بزرگی معین بود یا همان حقیقت جاری در دلش...

- من اگه از معین جدا می‌شدم، یا باید دوباره تن به ازدواج می‌دادم که ممکن نبود اون آدمِ دیگه هم مثل معین از آب دربیاد، یا باید تا ابد جنگ اعصاب و نسخه‌هایی که برای زندگیم می‌پیچیدن رو تحمل می‌کردم. درسته اولش طلاق خواستم که اون هم به خاطر معین بود، اما بعدش موندن تو خونه‌ی معین رو انتخاب کردم. چون معین خودش رو بهم ثابت کرده بود... هم تو قول و قراری که داشتیم، هم نسبت به تو... و خب برای ازدواجش با مستانه هم کوتاه نیومدم نه فقط به خاطر حاشیه‌هایی که بود... شاید به این خاطر که یه روزی مجبور نشم با اکراه، تمام و کمال براش همسری کنم...



این بار هردو در فکر نگاهشان را به جاده سپردند. مهربان هم معین و مستانه را در ذهنش مرور می کرد. شاید اوایل و در مقایسه با خانواده های دیگر، آن زندگی در نظرش عجیب بود، اما هرچه بزرگ تر می شد، بیشتر به آن خو می گرفت و شاید علت اصلی اش هم سه گوشه ی این مثل بودند که با وجود تمام حاشیه ها اما هیچ کدام اهل جنگیدن با هم نبودند و آرامش را انتخاب کردند.

سرش را سمت همدم چرخاند و گفت:

- یه چیزی می گم ناراحت نشو همدم... من معین رو خیلی بیشتر از بابا جلال دوست دارم.

همدم این را به خوبی می دانست. معین برای مهربان هیچ چیز کم نگذاشته بود.

- پس چرا هیچ وقت بهش نگفتی بابا؟

- نمی خواستم تو ناراحت بشی.

همدم از این جمله جا خورد. مهربان اما خندید و بعد از مدت ها سرخوش چشمکی زد که باز هم همدم را شگفت زده کرد. فکر

کرد مدت‌ها بود در تلاطم حضور جاوید روح شاداب دخترش زیر فشار اضطراب زخمی شده بود.

- خودمون دوتایی که بودیم بهش می‌گفتم... قرارمون بود.  
همدم خندید و انگشت زیر چشمانش کشید. زیر لب زمزمه کرد.  
- خدا همه شون رو رحمت کنه.

با صدای آقا برزو که می‌پرسید خانم‌ها چیزی برای خوردن نمی‌خواهند، صحبت‌شان قطع شد. در مسیرشان یک دکه‌ی بین‌راهی خاک‌گرفته بود که یک سماور بزرگ داشت و شاید همان تنها دارایی‌اش بود.

مهربان می‌خواست بی‌وقفه بروند و به سیاوش برسند. همدم اما فکر خستگی آقا برزو را می‌کرد که جواب مثبت داد و وقتی مهربان معترض صدایش زد. آقا برزو خندید و گفت:

- مگه آدم با اخم‌های این نازدونه جرات ایستادن داره... حالا یه من سیبیل‌پشت لبش باشه!

مهربان هم خجالت کشید هم خنده‌اش گرفت. همدم اخم شوخی به دخترش کرد و سرش را به طرفین تکان داد. آقا برزو مسیر را ادامه داد و گفت:

- یکی دو ساعته دیگه می‌رسیم ایشالا.

و عاقبت این یکی دو ساعت گذشته بود اما جوری گذشته بود که مهربان هر ثانیه و دقیقه‌اش را با تمام وجودش لمس کرده بود، انگار که عقربه‌ها روی تنش راه می‌رفتند.

حوالی امام‌زاده رسیده بودند.

سیاوش به همدم گفته بود آن‌جا منتظر می‌ماند. مهربان پیکان سفید یخچالی فرزین را شناخت. چراغ سمت چپش خورد شده و همان سمت کمی خوردگی و فرورفتگی پیدا کرده بود.

قلب مهربان تا نزدیکی حلقش رسیده بود. باز تنش یخ کرده و شده بود همان که پای تلفن به صورت خودش کوبیده بود.

در عقب باز بود و پایی که تا ساق در گچ فرو رفته از آن بیرون. مهربان نتوانست جلوی خودش را بگیرد و باز اشک‌هایش روان شد.

همدم زودتر از او پیاده شد و خودش را به ماشین رساند. سیاوش روی صندلی عقب به حالت خوابیده بود که با دیدن همدم نشست. چهره‌اش خسته بود و به تیرگی می‌زد. دستش هم بسته بود اما گچ‌گرفتگی نبود. صورتش اما سالم بود.

قبل از آن که بخواهد بایستد همدم مانعش شد. سلام و احوال‌پرسی کرد و یک‌بار دیگر کامل شرح‌حالش را پرسید. مهربان چندقدم عقب‌تر از همدم ایستاده و با اشک‌هایش انگار تصویر آن دو را می‌شست.

دلش می‌خواست همین‌جا روی همین زمین خاکی خدا را برای زنده‌بودن سیاوش سجده کند. همدم که از میان‌شان کنار رفت، نگاه سیاوش میخ چشم‌های خیس مهربان شد و لب‌خندی کمرنگ روی لب‌هایش نشست. مهربان اما به‌جای پیش‌آمدن سمت وضوخانه‌ی امام زاده دوید...

سیاوش و همدم مسیر رفتنش را دنبال کردند. همدم لب‌خندی زد و گفت:

- صبوری رو یاد نگرفته.

جواب سیاوش باعث شدن همدم در دل فکر کند این پسر جوان هم دست کمی از دختر خودش ندارد.

- اجازه می‌دید همین‌جا تو همین امامزاده محرم بشیم؟

لبخندش را خورد و گفت:

- پس مادرت چی؟

- قبل از اومدن بهش گفتم... گفت هرچی خیره... شما اجازه بدید... برگشتم تهران به محض این‌که حالش مساعد سفر شد، می‌آیم خدمتتون.

همدم نگاهی به ورودی امامزاده انداخت. مهربان چادری دست گرفته و داشت داخل می‌رفت. زمزمه کرد:

- انشاءالله خیره.

نگاهش را به چشمان پر نور سیاوش رساند.

- شماره‌ای که بتونم با مادرت صحبت کنم، بهم بده...

سیاوش شماره‌ی همسایه‌شان را گفت و همدم نوشت. همدم و آقابرزو برای پیدا کردن مخابرات راهی شدند و سیاوش در انتظار بیرون آمدن مهربان چشم به ورودی امامزاده دوخت.

کمی بعد مهربان چادر را تحویل داد و سمت سیاوش آمد.  
همین که به او رسید، روی پنجه‌ی پا نشست. بی‌آن که نگاهش  
کند، دستش را به گچ پایش کشید و گفت:  
- معذرت می‌خوام.

- کت و شلوار دامادی پیشکش... اما دوماه شدن با پای شکسته  
یکم ناجوره... نه عروس خانوم؟  
نگاه مهربان با شگفتی و بهت بالا آمد. سیاوش خیره‌ی رد  
کمرنگ مانده روی گونه‌ی مهربان شد. انگشتش را رویش کشید  
و گفت:

- این جای چیه؟

- یه غلط اضافه...

سیاوش اخم کرد و مهربان با اشک خندید:

- همه چیز داره درست می‌شه سیاوش. مامان تو راه بهم گفت...

خنده‌اش پاک شد...

- اما اگه طوریت شده بود، چه خاکی تو سرم می‌ریختم؟

- بلند شو پات درد می‌گیره.

مهربان دوباره دست روی گچ پایش کشید.

- تو درد نداری؟ دستت چی شده؟ دکترش خوب بود اصلاً...  
آخه چطوری تصادف کردی؟ مادرت چی؟ مادرت خوبن؟  
ببخشید... باید بهم می‌گفتی سیاوش.

گره‌های تنیده به صورت سیاوش با جمله‌های مهربان آرام آرام  
و یکی یکی باز می‌شدند.

سیاوش سعی کرد از ماشین بیرون بیاید. مهربان بلند شد و  
کمکش کرد. سیاوش وزنش را روی پای سالم انداخت. مهربان  
هم دست سالم او را بلند کرد و روی شانه‌ی خودش گذاشت.  
سیاوش به این حرکتش خندید اما دستش را برنداشت. جایش  
همان‌جا خوب بود.

- مامانت حالا ازم بیزار می‌شن.

سیاوش طولانی نگاهش کرد. لبخند زنان چشمکی زد و گفت:

- شانس آوردی خواهرشوهر نداری!

مهربان اما هنوز دلش آرام نگرفته بود.

- دیگه هیچ‌وقت به حرفم گوش نکن، خب؟

سیاوش که حال مهربان را می‌فهمید. آن یکی دستش را هم بالا آورد و روی شانه‌اش گذاشت. کمی به طرفش خم شد و گفت:

- خوبم مهربان... خوبم عزیزم.

همدم کمی سخت توانسته بود از طریق آن شماره با مادر سیاوش صحبت کند. یک‌ساعتی معطل شده بود اما نتیجه‌اش خوب بود. مادر سیاوش در جریان خواسته‌ی پسرش بود. عذرخواهی کرده بود از نبود خودش و خواسته بود اگر می‌شود روی پسرش را زمین نیندازند تا دل بی‌قرار تنها مرد خانه‌اش بعد از عمری آرام گیرد، تا اولین فرصت که هر دو با هم به شیراز بیایند و روند درست این وصلت طی شود.

تا برگشتن همدم و خوردن غذایی و مهیاشدن برای خواسته‌ای که مدت‌ها بود سیاوش و مهربان در انتظار اجابتش بودند، خورشید هم دست و پایش را جمع کرده و عازم غروب بود...

روحانی امام‌زاده صیغه‌ی محرمیت را در حضور همدم و آقا برزو برایشان جاری کرد و وقتی دست مهربان میان دست سیاوش قرار گرفت، صدای اذان هم بلند شده بود.



مهربان روی ابرها سیر می‌کرد و در مغز سیاوش انگار گرهی کور باز شده بود. آقا برزو رفته و با جعبه‌ای شیرینی زبان برگشته بود... همدم برای زیارت رفته و برای خوشبختی‌شان دعا کرده بود و هیچ‌کس حواسش نبود چشمی نامحرم از فاصله‌ای نه‌چندان دور همه چیز را زیر نظر دارد...



هر دو هم‌زمان باهم نفس‌شان را رها کردند.

حالا اسنادِ دارایی جلال به نام تک‌فرزندش شده و آن همه اضطراب و تشویش به پایان رسیده بود. اتفاقی که تا همین چند دقیقه پیش و با وجود مهیا بودن تمام مقدمات، هم‌چنان برای مادر و دختر محال و دست‌نیافتنی به نظر می‌رسید.

اما عاقبت حق به حق‌دار رسیده بود. همدم در دل برای جلال زمزمه می‌کرد که «یادته همیشه می‌گفتی مال حلال از دست نمی‌ره... مال تو هم از دست نرفت... رسید به اونی که باید... رسید به مهربانت.»

این میان چهره‌ی وکیل خان‌عمو از مهربان و همدم بشاش‌تر به نظر می‌رسید. سهمی که خواسته بود شاید در نگاه اول زیاد

بود اما در محاسبه با کل اموال، چیزی نبود که همدم بخواهد به خاطرش در دسر دیگری برای خودش درست کند، ب قول ایرج که این مواقع می گفت سگ خور او هم همین را گفته و معامله را انجام داده بود.

اما مانده بود در زبونی آدم‌ها و حقارت‌شان که چطور خائن به اعتماد هم می شدند و دنیا و آخرت‌شان را به هیچ می باختند.

وقتی فکر می کرد وکیل و معتمد خان عموی بیچاره اش، به خاطر این سهم حاضر شده بود در امانتش خیانت کند و حالا با کمی بیشتر از آن، راضی به رساندن مال به صاحبش شده بود، از حقارت طبع و وسعت طمع آدمیزاد در عجب می ماند.

قصه‌ی چشم دوختن آدم‌ها به مال دیگران از کجا شروع شده بود؟ قصه‌ی طمع کردن به حق و سهم دیگران؟ قصه‌ی راضی نبودن آدم به حق خود؟ چرا آدم‌ها فکر می کردند با برداشتن سهمی از حق دیگران، می توانند حال بد زندگیشان را خوب کنند؟ حال بدی که از طمع و زیاده خواهی خودشان بود...

این سوال‌ها در تمام مدتی که در محضر درگیر انتقال اسناد و امضا زدن‌ها بودند، در ذهن همدم مرور شده و به جواب درستی

هم نرسیده بود. شاید چون تلاش کردن سخت بود، اما برداشتن از نتیجه‌ی تلاش دیگران، آسان...

وکیل خان‌عمو با خداحافظی سرسری سوار بر تویوتا کارینای قرمزش شد و زودتر از آن‌ها رفت. همدم خوشحال بود از این‌که دیگر قرار نبود این آقا را ببیند.

آقا برزو که با ماشین مقابل دفترخانه ایستاد هر دو سوار شدند. هنوز خستگی راه در تن‌شان بود و چشم‌های سرخ‌شان نشان از بی‌خوابی داشت اما چاره چه بود؟ در سریع‌ترین حالتی که می‌توانستند خودشان را به شیراز برسانند، راه افتاده و بعد از رسیدن، یک‌راست برای انتقال اسناد به دفترخانه آمده بودند.

مهربان دلش را در همان امام‌زاده، در شهرضا جا گذاشته بود. درست کنار دل سیاوش. نمی‌توانست دل بکند اما به اجبار و اخطار همدم، در سکوت، مادر را همراهی کرده بود.

همدم از قول بی‌چفت‌وبست این آدم می‌ترسید و نمی‌خواست و نمی‌توانست بیشتر از این خطرِ تاخیر انداختن در این وعده را به جان بخرد.

از طریق متولی امامزاده و محلی‌ها راننده‌ای امین پیدا کرده بودند تا سیاوش را با پیکان تصادفی فرزین، به تهران برگرداند. سیاوش رضایت نداده بود آقا برزو او را برساند و همدم و مهربان تنها در جاده سمت شیراز راهی شوند.

این‌طور با دلی که هنوز قرار نگرفته، بی‌قرار دلتنگی شده بود، مهربان و سیاوش خداحافظی کرده و هریک به سویی راه افتاده بودند که فقط امید به گردی زمین، راه رسیدن دوباره‌شان به هم بود.

مهربان چیزی از دلشوره‌اش بروز نداده بود. دلشوره‌ای که فکر می‌کرد با محرم شدن به سیاوش از دلش رخت می‌بندد و... نبسته بود.

همدم ترجیح می‌داد جلسه‌ی معارفه با وکیل جدیدشان هم همین امروز باشد اما مهربان سر چسبانده به پشتی صندلی، چشم‌هایش روی هم افتاده بود.

همدم خیره به اخم کمرنگ بین ابروهایش زیر لب برای خوشبختی‌اش دعا می‌خواند. دعا‌هایی که از لحظه‌ی محرم

شدنش به سیاوش یکدم از زبانش نیفتاده بود... شاید چون ته  
دل او هم مثل مهربان شور می‌زد.

سیاوش گفته بود به محض این که سرپا شود با مادرش به شیراز  
خواهد آمد. لبخند لب‌های بسته‌اش را از دو سو کشید. خوب  
می‌دانست که این زمان خیلی به درازا نخواهد کشید. عروس و  
داماد بی‌طاقت مثل درو تخته خوب جفت هم شده بودند.

نگاه سیاوش به مهربان مثل نگاه‌های جلال به خودش بود و  
می‌توانست حال دل مهربانش را از این دوری به‌راحتی درک کند.  
ناخودآگاه دستش را نرم و نوازش‌وار روی دست او کشید.  
مهربان چشم‌هایش را باز نکرد اما زمزمه کرد.

- بیدارم همدم خانم... تا وقتی این جوری نگاهم می‌کنی، خوابم  
نمی‌بره.

آرام خندید. تمام مدت خیره‌ی خترک مانده بود. دستش را  
فشرد و گفت:

- حالا دیدی صبوری کردن بد نیست؟

مهربان غر زد:

- هنوزم که تموم نشده این صبوری.

مثل مهربان سرش را به پستی صندلی چسباند و چشم بست.  
دست‌هایشان در دست هم بود که زیر لب زمزمه کرد:

- تموم می‌شه یه روز... تموم می‌شه.

\*\*\*

همدم از آقابروز خواسته بود چیزی از جریان محرمیت مقابل بابک و رزا بروز ندهد. در واقع منظورش به دیگران بود اما اسم آن‌ها را آورده بود، تا به او بفهماند تا چه حد باید دهانش را بسته نگه دارد.

البته فقط برای چند روز، چندروزی که در آرامش زمان می‌خواست تا سهم رزا و بابک را هم به نام‌شان کند و مقدمات آشنایی مهربان و وکیل را فراهم آورد. می‌دانست که عنوان کردن خواستگاری سیاوش آرامش را از این خانه دور خواهد کرد و می‌خواست پیش از بروز طوفان کارهای نیمه‌تمامش را در آرامشی نسبی به سرانجام برساند.

وکیل خان‌عمو گفته بود نهایتاً تا یک‌هفته بتواند این جریان را مسکوت بگذارد. درواقع به این خاطر که وقتی شرکا تا یک

هفته‌ی دیگر نتوانستند ردی از آقای وکیل که زیرآبشان را زده بود، پیدا کنند از کل جریان بو می‌بردند.

حالا همدم هم همین یک‌هفته را برای خودش معین کرده بود تا کارهایش را سروسامان دهد و برای شروع جنگ اعصاب‌های پیش رو آماده شود.

وقتی قرار دفترخانه را گذاشته و بابک و رزا را در جریان تصمیمش قرار داده بود، رزا شاکی شده به تصمیم همدم برای انتقال اموال اعتراض کرده و بابک در سکوتی شاید شرم‌زده به اتاقش پناهنده شده بود.

رزا گریه کرده و گفته بود، هیچ‌وقت؛ حتی آن روزها که می‌دانست علت تعجیل در وصلت با پسردایی‌اش هم همین ارث و میراث لعنتی است، چشم به آن نداشته و حالا هم ندارد. که همدم را مادر خودش می‌داند و هیچ قراردادی نمی‌تواند آن را منکر شود. که غلط می‌کند هر کس پشت سر مادرش حرف بزند. که بابک هم حالا دیگر می‌داند هر حرفی را نباید شنید و به هر حرفی نباید گوش کرد، که سکوتش از شرم است... که یک‌دندگی و غرورش نمی‌گذارد عذرخواهی کند و...

همدم خلوص حرف و اشک‌های رزا را باور داشت اما باید این بار را از روی شانه‌اش سبک می‌کرد. باید دینش به معین را هم ادا می‌کرد و بعد از سال‌ها نفسی راحت می‌کشید.

- آماده‌اید بچه‌ها.

صدای همدم بود که از بالای پله‌ها مهربان و رزا و بابک را فرا می‌خواند. مهربان مشغول بازی با پسر رزا بود. نوهی عزیزکرده‌ی خانواده که مهربان جانش برایش در می‌رفت و هنوز هم که هنوزه او را ناجی خاله صدا می‌زد.

بابک اما بالا بود. باز شدن در اتاقش سر همدم را به طرفش گرداند. همدم به صورت درهم و گرفته‌ی بابک و نگاهی که می‌دزدید، به شوخی اخم کرد. قدمی سمتش رفت و برای خارج کردنش از این حال، شوخ گفت:

- نگفتی تو بری سوئد مهربان دیگه با کی اره بده تیشه بگیره؟ بابک دست‌هایش را بی‌دلیل در جیب شلوارش فرو کرد و درآورد و گفت:

- هنوز که کاری نکردم.



همدم نزدیک رفت و دستی به موهای بابک کشید و گفت:

- دیشب با عموت صحبت کردم...

بابک سرش را به معنی دانستن تکان داد. همدم لبخندی زد و گفت:

- باز کن اخمات رو مامان جان.

اخم‌های بابک اما محکم‌تر شدند. این شاید فعل معکوس همان شرمندگی بود که رزا می‌گفت و بابک نمی‌توانست به زبانش آورد. همدم صدایش را جوری پایین آورد که فقط بابک بشنود و گفت:

- می‌دونستی که من بعد از مهربان دیگه بچه‌دار نمی‌شدم.

می‌دانست... این رازی که خیلی سال پیش راز خودش و جلال بود، سال‌ها بود که لقلقه‌ی دهان بی‌چاک و بست آدم‌ها شده بود.

- اما اینو نمی‌دونستی که من همیشه دلم می‌خواست یه پسر

داشته باشم...

نگاه بابک بالاخره بالا آمد.

- خدا برای همین تو رو به من داد.

همدم انگشتش را روی اخم پیشانی بابک کشید و بازش کرد.  
- واسه همین اسم تو رو هم من انتخاب کردم.

جواب بابک تنها یک مامان آرام و سخت بود که از میان  
لب‌هایش بیرون آمد و شد شیرین‌ترین لب‌خند روی لب‌های  
همدم.

نمی‌خواست بیش از این پسرک مغرورش را درگیر احساساتی  
کند که میلی به بروزشان نداشت.

خندان چرخید و دوباره سمت پله‌ها رفت. حس رسیدن به  
سبک‌بالی از دینی که بعد از فوت معین شانه‌هایش را سنگین  
کرده بود، حالش را خوب می‌کرد.

رزا و مهربان پایین منتظرشان بودند. رزا با صدایی بچگانه از  
زبان پسرکش روبه همدم گفت:

- بیا دیگه مامان بزرگ منم می‌خوام پیام باهاتون.

همدم زبانش را باز کرد تا قربان صدقه‌اش رود اما خانه با آخرین  
سرعت شروع به تابیدن دور سرش کرد. چیزی نمی‌دید فقط  
می‌دانست که تعادلش را دارد از دست می‌دهد. صدای جیغی از

یک سمت و گام‌هایی کوبان که از پشت سر سمتش خیز برداشته بود، در گوش‌هایش پخش شد و قبل از آن که در راه‌پله سرنگون شود، تنش میان دست‌های بابک جا گرفت.

صداها هنوز بود. اصواتی پریشان که شکل همه‌مه شده و آرام آرام در گوش سنگین شده‌اش محو می‌شد...

دستم از نوشتن باز ماند. نگاهم تا ساعت گوشه‌ی مانیتور پایین آمد. شش‌ونیم صبح بود. از دیشب، درست بعد از پیام آخر عارف که با بهانه‌ی صدازدن‌های بابا دست‌به‌سرش کرده بودم، یک‌بند مشغول نوشتن بودم. چشمم از نور مانیتور و بی‌خوابی می‌سوخت. جوری که دیگر نمی‌توانستم باز نگه‌شان دارم.

چشمانم را مالیدم و سرم را خم کردم و روی کیبورد گذاشتم. نوشتن از این جا به بعد، عین زجر بود...

DONYA I EMANOE

بهارین

خداوکیلی به کجای این زندگی، «پیشرفت علم» و «عصر تکنولوژی» می‌چسبید؟ من که تا وقتی نمی‌توانستم دستم را در صفحه‌ی تلویزیون فرو کنم و غذاهای خوش آب و رنگش را از داخلش دربیاورم و هر وقت هم میلم کشید، با یک دکمه مغزم را خاموش کنم، اسم این وضعیتِ عصر حجری را پیشرفت علم و تکنولوژی نمی‌گذاشتم. آبروی قرن بیست و یک را برده بودند. همان قرن چهارده هجری هم از سرمان زیاد بود!

- چی کار می‌کنی بهارین! ریختی رو زمین همه‌ش رو، حواست کجاست؟

جارو و خاک‌انداز را هم روی زمین انداختم و دست‌به‌کمر نفسی از هوای آلوده به گرد و خاک معلق در هوا گرفتم.

- حوصله نداری برو بالا، چرا دوباره کاری می‌کنی برای من؟  
غرغر زیرلبی مامان را نشنیده گرفتم و سریع خم شدم تا پیش از او گندی که زده بودم را خودم جمع کنم.

- ببخشید از دستم ول شد... برو مامان خودم تمومش می‌کنم.  
خسته شدم.

جارو و خاک‌انداز را دوباره برداشتم و مشغول جمع کردن  
آشغال‌هایی شدم که به جای داخل سطل، دورش خالی کرده  
بودم. از قضا جاروبرقی ماهی‌جان یک‌دفعه از کار افتاده بود. انگار  
چیزی در گلویش گیر کرده بود که دیگر مکشش کار نمی‌کرد.  
تقصیر من بود. بی‌حواس جارو می‌کشیدم و فقط لحظه‌ی آخر  
دیدم یک چیز ناجوری دارد داخل لوله مکیده می‌شود و نتوانستم  
به موقع جلواش را بگیرم.

جاروبرقی خودمان هم که خیلی‌های کلاس بود و ما انگار حکم  
خدمتکارش را داشتیم چون نه‌تنها میلی به جمع کردن آشغال‌ها  
نداشت، هرچه می‌خورد را هم دو قدم آن‌طرف‌تر پس می‌داد.  
برای همین فحش می‌دادم به این تکنولوژی بی‌خاصیت دیگر...  
و گرنه مغزم را خاموش کرده و از این اضطراب بی‌خانواده نجات  
آمده بودم و این همه گند هم نزده بودم.

مامان درحالی که کمرش را می‌مالید از اتاق بیرون رفت. صبح  
بابا آمده و وسایل سنگین را جابه‌جا کرده و تمیزکاری‌اش مانده

بود برای ما. ماهی جان دلش هوای خانه‌تکانی کرده و در این اتاق که بیشتر حکم انباری داشت بعد از سال‌ها باز شده بود.

بوی خاطرات نم‌کشیده‌اش هوای اتاق را پر کرده بود. مخصوصاً آن سمت اتاق و آلبوم‌هایی که از لای در خراب کمد پیدا بودند. یا صندوق چوبی این سمت که به نظر می‌آمد یک روز، خوش آب‌ورنگ بوده؛ انگار حرف‌های زیادی برای گفتن داشت. فقط اگر اجازه‌ی باز کردن سفره‌ی دلش را پیدا می‌کرد...

نفسی گرفتم و به خاطر تنفس بیش از حد خاک به عطسه افتادم؛ انگار گرد و خاک یک عمر در این اتاق زندانی شده بود. دوست داشتم فکرم را با چیزی غیر از قصه‌ی ریحانه مشغول کنم. حتی اگر صندوق زهوار در رفته‌ی گوشه‌ی اتاق ماهی‌جان یا هر چیز دیگری بود.

هنوز لینک انجمن را برای عارف نفرستاده بودم. در اصل از دیشب دیگر اصلاً سراغ گوشه‌ی گرفته بودم.

دلهره داشتم. یک‌بار هرچه از دیشب نوشته بودم را در انجمن ارسال کرده و بلافاصله پشیمان شده و همه را پاک کرده بودم.

هرچند به سختی دستم را کنترل کرده بودم تا برای پاک کردن قسمت‌های قبلی اقدام نکند.

بعد از آن، تمام نام‌های واقعی را هم عوض کرده بودم. وقتی با تعریف من کنجکاو شده بود پس با خواندن و دیدن اسامی فک و فامیلش، دیگر جای شکی برایش باقی نمی‌ماند...

با این حال باز هم در ارسال لینک تردید داشتم. زودتر از چیزی که فکرش را می‌کردم رسیده بودیم به این مرحله و انگار حتی بعد از سال‌ها خودخوری، هنوز برایش آماده نبودم.

صدای عذرخواهی‌های ماهی‌جان از مامان برای زحمتی که درست کرده بود، با صدای زنگ آیفون ترکیب شد و تا داخل اتاق رسید. جارو و خاک‌انداز را به دیوار تکیه دادم و بیرون آمدم.

بی‌شک محراب بود.

صبح از شدت خستگی بیهوش شده بودم. هر چند خوابی ناآرام بود و پر تشویش، اما باعث شده بود از رفتن به دفتر جا بمانم. قبل از بیهوشی کامل به مریم پیام داده بودم که صبح شاید به موقع نرسم و وقتی چشم‌هایم را باز کردم رفتنم دیگر مسخره به نظر می‌رسید. تماس گرفتم و فقط معذرت‌خواهی کردم.

بدخوابی‌ام باعث سردرد شده بود و با آن حال نمی‌توانستم تا حضور محراب طاقت بیاورم. مسکن خورده و به سختی سعی کرده بودم دوباره بخوابم...

- بهارین من کتری گذاشتم تو چای دم کن براشون بعد بیا بالا. نگفتم که قصد بالا آمدن ندارم. چون هنوز مطمئن نبودم که می‌خواهم همین جا با شازده‌ی ماهی‌جان اختلاط کنم یا به بهانه‌ای در راه دفتر. فقط سرم را تکان دادم و با سلام و صلوات از اتاق بیرون آمدم.

سر و وضعم چنگی به دل نمی‌زد اما تمایلی هم به ساز زدن با دل و قلوهِی محراب‌خان نداشتم که به خاطرش بروم و دستی به سر و روی خاکی‌ام بکشم.

به آشپزخانه رفتم و دست خاکی‌ام را داخل سینک شستم. در دل برای این کثیف‌کاری از مامان و ماهی‌جان عذرخواهی کردم اما حوصله‌ی رعایت بهداشت را نداشتم.

محراب هنوز نرسیده داشت باز هم از همان مجتمع مسکونی می‌گفت که در ساخت و سازش شریک شده بود.



چای دم کردم و تمام مخلفات را در سینی چیدم و سراغشان رفتم. لابد نگاه محراب روی تیپ کارگری‌ام کش آمده بود. لبخند کنترل‌شده‌ی گوشه‌ی لبش جای بحث داشت، اما تصوراتش از قایفه و ظاهرهم هیچ اهمیتی برایم نداشت.

ماهی‌جان این‌بار شروع کرد به عذرخواهی و تشکر کردن از من. جوابش را دادم و در کمال پروگری رو به محراب گفتم:

- می‌شه لطف کنی من رو تا دفتر برسونی؟

به جای او ماهی‌جان تایید کرد. حالت چشم و ابرویش انگار مکالمه‌ی دیروزمان را یادآوری می‌کرد. منتظر نماندم تا او هم تایید کند. بالاخره که قرار بود با هم صحبت کنیم. بالا رفتم تا در فرصت باقی مانده، دوش بگیرم.

قبل از آن خیلی سریع و بی‌مقدمه سراغ گوشه‌ی‌ام رفتم و لینک انجمن را برای عارف ارسال کردم. همان لحظه عارف پیامم را دید و کارم را راحت کرد. دیگر راه برگشتی نداشتم...



هنوز در ماشین را هم نبسته بودم که کلمات از روی زبانم جاری شد.

- خب حالا می‌شه بگی مدرک جاسوسیت رو از کدوم دانشگاه گرفتی؟

سرخوش خندید و گفت:

- انقدر کنجکاو بودی چرا دیشب تماس نگرفتی؟

- چون کار مهم‌تری داشتم.

- چه کاری مهم‌تر از عارف؟

لحنش مسخره بود، حالتش هم؛ دست‌هایش را از دو طرف باز کرده بود... باز هم خودش خندید. سرم را تکانی دادم و نفسم را بیرون فوت کردم. خبر نداشت جمله‌ی مسخره‌اش عین حقیقت کار مهم دیشبم بود.

خنده‌اش که تمام شد گفت:

- چشمت چرا قرمره؟ هنوز هیچی نشده به اشک‌ریزونِ رابطه رسیدین؟

کاش می‌شد یکی به دهانش بکوبیم. کاش می‌شد.

سکوت بهترین جواب بود. پشت چراغ ایستاد. نگاهم را به  
آینه‌ی بغل دادم. سرخی چشم‌هایم حالتی تبار بهشان داده اما  
سوزشش قطع شده بود.

نگاهم را که برگرداندم، داشت نگاهم می‌کرد. حالت شوخ و  
بذله‌گویش کنار رفته و کمی جدی‌تر شده بود.

- دوشش داری؟

اخمی که بی‌هوا بین ابروهایم افتاد با موجی که در دلم پیچید  
همزمان بود. انگار صدای نداشته‌ی عارف را می‌شنیدم که  
می‌گفت: «راستی بهارین...»

فرودادن بزاقم کاملاً بی‌اراده بود. منتظر نگاهم می‌کرد. نمی‌دانم  
چرا به‌جای جوابی دندان‌شکن که حد و مرز را برایش مشخص  
کند، گفتم:

- برام مهمه.

- چیش؟ پولش... یا خودش؟

اخمم محکم‌تر شد و نیشخند مثل برقی گذرا از چهره‌اش  
گذشت. خودم را فحش دادم به خاطر آن جواب بی‌هوای مسخره!

- از کجا می‌دونی همسایه‌ش جاسوسه؟

خونسرد گفت:

- نگفتم جاسوسه!

- خب گفتی حواسش بهش باشه! چرا؟

ناخودآگاه لحنم کمی تند شده بود.

راه افتاد و تا چند دقیقه چیزی نگفت. خیلی پایین‌تر از دفتر در اولین جای خالی پارک، توقف کرد و به‌طرفم چرخید.

- بودن با این پسره دردسره، می‌دونی اینارو؟

- این که شما از کجا می‌دونی برام جالب‌تره!

بی‌توجه به جمله‌ام حرف خودش را زد.

- این آدم رفت و آمدش چک می‌شه... اصلاً می‌دونی اکثراً فکر

می‌کنن ایران نیست؟

نمی‌دانستم. فهمید و مکث کرد.

- بی‌خیالش شو... اینا دردسرن!

این خصلت‌شان را من از هر کسی بهتر می‌دانستم.

- اگه نمی‌گی جریان همسایه‌ش رو از کجا می‌دونستی، برم من!  
دستم را هم روی دستگیره‌ی در گذاشتم. چند ثانیه فقط نگاهم  
کرد. باید در را باز می‌کردم اما تنم همراهی نمی‌کرد. نچی کردم  
که مستقیماً به خودم بود. سرم را برگرداندم و خسته از دستش،  
گفتم:

- مسخره کردی؟! نمی‌خواستی چیزی بگی برای چی من رو  
علاف خودت کردی؟

سرش کمی جلو آمد و تندتر از قبل گفت:

- اون چیزی که مهمه رو دارم بهت می‌گم...

- اون چیزی که می‌خوام بدونم رو بهم بگو!

تیز گفت:

- تو بگو چی می‌دونی که ول کنش نیستی؟

این بار اضطراب از حرف‌های او در دلم موج انداخت. بی‌فکر و

کمی حرصی از دستش گفتم:

- اصلاً به خاطر پولشه! حرفی نداری برم من!

نیشخندی زد و گفت:

- به خاطر پول اگه بود راه آسون تر واسه رسیدن بهش رو داشتی... منو سیاه نکن!

- چه راهی؟!

انگشت شستش را به سمت خودش گرفت و با اعتماد به سقف گفت:

- من!

صدایی بی اراده همراه با نفس از دهانم بیرون پرید. چیزی شبیه "پیش" یا "چیش" و انگار که آدم فضایی دیده باشم نگاهش کردم. یک آدم فضایی چندشناک خودشیفته! به حالت خندید و گفت:

- نگو که ماجان از نقشه های طلایش برای تو نگفته! من و تو جفت هم یه ارثیه ی تپل می شه پشت قباله مون! بی هوا گفتم:

- البته اگه تا اون موقع چیزی ازش مونده باشه!

کنایه ام به خودش را گرفت و خندید. اینبار او طعنه زد:

- پس واسه این مخالفی! خب عزیزم یه ندا می‌دادی کار  
جفتمون رو راحت می‌کردی!

برخلاف لحن سرخوش او اخم‌های من درهم شد و در نهایت  
جدیت فقط نگاهش کردم. او هم جدی شد. جدی‌تر از همیشه.  
با ابرویش اشاره‌ای به صورتم زد و گفت:

- دیدی دنبال پولش نیستی!

حرص آلود گفتم:

- خب دوشش دارم واسه تو چه فرقی می‌کنه!

- امکان نداره تو این زمان کم!

- از کجا می‌دونی من از کی می‌شناسمش؟

لبخند زد:

- من خیلی چیزا می‌دونم بهارین... پس سعی کن باهام روراست  
باشی.

این بار امواج اضطراب با سرعت بیشتری به ساحل دلم کوبید.  
محراب هر لحظه خطرناک‌تر می‌شد. چیزی به ذهنم نمی‌رسید.  
شاید فقط این که بهتر بود از او هم فاصله بگیرم.

سمت در چرخیدم و گفتم:

- تو زحمت افتادی تا این جا...

اما قفل شدن درها توسط او با کشیدن دستگیره از سمت من  
همزمان شد و بلافاصله گفت:

- تو شرکت باباش یه سری عکس دیدم... زاویه‌ی عکس‌های  
فقط و فقط با آیفون اون خونه می‌خونه! تو توی عکس‌ها بودی...  
یکی هم با رئیس.

سرم از همان کلمات اول به طرفش چرخیده بود. حرفش را  
قطع نکرد.

- راجع بهت از منم پرسیده... می‌دونه کی هستی که بابک رو  
فرستاده سراغت!

حالا ترس را با ذره‌ذره‌ی تنم حس می‌کردم. شاید رنگم پریده  
بود که نگاهش متعجب شد. با لکنتی ناخودآگاه گفتم:

- چ... چی پرسیده؟  
DONYA I E M A R N O E  
جواب نداد. گفتم:

- چرا بابک رو فرستاده سراغم؟



حالا سایه‌ی اخم هم روی تعجبش افتاده بود.

- چون...

آن تعجبِ آشکار، مانع کامل کردن جمله‌اش شد. حالتش که ناشی از واکنش من بود، نشان می‌داد تمام حرف‌هایش بلوف بوده. هیچ‌کس چیزی که من می‌دانستم را نمی‌دانست و این شاید از بدبختی من بود.

کمی تنش را به طرفم کشید و گفت:

- چته؟

دوباره فقط سوالم را تکرار کردم. گفت:

- تا جایی که می‌دونم بابک مسئول پروندن آدم‌های اطراف این پسر هست... واسه همین می‌گم دردرس اینا... بی‌خیالش شو.

می‌خواستم به حرف‌هایش فکر نکنم. یا فکر کردن به حرف‌هایش را بگذارم برای خانه تا جان به تنم برگردد و بتوانم از ماشین پیاده شود. این که اصلانی راجع به من از محراب پرسیده بود ترس داشت...

خود به خود نگاهم به محراب رنگ سوءظن گرفت. شاید خودش هم آدم اصلانی بود و با بدگفتن پشت سرش رد گم می کرد. چرا باید به او اعتماد می کردم او هم یکی لنگهی بابک...

- می شه در رو باز کنی؟

همان طور که با نگاهش انگار مغزم را کنکاش می کرد دستش روی دکمه ای نشست و تق باز شدن درها تنم را پراند.

امیدوار بودم سعیم برای تسلط بر خودم کارساز بوده باشد.

- ممنون که رسوندیم... من کاری با عارف ندارم... امیدوارم شما هم دست از سر من و پلیس بازی هات برداری.

سریع پیاده شدم. نمی دانم طبیعی بودم یا نه؟ باور کرده بود یا نه؟ اما بیشتر از این در توانم نبود. اصلاً مدتی سراغ عارف هم نمی رفتم. تا اگر تعقیبم می کرد باورش شود. ارتباط مان از طریق اینستاگرام کافی بود. می توانستم همه چیز را از طریق همان قصه به عارف بفهمانم و بی صدا از زندگی اش محو شوم. کاری که از همان اول باید می کردم...

قلبم اما با این حرف ها هم دست از جهیدن در سینه ام بر نمی داشت.

صدای باز و بسته شد در ماشین، صدای قدم‌هایی پشت سرم و ظاهرشدن تصویر محرابی که هم‌چنان چهره‌اش تعریف کاملی از علامت تعجب بود، در فاصله‌ای کوتاه اتفاق افتاد.

- صبر کن یه لحظه ببینم... الان فکر کردی من با اون اصلانی دستم تو یه کاسه‌ست؟

زده بود به هدف. اما لازم نبود خودش هم بداند چه تیرانداز ماهری‌ست.

- ای بابا چرا انقدر علاقه داری همه‌چیز رو جنایی کنی؟ من اصلاً چی کار به شماها دارم. این جایی که من کار می‌کنم با عارف دوستن خب منم اینجوری باهاش آشنا شدم... نمی‌دونم این پلیس‌بازیا برای چیه؟

ناگهانی بودن تغییر موضعم حتی برای خودم هم قابل باور نبود چه برسد به محراب. اما کار از کار گذاشته و فقط اثرات گندی که با واکنش افتضاحم زده بودم، باقی مانده بود.

سرش را تکانی داد و گفت:

- خیلی خب... یه وقت دیگه حرف می‌زنیم... یه وقتی که به خودت مسلط باشی... چون دیگه امکان نداره باور کنم نزدیک شدن به عارف یه اتفاق ساده‌ست!

از کنارم کامل رد نشده ایستاد و گفت:

- فقط ببین می‌تونی بهم اعتماد کنی یا نه.

و رفت...



نمی‌دانم اسمش آرامش قبل از طوفان بود، یا خدا دلش به حالم سوخته و برایم مرخصی رد کرده بود، که بعد از جدا شدن از محراب درست از هفتاد و دو ساعت پیش، همه چیز در نهایت عادی بودن می‌گذشت.

محراب می‌آمد و طبق روال به ماهی جان سر می‌زد و کاری هم به کار من نداشت. نه این که نادیده‌ام بگیرد، نه؛ فقط مثل روزهایی برخورد می‌کرد که هیچ حرفی با هم نداشتیم و مثل غریبه‌های باشعور بودیم.

روز اول سعی در مخفی کردن خودم داشتم، اما وقتی به ناچار برای کمک کردن، پایین رفتم، نه نگاهش ردی از حرف‌های روز قبل مان داشت نه طعنه و کنایه‌ای زد و نه اصراری به حرف زدن کرد.

ساده لوحانه بود اگر فکر می‌کردم باورم کرده، اما هرچه بود از آن اضطراب عذاب‌آور راحت شده بودم.

از عارف هم خبری نبود. نمی‌دانم قصه‌ی ریحانه را خوانده بود یا نه اما این بی‌خبری را به حالات دیگر ترجیح می‌دادم.

ماهی‌جان امروز خیلی بی‌مقدمه گفته بود؛ دلش هوای ته‌چین کرده و شاید بد نباشد دوباره به بهانه‌ی دوست من، دلی از عزا درآوریم.

از بس این‌روزها به عالم و آدم شک داشتم، لحظه‌ای او را هم در صف هم‌دستان اصلانی گذاشته و گفته بودم: «آدم که تو خونه‌ی خودش واسه غذا خوردن بهونه نمی‌خواد.»

او هم گفته بود: «می‌خوام تو رودروایسی رو بذاری کنار و اگه بازم دلت خواست واسه دوست غذا ببری، تعارف نکنی... من از این کارها خوشم می‌آد.»

- حواست باشه بهارین من دفتر نیستم.

سرم با نگاهی هاجوواج سمت مریم چرخید که هول وارد دفتر شد و هول‌تر در اتاقش را باز کرد و پشتش غیب شد. نیم‌خیز بین راه ایستادن و نشستن، مانده بودم و هنوز نگاهم به در اتاق بود که صدای پایی از بیرون سرم را سمت در دفتر برگرداند. اول کامل ایستادم و بعد سریع نشستم و این‌بار بابک داخل آمد.

داشتم فکر می‌کردم مریم از دست او این‌طور فرار کرده، که با اخم‌های چسبیده به پیشانی، گفت:

- بهش بگو، ردش کردم رفت.

گیج نگاهش کردم. یعنی سوژه خودش نبود؟!

با توجه به ذات خراب او و این که مریم و بابک هیچ‌وقت در یک تیم نبودند، گفتم:

- به کی بگم؟

اخم‌هایش از هم باز شد. شاید حتی اگر جایش بود می‌خندید. اشاره‌ای به در اتاق مریم زد و گفت:

- به رئیس!

خودم را مشغول کار نشان دادم و زیر لب گفتم:

- هروقت اومدن بهشون می گم!

- اُکی پس هنوز نیومده!

لحنش خندان بود. سرم را بلند نکردم و هم چنان خودم را با کار نداشته‌ام مشغول نشان دادم. یک دقیقه را در دلم شمردم اما از کنار میزم تکان نخورد. بالاخره باید می پرسیدم. سرم را بلند کردم و گفتم:

- کاری دارید؟

چند ثانیه نگاهش را کش داد. کف دست‌هایش را لبه‌ی میز گذاشت و کمی خم شد.

- می‌خوای ببرمت خونه‌ی عارف؟

اخم‌هایم درجا درهم پیچیدند. هنوز بین جواب‌های دندان‌شکن ردیف شده در ذهنم به تفاهم نرسیده بودم که گفت:

- چه خبر از محراب؟

مغزم لحظه‌ای شد کاغذی سفید...

- بهت نمی‌اومد، اما دوروبرتم کم شلوغ نیستا!

- حرفِ ده..

جلوی زبانم را گرفتم. شاید گفتنش حقش بود اما ترجیح می‌دادم رویمان بیشتر از این به روی هم باز نشود. در برابر بابک سکوت بهترین واکنش بود.

سرش را تکان تکان داد و گفت:

- دهنم رو بفهمم... اُکی.

کف دستش را از روی میز برداشت و راست ایستاد. بی‌ربط به جمله قبلی‌اش گفت:

- حالا می‌آی یا نه؟

از لای دندان‌هایم گفتم:

- نه‌خیر!

- با من باشی کسی کاری به کارت نداره.

این‌بار به موقع جلوی زبانم را گرفتم تا نگویم همه از شغل شریف‌ت خبر دارند آقای جاسوس.



دلم می‌خواست بپرسم با خودش چندچندست، که از یک‌طرف  
برای رفتنم به خانه‌ی عارف ترش می‌کند و از طرف دیگر  
همراهی‌اش را پیشکش!

به جای تمام حرف‌ها همان سکوت افتاده بینمان را کش دادم.  
قبل از آن‌که حرف از دهان باز شده‌اش بیرون بریزد، در اتاق  
مریم پرشتاب باز شد و همان‌طور که داخل پریده بود، بیرون  
آمد. چهره‌اش درهم بود. بابک با ابروهای بالا داده نگاهم کرد. به  
روی خودم نیاوردم. اما او به طعنه گفت:

- نیومده بود که!

بلند شدم و گفتم:

- من نگفتم نیومده، گفتم هر وقت اومدن بهشون می‌گم... الانم  
از اتاقشون اومدن بیرون.

و روبه مریم با اشاره به بابک ادامه دادم:

- گفتن بهتون بگم، ردش کردن!

بابک به خنده افتاد. حتی مریم با آن چهره‌ی درهم خنده‌اش  
گرفته بود. من اما درگیر جملات قبلی رد بدل شده با بابک در

همان حالت جدی‌ام ماندم. از این وضعیت، از این اضطراب خسته بودم و انگار چیزی باعث خنده‌ی خودم نمی‌شد.

مریم خیلی زود به همان حالت قبل برگشت اما هنوز دهانش را باز نکرده بود که گوشی‌اش زنگ خورد. سمت اتاقش برگشت و جواب داد. بابک نگاهی به در اتاق مریم انداخت که دوباره بسته شده بود و گفت:

- خیلی خب، من برم...

به در بسته اشاره زد و گفت:

- بهش بگو عازم سفره... اومده بود خداحافظی.

در تحلیل جمله‌اش بودم که رفت.

لابد استاد انچوچک مریم را می‌گفت. لب‌هایم خودبه‌خود کج شدند. واقعاً که عجب رویی داشت! حق داشت مریم نخواهد ببیندش.

هنوز ننشسته بودم که در اتاق دوباره باز شد. این بار چهره‌اش ملتهب شده بود. حتی توجهی به نبودن بابک هم نکرد. نگران بود انگار. گفتم:

- چیزی شده؟

- زن داییم تصادف کرده.

شنیدن "دایی" از زبانش برای پایین ریختن قلبم کافی بود.

- همون دایی تون که...

دوباره گوشی‌اش زنگ خورد. نمی‌دانم کی پشت خط بود اما

فقط تاکید کرد دارد می‌آید و این‌که؛ «عارف رو چی کار کنم؟»

بدتر از او هول کردم. ربط عارف به شخص پشت خط و

زن دایی‌اش را نمی‌فهمیدم.

تماس را که قطع کرد بی‌هوا گفتم:

- عارف چی شده؟

- مریض شده می‌خواستم برم سراغ اون، حالا...

گوشی‌اش دوباره زنگ خورد. هول دور خودش می‌چرخید و

بی‌قراری‌اش انگار کف دفتر می‌ریخت.

این یکی تماس را رد کرد و نگاهی سمت اتاق‌های

پارتیشن‌بندی شده انداخت. گفتم:

- رفتن برای شبکه کردن سیستم...

حرفم را قطع کرد.

- تو می‌تونی بری سراغ عارف؟

بی فکر گفتم:

- حال زن دایی تون خیلی بده؟

- نه اما باید برم حتماً... می‌خوام فقط یکم سوپ و تب‌بر و

مسکن برسونی بهش...

فکرم درگیر دایی‌اش شده بود. چرا زن دایی‌اش تصادف کرده

بود. اگر حال دایی‌اش خوب بود... جلوی ادامه‌ی این فکر را

گرفتم...

شاید فکر کرده بود نمی‌خواهم یا نمی‌توانم سراغ عارف بروم.

بدبودن حال عارف برایم مهم بود اما اسم دایی‌اش که می‌آمد؛

حالا هر چیزی که وابسته به او بود، مغزم می‌شد یک آهنربا که

فقط به او می‌چسبید.

در ادامه‌ی سکوت من گفت:

- ولش کن، با پیک می فرستم براش... تو هم درارو قفل کن برو خونه.

به در رسیده بود که گفتم:

- می برم براش...

ایستاد و جدی گفت:

- مطمئنی مشکلی نداری؟

سرم را تکان دادم.

- باشه ممنون...

از دفتر بیرون زد. خوب بود که صندلی پشت سرم بود. رویش افتادم. انگار تمام اعضا و جوارح چسبیده به شکمم در هم جمع شده و تیر می کشیدند. دستم را روی شکمم فشردم و سمت زانو خم شدم.

صدای به شدت ضعیفی در سرم بود که اصرار داشت خودش را به گوشم برساند؛ که تو مقصر نیستی بهارین... تصادف کردن زن آن آدم که دیگر به تو ربطی ندارد... اما صدای عذابی که یقه‌ی وجدانم را گرفته بود، بلند، عصبانی و توبیخ کننده بود.

شاید چند دقیقه در همان حال ماندم تا توانستم خودم را جمع و جور کنم. حالا فکر عارف مثل حبابی بود که در سرم بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد. او برای چه مریض شده بود؟ به انجمن سر زده بود؟

پنج دقیقه تا پنج مانده بود. بلند شدم و بدون مرتب کردن میزم از دفتر، بیرون رفتم.

بابک آمده بود این جا چه کار؟ فقط می‌خواست استاد انچوچک مریم را رد کند؟

ناخودآگاه پنجه‌ام را روی کاسه‌ی سرم گذاشتم و محکم فشردم. کاش کسی جواب سوال‌هایم را می‌داد.

بیرون دفتر میان همه‌ی ماشین‌های پشت هم قطار شده در خیابان و رفت و آمد آدم‌ها چند بار سر و ته مسیر را نگاه کردم. مغزم درست فرمان نمی‌داد. سوپ و دارو و عارف در ذهنم تکرار می‌شد. باید سوپ می‌خریدم؛ از کجا؟ نزدیک خانه‌اش داروخانه بود؟ رفتم باوجود جاسوس‌های متعدد قرار بود چطور توجیه شود؟

سرم را تکان دادم و همراه با نفسی که بی‌حوصله بیرون فرستادم، سمت خیابان زند راه افتادم. هوا گرم بود و بوی دود و شلوغی خیابان اخم‌هایم را درهم کرده بود.

شاید می‌توانستم از اسنپ‌فود سوپ سفارش دهم، اما این ساعت رستورانی بود که به خاطر یک کاسه سوپ کارش را شروع کرده باشد؟! اتوبوسی از پایانه بیرون آمده و راه را بند آورده بود. منظور بابک از بردنم پیش عارف چی بود؟ چرا آمده بود؟ اگر حالا خودش به خانه‌ی عارف رفته بود چی؟

صدای بوق‌هایی پی‌درپی از پشت سرم آن‌قدر ادامه‌دار شد که ناخودآگاه به عقب برگشتم. همان‌موقع محراب هم یک‌پایش را از ماشینش بیرون گذاشت که با چرخش من، دوباره سوار شد و اشاره کرد سوار شوم. در ماشین را هم از داخل باز کرد.

هاج‌وواج وسط پیاده‌رو ایستاده بودم.

حضور او را باید کجای فکرهای هضم‌نشده‌ی قبلی می‌چپاندم؟ مکث طولانی شده بود. واقعاً حضورش را درک نمی‌کردم. دوباره پیاده شد و این‌بار صدایم زد. خیابان شلوغ بود و ایستادنش آن

هم دوبله وسط خیابان، داشت باعث ترافیک می‌شد. دستی برای ماشین پشت سری تکان داد و دوباره به من اشاره کرد سوار شوم. صدای بوق‌ها که بالا گرفت برای فرار از نگاه‌های غیردوستانه‌ای که کم‌کم به من ختم می‌شد، به طرفش رفتم و سوار شدم. دهانم برای حمله باز شده بود که یک دستش را از فرمان جدا کرد و به حالت تسلیم بالا گرفت و سریع گفت:

- خب حالا تیراندازی نکن... می‌گم واسه چی اومدم... مهمه. و سریع راه‌افتاد و کمی از فشار ماشین‌های دورمان کم شد. هنوز کمرم کامل به صندلی نچسبیده بود که دوباره فاصله گرفتم و گفتم:

- ماهی جان طوریش شده؟

انگار تنها دلیلی که می‌توانست مغزم را برای حضورش قانع کند، همین بود. هرچند این هم آن‌قدرها منطقی نبود.

- نه! کسی چیزیش نشده... با خودت کار دارم.



دلم می‌خواست به سر خودم بکوبم و بنشینم کف خیابان و  
گریه کنم. می‌دانستم که حس و حالم از چهره‌ام واضح است.  
واقعاً دیگر ظرفیت نداشتم.

- بابک رو که دیدم خواستم برم، گفتم تو یه روز نخوای با دوتا  
آدم مزخرف سرکله بزنی اما زدی بیرون، گفتم دیگه تا این‌جا  
اومدم، یه سرهش کنم.

چه خوب که می‌دانست در چه جایگاهی قرار داردا!

به نگاه کج قفل‌شده‌ام روی صورتش خندید و گفت:

- داری درک و شعورم رو تحسین می‌کنی؟

حوصله نداشتم و بی‌حوصله گفتم:

- من کار دارم... الان وقت ندارم با شما صحبت کنم.

- الان نباید سر کارت باشی؟

DONYAEMAMNOE

نمی‌فهمیدم طعنه می‌زند یا فقط می‌خواهد بداند، مغزم آن قدر  
پر بود که می‌ترسیدم سلول‌هایش از توی دماغم برون بزنند.

- می‌شه نگه‌داری، من عجله دارم.

- اعصاب مصابم نداریا.

خسته، سرم را سمت پنجره چرخاندم. خوش به حالش که  
اعصابش راحت بود.

همین‌طور مسیرش را سمت بلوار دانشجو ادامه داد و عین  
خیالش هم نبود که من می‌خواهم پیاده شوم. نزدیک باغ ارم  
بودیم که درمانده سرم را به طرفش چرخاندم. سریع گفت:

- این‌جا خلوته می‌تونم بایستم... حرفام رو که زدم هرجا  
خواستی می‌رسونمت. نخواستی هم برت می‌گردونم دفتر هرجا  
خواستی برو... طول نمی‌کشه.

هم‌زمان با جمله‌ی آخرش زیر سایه‌ی درختی پارک کرده بود.  
برای این‌که زودتر خلاص شوم به طرفش چرخیدم. او هم نیم  
چرخه زد و از زیر ساک ورزشی‌اش روی صندلی عقب، یک  
پوشه‌ی دکمه‌دار بیرون کشید. نگاهم به پوشه‌ی سرمه‌ای رنگ  
بود و هیچ تحلیلی نداشتم.

- می‌دونی که من پسر زنِ برادرِ ما‌جانم!
- لحنش سوالی نبود اما نگاهش منتظر تایید بود. سرم را تکان دادم. دکمه‌ی پوشه را باز کرد و باز گفت:
- مرد خوبی بود. هرچند ازش خوشم نمی‌اومد...
- ابرویم ناخواسته بالا رفت، که گفت:
- چون شده بود شوهر مادرم! اما خب این رو که بذاریم کنار، عیب دیگه‌ای نداشت.
- خیلی خودم را گرفتم تا نگویم: «به من چه خب!»
- خب، به من چه ربطی داره؟
- می‌خوام بهونه بدم دستت که بهم اعتماد کنی. که فکر نکنی من با اون اصلانی دستم تو یه کاسه‌ست... که گوش بدی به حرفم.
- گیریم که باور کردم... چرا باید به حرفت گوش بدم.
- فرض کن به خاطر ما‌جان.
- نمی‌تونم فرض کنم چون یادمه خودت علنی گفتی کاری که سودی برات نداشته باشه رو انجام نمی‌دی!

تک‌خندی زد و گفت:

- آفرین. حافظه‌ی خوبیم داری.

دستم را روی دستگیره‌ی در گذاشتم و گفتم:

- پس دیگه می‌رم.

خیلی راحت قفل درها را زد و گفت:

- فرض کن سودی که داره از ماجان بهم می‌رسه بیشتر از کاریه

که دارم براش انجام می‌دم. واسه همین می‌خوام هوای سوگولیش  
رو داشته باشم.

- که چی بشه؟

- که سودم حلال باشه!

نمی‌دانم چرا خنده‌ام گرفت. خنده‌ای که بی‌حوصله بود اما

دهانم را کج کرد. او هم خندید. لفظ حلال و اصرارش به  
حلال‌خوری تنها کاری بود که به قیافه‌اش نمی‌آمد.

- واقعاً بهت نمی‌آد...

نگذاشت ادامه‌ی حرفم را بزنم. جدی گفت:

- بین بذار یه چیزی رو برات روشن کنم. شاید پیش خودت بهم بگی مفت خور... اما من فقط دارم یه تکونی به سرمایهی ساکن ماجان می‌دم. درسته اصل سودش برای منه اما به اونم کم نمی‌رسه. اگه واسه پولش بهش سر می‌زنم از اون طرف اگر سودی هم کرد بهش می‌دم. این اسمش معامله‌ست نه مفت خوری!

فقط سرم را تکان دادم تا زودتر تمامش کند. چند کاغذ از داخل پوشه درآورد و به طرفم گرفت. انگار کپی از سند بود. حتی طرح منگوله‌اش هم وسط سفیدی کاغذ افتاده بود. چیز بیشتری ازشان نفهمیدم. شروع به توضیح دادن کرد.

- این فقط یک سوم زمین‌های شوهر مادرمه که از چنگش درآوردن. چند سالی هست که دنبال سرنخ و مدرک می‌گردم تا حداقل یه بخشش رو بتونم برگردونم... این حق مادرمه! من با ارث بابای خودم کاروبارم رو راه انداختم!

واقعاً دلم می‌خواست گریه کنم.

- موفق باشی اما بازم به من چه؟

حس کردم جلوی کشیده شدن لب‌ها و لبخندش را گرفت و آرام‌تر گفت:

- یه سر تموم سرنخ‌هایی که دستم اومده... می‌رسه به اصلانی! خودبه‌خود صاف‌تر روی صندلی نشستم.

- خب چرا نمی‌ری حقت رو...

- حق مادرم!

- خب! چرا نمی‌ری حق مادرت رو پس بگیری ازش!

کاغذها را داخل پوشه فرو کرد. پوشه را روی صندلی عقب انداخت. شانه‌اش را بالا داد و گفت:

- چون هنوز مدرک درست و حسابی ندارم!

بحث جالبی بود اما فکر به عارف و زمانی که داشت می‌گذشت، اجازه نمی‌داد ذهنم را متمرکز کنم و از میان حرف‌هایش اطلاعات جمع کنم. نگاهی به ساعت انداختم که از پنج‌ونیم هم رد شده بود و گفتم:

- به هر حال باز من دیگه باید برم. در رو باز...

استارت زد و مسیرم را پرسید. همینم مانده بود که همراه او به خانه‌ی عارف هم بروم.

از گوشه‌ی چشم نگاهش کردم. بد هم نبود اگر نقش پیک را بازی می‌کرد یا مثلاً ستونی می‌شد جلوی آیفون خانه‌ی همسایه تا آتویی دست جاسوس پشت دوربین ندهم، اما شدنی نبود.

– خونه که نمی‌ری!... برم خونه‌ی عارف؟

لحنش بد نبود اما ترکیب «خانه‌ی عارف» به قدر کافی حرف پشتش داشت که اخم‌هایم را درهم و لحنم را تند کند.

– نه‌خیر! جلوی دفتر پیاده می‌شم.

سرش را سمت پنجره چرخاند اما صدای نفس خنده آلودش به گوشم رسید.

عجب گیری افتاده بودم. حس ششم هم داشت!

چشم‌های گرد شده از عصبانیت‌م را سمت پنجره چرخاندم و ذهنم را روی سوپ و تب‌بر متمرکز کردم. گوشی‌ام را درآوردم تا چرخ‌ی در اسنپ‌فود بزنم. حقش بود به خاطر تلف کردن وقتم تا دم در خانه‌ی عارف می‌رساندم!

فاصله‌ی پنج دقیقه‌ای تا برگشتن به دفتر چیزی نگفت. تا خواستم پیاده شوم، خیلی جدی یک‌دفعه گفت:

- می‌دونستی وکیل عارف با رئیس‌ت نسبت داره؟

آن‌قدر ناگهانی دستم از روی دستگیره در ول شد و سرم به طرفش چرخید، که هیچ‌جوره نمی‌توانستم حرکت را توجیه کنم. با همان لحن و حالت، خیره در چشم‌هایم ادامه داد:

- فکر می‌کنم الان تو کما باشه!

صدا انگار به دهانم چسبیده بود که بیرون نمی‌آمد. به سختی گفتم:

- خب که چی؟

- می‌دونستی یا نه؟

لحنش سخت و قاطع بود. گفتم:

- می‌دونستم.

- این اصلانی به وکیل پسر خودش رحم نمی‌کنه... تو که جای خود داری!



دست‌هایم سست روی پاهایم افتادند. باز هم به زور صدایم را  
از دهانم بیرون فرستادم.

- منظورت چیه؟ چه ربطی به اصلانی داره؟

از آن قالب جدی بیرون افتاد و باز شانه بالا انداخت و گفت:  
شک ندارم یه ربطی به اتفاقی که برای وکیله افتاده داره، اما...  
بازم مدرک ندارم!

آب‌دهانم را آرام قورت دادم تا کمی از خشکی گلویم کم شود.  
- خب...

- تو هم مشکوکی بهارین! نمی‌دونم چی می‌دونی که...  
ادامه نداد اما چند ثانیه خیره نگاهم کرد. من نگاهم را گرفتم.  
اما نتوانستم از ماشین هم پیاده شوم. با این‌که این‌بار در قفل  
نبود.

حواس مختلفی در دلم جریان داشت. اول این‌که نمی‌توانستم  
تمام و کمال به او اعتماد کنم. نه فقط به او، به تمام کسانی که  
یک‌سرشان عارف بود و یک‌سرشان پدرش!

اما از طرف دیگر حسم به محراب همچنان منفی خالص نبود.  
انگار می‌خواستم به او اعتماد کنم اما دو دل بودم. شاید چون  
دلم می‌خواست کسی هم این وسط کنار من باشد.

- چیزی به شیش نمونده، کجا می‌خوای بری، می‌رسونمت.  
و من نمی‌دانم چرا این بار قبل از آن که مغزم شروع به  
نظریه پردازی و توطئه علیه او کند، آرام گفتم:

- خونه‌ی عارف.



کمی پایین تر از کوچه‌ی عارف ایستاد.  
وقتی گفته بودم باید دارو و سوپ بخرم، تعجبی در نگاهش  
آمده بود که فقط خودم را به ندیدنش زده بودم.  
دیگر حرفی بین مان ردوبدل نشده بود. تنها یکی دو جمله  
درباره‌ی رستوران و داروخانه برای چیزهایی که باید می‌خریدم.  
نگاهی به اطراف انداختم. خلوت بود. ترس از رویایی با بابک یا  
گرفتن عکس توسط جاسوس دوم، نمی‌گذاشت پیاده شوم. در  
شش و بش گفتن درخواستم به او بودم که گفت:

- برام جالبه با این که می‌دونی دوتا جاسوس تمام رفت و آمدهای  
این خونه رو گزارش می‌دن و با وجود روضه‌هایی که برات خوندم،  
بازم عین خیالت نیست و می‌ری خونه‌ش...

به ظرف سوپ و داروهای روی پایم اشاره کرد و ادامه داد:

- اونم با دم‌ودستگاهی که آدم غریبه رو هم به نسبت  
نداشتنتون با هم به شک می‌ندازه!

لحنش بد نبود. انگار واقعاً برایش جالب بود.

خسته از پیدا نکردن راهی برای فرار از دست جاسوسان عارف  
گفتم:

- خیلی هم عین خیالم هست! الانم مجبورم که این جام! چون  
مریم کاری براش پیش اومد.

- خیلی خب حرص نخور.

جوری ریلکس حرف می‌زد که آدم دلش می‌خواست واقعاً  
حرص بخورد. نگاه چپ‌چپ غلیظی که ناخودآگاه حواله‌اش کردم  
به خنده‌اش انداخت. اما جلوی خودش را گرفت و گفت:

- خیلی خب حالا چی کار می‌کنی؟

دل به دریا زده گفتم:

- نمی‌دونم... می‌شه بیای وایسی جلو دوربین آیفون همسایه‌ش  
تا من اینا رو بدم بهش.

نگاهش مثل نگاه بزرگواری بر کودکی خنگ و کودن بود. از  
پیشنهاد درخشانم پشیمان شدم.

- واسه بودن با عارف، این تنها راهیه که به فکر می‌رسه؟  
خواستم راه‌های دیگرم را هم روی دایره بریزم اما چیز دیگری  
از مغزم تراوش نکرد. با این حال گفتم:

- می‌تونم اصلاً بهش بگم بیاد بیرون از کوچه!

- مگه مریض نیست؟

حالا می‌فهمیدم که مغزم نیازی به دکمه‌ی خاموش ندارد. این  
لامذهب اصلاً روشن نمی‌شد که من بخوام خاموشش کنم.

شاید برای این که خیلی هم ضایع نشده باشم، گفتم:

- خیلی خب حالا به زنگ بهش بزن شاید بتونه بیاد.

بی‌آن که به عواقب جمله‌ام فکر کنم گفتم:

- شماره شو که ندارم.

حالا دیگر خنده می خواست از تمام اجزای صورتش بیرون  
بیاشد.

- بهارین من واقعا نمی خوام بخندم تو این شرایط، اما خودت  
نمی داری.

حق داشت بخندد. برای همین چیزی نگفتم تا راحت باشد.  
گوشی ام را درآوردم و از طریق تنها راه ارتباطی مان برایش نوشتم:  
«سلام. تنهایی؟»

مطمئن شدن از نبود بابک در خانه اش برایم حیاتی تر بود.  
محراب خیلی راحت به سمت گوشی ام خم شد و گفت:

- دایرکت می دی بهش؟

آرام سرم را تکان دادم.

- خب اگه نبینه چی؟

- یه خاک دیگه می ریزم تو سرم!

تیز نگاهش کردم تا دهانش را ببندد و دیگر به اعصاب نداشته‌ام  
اشاره نکند. خوب منظورم را فهمید و با تکان دادن چشم و چار  
خندانش خیالم را راحت کرد.

پنج دقیقه گذشته و نه عارف پیامم را دیده و نه فکر دیگری به  
ذهنم رسیده بود.

"به جهنم"ی در دل گفتم و خواستم پیاده شوم که گفت:  
- به شرطی که قول بدی دلیل اصلیت واسه نزدیک شدن به این  
پسره رو بهم بگی، کمکت می‌کنم بی‌دردسر بری خونه‌ش.  
حوصله‌ی باج دادن به او را دیگر نداشتم.  
بی‌توجه در را باز کردم و همزمان زیر لب گفتم:  
- لازم نکرده!

پیاده شدم و در را بستم اما صدایش را شنیدم که گفت:  
- خیلی کله‌خری!

به روی خودم نیاوردم. این‌جا که خبری از ماشین بابک نبود.  
جلوتر رفتم تا سرکی داخل کوچه بکشم. صدای باز شدن در و  
صدای محراب که می‌خواست صبر کنم بلند شد. من اما جلو

رفتم و سرک کشیدم. ماشینش داخل کوچه هم نبود. نمی‌دانم می‌توانستم با ندیدن ماشینش در این اطراف به نبودنش هم امیدوار باشم یا نه، اما کمی از بار روی دوشم سبک شده بود.

محراب کنارم ایستاد و گفت:

– باشه بابا نخواستیم. وایسا تا بگم بهت!

هم می‌خواستم کمکم کند هم نمی‌خواستم. می‌ترسیدم زیر دینش بروم و بعداً برایم دردسر درست کند.

محض احتیاط نگاهی به گوشی‌ام انداختم و با دیدن عدد یک در دایره‌ی قرمز گوشه‌ی صفحه نتوانستم ذوقم را مخفی کنم و بلند گفتم که جواب داد. محراب هم باز بی‌تعارف سمت گوشی‌ام خم شد.

نوشته بود:

«آره خب...»

«چیزی شده؟»

جواب ندادم.

محراب همان‌طور که به سمت کوچه می‌رفت با اشاره به پیام عارف، گفت:

- خوبه... اما این راه آشنایی نیست!

«زهرمار» را توی دلم گفتم و دنبالش راه افتادم. داشتم فکر می‌کردم با آن همه قیافه‌ای که برایم گرفته بود باز هم می‌خواست همان فکر خودم را با ستون شدنش جلوی آیفون عملی کند. دنبال جمله‌ای می‌گشتم تا یک‌جوری به رویش بیاورم و دلم خنک شود که گفت:

- آدم باید آینده‌نگر باشه... راه‌حلهایی که تاریخ‌مصرف و شرط‌وشروط دارن به درد نمی‌خورن!

باز رفته بود بالای منبر. توجهی نکردم. او هم تا رسیدن به خانه‌ی همسایه‌ی جاسوس چیزی نگفت. همین که خواستم سریع‌والسیر سمت خانه‌ی عارف بروم، به جای ستون شدن، انگشتش را روی زنگ آیفون همسایه فشار داد و نفس من را در سینه حبس کرد.



مات و مبهوت فقط اسمش را صدا زدم که نیشخندی تحویل  
داد. دستم به لرزه افتاده بود. چه احمقانه به او اعتماد کردم و  
چه زود جوابش را گرفتم.

باید عصبانی می بودم اما از شدت درماندگی حتی نتوانستم  
جلوی پرشدن بی هوای چشم هایم را بگیرم. فکر کردم لابد حالا  
اصلانی هم بیرون می آید و سوپرایزش کامل می شود.

آقای جاسوس جواب داد:

- بله؟

محراب گفت:

- بیا دم در!

- جنابعالی؟

اخم کردم. یعنی فیلم شان بود؟

- بیا دم در تا بفهمی!

صدای تق گذاشتن آیفون آمد. نمی دانم با چه قدرتی ظرف  
سوپ را نگه داشته بودم.

محراب دوبار نگاهش را به من داد و گفت:

- بهت گفتم من همیشه رو بازی می‌کنم!

در باز شد و مردی نه‌چندان جوان، لاغر و با لپ‌های فرورفته و گونه‌های تیز و استخوانی، با شلوار کردی و زیرپیراهنی نازک پر لکی که موهای تنش را هم نشان می‌داد، در چارچوب در ظاهر شد.

محراب سرتاپایش را برانداز کرد و گفت:

- صابخونه هم که نیستی!

مرد اخم کرده گفت:

- مفتشی؟

محراب اشاره‌ای به در خانه‌ی عارف زد و گفت:

- اون که شغل شریف جنابعالیه!

مرد بلافاصله عقب کشید و خواست در را ببندد اما محراب با

یک دست جلواش را گرفت.

- هو چته یابو گمشو ببینم!

محراب بی توجه به صدای بالا رفته و فحش دادن های مرد، همان طور که در را نگه داشته بود گفت:

- چند می گیری از اصلانی؟

- اصلانی کدوم خریه؟ زنگ می زنم پلیس بیاد جمعت کنه مردیکه. درو ول کن.

محراب با شیطننت همیشگی اش رو به من که هنوز در شوک اتفاقات افتاده بودم، اشاره ای به مرد زد و گفت:

- اعتماد به نفس رو می بینی! تهدیدم می کنه!

و با همان لحن رو به مرد که سعی داشت در را ببندد و با آن هیکل استخوانی حریف یک دست محراب نبود، گفت:

- خدایی زنگ بزن ببینیم پلیس بیاد، کی رو می بره!

عجب موجودی بود این بشر. در این حالت هم دست از شوخی برنمی داشت.

مضطرب سر کوچه را نگاه کردم. نمی‌دانم خوب بود یا بد که هیچکس حتی صدای کمی بلند شده‌ی این مرد، برایش مهم نبود تا از خانه‌اش بیرون بیاید.

مرد که مشوش و حرص‌آلود در راهل می‌داد، صدایش را توی سرش انداخت.

- ول کن درو... آی مردم دزد... بی‌شرفِ بی‌نام..

یک دفعه انگار مرد و در با هم سمت داخل پرت شدند. قلبم به شدت به سینه می‌کوبید. تصور این‌که بابا و مامان دخترشان را به عنوان عضوی از این مهلکه می‌دیدند، مو به تنم سیخ کرد. کمی جلو رفتم. مرد را به دیوار کنار در چسبانده و ساعدش را زیر گردنش گذاشته بود.

این‌بار در یکی از خانه‌ها باز شد. هول کرده سمت در یورش بردم و من هم داخل پریدم. محراب صدای مرد را با فشار ساعدش زیر گردن او، بریده بود.

- وای تو رو خدا چی کار می‌کنی محراب... ولش کن... همسایه‌ها...

نگذاشت ادامه دهم. روبه مرد گفت:

- دوست داری یه مهره‌ی سوخته باشی؟

مرد که که به وضوح می‌دید حریف زور محراب نیست، شروع کرد به ننه‌من‌غریبم بازی.

- چی می‌خوای نامسلمون... جَرَت با اصلانی رو آوردی برای من...

- گوش کن بین چی می‌گم، باد به گوشم برسونه بازم آمار این خونه رو دادی بهش، چنان بلایی...

یک‌دفعه مکث کرد. این بار با لحنی که دیگر نشانی از تهدید نداشت، ادامه داد:

- نه اصلاً چرا من بلا سرت بیارم... وقتی باد به گوش اصلانی برسونه که جاسوس عزیزش لو رفته، خود به خود کارت تمومه! مرد را ول کرد و انگار نه‌انگار تا همین لحظه یقه‌اش را گرفته و تهدید می‌کرد. خیلی خونسرد دستی به موهای خودش کشید و نشیخندی حواله‌ی مرد کرد و گفت:

- بهتره بری و برای اسباب کشی آماده بشی!

هنوز جمله‌اش کامل نشده بود که مرد آویزانش شد.

- آقا نکن سر جدت... تورو شاه چراغ نونمو نبر... اشتباه گرفتی  
اصلاً من این کاره نیستم... به روح آقام...

همین طور پشت هم قسمش می داد. محراب اما با لبخند  
پیروزش، چشمکی حوله ام کرد و خطاب به مرد گفت:

- قبل از این که دستت رو بشه باید فکر این جا رو می کردی.  
اشاره کرد بیرون بروم. خودش هم داشت می آمد که مرد باز  
آویزانش شد. التماس می کرد که خرج مریض دارد که بدبخت و  
بیچاره است... که هر کاری بگوید می کند!

محراب آرام زیر گوشم گفت:

- حالا یاد گرفتی آدم راه حل درست رو چه جوری پیدا می کنه!  
دیوانه!

هم دلم می خواست به خاطر شوکی که بهم وارد کرده بود  
فحشش دهم. هم دلم می خواست قربان صدقه ی مغز پویایش  
بروم. عمراً اگر این نقشه به ذهن شلوغ و درهم من می رسید.  
- تو برو سراغ عارف تا من بینم با این یارو چی کار باید کنم.  
هول گفتم:

- نزنیش دیگه‌ها!

- نمی‌زنم. برو بین این عارف خانت چقدر می‌تونه سر کیسه  
رو شل کنه!

- واسه چی؟

سرش را به تاسفی شوخ تکان داد و گفت:

- هنوز فوقِ برنامه لازمی که!

و آموزگارانه شروع به توضیح کرد:

- برای این که، یکی باید به جای اصلانی تامینش کنه که دیگه  
نره سراغ اون... این شازده شما هم کم تو حسابش نخوابیده که  
دوقرونش برسه به این بدبخت چیزی ازش کم بشه!

این بار خودم بی‌تعارف به حال مغز فندق‌ای‌ام تاسف خوردم. واقعاً  
با این کله‌ی پوک می‌خواستم با این آدم‌ها دربیفتم؟

- باشه...

چرخیدم سمت خانه‌ی عارف اما سریع برگشتم و گفتم:

- مرسی.

تکائی به سر و ابرویش داد و گفت:

- قابلی نداشت.

روبه‌روی آیفون خانه‌ی عارف ایستادم و زنگ زدم. با پایم روزی زمین ضرب گرفته بودم. انتظار داشت طولانی می‌شد. خواستم گوشی‌ام را در بیاورم و برایش بنویسم من پشت در هستم، انگار مثلاً منتظر نشسته تا من بروم دست بوسش، که در با صدای تقی باز شد.

قبل از ورود چرخیدم و نگاهی به منطقه‌ی خطر انداختم. محراب باز رفته بود داخل خانه‌ی همسایه و در چهارطاق باز بود. داخل رفتم. بین بستن در و باز گذاشتنش، مردد بودم اما آخرین لحظه در را روی هم گذاشتم. کف حیاط پر بود از برگ‌های ریخته از درختان و خاک باغچه‌ها زیادی خشک بود. بوی بی‌حوصلگی صاحبخانه از درخت‌ها هم بلند شده بود.

دو قدم مانده بود تا به در ساختمان برسم که باد زد و در کوچه را بست.



همان موقع در خانه باز شد. سرم به طرفش برگشت. نگاهم که به صورتش افتاد انگار صدایش در گوشم زمزمه کرد: «راستی بهارین...»

«یکی یه دونه، خل و دیوونه» مصداق بارز من بود، با این توهّمات...

موهایش باز بود و چهره‌اش کمی ملتهب. نمی‌دانم چشم‌هایش از بی‌خوابی خمار شده بود یا از تب. اما واضح بود که حالش خوب نیست.

آن روز که برایش غذا آوردم رنگ تعجب چشم‌هایش دیدنی بود، اما امروز انگار از دیدن و حضورم غافلگیر نشده بود.

سلام کردم و جوابم شد حرکت کوتاه سرش و دستی که موهایش را عقب راند.

مانده بودم با این حال ناخوش، چطور جریان جیمزباندبازی محراب را برایش تعریف کنم. لبخندی مصلحتی زدم و گفتم:

- خوبی؟... من، یعنی مریم جون...

پلک بست و سرش را تکان داد. انگار از قبل خبر داشت...

جواب‌هایش به پیامی که برایش فرستاده بودم در ذهنم مرور شد. نامحسوس شانه بالا انداختم و فکر کردم لابد بعد از پیام من از مریم پرسیده بود.

جلو رفتم و روبه‌رویش ایستادم. نگاهش به ظرف سوپ بود. ناخودآگاه اخم کردم و گفتم:  
- نگو که بازم ناهار نخوردی!

لبخندش بی‌جان‌ترین حرکتی بود که لب‌هایش می‌توانستند، نشان دهند. اخم غلیظ شد. چیزی نگفت. چون مسلماً نمی‌توانست بگوید. یک لحظه خیره به صورتش فکر کردم این آدم چطور وقت عصبانیت خودش را تخلیه می‌کرد؟

از جلوی در کنار رفت. شاید کمی مردد دستش را به نشان تعارف سمت داخل گرفت. شاید درست نبود، از نظر بابا مسلماً غلط اضافه بود، اما کفشم را درآوردم و داخل رفتم. «چرا به عارف اعتماد داشتم؟» سوالی بود که نه فقط منطقم، بلکه حواسم هم جوابی برایش نداشتند.

عارف جلوتر تا انتهای راهرو رفته بود. من در میانه‌ی راه، از اولین در وارد آشپزخانه شدم.

جویری تمیز و مرتب بود انگار هنوز کسی در این خانه ساکن نشده است. برخلاف حقیقت وجودی این بخش از خانه، اما اصلاً بوی زندگی نمی‌داد. بوی خاک یا شاید رنگ و بوی چوب نو می‌آمد...

زیر لب خیره به پنجره‌هایی که حیاط را نشان می‌دادند، گفتم:  
- ریحانه خانوم چشه این پست آخه؟

نفسم را پوف کردم و ظرف سوپ را روی میز چهارنفره‌ی داخل آشپزخانه گذاشتم. هنوز گرم بود و نیازی به گرم‌کردنش نبود. کاش غذا هم خریده بودم؛ فکری بود که بادکنک‌وار در مغزم باد می‌شد.

قرص‌ها را هم از داخل کیسه درآوردم و روی میز گذاشتم. پشت به در بودم و با ورودش به سمتش برگشتم. گوشه‌اش دستش بود اما مشخص بود که حوصله‌ی تایپ کردن ندارد.

سمت سینک رفتم و تنها قاشق موجود در جاقاشقی را برداشتم. پشت میز نشسته و با دست‌هایش سرش را از قسمت پیشانی مهار کرده بود.

- سرت درد می‌کنه.

دست‌هایش را انداخت و سرش را کوتاه به طرفین تکان داد.  
قاشق را به دستش دادم و گفتم:

- بخور بین گرمایش خوبه.

اشاره کرد بنشینم و نشستم. می‌خواستم بگویم: «مگه چندروزه ندیدمت که این جوری شدی؟ اصلاً چی شده؟ چی کار کردی که تو تابستون سرماخوردی؟» اما نمی‌خواستم مجبور به تایید کردن شود.

قاشق را میان محتویات سوپ تابی داد و بعد در دهان گذاشت. سرش تقریباً سمت ظرف خم بود. انگار که راست نگه داشتنش سخت باشد. چیزی نگفت، اما قاشق بعدی را هم که خورد، مطمئن شدم گرمایش مناسب است.

- نمی‌دونم خوشمزه‌ست یا نه! اگه می‌دونستم حالت بده خودم برات درست می‌کردم.

با وقفه‌ای چند ثانیه‌ای سرش را بالا آورد. حسی که در چشم‌هایش بود حتی اگر توهم بود هم، آن قدر درد داشت و غمگین بود که ناخودآگاه گلویم تیر کشید.

تکانی که به سرش داد نمی‌دانم به چه معنی بود و نمی‌خواستم هم بدانم. فقط می‌خواستم کاری کنم که این حال از نگاهش گم شود. شده به اندازه‌ی لبخندی کوچک که بنشیند کنج لب‌هایش و زود هم برود... انگار در ذهنم عارف و تنهایی هم‌معنی شده بودند که دیدنش این‌طور کلافه‌ام می‌کرد.

سرش را باز خم کرد و مشغول خوردن شد.

شاید بی‌ربط و مسخره بود اما دهانم را باز کردم و کلمات را پشت هم قطار کردم.

- بچه که بودم... خونه‌مون تو یه کوچه‌ی بن‌بست بود. چند تا هم همسایه داشتیم که بچه‌هاشون هم‌سن و سالم بودن و تابستون‌ها صبح و عصر تو کوچه می‌ریختیم بیرون و بازی می‌کردیم... یعنی از بازی کردن شروع می‌شد تا وقتی دعوامون بشه و قهر کنیم بریم خونه تا فردا...

سرش را بالا آورد و نگاهش را به چشم‌هایم داد. شاید او هم از این خاطره گفتن بی‌مقدمه تعجب کرده بود.

- یه پسری بود تو کوچه‌مون که خیلی بچه‌پررو بود. همیشه هم یه سر دعوای تو کوچه اون بود. اما با من تا اون موقع دعوا نکرده بود. تو عالم بچگی فکر می‌کردم خاطرخواهم شده...

چین‌ها که گوشه‌ی چشمش ظاهر شدند، ناخودآگاه به خنده افتادم و لب‌های عارف هم کشیده شد. باهیجان بیشتر ادامه دادم:

- یه روز با هم تو کوچه بودیم، هوا گرم بود و هنوز بچه‌ها نیومده بودن بیرون... داشتیم با یه مشت سنگ گرد سیاه که از تو گلدون‌مون کش رفته بودم، یه قل دوقل بازی می‌کردیم...

همان‌طور که گوش می‌کرد، قاشق قاشق سوپ را هم در دهانش می‌گذاشت. ادامه دادم:

- نوبت من بود. وسط بازی بودم که یه دفعه پرید بالا و شروع کرد داد زدن که گل‌پُک... گل‌پُک...

این‌بار خنده‌ام به یاد آن روز بود.

- خداوکیلی فکر می‌کردم کچل محله واقعاً عاشقمه.  
خنده‌ام با خنده‌ی او پررنگ‌تر شد. کف دست‌هایم را لحظه‌ای روی صورتم گذاشتم گفتم:

- خجالت آورده، نه؟

سرش را با همان لبخند آرام به معنی نه تکان داد.

- خلاصه انگار قلبم شکست که یه دفعه وسط بازی داشت بهم می گفت کله پوک... خیلی بهم برخورد بود چون قشنگ داشت داد می زد و من کلی داشتم خجالت می کشیدم. آخه اصلاً بازیم خوب نبود... حتی یه سنگ رو هم نمی تونستم تو هوا بگیرم و از یه قل برسم به دوقل...

این بار خنده تا چشم های تب دارش رسید.

- منم با چشم گریون رفتم خونه... بعدش که مامانش اومد معذرت خواهی فهمیدم اون بدبخت به من نمی گفته کله پوک، به مارمولک پشت سرم رو دیوار، می گفته گل پُک... من نشنیده بودم تا اون موقع... آخه یه کم قدیمیه این اصطلاح فکر نمی کردم یه بچه هم قد خودم ازش استفاده کنه... خلاصه دفتر عشق من و کچل به خاطر یه اصطلاح شیرازی همون جا بسته شد.

شاید از خنده ی او بود که با خیال راحت تنم از پشت روی پشتی صندلی ول شده و رو به سقف می خندیدم.

صدای زنگ اما از سال‌های دور خاطرات به چند دقیقه‌ی پیش  
و محراب و همسایه‌ی جاسوس برمگرداند.

چهره‌ی عارف هم هنوز ردونشان خنده داشت. زودتر از او از جا  
پریدم و گفتم:

- محرابه.

خنده از صورتش پاک شد و سوال و تعجب جایش را گرفت.  
سریع اضافه کردم:

- با اون اومدم... باید یه چیزی بهت بگم... با اجازه‌ت درو باز  
کنم.

و زیر نگاهی که خط‌های نازک اخم داشت تزئینش می‌کرد،  
سمت حیاط دویدم و در را روی محراب باز کردم.

- گفתי بهش؟

- نه الان می‌گم... صبر کن...

- نیشخندی زد و گفت:

- اوه ببخشید... درگیر مراسم دل‌وقلوه بودید!

ناخودآگاه مشتم را توی بازویش کوبیدم و گفتم:



- خیلی مزخرفی!

سرخوش خندید. چرخیدم تا سراغ عارف بروم که دیدم خودش آمده و دم در ایستاده است. با حالتی جدی نگاه‌مان می‌کرد. جدیت نگاهش بردم به آن روز در باغ. همان وقتی که بابک بهارین بهارین راه انداخته و نگاه او را هر لحظه غریبه‌تر می‌کرد. محراب جلو رفت و سلام کرد. با آن همه اطلاعاتی که داشت، لابد این را هم می‌دانست که عارف نمی‌تواند صحبت کند. داشت خودش را معرفی می‌کرد. جلو رفتم. عارف فقط نگاهش می‌کرد. دیدنی نبود اما انگار گاردی را که در برابر محراب مقابلش کشیده شده بود، می‌دیدم. محراب کمی سوالی و اخم آلود نگاهش را به من داد و دوباره رو به عارف گفت:

- علنی بگی برو بیرون بیشتر حال می‌کنم تا این جوری سکوت کنی و با نگاه فحش بدی!

شوکه محراب را نگاه کردم. یعنی نمی‌دانست؟؟!!!

نگاه عارف مثل میخی از گوشه‌ی چشمم رد شد. جدی‌ترین و شاید غریبه‌ترین نگاه این مدتش بود. پیچیده در بی‌صدایی‌اش با همان جدیت ناخوشایند، عقب‌گرد کرد و داخل رفت.

محراب دهانش را باز کرد و با لحن تندی گفت:

- اینم که لنگهی همون بابای...

بی‌هوا ساعدش را دو دستی گرفتم و سمت در کوچه کشیدم.

- تو دیگه چته؟

نزدیک در، روبه‌رویش ایستادم و گفتم:

- یعنی تو واقعاً با این همه علاقه به تحقیقات، نمی‌دونی که

عارف نمی‌تونه حرف بزنه!!!؟؟؟

ابروهایش بالا پرید و چشم‌هایش درشت شد. با لحنی که

ناباوری محض بود گفت:

- چی؟

سر محراب سمت جای خالی عارف چرخید، من اما او را

می‌دیدم، خیره به‌مان ایستاده بود پشت پنجره‌ی آشپزخانه و

نگاهش انگار یادآوری می‌کرد که تنهایی امن و آرامش را به هم

ریخته‌ام.

محراب هنوز در بهت بود.

- مطمئنی؟

ناخودآگاه حسم را بی‌توجه به حضور محراب باصدای بلند  
گفتم:

- وای خدا اشتباه کردم... حالا دوباره می‌ره تو فاز غریبگی.  
او اما هم‌چنان اخم‌آلود و جدی در بهت بود. نچی کردم و گفتم:  
- وایسا یه لحظه الان می‌آم.  
از کنارش رد شدم و داخل رفتم. قلبم در دستگاه شور ضرب  
گرفته و برای خودش می‌نواخت.  
دم در آشپزخانه چند ثانیه لبم را زیر دندان فشردم و داخل  
رفتم. هنوز رو به پنجره بود.  
- ببخشید.

به طرفم برگشت. گوشی را از جیبش درآورد و مشغول نوشتن  
شد. مردد جلو رفتم. نزدیک که شدم داشت چیزی که نوشته بود  
را پاک می‌کرد. فقط دو کلمه‌اش را دیدم.

«خیلی راحت...»

فکر کردم کامل شده‌اش می‌شد این که، «خیلی راحت بودم؟»  
با چی یا با... کی؟

محراب را از ذهنم پس زدم و نگاهم را تا چشم‌هایش بالا کشیدم. اخم روی صورتش خط‌های کوتاه و بلند انداخته بود.

چند بار دیگر کلماتی را تا نیمه نوشت و باز پاک کرد و گوشی را با نفسی که بیرون فرستاد در جیبش فرو کرد. بدون آن که حرفش را گفته باشد. نگاهش را که به من داد آرام‌تر از قبل باز گفتم:

- ببخشید.

کم‌کم با الفبای نگاهش آشنا می‌شدم. با حرف‌هایی که از طریق چشم‌هایش می‌شنیدم و صدایی که در ذهنم تصور می‌کردم.

- قبلاً در مورد محراب بهت گفته بودم.

تک خط بین ابروهایش شد دوتا...

- آدم... خوبیه.

زاویه‌ی فکش لحظه‌ای تیزتر شد.

- نمی‌دونست که نمی‌تونی...

قبل از آن که جمله را کامل بگویم، صدای پا آمد و محراب وارد آشپزخانه شد. سمت در چرخیدم و آب دهانم را فرو دادم. دوباره عارف را نگاه کردم. دست‌هایش را در جیبش کرده و نگاهش انگار به غریبه وارد شده به خانه‌اش سنگ می‌زد.

نمی‌دانم چرا حس می‌کردم باید دستش را بگیرم و مطمئنش کنم که او قابل اعتماد است. چیزی که خودم هم برای حقیقتش دست به دامن امید بودم.

ته‌ته نگاه عارف انگار پسر بچه‌ای نشسته بود که از ورود غریبه به قلعه‌اش وحشت زده بود.

او نوشته بود، اما من باز هم صدایش را در ذهنم تصور می‌کردم که آن روز در اتاق مریم گفته بود: «من آدم شجاعی نیستم.»

آدمی که دوست داشت دایره‌ی اطرافش خالی باشد و توی تنه‌هایش بی‌پوسد اما... آزاد باشد.

از این که آزادی‌اش را بدون مشورت با خودش به هم زده بودم، عذاب وجدان داشتم. هر چند که محراب خودش را لاقل به من ثابت کرده بود.

در شش و بش فکرهایم محراب شروع به صحبت کرده و کل جریان همسایه‌ی جاسوس را تعریف کرد. کارم را راحت کرده بود اما نمی‌دانستم این که به جای من از زبان او می‌شنید درست بود یا نه.

توضیحاتش در مورد آقای همسایه و گفتن از نقشه‌اش که تمام شد، لبخندی زد که اصلاً به آن فضا نمی‌آمد، اما محراب بود دیگر...

- بد آشنا شدیم اما کشش ندیم بهتره...

بعد هم با نگاهی منظوردار ادامه داد:

- شما هم زود سنگاتون رو وابکنید بیاید بیرون، تا ببینیم چی کار کنیم با این یارو.

با بیرون رفتن محراب، سریع روبه‌رویش ایستادم. نگاهش سخت بود و می‌دانستم باز باید برای نفوذ از حصارهای قلعه‌اش تلاش کنم.

- باید بهت می‌گفتم... اما لطفاً عصبانی نباش... امروز بابکم اومد دفتر. نمی‌دونم چرا اومده بود. بهم گفت اگه بخوام می‌آردم خونه‌ت... گفت با اون باشم کسی کاری به کارم نداره...

با کلافگی آشکاری دستش را به پیشانی‌اش کشید. چشم‌های  
تبارش کلافگی محض بود. کاش مریض نبود...

گوشی‌اش را از جیبش درآورد و مشغول نوشتن شد.

«دیگه هیچ‌وقت این جوری تو عمل انجام شده قرارم نده!»

زیر لب عذرخواهانه گفتم:

- برای این‌که هیچ‌کدوممون تو دردسر نیفتیم، مجبور بودم  
ازش کمک بگیرم.

فقط نگاه بود. از آن‌هایی که برای ترجمه‌شان به کلاس و  
تجربه‌ی بیشتر نیاز داشتم.

برای این‌که مطمئن شوم قرار نیست نیروی گریز از مرکز  
چشم‌هایش مرا از دایره‌ی اطرافش بیرون بیندازد، گفتم:

- محراب واقعاً خوبه... بعد مثل اینکه با پدرتم مشکل داره...  
انگار سر یه سری زمینه... واسه زمینه که می‌شناسه شماها رو...

با همان کلافگی این‌بار نفشش را بیرون فرستاد. سریع گفتم:

- بهت می‌گم اینا رو که کامل بدونی کیه و خودت برای بودن یا نبودنش تصمیم بگیری... اما من هیچ‌وقت حسم بهش کامل بد نبود... برعکس بابک.

نمی‌دانم چه اصراری داشتم که محراب را در نظرش در دسته‌ی خوب‌ها قرار دهم. آن هم وقتی فقط چند ساعت از اعتماد کردن خودم می‌گذشت. شاید چون واقعاً به این که کسی در تیم من باشد احتیاج داشتم و نمی‌خواستم این هم‌تیمی تازه‌وارد را از دست بدهم.

باز موهایش را با دستش عقب راند. گوش‌اش را درآورد و نوشت:

«من نمی‌تونم به این راحتی به کسی اعتماد کنم.»

سرم را محکم تکان دادم.

- باشه تحقیق کن. منم هرچی ازش بدونم بهت می‌گم... گفتم که با صاحب‌خونه‌مون فامیله...

بی‌اعتمادی و تردید در نگاهش موج می‌زد. مریم اگر می‌فهمید به جای سوپ و دارو فقط تنش و اضطراب برای رفیقش آورده‌ام، بی‌شک کله‌ام را می‌کند.



شاید دو دقیقه همان طور دست در جیب و خیره به زمین ماند.  
دل به دریا زدم و گفتم:

- انقدر سخت نگیر عارف. فکر کن به جای یه نفر دو نفر رو  
تو دایره ت راه دادی... قول می دم ندارم محرابم زیاد جا بگیره...  
چینی که گوشه ی چشمش افتاد با این که خیلی زود محو شد  
اما تا حدی خیالم را راحت کرد. حداقلش این بود که هنوز قصدی  
به بیرون انداختن خودم نداشت.

سمت پنجره چرخید و شاید به محراب زل زد که خیلی ریلکس  
کنار درخت ایستاده و از انگورهایش می خورد.  
ناخودآگاه سرم را به طرفین تکان دادم.

باز مشغول نوشتن شد. نگاه نکردم. باز هم می نوشت و پاک  
می کرد. نمی دانم چقدر طول کشید تا بالاخره جمله اش کامل  
شد. همزمان که گوشی را روی دستم می گذاشت از کنارم رد شد  
و از آشپزخانه بیرون رفت.  
نوشته بود:

« خوب شد که دفتر عشقت با کچل به خاطر کلپک بسته شد! »

ریحانه

مهربان از تمام جملات و اصطلاحاتی که دکتر به کار برده، فقط و فقط یک کلمه را به یاد داشت؛ «تومور».

این کلمه آنقدر سنگین و حجیم بود که تمام مغزش را پر کرده و الفبای ذهنش توان گذر از آن و رسیدن به هم را برای بیان هیچ حرفی که به شرح حواسش معطوف شود، نداشتند.

حتی یک آه یا وایی که از زبان رزا نیفتاده یا رژه رفتن‌های بابک در راهرو و محوطه‌ی بیمارستان که جای کلماتش را پر کرده بود.

هنوز هم بعد از دو روز، مهربان گیج و سردرگم روی صندلی کنار تخت همدم نشسته و تمام حواسش در پی نفس‌های آرامش

بود. انگار که نفس کشیدن مادر در گروی نگاه او بود، که می ترسید لحظه ای چشم ببندد...

- ... این که چرا تا قبل از این متوجه نشدن و حالا با یه تومور پیشرفته روبه رو هستیم، از اون سوال هاست که شاید فقط خدا بتونه بهش جواب بده...

صدا کم کم به اتاق نزدیک شد و به سکوت رسید و بعد فقط آقای وکیل پا به اتاق گذاشت. همان وکیل جدیدی که همدم اصرار به آشنا کردنش با مهربان داشت. در این دو روز در ساعاتی غیر از وقت ملاقات و دور از شم ملاقات کنندگان، به بیمارستان سر زده و مهربان تمایلی به دانستن این نداشت که چطور اجازه ی ورود می گیرد.

- اگر منزل نمی ری همین جا چشم هات رو ببند و کمی استراحت کن!

لحن جدی و دستوری او را به اشک های نمایی و همدردی دروغین خانواده ی جاوید ترجیح می داد.

منیره خانم امروز وقت ملاقات آمده و یواشکی خبر تماس سیاوش را به او داده بود. چقدر در این شرایط جای خالی اش را حس می کرد و چقدر حضور جاوید در این روزها آزاردهنده بود...  
- باید درباره انتقال سهم رزا و بابک صحبت کنیم.

دلش نمی خواست. از هر چیزی که بوی گند پول می داد متنفر بود. از همه ی آن هایی که در ظاهر با تاسفی عمیق اما در سر، برای حساب و کتاب اموال مادرش چرتکه می انداختند و به انحصار ورثه اش فکر می کردند. حتی از این مردک آدم آهنی که انگار جز قوانین حقوق و ماده و بند و تبصره، چیز دیگری به چشمش نمی آمد... حتی تن ساکن و چشم های بسته ی مادرش...  
- وکالتی برای همچین شرایطی دارم از ایشون... فقط خواستم در جریان باشی... با بابک و رزا تماس گرفتم.

باز هم جوابی برایش نداشت. اگر همدم این طور خواسته بود، پس همان بهتر که او دنبال کارها را می گرفت و می گذاشت او با خیال راحت نفس های همدمش را بشمارد...

هیچ کس نمی‌فهمید، مال و اموالی که نمی‌توانست همدمش را خوب کند و آن تومور کثافت را به درک بفرستد، مفت نمی‌ارزید و آدم‌ها این طور دربه‌درش بودند.

دکتر چه گفته بود؟ «حتی خارج از ایران هم کاری از دست کسی بر نمی‌آد... مگر معجزه.»

حیف که نرخ معجزه‌های خدا به واحد این پول کثیف محاسبه نمی‌شد...

وکیل آهنی جدیدشان رفته بود. کی؟ نمی‌دانست. اتاق تاریک شده و مهربان در همان تاریکی خیره به چشم‌های بسته‌ی همدم بود. تنش را روی صندلی جلو کشید. دست‌هایش را روی تخت کنار تن همدم خواباند و سرش را جلوتر روی دست دراز شده‌ی مادر گذاشت.

- مامان... بد بار آوردی منو... بدون تو بلد نیستم زندگی کنم...

DONYA I EMAM NOE

اشک‌هایش راه گرفتند و آستین صورتی لباس همدم خیس شد.

چقدر؟ چند دقیقه؟ خدا می‌دانست. هوا تاریک‌تر شده بود. چندباری پرستاری به اتاق آمده و مهربان در آن حالت فقط آمد و رفت‌شان را متوجه شده بود.

صدای اذان از جایی به گوشش خورد. اذان صبح بود. سرش را از روی دست مادر بلند کرد. چشم‌های باز همدم مثل شوکی برای چند ثانیه مغزش را از کار انداخت و بعد از جا پراندش.

«مامان» و «همدم» را یک در میان می‌گفت و اشکش دوباره جاری شده بود. خم شد و صورتش را بوسید.

- باید به دکتر بگم. خدایا شکر...

همدم با صدایی خفه از گلو متوقفش کرد. مهربان جلو رفت و محکم پنجه‌اش را در پنجه‌ی مادر قفل کرد.

- جانم مامان... چی می‌خوای... بذار بگم دکتر...

همدم زبانش را با بزاق تر کرده و چند بار دهانش را باز و بسته کرد. مهربان روی لبه‌ی صندلی نشست و صورتش را در نزدیک‌ترین فاصله از صورت همدم نگه داشت.

صدای همدم آرام بود و برای گفتن عجله داشت انگار...

- باید مراقب... خودت باشی...

- هستم مامان... الان تو مهمی...

همدم در اتاق چشم چرخاند.

- چند روزه این جام؟

- امروز می‌شه سه روز... چندبار بیدار شدی... یادت نیست؟

- سهم رزا و باب..

مهربان کارش را راحت کرد.

- با همون وکالتی که به وکیل دادی کارا رو انجام داد.

بالاخره لبخند از لب‌های همدم گذشت. تنش انگار تا این لحظه درگیر انقباضی شدید بود که با شنیدن این جمله راحت شد و روی تخت آرام گرفت. مهربان به چشم این راحتی شدگی را می‌دید.

- ول کن مامان این چیزارو الان فقط سلامتی تو مهمه!

لحن مهربان معترض بود. همدم اما لبخندش را پررنگ تر کرد.  
حالا صورتش هم آن آرامش را پیدا کرده بود. دست آزادش را  
بلند کرد و پشت سر مهربان گذاشت تا سرش خم شود و بوسه اش  
به پیشانی دخترک بچسبد. مهربان نتوانست جلوی اشک هایش  
را بگیرد. اشک ها از چشم مهربان روی گونه ی همدم می چکید.

- آروم جان مادر... آروم.

مهربان سرش را تکان داد و دست زیر چشم های خودش و  
گونه ی همدم کشید.

- وکیل رو دیدی؟

مهربان جواب نداد. مسیر صحبت های همدم را دوست نداشت.  
لحنش حال و هوای وصیت کردن گرفته بود.

- جوونه... اما کارش رو بلده.

- مامان!

- گوش کن مهربان...

این بار چشم های همدم نم شدند.



- زندگی بارها بهم ثابت کرد که جز خودم و خدا به هیچ کس  
اعتماد نداشته باشم... تنهایی سخته اما تو هم جز خودت و خدا  
به کسی اعتماد نکن...

- سیاوش...

این اسم بی‌هوا از دهان مهربان بیرون پرید و خودش را هم  
متعجب کرد. همدم لبخند زد و با شیطنتی که سخت با  
حال و هوای بیمارستانی‌شان جفت و جور می‌شد، گفت:

- و سیاوش خان... خوبه؟

«همدم» خفیفی از بین لب‌های مهربان بیرون آمد. مثلاً  
می‌خواست اعتراض کند. همدم نفسی عمیق کشید. شاید هم آه  
بود...

- خوبه که عاشق شدی مهربان...

مهربان دست همدم را فشرد و گفت:

- بذار بگم دکتر بیاد مامان.

- صبر کن. هنوز حرفم تموم نشده... درباره وکیلت... اگه شرایط جوری شد که مجبور بودی دست کمک سمت کسی دراز کنی، فقط به اون اعتماد کن... باشه؟

- باشه مامان! ول کن این حرفا رو. تا وقتی تو باشی...

- بالاخره یه روز من نیستم!

مهربان با اخم و بغض دست مادر را ول کرد و همان طور که سمت در می رفت زیر لب گفت:

- خدانکنه مامان. خدا رو شکر که بهوش اومدی...

به ایستگاه پرستاری رفت و سراغ دکتر را گرفت. آن وقت سحر دکتر همدم نبود اما دکتر شیفت را پیچ کردند. خود پرستار هم بی معطلی سمت اتاق همدم دوید.

مهربان چشمش به راهرو بود برای دیدن دکتر. با آمدنش به طرفش دوید، چشمهای خوابالود دکتر به سرخی می زد. مهربان میان خواب ناتمام مانده ی چشمان دکتر، به دنبال امیدی برای بهبودی حال همدم می گشت...

هنوز امیدش را پیدا نکرده بود که پرستار با عجله از اتاق همدم بیرون پرید آن قدر محکم که تنه‌اش به در کوبیده شد و دکتر انگار تازه از خواب امید به ثمر نشستگی مهربان پریده باشد، سمت اتاق دوید...

مهربان صحنه‌ای را مقابلش روی دور تند می‌دید... تکاپوی دکتر و پرستارها، هیچ به هوای خواب‌رفته‌ی چند لحظه پیش نمی‌آمد.

زانوهایش بی‌هوا خم شد و درست چند قدم مانده به اتاق مادر روی زمین نشست. آخرین کلماتی که شنید زشت‌ترین ترکیبی بود که می‌توانست در چینش کلمات رخ دهد...

«ایست قلبی.»

همدمش رفته بود...

بهارین

یکی دو نفر در انجمن پیام فرستاده بودند که چرا یک‌دفعه اسم‌ها عوض شده. من هم نمی‌توانستم بگویم چون صاحبش آمده و جرئت ندارم این قدر واضح برایش قصه بگویم. تنها کاری که از دستم بر می‌آمد این بود که صفحه‌ی پیام‌های عمومی را

ببندم تا یک وقت چشم عارف بهشان نیفتد. من که دنبال جمع کردن خواننده و دیده شدن نبودن، فقط می خواستم این طور آن چه باید را به گوش عارف برسانم و خلاص شوم.

عارف که آن روز تا آخرین لحظه ی حضور محراب از گاردش بیرون نیامده و فقط با پیش بردن جریان همسایه ی جاسوس، طبق نقشه ی محراب موافقت کرده بود.

گاهی آدم در بدبختی آدم ها می ماند. جاسوس بیچاره برای ماهی یک میلیون با هزینه ی اجاره ی خانه، شده بود نوکر اصلانی. محراب هم گفته بود یک و پانصد می دهیم دهانت را ببند یا گزارشات را بعد از گذر از فیلتر ما بده. او هم که از خدا خواسته، قبول کرده بود. هر که بود قبول می کرد. خوردن همزمان از توبره و آخر مزه می داد!

عارف مشکلی با پرداخت آن پول نداشت فقط گفته بود که این هم برای یک مدت است و نمی شود رویش حساب کرد... راست می گفت آدمی که به این راحتی مقرر آمده و رئیسش را لو داده بود کمی دیگر این جریان را هم لو می داد و به قول محراب مهره ی جزغاله می شد، چون درواقع همین حالا هم سوخته بود...

با محراب برگشته بودم. عارف عین سنگ وسط حیاط ایستاده  
و نگاه‌مان کرده بود.

ترجیح می‌دادم او و جمله‌ی آخرش در آشپزخانه را با تمام  
حواس ضدونقیضم همان‌جا بگذارم تا سر فرصت سراغ‌شان بروم.  
اصلاً برای همین بود که به نوشتن پناه آورده بودم. هرچند  
عارف هنوز شروع به خواندن نکرده بود! من هم این‌ها را در  
انجمن نمی‌فرستادم. یعنی تا وقتی واکنشی از عارف نسبت به  
نوشته‌ها نمی‌دیدم، نمی‌فرستادم...

- بهارین من باید برم پاساژ بهاران یه سری پلات بگیرم عصر  
این دختره مسئول تبلیغات شرکت رز، اومد این فلش رو بهش  
بده.

پس دیگه عصر نمی‌آمد. دیگه نمی‌توانستم جلوی خودم را  
بگیرم. احوال‌پرسی هم که اشکالی نداشت.

- زن داییتون خوبن؟

- آره خدا روشکر... یکم سرگیجه و حالت تهوع داشت.  
می‌ترسیدیم به سرش ضربه خورده باشه... البته تو عکس چیزی

نشون نداده بود اما حالش خوب نمی‌شد... دکتر گفت احتمالاً از ترس و شوک حادثه‌ست... که به‌خیر گذشت.

نفسم را آسوده بیرون فرستادم و گفتم:

- اون روز بابک گفت بگم اون... یعنی استادتون فکر کنم، داره می‌ره سفر، اومده بود خدافظی اما هول‌هولی شد یادم رفت.

دستش که تا قبل از آمدن اسم استادش در کیفش به‌دنبال چیزی می‌چرخید، متوقف شد و نگاهش چند ثانیه روی صورتم ماند. اما سریع خودش را جمع کرد. هرچند این‌بار با اخمی بین ابروهایش مشغول گشتن در کیف شد. حرکت دست‌هایش کند شده بود...

برای پرت کردن ذهنش از انچوچک‌خان گفتم:

- مریم‌جون به نظرت اون روز بابک برای چی اومده بود این‌جا؟

باز دستش متوقف شد و زیر لب با حرصی که واضح بود، گفت:

- نمی‌دونم... هرچی که یه بار حضورش به درد خورد!

دست از گشتن در کیفش کشید و حتی کمی محکم آن را روی میزم کوباند. مسلماً ذهنش منحرف نشده بود. به روی خودم نیاوردم. کمی بعد با خداحافظی کوتاهی از دفتر بیرون رفت.

همین که نشستم پیامی به گوشی‌ام رسید. دیدن شماره‌ی محراب اول ابروهایم را از تعجب بالا فرستاد و بعد هم اخم بین‌شان انداخت.

همان روز شماره‌اش را به زور داده و بعد هم با این جمله که «نمی‌شه تو شماره‌ی من رو داشته باشی و من نداشته باشم!» شماره‌ام را گرفته بود... البته وقتی بی‌میلی‌ام را دیده، گفته بود که می‌تواند از ماهی‌جان بگیرد و او هم که بی‌شک کلی از این حادثه ذوق خواهد کرد... و من و عارف هنوز شماره‌ی هم را نداشتیم!

نوشته بود:

«وقتشه جبران کنی!»

می‌دانستم تمام فحش‌هایی که تا نوک زبان آمده در تغیر حالت چهره‌ام مشخص است.

همین آدم بود که سودش زیادی کرده بود و می‌خواست کار  
خیر کند؟ پوزخند زدم.

تشویش از اعتمادِ اشتباهی که خودش نمی‌گذاشت خیالم از  
آن راحت شود، دلم را پیچ می‌داد.

گوشی را کنار انداختم و نجی کردم.

- چه گیری افتادما!

- از دست کی؟

از صدای بابک پریدم. خواست خدا بود که دستم لیوان روی  
میز را سمتش پرتاب نکرد. او این‌جا چه می‌خواست!

- مریم نیست!

نیشخند زد.

- مثل اون روز!

محلی به طعنه‌اش ندادم و خودم را با متنی که در حال تایپش  
بودم مشغول کردم. هرچه زور می‌زدم اخم‌هایم باز نمی‌شد. چرا  
انقدر به دفتر می‌آمد؟ چه می‌خواست؟ یعنی باز هم فهمیده بود  
که به خانه‌ی عارف رفته‌ام؟



پوست تنم از این فکر دانه‌دانه شد.

یکی از دوتا صندلی کنار دیوار که برای مراجعه کنندگان بود، برداشت و کنار میز من نشست. دندان‌هایم را به هم فشردم و چشم بستم. باید لیوان را سمتش پرت می‌کردم تا بفهمد چه سگ‌هاری هستم و دیگر این طرف‌ها پیدایش نشود.

- چی کار دارید؟

- می‌خوام باهات آشنا بشم... تو که باهام نمی‌آی بیرون، مجبورم پیام این‌جا.

لبخند مسخره‌ای زدم و گفتم:

- که بیشتر بتونید جاسوسی کنید؟!

او هم لبخند زد و گفت:

- پس اعتراف می‌کنی با عارف رابطه داری؟!

- شما هم اعتراف می‌کنید که جاسوس پسرخاله‌تون هستید؟!

چهره‌اش درهم رفت. بهش برخورد کرده بود؟ به جهنم! من اما با حفظ لبخندم، سرم را سمت مانیتور چرخاندم و باز مشغول تایپ کردن شدم. البته نه از روی آن کاغذی که باید می‌نوشتم.

همین‌طوری کلمات را کنار هم ردیف می‌کردم تا فقط مشغول باشم و اگر بابک کمی به مانیتور دقت می‌کرد، حسابی ضایع می‌شدم.

پررو، جاسوس، جهنم و از این قبیل کلمات، همین‌طور داشت پشت هم ردیف می‌شد!

صدای تق‌وتوق برخورد انگشت‌هایم به کیبورد، دفتر را برداشته بود. کم کم دستم در تایپ کردن هم تندتر می‌شد...

از آن لحظه‌ها بود که می‌ترسیدم از استرس تفم به حلقم بپرد و بیخودی به سرفه بیفتم. سعی می‌کردم آب‌دهانم را قورت ندهم.

نیم ساعت تا دوازده مانده و اگر بلند می‌شدم مشخص بود رفتم به خاطر حضور او بوده و نمی‌خواستم فکر کند از دستش فرار می‌کنم.

- داراایش چشمت رو گرفته یا تیپ و قیافه‌ش؟  
جوابش را ندادم. تصورات او برایم مهم نبود. اما ول کن نبود.

- جواب بده خب!

- شما معیارتون واسه انتخاب آدم‌ها پول و ظاهره، فکر کردید همه مثل خودتونن!

- اگه این بود که تو رو انتخاب نمی‌کردم!

بی‌شعور! دارایی توی سرم بخورد. علناً داشت می‌گفت تیپ و قیافه هم ندارم! واقعاً بهم برخورده بود.  
سریع گفت:

- اُکی معذرت... تو کلکل آدم فقط جواب می‌ده... واقعاً که منظورش نیست!

من اما هرچه گفته بودم دقیقاً منظورم بود!

فقط دلم می‌خواست برود. نگاه از بالایش به منی که در ظاهر فقط منشی بودم و جذابیت دروداف‌های خیابان را نداشتم، حتی از جانب اوایی که اهمیتی برایم نداشت، حالم را بد کرده بود. در حقیقت هم اولین معیار آدم‌ها برای انتخاب همین‌ها بود! پس ربطی به او نداشت.

او اما برای اولین بار بدون طعن و کنایه جدی شده بود. شاید حتی حالت عذرخواهانه‌اش هم صداقت داشت. اما باز هم می‌خواستیم برود.

- می‌شه کارتون رو بگید و برید؟

کمی روی صورتم مکث کرد و گفت:

- می‌شه باهم آشنا بشیم؟

- نه!

- خواهش...

- نکنید... برید لطفاً!

بلند شد. اما نرفت. دست‌هایش را روی میز گذاشت و کمی خم شد.

- الان اگه این جام فقط به خاطر خودته... هیچ ربطی به عارف نداره.

- باشه ممنون... اما منم گفتم نه!

دستم را سمت در گرفتم.

- پس بفرمایید.

- بدون شناخت تصمیم گرفتن، مسخره‌ست!

نفسم را آرام بیرون فرستادم. بلند شدم تا خودم را برای رفتن آماده کنم. شاید او هم دست از سرم برمی‌داشت.

- اون قدری که لازمه آشنا شدم باهاتون!

دست در جیب شلوارش، راست ایستاد و گفت:

- چیه، آدم بدا نمی‌تونن عاشق بشن!

خواستگار برایم آمده بود. حتی در دانشگاه هم گزینه‌ای بود که درخواست داده و رد کرده بودم اما تا به حال با ورژن پررو و بی‌پروایی مثل او که حتی نمی‌دانستم در درخواستش صداقت دارد یا نه، روبه‌رو نشده بودم و خودم به خوبی می‌دانستم تا چه حد دستپاچه‌ام.

کف دست‌هایم از عرق نم شده و پس سرم یخ کرده بود. برای این که دست‌هایم جایی گیر باشند، دست به سینه ایستادم و گفتم:

- تو این فاصله عاشق شدید؟

- ملت تو یه نگاه عاشق می‌شن مال ما که از یکی گذشته!

جوابی برایش نداشتم. چون هیچ اعتمادی به او نداشتم و هیچ دلیلی برای نزدیک شدن به او نمی‌دیدم. پس باز فقط گفتم:

- می‌شه بری؟

باز با همان جدیتی که تا قبل از امروز در حرکاتش ندیده بودم، سرش را تکان داد و گفت:

- آره حتما!... نیومدم که اذیت کنم... واقعا می‌خوام به درخواستم فکر کنی... همین.

قبل از آن که چیزی بگویم از دفتر بیرون رفت. روی صندلی نشستم و با شانه‌هایی آویزان به کلمات بی‌ربطی که روی مانیتور پشت هم ردیف شده بود چشم دوختم.

هنوز دوازده نشده بود اما جمع‌وجور کردم و از دفتر بیرون آمدم. تنها چیزی که می‌دانستم این بود که اصلاً نمی‌توانستم به بابک اعتماد کنم. با یادآوری پیام محراب اسم او را هم تنگ اسم بابک چسباندم و به خودم اقرار کردم، از اعتماد به او هم پشیمان بودم.

از ساختمان که بیرون آمدم نور خورشید چشمم را زد اما نه آن قدری که تصویر مقابل از چشمم دور بماند. دست به سینه به در شاگرد تکیه زده و با نیش باز زل زده بود به من.

اول تصمیم گرفتم بی توجه رد شوم حتی قدمی هم در خلاف جهت برداشتم اما پشیمان شدم و مستقیم سمتش رفتم تا رک و راست بگویم گورش را گم کند.

کاغذی شبیه نسخه از جیبش درآورد و زودتر از من دهانش را باز کرد:

- داروهای ما جان تمام شده!

حتی نتوانستم یک درصد احتمال دهم آن پیام را اشتباه برداشت کرده‌ام. ذات محراب خراب‌تر از این حرف‌ها بود. دستم را پیش بردم تا نسخه را از دستش بکشم اما دستش را عقب کشید. تکیه از در برداشت و با باز کردنش، اشاره کرد سوار شوم. نه حوصله‌ی این مسخره‌بازی‌ها را داشتم نه دلیلی برای باور حرفش، مگر این که این یکی هم مثل بابک عاشقم شده بود. پوزخندی که از این فکر لب‌هایم را تکان داد ابروهای محراب را بالا فرستاد.

- اثرات دیدن بابکه!

پس دیده بودش! شاید اصلاً هم دست بودند که همیشه با هم سروکله‌شان پیدا می‌شد.

- این دفعه هم نخواستی باشعور به نظر بیای!

لابد جمله‌ای که آن روز تحویلم داده بود را به یاد داشت که به خنده افتاد و درحالی که با چرخیدن و جابه‌جا شدنش، بین خودش و صندلی گیرم انداخت، گفت:

- خراب این حاضر جوابیتم...

چپ چپ نگاهش کردم. سرش را تکان داد و در جواب جمله‌ام گفت:

- نه! امروزم مجبورم مزخرف باشم، سوارشو که زودتر از دستم خلاص شی.

با جلوکشیدن تنش برای این که به هم برخورد نکنم مجبور شدم سوار شوم. چون خسته بودم و حوصله‌ی کولی‌بازی هم نداشتم.



سریع در را بست و خودش هم سوار شد. پیش خودم سبک‌سنگین کردم که اگر جریان را به ماهی‌جان بگویم شاید او بتواند شر محراب را از سرم کم کند یا لاقل به عنوان کسی که در جریان دیدارهایم با محراب است، در صورت لزوم کمکم کند.

- بابک چی می‌خواست؟

- خودت چی می‌خواهی؟

حرفی که در کلامم بود را متوجه شد که سرش به طرفم چرخید. آرامش و لبخندی که هنوز در چهره‌اش بود از بین رفت. باید می‌فهمید که به زور سوارم کرده و آدم‌های زورگو بی‌شعورترین آدم‌ها هستند!

سرم را با غیظ سمت پنجره چرخاندم. نمی‌دانستم مقصدش کدام گورستان است و حس حماقت از این‌که چرا جلوی در دفتر کولی بازی درنیاورده بودم تازه داشت در وجودم بیدار می‌شد.

DONYA I E M A M N O E

تصور این که بابا همین حوالی مشغول مسافرکشی باشد و ما را ببینید، عصبی ترم کرد. به اعتماد خانواده‌ام نیاز داشتم تا قصه‌ی عارف را به سر برسانم و اگر بابا به چیزی گیر می‌داد آزادی‌نسبی‌ام به هم می‌ریخت و...

ماشین را نگه داشت. روبه‌روی پارک خلدبرین ایستاده بود. نگاهش کردم. اما او با کسی تماس گرفت و یک کلمه گفت: - بیا.

باز ترس برم داشت. کی بیاید؟

گوشی‌اش را پشت فرمان انداخت و رو به من گفت:

- بین می‌دونم الان از اون بابکم مزخرف ترم اما لطفاً فقط چند دقیقه‌ای که تو ماشینه تو همین حالت بشین... اگرم چیزی گفت، جواب نده...

هراسان گفتم:

- کی؟

- می‌آد می‌بینش... لطفاً! جبران می‌کنم.

بعد نگاهش را به آن دست خیابان داد. چند عابر و ماشین‌های در حرکت تصویر خاصی نبود که بتوانم شخص مورد نظرش را ردیابی کنم.

- این کارا یعنی چی واقعاً شما حق نداری منو...

باز سرش را به طرفم گرداند و گفت:

- باور کن نمی‌خوام تو رو اذیت کنم... اصلاً...

گوشی‌اش را برداشت و روی دستم انداخت.

- رمزش شصت و شیش صفر شیشه...

خم شد و در داشبورد را باز کرد و با دو بار زیر و رو کردن محتویات نامرتبش، یک کاتر زرد درآورد و آن را هم کنار گوشی انداخت و گفت:

- اینم سلاح سرد که فکر نکنی می‌خوام بلایی سرت بیارم...

فقط این چند دقیقه با همین اخم هوام رو داشته باش.

باید از ترس سکته می‌کردم اما فرصت نشد چون زیر لب گفت:

- اومد.

و تنها کسی که می‌آمد، زنی جوان، سرتاپا مشکی پوش با صورتی بی‌آرایش اما سرخ‌وسفید و کمی تپل بود که از روبه‌رو نزدیک می‌شد و حالا نگاه خیره و اخم‌آلودش از محراب به من رسیده بود.

- اون کاتر رو بذار زیر.

خودبه‌خود کیفم را روی کاتر و گوشی‌اش گذاشتم و سعی کردم صدای کوبیدن قلبم در گوش‌هایم را نشنیده بگیرم. جمله‌اش که گفته بود: «نمی‌خوام تو رو اذیت کنم.» در ذهنم مرور شد و گفتم:

- اینو می‌خوای اذیت کنی؟

چیزی نگفت.

با گذشتن دختر از کنارم آب دهانم را قورت دادم. محراب سرش را سمتم چرخانده بود. نگاهش که کردم داشت لبخند می‌زد. چشم‌هایم را برایش گرد کردم، لبخندش خنده‌ای شد که با فشار لب‌ها کنترلش کرد. در عقب باز شد. محراب لبخندش را رو به من حفظ کرد و من نگاهم را گرفتم.

از شدت کوبیدن در توسط دختر، ماشین تکان خورد و محراب  
با لحنی خشک گفت:

- چته؟! -

صدای نفس‌های دختر را می‌شنیدم و میلم به باز کردن در و  
فرار بیشتر می‌شد. محراب راه افتاد.

- می‌گفتی خودم می‌رفتم!

لحن دختر عصبی بود و ندیده واضح بود که از لابه‌لای  
دندان‌هایش این کلمات را بیرون ریخته. سرعت ماشین به جای  
کم شدن زیاد شد و محراب با همان لحن گفت:

- هنوزم می‌تونی پیاده شی!

- واسه همین پات رو گذاشتی رو گاز!

محراب باز فقط گاز داد.

در منقبض‌ترین حالت ممکن سرم را راست نگه داشته و دستم  
را دور دسته‌ی کیفم مشت کرده بودم. از این‌که شده بودم یک  
اسباب‌بازی و محراب احتمالاً برای گرفتن حال این دختر داشت

از من استفاده می‌کرد، عصبی بودم و صدای خودم را در سرم می‌شنیدم که به دهان بسته ماندام فحش می‌داد.

سکوت ناخوشایند ماشین و خورشیدی که درست توی چشمم می‌تابید و ترافیکی که یک‌دفعه گیرش افتادیم، حالم را بدتر کرد. صورت محراب را نمی‌توانستم ببینم اما دستش روی فرمان مشت شده و کمی به سفیدی می‌زد. می‌دانستم که حالا دهانم باز نمی‌شود اما بعد از تمام شدن این نمایش مسخره حسابش را می‌رسیدم. شده حتی به بابا هم می‌گفتم تا حساب دستش بیاید و دیگر از این غلط‌ها نکند. و صدای خودم را در سرم شنیدم که گفت: «حتماً هم که می‌گی به بابا!»

لرزش گوش‌هایش روی پایم باعث پریدنم روی صندلی شد. گوش‌های را از زیر کیفم درآوردم. همان‌طور که گوش‌های را سمتش می‌گرفتم اسم «ماجان» را هم روی صفحه دیدم. محراب هم با نگاهی به صفحه با لحن همیشگی‌اش که به مشت محکم‌شده‌اش روی فرمان نمی‌آمد، گفت:

– خودت جواب بده عزیزم.

هنوز این جواب را هضم نکرده بودم که صدای دختر بلند شد.

- خوبه! روز به روز بیشتر شک می‌کنم که خودتی!  
محراب با خونسردی که بیشتر به نظر می‌آمد ظاهری باشد،  
گفت:

- هروقت به هر چی شک کردی، یه نگاه به انگشت حلقه‌ت  
بنداز!

از شوک جمله، خودبه‌خود تماس را وصل کردم و گوشی را به  
گوشم چسباندم. همزمان با صدای ماهی‌جان که محراب را صدا  
می‌زد، صدای کشیده‌شدن پشت هم و بی‌ثمر دستگیره‌ی در هم  
در گوشم پیچید.

آرام گفتم:

- سلام ماهی‌جان... منم.

- باز کن دروا!

صدای دختر عصبانی بود. محراب توجهی نکرد. باز که حرکتش  
را تکرار کرد. محراب یک‌دفعه سمت صندلی عقب چرخید و  
گفت:

- چته؟

- تو چته؟

صدای شان در صدای ماهی جان پیچیده که گفت:

- خوبی بهارین... چرا نیومدین پس؟

دختر با حرص گفت:

- باز کن دروا!

باز هم آرام در گوشی گفتم:

- میایم... داروهاتون رو...

- اون نسخه رو که محراب الکی گرفت... من عذاب وجدان

گرفتم ننه زود برگردید.

فکر کردم اگر در این شرایط نبودیم حتماً از لحنش خنده‌ام

می‌گرفت. باید خیال ماهی جان را هم راحت می‌کردم تا دیگر

برای همدستی با شازده دچار وجدان درد نشود. باشه و چشمی

تحویلش دادم و تماس را قطع کردم.

از ترافیک درآمده بودیم و باز هم محراب سرعتش را زیاد کرده

بود.

دست دختر از پشت به شانه‌ام خورد و گفت:



- بهش بگو نگه داره. لابد از تو حرف شنوی داره دیگه که گوشیش رو هم جواب می‌دی!

فقط سرم را سمت محراب چرخاندم که نیشخند زد و رو به من گفت:

- این یه بارو نمی‌تونم عزیزم... باباش اینو دست من سپرد...

پوزخندش را رو به او زد و رو به مسیر ادامه‌داد:

- دختر شوهرِ مادرِ آدم می‌شه خواهرش دیگه، نه؟!!

- خفه‌شو محراب... خفه‌شو کثافت.

حس کردم دختر به گریه افتاد. اخم‌هایم حسابی درهم شده بود. چهره‌ی محراب هم درهم رفته بود.

پس او برادرزاده‌ی تنی ماهی‌جان بود و...

- نگه‌دار محراب... خواهش می‌کنم.

صدایش کاملاً آرام و آمیخته به گریه بود. بلافاصله محراب ماشین را کنار کشید و ایستاد. دختر سریع پیاده شد. محراب اما از جایش تکان نخورد. درحالی که دستش چندبار به قصد باز کرد در روی دستگیره فشار آورد...

حیف که مثل او بی‌شعور و مزخرف نبودم، و‌گرنه همین حالا من هم سرش هوار می‌شدم تا دیگر از این غلط‌ها نکند. ساکت ماندم و در همان حالت انقباضی، نگاهم را از پنجره بیرون انداختم. خیلی طول نکشید که راه افتاد و مسیر خانه را در پیش گرفت.

دویست‌وشش سفیدی کنارمان حرکت می‌کرد که سگ پشمالویی سر و دست‌هایش را از پنجره‌ی عقبش بیرون آورده بود.

مسخره بود اما داشتم فکر می‌کردم، احساس خوشبختی می‌کند؟ آن هم وقتی مجبور است ادای آدم‌ها را درآورد!

بعید بود. مثلاً اگر قلدرهای زمین به جای آدمیزاد، سگ‌ها بودند و ما را می‌بردند تا در خانه‌هایشان زندگی کنیم و به سازشان برقصیم تا ذوق کنند، احساس خوشبختی می‌کردیم؟!

مسلماناً نه!

لابد هرکس هم من را در این ماشین و کنار محراب می‌دید، پیش خودش فکر می‌کرد، این یکبیری دیگر از زندگی چه

می‌خواهد؟ در حالی که من هیچ ربطی به این ماشین و صاحبش نداشتم. اما احساس من چیزی نبود که در چشم آدم‌ها دیده شود. فقط جایی که ایستاده بودم چشم‌ها را پر می‌کرد. مثل آن سگ که کسی از دلش خبر نداشت.

مثل عارف که وارث یک خاندان پرطمطراق بود و غیر از آن، یک برنامه‌نویس موفق. بی‌شک من هم تا قبل از باخبر شدن از حقیقت زندگی‌اش تصورم از او آدمی ایستاده در اوج قله‌ی خوشبختی بود که لازم می‌دانستم گه‌گاهی فحشی هم نثارش کنم تا جگرم حال بیاید...

- نگفتی بابک چی کارت داشت؟

آخ که خدا در خلقت بعضی آدم‌ها چقدر آپشن جاسازی می‌کرد!

هم دهانم باز شده بود هم ابروهایم بالا پریده بودند. نگاهم را که دید تک‌خندی زد و گفت:

- چیه انتظار داشتی سر بذارم رو شونه‌ت و اشک بریزم؟

نگاهم را تا ساعت ماشین کشاندم. فقط پنج دقیقه از پیاده شدن دختر با آن حال گذشته بود و دیگر هیچ ردی از آن لحظات در صورتش پیدا نمی شد!

خب پس من هم می توانستم سرش هوار شوم.  
- دفعه ی آخرت بود که از من سواستفاده کردی!  
خونسرد سرش را تکان داد و هومی کشید که نفس را از دماغم بیرون فرستاد.

- هیچ وقتم یه خانم رو جلو هم جنسش کف نکن... حتی اگه بدترین موجود رو زمین باشه!  
لحظه ای چشمش را ریز کرد و بعد سرش را تاییدآمیز تکان داد، با تعجبی که در حالت چهره اش حس می کردم.  
فعلاً بس بود!

سرم را سمت پنجره چرخاندم تا به کنفرانس ذهنی ام درباره ی احساس خوشبختی در نگاه سگ ها و آدم ها برسم که گفت:  
- واسه همین که ازت خوشم می آد دیگه!

شیطنت لحنش سرم را با غیظ سمتش چرخاند. چپ‌چپ  
نگاهش کردم. خندید. اما زود جدی شد و گفت:

- حقش بود! ولی به وقتش از دلش درمی‌آرم.

دیگر نگفتم که مگر مرض داری یا نرم‌تنی درونت می‌لولد.

نزدیک خانه بودیم که گفت:

- بهت گفتم اون زمین‌ها حق مادرمه...

نفسش را فوت کرد و ادامه داد:

- منظورم صدف بود... حق اونه و... پششون می‌گیرم!

نمی‌خواستم کنجکاوی کنم. تا همین جا هم اطلاعات جالبی

کسب کرده بودم.

\*\*\*

نزدیک دوازده شب بود و دلم می‌خواست خوابم ببرد اما

بی‌خبری از عارف نمی‌گذاشت چشم‌هایم روی هم بیفتند.

سه روز از آخرین دیدارمان گذشته بود. با وجود آن جمله که

در آشپزخانه برایم نوشته بود اما حس می‌کردم دلخور است.

نمی‌دانم چرا انتظار داشتم مثل آن دفعه که بابک به دفتر آمده بود، پیامی بدهد...

روی تخت دراز کشیده بودم. به شکم چرخیدم و گوشی را زیر صورت گرفتم. وارد انجمن شدم و نگاهی به صفحه‌ی ریحانه انداختم. تعداد خواننده‌هایم آن‌قدرها نبود که اضافه‌شدن کسی از چشمم دور بماند. یک نام کاربری جدید به بقیه‌ی اسم‌ها اضافه شده بود. اسمش چند حرف لاتین بی‌معنی کنار هم بود.

ضربان قلبم شدت گرفت. نمی‌دانستم عارف است یا نه اما...

روی تخت دوزانو نشستم و سمت پایم خم شدم. مردد وارد اینستاگرام شدم و بیرون آمدم. گوشی را کنار گذاشتم و بلند شدم. چندبار در طول اتاق قدم زدم و آخر سر روی تخت پریدم و خیلی سریع وارد دایرکت شدم و نوشتم:

«سلام»

چند ثانیه خیره به صفحه ماندم و باز روی زمین پریدم و شروع به راه‌رفتن کردم. درست تا لحظه‌ای که صفحه تاریک و قفل شد. گوشی را برداشتم و روشنش کردم. جواب نداده بود. به جای پاک‌کردن پیام قبلی یکی دیگر هم ارسال کردم.

«بهتری؟»

این بار با گوشی مشغول رژه رفتن شدم.

- چرا تو تاریکی ایستادی؟

صدای مامان بود. با حرکتی پرشی سمت در برگشتم.

- وای مامان ترسیدم...

داخل آمد و چراغ را روشن کرد. نورش چشمم را زد. نگاهش تا گوشی مشت شده در دستم پایین آمد و گفت:

- چته؟ چرا نمی خوابی؟

گوشی را همان طور نگه داشتم تا مشکوک تر نشود.

- پیام داده بودم به دوستم منتظر بوم جواب بده.

جلوتر آمد و با صدای آرام تری گفت:

- بابات رو محراب حساس شده... مراعات کن تا بدتر نشده!

- چی کار کردم مگه؟

- هیچی اما بابات از تو هیچی کلی چیز در می آره.

نمی شناسیش!؟

صدای دنگی که از گوش‌ام بلند شد صحبت‌مان را تمام کرد.  
مامان از اتاق بیرون رفت و چراغ را هم خاموش کرد. روی تخت  
شیرجه زدم و قفل گوش‌ی را باز کردم.

نوشته بود:

«سلام... خوبم.»

هنوز مشغول نوشتن بود. نگاهم به تایپینگ کنار لوگوی شرکت  
مجازی‌اش بود که هی می‌رفت و می‌آمد و منتظر تا جمله‌ی  
بعدی را بخوانم. اما انگار پشیمان شد و دست از نوشتن کشید.  
چند ثانیه صبر کردم اما خبری نشد. باز از روی تخت بلند شدم.  
دلم شور می‌زد.

شاید هنوز به خاطر حضور محراب در دایره‌اش ناراضی بود.  
نوشتم:

«به خاطر محراب ناراحتی؟»

از جمله‌ای که نوشته بودم راضی نبودم. چند ثانیه مکث کردم  
اما چون چیز دیگری به ذهنم نرسید همان را ارسال کردم.



نوشت:

«نه»

اما انگار نوشته بود آره...

لبه‌ی تخت نشستم و چند ثانیه به جایی در سیاهی زل زدم و  
بعد نوشتم:

«اگه مجبور نبودی... بازم تنهایی رو انتخاب می‌کردی؟»

چند ثانیه بعد نوشت:

«نمی‌دونم.»

انگشت‌هایم مردد روی حروف ضربه زدند. جمله که کامل شد  
آب دهانم را قورت دادم و پیام را ارسال کردم.

«چرا پیش پدرت زندگی نمی‌کنی؟»

و بلافاصله متوجه سوتی‌ام شدم. او هنوز از مرگ مادرش به من  
نگفته بود. ضربان تند شده‌ی قلبم از جا پراندم. دستم را چندبار  
به دهانم کوبیدم. تا این که جوابش رسید.

«چون ازش می‌ترسم...»

خیره به جوابش مات شدم. لبم داشت زیر دندان فشرده می‌شد. که یک‌دفعه پیام پاک شد. پس او هم بی‌اراده نوشته بود. نمی‌دانستم باید به روی خودم بیاورم یا نه... دنبال جمله‌ای می‌گشتم که نوشت:

«بهارین...»

انگشت‌هایم نوشته بودند «جانم» اما پاکش کردم و نوشتم:

«بله»

درست یک دقیقه بعد نوشت:

«تنهایی من ترسناکه... برای خودت بهتره که تو دایره‌ی من نباشی...»

پایم سست شد و روی تخت ول شدم.

یعنی خودش تا کجای قصه‌اش را می‌دانست؟

ذهنم را جمع کردم. باید درست جواب می‌دادم. مشخص بود که حالا آن پسر بچه‌ی غمگین ته نگاهش افسارش را دست گرفته و حتماً باز هم غذا نخورده بود.

«وقتی من باشم، دیگه تنها نیستی که بخواد ترسناک باشه»

نوشت:

«نمی‌خوام کسی به خاطر بودن کنار من اذیت بشه.»

واقعاً نمی‌دانستم چی بنوسیم. بلند شدم و چند قدم در اتاق راه رفتم. لحظه‌ای چشمم را بستم. انگشت‌هایم با سرعت روی حروف دویدند.

«به هر حال این حرف‌ها هم غذا نخوردنت رو توجیه نمی‌کنه...  
خدایی چجوری می‌تونی از خیرش بگذری؟»

امیدوار بودم لحن شوخم از لابه‌لای کلمه‌ها به نگاهش برسد و آن چین‌های نایاب شده را گوشه‌ی چشم‌هایش ظاهر کند.  
کمی بعد نوشت:

«خوردم امروز... افتضاح بود پر از پیاز...»

آدم که شانس نداشت همین بود. پیاز هم توی غذایش پیدا می‌شد.

«سربازی نرفتی، نه؟»

یک نه همراه با دو شکلک خندان برایم فرستاد. لبخند زدم و با خیالی کمی راحت تر به دیوار تکیه دادم. در فکر این که بپرسم داستان ریحانه را خوانده یا نه مانده بودم که نوشت:

«محراب خان خوبه؟»

نمی دانم جمله ی من برای عوض کردن حال و هوایش، اثرش را روی صورت او گذاشته بود یا نه اما جمله ی او ابروهای مرا بالا برد و چشم هایم را درشت کرد.

نوشتم:

«خوبه لابد... خبرش که به ما نرسیده... البته دوراز جون جوون خوبیه.»

یک شکلک خنده هم تهش گذاشتم. شوخی و جدی را قاطی کرده بودم و امیدوار بودم نخواهد گیر سه پیچ دهد.

برای همین دوباره سریع نوشتم:

«راستی خوندی اون رمان رو... من خیلی وقته نرسیدم سر بزنم بهش.»

همزمان با ارسال پیام زیرلب به خودم غر زدم:

- لا اقل انقدر ضایع دروغ نگو دیگه، گندش رو درآوردی!

و خودم هم جواب دادم:

- خب حالا تو هم!

نوشت:

«امروز شروع کردم... اتفاقاً می خواستم راجع به نویسنده‌ش ازت

بپرسم... می شناسیش؟»

هول نوشتم:

«من از کجا بشناسم؟»

قبل از ارسال پشیمان شدم. خیلی ضایع بود. پاکش کردم و

نوشتم:

«نه... چطور؟»

باز هم درست یک دقیقه‌ی بعد نوشت:

«نمی دونم...»

پشیمان از پیش کشیدن این بحث دنبال راهی برای پیچاندن و

خداحافظی بودم که نوشت:

«راستی ظرف‌ها ت هنوز پیش منه... کی ببینمت؟»

از خدا خواسته دنباله‌ی همین جمله را گرفتم و نوشتم:

«پشیمون شدی که برم از دایره‌ت؟»

جواب دادنش طول کشید. خیلی. دو دقیقه رد شده بود. بلند شدم و شروع به قدم زدن کردم و باز زیر لب به خودم غر زدم:  
- خب مثل آدم روز و ساعت بگو... کرم داری این جوری جو می‌دی!

داشتم به خودم فحش می‌دادم که نوشت:

«منم بخوام باشی... آخرش بقیه نمی‌ذارن... واسه همین گفتم بری.»

این بقیه‌ی لعنتی لابد همان اصلانی گوربه‌گوری بود.

چشمم را بستم و نفس عمیق کشیدم. چند ثانیه فکر کردم و نوشتم:

«چرا اجازه می‌دی برات تصمیم بگیرن؟»

باز هم جواب دادنش طولانی شد اما این بار از سوالم پشیمان نبودم.

بالاخره نوشت:

«چون هر کی رو دوست داشتم، ازم گرفتن.»

گلویم از شدت بغضی حجیم به تیرکشیدن افتاد. چشمم تار شد و باز هم پیامش پاک شد. چه کرده بودند با او که این طور حتی از حرف زدن هم می ترسید؟

به جایش نوشت:

«کاش اشتباهی اعتماد نکرده باشم... شب بخیر.»

چند بار جمله اش را خواندم...

منظورش به من بود؟

دستم با گوشی کنار تنم آویزان شد...

ریحانه

خانه بی همدم بوی خاک گرفته بود. منیره خانم و دو کارگری که کمک دستش بودند، روزی سه بار خانه را به خاطر مهربان می روفتند اما بوی خاک از خانه جدا نمی شد. دیوارهای صدفی خانه انگار دود گرفته بود. شب هفتم، مهربان دستمالی نم کرده و به جان دیوار افتاده بود. آن قدر دیوار را ساییده بود که بابک

سررسیده و نجاتش داده بود. از همان شب بابک آن دو کارگر دیگر را آورده و به منیره خانم گفته بود فقط چشم از مهربان برندارد.

مهربان کم آورده بود. راست گفته بود که بی‌همدم بلد نیست زندگی کند. دخترک دست چپ و راستش را هم گم کرده بود. شب‌ها روی تخت همدم می‌خوابید. گاهی در خانه دنبالش می‌گشت. بعد از خاکسپاری سر مزار همدم، سراغش را از رزا گرفته بود. رزا از همان روز شیرش خشکیده و ناجی مهربان دیگر به مدد شیشه و پستانک آرام می‌گرفت.

وضع بدی بود و با فوت خان‌عمو درست فردای مراسم هفت همدم، بدتر هم شده بود. حالا دیگر همه می‌دانستند وارث بی‌چون و چرای خاندان مالک جز مهربان نیست. مهربان با تمام بدحالی اما کینه را در چشمان ایرج دیده و به خودش لرزیده بود. همدستان وکیل خان‌عمو به روی خود نیاورده بودند که چه کلاه گشادی سرشان رفته بود.

جاوید یک لحظه مهربان را به حال خود نمی‌گذاشت و دیگر محال بود دست از سر دخترک بردارند.



سیاوش برای مراسم خاکسپاری همدم خودش را با همان پای ناسالم رسانده بود. آن قدر جمعیت زیاد بود که اگر کسی مامور تعقیبش نبود، متوجه حضورش نمی شد. مهربان را دیده بود اما نخواستہ بود در آن شرایط خودش را نشان دهد. یادداشتی به منیرہ خانم رسانده بود تا به دست مهربان برساند.

مهربان اما اصلاً در حال خودش نبود. یا با آرامبخش خوابش می کردند یا آن قدر گریه می کرد که خودش از حال می رفت.

خانہی همدم غوغایی بود. سیاوش می توانست به عنوان غریبہای داخل شود اما امان از چشمهای جاوید که همه جا می پاییدش... سیاوش نمی خواست با نزدیک شدن به مهربان در این اوضاع برایش دردسری درست کند.

برگشته بود تہران اما از طریق منیرہ خانم از حالش خبر می گرفت. دستش مانده بود میان پوست گردو و نمی دانست چه کند...

بد حالی مهربان آن قدر واضح بود کہ حتی جاوید هم فهمیده بود نیازی به پاییدن او نیست و شاید همین بد حالی سبب خیر شده بود تا بعد از بیست روز از زیر ذرہ بینش خارج شود.

قرار بر این شده بود که مراسم چهلیم همدم و خان‌عمو را همزمان و در روزی بین دو تاریخ برگزار کنند. برنامه‌ها را خان‌دایی که حالا خودش را بزرگ بی‌چون و چرای این خاندان می‌دانست می‌ریخت و بقیه بله چشم‌گویان اجرا می‌کردند.

ایرج با مهربان مثل طفل صغیری برخورد می‌کرد که عقل‌رس نشده و باید برایش تصمیم گرفت. بابک و رزا را هم که اصلاً به حساب نمی‌آورد و به چشم نان‌خور اضافه نگاه‌شان می‌کرد. بابک خسته از تزه‌های ناتمام خانواده‌ی معین و مستانه و بدتر از آن برخوردهای ایرج، بیشتر وقتش را دور از جمع و در خانه‌ی رفقاییش می‌گذراند و با تلاشی چندبرابر درگیر آماده‌سازی مقدمات رفتنش بود. حالا تازه می‌فهمید حضور همدم چه موهبتی در زندگی‌اش بود...

ایرج هنوز خبر نشده بود که همدم سهم رزا و بابک را هم داده و دیگر سرش حسابی بی‌کلاه مانده است.

درست مثل آقای وکیل آهنی که جز رزا و بابک کسی هنوز او را ندیده بود.

\*\*\*

حالا بعد از بیست و چند روز که از نداشتن همدم می‌گذشت،  
مهربان داشت کم‌کم از گيجی و منگی بیرون می‌آمد. دلتنگی  
عمیقش برای مادر درد بی‌درمانی شده بود که نمی‌دانست چطور  
از آن فرار کند.

دلش هوای سیاوش را کرده بود. تازه یادداشت سیاوش را  
خوانده بود. چیزی که حس می‌کرد قبلاً خوانده. شاید همان‌روز  
که توسط منیره‌خانم به دستش رسیده بود. اما تمام این روزها  
جز خاطره‌ای گنگ برایش نبود...

نوشته بود:

«تسلیت می‌گم عزیزدلم... ای کاش می‌تونستم کنارت باشم.  
بگو من برای تو چه کار کنم؟»

یادداشت را در جیب لباسش مخفی کرد و آرام و بی‌جان از  
اتاق همدم بیرون آمد. هر بار که نگاهش به راه‌پله‌ی خانه می‌افتاد  
تصویر سقوط مادر در دستان بابک برایش تداعی می‌شد و نم  
چشم‌هایش را تازه می‌کرد.

آرام آرام پایین رفت. منیره‌خانم مثل تمام این روزها زود به  
سراغش آمد. هر بار سراغ دخترک می‌رفت آن قدر قربان صدقه‌اش

می‌رفت و می‌بوسیدش که جای خالی مادر را برایش پر کند.  
حیف که این جای خالی انگار خلاء بود که حتی هوا هم درونش  
راه نداشت.

منیره خانم دستش را سمت آشپزخانه کشاند تا برایش غذا  
آماده کند. پشت میز نشاندش و گفت:  
- ماهی خانوم تماس گرفته بود.

حوصله‌ی حرف‌زدن و ملاقات با آدم‌ها را نداشت. دلش تنهایی  
و سکوت می‌خواست. دلش می‌خواست همدم را همین‌جا به  
خاک سپرده بودند تا هر وقت می‌خواست خودش را به آغوش  
سنگش بچسباند.

نگاهش روی در و دیواری چرخید که هنوز هم به نظرش دود  
گرفته بود. بغض کرد. چقدر بد بود که این خانه، هم برایش محل  
آرامش بود هم جای خالی همدم، مایه‌ی عذابش. سنگینی کفه‌ی  
عذابش می‌چربید انگار که نفسش تنگ می‌شد.

DONYAEMAMNOE

شاید اگر کمی دور می‌شد راحت‌تر با مادرش خداحافظی می‌کرد. مهربان هنوز روح همدم را رها نکرده بود. انگار باور نبودن مادر را پا در هوا نگه داشته و دلش به خداحافظی رضا نمی‌شد. هنوز منیره خانم ظرف غذا را مقابلش گذاشته بود که بلند شد. - کجا دورت برگردم؟

اول سمت راه‌پله رفت. باز می‌خوابید و می‌گذاشت زمان بگذرد. وسط راه نگاهش به تلفن افتاد. مسیرش را سمت آن کج کرد. دستش جان نداشت که گوشی را کنار گوشش نگه دارد. دستش با گوشی روی پا ول شد.

می‌خواست شماره‌ی کارگاه فرزیدن را بگیرد اما ذهنش یاری نمی‌کرد. یک بار اشتباه گرفت. سعی کرد ذهنش را مرتب کند. بلاخره اعداد از زیر خاک‌هایی که روی تن همدمش ریخته بودند بیرون آمد اما... کسی جوابش را نداد.

گوشی را گذاشت و همان‌طور روی صندلی ماند. منیره خانم با ظرف غذا بیرون آمد. تنها کسی که مهربان می‌توانست حضورش

را تحمل کند همین زن بود. تنها کسی که به صداقت عزاداری‌اش  
برای همدم هیچ شکی نداشت... این روزها اشک‌های مصلحتی و  
دروغین، زیاد دیده بود...

منیره خانم پایین پای مهربان روی زمین نشست و قاشق را  
سمت دهانش گرفت. مهربان دلش را نشکست و دهانش را باز  
کرد. دوباره گوشی را برداشت. باز هم شماره‌ی کارگاه فرزین را  
گرفت اما دوباره بی‌جواب ماند.

منیره خانم گفته بود دیروز وقتی به زور مسکن خوابیده،  
سیاوش تماس گرفته و حالش را پرسیده بود.

گوشی را روی تلفن انداخت و نتوانست جلوی اشک‌هایش را  
بگیرد. منیره خانم هم پابه‌پایش شروع به گریه کرد. خوب که  
اشک‌هایشان را ریختند منیره خانم اصرار کرد:

- دور سرت بگردم زنگ بزنم با ماهی خانم حرف بزنی یکم دلت  
سبک شه... آره مادر؟

مهربان خیره به قاب عکس همدم مانده بود. منیره خانم منتظر  
تایید مهربان نماند. تماس گرفت و گوشی را به دستش داد.

مهربان نمی‌شنید. گاهی جوابی می‌داد که نمی‌دانست به سوال و صحبت‌های ماهی مربوط است یا نه. دلش می‌خواست تماس را قطع کند و برود در کمد اتاق همدم میان لباس‌هایش بنشیند عطر کم‌رنگ شده‌اش را نفس بکشد.

ماهی داشت می‌گفت:

- آره مهربان؟ می‌خوای؟ اگه می‌تونستم خودم می‌اومدم پشت، چه کنم که مجبورم به این دوری... اما باغ انگور شوهرم تو دوکوهک هست یه ویلای نقلی هم داره. کافیه بگی می‌خوای بری تا آماده‌ش کنن برات... برو یه آب‌وهوایی عوض کن خواهی، من که نتونستم کاری برای روح‌انگیزجون بکنم بذار این جوری یکم دلم خوش بشه...

مهربان نمی‌دانست چه کار باید کند. خسته بود. حالا که کمی روبه‌راه شده بود، می‌دانست که حضور آدم‌ها در خانه‌شان پررنگ می‌شود. بدتر از همه جاوید و خانواده‌اش. حتی دایی ایرج. حوصله‌شان را نداشت.

این مدت به بهانه‌ی حال ناخوشش خانه را خالی نگه داشته بودند و او هم در جمع حاضر نشده بود. همه برای سرسلامتی به خانه‌ی خان‌عمو می‌رفتند. اما خیلی‌ها هم بودند که سروکارشان فقط با همدم بود. مهربان نمی‌توانست میزبان آدم‌هایی باشد که می‌آمدند و نبود مادرش را برایش دوره می‌کردند. نمی‌توانست نقش بازی کند. از بوی خاک این خانه هم خسته بود.

بی‌آن‌که بیشتر با فکرهایش کلنجار برود پیشنهاد ماهی را پذیرفت.

بلند شد و بی‌مقدمه سمت راه‌پله‌رفت و زیر لب گفت:

- باید یکم وسیله جمع کنم.

و جمع کرده و همان‌شب راه افتاده بود. آقا برزو نبود و مهربان با راننده‌ای که از طرف شوهر ماهی آمده، به باغ دوکوهک رفته بود. نمی‌خواست کسی از جایش باخبر شود. می‌خواست با خیال مادرش تنها باشد. می‌ترسید کسی باخبر شود و سایه‌ی نحس جاوید روی سرش بیفتد.



منیره خانم دلش به تنهایی مهربان و این بی خبری رضا نبود  
اما ماهی جان خیالش را راحت کرده بود که در باغ کسی هست  
تا مراقبش باشد.

مهربان فقط یادداشتی برای سیاوش نوشته و به منیره خانم داده  
بود تا هروقت تماس گرفت پیغامش را به او برساند. از منیره خانم  
خواسته بود به هیچ کس نگوید کجاست و خیالش از قرص بودن  
دهان او راحت بود. می دانست که حتی به آقا برزو هم چیزی  
نمی گوید.



دو روز از جاگیر شدنش گذشته بود. پیرمردی با دختر جوانش  
در خانه‌ی سرایداری ته باغ زندگی می کردند و مراقب آن جا  
بودند. ماهی سفارش مهربان را کرده و خیالش را از مطمئن بودن  
این پدرودختر راحت کرده بود.

نمی دانست پیغامش به سیاوش رسیده یا نه اما حسی غریب او  
را چشم انتظار به درختان باغ خیره کرده بود.

شب اول پیش خودش فکر کرده بود تنهایی حتماً در این باغ  
بزرگ می ترسد اما آن قدر ذهنش درگیر نبودن همدم، دلتنگی

بی‌درمان و دردسره‌ای بعد از اینش شده بود که سر زدن سپیده‌ی صبح، شب‌زنده‌داری ناخواسته‌اش را تمام کرده بود.

ساختمان ویلا کوچک اما دنج بود. یک سالن، هال و آشپزخانه در طبقه‌ی پایین و دو اتاق و سرویس حمام و دستشویی در طبقه‌ی بالا. یکی از اتاق‌ها رو به باغ، ایوانی داشت که مهربان این دو روز وقتش را آن‌جا گذرانده بود. دختر می‌آمد و برایش غذا می‌آورد. حضورش آرام بود و آرامش مهربان را به هم نمی‌زد...

- مهربان

می‌دانست که می‌آید. درست پشت سرش در قاب در ایوان ایستاده بود. مهربان با دیدن سیاوش انگار دوباره همدم را از دست داده باشد، به گریه افتاد. سیاوش جلو آمد و در آغوشش گرفت. این مدت زیاد گریه کرده بود اما هیچ‌کدام مثل گریه‌اش در آغوش سیاوش از درد و غمش کم نکرد.

انگار با هر قطره‌ای که از چشم او بر سینه‌ی سیاوش می‌چکید، باورش می‌شد که دیگر همدم بر نمی‌گردد، که دیگر او را نمی‌بیند و دیگر صدایش را نخواهد شنید...

- سیاوش... مامانم.

این تنها کلامی بود که در تمام مدت بارش اشک‌ها به زبان آورده بود. سیاوش غم عمیق مهربان را می‌فهمید... شانه‌های دخترک در همین مدت جوری خمیده بود که دل هرکسی را به درد می‌آورد.

سیاوش نمی‌دانست لبخند و شیطنت‌های مهربان را دوباره از کجای این شانه‌ی خمیده و گونه‌های آب رفته و چشمان گود افتاده پیدا کند...

آن قدر او را در آغوش گرفت و بوسه بر موهایش نشانید تا کمی از شدت گریه‌اش کم شد.

وقتی سیاوش تن لرزانش را روی تخت خوابانید، بی‌جان و بی‌حال بود. کنارش ماند تا خوابش عمیق شود. اما مهربان نمی‌خواست بخوابد. فقط پلک بسته بود تا سوزش چشمانش آرام گیرد.

خیلی‌ها خواسته بودند به مهربان تسکین بدهند اما هیچ آغوشی مثل آغوش سیاوش مرهم نشده بود.

دستش در دست سیاوش نوازش می‌شد.

- باز کشوندمت تو جاده.

صدایش خش گرفته و زمخت شده بود.

سیاوش دستش را بوسید.

- خوب کاری کردی.

- کارگاه فرزین کسی جواب نداد.

فشار دست سیاوش لحظه‌ای روی دست مهربان زیاد شد. آن قدری بود که فاصله‌ای بین پلک‌هایش بیفتد. چهره‌ی سیاوش پیش از این هم گرفته بود؛ به خاطر گریه و بی‌قراری مهربان، اما شاید ذهن ماتم زده‌ی دخترک نمی‌توانست تفاوتش را درک کند.

- نرفتم کارگاه...

- گفתי به مادرت که می‌آی پیش من؟

باز هم لحظه‌ای همان فشار را حس کرد. دلش به شور افتاد. چشم باز کرد و نیم‌خیز شد. حالا انگار بهتر می‌فهمید که سیاوش کلافه است.

سیاوش لبخند زد اما مصنوعی بود.

- چی شده؟

با کمی زور خواباندش.

- به مادر گفتم برای ساخت مدرسه می‌ریم روستا...  
نمی‌خواستم کسی خبردار بشه...

- کسی کیه؟ جاوید کاری کرده؟

- نه فقط فکر کردم بهتره احتیاط کنم... تو راه هم اتوبوسم رو  
عوض کردم و یکم از مسیر رو با شخصی اومدم.

مهربان عمیقاً سایه‌ی نحس جاوید را روی سرشان حس  
می‌کرد. چیزی سیاوش همیشه خوددارش را به هم ریخته بود.  
سیاوش نمی‌خواست ذهن مهربان را درگیر کند. فکر می‌کرد  
کسی تعقیبش می‌کند. محض احتیاط دقت کرده بود. لبخند زد.  
این بار مصنوعی نبود. حالا خیالش راحت بود از دورزدن سایه‌ای  
که به حضورش شک کرده بود.

- چهلم بگذره با مادر می‌آیم که همه‌چیز رو رسمی کنیم...  
مهلت محرمیت مون داره تموم می‌شه.  
- واسه مراسم نمی‌آی؟

- چرا عزیزم... این مدت فکر کردم اگر من پیام شاید اوضاع به هم بریزه تو روحیه ت خوب نبود. می‌دونستم حوصله‌ی جواب پس دادن به این و اون رو نداری. برای این صبر کردم...  
دلواپسی هنوز از چشم‌های مهربان نرفته بود که آرام‌تر ادامه داد:

- و گر نه همون روز می‌اومدم می‌گفتم این خانوم زن منه... بذارید خودم آرومش کنم.

مهربان بالاخره بعد از روزهایی که فقط به گریه گذشته بود لبخند زد و با تمام دردهایش میان آغوش سیاوش حل شد.



سه روز از آمدن سیاوش می‌گذشت. مهربان حالا آرام‌تر بود. کمتر گریه می‌کرد. اما بیشتر به سکوت می‌گذشت. انگار دخترک افسرده شده بود. غذا خوردنش به اجبار سیاوش بود. معده‌اش جمع شده بود که با خوردن دو سه لقمه، جا برای هوا هم کم می‌آورد.

سیاوش دستش را می‌گرفت و مجبورش می‌کرد در باغ با هم قدم بزنند. اگر به مهربان بود سرش از بالش جدا نمی‌شد.

گاهی زیر درخت‌ها می‌نشستند و به سکوت هم گوش می‌دادند.  
گاهی حرف می‌زدند، بیشتر سیاوش. برایش از چیزهایی می‌گفت  
که ردی از غم نداشته باشد.

گاهی سیاوش بغلش می‌کرد. آن‌قدر محکم که هیچ دستی  
نمی‌توانست جدایشان کند. این روزها مهربان‌تر از ترس بود.  
ترس از دست‌دادن حالا با روح و روانش عجین شده بود. شاید تا  
قبل از آن که سیاوش بیاید خودش هم متوجه‌اش نبود اما در این  
چند روز فهمیده بود که بعد از همدم اگر سیاوش نبود،  
نمی‌توانست طاقت بیاورد.

- نباید برگردی؟

این سوال شده بود سوال تکراری این روزهای مهربان. از رفتن  
سیاوش می‌ترسید و نمی‌خواست بروز دهد. می‌دانست که  
نمی‌تواند او را مدت طولانی این‌جا دور از مادر و کار و زندگی‌اش  
نگه دارد اما دلش قرار نمی‌گرفت.

- نه هنوز.

- کاش می‌شد از این‌جا به راست بریم خونه‌ی خودمون.

- آخ گفتی!

لحن از ته دل سیاوش را دوست داشت.

زیر درخت نشسته بودند و مهربان به سیاوش تکیه داده بود.  
سرش را بالا گرفت تا صورت سیاوش را ببیند. خندان نگاهش می کرد.

مهربان تکیه از تن سیاوش گرفت و روی قالیچه ای که زیر  
پایشان انداخته بودند چرخید و رو به او نشست. زانوهایش را بغل کرد.

- خونه مون کجاست؟

- هر جا تو بگی.

- یعنی کارو زندگیت رو می داری، می آی شیراز؟

- می خوام شیراز باشه خونه مون؟

نمی دانست...

سیاوش این بار گفت:

- تو چی؟ تو می آی با من؟



مهربان کمی فکر کرد. قبل از آن که سوزش چشمش اشک شود. با دهان باز نفس کشید و گفت:

- آره اما یه کم دیگه...

- چرا الان نه؟

- فعلاً می‌خوام هر وقت دلم تنگ شد برم سر خاک همدم.

سیاوش دستش را به بازی موهای مهربان رساند.

- هر وقت دلت تنگ شد به خودش فکر کن.

مهربان فقط تکانی به سرش داد. گلویش حجیم و دردناک شده بود. سیاوش نگذاشت زیاد در این حال بماند.

- من تقریباً همه‌ی برنامه‌هام رو برای نقل مکان به شهر تو ریختم خانوم خانوما... نمی‌خواد به دور شدن فکر کنی.

مهربان را شگفت‌زده کرده بود. پیش آمده بود که در این باره صحبت کنند اما سیاوش هیچ‌وقت اشاره‌ای به تصمیم قطعی‌اش نکرده بود.

- مادرت؟

- مشکلی نداره.

لبخند مهربان حال خوشی داشت. گفت:

- هر جا تو بتونی منم مشکلی ندارم...

- می‌دونم اما خیریه رو نمی‌شه به امان خدا ول کرد... به مادرت قول دادم.

مهربان بیشتر تحت‌تاثیر قرار گرفت و شاید حتی کمی شرمنده شد. این روزها هیچ توجهی به خیریه نکرده بود. شاید حتی فراموشش کرده بود. چیزی که می‌دانست چقدر برای همدم مهم است.

چانه‌اش را روی زانو گذاشت. حرکت انگشتان سیایش لابه‌لای موهایش آن‌قدر بار مثبت داشت که بار منفی حرف‌هایی را که این چند روز در دلش نگه داشته بود، تعدیل کند.

- از نگاه دایی ایرج می‌ترسم. حالا که همه‌چیز به نام منه...

چهره‌ی سیایش درهم شد. بازوی مهربان را گرفت و سر جای قبلی‌اش برگرداند. دست‌هایش را دور تنش پیچید و در گوشش زمزمه کرد:

- تا من هستم از هیچی نترس.

مهربان چشم بست و نفس کشید. دیگر نگفت که دلش فقط گواه بد می‌دهد. فکر می‌کرد بدبین شده و نمی‌خواست به این حواس تلخ اجازه‌ی جولان بیشتر دهد.

سرش را سمت سیاوش گرداند و گفت:

- تا کی می‌مونی پیشم؟

انگار اگر می‌دانست آرامشش بیشتر بود. این طور هر روز از فکر رفتن سیاوش دلهره داشت.

- تا هر وقت تو بخوای.

مهربان نچی کرد و از تنش فاصله گرفت.

- جدی می‌گم سیاوش.

سیاوش هم جدی گفت:

- منم جدی می‌گم... تو تا کی می‌مونی؟

DONYAEMAMNOE

تاریخ از دست مهربان در رفته بود. تاریخ چهلم را به سیاوش گفت تا محاسبه کند. تا آن روز دو هفته وقت بود. مهربان باید کمی زودتر برای آماده شدن برمی گشت. او می گفت و سیاوش روزها را کم و زیاد می کرد. آخر سر چند روز مانده به مراسم را انتخاب کرد. سیاوش گفت:

- با حساب این چند روز، تا اون موقع می شه سیزده روز که این جایی.

- ولش کن. سیزده نحسه... یه روز بیشتر می مونم بشه چهارده روز.

سیاوش به شوخی گفت:

- سیزده نحسه یا می خوای یه روز بیشتر تو بغلم لم بدی؟

مهربان ناخواسته زمزمه کرد:

- می خوام دیرتر چشمم به چشم اون جاوید بیفته.

فاصله‌ای نداشتند که سیاوش نشنود. اسمش کام هردویشان را تلخ می‌کرد. مهربان نمی‌خواست حرف جاوید بین‌شان بیفتد. چرخید و دست سیاوش را گرفت.

- می‌دونم به خاطر روحیه‌ی من از کارو مشکلات بهم نمی‌گی... اما واقعاً مشکلی نداری نه روز دیگه هم بمونی پیشم؟ دیگه این‌قدر هم نازنازی نیستم که درک نکنم... مادرت...

سیاوش پنجه‌ی هر دو دستش را میان موهای مهربان فرو کرد و پیشانی‌اش را بوسید.

- این چند روز جبران یه عمر کار کردن من... تو هم بگی برو نمی‌رم.

مهربان از خدا خواسته گفت:

- آره نرو... بذار فکر کنیم هیچ مشکلی نیست. این چند روز رو برای خودمون دوتا باشیم فقط... گور بابای دنیا.

سیاوش هم زمزمه کرد:

- گور باباش.

و باز آغوش تنگ و گرم سیاوش بود که مرهم دلهره‌های مهربان می‌شد.



نه روز مثل برق گذشته بود. اما برقی که انتظار برای شنیدن صدای رعدش دلهره‌آور نبود. کام هردویشان از شیرینی این روزها لبریز بود. مهربان انگار تمام غم‌هایش را در حجم حامی‌وار حضور سیاوش تخلیه کرده و دلش بالاخره سبک شده بود.

تنها غمش تمام شدن این روزها بود. تمام شدن آغوش سیاوش که این روزها هر لحظه خواستن از ذهنش گذشته بود سیاوش از نگاهش خوانده و میان بازوانش گرفته بود.

آن قدر آرامش به روحش تزریق کرده بود که می‌توانست آن دلهره‌ی کنه‌وار را پس بزند.

آخ که اگر می‌توانست دست‌های سیاوش را با خودش می‌برد. دست‌هایی که گاهی مردانه، گاهی پدرانه و گاهی دوستانه نوازشش کرده بودند. اگر می‌توانست لب‌هایش را هم می‌برد. لب‌هایی که بوسه‌هایش آرامش بود و زمزمه‌هایش نوازش دهنده‌ی روحش... مهربان هم برای سیاوش کم نگذاشته بود.

شاید عمده‌ی بار این روزها بر دوش سیاوش بود اما مهربان آن قدر  
مهر و عشق خرج سیاوش کرده بود که چشم‌های او هم برق  
می‌زد.

همان راننده برای برگرداندن مهربان آمده و قرار بود تا جایی  
سیاوش را هم برساند.

خداحافظی‌شان را گذاشته بودند در ویلا...

دل‌کندن سخت بود. مهربان نمی‌خواست به آن حس بد بال و  
پر دهد اما حالا که وقت جدایی رسیده زورش زیاد شده بود انگار،  
که به دل دخترک چنگ انداخته و رهایش نمی‌کرد.

- مراقب خودت باش سیاوش، خب؟

- هستم عزیزم... چرا انقدر دلشوره داری؟

نمی‌دونم... با ماشین فرزین نیا تو جاده، خب؟

سیاوش به جای جواب می‌بوسیدش. پیشانی‌اش، شقیقه‌هایش،  
چشم‌ها و لب‌هایش را... تا بالاخره مهربان آرام گرفت.

سیاوش منتظر بود تا مهربان خودش عقب بکشد. نمی‌خواست  
جدایش کند. دخترک آرام گفت:

- دلم برات تنگ می‌شه.

رهایی نفسش را به گوش مهربان چسباند و گفت:

- خوبه که...

- منتظرتم...

این بار حجم نفسش آه شد. آغوشش را دور تن مهربان تنگ‌تر کرد و گفت:

- این بار پیام با خودم می‌برمت.

- همین الانم می‌آم.

هر دو آرام خندیدند.

- می‌برمتا!

مهربان بیشتر خندید. خنده‌ای که از کنار بغض چسبیده به گلویش رد می‌شد.

- حوصله ندارم ناز کنم... اگه می‌تونی ببرم واقعاً.

گفت و چشم‌هایش گرم شدند.



بوسه‌های سیاوش مهر شد و هزارباره در این روزها سر و موی  
مهربان را نشان کرد و در سکوتی آرام گذاشت دخترک برای جدا  
شدن از آغوشش آماده شود.

مهربان هم می‌دانست که تا نخواهد سیاوش رهایش نمی‌کند و  
نمی‌خواست با این بی‌قراری او را هم اذیت کند. چند نفس عمیق  
از عطر تنش گرفت و آرام عقب کشید.

سیاوش پر مهر نگاهش کرد. دستش را بوسید و با قدم‌های  
خود سمت بیرون همراهش کرد. تا رسیدن به ماشین، هر چند  
قدم، بذر بوسه‌ای پشت دست مهربان می‌کاشت و خبر نداشت  
بعد از خودش کسی نیست این بذرها را برای ثمر نشستن و  
روئیدن آب دهد...

بهارین

پلک پایین چشم راستم کمی ورم کرده بود. از گریه بود یا شب  
زنده‌داری و نوشتن بی‌وقفه‌ی دیشب، نمی‌دانم. فقط نتیجه‌اش  
شده بود این و سردردی که با خوردن مسکن آرام گرفته بود.

صبح به‌سختی دفتر رفته و مدام چرت زده بودم. خوبی‌اش این  
بود که پنج‌شنبه بود شیفت عصر نداشتیم. به‌جایش می‌خواستم

سراغ عارف بروم، به بهانه‌ی ظرف‌ها؛ اما بیشتر می‌خواستم  
بینمش...

می‌خواستم ببینم اگر تصور کنم قرار باشد رو در رو از چیزهایی  
که می‌دانم برایش بگویم، تا کجا می‌توانم پیش بروم.  
خوب می‌دانستم این تصمیم، بی‌ربط با مسیری است که در  
پیش گرفته بودم اما جمله‌ی آخر مکالمه‌مان بدجور به هم  
ریخته بود.

دلم می‌خواست فراموشی بگیرم و خلاص شوم تا نه عذاب  
نگفتن دانسته‌هایم را داشته باشم نه مدام ترس چیزهایی که قرار  
بود رخ دهد، طناب شود و دور گلویم بیچد و خفه‌ام کند.

ساعد چپم، درحالت افقی خشک شده بود، از سنگینی ظرف  
غذایی که رویش بود. دسته‌ی کیف کنده شده و مجبور بودم  
روی دست بگیرم. این همه سنگینی ظرف اصلاً نمی‌ارزید به  
حجم غذایی که آورده بودم. اگر غذا را در کیسه پلاستیک ریخته  
بودم، سنگین‌تر بودم.

مامان برای نهار کته‌گوجه درست کرده و هر لقمه که کوفت  
کرده بودم، عارف یک‌بار در سرم ظاهر شده بود.

نرسیده به کوچه توجهم به ماشین مدل بالایی جلب شد. مدلش آن قدر بالا بود که حتی نمی‌توانستم حدسی از خانوداهش بزنم. بنز، بی‌امو یا چه... نمی‌دانستم.

آقایی با لباس فرم مشکی و عینک آفتابی پشت فرمانش نشسته و تگی روی سینه‌اش بود که نمی‌توانستم نوشته‌ی رویش را از این فاصله بخوانم.

پکیج موجود به قدری خاص بود که آدم را یاد صحنه‌ی فیلم‌ها می‌انداخت.

تنها خاطره‌ای که از این مرفه‌بازی‌ها داشتم، مدیر دبیرستان‌مان بود که راننده داشت و سوژه‌ی بچه‌های مدرسه. کم و بیش می‌دانستیم شوهرش از کله‌گنده‌های شهر است. البته ماشین راننده‌اش یک پژو بود که برای آن سال‌ها بد هم نبود اما این ماشین و دکوپز و راننده‌اش...

نگاهی به انتهای کوچه و درِ خانه‌ی عارف انداختم. دلم به شور افتاده بود. این ماشین می‌توانست به هر خانه‌ای مربوط باشد... اما مسلماً وقتی عارف را می‌شناختم، دیگر نمی‌توانست به هر خانه‌ای مربوط باشد.

چند قدم داخل کوچه رفته بودم که پشیمان شدم. همان ساعد خشک شده که زیر ظرف گرفته بودم را دورش پیچیدم و ظرف را محکم‌تر به شکمم چسباندم تا نیفتد. دستم از درد تیر می‌کشید. با دست آزاد شده‌ام گوشی را از کیفم درآوردم و وارد اینستاگرام شدم. برایش نوشتم:

«سلام خونه‌ای؟»

دوباره نوشتم:

«یعنی تنهایی؟ من سرِ کوچه‌ام.»

منتظر جواب نماندم. گوشی را در جیب مانتوam انداختم و همان دو سه قدم رفته را برگشتم. سر کوچه خلاف جهت پارک آن ماشین پیچیدم و چند قدم جلوتر یک دفعه ماشینی کنارم ترمز کرد. از ترس برخورد ماشین، تنم خودبه‌خود کنار کشیده شد و کتف راستم محکم به دیوار خورد. دهانم را بستم تا فحش ندهم. چه وضع رانندگی بود!

سرم را با غیظ چرخاندم. خیلی زود شیشه‌ی دودی سمت شاگرد پایین آمد و قیافه‌ی بابک آن طرفش ظاهر شد. قبل از هر

حرفی دوباره ماشین را نگاه کردم که هیچ شباهتی به ماشین قبلی‌اش نداشت. اخم داشت و جدی گفت:

- فکر نکنم دلت بخواد حسام‌خان رو از نزدیک زیارت کنی! نه؟  
پسِ سرم یخ کرد. اسمش توی گوشم زنگ زد. مهربان و  
سیاوش و نوشته‌هایم اولین چیزی بود که در ذهنم مرور شدند.  
بالاخره جاویدِ قصه، بیرون آمده بود...

بین دیوار و ماشین شاسی بلندش مانده بودم. در از داخل باز  
شد.

- سوار شو.

همینم مانده بود!

چشم‌غره‌ای حواله‌اش کردم که مشخصاً به هیچ جایش نبود. از  
شانس نامیزانم بد جایی مچم را گرفته بود و نمی‌توانستم دلیل  
حضورم را انکار کنم. گفتم:

- می‌دونی که نمی‌شم... پس بکش کنار.

اما جلوی ماشین را بیشتر سمت دیوار متمایل کرد تا امکان رد شدن نداشته باشم. از آینه نگاهی به پشت انداخت و با همان جدیت و اخم گفت:

- بشین دیگه الان می‌آد.

نمی‌خواستم سوار شوم اما وقتی ماشین مدل بالای مشکوک روشن شد، عین احمق‌ها سوار شدم و بابک انگار وسط مسابقات رالی باشد، راه افتاد!

دندان‌هایم را روی هم فشار دادم و به خودم لعنت فرستادم. چرا سوار شدم؟ واقعاً چرا سوار شده بودم؟!

- اون واسه عارفه؟

اخم و تَخمش تمام شده و آرام بود. لحنش هم عادی بود. من اما هم‌چنان دلم می‌خواست خودم را یک گوشه گیر بیاورم و آن‌قدر بزنم تا بمیرم.

از فرعی‌ها بیرون زده و داشت وارد خیابان اصلی می‌شد. گوشی‌ام را از جیبم درآوردم و گفتم:

- نگه دارید.

- نمی ترسی برم بذارم کف دست باباش! من همون جاسوسه اما!  
حواسم رفت سمت پیام رسیده از عارف. دو تا بود.

«نیا»

«برو پیرسوک»

هر دو را سه دقیقه پیش ارسال کرده بود. برایش نوشتم:

«بابک رو دیدم. مجبور شدم سوار ماشینش بشم.»

پیام را فرستادم و گوشی را در دستم نگه داشتم.

- همین جا پیاده می شم. شما هم به کارتون برسید!

- تا سرش خلوت بشه باش با من... بعدش می برمت پیشش.

به گوشی ام اشاره زده بود. دیگه نمی دانستم من زیادی احمق

بودم یا هرکس به تورم می خورد هفت خط روزگار بود!

کمی به طرفش چرخیدم و گفتم:

- آقای محترم...

نیشخند زد.

- جاسوس که محترم نمی شه!

نچی کردم. چشمم روی مسیری که می‌رفت چرخید. نمی‌دانم  
داشت کدام گوری می‌رفت. چشمکی زد و گفت:

- نترس، استثنأً امروز مرخصی‌ام!

دیگر جواب ندادم. چه می‌گفتم؟ توجیه کارم ماله‌کشی روی  
گند زده شده‌ام بود و بدتر پخشش می‌کرد. او هم که اعتراف  
می‌کرد جاسوس است. پس واقعاً حرفی نمی‌ماند.

اما نمی‌توانستم همین‌طور هم در ماشینش بنشینم.

ناخودآگاه با تاسف نگاهش کردم. حیف که حالا وقتش نبود،  
وگرنه حتماً می‌گفتم، تو که با تولدت ناجی خاله‌ات شدی، حالا  
چه مرگت شده که خون پسرش را در شیشه می‌کنی؟!

- راجع به حرفام فکر کردی؟

سرم را سمت پنجره چرخاندم و به سختی آن صدای "ایشش"  
ایجاد شده در دهانم را مخفی کردم. لحنش شوخ و خندان بود  
وقتی گفت:

- چه دختری هستی آخه تو؟ عین خیالت نیست یکی خیر

سرش بهت ابراز علاقه کرده!



«غلط کرده» را در دل گفتم و سرم را برنگرداندم. به هیچ‌عنوان تحت تاثیر قرار نمی‌گرفتم. بیشتر از این ناراحت بودم که فکر می‌کرد با چهارتا دروغ خامش می‌شوم.

- اگه شوخی تون تموم شد، نگه دارید.

صفحه‌ی گوشی را روشن کردم. پیامم هنوز دیده نشده بود.

- چرا فکر می‌کنی شوخیه؟

سرم را سمتش چرخاندم و گفتم:

- چون آدم قابل اعتمادی نیستی!... بعدم از این که فکر می‌کنی من مسخره‌ی تو هستم واقعاً باید خجالت بکشی.

سرم را با پایان حرفم برگرداندم اما لحظه‌ی آخر درهم شدن اخم‌هایش را دیدم.

- اون عارف تو ذهنت خیلی پاک و پاکیزه‌ست؟

بی‌حوصله گفتم:

- هیچکس تو ذهن من نیست.

از وسط حرفم صدایش را بالا برد و گفت:

- خوبه نامزدش رو با چشم خودت دیدی و دست برنمی داری!  
نگاهم با غیظ سمتش برگشت. تکانی به سرش داد و گفت:  
- چیه؟ فرق ما اینه که من خودم می دونم چی کارهام، جلو کسی  
هم جانماز آب نمی کشم!  
من جانماز آب می کشیدم؟  
لحظه ای فکر کردم و دیدم واقعاً برایم مهم نیست چه فکری  
درباره ام کند. گفتم:  
- خوبه خدا رو شکر ذات خرابم رو می شناسی... دیگه چه گیریه  
دادی به من؟  
- واقعاً برات مهم نیست طرف نامزد داره؟  
زبانم را خوش موقع نگه داشتم و نگفتم، نامزدیِ مسخره ای که  
خودش نمی خواهد و طرفش هم معلوم نیست چه می خواهد که  
نامزدی نیست!  
- این که شما تو سرت مثلث عشقی ساختی به من ربطی نداره!  
من جوابی واسه توهمات شما ندارم!

- عشق و عاشقی توهمه، پولشم که لابد مهم نیست... چی می‌خوای پس؟

فشار دستم را دور ظرف بیشتر کردم. ای خدا چطور از شرّ این بشر خلاص می‌شدم؟

- دوتا آدم نمی‌تونن با هم آشنا، دوست یا همکار باشن فقط؟ باید حتماً واسه‌شون داستان ساخت؟

- یه کاری کن باور کنم!

کلافه نفسم را بیرون دادم.

- می‌خوای باور کن می‌خوای نکن... اصلاً مهم نیست.

- هست دخترخانم... این که همین الان آمارت رو نمی‌دم به حسام‌خان یعنی خیلی باید ممنونم باشی!  
ترسیده بودم؟ خیلی.

تنها کاری که به ذهنم رسید آویزان شدن به حرف‌های خودش بود.

- خب خدا رو شکر پرونده‌ی درخواست مسخره‌ی شما هم بسته شد... دلیلش مشخص شد! نگه دارید!

نچی کرد و سرعتش را بیشتر کرد.

هیچ حس خوبی نداشتم. جان داشت از تنم می‌رفت. می‌بردم یک جایی سر به نیستم می‌کرد و هیچ‌کس هم نمی‌فهمید... به عارف گفته بودم. خوب بود... یک نفر می‌دانست دیه‌ام را از چه کسی باید بگیرند.

– کجا برسوئمت؟

صدایش بعد از شاید دقیقه‌ای سکوت و فکرهای دیوانه‌وار من کاملاً از جا پراندم. صورتم را که دید حالت چهره‌اش متعجب شد. لابد معلوم بود که تا قبض روح شدن فاصله‌ای ندارم.

اما خودم را نباختم و گفتم:

– همین جا پیاده می‌شم.

بلوار آزادی را دور زده و نزدیک ارم بودیم. انتظارش را نداشتم اما بی‌چون و چرا نگه داشت.

درها هنوز قفل بود. تا پیاده نمی‌شدم خیالم راحت نمی‌شد. حالا اصل ترسم این بود که واقعاً برود و همه‌چیز را کف دست

اصلانی بگذارد. این همه محراب برای پیچاندن شان  
جیمزباندبازی درآورد و خودم به راحتی گند زدم.

- نمی خواستم بترسونمت.

اما ترسانده بود. چه احمقانه با وجود حقایقی که می دانستم به  
خطرات این راه فکر نکرده بودم...

چرخیدم سمت در و گفتم:

- در قفله.

- بازش می کنم... فقط قبلش...

به طرفش چرخیدم.

- چیزی از امروز به حسام خان نمی گم...

چه باید می گفتم؟ «خدا خیرت بده» یا «هر غلطی می خوای  
بکن!»

- یک ماه نیست... داره می ره سفر...

از لای دندان هایم گفتم:

- به من چه خب!

دست به سینه شد و کج به در ماشین تکیه داد. با لحنی که  
نمی دانم تمسخر داشت یا کلافگی گفت:

- آخه من چشم و گوششم... می دونی که!

منظورش واضح بود. اما نمی دانستم از این جا به کجا می خواهد  
برسد. برای همین سکوت کردم. تکیه اش را از در گرفت و گفت:  
- می تونم آمار این یه ماه رو ندم... یا... جوری بدم که...

ادامه نداد...

نمی خواستم وارد بازی اش شوم. چرخیدم سمت در و با کشیدن  
دستگیره گفتم:

- قفله هنوز.

- با عارف به هیچ جا نمی رسی!

- لابد با تو می رسم.

محکم پلک بستم و لبم را گاز گرفتم. آخر هم حرفی که نباید  
از دهانم پریده بودم. برنگشتم تا صورتم را هم ببیند.

- می تونی این یه ماه خودت امتحان کنی.

با مکث به طرفش برگشتم.

- چرا فکر می‌کنی من به تو روی خوش نشون می‌دم، وقتی می‌دونم هدف ت چیه؟

- عارف هیچ اراده‌ای از خودش نداره.

پوزخند زدم و گفتم:

- الان شما خیلی داری؟

لابد طعنه‌ام به نوکر اصلانی بودنش را گرفته بود که باز هم صورتش جمع شد.

گوشی‌ام زنگ خورد. شماره ناشناس بود اما بلافاصله تماس را وصل کردم. فقط برای این که دهان بابک بسته بماند.

دو بار که الو گفتم تماس در سکوت پشت خط قطع شد.

گوشی را که از گوشم فاصله دادم پیامی از همان شماره رسید. نوشته بود:

«دایرکت رو چک نکردی نگران شدم.»

عارف بود!

نگاه از گوشی گرفتم و خسته از سروکله زدن با بابک گفتم:

- باز کن در رو... واقعاً دیگه نمی‌دونم از دست شما چی کار کنم.

چرا هی راه‌به‌راه می‌آی سراغ من؟ یعنی هرکس به این پسر خاله‌ی شما نزدیک بشه باید این جوری به سرش بیارین؟...

چرا فکر می‌کنی همه یه منظوری دارن؟

- چون اصولاً کسی بهش نزدیک نمی‌شه!... نباید بشه!... خودشم تا الان به کسی راه نداده!

و به من داده بود...

دلم می‌خواست ظرف غذا را سمت صورتش پرت کنم تا خفه شود. باز دست به سینه شد و گفت:

- اما اگه واقعاً نقشت فقط دوست و آشنا و همکاره... با من باش و بی‌دردسر ببینش!

- من نمی‌خوام با شما باشم.

و همزمان شماره‌ی ۱۱۰ را گرفتم و با نشان داد گوشی به او، گفتم:

- باز می‌کنی یا...



انتظارش را نداشتم اما بلافاصله با لبخندی پررنگ قفل در را زد. همین که چرخیدم و در را باز کردم، بازویم را گرفت. دستم را کشیدم اما ول نکرد. با حرص سرم را برگرداندم. هنوز لبخند داشت.

- بهت گفتم که امروز مرخصی‌ام... خیالت راحت... کسی خبردار نمی‌شه!

دوباره دستم را کشیدم اما باز هم ول نکرد.

- ببین بهارین... من واقعاً می‌خوام باهات آشنا بشم...

- من نمی‌خوام.

- شرمنده‌ام... من زورم زیاده‌تر از توئه!

اشاره‌ای به بازوی اسیرمانده‌ام در دستش کرد. چند ثانیه خیره نگاهم کرد و باز گفت:

- بذار دوست بمونیم!

دستم را ول کرد و من بی‌توجه به تهدید ظریفش از ماشین کنده شدم.

بدون آن که در را ببندم توی پیاده رو پریدم و شروع به دور شدن کردم. صدای بسته شدن در و با سرعت رد شدنش، در گوشم پخش شد.

ایستادم. درمانده با شانه‌های آویزان به زمین خیره شدم. خودبه‌خود دستم با گوشی بالا آمد. یک پیام دیگر از همان شماره‌ی ناشناس داشتم.

بی‌توجه شماره را گرفتم و گوشی را به گوشم چسباندم. صدای بوق که در گوشم قطع شد برای سکوت دیوانه‌کننده‌اش گفتم:

- چطوری دووم آوردی این همه سال؟

سکوت اجباری‌اش کامل‌ترین جواب بود...

تماس را قطع کردم. همان‌طور وسط پیاده‌رو خیره به زمین ماندم.



با صدای بوق دوم سرم را بلند کردم. خودش بود. کنار ورودی باغ ارم نشسته بودم. ظرف غذا هنوز در بغلم بود و نگاهم تا قبل از آن که صدای بوق به گوشم برسد، خیره به زمین...

با نگاهم روی زمین کلی نقشه کشیده و طرح ریخته بودم. نه این که راهی برای مقابله پیدا کرده باشم، نه! فقط عاقبتِ راهی را تصور می کردم که پیش گرفته بودم. ته تمام تصورها هم مطمئن می شدم که در برابر اصلانی و دم و دستگاهش زیادی کوچک هستم!

عارف از ماشینش پیاده شد. چهره اش درهم بود و زاویه ی فکش انگار تیزتر شده بود. باز هم جین تیره و تیشرت ساده ی مشکی تنش بود. رگ های روی ساعدش کمی برجسته شده بود و نگاهم را تا مشت محکم شده اش دور سوئیچ می کشاند.

روبه رویم که ایستاد، از لبه ی دیواره ی دور باغ بلند شدم. نگاهش لحظه ای تا کیفی که ظرف غذا درونش بود پایین آمد و دوباره به چشم هایم برگشت. با سرش آرام به ماشین اشاره زد.

گفتم:

- خوبی؟

سکوت محض بود و جوابم را باید از داخل نگاهش پیدا می کردم. آرام هومی کشیدم که از روی یک آه رد می شد و باز

گفتم:

- نیستی... منم.

باز هم واکنشش فقط نگاه بود.

خندیدن در این حالت کمی مسخره بود اما خندیدم و گفتم:

- این عَدوها هی سبب خیر می‌شن... بالاخره شمارهی هم رو فهمیدیم!

چین ناقص و کمرنگی که گوشه‌ی چشمش افتاد نشانه‌ی خوبی بود. ظرف غذا را به طرفش گرفتم. دستم باز هم از درد تیر کشید.  
- کته‌گوجه ست...

ظرف را که از دستم گرفت، آرنجم را باز و بسته کردم و مشغول ماساژ دادن ساعدم شدم. تمام برنامه‌های قبلی‌ام با حضور اصلانی و بابک به هم ریخته بود. احساس خستگی می‌کردم و ترجیح می‌دادم به جای قراردادن خودم در وضعیت اقرار، به خانه برگردم. شاید هم می‌ترسیدم نحسی امروز یک‌بار دیگر دامنم را بگیرد و می‌خواستم فرار کنم.

عارف همچنان فقط نگاه بود. من هم کمی نگاهش کردم. انگار تازه می‌فهمیدم آدم‌ها بدون صدا، چقدر کم بودند.

- من دیگه می‌رم خونه... خداحافظ.

شاید فکر می‌کردم دستش توی جیبش می‌رود و گوشی‌اش را درمی‌آورد و می‌خواهد چیزی برایم بنویسد که چند ثانیه منتظر نگاهش کردم اما حرکتی نکرد. من هم خلاف جهت او راه افتادم. گروهی دختر جلوی باغ، سر بلیط ورودی‌شان با نگهبانی چانه می‌زدند. انگار چندتا از دخترها کارت دانشجویی همراه نداشتند. زمان دانشجویی زیاد این‌جا می‌آمدم. یادم نیست که بلیط برای تمام دانشجویان دانشگاه شیراز مجانی بود یا فقط دانشجویان دانشکده‌ی کشاورزی...

به مغزم فشار آوردم. اما واقعاً یادم نمی‌آمد آن روزها پول بلیط را نصفه حساب می‌کردم یا کلاً رایگان بود...

خاطراتم آن روزها زیر سایه‌ی صدایی نحس، محو و مات شده بود...

بازویم آرام کشیده شد اما ناخودآگاه سریع چرخیدم. اخم کرده بود. اخمی که عصبانی نبود. شاید در فکر بود... ولم نکرد. نگاهش هنوز همان شکلی ساکت بود. چرخید و من را هم همراه خودش سمت ماشین کشاند.

دنبالش رفتم. از کنار گروه دخترها که رد شدیم بی خیال  
هزینه‌ی بلیط شده و مثلاً زیرزیرکی به ما اشاره می‌زدند. خدا  
می‌دانست چه قصه‌ی دراماتیکی توی ذهن‌شان ساخته شده بود.  
لابد فحش هم می‌خوردیم که سر آن‌ها بی کلاه مانده...

سوار که شدیم، گوشی‌اش را درآورد و بعد از چند دقیقه کلنجر  
رفتن با کلماتی که انگار زیر انگشتانش جفت‌وجور نمی‌شدند،  
گوشی را به طرفم گرفت. دو جمله زیر هم نوشته بود:  
«امروز فقط یه مثال ساده از نتیجه‌ی بودنت تو دایره‌ی من  
بود.»

«باید می‌رفتی و منم ظرف‌ها رو از طریق مریم برمی‌گردوندم  
و... تموم.»

چند بار جمله‌ها را خواندم. سرش را سمت پنجره چرخانده و  
یک دستش بالای فرمان را مشت کرده بود.

شاید راست می‌گفت...

عارف هم به زندگی‌اش عادت کرده بود. چرا من باید عادتش را  
به هم می‌ریختم. هرچه بود این سال‌ها با این زندگی کنار آمده

بود. از کجا معلوم از این که می‌خواستم روند تکراری زندگی‌اش را به هم بزنم خوشحال می‌شد؟

مثل اسیری که بعد از سال‌ها به خانه برمی‌گشت یا یک زندانی... اما نتیجه‌ی همه‌ی آزادی‌ها که خوب‌بودن و خوشحالی نبود. خوشحالی برای خود آزادی، که جای سال‌های هدر رفته در اسارت را پر نمی‌کرد. سال‌هایی که برای او در تاریخ یخ بسته و متوقف شده بود اما برای آدم‌های بیرون حرکت کرده و از آن‌ها گذشته بود. معلوم بود که کنار آمدن با تغییرات بیرون برای آن آدم آسان نیست... آدم‌ها در بهترین شرایط هم از رها کردن عادت‌هایشان می‌ترسیدند... این اوضاع که جای خود را داشت.

گوشی‌اش را روی داشبورد گذاشتم. از خودم انتظار داشتم پیاده شوم و بروم اما بهارینی در من بود که همیشه غافلگیرم می‌کرد.

- حیفه که! من هنوز شمارهت رو هم سیو نکردم...

شاید او هم انتظارش را نداشت. شاید می‌خواست بگوید دور دایره‌اش سیم‌خاردار است و حتی فرار کردن از آن هم بی‌زخم ممکن نیست. اما من هم به سیم آخر زده بودم...

خسته خندیدم. شبیه نفسی که از دهانم بیرون بیورد. سرم را  
به پشتی صندلی تکیه دادم و گفتم:

- بیا به روز بریم خونه پرهامی... بهشت رو می‌توننی تو مزه‌ی  
کته گوجه‌هاش پیدا کنی...

انگشت شستم را بالا گرفتم و ادامه دادم:

- صد درصد تضمینی!

این بار در بروز چین‌های گوشه‌ی چشمش خساست به خرج  
نداد. من هم خساست نمی‌کردم. باید دینم را ادا می‌کردم. حالا  
هرچقدر که لابه‌لای سیم‌خاردهای تنیده به زندگی‌اش زخمی  
می‌شدم.

دست دراز کرد و گوشه‌ی را برداشت. باز داشت با کلمات کلنجر  
می‌رفت که سمتش خم شدم. فقط «بابک» از پاک کردن  
کلماتش باقی ماند.

از این که بابک پای درخواست مسخره‌ی عشقی‌اش را وسط  
کشیده و هی می‌خواست آشنا شود، چیزی نگفته بودم و  
نمی‌دانستم باید به عارف بگویم یا نه...



- سر کوچه سوالم کرد. حرفاشم تکراری بود. بعدم گفت الان تو مرخصیه و قرار نیست خبر بده من رو دیده و این که یک ماه پدرت می ره سفر و...

چند ثانیه خیره به دنده مکث کردم. باید می گفتم یا نه؟  
سرم را که بلند کردم منتظر و شاید مشکوک نگاهم می کرد.  
نمی خواستم بزرگش کنم. طرف من فقط و فقط عارف بود.  
اعتمادش را می خواستم و نباید از دستش می دادم.  
خلاصه ای از آن روز در دفتر و درخواستش برای آشنایی و تمام حرف های امروزمان در ماشین برایش گفتم. جالب این بود که هیچ تعجبی در نگاه و چهره اش پیش نیامد. فقط نوشت:

«نظرت در موردش چیه؟»

بی پرده گفتم:

- حس خوبی بهش ندارم.

با کمی مکث نوشت:

«محراب چی؟»

چه گیری داده بود به محراب!

نمی‌دانم چرا خنده‌ام گرفت. با یادآوری برادرزاده‌ی ماهی‌جان و مکالمات آن روزشان در ماشین، گفتم:

- محراب در کل یه موجود تو ذهنی لازم اما... باحاله.

و در جواب اخمش خندیدم. گوشی را پشت فرمان انداخت و ماشین را روشن کرد. باز خندیدم و گفتم:

- می‌خوای بدونی نظرم درباره‌ی خودت چیه؟

سرش را برنگرداند. چین گوشه‌ی چشمش خیلی کوتاه آمد و رفت. دستش هم دیگر روی فرمان فشار نمی‌آورد. گفتم:

- یه آدم مرموز که مدام فکر می‌کنم اگه حرف می‌زد تُو صداش چه‌جوری بود.

سرش را گرداند و چند ثانیه با نگاهی که نمی‌توانستم تحلیلش کنم به صورتم زل زد. هرچه بود، به نظر نمی‌آمد حسش مثبت باشد. فکر کردم شاید با اشاره به ناتوانی‌اش ناراحتش کرده‌ام. گفتم:

- منظورم رو خوب برداشت کن لطفاً... خب؟

با مکث لبخند زد. هم با لب‌ها و هم با چین‌های گوشه‌ی چشمش.

کج به در تکیه دادم و گفتم:

- ناهار خوردی امروز؟

آثار لبخند از صورتش پاک شد. سرش را به نفی تکان داد. دلیلش را به حضور اصلانی ربط دادم و گفتم:

- پدرت، اومده بودن برای خداحافظی؟

نفسش را بیرون داد و حرکتی نکرد. واضح بود که او هم روز خوبی نداشته. کمی مردد گفتم:

- فکر می‌کنی بودن من باعث به هم ریختن زندگیت می‌شه؟

هیچ واکنشی که بتوانم جوابش را از آن بفهمم نشان نداد. کمی بعد کنار خیابان ماشین را نگه داشت. گوشه‌اش را برداشت و نوشت:

«چیزی به هم می‌ریزه که سروسامون داشته باشه... نه زندگی من که هیچ‌چیزش سر جای خودش نیست.»

باز هم کلمه‌هایش در ساده‌ترین چیدمان اما عمیق‌ترین حس را منتقل کرده بودند. انگار خشم مثل آتشی زیر خاکستر از لابه‌لای سکوتِ حروفش، داشت زبانه می‌کشید.

با لحنی محتاط گفتم:

- پس اوضاع بدتر می‌شه... باهاش مشکلی نداری؟

دستش را از پیشانی تا روی موهایش کشید. بعد بند چانه‌اش کرد و تا گردنش امتداد داد. کلافگی که شاخ و دم نداشت همین آدمی بود که کنارش نشسته بودم و مجبور بود حرص و خشمش را در سکوت تخلیه کند.

- تا حالا خمیر پیتزا درست کردی؟

از سوال بی‌ربطم، حرکاتش لحظه‌ای دچار ایست شد و متعجب نگاهم کرد. گفتم:

- می‌دونی خب واسه این که خوب پف کنه باید کم کم نیم ساعت درست و حسابی ورزش بدی... هر چیم زورت بیشتر باشه نتیجه‌ش بهتره... بعد مثلاً من که زورم زیاد نیست، تصور می‌کنم خمیر بیچاره همون آدمیه که می‌خوام سر به تنش نباشه، همچین یقه‌شو می‌گیرم و می‌کوبم تو سر و صورتش که جیگرم

حال می‌آد... حتی چند بار تا شکستگی دماغ و خونریزی داخلی  
و در نهایت مرگ طرف هم پیش رفتم.

با هر کلمه‌ای که می‌گفتم تغییری در حالتش ایجاد می‌شد.  
نقطه را که گذاشتم. دست‌به‌سینه به در تکیه زده و چین‌های  
گوشه‌ی چشمش را به رخم می‌کشید.

نگاهش داشت تا ماهیچه‌ی قلبم کش می‌آمد که ضربانش  
کم‌کم از ریتم می‌افتاد.

تکیه از در گرفت و گوش‌اش را از روی داشبورد برداشت. مدتی  
فقط خیره به صفحه‌اش ماند. بعد چیزی نوشت و باز هم خیره  
به صفحه ماند. تا این‌که صفحه سیاه شد... گوش‌اش را روشن کرد  
و با تردید به دستم داد. نوشته بود:

«من معمولاً خواب خوب نمی‌بینم... اما چند شب پیش خواب  
مادرم رو دیدم... تو حیاط... تو هم اون‌جا بودی.»

هیچ‌وقت در عمرم انقدر سریع اشک از چشمم جاری نشده بود  
که حالا شد... آن‌قدر سریع و بی‌مقدمه که حتی نتوانستم روی  
صورت‌م مهارش کنم. قطره‌ی رسوا کننده از چشمم روی کلمه‌ی  
مادر افتاده بود...

هیچ راهی برای پنهان کاری نبود. دستش پیش آمد و گوشی را گرفت. سریع دست زیر چشم کشیدم. نگاهش نگران بود. خندیدم. الکی ترین خنده‌ی عمرم بود.

ریحانه را میان‌مان حس می‌کردم. آن صدای نحس و تصویر دایی مریم... همه‌شان زیر سایه‌ی خواب‌های بد عارف، انگار در سرم می‌جوشیدند.

دستمالی از جعبه‌ی روی صندلی عقب بیرون کشید و به‌دستم داد. داشتم از خجالت می‌مردم.

آدم شاید ذره ذره پر می‌شد اما یک‌دفعه سر می‌رفت. مثل من که از این به بعد یکی باید گند چشم‌هایم را جمع می‌کرد. ریحانه

- یعنی چی که عقب انداختن؟! من چی کارهام پس؟

نه رزا، نه بابک جوابی برای این سوال نداشتند. نه جواب و نه قدرتی برای اظهار نظر... مهربان هم وضع بهتری نداشت. افسار افتاده بود دست ایرج و تاخت و تازش را به رخ اهالی خانه‌ی همدم می‌کشید!

دو روز از بازگشت مهربان گذشته و تازه از این تصمیم باخبر شده بود. باید همان لحظه که او را مثل جغد شومی مقابل خانه دیده بود، حرف‌های ناگفته‌ی نگاهش را می‌فهمید.

وقتی رسیده بود، ماشین جاوید درست مقابل خانه پارک شده بود. مهربان یخ کرده بود از نگاهش. فکر می‌کرد باید خودش را برای جواب پس‌دادن آماده کند اما جاوید با پیاده‌شدن مهربان، رفته بود...

منیره خانم یک گوشه ایستاده و مثل اسپند روی آتش، قرار نداشت. از صبح در گریز از نگاه مهربان بود. حتی بابک هم متوجه شده و علتش را پرسیده بود که جوابش باز هم جز فرار منیره خانم نبود و مغز مهربان دیگر برای تحلیل حال او جوابگو نبود.

تاریخ مراسم چهارم مشترک همدم و خان‌عمو را بی‌خبر از او عوض کرده بودند. آن هم نه یک روز و دو روز، نزدیک به سه هفته!

این‌طور مراسم حتی با تاریخ چهارم خان‌عمو که یک هفته بعد از همدم بود هم، هم‌خوانی نداشت.

صدای زنگ خبر از رسیدن شوهر رزا داشت. ناجی مهربان در آغوشش به خواب رفته بود. بچه را آرام به بابک داد و خودش در آغوش رزا خزید. بابک برای استقبال رفت. رزا در گوشش گفت: - اون هفته جاوید اومد دم خونه‌ی ما... با حمید صحبت کرد. نمی‌دونم دقیقاً چی گفتن به هم... حمید فقط گفت از کار حرف زدن...

سرش را عقب کشید و رو به صورت درهم رفته‌ی مهربان ادامه داد:

- حمید به من دروغ نمی‌گه... اما... گفتم تو هم در جریان باشی. - سلام.

صدای جاوید بُهت را نقاب چهره‌ی هردویشان کرد. کامل از هم جدا شدند و سمت صدا برگشتند. نگاه مهربان اول به منیره‌خانم افتاد که خیره به جاوید با غیظ دست روی دست می‌کوبید و سمت آشپزخانه می‌رفت.

رزا بین رفتن و ماندن مردد شده بود. می‌دانست که مهربان میلی به تنها ماندن با جاوید ندارد. کیفش را که از روی دوشش پایین کشید، جاوید پوزخندی زد و گفت:



- حمید دم در منتظرته.

رزا کوتاه نیامد و گفت:

- می‌گم بیاد داخل... هستیم فعلا!

جاوید دوباره پوزخندش را تکرار کرد. این بار غلیظتر از دفعه‌ی قبل. رزا سمت در رفت تا حرفش را عملی کند. جاوید نزدیک مهربان آمد. در این دو روز هیچ خبری از او نشده بود و مهربان از این آرامش دو روزه وحشت داشت.

صدایش را بلند کرد و سمت راه‌پله راه افتاد.

- منیره خانم برای شام صدام نکن می‌خوام بخوابم.

به صدای خنده‌ی آرام جاوید توجهی نکرد. درست پشت سرش بود. تمام نبض‌های تنش انگار در کاسه‌ی سرش می‌کوبیدند.

نمی‌خواست ریتم قدم‌هایش را تغییر دهد و همراهی جاوید داشت عصبی‌ترش می‌کرد. روی پله‌ی سوم ایستاد و بدون آن‌که برگردد گفت:

- طبقه‌ی پایین از مهمون‌ها پذیرایی می‌کنیم!

- بدون میزبان؟

لحن نرم و صدای آرام جاوید دلش را به هم زد. آن قدر گوشش  
از نوازش صدای سیاوش پر بود که این صدا مثل جنسی بُنجل  
روی دست صاحبش می ماند.

قدم هایش را تند و بی ملاحظه برداشت تا زودتر از سرش خلاص  
شود. جاوید اما همان طور آرام پشت سرش بالا می رفت. صدای  
بابک مثل استراحتی میان کوبیدن بی وقفه ی نبض ها در سر  
مهربان، در خانه پیچید.

- جاوید خان، چاییت یخ کرد... پذیرایی اینوره!

مطمئناً چیزی برای پذیرایی از جاوید مهیا نبود. منظور بابک  
واضح بود و جاوید هم می دانست. خندید و گفت:

- تا عوضش کنی اومدم پسر جون!

انگار طرفش شاگرد چایخانه بود! مهربان توهین جاوید به بابک  
را طاقث نیاورد و پر شتاب چند پله ی جلو افتاده را پایین برگشت  
و رخ به رخش ایستاد.

- تو خونه ی معین مثل آدم با پسرش رفتار کن!

شاید همه نمی‌دانستند، اما جاوید که از ریز و درشت اموال  
مهربان خبر داشت می‌دانست صاحب اصلی این ملک کیست.  
صدایش را قدری پایین آورد که جز خودشان به گوش دیگری  
نرسد.

- خونه‌ی معین دیگه؟!

مهربان اما خلاف او صدایش را بلندتر کرد و گفت:

- چی می‌خوای؟

آرامش جاوید، تشویش دل مهربان بود. با همان لحن نرم که  
حال مهربان را به هم می‌زد گفت:

- هنوز نفهمیدی؟!

چرخیدن نگاهش روی تن مهربان مثل تجربه‌ی جهنم بود.

- کارت رو بگو و برو!

جاوید سرش را تکان داد و گفت:

- باشه. من برعکس تو نمی‌خوام اذیت کنم.

مهربان پوزخند زد. جاوید ادامه داد:

- به ایرج خان گفتم باید اول نظر مهربان رو بپرسن... خیلی سعی کردم تاریخ رو عوض نکنن اما تاریخ فعلی یه مناسبت مذهبی داره که از نظر ایرج خان مناسب تره!

جاوید هر چقدر هم تلاش می کرد موجه به نظر برسد در نظر مهربان فقط ماری هفت خط بود.

محال بود باور کند جاوید نقشی در این تغییر تاریخ نداشته. فقط هرچه با ذهنش کلنجار می رفت دلایلش را نمی فهمید.

- ممنون از اطلاع رسانیتون... می تونید تشریف ببرید.

دست جاوید که بی هوا به نوازش گونه‌ی مهربان مشغول شد، دخترک غافلگیر برای پس زدنش، تعادلش را روی پله از دست داد و جاوید از خدا خواسته دست دور کمرش پیچید و نگهش داشت.

مهربان برای جدایی تقلا کرد اما جاوید رهایش نکرد و کنار گوشش با همان لحن تهوع آور گفت:

- بعدِ دو هفته خوش گذرونی دور از چشم همه، خوب آب زیر پوستت رفته... خرابش نکن... منم این جوری بیشتر دوست دارم.

قبل از آن که تقلای مهربان بیشتر شود، رهایش کرد. مهربان با صورتی که به کبودی می‌زد فقط گفت:

- گمشو بیرون!

و خودش با غیظ پله‌ها را کوبید و بالا رفت...

صفحه‌ی انجمن باز بود و رسیدن پیامی حواسم را از نوشتن منحرف کرد. وُرد را بستم و نگاهم روی تنها پیام رسیده در قسمت پیام‌های شخصی ثابت شد. به جای باز کردن پیام، موس را ول کردم و از روی صندلی پریدم.

پیام از همان عضو جدید بود. همان که حدس می‌زدم عارف باشد...

دستم را روی قفسه‌ی سینه‌ام گذاشتم و نفسم را بیرون فرستادم. خیلی سریع سمت میز خم شدم و انگشتم را روی موس کوبیدم تا پیامش باز شود.

نوشته بود:

«سلام... داستانی که می‌نویسید واقعیت داره؟... می‌شه یکم از

خودتون بگید؟»

از شکم روی پشتی صندلی ول شده بودم. چانه‌ام را هم به پشتی چسباندم و چشمانم را بستم. بالاخره رسیده بودیم به مرحله‌ای که تمام این مقدمات را برایش چیده بودم...

تجربه‌ی مردن نداشتم و نمی‌دانستم روح چطور قبض می‌شود اما شاید بی‌شبهت به وضعیت من نبود. نیم بیشتر وجودم را حس می‌کردم که به سمت در اتاق دویده و بخش کوچکی با سماجت می‌خواست روی صندلی بنشیند. من هم می‌خواستم با آن نیم بیشتر بروم اما زور این بخش کوچک به اکثریت می‌چربید.

روی صندلی نشستم. موهایم را محکم پوست گوشم زدم و انگشت شستم را زیر دندان گرفتم. جواب‌های مختلفی در ذهنم مرور می‌شد. از نفی تا تایید و حتی ریختن پته‌ی خودم روی آب، اما فقط نوشتم:

«سلام... بله تا حدودی.»

بخش آخر سوالش را بی‌جواب گذاشتم. امیدوار بودم فعلاً بیشتر از این کنجکاوی نکند.

وقاحت جاوید اندازه نداشت...

این فکری بود که این روزها مدام در ذهن مهربان چرخ می‌خورد.

آن شب با رفتن جاوید، مهربان برای شنیدن صدای سیاوش و آرامش حضورش بی‌تاب بود اما جلوی خودش را گرفته بود تا سراغ تلفن نرود. می‌دانست با حالی که دارد، غریبال کلمات از دستش در می‌رود و گفتن از جاوید، سیاوش را به جاده می‌کشاند... نمی‌خواست باز هم بی‌قراری خودش مسبب آسیب دیدن سیاوش شود.

دلش برای باغ ماهی و خاطراتی پر می‌کشید که با سیاوش آن جا جا گذاشته بودند.

محال بود اگر زودتر، از این تغییر تاریخ باخبر شده بود، پا از آن بهشت بیرون می‌گذاشت. بهشتی که حضور سیاوش برایش ساخته بود.

خبر تغییر تاریخ مراسم را فردای همان روز به سیاوش رسانده و تا جای ممکن صحبت‌شان را خلاصه کرده بود.

زمزمه‌های سیاوش، میلش به تخلیه‌ی فکرها را در گوش‌های او زیاد می‌کرد. اما دخترک جلوی زبانش را گرفته بود.

یک هفته از آن روز گذشته و مهربان بیشتر از هر وقتی نگران بود. عجیب بود که حس می‌کرد، باید باشد!

دیگر جاوید را ندیده بود و این هم برایش هضم‌شدنی نبود. برعکس روزهای حضورش در باغ ماهی که زمان را به امید حضور سیاوش رها کرده بود، مغزش مثل ساعت کار می‌کرد و لحظه به لحظه رسیدن به پایان محرمیت‌شان را یادآوری می‌کرد. حالش غریب بود. حسی داشت که می‌دانست تا به حال در وجودش تجربه نکرده. چشمش مدام به تقویم بود و به خودش دلداری می‌داد که هنوز فرصت هست... دلش می‌خواست از این حس با سیاوش حرف بزند اما می‌ترسید. بیش از هر وقتی نیاز به بودن همدم را حس می‌کرد...

- خوبی دورت بگردم؟

منیره خانم در قاب در ایستاده بود. باز هم مثل چند روز گذشته حس بی‌قراری‌اش زودتر از صدایش به مهربان رسیده بود که قبل از به حرف آمدنش، مهربان حضورش را حس کرده بود.



تقویم را روی میز گذاشت. چشم از تاریخ عقب افتاده گرفت و گفت:

- چیزی شده؟

انتظار داشت مثل روزهای گذشته طفره برود اما منیره خانم چندبار دست پشت دست کوبید و داخل آمد. حرکتش مهربان را آماده‌ی شنیدن خبرهای ناخوش کرد.

- می‌گم شما یعنی سیاوش خان نمی‌خواه بیاد خواستگاری؟  
انتظار شنیدنش از منیره خانم را نداشت اما بیش‌تر از آن انتظار گریه افتادنش را...

قدم پیش گذاشت و دست روی بازویش گذاشت.

- چی شده منیر خانم؟

- می‌ترسم این خیر ندیده کار دستتون بده.

DONYA I E M A M N O E

مهربان آب دهانش را قورت داد. آماده ی شنیدن اسم جاوید بود.

- کی؟

- برزو...

دست مهربان از بازوی منیره خانم ول شد. بعد از چند ثانیه خیره ماندن به اشک های او، خودش را تا تخت رساند. سکوتی ترسناک ذهنش را پر کرده بود؛ آن قدر که حتی نمی توانست تحلیل کند یا فقط بپرسد، «چرا؟»

منیره خانم با پر روسری چشم و بینی اش را پاک کرد. او هم انگار دهانش برای بیشتر گفتن قفل بود.

مهربان یک باره از روی تخت کنده شد و از اتاق بیرون رفت. تلفن را برداشت و شماره ی کارگاه فرزین را گرفت. صدای فرزین زودتر از آن چه فکر می کرد در گوشش پیچید. طبق معمول لحنش برابر مهربان سرد و سنگین بود و نبود سیاوش را به رخس کشاند. می خواست قطع کند اما فرزین گفت:

- خانوم از من نشنیده بگیر... به خود سیا باشه که نم پس  
نمی‌ده مبادا شما ناراحت بشی... این باز حال مادرش ناخوشه...  
تو همون مدت که نبود حالش بد شد... شما هم که طبق معمول  
بی‌خبری... بذار دو روز بی‌دردسر هوای مادرش رو داشته باشه...  
رسیدن پیام دیگری در انجمن باز دستم را از نوشتن بازداشت.  
وُرد را بستم و پیام را باز کردم. نوشته بود:

«تاحدودی؟... یعنی بعضی از شخصیت‌ها و حوادث تخیلی  
هستن؟»

بزاقم را قورت دادم وانگشتم را لای دندان‌ها گرفتم.  
کنجکاوی‌اش برای قصه‌ی مهربان بود؟  
یک‌ساعت از ارسال جوابم به سوالش گذشته بود و انگار امشب  
او هم بی‌خواب بود که دست بر نمی‌داشت...

زمان روی دور افتاده بود و هنوز جوابی برایش پیدا نکرده بودم  
که پیام دیگری رسید.

«ممنون می‌شم اگر جواب بدید. شما آدم‌های این قصه رو  
می‌شناسید؟»

باید می‌گفتم؟

راست نشستم و نفسم را بیرون دادم.

- خب نمی‌خواستی بگی دیگه چرا کنجکاوش کردی که بخونه!

غرولند زیرلبی‌ام اخم‌هایم را درهم کرد. از این شل‌کن سفت‌کن‌های فکری خسته بودم.

لرزی‌انی از تنم گذشت پوست تنم دانه‌دانه شده بود. باز دوباره نفسی گرفتم و در جوابش فقط نوشتم.

«واقعی هستن... همه‌شون!»

و بلافاصله بعد از ارسال، تنم را قطع کردم.

آخرین پستی که در انجمن ارسال کرده بودم، تا آن خواستگاری تحمیلی بود و قلدری‌کردن‌های ایرج. باید کم کم بقیه‌اش را هم ارسال می‌کردم... اما این مقدمه‌چینی‌ها برای گفتن از بزرگترین راز زندگی یک آدم، کافی بود؟

سرم را روی میز گذاشتم.

- چی کار کنم خدا؟

## بهارین

شیفت عصر از مریم مرخصی گرفته بودم. صبح هیچ کس دفتر نیامده بود. این طور مواقع من هم می توانستم ببندم و بروم اما تا آخر وقت همان جا در سکوت نشسته و به در و دیوار زل زده بودم... کلی فکر کرده بودم... تا ته همه چیز در ذهنم پیش رفته و بدترین حالات را تصور کرده بودم.

از همان دیشب دیگر سراغ انجمن نرفته بودم و حس می کردم باید منتظر خبر یا پیامی از عارف باشم. دوست داشتم خودم سراغش بروم؛ به عنوان دوستی که می توانست بخشی از زندگی اش را پر کند و بین او و تنهایی اش فاصله بیندازد، نه بهارینی که از حقیقت پنهان زندگی اش خبر داشت...

- حاضری بهارین؟

شال را روی موهایم انداختم و سراغ گوشی و کیفم رفتم.

- کاش تو هم می اومدی مامان.

- من پیام چی کار... تو هم که دفعه ی اولت نیست. خود ماجانم

حوصله ی زیاد موندن نداره... چشم رو هم بذاری برگشتید.

دل‌مردگی پابند سفت و سخت نگاهش بود. سال‌ها بود که هیچ شور و شوقی در نگاهش دیده نمی‌شد. مریضی شیرهی جانش را کشیده و فقط پوسته‌اش را برای من و بابا باقی گذاشته بود. قبل از آن که فکر را به زبان آورم رفته بود. ماما زیاد از خانه بیرون نمی‌رفت و تفریحی نداشت. باید برنامه می‌ریختم و شام یا ناهاری با هم بیرون می‌رفتیم...

همیشه این فکر را در سرم پس می‌زدم اما نمی‌توانستم از مغزم بیرونش کنم. ماما بعد از گذر از بحران مریضی‌اش، زندگی کردن را فراموش کرده بود. انگار که پیمانه‌ی عمرش تا همان جا ظرفیت داشت و از آن به بعد جا برای زندگی نداشت و هی سر می‌رفت. برای همین دلش مرده بود و زنده بودنش را زندگی نمی‌کرد...

سرم را آن قدر محکم تکان دادم که تعادلم به هم ریخت. این فکرها عذاب‌آور بود. ماما زنده بود و مهم همین بودنش، بود. حتی اگر زندگی دوباره‌اش را با زور و التماس از خدا گرفته بودم و برایم مهم نبود مادر بزرگم همیشه می‌گفت: «هیچ چیز رو به زور از خدا نخوايید...»

بند باریک کیفم را از گردن گذراندم و یک وری روی سینه‌ام مرتب کردم. کیف کوچکی بود و پارچه‌ی مخمل زرشکی‌اش در زمینه‌ی تیره‌ی پیراهن بلندم خودنمایی می‌کرد.

این هم از گنجینه‌ی پارچه‌های اعلای ماهی‌جان بود که با هنر دست مامان حیف و میل نشده بود. حاشیه‌ی پایین دامن و از یقه تا زیر سینه، نقش گل‌های ریز و قرمزی داشت که در همان نگاه اول در صندوقچه‌ی ماهی‌جان دلم را برده بود.

بعد از مهمانی باغِ دوستانِ مریم، دیگر جایی مهمانی نرفته بودم. این یکی هم ربطی به من نداشت. مهمانی دوستانِ ماهی‌جان بود که هر از گاهی در باغ‌شان می‌گرفتند و ساعاتی دور هم جمع می‌شدند. اصلاً شیراز بود و همین باغ‌ها... آدم اگر باغ نمی‌رفت می‌پوسید. ماهم که باغ نداشتیم می‌رفتیم، چمران یا پارک یا هر جایی که چمن و سبزه‌ای بود... البته مای حالا نه مای قبل از مریضی مامان... آن وقت‌ها که مامان هنوز زندگی می‌کرد...

نچی کردم و باز سرم را تکان دادم.

به خاطر وضعیت ماهی جان یکی باید همراهی اش می کرد.  
مامان که بی حرف پیش خودش را از این قسمت وظایف مان  
حذف کرده و مسلماً بین من و بابا این کار، کار من بود!

شاید دفعات اول برایم سخت بود چون نمی دانستم باید در جمع  
آدم های غریبه، با چه عنوانی معرفی شوم. دوش کشیدن نقش  
پرستار در جمعی که گاهی دختران هم سن و سال خودم هم در  
آن بودند کمی ناخوشایند بود اما برخورد ماهی جان تقریباً وضع  
را راحت می کرد.

بی شک محبتش بود که همیشه دخترخوانده اش معرفی  
می شدم و احترامش به من اجازه ی کوچکترین برداشت  
ناخوشایند را از اطرافیان می گرفت.

من هم کم کم به این نقش عادت کردم. ماهی جان آن قدری  
عزیز بود که تاثیر فکر و حرف های ناگفته ی نگاه آدم ها را کمرنگ  
کند.

محراب با ویلچر ماهی جان دم در بود. بعد از جریان  
سواستفاده اش دیگر از نزدیک ندیده بودمش.



لابد صدای پایم روی پله‌های فلزی بیرون توجهش را جلب کرد  
که سرش را چرخاند و با دیدنم گفت:

- عروس جهرم اومد ماجان بریم دیگه.

ماهی جان خندان گفت:

- خودتم تازه رسیدی!

پشت سرشان بیرون رفتم و گفتم:

- مرسی ماهی جان جان!

محراب جوری نگاه‌مان کرد انگار با روباه و دُمش طرف باشد.  
خنده‌ام گرفت.

به ماهی جان کمک کردم تا روی صندلی جلو بنشیند و «مرسی  
ننه»ی جذابش جوابم شد.

محراب کنار صندوق ایستاده و سرش در گوشی‌اش بود. ویلچر  
را کنارش نگه داشتم. گوشی را داخل جیبش گذاشت و با لحن  
مرموزی گفت:

- یک ماه بی سر خر چه شود!

عجیب نبود که از سفر اصلانی خبر داشت. زهی خیال باطل را  
در دل، و رو به او گفتم:

- جاسوساش که هستن!

در صندوق را بست و گفت:

- چقدرم که برای تو مهمه!

نامحسوس شانه‌ام را بالا دادم. خب من مجبور بودم که برایم  
مهم نباشد...



باغ میزبان در کوچه‌پس‌کوچه‌های قصرالدشت بود و نزدیک به  
ما. فقط چند دقیقه‌ای برای پیدا کردنش معطل شدیم. این شاید  
سومین بار بود که محراب ما را همراهی می‌کرد. معمولاً با آژانس  
می‌رفتیم و گاهی همراه بابا... خب شاید بابا هم حق داشت روی  
محراب حساس شود. این مدت رفت و آمد او یا تمایلش به  
کارهای این چنینی به شکل قابل توجهی زیاد شده بود...

دیدن دیواره‌های نه‌چندان بلند و کاهگلی باغ حس خوبی داشت. پاییز این کوچه‌ها زیر فرش برگ‌های زرد و نارنجی معرکه بود.

با لبخندی که در اختیارم نبود و از دیدن باغ روی لبم کش می‌آمد، پیاده شدم. نگاهم خیره به در چوبی و قدیمی باغ روبه‌رویی بود و ژست‌های مختلفی را در ذهنم برای عکس گرفتن کنارش، امتحان می‌کردم که محراب کنار گوشم گفت:

- عارفم هست؟

گیج از سوالش گفتم:

- کجا؟

با سر سمت مخالف در چوبی اشاره زد... نمی‌توانستم بگویم فقط من تعجب کردم. بابک هم از دیدن ما جا خورده بود. لبخندی که پیش از این بی‌اختیار لب‌هایم را می‌کشید، از کار افتاده و حالا خیرگی چشم‌هایم تمام نمی‌شد.

- خبر نداشتی هست؟

تند و تیز گفتم:

- تو می‌دونستی؟

ابرو بالا انداخت و خواست چیزی بگوید که ماهی جان صدایم زد. با هم سراغش رفتیم. همان‌طور که کمک می‌کردم روی ویلچر بنشیند گفتم:

- ماهی جان اسم دوستون چی بود؟

- فریده...

- نه فامیلشون؟

- جوکار... چطور مگه؟

خب این اسم و فامیل تا جایی که من می‌دانستم ربطی به اقوام عارف و طبعاً بابک نداشت. این‌بار محراب گفت:

- با فک و فامیل اصلانی هم آشناست؟

ماهی‌جان در فکر نگاهی بهمان انداخت و گفت:

- چی شده مگه؟

سریع پشت ویلچر ایستادم و با چشم و ابرو به محراب اشاره کردم بی‌خیال پلیس‌بازی شود. معمولاً این جمع‌ها زنانه برگزار می‌شد و احتمال ماندگاری بابک کم بود اما دلم از نگاه قفل

شده‌اش روی خودمان بدجور شور می‌زد و حسی می‌گفت چیزی برای ماندن جلودارش نیست.

هنوز از کنار ماشین تکان نخورده بودیم که دختری با شکم برآمده از باغ بیرون آمد و بابک را صدا زد. شکمش را اگر فاکتور می‌گرفتم صورتش کم‌سن و سال می‌زد و اصلاً شبیه زن‌های حامله یا بچه‌دار نبود. خوشگل بود و در پیراهن بارداری سفید و زردش نازتر به نظر می‌رسید. ماهی‌جان زیر لب گفت:

- این دوتا باید بچه‌های رزا باشن.

شنیدن این اسم حتی از حضور خود بابک دلهره‌آورتر بود. انگار کتاب قصه‌ی ریحانه را باز کرده و داشتند من را به زور داخلش می‌انداختند.

سرم را چرخاندم و نگاهی به آن در چوبی جذاب انداختم اما دیگر هیچ حس خوبی از فضا منتقل نمی‌شد.

ویلچر را هل دادم و نگاهم را خلاف جهت آن دو نگه داشتم. نزدیک شدن بابک با آن هیکل و قد و بالا چیزی نبود که متوجه‌اش نشوم.

پتانسلش را داشتم که دسته‌ی صندلی ماهی‌جان را ول کنم و الفرار... اما به جایش مشتم را دورش محکم کردم و محکم‌تر به جلو هلش دادم. در هیچ‌کدام از دوره‌می‌های دوستان ماهی‌جان پیش نیامده بود که بینم‌شان یا حتی اسم‌شان را بشنوم. بی‌شک از شانس گند من بود که در این اوضاع باید روبه‌رو می‌شدیم.

بابک روبه‌رویمان بود و اگر هم‌چنان به هل دادن صندلی اصرار می‌کردم باید از رویش رد می‌شدم. دختر هم دست به کمر جلو آمد و با لبخند سلام کرد. صدای بسته‌شدن درهای ماشین محراب از پشت سر آمد.

- شما باید بچه‌های رزا باشید، درسته؟

در جواب سوال ماهی‌جان از آن دو من آب دهانم را قورت دادم و محراب کنارم ایستاد. دختر با روی خوش تایید کرد و گفت:

- و شما؟

ماهی‌جان داشت خودش را معرفی می‌کرد و بابک، من و محراب را زیرنظر گرفته بود. محراب زیرلب گفت:

- آخ که این فضا فقط یه عارف کم داره.

نتوانستم جلوی نگاه چپ‌چپ را بگیرم. مثل خودش زیر لب  
گفتم:

- نمی‌خوای بری؟

- تازه هیجانی شد... کجا برم!

دیوانه!

- ... مامان ایران نیست. اما برای زایمان من خودش رو  
می‌رسونه.

این بار بابک با اشاره به من و محراب گفت:

- معرفی نمی‌کنید؟

ماهی‌جان دستش را بالا آورد و روی دست من که هنوز دور  
دسته‌ی صندلی بود گذاشت و مثل همیشه گفت:

- بهارین جان دختر من...

ناخودآگاه از جواب ماهی‌جان که فضولی بابک را آن‌طور که  
باید جواب نداده بود، لبخند زدم. محراب گفت:

- منم هستم ماجان.

ماهی جان سرش را برگرداند. متوجه ماندن او کنارمان نشده بود. خندید گفت:

- محراب جان هم... پسر من.

محراب دیوانه دستش را سمت بابک دراز کرد و با لحن و نگاهی مسخره که ناشی از نحوه‌ی معرفی ماهی جان بود، گفت:

- خیلی خوشوقتم.

دختر دستش را روی بازوی بابک گذاشت و گفت:

- یکی دو ساعت دیگه بیا دنبالمون.

بابک با اخم نگاهی به ساعتش انداخت و با نگاهی به من گفت:

- می‌مونم دیگه!

با نزدیک شدن ماشینی و توقفش نزدیک ما حالت ایستادنمان به هم ریخت و تعارفات برای داخل رفتن شروع شد. بی‌اراده نگاهم سمت محراب کشیده شد. ماهی جان گفت:

- محراب جان بمون تو هم... آقا بابکم هست دیگه.

همان موقع میزبان هم بیرون آمد و بعد از سلام و احوال‌پرسی، همه را به داخل دعوت کرد.



باغ قشنگی بود. در حالت عادی می توانستم از خوبی هایش چند صفحه خاطره بنویسم اما حالا جز یک مشت درخت و سنگ و سبزه و چمن چیزی نبود. خانم میزبان کنار صندلی ماهی جان قدم می زد و بلند بلند صحبت می کردند. نمی دانم در این چیدمان بابک چطور کنارم قرار گرفت. آرام کنار گوشم گفت:

- محراب رو باید به عارف معرفی کنم یا عارف رو به محراب؟

هنوز حتی خط اخم ها روی صورتم جاگیر نشده بود که صدای محراب پیچ پیچ وار در جوابش به گوشم رسید.

- تو به فکر معرفی خودت باش، ما با هم کنار می آییم!

پوزخند انتهای جمله اش را هم من زدم. در تمام مدت سرم را نچرخانده بودم و روبه رو را نگاه می کردم. با فاصله گرفتن بابک چشمم به صورت اخم آلودش افتاد و من هم اخمم را کامل کردم. محراب شوخ گفت:

- یه قرار دیگه با صدف طلبم!

وقت گیر آورده بود. توجهی نشان ندادم و گوشم را به صدای خانم میزبان دادم. از کسانی که آمده بودند می گفت و به ماهی جان نشان و آشنایی می داد. ماهی جان هم از آشنایی اش با

بچه‌های رزا گفت. انگار مادرشوهر خواهر بابک از دوستان این خانم بود...

این نسبت کمی خیالم را راحت‌تر کرد اما باز هم از بابک و این که چیزی را خلاف آن چه بود به گوش عارف برساند، می‌ترسیدم. سالنی با دیوارهای شیشه‌ای در قسمتی از باغ ساخته شده بود و چند آلاچیق هم در فضا بود. جز بابک و محراب، مرد جوان دیگری نبود اما سه آقای مسن هم در گوشه‌ای از سالن دور هم نشسته و بساط تخته روی میزشان پهن بود.

ماهی‌جان را کنار باقی خانم‌ها جاگیر و در همان حال با همه سلام و احوال‌پرسی کردم. بعضی‌ها را قبلاً دیده بودم اما اکثراً غریبه بودند. کمی شلوغ بود و همین سلام و احوال‌پرسی‌های سرپایی چند دقیقه‌ای از رسیدن‌مان را پر کرد.

می‌خواستم بنشینم که چشمم به بابک افتاد. خواهرش را کنار کشیده و چیزی می‌گفت. یک دفعه با خواهرش چشم در چشم شدیم و ضربان قلبم از ریتم افتاد. لبخندی سگته‌ای تحویل دادم و آمدم کنار ماهی‌جان بنشینم که از بابک جدا شد و به طرف‌مان

آمد. بین زمین و هوا متوقف شدم. جوری نگاهم می‌کرد، انگار واقعاً داشت می‌آمد پیش من و می‌خواست حرفی بزند.

نرسیده به من خانمی که احتمالاً مادرشوهرش بود، گفت:  
- اون لواشک‌های خونگی رو خانم جوکار برات فرستاده بودن ماهک‌جان.

ماهک چشمش برق زد و حتی به گمانم آب دهانش راه افتاد. وسط راه رسیدن به من متوقف و مشغول تشکر از میزبان شد. دوباره خواستم بنشینم که نگاهم به بابک و اخم‌هایش افتاد. اخمش رو به ماهک بود که صحبتش درباره‌ی ویارهای لواشکی‌اش گل انداخته بود.

سرم را چرخاندم اما محراب را ندیدم. ماهی‌جان گرم صحبت با خانمی شده بود که در نگاه اول من را یاد مرجان انداخت. خود ماهی‌جان هم که نمونه‌ی زنده شده‌ی مهستی بود با آن آرایش موها... خنده ام را از حضور خوانندگان حاضر شده در باغ خانم جوکار خوردم و خواستم بنشینم که ماهک روبه‌رویم ایستاد.

خوشگلی‌اش جوری ناز و مهربان بود که آدم بی‌دلیل به رویش لبخند می‌زد.

چشمکی زد و گفت:

- بریم تو باغ...

ماهی جان که حواسش را به ماهک داده بود، هنوز جمله‌اش تمام نشده، رضایتش را اعلام کرد و من را ترغیب به همراه شدن با او.

چاره‌ای جز همراهی نداشتم. نگاهم را در سال چرخاندم. بابک غیب شده بود. دلشوره‌ام برگشت و با ماهک هم‌قدم شدم.

- بابک ما رو می‌شناسی شما؟

لحنش بد نبود اما محتوای سوالش همان چیزی که از آن فراری بودم. یک‌دفعه دهانش را کج کرد و ادای خودش را درآورد.

- نه سلامی نه علیکی، "تحفه‌ی مارو می‌شناسی؟!"

واقعاً خنده‌ام گرفت. تحفه را خوب گفته بود. دستش را روی بازویم کشید و مهربان گفت:

- چه لباس خوشگلی... منم عاشق پیراهنم.

لبخند زدم. برخلاف برادر نچسبش، دوست‌داشتنی بود. نوک زبانم آمد بگویم مادرم دوخته اما از ترس آشنایی بیشتر، حرفم

را خوردم. از سالن بیرون زدیم. به پیراهن خوشگلش اشاره کردم و گفتم:

- خیلی بهتون می‌آد.

- بهارین؟

سرمان سمت صدای محراب چرخید. ریلکس در یکی از آلاچیق‌ها نشسته بود و اشاره می‌کرد ما هم آن‌جا برویم. می‌دانستم حرکتش برای کمک به من است و در ناخودآگاهم انگار برای ملاقاتی دیگر با صدف آماده بودم.

نگاهی به ماهک کردم که او هم سرش را تکان داد. به همان سمت رفتیم و هنوز ننشسته بودیم که سروکله‌ی بابک هم پیدا شد. ماهک گفت:

- زود اومدی که، هنوز سر صحبت رو باز نکردم.

شلیک خنده‌ی محراب اجتناب‌ناپذیر بود. چشم‌های من گرد شد و بابک با تاسف سر تکان داد. ماهک اما عین خیالش نبود شانه بالا داد و مهربان به من لبخند زد و گفت:

- چند سالته عزیزم؟

و سریع اضافه کرد:

- واسه فضولی بابک نیستا، می‌خوام بدونم کدوم بزرگتریم...

دستش را روی شکمش کشید و ادامه داد:

- من هم زود ازدواج کردم هم زود بچه‌دار شدم و گرنه بیست‌وسه سالم بیشتر نیست.

به صورتش هم می‌آمد. دختر خوبی بود. هیچ حس بدی نسبت به او نداشتم. بی‌توجه به حضور بابک جوابش را دادم.

- پس من بزرگ‌ترم... دو سال.

- اصلاً بهت نمی‌آد... جفتمون تو هجده‌سالگی فریز شدیم انگار... برعکس بابک، تو سی‌سالگی انگار چهل سالشه!

من و محراب خندیدیم و بابک پوفی کشید. حالتش بامزه بود و دیدنش در این موقعیت آن حس منفی همیشگی را برای لحظه‌ای کنار زد. خواستم بگویم این‌طور هم نیست، اما جلوی خودم را گرفتم. حفظ فاصله با بابک بهترین کار بود.

خانمی برای پذیرایی بیرون آمد. با شربت و شیرینی و میوه میز وسط آلاچیق را پر کرد و رفت. ماهک لیوانی شربت برداشت و گفت:

- حالا بریم سر اصل مطلب...

به بابک اشاره کرد و رو به من گفت:

- از کجا همدیگه رو می شناسید؟

بابک و محراب هر دو منتظر به من زل زدند. انگار شنیدن جواب این سوال برای آن‌ها مهم‌تر بود. گفتم:

- خب من... تو دفتر همدانشگاهی سابق ایشون کار می‌کنم.

بابک علناً پوزخند زد و ابروهای ماهک در جواب این حرکت بابک بالا رفت. محراب در جواب حرکت بابک گفت:

- می‌خوای شما بگو از کجا همدیگه رو می شناسید؟!

محراب از کل کل خوشش می‌آمد و کم هم نمی‌آورد اما من در این اوضاع ترجیح می‌دادم پوزخندهای بابک را تحمل کنم و توجهی به طعنه‌هایش نکنم.

بابک با همان لحن پوزخنددار جوابش را داد:

- می‌خواهی اصلاً تو از آشناییتون بگو!

ناخواسته نچی کردم. ماهک کنجکاو بابک و محراب را نگاه می‌کرد. محراب نیشخندی زد و گفت:

- ماجان که گفت...

با انگشت شستش به من اشاره زد و ادامه داد.

- این دخترشه... منم پسرش... پس خواهر برادریم!

خنده‌ام را خوردم و نگاهم را به بابک دادم. باز هم پوزخند زد. ماهک بامزه اما معترض گفت:

- بابک! یعنی چی هی پوزخند می‌زنی؟

کم کم داشتم عاشق ماهک می‌شدم. کاش عارف هم این جا بود... فکری بود که بی‌مقدمه به ذهنم آمده بود... من این جا کنار دختر خاله و پسر خاله‌ی هرچند ناتنی او چه می‌کردم...

- انگار تفریحات سالم روت جواب نمی‌ده... کلاً حال می‌کنی سرپست باشی؟



جمله‌ی محراب حواسم را از فکرهایم پرت کرد. اشاره‌اش برای هر سه‌ی ما واضح بود. فقط ماهک گیج شده بود. بابک بی‌توجه به طعنه‌ی محراب رو به من گفت:

- واسه عارف هم همین جواری معرفیش کردی؟

لحنش مثل تهدید آخر آن روزش در ماشین بود. همان که خواسته بود دوست بمانیم. هیجان ماهک نگذاشت واکنشی نشان دهم.

- عارف رو هم می‌شناسید؟... مگه برگشته؟

عارف تا کجا از این خاندان حذف شده بود؟

این‌بار محراب پوزخند زد. بابک شاید از اشاره‌اش به عارف پشیمان بود. سرش را به نفی رو به نگاه منتظر ماهک تکان داد و باعث شد من هم پوزخند بزنم.

حالم گرفته بود. فکر به این‌که من حالا در جمعی نشسته بودم که می‌توانست برای عارف باشد و دخترخاله‌اش خبر نداشت او کجاست و چه می‌کند، ناراحتم کرد.

ناخودآگاه گوشی را از جیبم بیرون کشیدم و بی مقدمه برایش  
پیام فرستادم.

«خوبی؟»

هنوز یک ساعت هم از رسیدن مان نگذشته بود و فکر به زود  
رفتن و فرصتی برای سر زدن به عارف محال بود...

- پسر خاله‌م رو می‌شناسید؟

قبل از آن که من یا محراب در جواب نگاه منتظرش چیزی  
بگوییم بابک تند و تیز گفت:

- هر عارفی پسر خاله‌ی تحفه‌ی تو نیست!

ماهک اخم کرد و دستش را روی شکمش گذاشت و گفت:

- بی ادب! جلو بچه‌م داد می‌زنی سرم؟

بابک کلافه بلند شد و زیر لب غر زد:

- کی این می‌زاد راحت شیم خدا!

ماهک باز دستش را روی شکمش کشید و خیلی جدی سرش

را خم کرد و لابد خطاب به بچه‌اش گفت:

- مامان جون یه وقت به این نریا!

نمی شد نخندید. حتی خود بابک هم خندید و شربتی که قبل از این جمله خورده بود در گلوش پرید و به سرفه افتاد.

چرا گوش می لرزید. چرا صدای دنگ رسیدن پیام نمی آمد... باز تنهایی داشت چه می کرد؟ ناهار خورده بود؟

خنده ام محو شد و خیره به میز ماندم...

ماهک بلند شد و کنارم نشست. گوش می اش را درآورد و گفت:

- می تونم شمارهت رو داشته باشم؟

نگاهم را وسط راه جمع کردم تا سمت بابک کشیده نشود. مکث طولانی شده بود که با اشاره به بابک گفت:

- بهش نمی دم به خدا.

شلیک خنده ی محراب باز بلند شد و شوخ خطاب به ماهک گفت:

- واقعاً مرسی که هستی.

گوش می اش را گرفتم و داشتم شماره ام را وارد می کردم که گفت:

- اینا کی اومدن؟

سرم را بلند کردم. دو دختر زیادی چیتان پیتان کرده داشتند به طرفمان می آمدند. نگاه یکی شان سمت بابک بود و سر بابک در گوشی اش. محراب هم مرموز نگاه شان می کرد.

همان که نگاهش سمت بابک بود، آرایش کاملی داشت و لباسش در برابر لباس من و ماهک حکم لباس شب... ماهک آرام در گوشم گفت:

- خواهر شوهرمه... از من خوشش نمی آد بعد انتظار داره بابک رو بچسبونم بهش!

عجب! پس این بابک خان خاطرخواه هم داشت.

همین که نزدیک آلاچیق ایستاد، بی سلام و علیکی نگاهش را به صورت من چسباند و گفت:

- پرستار ماهی خانم تویی؟

در واقع شخص خاصی این جا نبود که بخواهم مقابلش از لفظ پرستار معذب شوم اما لحن و نگاه دختر حتی در خلوت هم آدم را به خجالت کشیدن وا می داشت.

ماهک گفت:

- کی؟

لحنش واقعاً رنگ و بوی سوال داشت. باور کرده بود که دختر ماهی جان هستم؟

دختر با انگشت من را نشان داد و گفت:

- این خانم... بهارینی دیگه؟

بلند شدم. محراب هم بلند شد. بابک اخم کرده بود. خواستم از کنارشان رد شوم که احتمالاً خطاب به دختر همراهش آرام گفت:

- خوبه والا... ماهم بریم پرستار بشیم.

صدای محراب بلافاصله بلند شد.

- مفتش بیشتر بهت می خوره!

ترسیدم بحث شود. برگشتم سمت محراب که رو به من ادامه داد:

- تو ماشین منتظرم بهارین زود بیاید.

از ماهک هم خداحافظی کرد.

دختر که از طعنه‌ی واضح و شاید توهین محراب به ساحت مقدس خودش، حرصش گرفته بود، گفت:

- شما هم راننده‌شی لابد؟

- فضولیش به تو نیومده دختر جون.

ماهک سریع گفت:

- پریا جون زشته مهمون‌های خانم جوکار هست..

بقیه‌اش مهم نبود. ناراحتی من هم مهم نبود. ناراحتی هم نداشت. شعور نداشته‌ی دیگران ناراحتی نداشت...

- زوده که. بگو محراب بره... من می‌رسونمتون.

بی‌توجه به همراهی بابک راهم را ادامه دادم و گفتم:

- زحمت نمی‌دیم.

- شرایط عارف یکم خاصه...

حرفش را بریدم.

- خواهرت زنگ زد چیزی بهش نمی‌گم!

- واسه خودتم بهتره!

انگار در موضع ضعف بودن برایش خوشایند نبود که این‌طور  
من را هم قاتی می‌کرد. جوابش را ندادم تا خوش باشد.

- بابک؟ من منتظرتم این‌جا!

همان دختر بود. قدم‌هایم را تندتر کردم و فاصله گرفتم.

ریحانه

دلش آشوب بود...

دلِ روح و... تنش!

می‌دانست دنیای دیگری دارد درونش ساخته می‌شود. کلنگش  
را زده بودند... درست وسط بی‌قراری‌هایش...

درد بی‌سابقه‌ای در ناحیه‌ی کمر احساس می‌کرد و میل عجیبی  
به گریه کردن داشت، که حتی برای رفتن همدم هم سراغش  
نیامده بود.

تنهایی... شاید واضح‌ترین تعبیر این شش‌حرفی، حال و روز  
اکنون مهربان بود. دورش از همیشه شلوغ‌تر بود. رفت‌وآمدها به

خانه‌شان از سر گرفته و خانه یک روز خالی نمی‌ماند. اما مهربان میان این هیاهو داشت از شدت تنهایی می‌مرد.

فقط خدا می‌دانست این چند روز چطور برای تماس نگرفتن دوباره با کارگاه فرزین مقابله کرده بود. امروز اما حس عجیبی داشت به دلش افتاده بود که سیاوش خودش تماس می‌گیرد. به منیره خانم گفته بود به‌جایش مشکل‌گشا بیچد و ببرد شاهچراغ پخش کند، بلکه اتفاقی برای مادر سیاوش نیفتد. حالِ دل خودش به جهنم...

صدای زنگ تلفن نور شمعی شد در تاریک‌خانه‌ی دلش... از صبح تا بعد از ظهر بست کنار تلفن نشسته و خبری نشده بود. تنش را از روی تخت کند و تا به تلفن برسد صد نذر ضمیمه‌ی نذرهای قبلی کرد که سیاوش پشت خط باشد.

گوشی را که برداشت، صدایش که در گوشش پیچید، شیر چشم‌هایش را باز کردند. اشک‌های آرام آرام روی صورتش می‌ریختند اما صدایش آرام بود. از صحبت‌های سیاوش حدس می‌زد که فرزین چیزی از تماسش نگفته و مهربان هم



نمی‌خواست بروز دهد. حال مادرش را پرسید. سیاوش  
می‌خواست طفره رود اما حقیقت پنهان شدنی نبود.

- باید زودتر تماس می‌گرفتم. تو خوبی؟

خوب که نبود اما... اما نداشت.. اگر حرف نمی‌زد خفه می‌شد.

- اعصابم به هم ریخته...

دهانش را بست... چه می‌گفت؟ از آن دنیای جدید دورنش که  
امید داشت خیالی باشد؟ یا از محرمیتی که دو روز دیگر تمام  
می‌شد؟

- چی شده عزیزم؟

مهربان دست لای موهایش فرستاد و محکم کشید.

- هیچی...

سکوت سیاوش را با خنده‌ای مصنوعی به صدا پیوند زد. اما مگر  
این حال بد با این مصنوعات، طبیعی می‌شد...

روی مبل کنار تلفن نشست و سمت زانویش خم شد.  
پیشانی‌اش را به کف دستش چسباند و چشم بست. آرام گفت:

- یه چیزی برام تعریف کن...

- چی؟

- نمی‌دونم... یه چیزی که خوب باشه.

- حالت خوب نیست؟

بیشتر از این نمی‌توانست در خودش بریزد. حس و حالش غریب بود. فکر می‌کرد باید عزاداری کند... به همدم فکر می‌کرد... خجالت می‌کشید اما می‌دانست دردی که حس می‌کند ربطی به رفتن مادر ندارد. چیزی که انگار عزاداری هم آرامش نمی‌کرد. حسش را نمی‌فهمید...

- نه.

صدای نفس سیاوش از پشت تلفن هم می‌توانست تنش را گرم کند.

- امشب راه می‌اف...

مهربان حرفش را برید.

- نه... سیاوش...  
DONYA I E M A M M O E

کف دستش را روی پیشانی بالا کشید و جلوی موهایش را چنگ کرد. استیصالش به گوش سیاوش رسید وقتی گفت:

- فقط باهام حرف بزن.

- می‌آم پیشت، حرف می‌زنیم...

- نمی‌خوام سیاوش... نمی‌خوام تو این اوضاع مادرت رو ول کنی... نمی‌خوام باز شبونه بکشونمت تو جاده یه بلایی سرت بیاد...

دستش مسیر رفته را برگشت و اشک چشم‌هایش را پاک کرد  
و باز چسبیده به پیشانی‌اش ستون شد و زمزمه کرد:  
- بگو

باز صدای نفس سیاوش را به گوشش چسباند و منتظر ماند تا  
برایش بگوید...

- می‌خوام اون باغ رو بخرم.  
ذهن مهربان شلوغ‌تر از این حرف‌ها بود که اشاره‌ی سیاوش را  
بگیرد.

- کدوم باغ؟

- باغ دوکوهک... باغ شوهر دوستت... به نظرت می‌فروشه  
به‌مون؟

سیاوش خوب بلد بود ذهن دخترک را مشغول کند.

- باغ ماهی رو؟ چرا؟

- چون بهترین روزهای زندگیم اونجا گذشت... نمی‌خوام یکی دیگه رو خاطره‌هامون، خاطره بسازه.

اشک‌های مهربان باز راه افتادند اما لب‌هایش می‌خندید. آرام گفت:

- ما هم رو خاطره‌های یکی دیگه خاطره ساختیم.

این بار صدای خنده‌های سیاوش را به گوشش چسباند و زبانش بی‌مقدمه باز شد.

- محرمیتمون داره تموم می‌شه سیاوش...

صدای سیاوش هم گرفته بود وقتی تاییدش کرد. گریه تا صدای مهربان رسید و گفت:

- من یه جوریم سیاوش... نمی‌دونم چمه... می‌ترسم... همه‌ش

فکر می‌کنم یه چیزی...

کف دستش را روی چشم‌هایش کشید، باز تا موهایش رساند و چنگ‌شان زد و جمله‌ی نیمه مانده‌اش را به زمزمه‌ای تمام کرد.

- نمی‌دونم...

صدایی نمی‌آمد حتی نفسی که گوش‌های مهربان را گرم کند.  
ترسید که قطع شده باشد. صدایش زد... صدایش مردد شده بود...

- یعنی...

تک سرفه‌ای کرد و مرددتر از قبل ادامه داد:

- یعنی چی؟... یعنی فکر می‌کنی که...

انگار هر دو می‌ترسیدند آن‌چه درون مهربان اتفاق افتاده بود را  
به زبان بیاورند...

مهربان باز مستاصل زمزمه کرد:

- نمی‌دونم...

دخترک انگار دستپاچگی سیاوش را لمس می‌کرد که ندیده در  
سکوت مرد پشت خط گفت:

- خوبم عزیزم... فقط...

صدای دستپاچگی سیاوش به گوشش چسبید.

- همین الان راه می‌افتم.

نگاه مهربان بند تاریکی پشت پرده‌ی آویخته مقابل پنجره شد.  
ذهنش تا دست و پای شکسته‌ی سیاوش رفت و صدایش تا  
گوشش...

- نه سیاوش...

- یعنی چی نه!

- من که نمی‌دونم عزیزم... فقط فکر می‌کنم... بعدم این روزا  
کلاً حالم بده چون مامان نیست... الانم شبه...

- چیزی نمی‌شه عزیزم... قرار باشه من بمیرم، تو خونه هم  
نشسته باشم دیوار رو سرم خراب می‌شه...  
- خدا نکنه.

- آره همینه... دست خداست دیگه! چرا سخت می‌گیری؟  
مهربان می‌خواست آرامش کند. به دلش بد آمده بود و محال  
بود به راهی شدن سیاوش رضایت دهد.

- به خدا الان حرف زدی باهام حالم خوب شد... عزیزم...  
سیاوش... خوبم به خدا... تو هم که چند روز دیگه به خاطر مراسم  
می‌آی...

چند روز مانده بود؟ ده روز؟ سیزده روز؟ یا بیشتر... دیگر چقدر  
باید صبر می کرد... جاوید را در دلش لعنت کرد.

لحظاتی سکوت برقرار شد. مهربان دوباره نشست و دستش را  
ستون سرش کرد.

زمزمه‌ی سیاوش در گوشش پخش شد.

- نگران هیچی نباش عزیزم... من هستم... من هستم.

سیاوش که نمی‌دید اما مهربان سرش را تکان می‌داد.

- فردا آزمایش می‌دم.

- باشه عزیزم... منم زود می‌آم پیشت.

مهربان باز سرش را تکان داد. دهانش را محکم بسته بود که  
دیوانگی تا زبانش نیاید و نگوید که، نه! همین حالا بیا. همین  
امشب بیا. تو همین سیاهی شب... بیا و نجاتم بده از این تنهایی...

- مراقب خودت باش... من هستم... چیزی نمی‌شه.

مهربان باز سرش را تکان داد و اشک‌هایش قطره قطره میان  
تار و پود شلوارش پنهان شدند...

گرمای صدای سیاوش برای آخرین بار گوشش را لمس کرد:

- دوست دارم... دوستون دارم...

آخ...

امان از اشک‌ها... اشک‌هایی که پیشاپیش، فاجعه را از چشمان  
مهربان، می‌باریدند.



لرزش دست‌هایش دست خودش نبود. کنترل عضلاتش هم...  
زیر دلش عین سنگ شده و ماهیچه‌ی پشت ساق پایش گرفته  
بود. صبح بعد از انتظاری کشنده جواب آزمایش را گرفته بود.  
هرچند دیگر نیازی هم به جوابش نداشت. دیگر خیلی ساده،  
دنیای که درونش جوانه زده بود را حس می‌کرد...

فردا مراسم چهلم بود و خبری از سیاوش... نه!

جانش داشت از این بی‌خبری و انتظار دیوانه کننده در می‌آمد.  
سیاوش نه خودش تماس گرفته بود، نه تماس‌های مهربان با  
کارگاه را کسی جواب می‌داد. جز یک‌بار که فرزین از او بد شدن  
دوباره‌ی حال مادرش گفته بود...

- سوگولی خاندان مالک...



صدای جاوید حالش را خراب‌تر کرد. نمی‌دانست کی آمده. از پشت سرش بیرون آمد و مقابلش ایستاد. چشم‌هایش سرخ و صورتش حال منزعجی گرفته بود.

مهربان جان مقابله با او را نداشت. دلش می‌خواست از خانه بیرونش کند. بابک باز کجا رفته بود؟  
- مثکه قراره بوی گند رسوایت بزنه بالا!

شوک، مثل ضربه‌ای به قلبش وارد شد. ضربان قلبش از ریتم افتاد و دهانش خشک شد. غم نبودن همدم برای خم کردن شانه‌هایش کم نبود که حالا این مصیبت هم اضافه‌اش شده بود...  
"رسوایی" شنیده از زبان جاوید در گوشش تکرار می‌شد. و حالش را بدتر می‌کرد. وحشتش از اطلاعات جاوید بود. از چشم‌های سرخش که به تنش طعنه می‌زدند... او از کجا خبر شده بود؟

حیرت و ترس، رنگ از رخ مهربان پراند و جاوید را حق به جانب‌تر کرد.  
پوزخند زد.

- بیچاره عمه خانم... خوب که مرد و ندید شیرین کاری لکه‌ی  
ننگش رو!

مهربان می‌خواست مثل همیشه محکم جوابش را بدهد، اما  
هرچه می‌کرد نمی‌توانست خودش را کنترل کند.

- حرف دهن‌تو بفهم. انقدر مزخرف نگو جاوید...

پوزخند جاوید ضربان قلبش را بیشتر کرد.

- مزخرف؟ پس سیاوش خان مزخرفه؟

مهربان دیگر نتوانست خودش را نگه دارد. تنش یخ شد و عرق  
از سر و مویش جاری. آن قدر که جاوید دستش را برای گرفتنش  
پیش برد اما مهربان دستش را بند دیوار کرد.

- مزخرف نگو...

حروف میان لب‌های خشکش تکه تکه شدند.

جاوید جلو رفت و سرش را خم کرد. سایه‌اش تمام تن مهربان را  
پوشانده بود. تمام تن او و جوانه‌ی بی‌پناه درون دلش را...

- تو می‌گی خبر تولد اولین حروم‌زاده‌ی فامیل رو، یا من بگم؟

## بهارین

حالا می فهمیدم افتادن داخل باتلاق چه حسی دارد.

در برنامه ریزی هایم قرار بود فقط مدتی با زندگی عارف درگیر شوم. اما در عمل، هرچه می گذشت پایم بیشتر به دفتر سرگذشت ریحانه باز می شد و نمی دانستم خدا آخرش را ختم به خیر می کند یا نه...

ماهک... شده بود معضلی بزرگ تر از بابک!

از همان شب با پیام های مرتب، کاری کرده بود که خدایی نکرده یک لحظه هم دلم از دوری اش تنگ نشود. او سرسختانه تصمیم گرفته بود به دوستان صمیمی تبدیل شویم و من انگشتم را کنترل می کردم تا یک وقت بلاکش نکنم.

شک نداشتم اگر یکی از مهره های هرچند بی رنگ وابسته به ریحانه نبود، از این دوستی استقبال هم می کردم. ماهک دختر

جالبی بود. در پیام‌هایش متوجه شده بودم که دانشجوی دامپزشکی است. آن هم با رتبه‌ی تکریمی کنکور!

تصورم از افراد تکریمی و باهوش چیزی شاید شبیه عارف بود. درون‌گرا و ساکت... ماهک اما تمام معادلات ذهنی‌ام را با انتخاب‌ها و ویژگی‌های خودش به هم ریخته بود.

تا قبل از آشنایی بیشتر از طریق پیام‌هایش که عمدتاً صوتی بودند، به خاطر ازدواج زودهنگام و بارداری‌اش در این سن، در نظرم دختری سرخوش و بی‌خیال بود که غرق در خوشی، مراحل زندگی را برای رسیدن به مرحله‌ی بعدی پاس می‌کرد. اما این اطلاعات واقعاً شگفت‌زده‌ام کرده بود. از آن جالب‌تر مشخصات شوهرش بود. دوازده سال از ماهک بزرگ‌تر و به قول خودش آقای نجار بود. اما با عکس‌هایی که از کارگاه و ساخته‌های دست شوهرش فرستاده بود، آن تصور روتین نجاری را در ذهنم پس زده بودم. کارهای چوبی پر تزئین و کنده‌کاری شده‌اش کم از آثار هنری نداشتند.

یواشکی گفته بود شوهرش حتی دیپلمش را هم نگرفته و پدرشوهرش داده برایش مدرک لیسانس الکی بگیرند که آبروی خانواده حفظ شود.

در خلال آشنایی با این زوج عجیب و غریب و جالب، من جز همان اطلاعات معمولی که در باغ هم گفته، چیزی بروز نداده بودم و ماهک هم اصرار چندانی نداشت. فقط چند بار به عارف اشاره کرده بود. انگار به بابک شک داشت و می‌خواست مطمئن شود عارفی که در باغ اسمش آمده واقعاً پسرخاله‌اش بوده یا نه. نمی‌خواستم مدام دروغ بگویم اما حوصله دردرس هم نداشتم. مخصوصاً که انگار حقیقت بی‌خبر بودن خانواده از عارف یا تصورشان به خارج بودنش، واقعی بود و نمی‌خواستم با ابرازش دردسری برای او درست کنم.

نرسیده به باغ ارم نزدیک همان کافه‌ای که ماهک گفته بود پیاده شدم. این بار دوم بود که در یک هفته شیف‌ت عصر را تقریباً می‌پیچاندم. مرغ ماهک یک پا داشت و برای این که دست از سرم بردارد رضایت دادم همدیگر را ببینیم، بلکه خلاص شوم.

از قبل گفته بودم مجبورم از ساعت کارم بزنم تا برای ملاقاتی کوتاه مدت آماده باشد.

عمداً محدوده‌ی دفتر را انتخاب کرده بودم که اگر شد بتوانم برگردم و جبران مافات کنم. پنج دقیقه از شش گذشته و قرارمان برای ساعت شش بود. امیدوار بودم او رسیده و مثل من بدقول نشده باشد، تا زودتر سرو ته این قرار را هم آورم.

همین که پیاده شدم گوشی‌ام زنگ خورد. همزمان با درآوردن گوشی از جیبم از خیابان هم گذشتم. ماهک بود. خواستم جوابش را ندهم و سریع وارد کافه شوم اما با دیدن بابک روبه‌روی در ورودی، تماس را برقرار کردم.

بی‌سلام و علیکی با صدای ناراحت و شاید حتی عصبی گفت:  
- به جون بچم زیر سر بابکه... اگه هنوز نرسیدی نرو کافه بابک اونجاست.

خیره به نگاه پیروز بابک گفتم:

- جلوی کافه‌ام.

لحظه‌ای سکوت شد بعد با حرص گفت:

- حالا وقتی نداشتم بعد از زایمان بچه تو بینی حالت جا می‌آد!  
صدای خنده‌ای هم از آن سو در گوشم پیچید.

با من بود!

قبل از آن که دهانم باز شود گفتم:

- با شوهرم دست به یکی کرده... به خدا حال جفتشون رو  
می‌گیرم. اصلنم به اون برادر بی‌شعورم رو نده... ببخشید... باور  
کن من باهاشون همدست نیستم... همین الان تونستم گوشیم  
رو پیدا کنم...

نزدیک بود به گریه بیفتد. آن قدر از صدایش واضح بود که جا  
خوردم. صدایی که بی‌شک شوهرش بود باز از آن طرف در گوشی  
پخش شد. این بار به التماس و عذرخواهی افتاده بود و... تماس  
قطع شد.

نفسم را بیرون دادم و گوشی را داخل جیب گنده‌ی مانتوی  
جینم انداختم. بی‌معطلی به خیابان برگشتم. صدای قدم‌هایم  
را می‌شنیدم.

- تو که تا این جا اومدی!

کنارم ایستاد. تند گفتم:

- و به لطف مسخره‌بازی شما این وسط فقط وقت من هدر رفت!

- اُکی معذرت...

چرخید روبه‌رویم و ادامه داد:

- قدم بزنیم؟

- قدم بزنیم که بگی می‌خوای آشنا بشی یا ربطم به عارف چیه؟

تهشم با لبخند تهدیدم کنی و بری پی کارت؟

آرامشش روی مخم بود.

- نه... فقط اولیش.

"به همین خیال باش... " را در دلم گفتم و از کنارش رد شدم

و برای اولین بار شانس با من یار بود که یک تاکسی سر رسید و

برای این‌که حتماً سوارم کند، گفتم:

- درست.



بابک برای رفتن ممانعتی نکرد که کمی عجیب بود. سوار شدم و پنج دقیقه بعد روبه‌روی دفتر پیاده شدم. دیدن بابک را اگر حذف می‌کردم از به هم خوردن قرارمان راضی بودم.

داخل که شدم مریم گوشی به دست داشت رژه می‌رفت. با دیدنم انگار دنیا را بهش دادند. تماس را قطع کرد و گفت:

- چی شد پس؟

- کنسل شد.

- چه خوب! نمی‌دونی چه گیری افتادم که... با شرکت لوازم آرایشی بهداشتی قرار داشتم... یادم رفته بود... بعدم باید منتظر می‌نشستم تا یکی از بچه‌ها بیاد این فلش رو تحویل بگیره... هرچی هم تماس می‌گیرم کنسلش کنم جواب نمی‌ده.

- نکنید دیگه من هستم.

از خداخواسته فلش را دستم داد و چند سفارش هول هوالکی هم در حین رفتن کرد.

پس فضولی بابک یک‌جا به درد خورده بود و گرنه کار مریم لنگ می‌ماند.

به آشپزخانه رفتم و کتری برقی را روشن کردم. دلم می‌خواست زودتر پنج‌شنبه برسد تا بتوانم قراری با عارف بگذارم. جواب پیام‌هایم را درست و حسابی نمی‌داد و از چک کردن پیام‌هایم انجمن وحشت داشتم...

خانم شکور باز برایمان دمنوش آورده بود. داشتم از بین‌شان انتخاب می‌کردم که صدای ورود کسی به دفتر توجهم را جلب کرد. فلش روی میز بود. دمنوش‌ها را روی کابینت ول کردم و چرخیدم اما بابک در چارچوب در آشپزخانه ایستاده بود. با لبخند و دست‌به‌سینه.

- چرا بدون شناخت قضاوت می‌کنی؟

خب انگار قرار نبود امروز به خیر و خوشی تمام شود.

سمت کابینت برگشتم و برای این‌که شاید واقعاً بعد از کمی صحبت، حداقل از فاز مسخره‌ی آشنایی بیرون بیاید و به همان نقش جاسوسی‌اش ادامه دهد، گفتم:

- اون قدری که باید می‌شناسم!

- از حرفای مریم و عارف... یا محراب؟

- از چیزی که خودم دیدم و شما هم تکذیب نکردی!

انگار این دفعه به تریچ قبایش برنخورده بود. نزدیک آمد و کنارم به کابینت تکیه داد و گفت:

- دوتا آدمیم عین هم! جفتمون به خاطر هدفمون داریم کاری رو انجام می‌دیم که می‌دونیم درست نیست.

- من رو با خودت قاتی نکن!... من کار اشتباهی نمی‌کنم.

همان‌طور که تکیه‌اش به کابینت بود یک‌وری کمی سمتم خم شد و شمرده شمرده گفت:

- نزدیک شدن به آدم نامزددار اشتباه نیست؟

کتری برقی خاموش شد. بابک اما نمی‌خواست دهانش را ببندد.

- یا نه، آمار مال و اموالش قلقلکت داده!

بسته‌ی دمنوش چای سبز را باز کردم. ارادی نبود. این را که گفت، فشار دستم خودبه‌خود پاره‌اش کرد.

و باز ادامه داد:

- که جفتش یه اندازه غلطه!

دستم را در جیبم فرو کردم تا یک وقت اشتباهی به دهانش  
نچسبد.

نطقش تمام شده بود. نگاهش کردم. بالاتنه‌اش را صاف کرد و  
لبخند زد. دنبال جوابی بودم که خلاصم کند. اما از بیرون که به  
رابطه‌ام با عارف نگاه می‌کردم حتی برای آدمی مثل بابک که  
خودش هم مزخرف بود، توجیهی نداشتم؛ دختری که وانمود  
می‌کرد، بی‌دلیل به پسری ثروتمند و نامزددار نزدیک شده است!  
- ممنون که به ماهک چیزی نگفتی... مطمئنم در مورد عارف  
کنجکاوی کرده!

تغییر لحن و نگاهش، این که خودش مسیر صحبتی را عوض  
کرد که کاملاً در آن گیر افتاده بودم، باعث شد نتوانم تعجبم را  
پنهان کنم. خیلی راحت می‌توانست به خاطر دهان بسته‌ام کلی  
طعنه و متلک بارم کند و تاییدیه پشت نظرات خودش بچسباند.  
اما به جایش تشکر کرده بود!

از خدا خواسته همین مسیر را ادامه دادم و گفتم:

- کاش یکم شبیه خواهرت بودی.

بلند خندید و سرش را تکان داد.

- حالا پدر اون پژمان بدبخت رو درمی‌آره.

کتری خاموش شده را برداشتم و گفتم:

- همه‌شم تقصیر توئه!

- و تو!

حالا هی من و خودش را به هم می‌چسباند، تهش باز هم کنار هم قرار نمی‌گرفتیم. چون بابک، مقابل عارف بود!

دمنوشم آماده بود. مانده بودم باید تعارفش کنم یا نه. آدم وقتی از کسی خوشش نمی‌آمد و طرف هم می‌دانست، لازم بود همچنان آداب مهمان‌نوازی را رعایت کند؟

انگار منتظر جواب بود و من کلاً هیچ جوابی برای او نداشتم. پس ترجیح دادم مهمان‌دار بهتری باشم. گفتم:

- می‌خوری؟... یا می‌ری؟

خیلی واضح میلم به رفتنش را نشان داده بودم. باز هم خندید و بی‌حرف لیوان را از دستم گرفت. در حالی که من لیوان خودم را تعارفش نکرده بودم.

عین مجسمه ایستاده و به لیوانم زل زده بودم. فکرم رفت سمت خریدن یک لیوان جدید که گفت:

- با محراب خیلی صمیمی هستی انگار.

ای بابا! چه همه گیر داده بودند به من و محراب! از حرصم گفتم:

- آره خیلی! ندیدی مگه، باغم با هم اومدیم!

نگاهم باز به لیوانم گیر کرد که او جرعه جرعه از آن می نوشید و من دیگر دلم نمی خواست به آن لب بزنم. لبخندش را خورد و گفت:

- خودت نمی خوری؟

برخلاف او که انگار داشت بهش خوش می گذشت، فقط دنبال راهی برای خلاصی از دستش بودم.

- چی کار کنم که...

- باهام قرار بذار!

نگذاشته بود جمله ام را کامل کنم. لیوان را روی کابینت گذاشت و دست به سینه گفت:

- باور کن الان تو صادقانه‌ترین حالت خودم هستم!

صدایی از بیرون آمد اما واضح نبود. دنبال جوابی مناسب بودم اما مغزم از کار افتاده بود. جدیتش اضطراب آور بود.

به پشت سرم نگاه انداخت و گفت:

- فکر کنم کسی اومد.

از خدا خواسته از آشپزخانه بیرون رفتم. کسی نبود. نگاهم اما روی میزم خشک شد. مغزم فرمان حرکت نمی‌داد. بابک هم بیرون آمد. چیزی گفت اما حواسم پرت بود. پرت کیف روی میز... همان کیفی که دسته‌اش کنده شده بود... دو قدم که جلو رفتم ظرف‌های خالی غذا از داخلش برایم دست تکان دادند.

عارف را زمزمه کردم. بابک سمت میز رفت و دستی روی کیف کشید. اخم کرد. انگار او هم فهمیده بود. هرچند حس می‌کردم از قبل‌تر از این فهمیده باشد. با حرصی که نمی‌خواستم کنترل کنم، گفتم:

- دیده بودیش؟

- نه.

عمرأ اگر باور می کردم. پوزخند زدم. چهره اش جمع شد. به درک! سراغ گوشی ام رفتم. جلو آمد.

- دارم می گم ندیدمش!

- واسه همین یه دفعه فازت عوض شد و از شباهت ذات خراب من با خودت، رسیدی به تشکر و قرار گذاشتن؟! صورتش جمع تر شد.

- فکر کردی عارف کیه که من جلوش فیلم بازی کنم؟

- تو بهتر می دونی که جاسوسیش رو می کنی!

شماره ی عارف را گرفتم. قلبم آمده بود داخل دهانم. جواب نمی داد...

بابک همین طور زل زده بود به من. جمله ی آخر را نمی گفتم اگر عصبانی نبودم. اما خیلی هم مهم نبود. بهش برخوردی بود. این هم مهم نبود. جلو آمد و از کنارم رد شد. جوری که تنه اش به تنه ام خورد. همراهش چرخیدم و او از دفتر بیرون رفت...



دوباره تماس گرفتم. ناخنم را می‌جویدم و نگاهم افتاده بود روی کیف و ظرف‌ها... از کی رسیده بود. از کجای جمله‌ها... وقتی از رفتم به باغ با محراب گفتم هم بود؟ یا وقتی اسم ماهک و شوهرش آمده بود؟

صدای بوق قطع شد و سکوتی ممتد گوشم را پر کرد. الوی مرددی گفتم و گوشی را جلوی صورتم گرفتم. تماس قطع نشده بود. گوشی را به گوشم چسباندم و گفتم:

- الو عارف... من که قبلاً هم بهت گفته بودم این پسر خاله‌ت خیلی سیریشه. کجا رفتی؟ مریم نیست نمی‌تونم پیام بیرون...

دوباره گوشی را جلوی صورتم گرفتم هنوز تماس قطع نشده بود. چه سخت بود صحبت کردن با سکوتی که پر از حرف بود...

- می‌شه لطفاً بد برداشت نکنی... پنج‌شنبه عصر می‌آم خونه‌ت یا پیرسوک یا هر جا که راحتی... همه‌ش رو برات تعریف می‌کنم... بد برداشت نکن عارف خب؟... بذار همه‌چیز رو بگم بعدش هر چی تو بگی... باشه؟

چه انتظاری از صدای سکوتش داشتم. گوشی را جلوی صورتم آوردم. تماس قطع شده بود...

هر دو دستم را به پاهایم کوبیدم و بابک را فحش دادم. گوشی را روی میز گذاشتم و به آشپزخانه رفتم. قلبم هنوز مضطرب و ناخوشایند می‌کوبید. با نگاه به لیوان دهانی شده‌ام روی کابینت اخم کردم. سرم را زیر شیر گرفتم و با دست آب خوردم.

بیرون که آمدم مرد جوانی وارد شد. فکر کردم لابد همان است که باید فلش را تحویلش دهم اما سوالش درمورد خدمات دفتر بود. مغزم کار نمی‌کرد و توضیحاتم دست و پا شکسته بود. بعد از یکی دو سوال کارتمان را گرفت و رفت.

پشت میز نشستم و کیف ظرف‌ها را روی زمین گذاشتم تا هی جلوی چشمم نباشد و اعصابم را به هم نریزد.

مثل دستگاهی خودکار، نج می‌کردم. نفسم را بیرون می‌فرستادم. به برداشت عارف فکر می‌کردم و دوباره از اول... آرام و قرار نداشتم.

صدای رسیدن پیام در سکوت دفتر از جا پراندم و موجی از استرس به قلبم هجوم آورد. گوشی را برداشتم. پیام از عارف بود. نیازی نبود بازش کنم. یک کلمه فرستاده بود:

«باشه.»

نصف قلبم دوباره آرام گرفت. اما نصف دیگرش با منفی‌بافی‌های ذهنم درگیر بود.

صدای داخل‌شدن کسی برای پرت‌کردن موقتی حواسم موثر بود. بلند شدم. این دفعه همان کسی بود که برای گرفتن فلش آمده بود. فلش را تحویل دادم و دوباره پشت میز نشستم.

نمی‌خواستم حالا به خانه بروم. حالا که فلش را هم تحویل داده بودم، می‌توانستم همین حالا بروم و با عارف صحبت کنم اما این را هم نمی‌خواستم. فقط می‌خواستم کمی فکر کنم. به این‌که کجای قصه‌ی ریحانه ایستاده بودم و به کجا می‌خواستم برسم... از جایی که امروز ایستاده بودم، برگشت بی‌معنی بود. راهی هم برایش نبود اما شاید هنوز فرصتی برای فرار پیدا می‌شد...

واقعاً داشتم به فرار فکر می‌کردم. فرار از غرق‌شدن کامل در باتلاق راز سر به مهر این خاندان. خاندانی که نه سر پیازش بودم نه تهش... عارف اما درست همان وسطش بود و حتی نمی‌توانست مثل من گه‌گاه به حکم هواخوری ذهنی، به فرار فکر کند...

بعد از چند روز حالا انگار وقت ورود به انجمن بود و همان‌طور که فکرش را می‌کردم چند پیام از همان کاربر داشتم.

«شما چه نسبتی با آدم‌های این قصه دارید؟»

«از نزدیک می‌شناسیدشون؟»

«ریحانه، اسم کاربریتون... اسم مستعاره؟»

نگاهم روی پیام آخر مات شد. نیمه‌ی آرام گرفته‌ی قلبم بعد از آن «باشه» دوباره به نارآرامی نیمه‌ی جفتی‌اش گره خورد...

«با رضایت خودشون دارید سرگذشتشون رو می‌نویسید؟»

رضایت... رضایت ریحانه؟

عارف راضی نبود؟ تا کجای قصه‌اش را می‌دانست؟

تمام تنم مور مور شد. گوشی را روی میز گذاشتم و بلند شدم. دلم شروع به پیچ‌خوردن کرد. هیچ‌وقت به رضایت ریحانه یا عارف فکر نکرده بودم...

مردد سمت میز برگشتم. گوشی را برداشتم و نوشتم:

«شما شخصیت‌های قصه‌ی من رو می‌شناسید؟»

ارسال کردم و گوشی را روی میز گذاشتم. کم‌کم سرم هم داشت تیر می‌کشید. روی صندلی نشستم و دوباره گوشی را برداشتم.

"رضایت" در ذهنم هنوز هم پررنگ‌ترین کلمه بود.

کمی منتظر ماندم اما خبری از جواب نبود.

از انجمن بیرون آمدم و بی فکر وارد لیست تماس‌ها شدم. بی‌اندازه نیاز داشتم کسی برای هم‌فکری کنارم باشد. شاید هنوز برای اعتماد کردن زود یا حتی اشتباه بود اما تنهایی داشتم کم می‌آوردم...

ذهنم بین مریم و محراب در گردش بود. مریم مسلماً گزینه‌ی قابل اعتمادتری بود اما به خاطر داییش می‌ترسیدم مستقیم وارد عمل شوم اما محراب...

سرم را سمت سقف گرفتم و چشمم را بستم. آن روزهای قبل از مریضی مامان، وقتی برای تصمیمی دودل می‌شد، یک دور تسبیح می‌انداخت و اولین فکر را عملی می‌کرد. نتیجه شاید بد می‌شد اما حداقل از دودلی در می‌آمد.

حوصله نداشتم. به جای یک دور تسبیح، هفت تا صلوات فرستادم و بلافاصله انگشتم را روی اسم محراب گذاشتم و گوشی را به گوشم چسباندم.

بوق سوم تماس وصل شد.

- دستت خورد یا گوشت رو دزدیدن؟

تک خند بی حوصله‌ای از دهانم بیرون آمد.

- هیچ کدوم... سلام.

جوابم را داد. لحنش طبق معمول سرخوش و خندان بود. دنبال مقدمه‌ای برای باز کردن سر صحبت بودم اما سر این صحبت زیادی بسته بود...

صاف بی مقدمه به ذهنم وارد شد. برای این که چیزی گفته باشم، گفتم:

- نمی‌خواهی واسه‌ت جبران کنم؟

- نه بابا!!! داری راه می‌افتی.

این بار خنده‌ام از لحنش راحت تر بود. سمت میز خم شدم. آرنجم را رویش گذاشتم و سرم را به دستم تکیه دادم. داشتم فکر می‌کردم چقدر بگویم. از کجا بگویم. چطور بگویم و حواسم نبود زمان در سکوت من می‌گذرد. صدایش حواسم را جمع کرد:

- یه چیزی شده دیگه! بگو، من سرم درد می‌کنه واسه دردسر!

ربطی به اصل مطلب نداشت اما باید از یک جایی شروع می کردم  
برای همین گفتم:

- بابک اومده بود این جا عارفم رسید... یعنی وقتی رفته بود  
فهمیدم اومده... بعد دیگه...

- باید بدونم دقیقاً تا کجاها با عارف پیش رفتی که واسه  
آشتی کنون برات نسخه بیچم!

- خیلی بی شعوری!

حتماً منظورش همان بود که حرارت گونه هایم را بالا برده بود،  
اما حرفش را پیچاند و گفت:

- خیلی زشته ذهن یه دختر انقدر منحرف باشه... شاید تا سینما  
رفته باشید یا پارک شاید حتی شهربازی... همه ی این ها خیلی با  
هم فرق می کنه... تو اگه تو ذهنت تا یه جای دیگه رفتی اون به  
خودت مربوطه!

خوش به حالش که آستینش پر از جواب های دهان پر کن و  
آماده بود. گفتم:

- برو برای عمه ت نسخه بیچ.

تماس را روی صدای خنده‌ی بلندش قطع کردم.

و محراب مسلماً آدمی نبود که بعد از قطع کردن تماس از سمت من خودش برای تماس دوباره پیش قدم شود. من هم دیگر میلی به حرف زدن نداشتم. اصلاً وقتی نه توی کار می‌آمد از انجامش پشیمان می‌شدم.

– شایدم دنبال بهونه می‌گردی...

در جواب جمله‌ی زیرلبی‌ام شایدی گفتم. گوشی را روی میز گذاشتم و سرم را هم کنارش.

کاش فقط می‌فهمیدم راهی که پیش گرفته بودم، درست بود یا نه..



تازه رسیده و هنوز لباس‌هایم را درنیاورده بودم. از پله‌ی بیرونی بالا آمده و سراغ ماهی‌جان نرفته بودم. راستش حوصله نداشتم اما باید می‌رفتم ببینم کاری دارد یا نه. مامان و بابا نبودند. رفته بودند خانه‌ی پسر دایی بابا برای احوال‌پرسی کلیه‌ی درب‌وداغانش.



داشتم دست و رویم را خشک می‌کردم که صدای ماهی‌جان بالا آمد. تندی روفرشی‌هایم را پا کردم و از پله‌های داخلی پایین دویدم. بوی عطری که پیچیده بود فقط دو ثانیه ذهنم را مشغول کرد چون صاحبش خیلی زود خودش را نشان داد. با نیش باز و نگاهی که حرف‌های پای تلفنش را یادآوری می‌کرد، جوری که ماهی‌جان نشنود، گفت:

– اومدم نسخه‌ی عمه‌م رو بیچم!

دیوانه‌ای زیر لب گفتم و دستم را روی موهای بازم گذاشتم. به‌جای بالا برگشتن از پله‌ها سمت اتاق مهمان ماهی‌جان دویدم. یک‌دست لباس برای مواقع این‌چنینی پایین داشتم.

شال را روی سرم انداختم و پیراهن مدل مردانه‌ی آبی روشنم را هم روی تیشرت آستین کوتاه‌م پوشیدم و بیرون آمدم.

محراب رفته بود داخل پذیرایی و دانه دانه نقل‌های داخل ظرف را هوا می‌انداخت و می‌خورد. با هر دانه‌ای که به بالا می‌انداخت ماهی‌جان هم یک‌بار می‌گفت: «نپره تو گلوت» و با دقت حرکاتش را نگاه می‌کرد. انگار مثلاً محراب در حال گل کردن

پنالتی بود و همین که نقل توی دهانش می افتاد، ماهی جان  
لبخند می زد و آماده ی پرتاب بعدی می شد.

خنده ام را از این وضعیت خوردم و داخل رفتم. ماهی جان  
قربان صدقه ام رفت و خسته نباشید گفت. گونه اش را بوسیدم و  
گفتم:

- شام چی آماده کنم براتون؟

- واسه شام که صدات نزدم، خسته از کار اومدی... تا مامان و  
بابات می آن پیشمون باش.

محراب دور از چشم ماهی جان برایم چشم و ابرویی تاب داد که  
مطمئنم کرد در پیشنهاد ماهی جان نقش پررنگی دارد. باید  
زودتر جریان صدف را به گوش ماهی جان می رساندم تا کم کم با  
این حقیقت کنار بیاید و از تصور ما در کنار هم قلب در چشمانش  
نترکد.

حضور محراب باز انداخته بودم وسط دوراهی. باز هم میلم به  
صحبت پررنگ شده اما همچنان حس غالب نبود.

بساط چای و میوه آماده بود. بعد از خوردن شان، ماهی جان به بهانه‌ی صفحه‌ی تازه‌ای که محراب برایش آورده بود، سراغ گرامافونش رفت و با آن مشغول شد.

استکان‌های چای و پیش‌دستی‌ها را جمع کردم و به آشپزخانه رفتم. چند ثانیه بعد محراب هم آمد و گفت:  
- بگو دیگه.

بی‌تعارف گفتم:

- هنوز نمی‌دونم باید بگم یا نه.

چیزی نگفت اما پشت میز آشپزخانه نشست. می‌دانستم اگر کمی اصرار کند، زبانم باز می‌شود. به مرحله‌ای رسیده بودم که فقط می‌خواستم ذهنم را روی کسی تخلیه کنم. اما واقعاً نمی‌دانستم اعتماد به او درست است یا نه!

تا وقتی ظرف‌ها را می‌شستم چیزی نگفت. دستم را خشک کردم و روی صندلی مقابلش نشستم. صدای آهنگ و خواننده‌ای که به سبک اپرا و به زبان فرانسه می‌خواند، خانه را پر کرده بود.

به جای اصل مطلب ترجیح دادم با این سوال شروع کنم.

- ماهی جان می‌دونه برادرزاده‌ش رو اذیت می‌کنی؟

لب‌هایش کش آمد و تخس ابرو بالا انداخت.

- پس فکر کنم با همین جواب رد صلاحیت می‌شی... نمی‌شه بهت اعتماد کرد.

نیم‌خیز شدم که گفت:

- بشین بابا خسته نشدی این همه راز چپوندی تو خودت؟ بریز بیرون نفس بکشی.

تیز بود و جَلَب... اما گفتم:

- چه رازی؟

روی میز خم شد و حالت مرموزی به صدایش داد.

- عاشق چشم و ابروی عارف که نشدی، چشمتم که دنبال مالش نیست... چی می‌مونه دیگه؟

دو دوتا چهارتا کنان نگاهش می‌کردم که جدی گفت:

- من نمی‌تونم بگم بهم اعتماد کن... خودت باید حسش کنی...  
اگه می‌تونی، بسم‌الله اگر نه که خب...

مشکل این بود که من کلاً از به زبان آوردن حقیقت می‌ترسیدم  
و این شاید خیلی هم ربطی به طرف مقابلم نداشت.

چند ثانیه به میز خیره ماندم. صدای کشیده‌شدن پایه‌های  
صندلی روی سرامیک کف که بلند شد، نگاهش کردم. صورتش  
همچنان جدی بود. قبل از آن که کامل بلند شود، گفتم:  
- بشین... لطفاً...

نشست و بلافاصله از آن قالب جدی بیرون افتاد و گفت:

- دِ باز کن در گاوصندوق رو لامصب!  
اشاره‌اش به چفت دهانم بود. کوتاه و بیشتر از سر استیصال  
خندیدم.

- چرا نمی‌دونستی عارف نمی‌تونه حرف بزنه؟

چند ثانیه مکث کرد و جدی گفت:

- بازم قراره من حرف بزنم؟

- خب برام عجیبه تو که انقدر اطلاعات داری این رو نمی‌دونستی...

- خب...

انگار این دفعه او خیره به من دو دو تا چهارتا می‌کرد. منتظر ماندم. گفت:

- فکر می‌کردم بعد از این همه سال خوب شده.

- پس دلیلش رو هم می‌دونی؟

سرش را تکان داد.

من هم کم و بیش می‌دانستم اما می‌خواستم بدانم دانسته‌هایمان شباهت دارد یا نه؟

- می‌شه بگی؟

اشاره‌ای به بیرون آشپزخانه زد. لابد منظورش ماهی‌جان بود. گفت:

- نمی‌دونی؟! DONYAIEMAMNOE

چیزی نگفتم. تا این که گفت:

- شنیدم به خاطر دیدن صحنه‌ی تصادف مادرش تو بچگی  
زبونش بند اومده...

چهره‌ام جمع شد. حتی فکرش هم ناراحت کننده بود چه برسد  
به دیدنش.

اولین بار که درباره‌اش شنیدم من هم برای مدتی هنگ بودم.  
زجرآور بود تصور کودکی هشت نه ساله که مقابل چشمانش  
تصادف تن نحیف مادرش را با کامیون می‌بیند.

- فکر می‌کردی خوب شده؟

این بار او چیزی نگفت. دستم را روی گلویم کشیدم و گفتم:

- من یه چیزایی می‌دونم که نمی‌دونم عارف می‌دونه یا نه... اما  
فکر می‌کنم حقشه که بدونه.

خیلی راحت کنجکاوی‌اش را در چهره نشان داد. باز روی میز  
به طرفم خم شد و گفت:

- چی؟... یا از کجا؟ این جالب‌تره!

- فکر کن از کسی شنیدم.

- حتماً نمی‌گی از کی!... خب حالا چی شنیدی؟

- وقتی هنوز به خود عارف نگفتم نمی‌تونم به کسی بگم... چون فکر نمی‌کنم کسی ازش خبر داشته باشه.

- مربوط به اصلانیه؟

باز هم چیزی نگفتم. چهره‌اش می‌گفت جدی بودن دانسته‌هایم را جدی نگرفته است.

- نمی‌خواد خودت رو خسته کنی، احتمالاً می‌دونه باباش ته هفت خط‌های عالمه!

اما نمی‌دانست که پدرش نیست! پدر واقعی‌اش! این را هیچکس نمی‌دانست. هیچکس که نه! شاید با من می‌شدند، چهار نفر... شاید هم پنج تا...

دهانم را بسته نگه داشتم تا فکرم روی زبانم جاری نشود. فقط گفتم:

- چیزی که می‌دونم مهم‌تر از اینه!

- از کجا می‌دونی حقیقت داره؟



- مطمئنم!

ابرویش بالا رفت. انتظار این تایید محکم را نداشت.

- خب چرا به عارف نمی‌گی؟

چون می‌ترسیدم. یعنی آن روزها و آن سال‌ها علت اصلی‌ام فقط ترس بود. من فقط نوزده سالم بود و مامان داشت می‌مرد... حالا اما...

- نمی‌دونم... قبلاً می‌ترسیدم. با همون حس ترس جلو اومدم، الان موندم توش که چی کار کنم. شانه‌اش را بالا انداخت.

- من این‌جوری نمی‌فهمم. اینبار من روی میز کمی سمت او خم شدم و با پایین‌ترین تُن صدایم گفتم:

- من یه چیزایی از خانواده‌ی عارف می‌دونم که کسی نمی‌دونه...

کمی مردد ادامه دادم:

- تو چقدر درباره‌ی خانواده‌ش می‌دونی؟... درباره‌ی باباش؟  
- یه کله‌گنده که جاپاش انقدر محکمه که راحت رو گنداش  
ماله می‌کشه و هی می‌ره بالاتر.  
- خب به نظرت چرا پسرش رو از همه پنهون و اینجوری کنترل  
می‌کنه؟  
شانه بالا داد.

- فکر می‌کنم فازش با باباش فرق می‌کنه و اصلانی نمی‌خواد  
تو دست و پاش باشه.

انگار با وجود این کارها هم کسی شک نمی‌کرد، عارف پسر  
اصلانی نباشد... جز این بی‌شک همه فکر می‌کردند، عارف وارث  
داشته‌های اصلانی است و از جیب پدرش می‌خورد اما کسی  
نمی‌دانست، او نه فقط وارث که در اصل همین حالا هم صاحب  
عمده‌ی اموالی بود که اصلانی در اختیار داشت و نیاز نداشت با  
مردن پدرش به نان‌ونوا برسد... همین حالا هم اصلانی بود که  
داشت از جیب عارف می‌خورد!

نگاهم را به ساعت دیواری رساندم. مامان و بابا کم‌کم می‌رسیدند. منِ منِ کنان دهان باز کردم:

- تو اگه رازی تو زندگیت بوده باشه که خودت ازش بی‌خبر باشی... دلت می‌خواد بدونیش؟ حتی اگر بدترین خبر ممکن باشه!

طول کشید تا جواب دهد. فکرش مشغول شده بود.

- خب... ترجیحم اینه که چیز پنهونی نباشه اما تو این سن... چیزی که بد باشه... مثلاً؟

هی می‌خواست اصلاً مطلب را از زبانش بیرون بکشد. خنده‌ام او را هم به خنده انداخت. بلند شدم و روی صندلی کناری‌اش نشستم. چشمانش را ریز کرده و با دقت نگاهم می‌کرد. گفتم:

- خواهش می‌کنم اگه حتی من اشتباهی دارم بهت اعتماد می‌کنم هم به اعتماد خیانت نکن... به جاش اگه کاری از دستم بریاد برات انجام می‌دم... البته باید حد خودت رو بدونی!

هر جمله‌ام به نگاه و اجزای صورتش حالتی می‌داد؛ از اخم و جدیت تا شیطننت و خنده...

- پس پایه‌ای بریم سراغ صدف؟

کنجکاوی‌ام را بروز دادم و گفتم:

- چرا اذیتش می‌کنی؟ فکر کنم اون روز اشاره کردی که شوهر داره؟

- جدا شده... حالا بحث رو عوض نکن... بگو ببینم.

انگار می‌خواستم وزنه‌برداری کنم. نفسی گرفتم و محکم بیرون دادم. صدای آهنگ در خانه پیچیده بود اما باز هم آرام گفتم:

- من چند سال پیش خیلی اتفاقی یه چیزایی شنیدم... اون موقع مامانم مریض بود و من نمی‌دونستم باید چی کار کنم... بی خیالش شدم... چون پول عمل...

نفسم را بیرون دادم.

- اینارو ول کن... بین من برای این که چیزایی که شنیدم رو به گوش عارف برسونم تو یه انجمن مثل یه قصه اون ماجرا رو

نوشتم و تو این مدت بالاخره تونستم عارف رو کنجکاو کنم که  
بره بخونه و خودش بفهمه چی به چیه...

ابروهایش بالا رفته و تعجب در صورتش موج می‌زد.

- ابروها تو بیار پایین استرس می‌گیرم اینجوری.

حالت چهره‌اش عادی شد و گفت:

- نمی‌خواهی بدون توپی؟

سرم را تکان دادم.

- خب مثل یه نامه می‌نوشتی می‌نداختی تو خونه‌ش دیگه چرا

بهش نزدیک شدی؟

- نمی‌دونم... گفتم شاید نخونه... یا باور نکنه... می‌خواستم

کمکش کنم...

یک دفعه دایی مریم آمد و کل فضای ذهنم را پر کرد... اخم‌هایم

درهم رفت.

- چون باید جبران کنم... اونجوری از سر واکردن بود. اما حالا

موندم توش... بابکم دست از سرم بر نمی‌داره... فکر نمی‌کردم

اینجوری گیر بیفتم.

- چه می‌گه بابک؟

- واای نمی‌دونم... دیوونه‌ست... گیر داده که باهام آشنا بشه و  
قرار بذاره انگار من نمی‌دونم مرگش چیه!  
یک‌دفعه خیلی جدی اخم کرد و گفت:

- رو بهش ندیا!

- معلومه که نمی‌دم... لیوانم دهنی کرد!  
مثل همیشه خیلی زود از قالب جدی‌اش بیرون افتاد و پقی زیر  
خنده زد.

- لیوانت رو از کجا برداشته؟

- ولش کن... بین... عارف به اونی که فکر می‌کنه داره داستان  
رو می‌نویسه پیام داده که ، با رضایت خودشون داره داستان  
زندگیشون رو می‌نویسه... یعنی من... اما من هیچ‌وقت فکر نکردم  
باید رضایتشون رو بگیرم. فقط فکر می‌کردم یه جوری باید بهش  
بگم... اما انگار نمی‌خواد بفهمه... یعنی اونجوری که من توی اون  
انجمن گذاشتم قصه رو... آخه هر کسی ممکنه بخونتش.

- همه‌چیز رو اونجا نوشتی؟

- نه... از وقتی عارف شروع کرد به خوندن ترسیدم ادامه بدم.  
الان تا یه جایی هست که خب هنوز به اصل مطلب نرسیده... اما  
پیام‌های عارف ترسوندم... بعید می دونم خودش چیزی بدونه اما  
انگار دوست نداره اونجا نوشته بشه...

- شایدم می‌دونه!

حتی حدسی هم برایش نداشتم.

- حالا چی کار کنم؟

- نمی‌گی به من؟

- اگه عارف راضی نباشه چی؟

انگشت اشاره‌اش را روی چانه‌اش کشید و به میز خیره شد. آب  
دهانم را قورت دادم و گفتم:

- یادته گفتم شک نداری اتفاقی که واسه وکیل عارف افتاده  
زیر سر اصلانیه؟

نگاهش سمت من چرخید. ابروهایش به هم نزدیک شده بودند.  
شنیدن این جمله از تمام جملات قبلی بیشتر توجهش را جلب  
کرد. با همان نگاه مشکوک گفت:

- خب؟

نمی‌خواستم فعلاً بیشتر از این بازش کنم.

- خب همین دیگه!

بُهِت ابروهایش را بالا کشید و چشم‌هایش را کمی درشت کرد.

- مدرکم داری؟

ترسیدم بیشتر از این بگویم...

- بهارین تو این چیزها رو از کجا می‌دونی؟

هم نگران شده بود، هم واضح بود که بعد از این اشاره دانسته‌هایم را بیشتر جدی گرفته است. باز گفتم:

- حالا با عارف چی کار کنم؟

دستش را به پیشانی و موهایش کشید. صدای موسیقی قطع شد و ماهی‌جان بلند گفت:

- بهارین جان مامان و بابات اومدن.

DONYA I E M A M N O E



هر دو بلند شدیم. محراب دستش را باز به چانه‌اش کشید و گفت:

- با بابک قاطی نشو... شاید واقعاً ازت خوشش اومده باشه اما اصلاً قابل اعتماد نیست.

سرم را تکان دادم. خودم هم جز این حسی به او نداشتم.

- درباره‌ی عارفم...

- سلام ماجان... بهارین پایینه؟

محراب آرام گفت:

- ماشینم رو کوچه بغلی پارک کردم.

صدایم را بلند کردم و گفتم:

- سلام مامان. الان می‌آم.

با صدای بسته‌شدن در محراب آرام گفت:

- اگه قراره آشناییت با عارف ادامه پیدا کنه، خودت بهش بگی

بهتره... چون بالاخره یه روز می‌فهمه و اون وقت شاید...

ادامه نداد.

ماهی جان گفت زودتر بالا بروم که بابا یک وقت حساس نشود.  
محراب آماده‌ی رفتن شد. جلوی زبانم را گرفتم تا دیگر حرفی  
از اعتماد و رازداری نزنم. امیدوار بودم مشکلی پیش نیاید.

- امروز رو چطور می‌پیچونی واسه‌ش؟

نفسم را پوف کردم و گفتم:

- قرار شد پنجشنبه برم پیشش براش همه‌چیز رو توضیح بدم...  
عارف خیلی سخت اعتماد می‌کنه، می‌ترسم...

- نترس... وقتی به حریمش راحت داده به این راحتی نمی‌ذاره  
بری... اما تو... فقط قصدت اینه که چیزی که می‌دونی رو بهش  
بگی و بعدش تمام؟

قبل از ورود به دایره‌ی عارف قصدم همین بود اما حالا...

- خیلی خب حالا ذهنت رو مشغول نکن... سعی کن زیر زبونش  
بری ببینی خودش ترجیح می‌ده رک و راست بفهمه یا نه...  
احتمالاً واسه جمعه یه برنامه بذارم... باید یه چیزی رو تو این

عارف خان مطمئن بشم... بعد بهت می‌گم نظرم چیه و چی کار کنی.

فکر من هنوز درگیر سوال قبلی بود. «می‌گفتم و تمام؟...»

اصلاً بعد از این مگر تمام می‌شد؟

- بهارین جان؟

با صدای ماهی‌جان به خود آمدم. محراب آرام و بی‌صدا رفته بود...



کلم پلو درست کرده بودم... کرده بودیم! درواقع من فقط نقش دست‌های ماهی‌جان را بازی کرده بودم.

وقتی پیاز رنده می‌کردم و اشک می‌ریختم، ماهی‌جان سربسته به جنسیت دوستم اشاره کرده بود. «معمولاً پسرها ناز و اداشون واسه غذا خوردن بیشتره.» به اشاره‌ی زیرپوستی‌اش لبخند زده و زیر پوشش اشک‌هایم از سر تندی پیاز، چند قطره واقعی هم برای لورفتن خودم ریخته و چهار تا فحش هم نثار ناز و ادای

دوست بی‌ملاحظه‌ام کرده بودم که داشت کار دست آبرویم می‌داد.

یک‌شنبه تعطیل رسمی بود و آقای مسعودی عازم سفر. از صدقه سر او که شنبه را مرخصی گرفته بود، مریم همه‌مان را تعطیل کرده و شیف صبح پنج‌شنبه را هم اشانتیون رویش گذاشته بود تا حسابی خرفیه شویم. به محراب خبر تعطیلات را داده و گفته بودم برنامه‌اش را برای شنبه بچیند که بابا خانه نیست، تا راحت‌تر بتوانم از خانه خارج شوم. تازه می‌خواستم مریم را هم همراهم ببرم.

سر کوچه کمی این‌پا و آن‌پا کردم. ورودم با باز شدن در خانه‌ی همسایه‌ی جاسوس همزمان شد. فاصله‌مان از هم کم نبود که تخم چشم‌هایش را ببینم اما مسیر نگاه هر دویمان به هم بود. آقای جاسوس سمت خانه‌ی عارف راه افتاد. پاهایش را کف زمین می‌کشید. جوری که صدایش تا این‌جا می‌آمد.

خودبه‌خود یکی دو قدم شل رفتم و با اخمی که کم‌کم روی صورتم افتاد، ایستادم. زنگ در را زد و منتظر ماند. سرش را چرخاند و نگاهم کرد. دوباره راه افتادم. این‌دفعه تندتر...

من که رسیدم خود عارف در را باز کرد. مسلماً آیفون برای او کاربردی نداشت.

او هم از دیدن آقای جاسوس، پشت در جاخورده بود. نگاهش از مرد به من و کیف داخل دستم حرکت کرد. دوباره چشم‌هایش سمت مرد کشیده شد و قبل از آن که دهان آقای جاسوس باز شود در را کمی باز کرد و با سر اشاره کرد داخل بروم. با این حرکت ته دلم کمی به قرمز نبودن اوضاع امیدوار شدم و سریع داخل رفتم و کنارش ایستادم. مرد دهانش را باز کرد.

- چند روزه بیشتر پی‌تو می‌گیرن... آمار رفت و اومد خودتم خواسن... از ما گفتن... زت زیاده!

و پاکشان سمت خانه‌اش رفت. نگاهم روی لبه‌ی ساییده شده‌ی پاچه‌ی شلوار آقای جاسوس بود که در بسته شد و عارف با کمی مکث، بی‌حالت به طرفم برگشت. شنیدن این خبر انگار کوچک‌ترین اهمیتی برایش نداشت. من اما به جای او هم اخم کرده بودم.

نگاهش باز از صورتم تا کیف روی دستم پایین آمد و بی‌حالت‌تر از قبل از کنارم رد شد. همراهش چرخیدم و آب دهانم را قورت

دادم. این چند ثانیه انگار یادم رفته بود، دلیل اصلی آمدنم پاکسازی گندی بود که با زرنگ‌بازی بابکِ نامرد با دست‌های خودم به اعتمادش زده بودم.

داخل نرفت. پس غریبه‌تر از آن شده بودم که بگذارد باز هم پا درون خانه‌اش بگذارم.

پشت به من کنار حوض ایستاده بود. حتی سلام نکرده بودم اما دهانم باز نمی‌شد. رفت ته حیاط و از آن در بسته که احتمال زیاد توالت بود، شلنگی بیرون آورد و باز سمت حوض برگشت. یک سر لوله را در شیر آب کنار حوض فرو کرد و سر دیگرش را دست گرفت و با باز کردن آب مشغول آب‌پاشی به باغچه و درخت‌ها شد.

بی‌صدا نفسی گرفتم و جلو رفتم. هنوز کنار حوض بود. من هم کنارش ایستادم و کیف را لبه‌ی حوض گذاشتم و آرام سلام کردم. جواب که نمی‌توانست بدهد، سرش را هم تکان نداد. حالا اخمی بین ابروهایش افتاده بود.

هرچه بوی آب و خاک بیشتر می‌شد، دلم بیشتر می‌گرفت. بویش مزه‌ی تنهایی می‌داد. بچه بودم جمعه‌ها خانه‌ی پدر بزرگم جمع می‌شدیم. غروب که برای برگشتن به خانه‌هایمان جمع و جور می‌کردیم، مادر بزرگم می‌رفت داخل حیاط کوچکشان و شروع می‌کرد به آبپاشی باغچه‌ها... با این که هر هفته می‌رفتیم اما هر بار دلش از رفتن‌مان می‌گرفت. ما بچه‌ها هم دلمان می‌گرفت. بازی تمام شده و یک شنبه‌ی لعنتی با کلی مشق ننوشته و درس نخوانده در راه بود... مادر بزرگ خودش را با باغچه سرگرم می‌کرد و نگاهش را به رفتن‌مان نمی‌داد...

این بار به جای نفس گرفتن هوا را از دهانم بیرون فرستادم و گفتم:

- گفته بودم ما پرستار خانمی هستیم که توی خونه‌ش زندگی می‌کنیم... اون خانوم نمی‌تونه راه بره... وقتی بخواد جایی بره، یکی باید همراهش باشه... مهمونی‌هایی که دعوت می‌شه، من همراهش می‌رم... مامانم حوصله نداره... این اولین بار بود باغ این دوستشون می‌رفتیم... گفته بودم محراب باهاشون نسبت داره...

اون ما رو رسوند... دم باغ بابک رو دیدیم... همونجا فهمیدیم که دوست صاحب‌خونه‌ی ما با مادرشوهر ماهک هم دوسته... بعدم بابک وقتی ما رو دید نرفت. چون اون نرفت، محرابم نرفت... ماهک انگار نمی‌دونه که تو ایران هستی... بابک نمی‌خواست ماهک بفهمه... اون روز تو دفتر نمی‌دونم چی شنیدی یا از کجاش رو... چون به ماهک چیزی از تو نگفته بودم ازم تشکر کرد... قبلاً هم بهت گفته بودم می‌گه می‌خواد باهام آشنا بشه... نمی‌دونم دخترخاله‌ت رو چقدر می‌شناسی اما توانایی این رو داره که آدما رو مجبور کنه باهاش دوست بشن... اون روز من با ماهک قرار داشتم... اما بابک و شوهرش همدست شده بودن و پیچونده بودنش که به‌جاش بابک بیاد و من رو تو عمل انجام شده بذاره، منم برگشتم دفتر...

باز نفسم را بیرون دادم و همراهش آخرین جمله را هم گفتم:  
- همین بود همه‌ش.

وسط حرف‌هایم حوض را دور زده و سمت دو باغچه‌ی دیگر رفته بود. من هم لبه‌ی حوض، کنار کیف غذا نشسته بودم. باز پشتش به من بود. انگار نمی‌خواست این آب‌دادن به باغچه‌ها را



تمام کند. چند دقیقه بود که من ساکت شده بودم و فقط صداهایی از بیرون می‌آمد و شرشر آب...

دستم خیلی خودسرانه سمت شیر آب پیچید. همانطور که شیر را می‌بستم آرام گفتم:

- آب قطع شد...

برنگشت اما چین‌های افتاده گوشه‌ی چشم‌هایش را حس می‌کردم. خیلی آرام بلند شدم و پاورچین نزدیکش شدم. یک‌دفعه کنارش ایستادم تا چین‌ها را غافلگیر کنم اما خودش سرش را سمتم چرخاند. چین‌ها نبودند اما صورتش هم از آن بی‌حالتی محض درآمده بود.

شلنگ را در باغچه ول کرد و دست‌هایش را در جیب‌های شلوار گرمکن مشکی‌اش فرو برد. کامل به طرفم چرخید.

- انگار دور دایره‌ت سیم خاردار کشیدی، اما حواست نبود اول منو بندازی بیرون بعد ایمن سازی کنی... حالا جفتمون تو دایره‌ت گیر کردیم.

به چین‌های ظاهر شده گوشه‌ی چشمش لبخند زدم.

- به قول محراب... من نمی‌تونم بهت بگم بهم اعتماد کن،  
خودت باید حسش کنی!

نگاهش روی چشمانم جابه‌جا شد. زمان داشت کش می‌آمد و  
نگاهش تمام نمی‌شد. کمی معذب بودم. برای خارج شدن از این  
سکوت گفتم:

- کلم پلو دوست داری؟

خط نگاهش قطع شد. همان‌طور که به من پشت می‌کرد  
صدایش نفسش را شنیدم. شبیه آه بود... دست‌های را به موهایش  
کشید و بازش کرد. چند بار دستش همان مسیر را رفت و  
برگشت. وارد خانه شد و در را باز گذاشت. شاید یک دقیقه منتظر  
ماندم تا چراغ آشپزخانه روشن شد. پشتش به پنجره بود و  
موهایش را دوباره بسته بود.

مردد سمت حوض رفتم. کیف را برداشتم و آرام داخل شدم.  
دم در آشپزخانه ایستادم. پشت میز نشسته و به روبه‌رویش خیره  
بود. مثل تمام دفعات قبل جز بوی چوب، بوی دیگری از

آشپزخانه‌اش نمی‌آمد. بی‌حرف غذا را در ماکروفر گذاشتم. ظرف‌های پیرکس ماهی‌جان این وقت‌ها خوب به کار می‌آمد. تا گرم شدن غذا من هم پشت به او ماندم. ظرف غذا را که با تنه‌ها قاشق و چنگال کنار آبچکان، روبه‌رویش گذاشتم گوشه‌ی در دستش بود و چیزی می‌نوشت. روبه‌رویش نشستم و منتظر ماندم.

حواسم به گرد سفیدی جمع شد که تقریباً همه جای میز ریخته بود. یک‌دفعه دستم را از روی میز بلند کردم و آستین تیره‌ی لباس را نگاه کردم. سفید شده بود. با اخمی ناخودآگاه مشغول تکاندنش بودم که حواسم به لبخند کمرنگ عارف جلب شد و انگشتانش که برخلاف ثانیه‌های قبل، تند و تند روی گوشه حرکت می‌کردند.

گوشه‌ی را روی میز سمتم هل داد و مشغول خوردن شد. چهره‌اش کمی از هم باز شده و چینی هم گوشه‌ی چشمش بود. چشم‌هایم را کنترل کردم تا زیادی گشاد نشوند و گوشه‌ی اش را برداشتم. نوشته بود:

«دیروز خمیر پیتزا درست کردم اما همه‌ش چسبید به دستم  
و میز... مجبور شدم کلی آرد حرومش کنم... آخرشم نشد  
اونجوری که راحت مشت بکوبم توش!»

بی‌هوا و کمی شوکه گفتم:

- می‌خواستی به من مشت بزنی؟

خنده‌ی بی‌صدایش دندان‌نما بود. چشم‌هایم گشاد شد از این‌که  
حتی انکار نکرد. بی‌خیال به ادامه‌ی خوردنش مشغول شد. سرم  
را تکان تکان دادم و نچنج کردم.

- تقصیر خودمه که بهت راهکار دادم.

دستش را سمتم گرفت. گوشی را پیش دادم. زود چیزی نوشت  
و گوشی را برگرداند.

«نسبت دقیق مواد رو برام بنویس.»

خنده‌ام را بروز دادم و گفتم:

- واقعاً که!

ته دلم کمی آرام گرفت. اما گلش انگار افتاده بود داخل محلولی  
دلهره‌آور...

مدام سوال محراب در ذهنم تکرار می‌شد: «فقط قصدت اینه که چیزی که می‌دونی رو بهش بگی و بعدش تمام؟»

نگاهم را به چین‌های کمرنگ اما ماندگار شده‌ی گوشه‌ی چشمش رساندم و خنده کم‌کم از لبم رفت...

چطور ممکن بود تمام شود؟

نگاهش را که بالا آورد نگاه خیره‌ام را روی ظرف غذا انداختم. نمی‌خواستم حالا به آن حس دلهره‌آور بها دهم. دنبال راهی برای باز کردن سر صحبت درباره‌ی پیام‌هایش به ریحانه‌ی انجمن بودم. سوال آخرم را بی‌جواب گذاشته بود...

نگاهم را که بالا کشیدم خیره‌ام بود. برعکس من نگاهش را نگرفت. متفکر و جدی بود... گفتم:

- محراب می‌خواد دعوتمون کنه باغشون... می‌آی؟

وسط ابرویش حرکت ریزی موج زد که انگار می‌خواست پوست صورتش را جمع کند اما جلواش را گرفت و با همان جدیت سرش را به نفی تکان داد.

شاید در ذهنم انتظار نداشتم تا این حد صریح درخواستم را رد کند. به شوخی گفتم:

- حواست بود قبل از سیم خاردار کشیدن دور دایره‌ت، پرتش کنی بیرون؟

چین‌ها عمق گرفت اما نگذاشت لب‌هایش کشیده شوند. گوش‌اش را برداشت و بعد از چند دقیقه‌ی طولانی که انتظار داشتم یک طومار تحویلم دهد گوش‌ی را به دستم داد. اما تردید انگار فقط یک جمله را تا نوک انگشتانش رسانده بود.

«نباید باشی اما روبه‌روم نشستی.»

دهانم داشت کم‌کم خشک می‌شد. فکرها از دست ذهنم و کلمات از دست زبانم در می‌رفتند. هیچ جوابی نداشتم. به جایش خیره مانده بودم به جمله‌اش. صفحه‌ی گوش‌ی که تاریک شد دستش سمتم دراز شده بود. بدون آن که نگاهش کنم، گوش‌ی را پس دادم. دستش در محدوده‌ی دیدم بود که باز مشغول نوشتن شده بود. این بار زودتر گوش‌ی را برگرداند. باز بی‌نگاه گرفتم. نوشته بود:

«چرا برات مهمه تو دایره‌م بمونی؟»

اگر می‌خواستم هم جوابی برای این سوال نداشتم؛ جوابی که قابل گفتن باشد.

باز دستش برای گرفتن گوشی دراز شد. گوشی را پس دادم و خیلی زود دوباره پس گرفتم.

«وقتی جواب ندی مجبور می‌شم اون جور که خودم می‌خوام برداشت کنم... برداشت کنم؟»

وقتی انگشتانم روی حروف حرکت کرد متوجه شدم که می‌خواهم مثل خودش جواب دهم. اما پشیمان نشدم. نوشتن راحت از گفتن بود. نوشتم:

«چی برداشت می‌کنی؟»

گوشی را که پس دادم با لبخند گرفت.

جوابش را نوشت و با همان لبخند گوشی را پس داد.

«ترجیح می‌دادم برداشتم منفی باشه...»

خودبه‌خود سرم بالا آمد و گفتم:

- زورکی؟

چیزی نگفت اما حالت چهره‌اش کمی خندان شد. دستش را دراز کرد اما باز گفتم:

– نه وایسا یه چیزی بنویسم بعد.

لبخندش را نشان داد.

نوشتم:

«آدم خوب نیست زیادی منطقی باشه... من رو هم نمی‌تونی از دایره‌ت بندازی بیرون... در ضمن... می‌تونی دعوت محراب رو رد کنی اما من رو نه. من تو دایره‌تم پس حق آب و گل دارم... شنبه بیا دنبال من و مریم با هم بریم باغشون.»

گوشی را دستش دادم و خیره به صورتش ماندم. حرکت نامحسوس ابروها به بالا و عمق گرفتن چین‌های گوشه‌ی چشمش را خوب نگاه کردم. سوال محراب باز در ذهنم پررنگ شد. پیش خودم فکر کردم اگر اوضاعش انقدر وخیم نبود اگر همین‌طور بی‌دلیل با او آشنا شده بودم اگر ترس‌ها نبود، در دایره‌اش می‌ماندم یا می‌رفتم؟ اما قبل از آن که جواب دهم، همین حالا را پیش خودم تصور کردم. عذاب وجدان مگر چقدر زور داشت که من را وادار به عقب نشینی از این شرایطی که کم



ترسناک نبود، نکند... بودن و ماندنم فقط از سر عذاب وجدان بود؟

حالا نگاهی را از نوشته گرفته و او هم من را نگاه می کرد. این که با وجود تمام خطرهایش ترجیح می دادم کنارش بمانم تا کجایش به دین روی شانه ام بر می گشت؟

دستم را سمتش دراز کردم. کمی تعجب کرد. تعجبی که با رضایت همراه بود. گوشی را به دستم داد. شاید او هم از این مکالمه ی نوشتاری خوشش آمده بود.

برای سوال محراب حالا یک جواب داشتم.

نه! تمام نمی شد.

نوشتم:

«تو شاید یه روز نخوای من دیگه توی دایره ت باشم، اما من اگه مجبور باشم بین داخل و بیرون دایره ت یکی رو انتخاب کنم، داخلش رو انتخاب می کنم... یه وقتایی باید سر منطق رو کلاه گذاشت... جواب سوال اولتم اینه: "چون دلم می خواد"»

یک شکلک زبان‌دراز هم ته آن «دلم می‌خواد» گذاشتم و هم‌زمان که بلند می‌شدم، گوشی را دستش دادم و با قدم‌های بلند از آشپزخانه بیرون رفتم.

چین‌های گوشه‌ی چشمش را تصور کردم و نزدیک در حیات، بلند گفتم:

- دفعه‌ی دیگه هم واسه اون پسرخاله‌ی پرروت خمیر پیتزا درست کن!



مامان از جریان دوره‌می خبر داشت حتی می‌دانست باغ محراب است، اما به بابا نگفته و فقط اسم مریم را آورده بود. جریان صدف را به مامان گفته بودم تا یک‌وقت او هم از سر بیکاری فکرهایش رنگ‌وبوی فکرهای ماهی‌جان را نگیرد.

کمی از نگاهش حس کرده بودم ناامید شده. شاید او هم به این فکر می‌کرد که اگر من را به ریش محراب ببندد، خوشبخت عالم می‌شوم. فقط مثل ماهی‌جان چیزی به زبان نیاورده و در رویاهایش دامادی محراب را تصور کرده بود. شانه‌ام را بالا

اخداختم. رویاهای خودش بود دیگر. اختیارش را داشت. حتی می‌توانست آن‌جا من را به ریش شاهزاده‌ی انگلستان ببندد...

از ویتترین خوش‌رنگ‌های فابریکاستل دل‌کندم و سمت خیابان رفتم. باز همان پیراهن تیره با گل‌های ریز و قرمزش را پوشیده و شالم هم‌رنگ گل‌هایش بود.

مریم گفته بود با ماشین خودش می‌آید که اگر حوصله‌اش نم‌کشید، زودتر برود. قرار بود، روبه‌روی باغ عفیف‌آباد، منتظر عارف بمانم تا باهم برویم.

محراب صبح تماس گرفته بود تا برای رفتنم هماهنگ کند. وقتی گفته بودم با عارف می‌آیم سوتی کشیده و گفته بود: «کم‌کم داری راه می‌افتی.»

همه چیز خوب و عادی به نظر می‌رسید اما مثل تمام این روزها ته دلم شور می‌زد...

نارضایتی عارف برای حضور در جایی غریبه، کاملاً مشخص بود. آن روز چندبار علنی درباره‌اش گفته بود. انگار واقعاً به‌خاطر درخواست من خودش را به آمدن مجبور می‌کرد. دوست نداشتم اذیتش کنم اما جدا از برنامه‌ی محراب که نمی‌دانستم دقیقاً در

این دعوت دنبال چه چیزی می‌گردد، حس می‌کردم باید کمی این پله‌ی تنیده دور خودش را شل کند.

صفحه‌ی گرد ساعت را جلوی چشمانم گرفتم. هنوز پنج دقیقه وقت بود. کمی عقب‌تر آمدم و دست‌به‌سینه خیره ماندم به ماشین‌هایی که می‌آمدند و می‌رفتند.

آن روز چند دقیقه بعد از خروج از آشپزخانه با دو لیوان بیرون آمده بود. قهوه‌فوری بود یا نسکافه یا کافی‌میکس یا هر کدام دیگر اما خوشمزه بود و در آن حال و هوا می‌چسبید. کنارم لب حوض نشسته به یک گوشه خیره شده بود. من انگار نشسته بودم و او را در تنهایی‌اش نگاه می‌کردم.

جرعه‌های آخرم بودم که گوشه‌اش را دستم داده بود. خدا را شکر کرده بودم که اول محتویات دهانم را قورت دادم و بعد جمله‌اش را خواندم. درباره‌ی ریحانه پرسیده بود. نه ریحانه‌ای که مادرش بود، ریحانه‌ای که اسم مستعار من در انجمن بود.

درباره‌ی داستان و نویسندگی‌اش به شدت کنجکاو بود. قبلاً هم این سوال را پرسیده بود، این بار اما فرق می‌کرد. شاید هم چون

رو در روی هم بودیم این حس را داشتم. نمی‌خواستم  
عقب‌نشینی کنم اما نمی‌دانستم چه باید بگویم.

وقتی توپ را در زمین او انداخته و گفته بودم چرا انقدر دربارهی  
این داستان کنجکاو شده، به جای من، او به سرعت عقب‌نشینی  
کرده و در لاک دفاعی‌اش فرورفته و نگذاشته بود حتی با سوالات  
انحرافی به همان مسیر برگردم.

وقتی من هم سکوت کردم، خودش دست‌به‌کار شد و نوشت:  
«از خاطره‌ها بگو... مثل همون کل‌پک و کچل.»

من هم برایش گفته بودم... هرچه یادم آمده بود و هرچه  
خنده‌دارتر بهتر... آخر تمام خاطره‌ها برایم نوشته بود:  
«خاطره‌ها رو دوست دارم... شاید چون خودم ندارمشون.»

ماشینش کنار پایم ایستاد. زود سوار شدم. سلام و علیک‌مان  
میان صدا و سکوت تمام شد. گوشی‌ام را درآوردم و از صفحه‌ی  
پیام محراب آدرس را برایش خواندم. باغ محراب از باغ‌شهرهای  
تپه‌سبز دوکوهک بود.

دوکوهک...

آدرس را تا قبل از این نخوانده بودم. گوشی به دست خیره به  
آدرس ماندم و پس سرم مور مور شد. دستم را کنار کشیدم تا  
در دید عارف نباشد و سریع برای محراب نوشتم:  
«باغ ماهی‌جانه؟»

پیام را ارسال کردم و گوشی را در مشتم نگه داشتم. پاشنه‌ی  
پایم کف ماشین ریتم گرفته بود. انگار پای گوشی‌اش بود که  
مشتم لرزید. سریع پیام باز کردم. فقط یک «نه» خشک و خالی  
فرستاده بود. پاشنه‌ی پایم آرام گرفت و نفسم را آسوده بیرون  
فرستادم. صدایش در اتاقک ماشین پیچید و عارف نگاهم کرد.  
لبخندی بی‌معنا تحویلش دادم و برای محراب نوشتم:  
«منظور بدی نداشتم.»

این دفعه دیگر اصلاً انتظارش را نداشتم که جواب دهد. اما به  
همان سرعت پیامش آمد. نوشته بود:

«بچه پررو... نه پس بیا منظورم داشته باش!»

با دو شکلک خنده ته جمله‌اش.

سرم را آرام تکان دادم و گوشی را به کیف کوچکم برگرداندم.

سرم را سمت عارف چرخاندم. عینک دودی روی چشمش نمی‌گذاشت از حال چین‌های دورش باخبر شوم اما بین ابروهایش اخم کمرنگی بود که نمی‌دانستم به آفتاب مربوط است یا چیزی دیگر...

کامل به طرفش چرخیدم و پشتم را به در تکیه دادم. سرم را به چپ مایل کردم تا صورتش را بهتر ببینم. صورتش بی‌لبخند اما از هم باز شد.

– ناراحت نباش بهمون خوش می‌گذره.

لحتم کمی شوخ بود و اشاره‌ام به اجباری که باعث همراهی‌اش شده بود.

عینکش را روی موهایش بالا داد. چین‌ها پیدا شدند و خیالم کمی راحت شد. دستش را پیش برد و پخش را روشن کرد. صاف نشستم و نگاهم را از پنجره بیرون دادم.

صدای عارف در ماشین پخش شد. شاید چون قبلاً هم این ترانه را در ماشینش شنیده بودم توجهم جلب شد. سرم را سمتش چرخاندم. باز عینک جلوی چشمش بود و چهره‌اش سخت خیره

به روبه‌رو بود. حتی بعید می‌دانستم متوجه حرکت من سمت خودش شده باشد.

یک دور که تمام شد، دوباره همان ترانه از اول پخش شد. این بار سرم را کنترل کردم تا مستقیم نگاهش نکنم. اما زیرچشمی حواسم به مشت دستش دور فرمان بود. وقتی برای بار سوم هم همان ترانه از اول پخش شد، نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و باز نگاهش کردم. پشت چراغ ایستاده بود. حاضرم قسم بخورم چرخش سرم او را به اتاقک ماشین برگرداند. دستش پیش رفت و بدون قطع کردن ترانه فلش را بیرون کشید و روی داشبرد انداخت.

همان دستش را روی پیشانی و موهایش کشید. انگار کلافه بود و از ترس این که نکند واقعا این همراهی باعث این حال باشد، سرم را آرام چرخاندم و دست‌هایم را روی کیفم مشت کردم. کف دستم عرق کرده بود و حتی برای نفس کشیدن هم معذب بودم. نمی‌دانم چرا ترافیک شده بود. سرعتش کم کم آرام شد و ایستاد. دستش با گوشی روبه‌رویم قرار گرفت. نوشته بود:

«تو سکوت نکن.»



سمتش چرخیدم. دستش را عقب کشید و گوشی را پشت فرمان انداخت. بی‌هوا گفتم:

- واسه این که مجبورت کردم بیای اعصابت خرده؟

سرش را به نفی تکان داد. همین برایم بس بود. باز هم تکیه‌ام را به در دادم و گفتم:

- خاطره بگم برات؟



رسیدن مان با مریم هم‌زمان بود. شنیدن خاطره‌هایم چین‌ها را گوشه‌ی چشمانش ماندگار کرده و دیگر حس خوبی داشتم.

عارف پشت ماشین مریم پیچید و هر دو وارد باغ شدند. محراب داشت از سمت ساختمان ویلای کوچک اما خوشگل مقابل مان نزدیک می‌آمد. دور تا دور ساختمان ویلا درختکاری شده و روبه‌رویش هم استخر بود. کلاس ویلا حسابی به تنیس بازی‌اش می‌آمد.

صدای پارس سگی که محال بود به این نزدیکی، بی‌ربط به دک و پز محراب باشد، حواسم را از اطراف گرفت و دنبال آن کشاند.

نیم متر پایین‌تر از در به تنه‌ی درختی بسته شده بود. موقع ورود پشت در قرار گرفته و حالا با بسته شدن در داشت خودنمایی می‌کرد. حالت تهاجمی‌اش با آن زبان دراز آدم را وحشت‌زده می‌کرد. با تمام قوا خودش را جلو پرت می‌کرد اما قلاده‌اش نمی‌گذاشت به مقصد برسد و دوباره حرکت تکرار می‌شد. دقیقاً سمت من بود و با وجود فاصله و بسته بودنش اما می‌ترسیدم پیاده شوم.

با صدای مریم که عارف را صدا می‌زد حواسم را از چشم‌های گشاد شده‌ی سگ گرفتم و اخم‌های درهم و قطره‌های عرق روی پیشانی عارف خیره‌ام کرد. مریم در سمت عارف را باز کرد. عارف هر دو دستش را دور فرمان مشت کرده و خیره به روبه‌رو سنگ شده بود. گیج و هول شده بودم. مریم گفت:

- پیاده شو عارف.

مریم را نگاه کردم شاید چیزی دستگیرم شود اما همه‌ی حواسش به عارف بود. محراب نزدیک شده و صدای سلام و خوشامدگویی‌اش با نزدیک‌شدن به ما آرام شد. درست مثل صدای سگ که با نزدیک‌شدنش کمتر شده بود.

- چیزی شده؟

در جواب سوال محراب که سوال من هم بود، مریم باز فقط عارف را صدا زد. نگاهم روی حرکت سنگین سیب گلوی عارف گیر کرد. حالا دانه‌های عرق روی گردنش هم دیده می‌شدند. گیج و گم، هاج و واج بودم...

دلیلش را نمی‌دانستم اما بغضی سنگین چسبیده بود به گلویم و هی بزرگ‌تر می‌شد. نگاهم را از مجسمه‌ی عارف تا اخم‌های مریم و نگاه سوالی محراب کشاندم. محراب حرکتی به چشم و ابرویش داد انگار بپرسد جریان چیست. سرم را به طرفین تکان دادم. نمی‌فهمیدم چه چیزی حالش را به هم ریخته. هر چه بود در این باغ بود که مریم متوجه‌اش شده بود. برای من تنها گزینه‌ی آزار دهنده فقط این سگ بود...

آب دهانم را به سختی فرو دادم و برای کم شدن سنگینی نگاه‌ها از روی عارف به محراب گفتم:

- بیا این گودزیلات رو جمع کن من پیاده شم!

محراب هم معطل نکرد. سریع سمت من آمد و با لحن خاص خودش رو به سگ گفت:

- این جوری از مهمون استقبال می کنن پریدخت!

نگاه زیر چشمی ام سمت عارف، که هنوز تغییری در وضعیتش ایجاد نشده بود با اسمی که محراب آخر جمله اش گفت، جدا شد و یک خنده ی بی اراده از دهانم بیرون پرید. محراب در را باز کرد و گفت:

- بسته س بابا، نترس بیا پایین. خیلی دل ناز که فقط صداش بلنده.

محراب هم مثل من زیر چشمی عارف را می پایید. پیاده شدم محراب در را بست. چند قدم خلاف جهت پریدخت فاصله گرفتیم. عارف هنوز در ماشین بود و مریم در سکوت کنارش ایستاده بود.

- جریان چیه؟

شانه بالا دادم.

- نمی دونم... قبل از این که برسیم تقریباً خوب بود اما همین که اومدیم داخل اینجوری شد... یعنی به خاطر پریدخته؟

آن قدر عادی اسمش را گفتم که محراب به خنده افتاد. انگار دخترخاله‌اش را صدا زده باشم. من هم از خنده‌ی او به خنده افتادم. خنده‌ای مضطرب و ناآرام.

سرم را که چرخاندم. عارف پیاده شده بود. پشتش به ما بود. مریم در ماشین را جای او بست. دستش را پشت کمر عارف گذاشت و انگار به جلو هلش داد. قدم اولش نامتعادل بود و بعدی درست شد. مریم کنارش قدم برمی‌داشت.

حس بدی داشتم. بی‌خبری از علت حالش داشت کلافه‌ام می‌کرد.

- بی‌خیال... به روش نیاری بهتره.

محراب این را آرام کنار گوشم گفت و با قدم‌های بلند سمت عارف رفت. همانطور که به من گفته بود انگار نه انگار لحظات پیش رقم خورده باشد، با روی خوش دست داد و عارف را با خودش همراه کرد. سمت مریم و اخم‌هایش پا تند کردم که چند قدم از آن‌ها فاصله گرفته بود. نگاهم برایش بس بود انگار که سمت پریدخت اشاره زد و گفت:

- نمی‌ترسه، فقط خاطرات خوبی نداره.

تازگی‌ها اشک‌هایم خیلی بی‌مقدمه بیرون می‌ریختند. جوری که خودم را هم شوکه می‌کردند. مریم هم شوکه شد انگار. سریع مقابلم ایستاد. شاید برای این که عارف نبیند. من هم نمی‌خواستم کسی ببیند. الکی خندیدم و دست زیر چشمم کشیدم.

مریم آرام گفت:

- خوب نیست انقدر دل‌نازک.

برای این که حواس هردویمان پرت شود گفتم:

- اسمش پریدخته.

و خندیدم. این بار واقعی‌تر بود. مریم هم خندید. از مقابلم کنار رفت. عارف و محراب روی ایوان ویلا ایستاده و منتظر نگاهمان می‌کردند...



محراب جوری برایمان برنامه چیده بود که اگر می‌خواستیم هم فرصت فکر کردن به لحظات ورودمان به باغ را پیدا نمی‌کردیم. این فقط درباره‌ی من یا مریم نبود، حتی عارف هم درگیر شده بود. آن هم با جام فوتبال دستی!

فکر نمی‌کردم منی که از فوتبال به هر شکلیش بیزار بودم، تا این حد درگیر جام محراب شوم. با آن جایزه‌ی نوبر و مجازات خنده‌دارش.

کاج طلایی، برای برنده و رقصیدن با یک آهنگ کوچه بازاری برای بازنده. کاج طلایی را هم داده بود مستخدم ویلا رنگ کرده بود. پیرزن بیچاره از دست مسخره‌بازی‌های محراب سر به بیایان نگذاشته بود، جای بحث داشت.

کاج طلایی را با ادا و اصول خنده‌داری آورده و روی میز بالای فوتبال دستی جا داده و آهنگ مورد نظرش را هم برایمان بخش کرده بود. ترانه‌ی "دختران" حسن شجاعی... آن قدر در همان شروع کار خندیده بودیم که پک‌وپوزمان درد گرفته بود.

خودش که انگار حرفه‌ای بود اما دیدن تسلط عارف در بازی برایم جالب و هیجان‌انگیز بود. آن قدر مسلط بود که فکر کردم شاید او هم یک دست در خانه‌اش دارد. مریم هم ناوارد نبود. من اما کلاً در باغ نبودم.

محراب خودش و عارف را سرگروه اعلام کرد. به خاطر غریبه بودن مریم با محراب فکر می‌کردم من و او یا باید با هم یار شویم

یا مریم با عارف، که راحت باشد. بی فکر و بدون بیان دلیل فقط تقسیم‌بندی‌ام را به زبان آوردم. محراب در دم من را سمت خودش کشید و عارف دیگر نگاهم نکرد. احساس می‌کردم بد برداشت کرده اما نمی‌خواستم با توضیح و توجیه، بزرگش کنم. هرچند محراب با زیرکی و کشیدن من سمت خودش اجازه‌اش را هم نداده بود.

محراب فقط میله‌ی دروازه‌بان را دستم داده و به شاهچراغ قسمم داده بود که فقط مراقب دروازه‌اش باشم. نمی‌توانستم در برابر محراب نخندم. نمی‌شد نخندید. مریم هم با آن سرسختی مدام به خنده می‌افتاد. در نتیجه ترجیح دادم عادی برخورد کنم تا عارف هم اگر برداشت خاصی دارد، برطرف شود.

مریم آن قدری خوب بازی می‌کرد که حتی یک گل هم او به ما بزند. محراب اما خودش یک‌تنه حریف بود و نقش من را هم بازی می‌کرد. اما عارف... جوری بازی می‌کرد که حس کردم تا سوراخ سوراخ نشوم دلش آرام نمی‌گیرد. کار به جایی رسیده بود که حتی مریم هم به عارف گفت کوتاه بیاید و دست از دروازه‌ی حریف بکشد.



درواقع دروازه شده بود اسم مستعار من. کاملاً مشخص بود هدف من بودم. آخر سر وقتی دیدم عارف دست از گل زدن به من برنمی‌دارد. میله را ول کردم و دستم را داخل بردم و جلوی دروازه‌مان گرفتم و گفتم: «اگه راست می‌گی الان گل بزن... هی هیچی نمی‌گم هی توپش رو می‌ندازه این‌ور!» بعد هم توپ را با دست برداشتم و در دروازه‌شان انداختم... عارف بالاخره خندیده بود.

آخر سر هم قرار شد جامِ محراب فقط بین خودش و عارف برگزار شود. گفته بود موقع برنامه‌ریزی فکر نمی‌کرده عارف هم دستی‌باز باشد. اما حالا دلش می‌خواهد بعد از مدت‌ها با یک حریف درست و حسابی بازی کند.

بعد از پنج رقابتِ به‌شدت نزدیک، که تفاوت گل‌هایشان فقط یکی بود، عارف سه - دو برنده شد و کاج طلایی را برد. محراب هم گفت چون خودش مسئول برگزاری مسابقات است حق و‌تو دارد و نیازی نیست با آن ترانه‌ی قشنگ برقصد!

- نگفتی، تو راه خوش گذشت با عارف‌جون؟

یک‌ربعی بود که بازی تمام شده و روی مبل‌های راحتی نشسته بودیم.

خودش را کامل سمت من کشیده بود. عارف رفته بود آبی به دست و رویش بزند و مریم داشت با گوشی‌اش صحبت می‌کرد.

- تو چرا صدف جون رو دعوت نکردی؟

- که تو رو ببینه خرخرهت رو بجوئه بمونی رو دستم!

چقدر پررو بود.

- منو کردی سپر بلای خودت؟!

ابرو بالا انداخت و گفت:

- گفته بودم کاری که سودی برام نداشته باشه نمی‌کنم!

و خودش از حالت چپ‌چپ نگاهم خندید. صدای دری آمد. سرم را خلاف جهت او چرخاندم عارف بود. محراب صدایم زد و آرام گفت:

- تو نخته.

منظورش واضح بود و نمی‌خواستم به روی خودم بیاورم. برای دور شدن از این فاز و فرار از آزارهای احتمالی‌اش، گفتم:

- ماهی جان هنوز باغ دوکوهکش رو داره؟

برای عوض کردن مسیر بحث ابرویش را برایم بالا انداخت اما جَلَب شد و قبل از رسیدن عارف و مریم آمد کنارم نشست. پچ پچ کرد:

- می‌خواهی بهت ثابت کنم؟

عارف نزدیک شده بود و من فقط توانستم بگویم:

- زهرمار!

نامردی نکرد و با صدای بلند خندید. تماس مریم تمام شده بود. نگاهش کمی کنجکاو بود. اخمی ریز هم بین ابروهای عارف افتاده و باز به من نگاه نمی‌کرد. جریان محراب و آقای جاسوس را عارف به مریم گرفته بود و شاید برای همین دعوت‌مان را قبول کرده بود. اما حالا نگاه او هم مرموز بود.

محراب شاید نتیجه‌اش را از اخم عارف گرفته بود که ثابت کردنش را خیلی کش‌نداد. زری خانم را صدا زد تا جوجه‌ها را برای کباب‌کردن بیرون ببرد. به مریم و عارف هم تعارف کرد با تنقلات روی میز ته‌بندی کنند. خودش هم بیرون رفت.

سکوت بین ما آن‌طور که باید ساده نبود. عارف خودش را با  
گوشی مسغول کرده بود. مریم نگاهی به او انداخت و رو به من  
گفت:

- گفتی فامیلتونه؟

من هم اول نگاهی به عارف انداختم و گفتم:

- فامیل صاحب‌خونه‌مون.

این‌بار بی‌نگاه به عارف گفت:

- پسر خوبیه.

من هم سرم را تکان دادم اما حواسم بود که عارف زیر چشمی  
نگاهم می‌کند.

- بهارین بیا پیش حاجیت ببینم!

نتوانستم جلوی گرد شدن چشم‌هایم را بگیرم. عارف علناً  
صورتش را جمع کرد. حس کردم مریم خنده‌اش را مخفی کرد.  
نمی‌دانستم این ترفندِ ادای عادی‌بودن را درآوردن تا کجا جواب  
می‌دهد اما فعلاً راهکار دیگری هم نداشتم.

بیرون که رفتم با نیش باز نگاهم می‌کرد. نزدیکش که شدم گفت:

- ثابت شد یا ادامه بدم؟

- ببینم یه کاری می‌کنی دیگه راهم نده خونه‌ش!

- پس اعتراف کردی دوست داری بری خونه‌ش! زشته واسه یه دختر!

فقط نگاهش کردم. چپ‌چپ و پر از فحش‌های به زبان نیامده. آرام خندید و گفت:

- همین که حال جفتتون اومد دستم بسه!

حرص‌آلود گفتم:

- چه گیری دادیا!

سیخ‌های آماده را سمت باربیکیوی گوشه‌ی ایوان برد و اشاره کرد نزدیک شوم. سیخ‌ها را چید و با صدایی آرام اما کاملاً جدی

گفت:

- اگه بعداً بفهمه اون‌ی که واقعاً نشون می‌دی نیستی...

نگاهم کرد:

- تو ذوقش می خوره!

اخم های خودبه خود درهم رفته بود.

- من خودمم. فقط یه چیزایی رو نمی خوام مستقیم از زبون خودم بشنوه.

خونسرد شانه اش را بالا داد و دیگر نگاهم نکرد. فقط گفت:

- از من گفتن بود!

انگار تا این لحظه پرده ای روی اصل ماجرا کشیده شده و با این جمله از رویش افتاده بود. دوباره همان استرس تلخ و وحشتناک ته دلم شروع به موج زدن کرد. تصویر عارف در لحظه ی ورودمان به باغ، قطره های عرق روی پیشانی و گردنش، دست های مشت شده اش دور فرمان از ته انباری ذهنم بالا آمدند و تمام ذهنم را پر کردند.

نگاهی به صورتم انداخت. می دانستم پر از اخم و گره است. اما حالا که دلم می خواست شوخی کند در قالب جدی اش ماند...  
- تو هم بهش فکر می کنی... نمی دونم چقدر جدی هستی اما این عارف خان... درگیرتر از چیزیه که فکرش رو می کنی... ممکنه

به خاطر تنهائیش باشه... دلش هر چی باشه اما الان اون قدر تو  
ذهنش هستی که به خاطرش حاضر باشه با چشماش من رو تو  
خونه‌ی خودم تیر بارون کنه!

اشاره‌ی چشمش را به پنجره‌های پشت سرمان دنبال کردم.  
پرده‌ها کشیده بود. لابد منظورش به برخورد‌های عارف از  
لحظه‌ی ورودمان بود...

ترجیح می‌دادم در خلوت بنشینم و این مسئله را با خودم میان  
عقل و قلبم باز کنم. شاید همین امشب می‌نشستم و عارف را هم  
از داخل دل و ذهنم بیرون می‌کشیدم و با بهارین اتمام حجت  
می‌کردم.

نفسی از بوی جوجه‌هایی که آرام آرام کباب می‌شدند گرفتم و  
برای عوض کردن بحث گفتم:

- ماهی جان هنوز باغ دوکوهکش رو داره؟

خوبی محراب همین بود که خیلی راحت از این فاز به فاز دیگر  
تغییر حالت می‌داد. هومی کشید و سرش را تکان داد.

فکر به این که یک روز عارف را آن جا ببرم در ذهنم جان گرفته  
بود. خواستم داخل برگردم که گفت:

- خیلی سال پیش آتش گرفت... یعنی آتشش زدن!

شوکه اول در همان حالت کج شده به سمت در خشک شدم.  
دهانم باز مانده بود. چند ثانیه طول کشید تا توانستم سرم را  
سمتش بچرخانم.

- کی؟

موشکافانه نگاهم کرد و شانه بالا داد.

- نمی‌دونم... ماجانم نبوده اون موقع ایران... دنبالش رو نگرفته.  
باورش سخت بود. ماهی جان هم اشاره‌ای به این جریان نکرده  
بود.

- مطمئنی؟

با اعتماد به نفس چسبیده به سقفش گفت:

- اصولاً فقط از چیزایی می‌گم که مطمئن باشم!

- چند سال پیش؟

باز نگاهش مشکوک شد و با اشاره به داخل گفت:

- اینم به عارف مربوطه؟



باغی که تا به حال ندیده بودم در ذهنم آتش گرفته و  
نمی‌توانستم فکرم را جمع کنم.

- ضایع‌بازی درنیار حالا فکر می‌کنه من چی بهت گفتم... جمع  
کن خودت رو بگم بیان بیرون.

و صدایش را بلند کرد و گفت:

- بچه‌ها بیاید بیرون دور هم باشیم.

سعی کردم اخم‌هایم را از هم باز کنم. اعصابم به هم ریخته بود.  
برگشتم تا به دستشویی بروم. مریم و عارف بلند شده بودند.  
لبخند زدم و بدون نگاهی مستقیم سمت دستشویی رفتم.

داخل سرویس روی توالت فرنگی نشستم و سمت زانو خم شدم.  
پیشانی‌ام را فشار دادم. باغ را آتش زده بودند... چند سال پیش...  
میل غریبی به گریه کردن داشتم. عجیب حس می‌کردم تنها رد  
مهربان و سیاوش از گذشته‌ها آتش گرفته و دیگر هیچ‌وقت به  
پسرشان نمی‌رسد...

بلند شدم و مقابل روشویی ایستادم. چشم‌هایم کاملاً سرخ  
بودند. دلم می‌خواست یک گوشه بنشینم و زانوهایم را بغل کنم  
و کسی کاری به کارم نداشته باشد. این جریانات داشت بی‌جان

و توانم می‌کرد... این همه ظلم، این همه سختی، این همه بدی...  
آدمیزاد مگر چقدر طاقت داشت... عارف اگر می‌فهمید، چه  
می‌کشید؟

چند بار محکم نفسم را بیرون فرستادم و آبی به صورتم زدم.  
اگر با این قیافه بیرون می‌رفتم، نمی‌توانستم خودم را توجیه کنم.  
بی‌خیال تصوراتشان آن قدر ماندم تا قیافه‌ام عادی شود.

بیرون آمدم. عارف پشت میز ایوان نشسته و مریم کنار محراب  
ایستاده و دربارهی باغ‌شهرهای غیرقانونی این اطراف حرف  
می‌زدند. پریدخت آرام و بی‌صدا آن ته، در خانه‌اش خوابیده و  
فقط سرش بیرون بود.

عارف باز گوشی دست گرفته و به آمدن من هم توجهی نشان  
نداد. نگاهم را به گوشی‌اش رساندم و ابروهایم بالا رفت. با این  
همه اخم به صفحه‌ی سیاه زل زده بود؟

روی صندلی کنارش نشستم و بی‌مقدمه سرم را سمتش خم  
کردم و با اشاره به گوشی، آرام گفتم:

– خاموشه‌ها!

تنها عکس‌العملش تکان خوردن انگشتی بود که قفل گوشی را باز کرد. کمی عقب کشیدم. یک لحظه نگاهم به محراب افتاد. حالا مریم پشتش به ما بود و داشت به جوجه‌ها ناخنک می‌زد. محراب با اشاره به عارف ادایی درآورد که مثلاً مریم را سرگرم می‌کند ما خوش باشیم.

بی‌حال لبخند زدم و نگاهم را به مجسمه‌ی کنارم دادم. باز صفحه‌ی گوشی تاریک شده بود. چند لحظه فقط نگاهش کردم. چرا دلم نمی‌خواست در خودش باشد؟ چرا دلم می‌خواست بخندد؟ چرا می‌خواستم تنهایی‌اش را پر کنم؟ یعنی یک دلسوزی ساده این همه پتانسیل در خودش داشت؟ سرم خود به خود به نفی تکان خورد. باز سرم را نزدیکش بردم و آرام و شوخ گفتم:

- چه احساسی دارید از این که شما کاج طلایی رو به خونه می‌برید؟

سرعت ظهور چین‌ها بی‌سابقه بود. بی‌هوا اما آرام گفتم:

- خندیدی.

شاید چین‌ها در تضاد با گرفتگی چهره‌اش بود. باز انگشتش راه افتاد. گوشی را روشن کرد و نوشت:

«فکر کردی من بلد نیستم نخواستی تو تیمم باشی؟»

پس حدسم درست بود از همان لحظه ناراحتش کرده بودم. البته فکر نمی‌کردم انقدر حرفه‌ای باشی... اما چون خودم اگه جایی غریب باشم معذب می‌شم، حس کردم مریمم تو تیم تو باشه راحت‌تره.

بالاخره سرش را کمی بالا کشید و نگاهم کرد. لبخند زدم و گفتم:

- سوال بعدی.

انتظار لبخندش را داشتم اما فقط نگاه بود. با موجی که بین ابرو و چشم‌هایش افتاده بود.

نوشت:

«کنار محراب می‌خندی...»

عجیب بود اما لحن و صدایش را نشنیده در گوشم حس می کردم. ناامید... غمگین... شکست خورده... تمام واکنش هایی که تنهایی، نصیب روحش کرده بود.

پتانسیلش را داشتم که زیر گریه بزنم. آن هم های های و با صدای بلند اما جایش نبود. آتش های افتاده به خرمن خاطرات پدر و مادرش را از ذهنم پس زدم و لبخند، روی لب هایم گذاشتم و گفتم:

- کنار تو هم می خندم...

شاید جوابم برای حجم سهمگین حواس تلخ او کافی نبود... دل به دریا زدم و آرام تر گفتم:

- محراب دوست داره یکی دیگه کنارش بخنده... اسمش صدفه.

نتوانست تعجبش را هم مثل چین هایی که به زور بروز می داد کنترل کند. و من باز لبخند زدم. حجم موج های نشسته بین ابروهایش نصف شد. نگاهش را گرفت و باز نوشت:

«چی بهت گفت؟ چشمت سرخ شده بود.»

- اینم از جوج محراب خان... بفرمایید.

محراب و مریم دور میز آمدند. زری خانم هم با یک سینی بزرگ آمد و کلی مخلفات روی میز چید. محراب قبل از هرکاری یکی از ظرف‌های خالی را برداشت و برای زری خانم پر کرد. این رفتارهایش را اگر با چشم خودم نمی‌دیدم شاید هیچ‌وقت باور نمی‌کردم. از این‌که با همان تصورات قدیمی در ذهنم ماندگار نشده بود، خوشحال بودم.

انگار آن جمله‌ی اطلاع‌رسانی درباره‌ی صدف، فشار را از روی عارف برداشته بود. راحت‌تر از قبل بود. از باز بودن ماهیچه‌های صورتش حس می‌کردم. از چین‌هایی که در نتیجه‌ی شوخی‌های محراب گوشه‌ی چشمانش بروز می‌داد و لبخندهایی که گاهی لب‌هایش را می‌کشید. از حالت تنش که راحت روی مبل لمیده بود و زاویه‌ی خدادای فکش که دیگر تیز تیز نبود.

محراب بی‌توجه به این‌که عارف نمی‌تواند صحبت کند، مدام او را مخاطب قرار می‌داد. همان‌طور که با من و مریم رفتار می‌کرد. این حرکتش انگار حضور عارف را میان ما عادی‌تر جلوه می‌داد. رفتار محراب باعث شده بود سارگل در ذهنم پررنگ شود. عارف گفته بود او علاقه‌ای به بیرون رفتن با عارف ندارد و فکر کردم

چقدر این رفتار به عارف ضربه زده... عارف فقط نمی‌توانست صدایش را تا گوش‌های ما برساند اما حالات صورتش، نگاهش، چین‌های دوست‌داشتنی گوشه‌ی چشمانش به راحتی جای خالی صدایش را پر می‌کرد.

این‌که از بچگی و با این نقص، در نبود ریحانه چطور با عارف برخورد شده، چیزی بود که به هیچ عنوان شجاعت دانستنش را نداشتم...

- آقا حریف می‌طلبم!

سرمان سمت محراب چرخید. بعد از غذا به خاطر گرمای هوا باز داخل آمده و سنگین شده از جوجه‌های بی‌نظیر محراب، روی راحتی‌های نشیمن ولو شده بودیم اما... انرژی محراب تمام شدنی نبود انگار.

یک مکعب روبیک در دستش بود که انگار هنوز کسی به همش نریخته بود. هر طرف یک‌رنگ و یک دست...

این‌دفعه به دور از خباثتی که دیگر لازم نبود، روی یکی از مبل‌های خالی نشست و رو به عارف گفت:

- کاج طلایی رو که بردی ببینم با این چه می‌کنی!

مریم گفت:

- دیگه چی دادی اون بنده خدا رنگ کنه؟

زری خانم را می گفت. از یادآوری مراسم ناهارخوری پریدخت به خنده افتادم. زری خانم خیلی عادی و جدی به محراب گفته بود: «غذای پریدخت خانم رو هم گذاشتم.» محراب هم خیلی جدی تاییدش کرده و گفته بود: «قربون دست و پنجولت.» با اعتماد به نفس معروفش به پشتی مبل تکیه داد و در جواب مریم گفت:

- چون برنده مسلماً خودمم، بی خیال جایزه شدم! از لبخند عارف به جواب محراب خنده ام دندان نما شد. آخ که چقدر عارف به رفیقی شبیه محراب احتیاج داشت... برای تلافی ناراحتی اش سر جریان فوتبال دستی با اشاره به عارف رو به محراب گفتم:

- اشتباه کردی خب...  
عارف هم به جلو خم شد و دستش را سمت محراب دراز کرد.  
محراب ابرو بالا انداخت و گفت:



- فقط پنج دقیقه وقت داری!

هنوز عارف حرکتی برای به هم زدن مکعب نکرده بود که مریم دستش را دراز کرد و گفت:

- منم امتحان می‌کنم.

خودبه‌خود هر سه به من نگاه کردند. خیلی شیک و مجلسی لبخند زدم و گفتم:

- منم زحمت خراب‌کردنش رو براتون می‌کشم.

عارف دستش را سمت من گرفت. میان خنده‌یشان بلند شدم تا مکعب را بگیرم. حقیقتاً از بچگی تا این سن تنها پیشرفتم در این بازی این بود که فقط یک‌طرفش را یک‌رنگ کنم.

مکعب را گرفتم اما عارف ولش نکرد. روی مبل دو نفره نشسته و کنارش خالی بود. با حرکت چشم اشاره‌ی کوچکی به کنارش زد. جلواش ایستاده بودم و به‌احتمال زیاد کسی متوجه نشده بود. ضربان قلبم کمی تند شد اما با حفظ همان لبخند کنارش نشستم و با قدرت به محراب نگاه نکردم. بعید نبود زبل‌خان با چشمانش پیام‌های تبریک حواله‌م کند!

مشغول خراب کردن مکعب بودم و ذهنم درگیر با حواسی که  
باید خیلی زود سروسامان شان می دادم.

- خب واسه این که بهارین نخواد نقش نخودی رو بازی کنه...  
وسط حرفش رفتم و گفتم:

- نه من خودم دوست دارم نخودی باشم، اونم این وقت ظهر و  
بعد از اون همه غذایی که خوردم.

لبخند عارف را حس می کردم و نیازی به دیدنش نبود. در این  
شرایط، اعصاب بازی فکری نداشتم.

مکعب را حسابی به هم ریختم و سمت مریم گرفتم. مریم با  
زمان گرفتن محراب، با دقت مشغول شد.

- پایه ی قهوه هستید؟

عارف سر تکان داد و من شانه بالا دادم. مریم هم در حین  
جابه جایی مکعب ها گفت:

- من نمی خورم.

محراب گفت برایش چای می آورد و به آشپزخانه رفت. صدای  
سربه سر گذاشتنش با زری خانم می آمد. در حالت عادی

زری خانم پیرتر از آن بود که اعصاب سروکله زدن با محراب که هیچ، کلاً توان کار کردن داشته باشد، اما انگار کاملاً از شرایطش راضی بود...

دست عارف با گوشی جلوی صورتم قرار گرفت. نوشته بود:

«اون رمان... خیلی وقته قسمت جدید نداشته.»

موجی از دلم رد شد. موجی از اضطراب. گوشی را از دستش گرفتم. دستم سست شده بود. خواستم بنویسم اما انگشتم هی روی حروف اشتباهی می افتاد. گوشی اش را در دستم نگه داشتم. سعی کردم لحنم شوخ باشد. گفتم:

- بالاخره تونستم یه نفر رو رمانخون کنم.

لبخند کمرنگی زد و دستش را روی موهای بسته اش کشید. فکرش مشغول بود. دیگر پیامی هم در انجمن برایم نفرستاده بود. آرام گفتم:

- چون گفته داستان واقعه راجع بهش کنجکاو شدی؟

اخمی که داشت روی پیشانی اش چین می انداخت را با فشار دستش پاک کرد و سرش را به نفی تکان داد.

اشاره‌هایش به قصه‌ی ریحانه و نویسنده‌اش، همیشه همین‌طور بود. انگار هر بار بعد از پرسیدن درباره‌اش پشیمان می‌شد. گاهی فکر می‌کردم شاید او هم دوست ندارد من این قصه را به عنوان داستان زندگی او و خانواده‌اش بخوانم!

- عارف.

یک‌دفعه مکعب روبیک سمت عارف پرت شد. البته عارف در هوا گرفته بودش. گیج نگاه‌شان کردم. مریم خونسرد نشسته و نگاهش سمت آشپزخانه بود.

نگاهم را سمت مکعب برگرداندم. مریم دو طرفش را درست کرده و یک‌طرفش تقریباً کامل بود. با تعجب سمتش برگشتم. خنده‌اش را خورد و گفت:

- حالا ببینم آبرومون رو می‌بری با این قیافه‌ت.

خنده‌ام گرفت. از مریم بعید بود. هیجان‌زده نگاهم را به داستان عارف دادم که با مهارت مکعب‌ها را تاب می‌داد. هول نگاهی سمت آشپزخانه انداختم. خبری از محراب نبود.

خیره‌ی جفت‌وجور شدن مکعب‌های هم‌رنگ بودم که خیلی  
زود زیرِ دستان عارف کامل شد و همان‌طور که سمتش پرت شده  
بود، سمت مریم برگشت و همان‌موقع صدای محراب بلند شد!  
- ویدیوچک لازمید!

خنده‌ام را خوردم. به مریم نگاه کردم. کاملاً عادی بود. محراب  
با خنده سر جایش برگشت و گفت:

- دیدمتون از اون ور!  
مریم خندید و روبیک را روی میز گذاشت. محراب برش داشت  
و رو به عارف گفت:

- نه مثکه واقعاً این کاره‌ای!  
زری خانم با سینی قهوه و چای بیرون آمد. بعد از رفتنش  
محراب گفت:

- بریم واسه کمترین زمان؟  
عارف سرش را تکان داد و مکعب را از محراب گرفت اما جای  
این‌که خودش خرابش کند آن را سمت من گرفت. خندیدم و  
مشغول پیچاندن ردیف‌ها و به هم زدن رنگ‌ها شدم.

عارف که شروع کرد محراب با گوشیش اش زمان گرفت. حواسم را به دست‌های عارف داده بودم. آرامشش در حین این کار جالب بود. با وجود گری‌خوانی‌های محراب اما انگار صدایش را نمی‌شنید. فقط کار خودش را می‌کرد. صورتش هم آرام بود. بی‌احم و گرفتگی. بدون آن حس ناامیدی و شکست. انگار تمام وجودش در دستانش بود که آرام مکعب‌ها را می‌چرخاند و هم‌رنگ‌ها را کنار هم می‌چید.

سر دو دقیقه مکعب را بالا آورد و روبه‌رویش گرفت. ذوق‌زده تشویقش کردم. محراب اصلاً کم نمی‌آورد و کم کم داشتم مطمئن می‌شدم با این همه اعتماد به نفس حتماً حسابی حرفه‌ای است و سابقه‌اش را دارد.

مکعب را از عارف گرفت و سمت من انداخت. انتظارش را نداشتم. غافلگیر تنم را عقب کشیدم. روی پایم افتاده بود.

- خرابش کن ببینم.

خندان "ای بابا" گفتم و مشغول به هم زدنش شدم. مثل خودش بی‌هوا مکعب را سمتش پرت کردم اما روی هوا گرفت و به عارف گفت:

- زمان بگیر!

همین که عارف دستش را به معنی شروع تکان داد. محراب خودش را پایین مبل کشاند و چهارزانو روی زمین نشست. اول یک دانه انگور از ظرف میوه در دهانش انداخت که خنده‌ام را بیشتر کرد. یک دور مکعب را هوا انداخت و گرفت. بعد یکی از چاقوهای میوه‌خوری را برداشت و وسط مکعب فرو برد و با چند حرکت یکی یکی مکعب‌های کوچک را از هم جدا کرد و روی زمین ریخت. هاج و واج نگاهش می‌کردیم. او اما عین خیالش نبود. خیلی فرز مشغول ساخت مکعب از اول شد. هم رنگ‌ها را سریع کنار هم گذاشت و مکعب را عین اولش چفت کرد و بالا گرفت. یک دقیقه و پنجاه ثانیه شده بود.

محراب دیوانه... از شدت خنده نمی‌توانستم صاف بنشینم. عارف و مریم هم... اما خودش ریلکس روی مبل برگشت و گفت:

- مهم اینه آدم از عقلش استفاده کنه... نه!

دیوانه‌ای گفتم و مکعب را برداشتم. هیچ‌کس در عمرم این ترفند را نزده بود. اصلاً نمی‌دانستم می‌شود همچین بلایی سرش آورد. محراب واقعاً یکی بود!

تازه قهوه‌هایمان را خورده بودیم که عارف گوشی‌اش را سمت محراب گرفت. محراب هم کمی تعجب کرد. امروز عارف در تمام بحث‌ها و کارها شریک بود اما این اولین ارتباط مستقیم کلامی‌اش با محراب بود. محراب با خواندن چیزی که عارف نوشته بود چهره‌اش کاملاً جدی شد. ناخودآگاه استرس گرفتم. نگاهی به عارف انداختم اما او نگاهم نکرد. خیره به محراب بود. محراب گوشی را پس داد و بلند شد. عارف هم... نتوانستم جلوی زبانم را بگیرم.

- منم فضولم.

محراب خندید.

- لازم نیست بگی!

توی دلم فحشش دادم. منتظر بودم عارف گوشی را نشانم دهد. اما فقط نگاهی با مریم ردوبدل کرد و رفت. محراب شانه‌اش را بالا انداخت و دنبالش راه افتاد. از سالن بیرون رفتند. سمت مریم برگشتم.

- می‌خواد در مورد زمین‌های پدرش صحبت کنه... گفته بودی محراب فکر می‌کنه بالا کشیدن زمین‌هاشون زیر سر بابای عارفه.



سرم سمت مسیری چرخید که از آن رفته بودند. پرده‌ها کشیده بود و نمی‌توانستم ببینم‌شان. فکر نمی‌کردم عارف خودش را در این کارها دخیل کند.

شاید بی‌ربط بود اما گفتم:

- دایی تون بهترن؟

سرش را تکان داد.

- وضعیتش تغییر نکرده... که البته جای شکرش باقیه!

نیم ساعت از هر دری گفتیم تا این‌که محراب تنها داخل برگشت. حالتش عادی بود. نگاهم پشت سرش منتظر ورود عارف بود که جلو آمد و جدی رو به مریم گفت:

- رفت سراغ پریدخت.

DONYA I E M A M N O E

من هول از جا پریدم. مریم اما فقط کمی اخم کرد.

- چی بهت گفت؟ ناراحت شد؟

خم شد و خوشه‌ای انگور برداشت و گفت:

- دنبال بهونه‌ای بری دنبالش؟

چپ‌چپ نگاهش کردم.

نگاهش را روی میز چرخاند و به میوه‌ها اشاره زد.

- یکی از این بهونه‌ها بردار براش ببر...

و روبه مریم پرسید:

- چی نخورده هنوز؟

انتظارش را نداشتم اما مریم هم ادامه‌ی مزخرف‌گویی محراب

را گرفت و گفت:

- انگور.

محراب خوشه‌ی داخل دستش را سمتم گرفت و گفت:

- بیا اینم بهونه!

توی دلم به جفت‌شان فحش دادم و سر جایم نشستم. محراب هم نشست. مریم اما بلند شد و سمت پنجره رفت. از لای پرده نگاهی به بیرون انداخت و سمت من چرخید.

- نمی‌ری؟

جدی بود. محراب چشم و ابرویی برایم آمد. ممکن بود بعداً همین‌طور برایم دست بگیرد اما مهم نبود. بلند شدم و سمت در رفتم از کنارش که رد شدم خوشه‌ی انگورش را بالا آورد و گفت:

- بهونه رو نمی‌بری با خودت؟

با پا ضربه‌ای به پایه‌ی مبلش کوبیدم و در صدای بلند خنده‌اش بیرون رفتم.

با فاصله‌ای محسوس از خانه‌ی پریدخت ایستاده و نگاهش خیره بود. جالب بود که پریدخت دیگر سروصدا نمی‌کرد. البته عارف هم خیلی نزدیک نبود اما استقبالش حسابی زهر چشم گرفته و دیدنش این‌طور لمیده داخل خانه‌اش عجیب بود.

آرام آرام از بین درخت‌ها سمت عارف رفتم. کنارش که ایستادم هم نگاهم نکرد. پلک هم نمی‌زد. کجا سیر می‌کرد را نه

می دانستم و نه می خواستم بدانم... جرئتش را نداشتم. ناخودآگاه  
دستم را روی بازویش گذاشتم.

- عارف.

انتظار داشتم تکانی بخورد اما حتی پلک هم نزد. کمی نزدیک تر  
شدم. دستم هنوز از بازویش جدا نشده بود. زاویه ی فکش تیز  
شده و رگ گردنش برجسته بود. دلم می سوخت به حال چند  
ساعتی که حالش خوب بود و حالا همه اش شبیه رویا به نظر  
می رسید.

آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

- اسمش پریدخته... خداوکیلی که جز محراب می تونست  
همچین اسمی رو این ازدها بذاره!

پلک زد اما نگاهش را برنداشت. سیب گلوش دوبار بالا و پایین  
شد. نگاهم را از دانه ی عرق چسبیده به شقیقه اش گرفتم و تنم  
را روبه رویش کشیدم. قدم آن قدری بلند نبود که جلوی دیدش  
را بگیرد اما وقتی انگشتم بالا رفت و روی قطره ی کنار شقیقه اش  
نشست، نگاهش تا چشم هایم پایین آمد.

- امروز خیلی خوب بود... ممنون که قبول کردی بیای...

چشم‌هایش حالا روی چشم‌های من خیره شده و نمی‌دانستم در پس ذهنش چه می‌گذرد. جملاتی که به ذهنم می‌رسید را ادامه دادم. جملاتی که فقط از حال خوب چند ساعت گذشته می‌گفت.

- محراب که خودش رو راحت کرد با اون ترفندش اما تو به من یاد بده چه جوری معکب رو درست کردی...

مردمک چشمش لرزید. لبخند زدم. انگشم را از روی شقیقه‌اش پایین کشیدم. نگاهش بین چشم‌هایم حرکت می‌کرد. بغضی وقت‌شناس به گلویم چسبید.

- گفתי خاطره‌های منو دوست داری، چون خودت نداریشون... چشم‌هایم کمی تار شدند. اما نگذاشتم قطره‌ای از چشمم بیرون بیفتد.

- اما امروز من یه خاطره دارم که مال تو هم هست... می‌تونی بیشترشون کنی... کافیه خودتم بخوای.

سرش خم شد و نگاهش از صورتم جدا. اخم را بین ابروهایش می‌دیدم. نگاهش درد داشت. درد و ناامیدی... انگار عارف همان

نقطه از تقدیر بود که خواستن‌هایش به توانستن نمی‌رسید...  
چرخید و آرام آرام سمت ساختمان ویلا راه افتاد.

چشم‌هایم را بستم. نفسی گرفتم و سمتش پا تند کردم. تمام  
تنش انگار منقبض بود. اگر می‌توانستم مشت دستش را  
می‌گرفتم و دانه دانه انگشت‌هایش را از هم باز می‌کردم.

سرم را کمی جلو کشیدم و گفتم:

- یه دست دیگه فوتبال‌دستی بازی کنیم؟ من و تو یه تیم.

سرش را چرخاند. همین‌طور فقط نگاهم می‌کرد. می‌خواستم آن  
مشت سفت و سخت را باز کند. کف دستم را مقابلش گرفتم:

- بزن قدش...

چینی کمرنگ گوشه‌ی چشمش آمد و محو شد.

دستم را تکان دادم.

- بزن دیگه... مشتت رو بذار واسه اون خمیر پیتزایی که قراره

واسه بابک درست کنی.

دستش را با مکث بالا آورد. جای ناخن‌هایش کف دستش مانده  
بود. نگاهم را ازشان گرفتم و دستم را به دستش زدم.

- ببینم می‌تونی یه کاج طلایی هم واسه من ببری!

خیره به چین‌های گوشه‌ی چشمش به راهی برای  
ماندگاری‌شان فکر کردم...

اصلاً راهی بود؟



یک ساعت بود که با تن و موی خیس جلوی کامپیوتر نشسته  
بودم و جملاتی را که می‌نوشتm با فشار زیاد انگشت روی دکمه‌ی  
مربوط پاک می‌کردم. نمی‌خواستm روزه‌ی شک‌دار بگیرم. عارف  
باید تکلیفم را روشن می‌کرد. یا راضی به نوشتن سرگذشت  
مادرش بود یا نه.

نگاهم را از صفحه‌ی پیام گرفتم. می‌دانستم تا فردا هم همین‌جا  
بنشینم، جرئتش را پیدا نخواهم کرد که مستقیم به خودش پیام  
دهم.

وارد انجمن شدم و به جای پست جدید تنها یک جمله نوشتم:  
«به احتمال زیاد رمان پژواک سکوت ادامه داده نخواهد شد.»

به محض ارسال، از پشت میز بلند شدم و بدون خاموش کردن کامپیوتر مشغول پوشیدن لباس خوابم شدم.

جنگیدن با حواس یا نادیده گرفتن شان، سخت‌ترین کاری بود که آدم گاهی مجبور به انجامش می‌شد. و من از دو روز پیش در باغ تا امروز مدام در حال انجامش بودم. جنگیدن با بهارینی که به خاطر نزدیک ماندن به عارف پتانسیل پس‌زدن عذاب وجدانش را هم داشت... این سخت‌ترین جنگ بود. از دست این بهارین حسابی کفری بودم.

حوله‌ام را روی چوب‌لباسی پشت در آویزان کردم. موهایم فرق وسط باز مانده و در همان حالت هم خشک شده بود. دیگر برس کشیدن هم فایده‌ای نداشت. یک خیابان یک‌طرفه‌ی طویل ساخته شده و تا حمام بعدی تخریب نمی‌شد.

برای این که خوشگلی بی‌حدم در این حالت، در ذوق تصورات ذهنی‌ام از زیبایی‌ام نزنم، مشغول بافتن موهای دو طرف خیابان شدم. این‌طور موهای سمت شقیقه‌هایم کشیده و حالت خوبی به صورتم می‌داد.



ساعت، دوازده‌ونیم شب را رد کرده بود. این ساعت، گیردادن به ظاهر منطقی نبود و این رفتار بیشتر از همان حواسی نشأت می‌گرفت که بعد از دورهمی باغ محراب، درونم قل‌قل می‌کرد و می‌جوشید.

چشم از رژ قرمز روی میز گرفتم. این وقت شب واقعاً دلیلی برای استفاده‌اش نبود. فکر تمرینات متمرکز خط‌چشم کشی را هم در نطفه خفه کردم و به قیافه‌ی درون آینه اخم کردم.

کوتاه سرم را به طرفین تکان دادم و سمت کامپیوتر برگشتم. صفحه‌اش سیاه شده بود. تکانی به موس دادم. مانیتور روشن شد. انتظارش را نداشتم اما یک پیام در انجمن برایم رسیده بود.

موجی از قلبم رد شد. همان موج آشنای اضطراب... روی صندلی نشستم و پیام را باز کردم. خودش بود. نوشته بود:

«چرا تصمیم گرفتید ادامه ندید؟»

این‌بار تصمیم نداشتم نت را قطع کنم یا از صحبت فرار کنم. اتفاقاً دنبال بهانه‌ای بودم که صحبت کنیم. هرچند بهانه را هم خودم دستش داده بودم. انگشت‌هایم را روی دکمه‌ها نگه داشتم. نمی‌خواستم جوری جواب دهم که مکالمه تمام شود. نوشتم:

«شما از رضایت گفتید... احساس کردم شاید واقعاً راضی نباشن.»

ارسالش کردم.

در انتظار دریافت جوابی ناخن انگشت اشاره‌ام را تند و تند روی میز می‌زدم. جوابش رسید. خوب بود که امشب او هم قصد پا پس کشیدن نداشت.

«باید خیلی بهشون نزدیک باشید که از خصوصی‌ترین مسائل زندگیشون خبر دارید! درسته؟»

می‌دانستم ممکن است این جواب او را در لاک دفاعی‌اش فرو ببرد و مکالمه همین‌جا تمام شود اما جواب سوالش را هم نمی‌توانستم بدهم. نوشتم:

«شما هم لابد خیلی بهشون نزدیک هستید! درسته؟»

با تردید دکمه‌ی ارسال را زدم و از روی صندلی بلند شدم. انگشتم را زیر دندان گرفتم. اتاق کوچک نبود اما قدم‌های تندم خیلی زود به دیوار، کمد یا پایه‌ی تخت، می‌رسید.

سه دقیقه گذشت که در عین ناامیدی جواب داد. نوشته بود:

«این اطلاعات رو از کجا آوردید؟ اصلاً از کجا می‌دونید حقیقت دارن!... شما چه نسبتی باهاشون دارید؟»

نوشتم:

«چرا باید به شما جواب پس بدم؟»

جمله‌ام تهاجمی بود اما بهتر از این جوابی نداشتم. دوباره از روی صندلی بلند شدم. قدم‌هایم سست‌تر شده بودند. آن قدر پوست لبم را با دندان به بازی گرفتم که مزه‌ی خون را روی زبانم حس کردم.

دستمالی از جعبه‌ی روی میز بیرون کشیدم و به لبم چسباندم. روی صندلی نشستم و زل زدم به مانیتور.

کاش جواب دهد. کاش خودش را معرفی کند. کاش راه را برای گفتن از حقیقت باز کند، کاش به اطلاعات همین ریحانه‌ی مجازی رضایت دهد و پای بهارین را به جریان باز نکند...

فکرها بی‌وقفه از ذهنم می‌گذشتند و دوباره از اول تکرار می‌شدند. ده دقیقه شده بود. نمی‌خواست جواب دهد. ساعت یک‌ونیم بود. دیگر باید می‌خوابیدم. دستم را روی موس گذاشتم تا فلش سفید را روی علامت ضربدر گوشه‌ی مانیتور برسانم که

پیامی رسید. سیخ نشستم. حمله‌ی هیجانات منفی را به قلبم  
حس می‌کردم. باز زبانم طعم خون را چشید. باز پوست لبم را  
کنده بودم.

پیام را باز و با خواندنش یخ کردم.  
«خیلی راحت می‌تونم اطلاعات رو هک کنم... بهتره کار رو  
برای خودت سخت نکنی!»

چشمانم روی جمله‌ی اول خشک شده بود. مغزم از کار افتاده  
بود. فقط قلبم بود که تند می‌کوبید.

این که کی اراده کردم و کی مغزم فرمان عمل داد، در ذهنم  
نبود. فقط گوشی‌ام را می‌دیدم که در دستم بود و انگشتم به  
شماره‌ی محراب چسبیده بود.

- به جان خودم این دفعه دیگه دزدیدن گوشت رو!

صدایش خوابالود نبود و همین بس بود.

پیچ کردم:  
DONYAIEMAMNOI

- سلام... ببخشید بد موقع زنگ زدم.

صدایش کمی جدی شد.

- چیزی شده؟

بدون طفره رفتن و مقدمه چیدن گفتم:

- عارف نوشته می‌تونه اطلاعاتم رو هک کنه... می‌تونه؟

جدی‌تر شد.

- درست توضیح بده ببینم... واسه چی باید هکت کنه؟

خلاصه‌ی مکالمه‌مان را برایش گفتم. سکوت کرده بود. نگاهم مدام به در بسته‌ی اتاقم می‌چسبید. می‌ترسیدم مامان یا بابا هوس آب‌خوردن یا دست‌شویی رفتن به سرشان بزند و به اتاقم بیایند.

- تو فیلما که می‌تونن... شاید این شازده هم بتونه اما وقتی قبلش بهت هشدار داده می‌تونی یکم امیدوار باشی.

به جای او دیوار را چپ‌چپ نگاه کردم.

- به چی؟

- به این که هکت نکنه.

نچی کردم و دستم را روی شکمم مشت کردم. خواستم خداحافظی کنم که گفت:

- اون روزم بهت گفتم... خودت بهش بگو...

آرنجم را روی رانم گذاشتم و صورتم را به کف دستم چسباندم.

- ببین بهارین یه راز، تا وقتی رازه که فقط یک نفر ازش خبر

داشته باشه... پس فکر مخفی موندنت رو از سرت بیرون کن...

حتی جان ترسیدن هم نداشتم. آرام گفتم:

- یعنی تو بهش می‌گی؟

- نه! اما رازت دیگه خصلت اولیهش رو از دست داده.

حرفی نداشتم. تنها چیزی که دلم می‌خواست، پاک کردن ذهنم

از تمام صداهایی بود که مسیر زندگی‌ام را به این‌جا رسانده بود.

- یکی دو روز ازش زمان بخواه و خوب فکر کن... باز می‌گم

اگه الان اونی که پس زمینه‌ی ذهنت شده، عارفه... خودت بهش

بگو.

گوشی را روی میز انداختم و دو دستی صورتم را پوشاندم.

سال‌ها بود که پس‌زمینه‌ی ذهن من عارف بود. سال‌ها با حس

دلسوزی و عذاب وجدان و حالا مدتی با حس...

سرم را بلند کردم. مانیتور سیاه شده بود. موس را تکان دادم.  
صفحه روشن شد. نوشتم:

«لطفاً بهم زمان بدید...»

همین.

ارسالش کردم.



- رزرو کردید؟

- بله به نام سرمست.

دختر کاغذ روبه‌رویش را چک کرد و با لبخند راهنمایی‌مان  
کرد. بیشتر انگار حکم ورودمان صادر شد. صبح زود تماس گرفته  
و بیعانه را هم کارت‌به‌کارت کرده بودم که حتماً یکی از  
دونفره‌های حیاط جایمان شود.

از کنار گلدان‌های خوشگل چیده شده در راهرو گذشتیم و وارد  
دالانی شدیم. با گذر از آن، دو سه پله پایین رفتیم و حیاط  
کوچک خانه‌پرهامی روبه‌رویمان ظاهر شد. صدای فواره‌ی کوچک

وسط حوض با سیب و هندوانه‌های داخلش و جیک جیک پرنده‌ها  
اگر در زمینه‌ی اضطراب درونی‌ام نبود حتماً کلی کیف می‌کردم.  
جلوتر از عارف می‌رفتم. برگشتم و نگاهش کردم. کلاه کپ  
مشکی سرش گذاشته و نقابش را جوری پایین کشیده بود که به  
نظر می‌آمد نمی‌خواهد چهره‌اش درست دیده شود. حس من بود  
و نمی‌دانستم تا چه حد صحت دارد.

دیدارهای پیش از این را که دوره می‌کردم همه یا در ماشین و  
خانه‌اش بود یا دفتر و دو بار هم باغ. آن دفعه در پیرسوک هم  
که غروب بود و زود از هم جدا شده بودیم.

پشت یکی از دونفره‌هایی که روبه‌روی حوض بود نشستیم.  
سرویس از قبل روی میز چیده شده بود. ظروف با طرح سنتی و  
سرامیکی روی رومیزی‌های ترمه...

نان و پنیر و سبزی و سالاد شیرازی...

سفارش هردویمان هم کته‌گوجه‌های مخصوص پرهامی بود با  
دوغ...

دیشب درست نخوابیدم. خواب‌هایی بیدار و تنی کلافه که هر  
چه روی تشک و لای پتو غلت می‌خورد به آرامش نمی‌رسید...



صبح اولین کاری که کردم رزرو میز بود. حتی عارف را بعد از پرداخت بیعانه خبر کردم. انگار می ترسیدم دیر شود. هر اتفاقی هم که بعد از این می افتاد، می خواستم این کته خوری در خاطرات عارف نقش ببندد... شاید هم در خاطرات بهارین.

- خوشگله نه؟

آرام سرش را تکان داد. کمی پیش کلاهش را کمی بالا داده بود و چشم هایش را خوب می دیدم. شباهتی قریب در چهره ی هر دویمان موج می زد؛ بی خوابی...

از حالاتش کلافگی را هم حس می کردم. دست هایی که یک جا آرام نمی گرفتند. انگشتانی که مدام چشمانش را می مالیدند. پایی که گه گاه روی زمین ضرب می گرفت و من... لابد دلیل همه شان بودم.

غذا از پیش آماده بود و به خاطر زود آمدن مان، زود هم روی میز چیده شد. شاید این اولین بار بود که هیچ تردیدی در این آرامشِ شوم نداشتم. آرامش پیش از طوفان... خودم راهش انداخته بودم و نمی خواستم خرابش کنم. می خواستم این هم

بشود دومین خاطره‌ی شیرینش حتی اگر بعدها، تلخی؛ مجال  
یادآوری شیرینی‌اش را ندهد.

کاسه‌ی کوچک آب‌گوشت را از کنار سینی‌اش برداشت و کنار  
گذاشت. قبل از آن که اولین قاشق را به دهان نزدیک کند، گفتم:

– یادت نره‌ها، طعم بهشت رو بهارین بهت چشوند!

لبخند زد. با لب و چین‌های گوشه‌ی چشم‌هایش. من هم بغض  
کردم و یک قاشق پر غذا در دهانم چپاندم.

عارف یک‌بار گفته بود که سهم بدشانسی یک نسل را روی  
دوش دارد و من شاید سهم بی‌وجدانی‌شان را... و... بی‌وجدانی  
خودم را.

سکوت کردم تا مادرم زنده بماند؛ این هم توجیه مسخره‌ی من!  
غذا را تا انتها خوردیم. خاطره‌ای هم حین خوردن برایش  
تعریف کردم. از روزهای مدرسه. از توپ پینگ‌پونگی که از  
دست‌مان در رفته و پشت نرده‌های قسمت پشتی مدرسه افتاده  
بود. جایی که ورود به آن ممنوع بود و جریمه‌ی گم کردن هر یک  
دانه توپ، خرید یک بسته و تحویل به مدرسه بود. از ادعای سر  
به فلک کشیده‌ام برای بالارفتن از نرده گفتم و برداشتن توپ. از

بالا رفتن از آن نرده و حین پایین پریدن، گیرکردن مانند مانتو در نوک تیز بالای نرده و آویزان ماندن مثل پرچمی بین زمین و هوا... از خنده‌هایی که در آن وضعیتِ ناجور بند نمی‌آمد. از این که هر آن ممکن بود کسی سر برسد و در آن وضعیت گیرمان بیندازد، اما خنده امان‌مان نمی‌داد. خنده‌هایی بی‌ترس، با صدای بلند و از ته دل...

انگار آدم وقتی چیزی برای از دست‌دادن نداشت، راحت‌تر هم از ته دل می‌خندید...

آثار خنده هنوز روی لب و چهره‌اش بود. کلاهش را هم برداشته بود. پاهایش دیگر روی زمین ضرب نمی‌گرفت. یا انگشتش که به چشمش نمی‌چسبید.

این لحظه از حالش، خوب بود.

- خلاصه که درسته مجبور نشدیم جای اون یه دونه توپ، یه بسته توپ پس بدیم، اما خرج یه مانتو انداختم رو دست مامان و بابام... اونم با چاشنی تویخ... فقط موندم چه جنسی داشت اون پارچه که تا وقتی دوستانم کمک نکردن از تو میله درش بیارن کله‌پام نکرد.

خندان گوش‌اش را از روی میز برداشت کمی بعد سمتم هل داد.

نوشته بود:

«اون توبیخم به خاطرهای که ازش مونده می‌ارزید.»

سر تکان دادم و به جای گفتن مثل خودش نوشتم:

«تو چی؟ شیطون بودی دوران مدرسه یا آروم؟»

ریسک فرورفتنش در لاک دفاعی را به جان خریدم. گوش‌اش را برگرداندم. چهره‌اش کمی جمع شد و آثار خنده‌های پیشین به کل از صورتش رفت. چند ثانیه همانطور خیره به گوش‌اش ماند.

نفسش را آرام از بینی بیرون داد و گوش‌اش را به طرفم گرفت. نوشته بود:

«من خب... تقریباً همیشه معلم سرخونه داشتم.»

سخت بود کنترل ماهیچه‌هایی که برای گره‌خوردن به هم، می‌توانستند توی دهان فرمان‌های بیخود مغزم هم بکوبند.

اصلانی بی‌همه چیز! لابد با همین ترفندها منزوی و گوشه‌گیرش کرده و از همه دورش انداخته بود. باید عکس او را

جای پرچم اسرائیل کف خیابان می کشیدند تا مردم با پا از رویش رد شوند. غاصب او بود. غاطب امیدهای نداشته‌ی عارف!

می‌خواستم جوابم شوخ باشد. می‌خواستم بنویسم خوش به حالت. چه لاکچری و از این مزخرفات اما انگشت‌هایم به خاطر انقباضی که در دستم افتاده بود مدام اشتباه تایپ می‌کردند. همینطور در گیر با کلمات بودم که یک‌دفعه صفحه زیر دستم رنگ عوض کرد. تصویر مردی جافتاده با عینک آفتابی و کاپشن کوتاه چرم مشکی، روی صفحه افتاد و من که انگشتم در حال حرکت بود، بی‌هوا به دایره‌ی سبز چسبید و تماس وصل شد.

یک تماس صوتی در واتساپ و صدای آن سوی خط:

- الو... عارف جان؟ دایی؟ الو... داری صدامو...

هول کرده باز انگشتم پایین آمد و به دایره‌ی قرمز چسبید و تماس قطع شد. اما شاید از آن اضطراب‌آورتر دست عارف بود که برای گرفتن گوشی نزدیک آمده بود. اخم‌هایش بیشتر ترساندم. حس کردم برای کشیدن گوشی از دستم مقاومت می‌کرد.

گوشی را دستش دادم و گفتم:

- ببخشید... داشتم می‌نوشتم دستم خورد وصل شد... بعد هول  
شدم قطعش کردم... ببخشید.

عارف با اخم خیره به گوشی‌اش بود و انگار داشت تایپ می‌کرد.  
ذهنم چسبیده بود به صدای مرد. به تصویرش...  
بابک قصه‌ی ریحانه هم بیرون آمده بود. اما با نام اصلی‌اش...  
کامران.

هیچ چیز جز همان‌هایی که در قصه بود از او نمی‌دانستم. حتی  
احتمالش را هم نمی‌دادم که با عارف در ارتباط باشد. شاید اگر  
اسمش هم روی عکس نیفتاده بود، به این‌که واقعاً خودش باشد،  
شک می‌کردم اما با این همه نشانه دیگر جای شکی نبود...  
سرش را بلند کرد. آب دهانم را قورت دادم. اخمش چرا پاک  
نمی‌شد؟

دستش را به پیشانی‌اش کشید. انگار خودش هم می‌خواست  
اخم‌ها را پاک کند. اما باز نشدن‌شان معذب‌ترم کرد. چون  
نمی‌دانستم چه باید بگویم یا چه کار باید بکنم، بلند شدم و آرام  
گفتم:

- خب دیگه بریم... من برم... حساب کنم.

سریع چرخیدم و سمت دالان رفتم. اتاقک داخلش برای حساب و کتاب بود اما کسی داخلش نبود. سرکی سمت راهرو کشیدم. آقای کنار اتاق ورودی بود. با دیدنم دستش را تکان دادم و به سمتم آمد. کارتم را درآوردم و هنوز از نیم دایره‌ی شیشه ردش نکرده بودم که دست عارف کارتش را داخل هل داد و گوشی‌اش مقابل صورتم قرار گرفت. چهار رقم رمز بود لابد. رو به نگاه مرد گفتم:

- چهل و سه هفتاد و هفت

رسید را که گرفتیم کنار هم راهرو را در سکوتی که اجتنابی از آن نبود، طی کردیم و بیرون آمدیم. ماشین را دورتر از این جا پارک کرده و باید مسافت قابل توجهی را پیاده می‌رفتیم.

ظهر دفتر به دنبالم آمده بود؛ با این که این جا به خانه‌اش نزدیک بود و من هم گفته بودم خودم می‌آیم.

گوشی‌اش مقابل صورتم قرار گرفت. نوشته بود:

«تاریخ تولد مادرمه.»

عدد رمز را در ذهنم مرور کردم... اگر از راست می‌خواندیم، می‌شد؛ هفتِ مهرِ چهل و سه. چه زود رفته بود...

نگاهش کردم. چهره‌اش درهم بود. اما نه از اخم. انگار کلافگی اولیه‌اش برگشته بود. باز گوشی را عقب کشید. شاید فقط خواسته بود سر صحبت را باز کند. یا فضا را عوض کند. دوباره چیزی نوشت و گوشی را دستم داد.

«ممنون... خیلی خوب بود...»

باید نت گوشی رو قطع می‌کردم...

منظوری نداشتم.»

جمله‌ها را زیر هم نوشته بود. شاید هر کدام برای یکی از حرف‌های نگفته‌ام.

ترجیح می‌دادم همدیگر را معذب نکنیم. شاید همین که به جای پنهان شدن در لاک دفاعی همیشگی با همین جملات نصف و نیمه سعی داشت اوضاع را مرتب کند، برای شخصیت او کافی بود.



لحظات پیش؛ لحظه‌هایی که هم زمان از شان گذشته بود، هم قدم‌های ما... می‌توانستیم فراموش‌شان کنیم. یا خودمان را به آن راه بزنیم تا از این وضع معذب خارج شویم. اما خاطره‌هایی که آن لحظه‌ها را ساخته شده بودند برای فراموش شدن نبودند... تنها راه، کنار آمدن بود.

لبخند زدم. دست‌هایم را از دو طرف باز کردم. نفسی پر صدا گرفتم و گفتم:

- بافت قدیم رو دوست دارم. همیشه آرزوم بود تو یکی از این خونه قدیمی‌ها زندگی کنی... خوبه که حداقل تو توی همین محله‌ها زندگی می‌کنی.

باز کلاهش را جوری پایین کشیده بود که چشم‌هایش کامل دیده نمی‌شد. سرم را کج و خم کردم. تا چشم‌هایش را ببینم. از حرکت لبخند زد. کمرنگ و زودگذر... کلاهش را جابه‌جا نکرد.

تا رسیدن به خیابان. موضوع دیگری برای گفتن پیدا نکردم. می‌توانستم حرف‌های قبلی‌ام را تا ساعت‌ها ادامه دهم اما در صورتی که او هم همراهی می‌کرد. گاهی در رابطه با او حس

می‌کردم نقش رادیو را دارم و شاید او با شعورتر از این حرف‌ها بود که وقتی خسته می‌شد، خاموشم کند.

آن دست خیابان مسجد نصیرالملک بود. قبل از این، فکر می‌کردم شاید بعد از غذا با هم سری هم به مسجد زدیم، اما حالا فکر خوبی به نظر نمی‌رسید.

به چپ پیچیدیم و در پیاده‌رو سمت جای پارک ماشین راه افتادیم. ظهر بود و گرمای هوا هم باعث نمی‌شد این محله‌های همیشه شلوغ و پر رفت و آمد خالی و خلوت شود.

کمی دیگر هم در همان سکوت آزاردهنده راه رفتیم. دوست نداشتم خاطره‌ی امروز با این اختتامیه در ذهنش حک شود. باز به همان حالت سرم را کج و به طرفش خم کردم و گفتم:

- یادم باشه دفعه‌ی بعد باهات تو کوچه‌ی قهروآشتی قرار بذارم... شاید اونجوری مجبور بشی یه واکنشی نشون بدی!

لبخندش کلافه بود. چین‌های گوشه‌ی چشمش نقش خنده نداشتند. بیشتر مثل اخمی بودند که صاحبش هم از دستشان به ستوه آمده بود. نمی‌فهمیدم چه چیز تا این حد به همش ریخت.

شاید این آخرین گفتگویمان در این آرامش پیش از طوفان ود  
و نمی خواستم کوتاه بیایم... دوباره گفتم:

- می گن قدیما یه زن و شوهری بودن که خیلی وقت بوده با  
هم قهر بودن و انگار روشن نمی شده سر صحبت رو باز کنن...  
بعد یه روز اتفاقی یکیشون از این سر کوچه، یکی شون از اون  
سر کوچه میان توش... بعد که به هم می رسن چون به خاطر  
تنگیش نمی تونستن از کنار هم رد بشن، مجبور می شن همدیگه  
رو بغل کنن و اینجوری آشتی می کنن باهم...

از وسط حرفم کلاش را کمی بالا داده بود. چین های مهربانش  
داشتند به زور خودشان را قاتی آن اخم های کلافه جا می دادند.  
خندیدم و گفتم:

- حالا این خوبه... فکر کن با یکی که ازش بیزای تو کوچه هه  
گیر بیفتی... من ترجیح می دم تفنگ داشته باشم!

و در دلم فکر کردم مثلاً با اصلانی!

DONYAEMAMNOE

صدای نفس خنده آلودش مثل مهر تایید بود. خوب کردم که کوتاه نیامدم... اگر آدم‌های زندگی‌اش در این سکوت رهایش نکرده بودند، حالا شاید زندگی بهتری داشت.

خیرگی نگاهم توجهش را جلب کرد. شاید زده بود به سرم. امروز از آن روزهایی بود که دیر به دیر و به‌ندرت در زندگی آدم اتفاق می‌افتاد. روزهایی که جسارت بالاتر از همه‌ی حواس قرار می‌گرفت و عقل و منطق در لایه‌های زیرین ذهن گم می‌شد...  
- چرا انقدر تنهایی عارف؟

گلوی خودم از حجم تنهایی که به زبان آورده بودم تیر کشید. انگار در کلام هم آن‌قدر بزرگ بود که به سختی از گلویم بیرون آمد.

عارف سکوت کرده بود. نه این که پیش از این حرف بزند. اما سکوت کردن آدم ساکت با سکوت دائمی‌اش فرق دارد.

قدمش لحظه‌ای خشک شد. نگاهش خیره ماند. گفتم:

- دوست نداری با من حرف بزنی؟

زلزله افتاده بود به جان مردمک چشم‌هایش که قرار نمی‌گرفت. قدم خشک‌شده‌اش راه افتاد. نگاهش را از صورتم کند و کلاهِش را باز پایین کشید. قدم جامانده را بلندتر برداشتم و هم‌قدمش شدم.

خیره به روبه‌رو، آرام اما جوری که تا گوش‌هایش برسد گفتم:  
- من امروز زده به سرم!

سرعت زیاد قدم‌های عارف بود که خیلی زود به ماشینش رساندمان. فرار انگار جز جدا نشدنی شخصیتش شده بود. اما آدم که از خودش نمی‌توانست فرار کند. خودِ آدم هر جا می‌رفت دنبالش بود. چسبیده‌تر از سایه.

دزدگیر را زد. در راننده را باز کرد. من دورتر ایستادم. آن‌قدر در فرار خودش اسیر بود که نمی‌فهمید من چند قدمی‌ست که دور مانده‌ام. یک پایش را داخل گذاشت. نیم‌تنه‌اش داخل ماشین بود که نگاهش سمت من برگشت. چند ثانیه در همان وضعیت مکث کرد. بیرون آمد و همان‌جا ایستاد. ماشین را دور نزد. نزدیک نیامد. شاید خودش هم برای بودنم دو دل بود. شاید اگر

با هم نیامده بودیم یا فکر نمی‌کرد باید من را برساند، راحت‌تر  
فرارش را کامل می‌کرد.

گوشی را از جیبم درآوردم. دستم را با گوشی برایش تکان دادم.  
لبخند هم زدم. درکش می‌کردم و عقب‌نشینی‌ام برای این بود که  
نمی‌خواستم در این وضعیت حضورم را تحمیلش کنم.

اخم کرده بود. گفتم:

- من خودم می‌رم.

فکر می‌کردم می‌آید و حداقل چهارتا تعارف تکه‌پاره می‌کند اما  
همان‌جا ایستاده و نگاهم می‌کرد. تعلل بیشتر، مسخره‌کردن  
خودم بود. سمت خیابان برگشتم و خدا خدا کردم زود یک  
تاکسی زرد بیاید. زود نیامد اما آمد و عارف هنوز کنار ماشینش  
ایستاده و فقط نگاه می‌کرد.

به جای خانه، آدرس دفتر را دادم. از قبل گفته بودم که ظهر  
خانه نمی‌روم. سوار شدم و دیگر نگاهی به آن سمت نینداختم...  
زور که نبود... دوست نداشت حرف بزند.

آن‌قدر فکر در سرم بود که تا رسیدن به دفتر با وجود ترافیک،  
زمان هم کم آوردم.

نتیجه‌ی فکرها به نفع خودم نبود. مسخره بود اما خوب می‌دانستم اصرارم به حرف کشیدن از او برای پوشاندن حرف‌هایی بود که باید از زبان خودم بیرون می‌ریخت و خودآگاه و ناخودآگاه فقط دنبال راه‌های مخفی کردن‌شان بودم.

ساعت دوونیم بود که کلید را در قفل دفتر چرخاندم و داخل رفتم. کیف و گوشی‌ام را روی میز گذاشتم. به سرویس بهداشتی رفتم. بیرون که آمدم گوشی‌ام روی میز می‌لرزید. پاهایم با فکر عارف سمت میز شیرجه زدند اما محراب پشت خط بود.

جواب دادم. می‌خواست بداند چه کرده‌ام و... حس می‌کردم گند زده‌ام.

- هیچی...

همین یک کلمه با حجم قابل توجه نفسی که از دهانم خارج کردم. حوصله‌ی حرف زدن نداشتم. اصراری به حرف زدن نکرد. تماس را قطع کردم و پشت میز نشستم. سرم را روی میز گذاشتم و چشم‌هایم را بستم. کاش خوابم می‌برد...

چشم‌هایم گرم شده بود. شاید هم از عمق بی‌عمق خوابی که به ثمر نرسید بیرون افتادم. صدای تق تق می‌آمد. گیج بودم. اول

از همه ساعت را نگاه کردم. سه بود. پس چند دقیقه‌ای خوابم برده بود. گوشی‌ام زنگ خورد. اسم محراب بود. تق تق دوباره تکرار شد. اول سراغ در رفتم. محراب پشت در بود.

دری که فقط لایش را باز کرده بودم، هل داد و گفت:

- خواب بودی؟

کنار رفتم تا داخل بیاید. در را بست. جوابش خمیازه‌ای بود که تمام نمی‌شد.

روی یکی از صندلی‌های روبه‌روی میز نشستم و دوباره خمیازه کشیدم. چشم‌هایم خیس شده بودند. محراب هم با دیدن قیافه‌ی من شروع کرد به خمیازه کشیدن. خنده‌ام گرفت و باز هم خمیازه کشیدم.

- بسه دیگه بابا خوبه یه شب نخوابیدی فقط... چه خبرته؟

بلند شدم و به آشپزخانه رفتم. گوشه‌های دهانم به سوزش افتاده بود. کتری برقی را پر از آب کردم. محراب دم در ایستاد و گفت:

- پایینه.



دکمه‌ی روی دسته‌ی کتری را فشار دادم و گفتم:

- کی؟

- عارف.

آن قدر عادی گفت که شک کردم. نگاهش اما جای شکی باقی نمی‌گذاشت. سریع سمت پنجره چرخیدم. آن دست خیابان پیدا بود اما این سمت نه. محراب کنارم ایستاد و گفت:

- تو ماشینشه...

با انگشت پایین را نشان داد.

- این زیر.

همان جایی که در دید نبود. چرخیدم و تکیه زده به دیوار زیر پنجره ماندم. روبه رویم ایستاد.

- چی شده؟

- جای اینکه خودم حرف بزنم، به زور می‌خواستم از اون حرف بکشم...

عصبی از آن تماس بی‌موقع که کل این مسیر عجیب و غریب را رقم زده بود گفتم:

- همه شم تقصیر داییشه!

ابروهایش که بالا رفت خودم گفت:

- چیه خب... آدم وقتی خودش گند می زنه، باید یکی رو پیدا

کنه تقصیرها رو بندازه گردنش دیگه!

کوتاه خندید و گفت:

- حالا مگه چی کار کرد؟

- هیچی بابا گوشی عارف دست من بود یه دفعه زنگ خورد.

من داشتم یه چیزی می نوشتم دستم خورد تماس وصل شد،

اونم هی داشت عارف رو صدا می زد... باز هول شدم قطعش

کردم... بعد عارف کلاً رفت تو یه فاز دیگه!

چهره اش کاملاً متفکر شده بود. متفکر و مرموز. چشم هایش

کمی ریز شده و اخمی بین ابروهایش افتاده بود. چند قدم سمت

پنجره رفت و انگشتش را روی کرکره های افقی گذاشت و کمی

به پایین کشید.

DONYA I E M A M N O E

چای دم کردم و برای هردویمان ریختم. داخل لیوان‌های کاغذی یک‌بار مصرف... لیوان دهانی‌شده‌ام چند روزی بود که بلااستفاده مانده بود.

از آشپزخانه بیرون آمدم. پشت میز نشستم و محراب روبه‌رویم، روی صندلی چسبیده به دیوار.

- به نظرت عجیب نیست؟

لبم که از داغی چای، خوب سوخت؛ لیوان را روی میز گذاشتم و گفتم:

- چی؟

چند ثانیه فقط نگاهم کرد. بعد قندی در دهانش انداخت و لیوان را به دهانش نزدیک کرد.

خودم کم اعصاب نداشتم، محراب هم داشت بدترش می‌کرد. مشغول خوردم چایش شده و نمی‌خواست جواب دهد. فکر کردم پرت کردن چیزی سمتش، چقدر می‌توانست از این اضطراب درونی کم کند!

نفسم را بیرون دادم و گفتم:

- چرا نمی‌گی خب؟

- وقتی تو همین چند خطی که برای من تعریف کردی هیچ چیزش به نظرت عجیب نبوده، منم حرفی ندارم.

نچی کردم و از پشت میز بلند شدم. مغز من کار نمی‌کرد. بی‌خوابی و اضطراب مکالمه‌ی دیشب را هم اگر کنار می‌گذاشتم، حضور عارف پایین دفتر به قدر کافی برای پرت کردن حواسم کافی بود که نتوانم چیستان حل کنم.

- بگو خواهش می‌کنم، مغز من کار نمی‌کنه.

محراب کم جدی می‌شد اما وقتی جدی می‌شد نمی‌توانستم حرف‌هایش را نشنیده بگیرم.

لیوانش را روی میز گذاشت و با مکث طولانی گفت:

- خودت گفתי داییش تماس گرفت!

- خب که چی؟

بلند شد و روبه‌رویم ایستاد.

حس کردم باز می‌خواهد بی‌خیال شود.

- خواهش می‌کنم محراب.

- مشکل عارف چیه؟

گیج نگاهش کردم. جمله‌اش را تصحیح کرد.

- نقص عارف چیه؟ چی کار نمی‌تونه بکنه؟

یک‌دفعه انگار صدای دایی‌اش در گوشم پخش شد.

«الو... عارف جان؟ دایی؟ الو... داری صدامو...»

اخم‌های گره خورده روی صورتم را عمیقاً حس می‌کردم.  
زیر لب گفتم:

- لحنش... سوالی بود... انگار منتظر جواب بود.

روبه‌روی صورتم بشکن زد و گفت:

- و عارف نمی‌تونه حرف بزنه... یا لااقل همه این‌جوری فکر  
می‌کنن!

دهانم باز مانده بود. واکنش عارف در ذهنم پررنگ شد. چه  
دلیلی داشت تا آن حد از این که ناخواسته ارتباط را برقرار کرده  
بودم، عصبی شود! جز این که...

مغزم برای پذیرش مقاومت می‌کرد. ساده‌لوحانه گفتم:

- خب از کجا معلوم... شاید واقعاً نتونه... شاید داییش منتظر یه عکس العمل بوده

- مثلاً؟

- چه می دونم مثلاً تق تق بکوبه به گوشی!

چرت و پرت می گفتم. صدای داییش مغزم را ول نمی کرد. چه دلیلی برای تماس گرفتن بود وقتی می توانست پیام دهد یا وویس بفرستد؟

نگاهم را تا چشمهای محراب بالا کشیدم. تا چشمهای ریز شده اش. گفتم:

- تو... اون روز، نمی دونستی عارف نمی تونه حرف بزنه... بعد که بهت گفتم، گفتمی فکر کردی خوب شده...

باز از قالب جدی اش بیرون افتاد. چشمکی زد و گفت:

- انگار مغزت کم کم داره لود می شه!

پوست تنم مور مور می شد. پس سرم هم یخ کرده بود. دستم را زیر سینه ام فشار دادم. قلبم ناجور می کوبید.

- یعنی می تونه حرف بزنه؟... تو می دونستی؟

با ابروهای بالارفته خیره‌ام ماند. می‌خواست خودم به جواب  
برسم.

تقه‌ای به در خورد که از جا پراندم. پیامی هم به گوشی‌ام رسید.  
محراب گوشی را از روی میز برداشت و دستم داد. پیام از عارف  
بود. محراب هم نگاهش بین گوشی و در حرکت کرد. باز چشمکی  
زد و گفت:

- تازه داره جالب می‌شه... کم کم داره از این عارف خوشم  
می‌آد... انگار خیلی هم تو هیروت نیست!

جمله‌های زیرلبی‌اش که تمام شد سمت در رفت و قبل از باز  
کردن در خیلی سریع سمتم برگشت. جوری که ترسیده قدمی  
عقب پریدم. خیلی آرام زیر گوشم گفت:

- فعلاً به روش نیار... باید ببینیم خودش می‌خواد تا کجا پیش  
بره.

و باز به سرعت سمت در برگشت.

DONYA I E M A M N O E

در را که باز کرد، عارف از دیدنش جا خورد. دیگر کلاه روی سرش نبود و انقباض ریزماهیچه‌های بالای ابرویش واضح بود. برعکس من که هنوز گیج بودم محراب عادی و خونسرد شروع به صحبت کرد. دست دادند. عارف داخل آمد. نگاهی به من بود. من که بی‌خیال دلیل پنهان کاری‌اش داشتم تُن واقعی صدایش را در ذهنم تصور می‌کردم؛ زیر و بمش را...

محراب از دلیل این‌جا بودنش می‌گفت؛ داروهای ماهی‌جان که آورده بود من به خانه ببرم. ماهی‌جان بیچاره اگر نبود کلاً محراب بهانه‌ای برای دروغ‌هایش نداشت.

بالاخره ماهیچه‌های لبم را پیدا کردم و از دو طرف کشیدم‌شان. بعد گفتم:

- چایی می‌خوری؟

سرش را تکان داد و دستش را به پیشانی‌اش کشید. خیلی واضح تعارفم را رد کرده بود. محراب با لیوان خالی‌اش به آشپزخانه رفت. خودم را از جوابش به آن راه زدم و برای ریختن چای دنبال محراب رفتم.



محراب اما نه گذاشت و نه برداشت با خباثت و با صدای بلندی  
که عارف حتماً می شنید، گفت:

- نمی خوره. سرش رو این جوری تگون داد.

سرش را چپ و راست کرد و گفت:

- این یعنی نه، دخترم!

بعد هم دندان نما اما بی صدا خندید؛ خیره به نگاه عصبانی من.  
از لای دندان های چفت شده ام گفتم:

- شاید تعارف کرده باشه!

نگاهش همان "خر خودتی" معروف بود. سمت کتری چرخیدم  
و مشغول ریختن چای شدم. خیلی آرام در گوشم گفت:

- چیه، عارفی که حرف بزنه رو دوست نداری؟!!

نگاه چپ چپی حواله اش کردم.

- نه خیرم فقط تو شوکم هنوز...

سرم را چرخاندم و نگاهی به پشت سرش کردم. عارف در دید

نبود.

- رنگت پریده!

نگاهم را به او برگرداندم و ساده و بی تعارف گفتم:

- می ترسم... آخه می گن از آن نترس که های و هو داره از آن بترس که... شاید صدف جون خوشش نیاد منم باشم، خودتون تنها برید یه دفعه ی دیگه همه با هم می ریم... اصلاً شاید عارفم اومد.

و رو به عارف که یک دفعه در چارچوب در ظاهر شده بود، گفتم:  
- مگه نه؟

چشم های گردشده ی محراب و خنده اش گوشه ی چشمانم بود و چهره ی کلافه ی عارف روبه رویم. محراب خودش را جمع کرد و سمت عارف چرخید. همان طور که بیرون می رفت گفت:

- پس یه بار هماهنگ می کنیم با صدف جون و عارف جون!... فعلاً بچه ها... دوست باشید با هم.

اشاره اش به اخم های عارف بود که امروز شاید ناخواسته هی روی صورتش می افتادند.

صدای بسته شدن در دفتر با نزدیک شدن عارف همزمان بود.  
گوشی اش را سمتم گرفت نوشته بود:

«مرخصیت رو از مریم گرفتم... می آی با من؟»

- کجا؟

شاید تنها جایی که در آن آرامش داشت...



لب حوض نشسته بودم و با انگشت اشاره ام، سکون آب را به هم می زدم. آفتاب روی دیوار بالا رفته بود اما هوا هنوز گرمایش را داشت. دوست داشتم بیرون بنشینم. عارف هم اصراری به داخل رفتنم نداشت. خودش رفته بود. یک بار که سرم را چرخاندم. دیدمش که از پنجره آشپزخانه نگاهم می کرد.

پس ذهنم عارف بود و سکوتش... عارف و صدایش... عارف و رازهایش... چرا باید تظاهر به سکوت می کرد؟ از ترس اصلانی؟...

سرم را آرام سمت پنجره ی آشپزخانه چرخاندم. دیگر پشتش نبود. کامل چرخیدم و به نرده هایش زل زدم.

تظاهرش عین حقیقت بود. آدم مگر تا کجا می‌توانست ادای چیزی که نیست را درآورد. حتی در شوک و عصبانیت هم رشته‌ی کار از دستش در نمی‌رفت؛ تا این حد با وجودش عجین شده بود. برای من سکوت عارف حقیقی‌ترین جنبه‌ی شخصیتش بود. اصلاً انگار یک‌تنه هم تنهایی را معنی می‌کرد هم سکوت را...

با یک سینی حاوی دو لیوان بیرون آمد. موهایش باز بود و ریشه‌ی موهایش خیس... گردنش و اطراف یقه‌اش هم.

دستم را برای گرفتن سینی دراز کردم. دستش که خالی شد موهایش را محکم بست و آن گره کوچک پشت سرش جا گرفت. رگه‌های سفید نزدیک ریشه‌ی موهایش برق می‌زدند. حالا که دقت می‌کردم ته‌ریشش به نسبت همیشه کمی بلندتر بود...

گوشه‌ی دیگر حوض نشست. محتویات هر دو لیوان بی‌رنگ بود مثل آب اما بعید می‌دانستم آب باشد. بدنه‌ی لیوان‌ها خنک بود. بینی‌ام را نزدیک بردم و بو کشیدم. یکی‌شان بوی عرقیات می‌داد و آن یکی شاید هیچ...

گوشی‌اش را طرفم گرفت و یکی از لیوان‌ها را برداشت.

نوشته بود:

«برای تو عرق کاسنی و شاطره ترکیب کردم... بدت که نمی‌آمد؟»

لیوان باقی مانده را برداشتم. همان که عطر و بویش را حس کرده بودم.

- نه اتفاقاً خنک می‌شم... ممنون.

دو قلپ خوردم. خودش یک‌جا محتویات لیوانش را سر کشید. پیشانی‌اش چین افتاد و چشم‌هایش جمع شد. انگشتش را بین ابروهایش فشار داد. گفتم:

- سرت تیر کشید؟

سرش را تکان داد و لیوان خالی از آب یخ را لبه‌ی حوض روی سینی گذاشت. یک قلپ دیگر خوردم. آب یخ معمولاً برای تنظیم به هم ریختگی اعصاب بود. او هم که امروز کلاً حالش خوش نبود.

DONYA I E M A M N O E

شربت‌م را تا ته خوردم و بلند شدم. سرش با حرکت‌م بالا آمد. این چند دقیقه خیره به زمین بود. سمت درباریک انتهای حیاط رفتم و گفتم:

- می‌شه آب بدم به درختات؟

برای گرفتن جواب نگاهش نکردم. مسلماً نه نمی‌گفت. شلنگ آبی رنگ را بیرون آوردم و سمتش برگشتم. آرام‌تر نشسته و چین‌های گوشه‌ی چشمش برایم چشمک می‌زدند. یک سر شلنگ را دستش دادم تا به لوله وصل کند و انگشت شستم را روی سر دیگرش گذاشتم و سمت درخت انگور نشانه گرفتم. آب با فشار بیرون پاشید. به جای خاکِ باغچه روی برگ‌ها و تنه‌اش می‌پاشیدم. رنگ سبز درخت‌ها که شفاف و پررنگ می‌شد آدم سر کیف می‌آمد.

درخت‌ها را که آب پاشی کردم طبق عادت همیشگی‌ام وقتی دستم به شلنگ آبی می‌رسید، سرش را سمت آسمان گرفته و قطره‌های آب مثل باران روی سرم ریخت. می‌خندیدم و جیغ می‌کشیدم و دستم را از روی شلنگ بر نمی‌داشتم. خیس شده بودم. عارف ایستاده و از آن طرف حصار قطره‌های آب دست در

جیب نگاهم می‌کرد. با لبخند... حس کردم این حال خوبم را خریدار است. من هم برای این که به دلش نماند، سر شلنگ را یک‌دفعه طرفش گرفتم. غافلگیر شده بود اما می‌خندید. قبل از آن که خیلی خیس شود شلنگ را پایین گرفتم. خودم را بیشتر از او خیس کرده بودم.

هوا بوی خاک و آب گرفته بود. بوی نم...

آب را بستم و شلنگ را روی لبه‌ی حوض گذاشتم. نسیمی آمد. دست‌هایم را از دو طرف باز کردم و سرم را سمت آسمان گرفتم. - آخیش... به این می‌گن کولر آبی طبیعی.

در همان حالت چشم‌هایم را پایین کشیدم و نگاهش کردم. نگاهش آرام شده بود. چهره‌اش هم... حیف بود که با حرف‌هایم دوباره به همش بریزم...

داخل رفت و من هم مشغول جمع کردن شلنگ شدم. وقتی برگشت یک حوله‌ی سفید کوچک دستش بود. برای من... حوله را گرفتم و صورتم را خشک کردم. شالم را عقب کشیدم و حوله را به جایش روی سرم انداختم. نزدیک آمد. شالم را از دور گردنم باز کرد و روی بند انداخت.

به داخل اشاره کرد. دنبالش رفتم. پشت میز آشپزخانه نشستم  
و او مشغول آماده کردن چای شد.

نقش قطره‌های آب روی تی شرت خاکستری‌اش پهن شده بود.  
من به این خل بازی‌ها عادت داشتم. ترسیدم سرما بخورد، گفتم:  
- نمی‌خواه به خاطر من خیس بمونی، خونه‌ی خودته... برو  
لباست رو عوض کن.

با لبخند سرش را تکان داد و روبه‌رویم نشست. گوشی‌اش را  
درآورد و سریع مشغول نوشتن شد. گوشی را سمتم هل داد. باز  
بلند شد و سراغ کابینت کنار گاز رفت.  
نوشته بود:

«امروز رو من خراب کردم... معذرت می‌خوام.»

کوتاه نگاهش کردم. دو قاشق چای در قوری شیشه‌ای ریخت.  
نگاهم را به صفحه‌ی گوشی دادم. قبل از آن که چیزی بنویسم  
نگاهم را دوباره به او دادم و گفتم:  
- باشه بخشیدمت...دیگه تکرار نشه!

نیم‌رخش خندان شد.



دندان‌هایم را محکم روی هم فشار دادم تا دهانم باز نشود و  
نگویم: «حرف بزن لعنتی ببینم صدات چه جوریه خب!»

لحظه‌ای چشم‌هایم را بستم و آرام نفس کشیدم. نوشتم:

«کاش باهام حرف می‌زدی... من گوشِ خوبیم.»

گوشی را سمت صندلی‌اش هل دادم و منتظر ماندم پشت میز  
بیاید.

وقتی نشست سینی را سمت خودم کشیدم و با ریختن چای  
در استکان‌های دسته‌دار خودم را مشغول کردم. گوشی‌اش را  
برداشته و خیره‌اش بود. به روی خودم نیاوردم. چای می‌ریختم  
و از علاقه‌ی بی‌حد مامان و بابا به چای می‌گفتم. حرف‌هایی  
بی‌ربط و باربط که زمان را از روی این لحظه‌ها رد کند.

گوشی‌اش را خاموش کرد و کنار گذاشت. در عین این که تلاش  
می‌کردم به روی خودم نیاورم اما حس می‌کردم عین بادکنکی  
سوراخ شده در حال وارفتن هستم.

هر کدام یکی از استکان را برداشتیم. می‌دانستم که فقط خودم  
باید سکوت را بشکنم. دلم را به دریا زدم و گفتم:

- دیدی رمانه پیام داده بود که شاید ادامه نده؟

ضربان قلبم با هر کلمه بالا می‌رفت. یک‌دفعه انگار خیسی لباس‌هایم آزار دهنده شد و تنم لرز کرد. سرش را بالا آورد. مطمئنم اخمی که بین ابروهایش افتاد و غیب شد را دیدم. سرش را به تاییدم تکان داد. گفتم:

- خاک تو سرش... انگار مردم مسخره‌ان... حالا تکلیف اونایی که کنجکاوشدن چیه؟

بهارین در بندی درونم بود که صدایش را در سرم می‌شنیدم. «واقعاً خاک تو سرت... حالا با هر جمله‌ت گندی که زدی رو بیشتر هم بزن!»

توجهی به هشدار درونی‌ام نکردم. به جان خودم اگر فقط یک اشاره می‌کرد همین حالا همه چیز را می‌گفتم اما به هیچ طریقی همراه نمی‌شد.

گوشی‌اش را برداشت و چیزی نوشت. میلی برای نشستن کنارش و خواندن همزمان نداشتم. گوشی را دستم دادم. نوشته بود:

«بهتر... قصه‌ش عصبیم می‌کرد!»

حتی لحن حرص آلودش را هم از لابه لای کلمات حس کردم.  
صدای توی سرم شروع به جیغ کشیدن کرد. «بیا اینم نشونه  
بگو دیگه دروغ گو... دیدی فقط لاف می زنی! بدبخت ترسو!» کاش  
می توانستم بلند فریاد بزنم: «خفه شو بابا!»

سرم را بیشتر خم کردم تا فرودادن آب دهانم را نبیند. به جای  
نوشتن گفتم:

- چرا؟

پرسیده بودم و می دانستم جوابی نمی دهد. دنبال جمله‌ی  
دیگری بودم که دستش را برای گرفتن گوشی دراز کرد.  
یک حبه قند برداشتم و کمی از چایم خوردم. قند را در دهانم  
چرخاندم تا شیرینی اش ضعف ناشی از اضطرابم را کنترل کند.  
گوشی را روی میز هل داد. نوشته بود:

«چی دوست داری بدونی از من؟»

DONYA I E M A M N O E

مثل همیشه بحث را پیچانده بود؛ اما نه به جایی که هیچ ربطی به خودش نداشته باشد... قند را کامل جویدم و قورت دادم.

- ناراحت نمی شی که راجع به خودت حرف بزنیم؟

با مکث سرش را به نفی تکان داد. گوشی را پس دادم و سریع گفتم:

- پس هر کدام رو که دوست نداشتی جواب نده.

این بار سرش را بی وقفه تکان داد و تاییدم کرد. قلیی دیگر از چای را با قندی دیگر فرو دادم. صدای خرچ خرچ جویدنم ضایع بود اما بدنم به شیرینی اش نیاز داشت.

نمی خواستم جوری بیرسم که بعدها با مشخص شدن اطلاعاتم کارم مسخره به نظر بیاید. گفتم:

- هیچ وقت سعی نکردی که بتونی... دوباره... صحبت کنی؟

بی جواب ماندنم واضح بود. صورتش سخت شد. فکر کردم کل امروز به خاطر اشاره ای نامحسوس به همین مسئله به گند

کشیده شده بود و من هم دقیقاً با اولین سوالم، گند روی گند زده بودم.

سریع گفتم:

- یه بار گفתי قدیما یه کسی بوده که دستپختش رو دوست داشتی... چرا الان نیستن؟

دستش که به تایپ کردن مشغول شد بی‌هوا نفسم را رها کردم. تا جواب دهد، یک استکان دیگر چای برای خودم ریختم. گوشی را سمتم هول داد.

نوشته بود:

«دایه‌م بودن... چند ماه بعد از فوت مادرم مجبور شدن از خونه‌مون برم... چندسالی هست که دارم دنبالش می‌گردم... هنوز پیداش نکردم.»

می‌توانستم خیلی راحت شروع به گریه‌زاری کنم اما به‌جایش لبخند زدم و گفتم:

- ایشالا پیداشون می‌کنی... قول بده حتماً پیششون از دستپخت توپم تعریف کنی.

لبخند زد... چایم را در سایه‌ی لبخندش خوردم. گوشی را پس  
دادم و بی فکر گفتم:

- اگه کسی مجبور شده باشه یه رازی رو ازت مخفی کنه... ازش  
ناراحت می‌شی؟

چشم‌هایش روی صورتم ثابت ماند. تنها حس قابل لمس درونم،  
ترس بود. لبخندی معذب زدم و گفتم:

- آخه ورود به دایره‌ت خیلی دنگ و فنگ داره.  
و در دل فکر کردم که خب چه ربطی داشت؟!  
اما مشغول نوشتن شد. طاقت نداشتم. بلند شدم و کنارش  
نشستم.

«بستگی داره کی باشه.»

اگر می‌گفتم من، دیگر نمی‌توانستم بحث را ببندم... دوست  
داشتم به در شوخی و خنده بزنم. دوست داشتم از این حرف‌های  
جدی فرار کنم. داخل خاطره‌هایم گشتم اما جز ریحانه و  
قصه‌اش، جز انجمن و اسم مستعارم، جز عارف و تهدیدش، چیزی  
به ذهنم نیامد. می‌دانستم این آخرین صحبت دوستانه‌ی ماست...

یا آخرین باری که می‌توانستم بدون درگیر شدن با اعتماد شکسته‌اش با او هم‌کلام شوم.

- فکر می‌کنم رابطه‌ی خوبی با پدرت نداشته باشی.

از این جمله بیشتر از قبلی‌ها جا خورد. اما انگار نمی‌خواست بی‌جواب هم بگذارد. دستش را به پیشانی‌اش کشید. انگشتش روی صفحه‌ی گوشی مردد بود. هنوز چیزی ننوشته بود. حرف‌هایی بود که دلم می‌خواست به او بگویم و چه بهتر که قبل از افتادن پرده‌ها می‌گفتم.

- تو آدم موفق‌تری هستی... به کسی هم احتیاجی نداری... دلیلی نداره از کسی بترسی.

آخرین کلمه اخم‌هایش را گره زد. شاید چون هیچ مردی دوست نداشت کسی از ترسش صحبت کند. سرش سمت گوشی خم بود. من این آدم را همیشه راست و استوار می‌خواستم نه با سری خمیده...

- عارف... تو ذهن من تو آدم خاصی هستی... یه آدم خاص و

مهم.

بعد از مکثی چند ثانیه‌ای انگشتش بی‌وقفه روی حروف شروع به حرکت کرد. کلمات پر از غلط‌های تایپی بود اما اصلاح‌شان نمی‌کرد. دانه‌های عرق داشتند روی شقیقه‌اش پیدا می‌شدند. رگ‌های ساعد و گردنش بیرون زده بود.

«بعد از مادرم... تو یه خونه‌ی درندشت با یه گله سگ زندگی کردم... شب دیر می‌اومد... صبح زود می‌رفت... شایدم اصلاً نمی‌اومد... گفت سگ‌ها واسه مراقبت از منه... من...»

دهانم باز مانده بود. چشم‌هایم تار شده بود و گنجایش کاسه‌ی چشمم پر... پلک زدم. صورتم خیس شد. خیس از اشک‌هایی که برای کودکی تنها بود...

صورتش سرخ بود و پر از دانه‌های عرق... فکش داشت از شدت فشار منفجر می‌شد.

دستم را جلو بردم تا روی دستش بگذارم. زبانم قفل بود. گلویم وحشتناک تیر می‌کشید. هنوز دستش را لمس نکرده بودم که انگشتش دوباره راه افتاد.



«مادرم حامله بود...»

مکث کرد. شده بود شبیه آدم آهنی... فکر کردم کاش گریه می کرد... کاش فریاد می زد اما دخیل بسته بود به این سکوت نحس...

«به خاطر اصرار من رفته بودیم...»

باز مکث کرد. هر لحظه بیشتر شبیه سنگ می شد. دستم را روی بازویش گذاشتم. برخلاف سرخی صورتش یخ بود؛ یخ یخ... - عارف...

از تمام این تن فقط انگشتش کار می کرد.

«از بچه ی تو شکمش بدم می اومد... بداخلاق شده بود... دیگه بغلم نمی کرد.»

- چه اشکالی داره عارف... تو بچه بودی.

نمی شنید. جمله ها بی وقفه و پشت هم تایپ می شدند.

«اما بابا خوشحال بود... تنها که می شدیم بهم اخم نمی کرد...»

اصلانی را لعنت کردم و دستم را روی بازویش گذاشتم و فشار  
دادم.

– عارف

کاش فقط پلک می زد. کاش دهانم را بسته و اصرار نکرده بودم...  
باید خودم را لعنت می کردم!  
«کامیون از روش رد شد...»

دیگر داشتم از حالتش وحشت می کردم. چشم‌هایش خیره بود  
و فقط انگشتش کار می کرد. داشت خودش را زجر می داد...  
«له شده بود...»

بلند شدم و سمت سینک رفتم. حوله از سرم زمین افتاد. لیوانی  
از آب پر کردم و سریع برگشتم. کمی از آب روی دست و شلوارم  
ریخت. اشک‌هایم را پاک کردم اما فایده‌ای نداشت.  
دو تا جمله‌ی دیگر نوشته بود.

«نمی شد از زمین جداش کرد... له شده بود...»

لیوان را روی میز گذاشتم. سعی کردم گوشی را از دستش بیون  
بکشم اما زورش زیاد بود. دستش انگار دور گوشی قفل شده بود.

صدای گریه‌ام بلند شد. دستش روی گوشی حرکت می‌کرد.  
مستاصل روی صندلی ول شدم.

«من مجبورش کرده بودم بریم اون‌جا...»

«منننننن...»

آن‌قدر فشار انگشتش روی حرف نون زیاد شده بود که  
همین‌طور پشت هم تایپ می‌شد.

تا آمدم به خودم بیایم دستش را با گوشی رو میز کوبید. لیوان  
چپ شد و روی میز قل خورد و صدای خرد شدنش کف زمین با  
صدای جیغ من ترکیب شد.

اما این هم قرار نبود پایان فاجعه باشد. دوباره مشتش را با  
گوشی روی میز کوبید. چهره‌اش هنوز همان‌طور خشک بود. پلک  
هم نمی‌زد... حالا به جای انگشتش فقط مشت دست قفل  
شده‌اش دور گوشی بود که مثل چکش به میز کوبیده می‌شد.

از جا پریدم... نمی‌دانستم چه خاکی به سرم بریزم. آتشفشان  
عارف انگار بعد از سال‌ها سکوت و باز هم در سکوتی زجرآور فعال  
شده بود. آتشفشانی که بی‌صدا داشت خودش را آتش می‌زد.  
صفحه‌ی گوشی‌اش ترک خورده بود. دستش کبود شده بود. اما

هنوز روی میز کوبیده می‌شد. یک‌عمر سکوتش را داشت توی سر میز می‌کوبید. خاک بر سر من که آتش زیر خاکسترش را شعله‌ور کرده بودم.

صدایش زدم. نمی‌شنید. جیغ کشیدم. فایده‌ای نداشت. دستش سنگین شده بود یا زور من نمی‌رسید؟

به دست‌های ناتوانم نگاه کردم. تنم را جلو کشیدم و با دست‌هایم زندانی‌اش کردم. دست‌هایم دور شانه‌هایش پیچیده بود. دور بازوهای یک آدم... اما به یقین صخره‌ای را بغل کرده بودم. مشت دستش هنوز حرکت می‌کرد. با فشار تنم میان او و میز قرار گرفتم. صدای جابه‌جایی میز روی زمین در فضا پیچید. صدایش ناجور بود.

یک‌دفعه دست سنگ ساکن شد. حلقه‌ی دست‌هایم را تنگ‌تر کردم. گریه‌ام آرام نمی‌گرفت.

- عارف... ببخشید... تقصیر من شد... ببخشید...

تنش هنوز سخت بود. دستم را روی کمرش حرکت دادم.

- تقصیر تو نیست... کی از بچه انتظار داره... تقصیر اوناییه که

تنهات گذاشتن...

کمی از سختی سنگ کم شد.

- عزیزم... تو مقصر نیستی...

حرکت دست‌هایش را حس کردم. کمی بعد تنش به جلو خمیده شد. عقب کشیدم. سرش را به مشت‌هایش چسبانده و شانه‌هایش بی‌صدا تکان می‌خورد...

هاج و واج ماندم.

آخ خدا... لعنت به این سکوت... لعنت به این سکوت...

می‌دانستم تا ابد این صحنه از ذهنم پاک نخواهد شد...

کاش هیچ‌وقت بیرون ریختن بی‌صدای دردهایش را از چشمش ندیده بودم...

کاش ندیده بودم...



صدای زنگ و چند تقه به در، فرم چمباتمه‌زده‌ام روی لبه‌ی حوض را به هم زد. یک‌دفعه بلند شدم. تعادل‌م به هم ریخت. پای راستم پشت پای چپم جا ماند و با سر سمت زمین خم شدم. پنجه‌ی دستم را روی زمین چسباندم تا کامل نیفتم. صدای زنگ

و کوبش در تکرار شد. تنم را راست کردم و باز بی‌تعادل و  
لی‌لی‌وار خودم را تا در رساندم.

نمی‌دانستم کدام‌شان پشت در است. در را باز کردم. محراب  
بود. تیرگی عینک آفتابی‌اش جدیت چهره‌اش را بیشتر کرده بود.  
عینکش را برداشت. نگاهش نگران بود.  
- کجاست؟

- رفت تو اتاقش در رو بست... من دیگه ترسیدم برم دنبالش...  
کنار رفتم تا داخل بیاید اما صدای ترمز پر سروصدایی نگاه  
هردویمان را به کوچه برگرداند. مریم بود. با عجله پیاده شد و  
سمت خانه آمد. محراب داخل آمد و منتظر رسیدن مریم ماند.  
دست‌هایم می‌لرزید. سردردی نبض‌دار گرفته بودم. هر نبض دو  
سر داشت انگار، یکی که با پتک توی مغزم می‌کوبید و دیگری  
که سیخ می‌شد داخل تخم چشمم.

جدیت مریم، اخم‌هایش، بیشتر می‌ترساندم. دست‌هایم را دور  
شالم مشت کردم. پوست لبم را کندم.

- خودت خوبی؟

سرم را سمت محراب چرخاندم. به چشمانم اشاره زد. لابد سرخ بودند.

- تقصیر من شد... خاک تو سرم.

اخم کرد اما فرصت نشد چیزی بگوید. مریم داخل آمد. با او که تماس گرفته بودم گوشی‌اش اشغال بود و بعد از دسترس خارج شده بود. مجبور شده بودم با محراب تماس بگیرم...

- کجاست؟ حالش خوبه؟

درمانده دست‌هایم را درهم پیچیدم.

- نمی‌دونم.

مریم منتظر توضیح نماند و سمت خانه رفت. در این یک ساعت آن‌قدر نذر کرده بودم که اتفاقی برایش نیفتد دیگر آمارشان از دستم در رفته بود.

محراب پیش آمد و در را بست. دردِ سرم داشت غیرقابل تحمل می‌شد. حالم اصلاً خوب نبود و برای عارف نگران‌تر از خودم بودم. محراب خیلی آرام پرسید:

- چیزی هم گفתי بهش؟

سرِ انگستانم را روی پیشانی‌ام فشردم. سرم را به طرفین تکان دادم.

قدهایم را سمت حوض کشیدم. چشم‌هایم از شدت دردی که به سرم وارد می‌شد جمع شده بودند. کف دستم را به پیشانی‌ام چسباندم. با صدایی که نه جان داشت نه رَسایی، انگار وزوزی نامفهوم گفتم:

- ببخشید. بعد از تماسم با تو، مریم جواب داد... اما حواسم نبود بهت خبر بدم که نیای.

صدایی جز قدم‌هایش که نزدیک شد و آن طرف حوض ایستاد، نیامد.

چند دقیقه گذشته بود که مریم بیرون آمد. بلند شدم. اخم‌هایش هنوز در هم بود.

- بهتره که...

سرش را لحظه‌ای به سمت راهروی خانه چرخاند و جمله‌اش را کامل کرد:

- برید شما... من می‌مونم.



اخم کردن، شاید واکنش درستی نبود. اما ارادی هم نبود. شاید هم بود. شاید انتظار مسخره‌ای بود، اما بود؛ این که با وجود تمام محدودیت‌ها ترجیح می‌دادم من پیشش بمانم.

نگاهی با محراب ردوبدل کردم. دست‌هایم را در هم مشت کردم و گفتم:

- از من ناراحته؟

چطور ممکن بود مغز، فرمان گفتن، «حالش خوبه؟» را صادر کند اما زبانم روی گفتن سوالی بچرخد که دلم را دیوانه کرده بود.

مریم نزدیک‌تر آمد و باز نگاهی به پشت سرش انداخت. چهره‌ی جدی‌اش می‌ترساندم. حس می‌کردم می‌خواهد از خانه بیرونم کند. زبانم دیگر کلاً مغزم را حساب نمی‌کرد.

- نمی‌بریش دکتر... یه وقت... سخته نکنه.

- آرامبخش خورده... بخوابه خوب می‌شه. نگران نباش.  
واقعاً جدیتش امروز با همیشه فرق داشت یا چشم‌های جمع‌شده‌ام از شدت درد چهره‌اش را این‌طور می‌دید؟

دست به سینه شد. حالت چهره اش تهاجمی بود. گلویم درد می کرد. آب دهانم را قورت دادم. ته مانده ی بغض ها هنوز به دیواره ی گلویم چسبیده بود. محراب هم خیره به مریم بود.

- ببخشید... من نمی خواستم...

سرش را تکان داد. به حالت تایید بود اما انگار می خواست ادامه ندهم. دهانم را بستم... مریم امروز فرق داشت. گفت:

- نمی خواستم فعلاً به عارف بگم!

گیج شدم. محراب نزدیک تر آمد و تقریباً بینمان اما بیشتر نزدیک به من ایستاد. حتماً او هم فهمیده بود این مریم، مریمی نیست که در باغ دیده بود.

- خواستم برای مرخصی امروزت اجازه ندم اما اصرار کرد.

قلبم اضطراب آلود به تپش افتاده بود. به جای من و زبان خشکیده ام، محراب گفت:

- چرا؟

مریم نفسش را بیرون داد. اخمش بیشتر شد. قلاب دستش را از روی سینه باز کرد. کمی نگاهم کرد. نچی کرد و گفت:

- ببین بهارین، من هنوزم ترجیح می‌دم فکر کنم تو دقیقاً  
همون آدمی هستی که شناختم... اما فکر می‌کنم بهتر باشه...  
صدای چند تقه به در صحبتش را قطع کرد. جا نخورد انگار  
انتظارش را داشت. گفت:  
- بابکه!

دهانم باز شد و باز ماند. ترس چنگ شد و قلبم را در مشت  
گرفت و قلبم، جای خون تشویش به رگ‌هایم پمپاژ کرد.  
- توی راه تماس گرفتم... گفتم بیاد این‌جا.  
باورم نمی‌شد.

"چرا" سه حرف بیشتر نداشت اما زبانم برای به زبان آوردن  
همان هم یاری نکرد. تقه‌ای دیگر به در خورد. محراب با مکث  
سمت در رفت و مریم گفت:

- یه سری مدارک آورده... قرار بود بیاره دفتر...  
دست‌هایم دو طرف تنم آویزان شده بودند. زبانم کف دهانم  
چسبیده بود. به‌سختی گفتم:  
- مدرک؟

- تو این جا چی کار می کنی؟

سرم سمت در چرخید. محراب اخم آلود و بی جواب فقط کنار کشید تا بابک وارد شود. بابک متعجب و جدی بود. واضح بود که حتی انتظار دیدن من را هم نداشته. با اخمی غلیظ به مریم خیره شد و تند گفت:

- این مسخره بازی چیه راه انداختی.

مریم هم مثل خودش جواب داد:

- صدات رو بیار پایین. عارف حالش خوب نیست.

لرز به تنم نشسته بود. دلم می خواست مثل فیلم ها غش کنم و وقتی بهوش آمدم از این صحنه به صحنه ی دیگری رفته باشیم. چهره ی بابک درهم تر شد. چرا به این چند روز نبودنش بی اعتنا شده بودم؟ نزدیک آمد. می خواست داخل برود. مریم دستش را جلواش گرفت. نه این که مانع ورودش شود. پوشه ای که دستش بود را می خواست. بابک با پوزخند که مرا نشانه رفته بود، پوشه را دستش داد و داخل رفت.

مریم پوشه را در دستش پشت و رو کرد. صدای پای محراب را می‌شنیدم که نزدیک می‌شد.

باز آب دهانم را قورت دادم و فکر کردم چه خوب که عارف آرام‌بخش خورده و شاید خواب رفته بود...

مریم با همان گارد عجیب امروزش گفت:

- پدرت، چند سال پیش، تو دم‌ودستگاه پدر عارف کار می‌کرده... جز اون... نسبت فامیلی هم با اصلانی‌ها داری...

محراب جای منی که منگ شده به دهان مریم خیره مانده بودم گفت:

- خب که چی؟ پدر و ناپدری منم با این حسام خان بده‌بستون داشتن... نصف مردم این شهر مستقیم و غیرمستقیم گذرشون به دم و دستگاهش افتاده!

مریم نفسش را محکم بیرون داد و باز اخمش را محکم کرد. جملاتش همان کوبش‌های چکش قاضی بود که حکم را صادر کرده بود...

- دوست ندارم پیش‌زمینه‌ی نزدیک شدن به عارف رو تحلیل کنم... همین دوتا بسه برام که دیگه نتونم بهت اعتماد کنم.

نه این‌که خسته باشم یا از شدت دردِ سرم حوصله‌ی بحث نداشته باشم، نه... فقط هیچ جوابی نداشتم. مریم حقیقت را می‌گفت. حقیقتی که پنهان کرده بودم.

کف دستم را به پیشانی‌ام فشار دادم. این درد نمی‌گذاشت تمرکز کنم. از آن دردها بود که فکر می‌کردی دیگر هیچ‌وقت تمام نمی‌شود. دلم یک مسکن قوی می‌خواست و کمی توقف زمان... شاید می‌توانستم همه چیز را درست.

نگاهم خیره به پوشه بود. همان نگاه جمع شده و پر از درد...  
باز گفت:

- بهتره بری...

دستش را سمتم دراز کرد و با تن صدایی پایین‌تر از جمله‌ی قبلی‌اش ادامه داد:

- کلید دفتر.

موجی سرد از ماهیچه‌ی قلبم رد شد. نگاهم به چشمان مریم  
نرسیده بود که بابک بیرون آمد و گفت:

- چه خبره این‌جا؟

محراب نزدیک‌تر آمد و بی‌توجه به بابک گفت:

- بریم...

مخاطب بابک هم من بود وقتی گفت:

- آره برو... خودم همه چیز رو به عارف می‌گم.

مریم دستش را پایین انداخت و نفسش را بیرون فرستاد. حالت  
پیروز نگاه بابک عصبی‌ام می‌کرد. درد تا پشت سر و حتی فکم  
رسیده بود. سال‌ها پیش این درد را تجربه کرده بودم. همان شبی  
که گوش‌هایم پر شد از قصه‌ای ناتمام که انگار می‌خواست به  
دست من تمام شود.

دندان‌هایم روی فک پایین سنگینی می‌کردند. دستم را پشت  
سرم بردم.

بابک شاید تازه متوجه حال نه چندان رو به راه من شد که  
بی‌ربط با لحن و جمله‌ی قبلی‌اش گفت:

- حالت خوب نیست؟

مریم کمی به روزهای پیشش شبیه‌تر شد. همان دستی را لحظه‌ای روی بازویم گذاشت که کمی پیش برای پس گرفتن کلید دفترش سمت دراز کرده بود.

- برو بهارین.

محراب هم دستم را کشید. پلک‌هایم را فشار دادم و دستم را بیرون کشیدم. نمی‌توانستم همین‌جوری بروم. بغض ناخن‌هایش را در گلویم فرو کرد. کاش نبودند و می‌توانستم کمی گریه کنم شاید از حجم و فشارش کم شود.

پوشه در دست مریم انگار ساتور، افتاده بود روی طنابی که من را به عارف وصل می‌کرد.

- خودم به عارف می‌گم!

اخم کرده بودم. صدایم بم و بلند شده بود. حالت‌م تهاجمی بود. این‌ها دست من نبود. اخم از دردی بودی که داشت چشم‌هایم را کور می‌کرد. بلندی صدایم برای پوشش بغضی بود که تمام گلویم را پر کرده بود. ته دلم می‌دانستم از این که من باید از این



خانه بروم، حرصم گرفته و زورم می‌آمد. بیشتر از این نمی‌توانستم این همه فشار را کنترل کنم.

- الانم می‌خوام مطمئن بشم حالش خوبه...

مریم وسط حرفم آمد.

- حالش خوبه! منم پیشش می‌مونم.

بابک خیره در چشم‌های من در جواب مریم گفت:

- تو چرا... نامزدش هست... سارگل باید مراقبش باشه نه شماها!

مریم چرخید سمت بابک و گفت:

- بابک می‌شه دهنتم رو ببندی؟

اخمش دو برابر شد و با لحن تندی گفت:

- عارف دایه‌ی دلسوزتر از مادر نمی‌خواد... فامیل درجه یکش

منم...

در را نشان داد و خطاب به هر سه‌یمن گفت:

- بفرمایید!

محراب دوباره دستم را کشید. مریم اما همچنان چشم در چشم بابک ایستاده و قدم از قدم بر نمی‌داشت.

این بار نتوانستم دستم را از دست محراب بیرون بکشم. تا دم در دنبال خودش بردم. از خانه که بیرونم کشید، سریع گفت:

- جایی که آتو ازت دارن، نباید جوری خودت رو نشون بدی که مطمئن بشن زدن تو خال و خودت رو باختی!

چه انتظاری از مغز من داشت. وقتی خودش کنار کشیده و افسار امور را دست دلم داده بود.

به داخل اشاره زد و ادامه داد:

- فعلاً یکی باید بیاد این دوتا خروس جنگی رو از هم جدا کنه...  
تو نگران نباش.

دستم را ول کرد و سمت ماشینش راه افتاد. برگشتم به داخل و درگیر شدن با آنها هیچ دردی از اتفاق افتاده دوا نمی‌کرد. دنبال محراب رفتم و سوار شدم.

پیشاپیش برای ترافیک خیابان زند و بوی گند دود و بنزین که می‌خواست به این حال افتضاح اضافه شود، عزا گرفتم. تحملش

را نداشتم. نمی توانستم با این حال جلوی مامان و بابا هم ظاهر شوم و ادای خوب بودن را در بیاورم. از طرفی هم محال بود حال این همه بد باشد و مریم نگذارد به خانه بروم. حالا هم که ساعت نزدیک هشت بود توجیهی برای شان نداشتم.

باید این درد خفه می شد تا می توانستم کاری برای بدبختی پیش آمده بکنم.

نمی توانستم سرجایم آرام بگیرم. دلم می خواستم بچرخم و پیشانی ام را به پشتی صندلی بکوبم. درد، تمام تنم را منقبض کرده بود. چاره ای نداشتم. گفتم:

- ببخشید... وقت رو هم می گیرم اما می شه لطفا سر راه بری  
یه درمونگاه یه مسکن بزنم... این جوری نمی تونم برم خونه.

- خوبه که مغزت یه وقت هایی هم کار می کنه.

لحنش شوخ بود. اما نمی توانستم جوابش را بدهم. فکرش را که می کردم، خیلی کارها بود که باید برایش جبران می کردم...  
- بی خیال... مطمئن باش چیزی به عارف نمی گن.

درمانده سرم را تکان دادم.

- بابک می‌گه.

- بابک اگه می‌خواست بگه با اون پوشه نمی‌رفت سراغ مریم  
مستقیم می‌رفت سراغ خود عارف.

حین گفت اخم کرده بود. خیره‌اش ماندم. گفت:

- باید ببینی درِ اِزاش چی می‌خواد!

نچی کردم و بی‌قرار باز تکان خوردم. سرم را به پنجره چسباندم.  
پیشانی‌ام را به شیشه‌اش فشار دادم. بی‌فایده بود. محراب  
سرعتش را بیشتر کرد. چشم‌هایم را بستم. کوه سنگی که چند  
ساعت پیش در سکوت محض به آتشفشانی خاموش تبدیل شده  
بود، تمام ذهنم را پر کرد.



خوبی مسکن تزریقی برای منی که اهل مصرف دارو نبودم، این  
بود که زود اثر می‌کرد. یک سرم با چند مسکن تزریقی گرفته  
بودم و بعد از نیم ساعت حداقل می‌توانستم آرام روی صندلی  
بنشینم.

نزدیک خانه بودیم. خودم جلو جلو با خانه تماس گرفته و گفته بودم کارم طول می کشد و دیرتر می آیم. مامان از این که امروز کلاً خانه نرفتم و اگر بعد از بابا برسم باید اخم و تخمش را تحمل کنم گفته بود و خبر نداشت اخم و تخم بابا در برابر اتفاقات پیش رو برایم ساده ترین و شیرین ترین تنبیه است.

با پیامی که به گوشی ام رسید از جیبم درش آوردم. شماره ناشناس بود. نوشته بود:

«واتساپ رو چک کن.»

اخمم توجه محراب را جلب کرد.

- کیه؟

پیام را نشان دادم. گوشی را از دستم گرفت و گفت:

- فکر کنم بابکه.

با این که این حدس ته ذهن خودم هم بود اما آمادگی حقیقی بودنش را نداشتم. خودم را برای این که شماره ام را به ماهک داده بودم لعنت کردم. گوشی ام را پس داد و گفت:

- می خوای چی کار کنی؟

زیر سرم تنها یک تصمیم گرفته بودم.

- بهش بگم.

- کی؟

- همین فردا... اگه حالش خوب باشه.

- بابک رو چی کار می کنی؟

چند ثانیه خیره به گوشی ماندم. اینترنت خطم را روشن کردم و وارد واتساپ شدم. نور گوشی در تاریکی ماشین، درد سرم را تحریک می کرد. چشم‌هایم را جمع کردم. چهار پیام از همان شماره رسیده بود. شماره را لمس کردم. سه پیام بود و یک عکس.

«باهام تماس بگیر.»

«فقط تا فردا صبر می کنم.»

عکس ارسالی‌اش را باز کردم. همان پوشه بود، که داده بود به

مریم. زیرش نوشته بود:

«می بینی که حالا دیگه مدرکم دارم!»

تشدید شدن درد سرم را دوباره حس می کردم. بابک آنلاین بود.  
از واتساپ خارج شدم.

- باید قبل بابک بهش بگم.

داخل کوچه پیچید و سرعتش را کم کرد.  
این بار وارد انجمن شدم و بی آن که فرصتی برای فکر کردن  
بیشتر به خودم بدهم نوشتم:

«فردا ساعت ده صبح باغ عفیف آباد، پشت عمارت»

دستم به وضوح می لرزید. ماشین ایستاد. سرم را بلند کردم.  
جلوی خانه بودیم.

- باهاش قرار گذاشتم.

چقدر سخت کلمات از روی زبانه بیرون ریخته بود. درست به  
سختی عملی که باید انجام می دادم.

چیزی نگفت. نگاهم را دوباره به گوشی دادم. از دیدن دوباره‌ی  
پیامم در صفحه‌ای که مخاطبش عارف بود. بزاقم به گلویم پرید  
و به سرفه افتادم. دستم را روی گلو و بعد زیر سینه‌ام فشردم.

- نترس دختر... فوقش یه مدت باهات سرسنگین می شه.

اما می‌ترسیدم. فوق و زیر هم نداشت.

انگشت‌هایم روی حروف راه افتادند و پیامی دیگر زیر پیام قبلی ظاهر شد.

«هیچ‌کس از این قرار نباید باخبر بشه... وگرنه خودم رو نشون نمی‌دم.»

فقط محض کمی امیدواری واهی که حواسش باشد مریم و بابک را بیچاند.

زیر لب گفتم:

- کاش امروز حالش بد نشده بود.

- امروز دیگه شده امشب... بی‌خیالش!

نمی‌دانستم امشب را تا صبح چطور باید سر کنم. امیدم به خواب‌آوری مسکن‌هایی بود که وارد رگ‌هایم شده بود.

- می‌خوای فردا پیام باهات؟

سرم را به نفی تکان دادم.

- برنامه‌هام رو کنسل می‌کنم اگر مشکلی پیش اومد خبرم کن.



خواستم بگویم نکن اما اگر اتفاقی می افتاد جز او کسی نبود که به دادم برسد. سرم را تکان دادم و در را باز کردم. گوشی ام زنگ خورد. متوقف شدم. همان شماره بود. حتماً چون پیامش را در واتساپ دیده بودم خودش دست به کار شده بود.

محراب که سمت گوشی ام خم شده بود، گفت:

- جوابش رو بده ببین چه زری می زنه!

تماس را وصل کردم. چیزی نگفتم. صدایم زد.

هنوز جوابش را نداده بودم که باز گفت:

- حالت خوبه؟

پوزخندم غیرارادی بود. چطور ممکن بود کسی همزمان هم

تهدیدت کند هم نگران حالت شود!

- چی کار داری؟

- تو نباید طلبکار باشی... عکس رو که دیدی!

برخلاف خانه‌ی عارف حالا لحنش آرام بود. بی تمسخر و

پوزخند. عصبانی هم نبود.

- چی کار کنم خب؟ کاپ قهرمانی رو می‌دم پیک بیاره برات  
شرکت اصلانی، خوبه!

محراب انگشت شستش را با نیشخندی بی‌صدا نشانم داد.  
صدای خنده‌ی بابک هم در گوشم پیچید. آرام بود و بی‌دغدغه...  
- خودت بیاری برام بیشتر حال می‌کنم.

جوابی ندادم. می‌دانستم که حداقل یک‌بار باید تن به دیدنش  
بدهم تا کارهایم را خراب نکند. با این‌که هیچ تصویری از فردا  
نداشتم اما برای این‌که یک‌وقت خر نشود و قرار صبحم را به هم  
نریزد و تا فهمیدن عارف از زبان خودم رم نکند، گفتم:  
- فردا عصر ساعت پنج جلوی دفتر.

ساعت قرارم با عارف، ساعت قرار بابک، هر دو در ساعت کاری  
بود اما خب... از فردا رسماً بیکار بودم!

خندان و پیروز گفت:

- قربون آدم چیز فهم.

تماس را قطع کردم.

گوشتم چسبیده به گوشتی عرق کرده بود. کف دست‌هایم هم.  
محراب گفت:

- احتمالاً لازم نمی‌شه بری!

خودم هم همین امید را داشتم. وقتی عارف می‌فهمید، پوشه‌ی  
بابک بلیط سوخته‌اش بود.



صبح که آمد راحتی و ناراحتی‌ام با هم بود. راحتی از اضطراب  
خواب‌های وهم‌آلود و ناراحتی از رسیدن لحظه‌ی موعود... انگار  
ته دل همیشه امیدی برای نرسیدنش بود اما... رسیده بود.  
پول بلیط را حساب کردم. از دهلیز ورودی گذشتم و وارد باغ  
شدم.

در خانه چیزی از بیکارشدنم نگفته بودم. باید بهانه‌ای جور  
می‌کردم که انگار خودم دیگر میلی به رفتن ندارم. از دیشب،  
مغزم هر چیزی را تجزیه و تحلیل کرده بود اما بی‌خیال واکنش  
مریم شده بودم. شاید چون در اصل ناراحت بودم و چون  
نمی‌توانستم تمام و کمال هم به خودم حق دهم، سر دو راهی  
حواس خوب و بد گیر می‌کردم.

سر ساعت همیشگی از خانه بیرون آمده بودم. تا باغ پیاده ده دقیقه بود و من نیم ساعت کِشش داده بودم.

قلبم زودتر از خودم رسیده و زیر قدم‌هایم را فرش کرده بود؛ از کف پا تا فرق سرم یکپارچه می‌کوبید.

محوطه‌ی باغ تقریباً خلوت بود. بعد از قلبم، چشم‌ها از همه بی‌قرارتر بودند؛ از بس که می‌چرخیدند و اطراف را می‌پاییدند.

ممکن بود نیاید؟

باز چشم‌هایم چرخیدند. دو مرد بالای حوض بزرگ روبه‌روی عمارت ایستاده و یکی‌شان برای دیگری روی منبر رفته بود: «زمان صفویه به باغ گلشن معروف بوده، عمارت رو دوره‌ی قاجار توش ساختن... هدیه‌ی شاه بوده به فرح، الانم که دست ارتشه...» از کنارشان رد شدم و در طول حوض از کنار درختانی که این لحظات بی‌انداز به استواری و تنومندی‌شان در وجودم نیاز داشتم، سمت عمارت راه افتادم.

چشمم هم‌چنان در اطراف می‌چرخید. خانواده‌ای سه‌نفره که لباس‌های قجری تن کرده بودند برای عکاسی کنار توپ‌های پایین پله‌های عمارت ایستاده و مشغول ژست‌گرفتن بودند.

هیچ وقت حتی در خوشحال ترین حالت خودم هم فکر این که این جا از این لباس ها تن کنم و عکس بگیرم به سرم نیفتاده بود... پس حسرت خوشی ظاهری شان را خوردن، مسخره بود.

سرعت قدم هایم را تندتر کردم. بطری آب را باز کردم و چند قلپ خوردم. گوشی را مقابل صورتم گرفتم. ساعت نه و پانزده دقیقه بود. هرچه نزدیک تر می شدم صدای تپش ها هم بلندتر می شد. انگار یکی کنار قلبم نشسته و هر چند ثانیه یک بار یک لیوان آب یخ روی سرش می ریخت و شوک بهش وارد می کرد.

در بطری را دوباره باز کردم و چند قلپ دیگر هم خوردم. دهانم زود خشک می شد.

از کناره ی دیوار رفتم و آرام پشت عمارت سرک کشیدم. بود... آمده بود.

سریع تنم را عقب کشیدم و تکیه زده به دیوار دستم را روی سینه ام گذاشتم اما دیدن بابک نفسی که در حال فروکشیدنش بودم را درجا بند آورد.

بی توجه به قیافه‌ی من از روبه‌رویم رد شد و سرکی سمت پشت عمارت کشید و با پوزخندی روی لب‌هایش سمتم برگشت و گفت:

- این جور یاس آره!؟

مثل معلولی از کار افتاده که فقط چشم‌هایش در حدقه می‌چرخد، نگاهش می‌کردم. حتی فرصت نکرده بودم چهره‌ی عارف را تحلیل کنم، زود آدمنش را هم... لرزش پاهایم را حس می‌کردم. سرم تیرکشیدن‌های عصبی‌اش را شروع کرده بود. نزدیک‌تر آمد و سرش را کمی سمتم خم کرد. صدایش از لای دندان‌هایش بیرون می‌زد.

- منو دور می‌زنی!؟

بطری آب از دستم روی زمین افتاد. اعضای بدنم نه فقط کمکی برای ظاهرسازی نمی‌کردند، برای زودتر رسوا کردنم از هم سبقت می‌گرفتند.

سرش را عقب کشید. دست‌هایش را روبه‌رویم باز کرد و گفت:

- خیلی خب، با هم می‌ریم براش توضیح می‌دیم.

اگر عارف این جا من را همراه بابک می دید، چه حالی می شد؟  
جز این به چیز دیگری نمی توانستم فکر کنم.

قدمی سمت پشت عمارت برداشت. دو قدم دیگر کافی بود تا به راحتی از آن سمت دیده شود. خشک شده مانده بودم و چشم هایم حرکات پاهایش را دنبال می کردند. قدم بعدی را هم برداشت.

"وای" آرام و بی جانی از دهانم خارج شد. باید سمتش حمله می کردم. باید دستش را می کشیدم و از برداشتن قدم بعدی منعش می کرد. اما تمام زور و تلاشم شد صدایی آرام که از دهانم بیرون زد.

- وایسا.

شانس آوردم که شنید. صدایم حتی به گوش های خودم هم نامفهوم بود. شاید او هم منتظر واکنش من بود که متوجه شد. محراب راست گفته بود. اگر او می خواست به عارف بگوید، مستقیم سراغ خودش رفته بود نه مریم... بابک می خواست با

اطلاعاتش من را بنده‌ی زرخریدش کند. اما خبر نداشت همین آدم ترسیده‌ی چسبیده به دیوار که نفس هم به‌زور می‌کشید، چه چیزها از همین خاندانی می‌دانست که او نقش جاسوس‌شان را بازی می‌کرد... چیزهایی که نه فقط بابک، کل ایل و تبارش ازشان بی‌خبر بودند.

برگشت و دوباره مقابلم ایستاد. دست در جیب و طلبکار. هنوز هم او بود که سوار خر قدرت بود.

- یا با من می‌آی و کاری که من می‌گم رو می‌کنی، یا با هم می‌ریم پیش عارف!

هنوز هم بهارینی درونم بود که بگوید: «تو چه خری هستی که برای من یا یا می‌کنی!» اما قدرتش را نداشت که صدایش را تا زبانم برساند.

سعی کردم تکیه‌ام را از دیوار بردارم.

«اگه جلوی بابک و ابدی، هیچ‌وقت جرئت روبه‌رو شدن با اصلانی رو پیدا نمی‌کنی!»

لابد با این فکر باید به خود می‌آمدم و خودم را جمع‌وجور می‌کردم. اما این شعارها فقط در همنشینی کلمات قشنگ بودند



و در فیلم‌ها جواب می‌دادند. راستش این بود که من گوه می‌خوردم بخوادم با گنده‌لات‌های این خاندان در بیفتم. گور پدر وجدان و انسانیت و کوتاه نیامدن در برابر ظالم!

سوزن مغزم روی فکری گیر کرده و هی دلم را می‌سوزاند، کاش با محراب آمده بودم.

- زود باش، تصمیم بگیر!

آب دهانم را قورت دادم. فقط چند قدم تا خراب‌شدن قطعی همه چیز فاصله بود. همان چند قدمی که اگر هر کدامان بر می‌داشت به عارف می‌رسید.

همین‌حالا هم چیزی درست نبود که بخوادم حسرتش را بخورم. از اولش من نشسته بودم پای دیواری نیمه ویران و به‌زور می‌خواستم زیر سایه‌اش آلونکی از کاهگل بسازم که با فوت یکی مثل بابک به فنا برود!

- فکر کردی برای این که پیش عارف خرابم نکنی، هرچی بگی می‌گم چشم!

چیدمان کلماتی که گفته بودم کوچکترین همخوانی با لحن  
صدا و قیافه‌ی وارفته‌ام نداشت. لابد او هم نیشخندش را حواله‌ی  
همان تضاد کرد و گفت:

- آره دقیقاً همین فکر رو کردم...

قدمی سمت پشت عمارت برداشت و گفت:

- نمی‌آی؟

در ذهنم تنم جلو پریده و دستش را چنگ کرده و دنبال خودم  
تا بیرون از باغ کشیده بود، اما در حقیقت این من بودم که تنم  
را از دیوار کنده و تنهایی قدمی خلاف جهت او برداشته بودم. با  
حرصی واضح گفتم:

- برو به درک!

قدم‌هایم را خلاف جهتش تند کردم. از درون در حال شیون و  
زاری بودم و از بیرون اخمی غلیظ که داشت وسط باغ خط  
می‌انداخت.

دست‌هایم می‌لرزید و هر لحظه منتظر بودم توسط بابک متوقف  
شوم. نمی‌خواستم سر بچرخانم و پشتم را ببینم. نمی‌دانستم

سراغ عارف رفته یا نه! نمی دانستم دست به دامن کجای کائنات  
بشوم که رویم را بگیرد و بابک را لال کند.

اگر برود سراغ عارف و به جای ریحانه‌ی خیالی مقابلش ظاهر  
شود... یک دستم به دهانم چسبید و آن یکی در جیبم فرورفت.  
گوشی را درآوردم. در انجمن برایش نوشتم:  
«پسر خاله‌ت تو باغه.»

پیامم پر از غلط بود اما فرصت ویرایش نداشتم. ارسالش کردم.  
پایم در فاصله‌ی بین سنگ‌ها گیر کرد و سکندری خوردم. سرم  
بی‌اراده به پشت چرخید. بابک کنار دیوار عمارت ایستاده و نگاهم  
می کرد.

کمرم را صاف کردم. نگاهی به صفحه‌ی گوشی انداختم.  
خاموش شده بود. روشنش کردم. از کجا می فهمیدم که پیامم  
را خوانده یا نه؟

جلوی خودم را گرفتم که پایم را از حرص روی زمین نکوبم.  
باید برمی گشتم و به راهم ادامه می دادم. اما پاهایم سنگین شده  
بودند. مغزم هم...

خودآگاه و ناخودآگاهم در هم ریخته بودم. من بودم که دستم  
را با گوشی بالا بردم یا خودش بالا آمد...

نمی‌توانستم عارف و بابک را با هم تنها بگذارم. هرچقدر هم  
برای بابک شعار می‌دادم که به درک برود اما نمی‌توانستم.  
شماره‌ی عارف را گرفتم. بابک هنوز داشت نگاهم می‌کرد.  
اخم‌هایش را از این فاصله هم می‌دیدم. واضح و پررنگ... گوشی  
را به گوشم چسباندم. صدای نبض‌های کوبانم با صدای بوق‌ها  
قاتی شدند. بابک همان‌طور رو به من قدمی به عقب برداشت و  
من زیر لب التماس کردم:

- بردار عارف!

سه بوق، چهار بوق... پنج‌تا...

بابک قدم قدم به پشت عمارت نزدیک‌تر می‌شد.

تماس وصل شد. دهانم که جنبید بابک هم پیچید و پشت  
عمارت گم شد.

- الو عارف... می‌شه به خاطر، خاطره‌هایی که این مدت برات

ساختم... بهم اعتماد کنی؟

چشم‌هایم تار شدند.

«...از اول با دروغ اومده...»

صدای بابک بود. بغض کردم. بی‌توجه به صدای نامفهوم بابک از آن سو، به شوکی فکر کردم که به عارف وارد شده و داشت می‌شد. گفتم:

- عارف... لطفاً از پشت عمارت بیا بیرون.

دست آزادم را روی گلویم فشار دادم. زیر چشم‌هایم خیس شد. کاش به جای عارف، بابک سکوت می‌کرد.

- می‌شنوی عارف؟ بیا بیرون...

بزاقم را قورت دادم و خیره به مسیر کنار عمارت ماندم. خیلی نگذشت که قامتش از دور مشخص شد. بابک هم پشت سرش بود. از این فاصله چهره‌اش را تیره‌تر می‌دیدم. شاید چون از شدت اخم‌ها جمع شده بود.

بابک با حضور نحسش حتی فرصت نداده بود این همه زودتر آمدنش را پیش خودم تحلیل کنم. آن هم بعد از حال خراب دیروزش...

مسیر نگاهش شاید به من بود. کمی تکان خوردم. نگاهش  
همراهم تکان خورد. پس دیده بود... بابک کمی عقب‌تر از او  
دست در جیب ایستاد...

عارف آرام آرام داشت جلو می‌آمد. شاید دیدنم را باور نمی‌کرد.  
شاید می‌خواست نگاهش را به چهره‌ام بچسباند تا شکش یقین  
شود.

فاصله‌مان داشت کم و کمتر می‌شد. بابک که زیادی عقب افتاده  
بود، دوباره راه افتاد.

بهت عارف را حالا می‌توانستم در چهره‌اش ببینم. در حدقه‌ی  
چشم‌هایی که گشاد شده بود.

نگاه خیره‌اش، باری بود که تحمل وزنش را نداشتم. قبل از  
آن که بابک نزدیک‌تر شود آرام در گوشی و خیره در نگاهش  
گفتم:

- من... ریحانه‌ام.

قدم‌هایش متوقف شد و منم چرخیدم. چرخیدم و سعی کردم  
فراموش کنم، دهانی را که از بهت همین دو کلمه باز شد و... باز  
ماند.

تماس هنوز قطع نشده بود. به قدم‌هایم سرعت دادم و گفتم:  
- پدرم چند سال پیش تو شرکت پدرت کار می‌کرده... ما به  
نسبت فامیلی دور با هم داریم... بابک فقط همی‌نا رو فهمیده...  
می‌خواستم خودم بهت بگم...

سرم به پشت چرخید. خیره به من، دست‌هایش دو طرف تنش  
آویزان مانده و گوشی در مشت راستش گیر افتاده بود. ناامید از  
گوشی که دیگر نمی‌شنید سرم را چرخاندم و در گوشی  
بی‌مخاطبم زمزمه کردم:

- کاش بذاری باز ببینمت.

تماس را قطع کردم و از باغ بیرون آمدم. دلم می‌خواست روی  
زانویم خم شوم و با خیال راحت گریه کنم. اما درست تا رسیدن  
به خانه با نهایت سرعت و قدرت پاهایم را روی زمین کوبیدم.  
برایم مهم نبود که بازگشتم این موقع از روز به خانه، توجیحی  
ندارد. بالاخره همه می‌فهمیدند. همه، همه چیز را می‌فهمیدند...

DONYAEMAMNOE



# مفتی رحمت اللہ علیہ

\* دینا \*



ساعت را نگاه کردم و باز به خودم پیچیدم.

- آروم بگیر ننه.

مثل این که بگوید با پیانوی چسبیده به دیوار سوناتِ فلان بتهوون را بزن. همین قدر محال برای من! همان که خودش کمی اش را زده و فقط برای چند دقیقه در این مدت، حواسم را از اتفاقات افتاده پرت کرده بود. آخر هم با اشک دست از نواختن کشیده بود. تعجب کرده بودم از این که در خانه پیانو نداشتیم اما او هم ناوارد نبود. کوتاه گفته بود که شوهر خدایا مرزش پیانوزدن را یادش داده و باز بغض کرده بود...

خسته از رژه رفتن و پیچاندن انگشت‌هایم نشستم و کوسن مبل را محکم بغل گرفتم. محراب داخل آمد و گفت پریدخت را برده ته باغ بسته و دخترک کلی به خاطر این نامهربانی برایش عشوه‌ی سگی آمده.

پیشانی‌ام را به کوسن چسباندم. انگشتم در ذهنم راه افتاده و قطره‌های عرق را از روی شقیقه و گردن عارف پاک می‌کرد. مثل تمام این چند روز که در ذهنم با او گذشته بود. در عمل اما شده

بودم پرستار در بست ماهی جان و مثلاً مامان را فرستاده بودم مرخصی.

مثل بهانه‌ی خودم برای آن‌ها. گفته بودم، مریم این روزها هی دست و دل بازی می‌کند و می‌فرستد مامان مرخصی. کسی فکر بد نکرده بود؛ ماهی جان روز اول، مامان تا صبح روز سوم. شاید چون بیشترِ روز را پایین کنار ماهی جان بودم. البته فقط جسماً. شب‌ها برای خواب می‌رفتم بالا. بابا اما از این وضع راضی بود. کلاً بدش نمی‌آمد من را در خانه قاب بگیرد و از گزند بلایای طبیعی و انسانی حفظم کند. بلایایی که فقط و فقط بیرون از خانه ممکن بود سر دخترها نازل شود.

همان روز ظهر محراب زودتر آمده بود. جواب تماسش را نداده بودم. با دیدن قیافه‌ام، گفته بود:

«گند زدی؟»

«با کمک بابک!»

برعکس همه‌ی آدم‌ها در این لحظات که می‌شدند دانای کل و می‌گفتند: «بهت گفته بودم خودت بهش بگو! بهت گفته بودم

رازی که بیشتر از یه نفر بدونن دیگه راز نیست... بهت گفته بودم  
فلان، بهت گفته بودم بهمان و همه‌ش تقصیر خودته!»  
گفته بود:

«آخیش دیگه راحت شدی... اونم چهار روز دیگه دلش تنگ  
می‌شه از تخم می‌آد بیرون. فکرش رو نکن.»

اما فکرش را می‌کردم. تازه داشتم حجم واقعی فکرهایی را که  
یک‌سرشان عارف بود در ذهنم کشف می‌کردم. فرمول‌های  
ریاضی و فیزیک پاسخگو نبودند. چطور ممکن بود آدمی با آن  
ابعاد در چند سانت مغز جا شود و تازه دنیایش را هم بیاورد آن  
تو بچپاند. دنیایی که زبانش بسته بود اما نگاهش جوری زبان باز  
می‌کرد و می‌ایستاد به سخنرانی که دیوانه می‌شدی. همان  
نگاهی که دهانش از بهت باز مانده و بی‌اعتمادی را به صورتت  
می‌کوبید.

شب‌ها از ترس تبعید از دایره‌اش، بی‌اعتمادی‌اش را بغل می‌کردم  
و می‌خوابیدم. سفت و محکم، جوری که از چنگم در نرود. دلم  
هوای سکوتش را داشت. می‌خواستم مثل خودش جوری سکوت  
کنم که خودم هم یادم برود می‌توانم حرف بزنم.

روزی دوازده بار با او تماس می‌گرفتم. هر یک ساعت، یک تماس. از ده صبح تا یازده شب. ساعت دو و سه بعد از ظهر هم تماس نمی‌گرفتم. مثلاً ساعات استراحت بودند. اما در هر حال هر دوازده بار کسی جوابم را نمی‌داد و این فقط دواي بی‌قراری سرانگشت‌ها و گوشم بود؛ لمس شماره‌اش و شنیدن بوق‌های آزادی که بی‌ثمر به سکوت ختم می‌شدند.

بابک هم لابد نذر داشت که روزانه تماس می‌گرفت و پیام می‌داد. پیام‌هایش را نخوانده پاک می‌کردم. بعد هم گذاشتمش داخل لیست سیاه و خلاصش کردم. محراب گفته بود سراغش رفته و برایم پیغام فرستاده. گفتم نمی‌خواهم بدانم چه گفته. او هم گفت که کار خوبی می‌کنم. از مریم اما خبری نبود. کلید دفتر را با اسنپ برایش فرستادم. پیام دادم: «تحويل گرفتی؟» پیام داد: «گرفتم!» همین! بعد هنوز در خانه راه می‌رفتم و می‌گفتم مرخصی‌ام با حقوق است.

روز دوم نشستم پشت کامپیوتر و متنی بلند بالا از علت پنهان کاری‌ام برایش نوشتم. حرف‌هایم که تمام شد نفس عمیقی

کشیدم و جای ارسالِ پیام، همه‌اش را با فشار ممتد انگشتم روی دکمه پاک کردم. به جایش نوشتم:

«من حرف زیاد دارم عارف اما فقط حضوری به خودت می‌گم... بابک ول کن من نیست.»

بابک در کوچه‌مان کشیکم را می‌کشید. از طریق محراب و از روی پشت‌بام آمارش را داشتم. بیشتر روز اول و دوم. محض احتیاط روز سوم و چهارم را هم در خانه ماندم. اصلاً نمی‌خواستم ببینمش یا مجبور شوم هم‌کلام شویم. واضح بود که منتظر است برای دیدن عارف بروم. توقع بجایی هم بود اما ریسک دلخوری بیشتر عارف را به جان خریده بودم تا بفهمد آن‌قدرها هم که فکر می‌کند قابل پیش‌بینی نیستم. دیگر نمی‌خواستم یکه و تنها در این میدان نابرابر بمانم.

– خفه شدی!

کوسن را از بغلم بیرون کشید و کنار انداخت. مجبور شدم راست بنشینم. رفت سراغ سیستم پخش و کمی بعد صدای ترانه‌ای خارجی، مدل همان‌ها که در ماشینش گوش می‌کرد در خانه پخش شد.

ماهی‌جان در فکر کنار پنجره نشسته بود. همان‌که چند دقیقه پیش زری‌خانم آمده و پرده‌هایش را کنار زده بود. نگاهی به ساعت روی دیوار انداختم. عقربه‌ها داشتند شش را هم رد می‌کردند.

کنار ماهی‌جان ایستادم. نگاهش را به من داد و دستم را گرفت. از دیروز که همه‌چیز را برایش گفتم تا وقتی با محراب و یک‌بغل عکس قدیمی به خانه‌ی عارف رفت و چند ساعت بعدش برگشت و جز سکوت چیزی از دیدارشان برآیم نگفت، تا همین حالا که در باغ محراب بودیم، نگرانی از چهره‌اش نرفته بود. دیدنش در این حالت نمی‌گذاشت خیالم از به‌خیر گذشتن همه‌چیز راحت شود. انگار جریان تازه‌تازه وارد فاز جدی‌اش شده بود.

- دیدمش انگار ریحانه و روح‌انگیز اومدن جلو چشمم... بچه‌که بود دیدمش... افسردگی ریحانه و اوضاع خودم از هم دورمون انداخته بود... مرگ ریحانه، تصادف من، مرگ شوهرم... یادم رفته بود انگار که این بچه هم رو این زمین داره نفس می‌کشه...

چشم‌هایش خیس شد. نفسش را با آهی بیرون فرستاد و سکوت کرد. نگاهش را چرخاند سمت پنجره. من هم به در باغ خیره شدم و برای باز شدنش با دست‌های او نذر کردم.

از صبح آمده بودیم این‌جا. مامان و بابا هم بودند. ماهی‌جان برنامه‌اش را ریخته بود. مامان ناهار درست کرد و همراهمان آوردیم. بابا دوست نداشت بیاید. تمام دلخوشی زندگی‌اش جمعه‌هایی بود که لم می‌داد جلوی تلویزیون و تخمه می‌شکست، اخبار نگاه می‌کرد، چای می‌خورد، سریال نگاه می‌کرد، چرت می‌زد و خستگی یک هفته کارش را از تن بیرون می‌کرد. اما به بهانه‌ی عوض کردن آب و هوا کشانده بودیمش باغ. او هم بیشتر به این خاطر راضی شده بود که گفته بودیم برویم باغ محراب. محراب اما خودش بعد از رفتن مامان و بابا آمده بود تا بابا با خیال راحت بعد از ناهار برود و من بتوانم با ماهی‌جان به بهانه‌ی مهمانی شام دوستانش، این‌جا بمانم.

دو ساعت پیش مامان و بابا برگشته بودند و ما همچنان در انتظار بودیم...

- یعنی می‌آد؟

صدای فکر بود که از لای لب‌هایم بیرون زد.

ماهی‌جان دوباره آه کشید. فشاری به دستم داد و گفت:

- نگرانم بهارین... قول بده چیزی رو ازم پنهون نمی‌کنی، منم قول می‌دم پشتتون رو خالی نکنم.

از دیشب ده بار این قول را داده و گرفته بود. هنوز حقیقت‌کذایی را نگفته بودم. تا به عارف نمی‌گفتم دلم می‌خواست کسی از آن باخبر شود. همین را به ماهی‌جان گفته بودم و همین شده بود دلیلی نگرانی بی‌حدش...

- اومد.

هول سمت محراب چرخیدم که سرش در گوشی‌اش بود. فکر کردم با ما نیست. اما از همان‌جا که ایستاده بود صفحه‌ی گوشی را سمتم گرفت. چیزی متوجه نشدم اما انگار تصویر دوربین مداربسته بود که گفت:

- داره پارک می‌کنه...

گوشی را در جیب شلوارش فرو کرد و سمت ما آمد. دست‌هایم به وضوح می‌لرزید. تنم یخ کرده بود. پشت صندلی ماهی‌جان



ایستادم و دستم را محکم دور دسته‌اش مشت کردم. محراب  
سرخوش و بیخیال گفت:

- خانوما! برای ورود آقای سکوت به صحنه آماده‌اید؟

همان موقع صدای زنگ آمد و بعد. صدای زری خانم.

- بفرمایید.

نگاهم چسبیده بود به شیشه‌ی پنجره. در باز شد. آقای سکوت  
سراپا سیاه داخل آمد و چند ثانیه خیره به جای خالی پریدخت  
ماند. تا پنج در دلم شمردم. نگاهش سمت ساختمان چرخید.  
نمی‌دانم می‌توانست ما را ببیند یا نه من اما به قدر تمام این چند  
روز نگاهش کردم. خاکستری موهایش انگار بیشتر شده بود.  
اخم‌هایش کورتر و چشم‌هایش بی‌روح‌تر از هر وقتی... گلویم تیر  
کشید. چین‌های گوشه‌ی چشم‌هایش را با خودش نیاورده بود...  
محراب در را باز کرد و منتظرش ایستاد. با حرکت دست  
ماهی‌جان روی چرخ صندلی به خود آمدم و کمی به جلو هلش  
دادم. عارف داخل آمد و با محراب دست داد. سرش را به این  
سمت چرخاند. نگاهش شاید نه روی من بود نه ماهی‌جان. کوتاه  
سرش را تکان داد و نگاهش را به سمت دیگری چرخاند جایی

که هیچ کس نبود. ماهی جان با «سلام عارف جان» ی جوابش را داد و دهان من باز نشد.

حواسم مانده بود پیش نگاهش که یک جوری شده بود. مثل چشمی کور که ظاهرش سالم بود اما نور مستقیم هم داخلش می انداختی، مردمکش هیچ تغییری نمی کرد...  
نگاهش کور شده بود...

با راهنمایی محراب نشست. روی مبلی تکی. تقریباً روبه روی جایی که ما بودیم. کمرش راست و محکم به پشتی مبل چسبیده و دست هایش روی دسته ها بود. در رسمی ترین و غریبه ترین حالت ممکن.

باز با حرکت دست ماهی جان روی چرخ، حواسم را جمع کردم و صندلی اش را به جلو هل دادم. همان پشت ایستادم و مشتهایم را از دور دسته ی صندلی باز نکردم. پاهایم دوست داشتند خم شوند و همان پشت سنگر بگیرند.

حواسم پی حرکاتش بود اما... سکون محض بود. شاید کسی بیرون از این جمع اگر او را می دید، حس می کرد خیلی راحت و در کمال آرامش نشسته اما این فقط ظاهرش بود. آرامش تنیده

به ظاهرش، حس خوبی نداشت. یک جور بی خیالی پس از فاجعه در رفتارش بود. از آن مدل غرق شدن‌هایی که دیگر یک وجب و صد وجبش فرقی نمی‌کرد.

زری خانم با سینی شربت وارد شد و قدم‌هایش را روی سکوتی گذاشت که عارف با خودش آورده بود. روبه‌رویش ایستاد و کمی خم شد. وقتی کنار رفت روبه‌روی عارف هم‌چنان خالی بود. محراب سینی دست نخورده را از دست زری خانم گرفت و روی میز گذاشت.

با رفتن زری خانم، ماهی‌جان سکوت را شکست:

- ممنون که روی من رو زمین ننداختی.

جای بی‌جوابی عارف، آب دهانم را قورت دادم. مشتم از عرق خیس خیس بود. ماهی‌جان کمی سرش را سمت من چرخاند و گفت:

- بشین.

سرم را تکان دادم. یعنی فکر می‌کردم تکان داده‌ام. شبیه برج‌های شده بودم که بچگی‌ها با تکه‌های خانه‌سازی می‌ساختم. همان قدر بی‌تعادل و کج و معوج.

ماهی جان آه کشید.

- آدمیزاد تا با کسی زیر یه سقف زندگی نکنه نمی‌شناستش...  
این رو منی دارم بهت می‌گم که چند سالی هست با بهارین و  
خانواده‌ش همخونه‌م... من از هم‌خون خودم بدی دیدم اما از این  
خانواده نه... دروغ نیست اگه بگم بعد از روح‌انگیز، مادر بزرگت...  
خودم رو فقط یه این دختر و خانواده‌ش مدیون می‌دونم... بهارین  
دختر نداشته‌ی منه... حاضرم روی خلوص نیتش با تموم داراییم  
قمار کنم... بهش اعتماد کن... به حرفاش گوش کن... به جز تو  
هیچ گوشی رو لایق شنیدن نمی‌دونه.

گلویم باد کرد و چشم‌هایم تار شدند. مشت‌های خیس از عرقم  
از دور دسته‌ی صندلی ول شدند. دندان‌هایم چفت شده و گریه‌ام  
را پشت حصار خود حبس کرده بودند.

صندلی ماهی‌جان حرکتی کرد. محراب را صدا زد. محراب آمد و  
پشت صندلی‌اش ایستاد و با هم بیرون رفتند.

با نفسی هوای گریه را از دهانم بیرون دادم و چشم‌هایم را محکم  
بستم. مژه‌هایم خیس شدند. صدای بلند شدن و نزدیک آمدنش  
حرکاتم را متوقف کرد. فاصله زیاد نبود. دستش با گوشی جلوی

صورت‌م قرار گرفت. روبه‌روی صورتم که هنوز سمت زمین خم بود. هیچ رد ترکی از مشتهایی که آن روز توی میز آشپزخانه‌اش کوبیده بود، رویش نبود. قابش هم فرق داشت... مثل خودش که خودش نبود.

نوشته بود:

«اون قصه رو همین الان پاکش کن.»

خیره به کلمات چیده شده روی صفحه ماندم. چشمم چند بار از سر تا تهش حرکت کرد... کلماتش دیگر هیچ لحن و صدایی نداشتند. حتی تحکم و خشم... غریبه بودند و بی تفاوت.

گوشی را عقب کشید و پشت به من رو به پنجره ایستاد. خیزی مژه‌هایم را با انگشت گرفتم و دنبال گوشی‌ام در سالن چشم چرخاندم. روی پیانوی چسبیده به دیوار بود. گوشی را برداشتم و روی صندلی مخصوصش نشستم. وارد انجمن شدم. خودم نمی‌توانستم کلاً صفحه‌ی مربوط به پژواک سکوت را حذف کنم. باید برایش درخواست می‌دادم اما از طریق ویرایش پست‌ها می‌توانستم دانه دانه محتویات هر پست را پاک کنم.

کارم ده دقیقه طول کشید. هنوز رو به پنجره ایستاده بود. از صفحه‌ی رمان بیرون نیامدم. بلند شدم و سراغش رفتم. گوشه‌ی ام را سمتش گرفتم و زمزمه کردم:

- پاک کردم.

توجهی به دست دراز شده و گوشه‌ی ام نکرد. با گوشه‌ی خودش وارد انجمن شد. دستم را عقب کشیدم. چک کردنش که تمام شد. مشغول نوشتن شد. خیره خیره نیم‌رخش را نگاه می‌کردم. لب‌هایم از هم فاصله گرفتند و صدایم از لایشان بیرون زد:

- چسب ریختی گوشه‌ی چشمات که چین نیفته نبینم خنده‌ها رو؟

کوچکترین تغییری در حالتش پیش نیامد. حتی مکثی کوتاه یا اخمی که دهانم را ببندد.

- من از دایره‌ت بیرون نمی‌رم عارف.

زبانم بود یا دلم که این‌طور با غریبگی‌اش لجبازی می‌کرد؟ بی‌توجه هنوز می‌نوشت. آرام و بی‌تشویش. دستم بی‌قرار پیش رفتم و انگشتم روی شقیقه‌اش خط کشید.

- لا اقل اخم کن.

دستم را آرام پس زد. مثل این که پشه‌ای حین کار مزاحمش شده و او با حرکت دست پرانده باشدش.

جلوی منحنی شدن لب‌هایم را با فشردنشان روی هم، گرفتم. نوشتنش تمام شد. گوشی‌اش را کمی کج کرد تا بخوانم. نگاه خودش به بیرون خیره شد. نگاه من باز به نیم‌رخش چسبید.

- تا حالا صدای سکوت رو شنیدی؟ یه جوریه که گوش آدم کر می‌شه از صداش.

نگاهم را از سکون و سکوتش به گوشی کشاندم. گوشی‌اش را جوری گرفته بود که فقط بتوانم بخوانم. دیگر گوشی‌اش را دستم نمی‌داد.

نوشته بود:

«نگرانیم از بودند تو دایره‌م برای این بود که اذیت نکنن... حالا که خودتم شبیه‌شونی دیگه جای نگرانی نیست... بود و نبود دیگه فرقی نداره.»

دلم که از قبل گرفته بود... این جمله‌ها فقط سنگین‌ترش می‌کرد.

- شبیه کیا؟

نوشت:

«همه‌ی کسایی که با دلیل بهم نزدیک می‌شن»

گلویم تیر کشید و صدایم لرزید.

- دلیل من مثل اونا نیست.

نوشت:

«مهم نیست اون دلیل چیه... مهم اینه که اون دلیل هست...»

هیچکس بی دلیل سراغی از عارف نمی‌گیره!»

هر کدام از کلماتش انگار سطلی آب یخ بود که روی سرم ریخت.

زبانم بی‌سلاح‌تر از همیشه باز فقط لجبازی کرد:

- دلیل من مثل هیچکس نیست!

باز هم بی‌توجه مشغول نوشتن شد.

این‌طور نمی‌شد. باید حداقل اخم می‌کرد. چرخیدم و خودم را

مقابلش، بین تنش و پنجره جا دادم. کمی عقب رفت اما نگاهم

نکرد. صدایش زدم. توجهی نکرد. دستم دیوانه شد. جلو رفت و



دستش را با گوشی گرفت. نگاهش بالا آمد. مردمک چشم‌هایش ساکن و غریبه خیره‌ام شدند. چشم‌های من اما در چشم‌هایش دودو می‌زدند. بزاغم را قورت دادم و خیلی آرام به زمزمه‌ای که فقط گوش‌های خودمان بشنود، گفتم:

- من می‌دونم که می‌تونی حرف بزنی.

پلکش پرید. اخمی آمد و زود از چهره‌اش رفت.

باز شد همان سکوت تلخ و بی‌روح.

نمی‌خواستم باجگیری را هم اضافه کند به صفات مزخرفی که در ذهنش برایم ردیف کرده بود. دستم را عقب کشیدم و آرام گفتم:

- فقط دوست دارم بشنوم صدات رو.

نگاهش پایین رفت. نگاه من هم. فشار دستش دور گوشی کمی بیشتر شده بود و حرکت انگشتش تندتر... نمی‌خواست کوتاه بیاید.

گوشی را سمتم چرخاند. نوشته بود:

«قصه‌ای که نوشتی رو کی برات گفته؟»

دهانم خشک شد.

تحمل شنیدنش را داشت؟ تا چند دقیقه‌ی دیگر پدرش دیگر پدرش نبود... می‌توانست تحمل کند؟

زبانم را کف دهانم فشار دادم بلکه بزاقی ترشح شود و دهانم را تر کند. نفسی گرفتم و آرام شروع کردم:

- بابام... تو قسمت بایگانی شرکت پدرت کار می‌کرد... چند سال پیش یه برنامه‌ی جدید واسه ثبت اطلاعات رو سیستماشون نصب کرده بودن... بابام بلد نبود باهاش کار کنه... یعنی یاد گرفته بود اما دستش کند بود... کلی طول کشیده بود تا به همون سیستم قبلی هم عادت کنه... مامانم اون روزا مریض بود... نفسم رو بیرون دادم.

- مامانم سرطان کبد داشت... یعنی یه دفعه مریض شد... اما قرار نبود آروم آروم پیشرفت کنه. از همون اول وضعش وخیم بود... دکترش خیلی امیدی به زنده موندنش نداشتن...

نگاهش پایین آمد با دوتا قطره اشکی که همزمان از هردو چشمم چکید. سریع پاکشان کردم و ادامه دادم:

- من رفته بودم کمک بابام... به خاطر وضع مامانم اعصابش داغون بود... کلی کار عقب مونده داشت... اون روز مامانم وقت

دکتر داشت... بعد از کلی رو زدن به این و اون تونسته بودیم پیشش وقت بگیریم... بابا باید کاراش رو تا شب تحویل می‌داد... قرار شد من بمونم جاش تا اون بره سراغ مامان... فقط دو ساعت اونجا تنها بودم...

پشت سرم داشت تیر می‌کشید. تنم باز منقبض شده بود. چشم‌های عارف خیره‌ام بود. با یک دنیا سوال.

- چیزایی که می‌دونم رو همون روز تو همون دو ساعت... از زبون... پدرت شنیدم... یعنی... از زبون حسام اصلانی و شریکش! دست‌هایم بدجور می‌لرزید و تنم یخ کرده بود. کاسه‌ی سرم سنگین شده بود. دهانش را باز و بسته کرد. حالا خط‌های اخم پیشانی‌اش را حفر کرده بودند. چند ثانیه طول کشید تا نگاهی‌اش را از صورتم به گوشی بکشانند. نمی‌دانستم چطور بگویم از پدری که پدرش نیست. چطور سی‌سال عمرش را به باد دهم. گوشی‌اش را سمتم چرخاند. نوشته بود:

«چی شنیدی؟»

همین دو کلمه را با اشتباه تایپی نوشته بود. اخمش مات و مبهوت و ترسیده نبود، عصبانی بود.

- یه چیزایی... راجع به خانواده و گذشته‌ی... مادرت؟  
فکش تیز شد و شقیقه‌هایش سرخ. رگ روی شقیقه‌اش یک‌دفعه  
بیرون زد. هول کردم.  
- عارف.

تمام تنم می‌لرزید. حالت چهره‌اش ترسناک بود.  
پیش‌تر وقتی خودم را بین او و پنجره جا دادم قدمی عقب رفته  
بود. همان قدم را دوباره پر کرد. به پنجره چسبیدم. مچ دستم را  
در مشت گرفت و فشار داد.  
- عارف.

فشارش بیشتر شد. انگار به جای زبانش با دستش می‌گفت بگو!  
- سیاوش قصه‌ی من...

فشار دستش بیشتر شد و انقباض چهره‌اش بیشتر. ترسان ادامه  
دادم:

- پدر واقعی توئه.  
با همان تیرگی خیره‌ام ماند. فشار دستش کم نشد اما امان از  
سرخ‌ی پیشانی‌اش... بهتی در چهره‌اش نبود... یعنی ممکن بود...

- عارف

بهت من بیشتر بود.

- می‌دونستی؟

فشار دستش دور مچم بیشتر شد. دوباره تکرار کردم:

- می‌دونستی؟

سرش پیش آمد. خشکی دهانم را قورت دادم... چشم‌هایم گشاد شده بود. خم شد تا نزدیک گوشم و...

صدایی بی‌اندازه بم و گرفته با خشی که گلوی مرا هم سوزاند در گوشم پیچید.

- می‌خواستی... حروم‌زاد گیمو... جار بزنی؟

پایم سست شد و از زیر تنم در رفت. چسبیده به پنجره‌ی قدی لیز خوردم. مچ دستم هنوز در دستش فشرده می‌شد. نفسم منقطع شده بود. کمی عقب رفت. تنم را بالا کشیدم. حرامزاده در گوشم تکرار می‌شد. چه در ذهنش بود؟ باز فقط اسمش را صدا زدم. نفس‌های داغش به صورتم می‌خورد. فشار فکش

بی‌نهایت بودو دستم را بالا بردم و روی ته ریشش گذاشتم. داغ بود.

- من فقط می‌خواستم تو بدونی... پدر و مادرت محرم بودن... خودم شنیدم... خودش گفت... حسام... اصلانی... شاهد داشتن واسه محرمیتشون... شوهر همون خانمی که می‌گی مثل دایهت بوده...

بهت حالا خودش را از صورتش، از چشم‌ها و لب‌های بازمانده‌اش آویزان کرده بود. مچ دستم را فشار داد. در مانده از این وضع صدایش زدم. باز فشار داد. هول گفتم:

- چی بگم دیگه... به خدا خودش گفت... من که اصلاً خبر نداشتم... به خدا نسبت فامیلی ما خیلی دوره... یه شریک داره اصلانی که فامیلتونه بابای من با اون یه نسبت دوری داره... داشت برای اون می‌گفت...

داغی صورتش سرد شده بود. دستش شل شد. سرخی صورتش زرد شده بود. قدمی عقبی رفت و دستش را به پیشانی‌اش کوبید. روی زانوهایش خم شد. از صدای برخوردش با زمین فکر کردم استخوان‌های زانویش خرد شدند. کمرش هم خم شد. موهایش

را چنگ کرده بود. تنم را از پنجره کندم. سمتش رفتم. خم شدم  
شانه‌هایش را گرفتم تا کمرش را صاف کنم. مثل آن روز سنگ  
شده بود. دهانم را به گوشش رساندم.

- عارف آروم باش... ببخشید... نمی‌دونستم چه جوری بگم...  
عارف من خیلی چیزا می‌دونم اما باید حالت خوب باشه تا بگم  
برات...

سرش را بلند کرد. روبه‌رویش روی زانویم ایستادم. بهت بدجور  
از نگاه مادرمرده اش آویزان بود. از حال نگاهش حس می‌کردم  
می‌خواهد دوباره بشنود.

- مادرت قبل از اصلانی محرم می‌شه به مردی که عاشقش بوده...  
اسم پدر واقعیت... عارفه.

قطره‌ای تنها، درست شبیه تنهایی خودش از چشم چپش بیرون  
افتاد... نگاهش یتیم شده بود.

DONYA I E M A M N O E



مبهوت‌تر از آن بود که باقی حرف‌هایم را بشنود. در همان جملات  
آخرم مانده بود. در محرمیت. در عاشقی. در نقش شوهر دایه‌اش...  
رفته بودم سراغ محراب و ماهی‌جان. گفتم می‌ترسم حالش بد  
شود. روح آدم مگر چقدر کشش دارد که هی بکشی، هی درد و  
زجر داخلش بریزی، هی بیشتر از ظرفیتش پُرش کنی و جر  
نخورد!

آب برایش ریخته و داده بودم خورده بودم. محراب هم برده  
بودش داخلی یکی از اتاق‌ها. اما عارف در هضم شنیده‌هایش  
مانده بود. خوراک غریبه به خورد روحش داده بودم و معده‌ی  
مغز بیچاره‌اش قفل کرده بود. شک نداشتم اگر توان صحبت  
نداشت این خبر می‌توانست شوکی برای بازگشت قدرت تکلمش  
باشد.

پنج دقیقه‌ی دیگر نیم‌ساعتی می‌شد که محراب برده بودش به  
اتاق. ماهی‌جان رو به پنجره در فکر نشسته بود. کنارش رفتم و  
گفتم:

– نباید تنه‌اش بذاریم ماهی‌جان.



نفسش را آرام و عمیق بیرون داد و گفت:

- با خودمون می‌بریمش خونه.

صدای محراب زودتر از من بلند شد. به طرفش چرخیدم از حیاط داخل آمده بود.

- امشب رو همین‌جا بمونید. فعلاً که امنه کسی هم دنبالش نیومده... بابک شاید دم خونه کشیک گذاشته باشه... بعیده ببیندش و کاری نکنه... دردسر می‌شه.

انگار در زمان پرتاب شدم به روزهایی که نه نشانی از من در آن بود و نه آدم‌هایش را تا به حال از نزدیک دیده بودم. به آن دو هفته‌ای که پدر و مادر عارف دور از چشم همه در باغ ماهی‌جان زندگی کردند و بعد از آن بود که فاجعه‌ها پشت هم اتفاق افتاد. حالا هم عارف دور از چشم جاسوس‌هایش این‌جا بود و شاید دیگر بی‌دردسر فرصتی پیش نمی‌آمد که همه‌چیز را بشنود.

هول گفتم:

- می‌گم ماهی‌جان... می‌شه رفت باغ انگورتون که گفتید مامان

عارف بعد از فوت روح‌انگیز خانم رفته بودن؟

محراب جای نگاه سوالی ماهی جان، گفت:

– اونجا که سوخته، اونجا بره چیکار؟

ماهی جان هنوز جوابی نداده بود که صدای باز شدن دری توجه مان را جلب کرد. از جا پریدم. شک نداشتم که عارف است. آن اتاق از این جا دید نداشت. رفتم به همان سمت. دم در ایستاده و به زمین خیره مانده بود. موهایش باز بود و به هم ریخته. از بس چنگ شده بود. نزدیکش رفتم. کی این بهت از صورتش پاک می شد. صدایش زدم. آرام گفتم اما سرش را بالا آورد. جای خالی چین های دور چشمش را نگاه کردم. حالش را پرسیدم. فقط نگاه می کرد. دلم می خواست بغلش کنم و بگویم گریه کن اما دست هایم توانایی اش را نداشتند. چشم هایم گرم شدند. خواستم بگویم قوی باش. اما فکر کردم قوی تر از این؟ خواستم بگویم تحمل کن اما باز هم دهانم را بستم. این همه سال زجر کشیده بود... تحمل کردن را بهتر از هر کسی بلد بود.

DONYA I E M A M N O E

لب‌هایش فاصله گرفتند. لب‌های کبود و خشکش. باز لب‌هایش  
چفت شدند. دندان‌هایش را به هم فشار می‌داد که فکش این‌طور  
تیز شده بود. نیم قدم نزدیک‌تر رفتم. دوباره لب‌هایش باز شد.  
لب زدم:

- بگو.

مشتش را روی دهانش کوبید. چرا حرف‌زدن انقدر برایش سخت  
بود!

نفس‌هایم آهنگ گریه می‌زدند. نگاهم تار شد. بالاخره همان  
صدای خش‌دار از لای لب‌هایش بیرون زد. شاید اگر خیره‌ی  
دهانش نبودم متوجه نمی‌شدم. گفت:  
- عارف.

نگاهم را تا چشم‌هایش بالا کشیدم. نگاهش شبیه سرگردانی  
آدم‌ها بود.  
- پدرت؟

انقباض فکش بیشتر شد. پشت کرد و به اتاق رفت. نگاهم  
همراهش داخل رفت. برگشتم پشت سرم را نگاه کردم محراب  
سرکی کشید. سمتش رفتم. پچ پچ کرد:

- حرف زد؟

سرم را تکان دادم.

- باغ ماهی جان دوره؟

مردد گفت:

- نه خیلی.

برگشتم به اتاق. عارف هنوز پشت به در ایستاده بود. جلو رفتم و  
روبه رویش ایستادم. فرصت فکر کردن نبود. دلم را به دریا زدم و  
گفتم:

- می خوای جایی که پدر و مادرت باهم بودن رو از نزدیک ببینی؟  
ناباوری نگاهش باز پررنگ شد.

- می دونم عجیبه اما انگار هر چی من شنیدم یه رازه که جز چند  
نفر ازش خبر ندارن.

خیره‌ام مانده بود. آمدم از کنارش رد شوم و سراغ ماهی جان بروم  
که مچ دستم را گرفت. برگشتم. چیزی نمی‌گفت. فقط نگاه بود.  
ناباور و... بی‌اعتماد؟

- بهم شک داری؟

همان نگاه را ادامه داد. فشار دستش کمی بیشتر شد. بغض آه  
شد و از دهانم بیرون آمد. هر قدر می‌خواستم گفتن این قسمتش  
را عقب بیندازم فایده‌ای نداشت، هی به زبام نزدیک‌تر می‌شد.

- گفتم دلیل من با همه فرق داره... چون چندتا دلیل دارم واسه  
نزدیک شدن بهت.

باز نفسم را بیرون دادم.

- مادر من با پول مادرت زنده‌ست... با پول تو... من به شما  
مدیونم... خواستم جبران کنم.

خیره در نگاه تیره‌اش آب دهانم را قورت دادم. فشار دستش  
بیشتر شد.

- دو تا دلیل دیگه هم دارم که بعدا می‌گم... حالا باهام می‌آی؟

فشار دستش آرام آرام کم شد. دستم را ول کرد. از کنارش رد شدم و رفتم سراغ ماهی جان.

- حالش خوبه؟

فقط سرم را تکان دادم. نه تایید بود و نه تکذیب. خوب نبودن حالش آن قدر با خوب نبودن هایی که من تجربه کرده بودم فرق داشت که اگر می خواستم هم نمی توانستم درکش کنم.

درد هم پیش عارف کم می آورد...

- هنوزم کسی نباید بدونه؟ چی می دونی تو که اون رو به اون روز انداخته و خودت رو به این حال... نگرانم بهارین.

نگاهش که پشت سرم جابه جا شد چرخیدم. موهایش را بسته بود و گوشی در چنگش بود. ماهی جان رو به عارف گفت:

- خوبی پسرم؟ کمکی از من برمی آد؟

عارف سرش را تکان داد. گوشی اش را سمتم گرفت. نزدیکش رفتم. مثل قبل گوشی را جوری نگرفته بود که فقط بخوانم. کامل به سمتم گرفته بودش. از دستش گرفتم. نوشته بود:

«کجاست اون جایی که می گی»

نگاهم را از روی گوشی بلند کردم و محض این که کمی بیشتر باورم کند به ماهی جان گفتم:

- ماهی جان می‌شه براش از بعد فوت روح‌انگیز خانم بگید... همون که با مادرش تماس گرفتید.

ماهی جان از ناخوشی ریحانه گفت از اصرارهای خودش برای دور کردنش از محیط غم‌آلود خانه. از تاسفش برای نبودنش در آن روزها. از ناراحتی‌اش برای کم‌گذاشتن برای روح‌انگیز و ریحانه... - نمی‌خواست کسی بدون‌ه کجا می‌ره... شوهرم براش راننده فرستاد بردش باغ انگور... خدارحمت کنه جعفرآقا رو... باغ رو با دخترش نگهداری می‌کرد... بعدها که از نزدیک دیدمشون گفتن چند روز بعد از رسیدن ریحانه مثکه پدرت هم رفته بوده پیشش و اون مدت رو با هم اونجا بودن... تنها کاری که تو اون اوضاع براش کردم همین بود... خدارحمتش کنه.

عارف خیره‌ی ماهی جان مانده بود. برایش نوشتم:

«فکر می‌کنن اون مردی که رفته باغ، اصلانی بوده، اما عارف بوده، پدرت... این رو از خود اصلانی شنیدم. همون رو تو شرکت... چندتا فایل صوتی هم دارم. هروقت بخوای بهت می‌دم.»

گوشی را دستش دادم. نگاهش روی نوشته‌ها کش آمد و مشتش دور گوشی محکم شد. به ماهی جان گفتم:

- می‌شه بریم باغ انگور ماهی جان؟ خواهش می‌کنم.

- آخه کلیدش که همرام نیست. بعد از آتش‌سوزی هم کسی اونجا نیست.

سر عارف از روی گوشی بالا آمد. با همان بهت غریب که برچسب صورتش شد بود. شاید دیگر سخت نبود که سر پیکان فکرهای او هم به اصلانی برسد.

نگاهم را به محراب دادم. دورتر از ما ایستاده بود. درمانده نگاهش کردم. شده بود حلال مشکلاتم و انتظار داشتم راهی پیش رویم بگذارد. ابرویش را تاب داد و گفت:

- صاحبش راضی باشه... من بازش می‌کنم.

نگاهم با شتاب سمت ماهی جان چرخید.

ماهی جان هم نامردی نگرد و گفت:

- صاحب اختیاری محراب جان... هر کاری می‌تونی بکن تا دل

یادگار ریحانه آروم بگیره.



تدین  
بنفش  
سکوت  
ممکن

\*دنیا\*

خاطره جسم نبود که با سوزاندن ظرفش نابود شود. ظرف می‌سوخت و خاطره یاغی‌تر از قبل می‌تاخت و خودش را به وارثان گذشته می‌رساند. به من، به عارف... خاطره بال داشت. پرواز می‌کرد. نمی‌شد افسار گردنش انداخت و به میل خود خفه‌اش کرد. خاطره بال می‌زد و وارثش را از زیر سنگ هم پیدا می‌کرد. از زیر خاک و گور... بعد از سی سال خاطره به وارث حقیقی‌اش رسیده بود. زهی خیال باطل که آتش‌افروز با دست‌های خودش دود خاطره را در چشم‌های خود فرو کرده بود...

ماهی‌جان از ماشین پیاده نشده بود. «دل دیدنش رو ندارم ننه» با ماشین محراب آمده بودیم. همزمان با رسیدن ما یک موتوری هم کنار در رنگ‌ورفته اما بلند باغ ایستاده بود. دو مرد. یکی جوان و دیگری جا افتاده‌تر. به نظر می‌آمد از محلی‌های باشند. جوان‌تر با جعبه ابزار پیاده شده و در عرض چند دقیقه در را باز کرده بودند.

تمام حواسم را روی بند بی‌قراری عارف پهن کرده بودم. بی‌لمس کردن سرمای تنش را حس می‌کردم. مثل سرمای نگاهش. نگاهش می‌گشت روی در و دیوار باغ، روی کوچه‌ی باریک و خاکی، روی آسمانی که به غروب نزدیک می‌شد و... آرام و قرار نمی‌گرفت.

محراب با همان دو مرد داخل رفته بود. هنوز خیلی تاریک نبود اما با خودمان چراغ‌قوه هم آورده بودیم. محراب همیشه آماده و مجهز بود. مردها از در باغ بیرون آمدند. عارف هنوز ایستاده بود. شاید می‌ترسید پا روی خاطرات پدر و مادرش بگذارد. شاید هم می‌ترسید در عمیق‌ترین نقطه‌ی خاطراتش عرق شود. ماهی‌جان هم انگار حواسش بود که پنجره را پایین داد و محراب را صدا زد. صندلی‌اش را می‌خواست. محراب صندلی را آورد. دل از نیم‌رخ عارف کندم و سمت ماهی‌جان رفتم. کمک کردم روی صندلی‌اش بنشیند. آرام گفتم:

- اذیت نمی‌شی ماهی‌جان؟

- نه بیشتر از این بچه.

صندلی‌اش را تا کنار عارف هل دادم. ماهی‌جان بی‌مقدمه دست  
آویزان مانده کنار تنش را در دست گرفت. عارف تکان خورد و  
نگاهش را پایین آورد تا دستی که تمام مشتش را پوشانده بود.  
ماهی‌جان آن یکی دستش را روی چرخ صندلی گذاشت لابد  
می‌خواست حرکت کند. سریع چرخ را به جلو هل دادم. دست  
عارف خشکیده روی زمین با دست ماهی‌جان کشیده شد و  
بالاخره قدمش را برداشت.

- من از ریحانه بزرگترم... اما دوستیمون ربطی به سن و سال  
نداشت.

حرکت قدم‌های عارف به واسطه‌ی دستش بود که در دست  
ماهی‌جان جا گرفته بود.

- وقتی من پاهام رو کردم تو یه کفش که الا و لله با فرخ یا  
هیچکس... آقام خدایا مرزم عصاش رو کوبید زمین و گفت یا اون  
مرتیکه یا این خونه... خونه که می‌گفت منظورش فقط یه سقف  
و چهارتا دیوار نبود، همه چیز بود. منظورش پدر بود... مادر بود...  
پشت و پناه بود... داروندار و آبرو هم بود... عاشق شده بودم...  
پاهام رو کوبیدم زمین و گفتم: فرخ!

آه کشید. آن قدر عمیق که نگاه یخی عارف را هم پایین کشاند.  
- بعد از اون مادر بزرگت شد پشت و پناه من...

پشت برآمدگی جلوی در ایستادیم. ماهی جان آن یکی دستش را هم روی دست عارف گذاشت و فشرد. نگاه عارف چسبیده به دستهای ماهی جان بود. دستهایی که شاید در زندگی اش کم داشت...

- حالا هم من می شم پشت و پناه تو... تنها نوهی روح انگیز و جلال... یادگار ریحانه.

صدای پیچ محراب در گوشم پیچید.

- نون که تو مداحیه این روزا، نظرت چیه بیاریمش تو کار.  
ماهی جان را می گفت و منظورش به اشک های راه افتاده ی من بود. دیوانه. خندیدم و دستم را زیر چشمم کشیدم. کنارم زد و پشت صندلی ماهی جان ایستاد تا از روی آن برآمدگی ردش کند. آن سمت عارف ایستادم. وارد باغ شدیم. دست عارف هنوز در دستهای ماهی جان بود و کسی هم اعتراضی نداشت.

باغ سوخته خیره‌مان کرد. معلوم بود که پیش از سوختن، باغ تروتمیزی بوده. مسیر سنگ‌فرشی که به ساختمانی مخروبه می‌رسید و مسیری که به بخش اصلی باغ می‌رسید هنوز هم مشخص بود. تصور این‌که روزی ریحانه و عارف با هم روی این سنگ‌ها قدم‌زده باشند، دهانم را به کشیدن آهی عمیق باز کرد. تاک‌های سوخته و شکسته، خاک تیره و سخت، ساختمانی ویران و هوایی گرفته تمام موجودی باغ انگوری بود که روزی نطفه‌ی یک عشق میانش بسته شد...

خاطرات دست به کار شدند و دست عارف را از دست ماهی‌جان جدا کردند و تنش را سمت ساختمان مخروبه کشیدند. فرق بود بین قدم‌های آدمی که با پای خودش سمت مقصدی می‌رفت با آدمی که به واسطه‌ای کشیده می‌شد... عارف نمی‌رفت، داشت کشیده می‌شد.

- موندم تو حکمت خدا... چطور می‌شه بهترین سال‌های زندگی کسی بدترین سال‌های زندگی یکی دیگه باشه؟  
نگاهم را از عارف سمت او کشاندم که خیره‌ی عارف بود.

- بعد از روح‌انگیز، ریحانه دیگه سرپا نشد... دور شده بودیم از هم. چشم و تن آدما هم که از هم دور می‌شه انگار دلاشونم از هم رو می‌گیره که دیگه محرم هم نمی‌شن... حرف هم اگه با هم می‌زدیم به حال و احوال بود نه اون از راز دل من خبر می‌شد نه من از راز اون...

باز هم آه کشید.

- فوت ریحانه و تصادف من تقریباً همزمان بود. از اون روز سهمیه‌ی خوشی‌های من انگار تموم شد، اما عجیب حس می‌کردم ریحانه به آرامش رسیده...

اشاره کرد به عارف که هم‌چنان سمت ساختمان مخروبه کشیده می‌شد و گفت:

- برو پیشش.

محراب دستش را با چراغ‌قوه‌ی بزرگی سمتم دراز کرد و گفت:

- این شازده که داره می‌ره همینطور، خودت رو برای استقبال سردشون آماده کن.

چراغ‌قوه را گرفتم و گیج گفتم:



- استقبال کی؟

- جک و جونورایی که اون تو اتراق کردن دیگه.

ماهی جان آرام خندید و گفت:

- اذیتش نکن محراب.

- دارم آماده‌ش می‌کنم. بالاخره بعد از این همه سال اون بدبخت

حق آب و گل دارن. خونه زندگی به هم نزدن برای خودشون که حالا این دوتا با پا برن توش.

با قلبی پر تپش کوتاه خندیدم و سمت عارف راه افتادم.

هنوز نیازی به روشن کردن چراغ نبود. عارف روبه‌روی ساختمان

ایستاده بود. آثار سوختگی روی در و دیوارش دیده می‌شد. هوا

به سردی می‌زد. پاییز آمده بود و مهر... در همان روزهای

بی‌خبری از عارف و بی‌مهری‌اش سهم ما شده بود.

به نیم‌رخش چشم دوختم و گفتم:

- خوبی؟

سرش را چرخاند. زل زد به چشم‌هایم. هنوز هم نمی‌خواست

حرف بزند. اما نگاهش منتظر بود. گفتم:



- بگم؟

گوشی‌اش را از جیبش درآورد و مشغول نوشتن شد. طاقت  
نیاوردم و آرام گفتم:

- چرا حرف نمی‌زنی؟

گوشی‌اش را روبه‌روی صورتم گرفت.

«چی می‌دونی از عارف؟»

بی‌خیال جواب سوالم شدم. به قدر کافی تحت فشار بود.

چه می‌دانستم از عارف. از پدرش؟ کاش می‌شد آنقدر بدانم که  
هیچ‌وقت به گفتن از جاهای تلخش نرسم. حیف...

- چیز زیادی نمی‌دونم...

خیره‌ام ماند. آب دهانم را قورت دادم. به ساختمان سوخته خیره  
شدم و در دل گفتم: «چی بگم به پسرت ریحانه؟»

آهی کشیدم و بی‌خیال تاری چشمم گفتم:

- جز اون چیزایی که تو انجمن نوشتی و تو هم خوندی یه سری  
چیزای دیگه هم نوشتی که دیگه ارسالشون نکردم...

دستم دور بدنه‌ی چراغ قوه عرق کرده و داشت لیز می‌خورد. دو  
دستی چسباندمش به تنم.

- بگو.

- ریحانه و عارف تو یه امزاده تو شهرضا به هم محرم می‌شن...  
اصلانی که از علاقه‌ی مادرت و عارف با خبر شده بوده برای عارف  
بپا گذاشته بوده... پدرت تهرانی بوده...

نگاهم را چسباندم به گوشه چشمم. می‌ترسیدم مستقیم نگاهش  
کنم. انگار نگاهش به من بود.

- از محرمیتشون باخبر می‌شه... بعد...

چرخش یک‌باره و ایستادنش روبه‌رویم نفسم را بند آورد. کاش  
می‌گذاشت هی مکث کنم. هی نگویم. هی حرف اضافه قاتی  
کلمه‌هایم کنم. هی فضا را بسازم، تا نرسیم به اصل مطلبی که  
دوباره می‌خواست یتیمش کند.

- کجاست؟

صدای زخمی‌اش چند سال در حنجره مخفی شده که این‌همه  
خاک گرفته بود؟

- همیشه می‌تونستی حرف بزنی؟

چند ثانیه نگاهم کرد. سرش را به نفی تکان داد. کاش می‌گذاشت کمی دیرتر دوباره مجبور به ویران کردن تصوارتش شوم. گفتم:

- چی شد که تونستی حرف بزنی؟

گفت:

- مرده؟

بینی‌ام تیر کشید. ناامیدی در نگاهش بی‌داد می‌کرد. انگار حتی امیدش را هم نداشت.

دندان‌هایم را روی هم فشار دادم و به خانه اشاره کردم.

- فکر کنم بهترین روزهای عمر پدر و مادرت این‌جا گذشته.

سیب گلویش بالا و پایین شد. چرخید. قدمی سمت خانه رفت. اما نزدیک‌تر نشد. جلو رفتم و کنارش ایستادم. صدای نفسی سرد و بی‌قرار را از جانبش می‌شنیدم. آرام گفتم:

- انگار دو هفته این‌جا بودن... وقتی برگشتن... مادرت متوجه می‌شه که بارداره... هم مادرت... هم اصلانی... بعد... مادرت رو

مجبور می‌کنه که عقد کنن... محرمیت پدر و مادرت چند ماهه بوده...

تُن صدایم کم شد.

- مادرت رو به ریختن آبروی خودش و روح‌انگیز خانم تهدید می‌کنه...

- عارف؟

چرا بابا صدایش نمی‌زد؟

نگاهش کردم. باز عرق روی شقیقه‌اش جوانه زده بود. دستش مشت بود و فکش تیز... روبه‌رویش ایستادم.

- مادرت نمی‌تونه پیداش کنه... تا این‌که...

کاش می‌فهمیدم چرا من واسطه رساندن خاطرات تلخ زندگی‌اش شده بود.

صورتش باز داشت به سرخی می‌زد. سیب گل‌ویش تکان خورد.

چطور مقدمه می‌چیدم؟

- بهش خبر می‌دن که نیست...

بین لب‌هایش فاصله افتاد.

- بین عارف...

نگذاشت مقدمه بچینم. مچ دستم را در مشتش گرفت و فشرد.

- خب انگار اصلانی کسی رو گذاشته بوده که... نذاره برسه

شیراز... تا وقتی ریحانه مجبور بشه به خواسته‌ش عمل کنه...

بعد...

اشک‌هایم جوشیدند و صورتم را خیس کردند.

لب زد.

- مرده؟

کاش فقط مرده بود...

نگاهش یخ بست و باز تکرار کرد.

- مرده.

اما دیگر لحنش سوالی نبود. اصلاً صدایش دیگر هیچ لحنی

نداشت. گریه به صدایم پیچید:

- کاش من جغد شوم زندگیت نبودم.

دستش شل شد. کنارم زد و سمت خانه‌ی سوخته رفت. دستم را زیر چشم‌ها رو صورتم کشیدم. چراغ را روشن کردم و دنبالش رفتم. بوی دود انگار چسبیده بود به هوای خانه. بوی آتش... صداهای از گوشه و کنار می‌آمد. جیر جیر و خش خش... چیزی با سرعت از کنار دیوار رد شد. جیغی خفه کشیدم و تمام تنم یخ کرد. عارف اما سنگی متحرک بیشتر نبود. انگار حتی اگر چیزی مستقیم به تنش حمله می‌کرد هم واکنشی نداشت.

میانه‌ی ویرانه‌ی خاطرات راه می‌رفت. سمت پله‌ها رفت. می‌ترسیدم اعتباری به ساختمان نباشد و فرو بریزد. به نظر می‌آمد تا حدی جلوی آتش گرفته شده اما باز هم قابل اعتماد نبود. دستش را روی پله‌ها گرفتم:

- خطرناکه... یه وقت می‌ریزه.

توجهی نکرد. بالا رفت و من هم دنبالش راه افتاد. تنم از استرس یخ بسته بود. بالا آثار سوختگی بیشتر از پایین بود. انگار آتش از این‌جا شروع شده باشد. رفت سمت اتاقی که درش کنده شد و جلواش افتاده بود. صدای محراب از پایین بلند شد. اول از ترس درجا پریدم اما بعد خیالم راحت‌تر شد. او هم می‌گفت بیرون

بیاییم. عارف اما دست در دست خاطرات کشیده می‌شد. از روی در رد شد و داخل اتاق رفت. دنبالش رفتم. دنبال نگاه خیره‌اش... تختی دونفره وسط اتاق سوخته بود... کنار عارف خشک شدم. انگار ریحانه و عارف را می‌دیدم که می‌سوختند... حالا یکی باید می‌آمد هردویمان را با خودش از این جا می‌برد. همه چیز در سیاهی مطلق بود. همه چیز در سیاهی مطلق...

آب دهانم را قورت دادم و دستم را بالا آوردم. دستم می‌لرزید. چسباندمش به بازوی عارف.

- بریم عارف.

تکان نمی‌خورد.

تنم را جلواش کشاندم. نگاهش پشت سرم بود. بند چراغ قوه را دور آرنجم انداختم و دست‌هایم را دور صورتش گرفتم و سرش را به زور سمت خودم خم کردم. اشک‌هایم همینجوری بیرون می‌ریختند و صورتم را خیس می‌کردند.

DONYA I E M A M N O E

- بریم بیرون... هنوز باید بشنوی عارف... هنوز باید قوی باشی...  
چون لابد مادرتم اینو می‌خواست که اسم پدرت رو گذاشت  
روت... چون عارف نباید هیچ‌وقت فراموش بشه... باشه عارف؟...  
تو نباید بذاری... نه خودت نه پدرت... نباید فراموش بشید... تو  
نمی‌ذاری... مگه نه؟

چشم‌هایش در تاریکی اتاق برق زدند. آهی از دهانش خارج شد.  
آهی که می‌توانست شانه‌های این خاندان را با سنگینی‌اش خم  
کند. لب زد:

- عارف.

همین اسم که انگار تمام دنیایش شده بود. این بار من آه کشیدم.  
- به ریحانه خبر می‌دن که... تو جاده... تو مسیر شیراز تصادف  
کرده و...

شاید نزدیک به یک دقیقه خیره در نگاهم ماند. خیره در نگاه  
من و سرگردان میان خاطرات سوخته...



- اصلانی گفت... قبول کردم اسمش رو بذاره عارف... که هیچ وقت  
یادم نره... بچه‌ی من نیست.

چند ثانیه بعد نگاه برآتش را برداشت و رفت. دنبالش رفتم.  
محراب بیرون خانه بود. نگاهش روی صورت‌هایمان حرکت کرد.  
عارف سمت باغ راه افتاد قبل از آن که دنبالش بروم. محراب مانع  
شد.

- ماجان تو ماشینه... با مادرت تماس گرفت گفت امشب  
بر نمی‌گردید... حواست به گوشت باشه یه وقت سوتی ندی.

روی سکوی کنار ساختمان ولو شدم. چه خوب که لازم نبود به  
این زودی مجبور به نقش بازی کردن شوم. خوب که من را قاتی  
نکرده بود. حوصله‌ی فکر کردن به چگونگی راضی شدن بابا را  
نداشتم. لابد ماهی‌جان درست و حسابی در رودروایسی گذاشته  
بودشان.

- داغونیا!

بی‌جان خندیدم.

- مرسی از روحیه دادنت.

- چیه خب... خوب بود می گفتم چطوری و مجبور می شدی بگی  
"خوبی"، با این قیافه!

باز بی جان خندیدم.

- نه واقعاً!

کنارم نشست و گفت:

- جریان چیه؟

با این که می دانستم گفتنش بی رضایت عارف درست نیست اما  
دهانم باز شد. انگار سر رفته باشم. گفتم:

- اصلانی بابای واقعیش نیست.

وقتی بهت را با این غلظت در چهره اش دیدم فقط یک جمله در  
ذهنم پررنگ شد: بیچاره عارف.

- خیلی چیزای دیگه هم هست... لطفاً به روی خودت نیار.

- تو چطوری فهمیدی؟

- یه جور خیلی مسخره...  
DONYA IEMAMNOE

- آدمای زرنگ همیشه از پیش پا افتاده ترین جاها می خورن!

واقعاً اصلانی آن روز فکرش را هم نمی‌کرد که نسخه‌اش را به دست خودش پیچیده است.

نیم ساعت گذشته و خبری از عارف نبود. نگران بلند شدم.  
- بریم دنبالش.

همراهم آمد. خیلی زود پیدایش کردیم. سکوتش را با خودش کشانده بود لابه‌لای درخت‌هایی که از سمت ساختمان دید نداشتند. پشتش به ما بود. همین طور ایستاده و شاید درخت‌های سوخته را نگاه می‌کرد. شاید هم تخت سوخته‌ی داخل اتاق را... شاید هم عارف که به ریحانه نرسیده بود... شاید هم...  
محراب گفت:

- هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم یه جمله‌ی انقدر کاربردی بشه که مجبور بشم ازش استفاده کنم.

- چی؟

به هلال ماه اشاره زد و گفت:  
- ماه هیچ‌وقت پشت ابر نمی‌مونه.

خیره به تصویر مقابلم ماندم. ابری در آسمان نبود اما ماه از پشت شاخه‌های بی‌بار و سوخته، درست بالای سر عارف، می‌درخشید.

- برو. من همین‌جا می‌مونم.

تکه‌های خشک شاخه‌های افتاده بر زمین، زیر پایم می‌شکستند. صدایش به‌قدری واضح بود که متوجه شود. دست‌هایش را در جیب‌هایش فرو برد اما خیره به روبه‌رو ماند.

- بریم؟

سرش را به نفی تکان داد.

- دیگه چی شنیدی؟

دلم می‌خواست دستم را در گلایش فرو کنم و خارهایی که صدایش را می‌خراشیدند در بیاورم. کلمه‌ها انگار جوجه‌تیغی بودند که از دهانش بیرون می‌افتادند.

- حرف‌زدن سخته؟

سرش را روی شانه چرخاند. نگاهش به جواب بی‌ربطم معترض بود.

- لازم نیست همه‌ش رو یه‌دفعه بشنوی.

دل‌م می‌خواست به مغز و روحش استراحتی بدهد. روحش مگر  
چقدر گنجایش داشت. نگاهش را به همان روبه‌روی سوخته داد  
و آرام گفت:

- خسته‌م.

وقتی اصرار به شنیدن داشت، خستگی‌اش را فقط می‌شد پای  
سال‌هایی گذاشت که در بی‌خبری گذرانده بود. بی‌خبری و  
تنهایی... حیف که پرده‌داری هم دواي رفع خستگی‌اش نمی‌شد.  
دل‌م می‌خواست کمی حرف بزند یا حتی تایپ کند، اما کمی از  
حجم حواس تلنبار شده درونش کم شود.

- از من ناراحتی؟

جواب نداد. شاید بهتر از این بود که صریح بگوید آره. نفسم را  
بیرون دادم و گفتم:

- ماهی‌جان به خونه خبر داده که امشب باغ محراب می‌مونیم...

می‌مونی؟

کمی طول کشید تا سرش را بچرخاند.

- فایل صوتی؟

دور کردن ذهنش از چیزهایی که باید می‌گفتم، بی‌فایده بود. سرم را تکان دادم.

- شاید مسخره باشه اما نمی‌دونم چرا تو اون اوضاع به این فکر افتادم که صداشون رو ضبط کنم... انقدر بهشون گوش دادم تو این چند سال که همه رو از حفظم.

اخم‌ها روی صورتش جا انداختند. لب زد:

- چند سال؟

این‌ها همان قسمت‌هایی بود که به خاطرش باید خودم را سرزنش می‌کردم و... کرده بودم. گلوی من مشکلی نداشت اما شاید صدایم هم از بلند شدن مقابله‌اش خجالت می‌کشید. لب زدم:

- پنج...

سیب گلویش جابه‌جا شد. چند بار دهانش را باز و بسته کرد اما به جای گفتن گوش‌اش را در آورد و مشغول نوشتن شد.

«چرا الان داری می‌گی؟»

چشم‌هایم تار شدند. از این‌جا به بعدش را من گند زده بودم. هرکاری هم می‌کردم اسمم از وسط این گند پاک نمی‌شد.

- چون... اون موقع... مامانم داشت می‌مرد.

سریع دستم را زیر چشمم کشیدم و اشک‌های بیرون ریخته را پاک کردم. دلم داشت خودش را به درو دیوار می‌کوبید تا صدایش را به زبانم برساند که بگوید من همه‌اش نوزده‌بیست سال داشتم، مغزم کار نمی‌کرد، کاری از دستم بر نمی‌آمد... اما بی‌آن‌که نگاهش کنم خیره به درخت‌های سوخته‌ی روبه‌رو گفتم:

- ترسیدم اون پول رو بهمون ندن... ترابی، شریک اصلانی... همون که نسبت فامیلش به ما نزدیک‌تره... اون در جریان بود... اون قرار بود پول عمل و پیوند رو بده... از جیب شما...

صدایم در کمترین تُنِ خودش بود و شرم، از تیره‌ی کمرم جاری... نمی‌خواستم مظلوم‌نمایی کنم. اینطور اعصاب خودم هم راحت‌تر بود. وجدانم هم... ترجیح می‌دادم با همان هیولایی روبه‌رو شود که شاید داخل همه‌ی آدم‌ها بود و فقط عده‌ی کمی می‌توانستند مهارش کنند. من که جزء آن دسته نبودم....

- ترسیدم کاسه کوزه‌ی اصلانی رو بزنم بهم و پول رو ندن بهمون... اون شب... دکتر جوابشون کرده بود... یعنی مثل دکتر

قبلی گفته بود فقط پیوند اونم آیا بشه، آیا نشه! منم گفتم گور بابای آدمای صد پشت غریبه... وقتی مامانم داره می میره...

صورتتم خیس از اشک‌هایی شده بود که بی‌اراده بیرون می‌ریختند. شاید پیش از این ترجیح می‌دادم آوار همه‌ی شنیده‌هایم را یک جا روی سرش خراب نکنم اما حالا زبانم دیگر در اختیارم نبود.

نگفتم آن شب تا دو روز بعدش در تب سوختم و مامان و بابا فکر کردند چون مامان دارد می‌میرد من هم دارم می‌میرم... گفتم:

- به خودم گفتم تو که کاری از دست برنمی‌آد. به تو چه... تو که مسئول کارهای بقیه‌ی آدما نیستی... بعد... دهنم رو بستم...

نگفتم من که شاگرد اول رشته‌ام در دانشگاه بودم به زور لیسانسم را گرفتم... نگفتم که از آن روز عذاب‌وجدان جوری چسبید بیخ گلویم که همیشه فکر می‌کردم یک غده داخلش درآمده و بعد از مامان نوبت من است که سرطانم را بگیرم و بمیرم... گفتم:

- مهم فقط این بود که مامانم زنده بمونه... به من چه که پسر اصلانی بچه‌ش نیست... به من چه که باباش کیه... به من چه که... دارن نقشه می‌کشن...



چشم‌هایم را بستم و تا سر در مرداب عذاب وجدانم غوطه‌ور شدم.

- که... یه بلایی سر وکیلش بیارن و... مالش رو بالا بکشن.  
تق شکستن شاخه‌ای شاید در گوشم پیچید اما چشمم را باز نکردم. با چه رویی باز می‌کردم... بعد از این همه گند...  
حرارتی را نزدیک تنم حس کردم. درست از روبه‌رویم... روبه‌رویم ایستاده بود. چشمم را باز نکردم. مچ دستم که در مشتش گیر افتاد هم باز نکردم. حرارت دستش چسبیده بود به مچم دستم. فشارش را بیشتر کرد. چشمم را باز کردم. تصویرش تار بود. پلک نزددم تا همین‌طور تار باقی بماند. سرخی چهره و انقباضش واضح بود. بهت‌ش هم...

- بهارین؟

صدای محراب بود؛ سوالی و نگران. صدای قدم‌هایش هم می‌آمد. عارف هنوز خیره‌ام بود. منتظر. من اما دیگر نمی‌خواستم چیزی بگویم. حرفی هم نمانده بود. بالاخره گره‌ی عذاب وجدانم را باز کرده و زهرش را بیرون ریخته بودم.

- نقشه؟

عارف بود که صدای خش گرفته و آرامش را بی‌توجه به حضور محراب به رخ می‌کشید.

محراب دست عارف را گرفت و آرام و همچنان سوالی گفت:  
- چی شده؟ ولش کن.

عارف اما با همان بهت خیره‌ام بود و فشار دستش هر لحظه بیشتر می‌شد. تنم می‌لرزید، از این که او هم داشت گندی که زده بودم را تایید می‌کرد و هیچ راه فراری باقی نمانده بود. عذاب وجدانم الکی نبود. بیشتر از این باید می‌کشیدم... پای من هم دخیل بود در وضعیت مردی که روی مرز مرگ و زندگی خوابیده و قرار بود بیچاره‌ام کند...

از فوران فکرها شدت گریه‌ام بیشتر شده بود. از غلطی که قرار نبود از دفتر اعمال من پاک شود و نجاتم دهد...

- بهارین!

صدایم زده بود. عارف. با همان لحن خش‌دار و... با همان لحنی که پیش از این هم در ذهنم تصورش کرده بود.

دهانم باز ماند. گریهام بند آمد. عارف کلافه‌تر شد. فشار دستش بیشتر شد و گفت:

- بگو!

محراب این بار با زوری مضاعف دست عارف را جدا کرد.

- آروم باشید. چتون شد؟ بهارین؟

دلم نمی‌خواست صدایم بزند. می‌خواستم آهنگ صدای عارف در گوشم بماند... یک حبه‌قند افتاده بود وسط زهرماری که تمام من را پر کرده بود... حیف که حریف آن همه تلخی نبود...

چشمم که به نگاه ساکت و خاموش و ناامیدش افتاد، دهانم باز شد. محراب کنار کشید. اما نرفت. گفتم:

- اصلانی به ترابی گفت... واسه تو که کاری نداره... یه صحنه‌سازی تصادفه... کارش که تموم بشه... عارف می‌مونه و اون ارثیه‌ی معروف که دیگه تمام و کمال تو مشقت منه!

عارف کف دست‌هایش را روی سرش گذاشته و با دهانی باز مبهوت مانده بود. نه فقط او، محراب هم...

نگفتم من هم ترسیده بودم. نگفتم باورم نمی‌شد دو تا آدم نشسته‌اند پشت یک پارتیشن چوبی نازک و بی‌خبر از من دارند نقشه‌ی قتل می‌کشند. نگفتم من و خانواده‌ام زیر دست و پای اصلانی له می‌شدیم. نگفتم اگر دهانم را بستم اما مدت‌ها کارم شده بود سرزدن به دفتر و کیلی که اسمش را از زبانشان شنیده بودم. که مریم را هم از همان پاییدن‌ها شناختم. نگفتم وقتی دیدم خبری نیست و او هم صحیح و سالم، زنده است، دل خودم را خوش کردم که اشتباه شنیده‌ام. که این چیزها فقط برای فیلم‌هاست. که مگر می‌شود کسی پشت گوش من نقشه‌ی قتل بکشد! نگفتم که یک‌سال پیش وقتی دیدم دفترش تعطیل شده و باز نمی‌شود، آن غده دوباره داخل گلویم باد کرد. نگفتم وقتی از زبان منشی‌اش شنیدم که تصادف کرده و امیدی به ماندنش نیست، یک‌هفته در تب سوختم و آرامش نیامده باز از زندگی‌ام فرار کرد، فقط گفتم:

- من نمی‌خواستم اینجوری بشه...

عارف رفته بود... جایی دورتر از قدم‌های ریحانه. قدم‌های تن و روحش... روح ریحانه را هم با خودش برده و جسمش مانده بود برای حسام. برای گفتارها که روح به کارشان نمی‌آمد. سروکارشان با جسم بود. با گوشت و استخوان، با پوست و خون! عقد کرده بود؟

کرده بود لابد که شناسنامه‌اش به جای این که با اسم عارف پر شده باشد با اسم حسام سیاه شده بود. حسام اصلانی... با شکم پر عقد کرده بود. با یادگاری عارف در بطنش... زیر سایه‌ی حسام گیر کرده بود. زیر دست و پایش...

«آبرویی ازتون می‌ریزیم که خدا هم نتونه جمعش کنه!» حسام کلمه کلمه‌ی تهدیدش را تیغ کرده و روی رگ و پی ریحانه کشیده بود. چشم‌های یاغی‌اش شوخی نداشت. «آره برو ببین می‌تونی اون ملای پیزوری رو پیدا کنی!» همه‌ی راه‌ها را به رویش بسته بود. فرزین مراعات دل داغ‌دارش را نکرده بود: «انقدر وقت و بی‌وقت کشوندیش تو این جاده‌ی لعنتی که به کشتنش

دادی.» منیره خانم مو چنگ کرده و گونه خراشیده بود:  
«اینجوری نمکدون می‌شکنی خدانشناس، خدا ازت نگذره  
برزو...» آقابرزو پشت دستش را به دهان منیره کوبانده بود: «خدا  
از جد و آبادت نگذره زنیکه... می‌خوای از گشنگی بمیری  
بدبخت.»

برای بعضی‌ها فرقی نمی‌کرد چه دستی برایشان استخوان  
بیندازند. هر که جلوییشان پرت می‌کرد، برایش دم تکان می‌دادند.  
آقا برزو یک زمانی نان از سفرهی روح‌انگیز کنده بود و حالا  
چسبیده بود به سفرهی حسام. ذهنش فقط وسعت بام  
صاحب‌خانه را حساب می‌کرد، عقلش قد نمی‌داد تا آسمانی را  
بیند که برف روی بام خانه‌ها می‌ریخت...

بختک سایه‌ی حسام که روی زندگی‌اش رسمی شد، زیر  
سایه‌اش نه آفتاب دید نه آشنا... کامران به سوئد مهاجرت کرده  
و رزا درگیر زندگی‌اش شده بود. بودنشان هم دردی از ریحانه دوا  
نمی‌کرد...

شکمش روز به روز پیش می‌آمد و بنیه‌اش پس می‌رفت. از  
پشت نگاهش می‌کردی تن رنجور دخترکی نابالغ را داشت...

«وای به حالت اگه کسی بو ببره این تخم حرومی که تو شکمه  
بچه‌ی من نیست، که اون وقت روزگار جفتون رو سیاه می‌کنم.»  
زبان حسام فقط به تهدید باز می‌شد. تهدید به سیاه کردن  
سیاهی... برای ریحانه چه فرقی داشت؟ اما طفل معصومش چه  
گناهی داشت که بی‌خیر از همه جا به دنیا آمده و چشم‌های  
درشت و نگاه براقش را به مادر دوخته بود.

کاش زیر سیاهی سایه‌ی حسام کورسویی به زندگی‌اش  
می‌تابید... ای کاش.

چند ماه از بازگشتشان گذشته بود. بازگشت از زندانی که حسام  
به اسم خارج از کشور، کنجی از همین خاک برایش ساخته بود  
تا بچه به دنیا بیاید و شناسنامه‌اش با دوز و کلک‌های مخصوص  
حسام به تاریخی که او می‌خواست خط‌خطی شود.

نمی‌شد اسم ریسمان روی نخ‌گذاری گذاشت که ریحانه را از زندگی  
آویزان نگه داشته بود. چه می‌گفتند؟ مرده‌ی متحرک؟ شاید هم  
زنده‌ی مرده... زنده‌ی مرده‌ی زندگی حسام مانده بود تا فقط  
یک کار انجام دهد.

فقط یک کار...

- مادرم قبل از فوتش گفت اگه روزی مجبور شدم از کسی کمک بخوام، فقط روی شما حساب کنم... امیدوارم اشتباه نکرده باشه.

چند ماه خودخوری کرده و جان داده بود تا بتواند بی آن که شاخک‌های حسام فعال شود با وکیلش قرار بگذارد. آخر سر هم به واسطه‌ی منیره خانم که انگار تنها آدمِ آدمِ زندگی‌اش مانده بود، پیغامی به آقای وکیل رسانده و خسرو کسرایی خودش دست به کار شده بود تا مقدمات این ملاقات چیده شود.

روح‌انگیز ناجی زندگی‌اش بود. بعد از فوت پدر و مادرش در یک تصادف، این زن زیر بال و پرش را گرفته بود تا خسرو بتواند کار کند و درس بخواند و خرج زندگی خواهرهایش را در آورد.

خسرو پسرخوانده‌ی روح‌انگیز بود.

اهل حرف و خودنمایی نبود. عمل می‌کرد. ساکت ماند تا ریحانه شروع کند. خسرو کارش را بلد بود.

- می‌خوام همه‌ی دارایی‌هام رو بزنم به نام عارف... نمی‌خوام حسام بفهمه!

- دقیقاً منظورت از این که نفهمه، چیه؟



- نمی‌خوام دستش بهشون برسه!

- پدر حق تصرف در اموال طفل صغیر داره! به نام خودت باشه  
از این بابت امن‌تره!

به نام ریحانه؟ ریحانه که هنوز نمرده اما حس می‌کرد دنیا  
دست‌هایش را رها کرده. ریحانه که یک سر داشت و هزار سودای  
دل‌تنگی، جدایی، عذاب... ریحانه که ته مانده‌های حواسش را فقط  
برای همین یک کار جمع کرده بود. ریحانه که می‌ترسید بمیرد  
و عارفش بیچاره شود...

از کی لرز دست‌هایش دائمی شده بود؟ از کی پیر شده و نفهمیده  
بود...

خسرو بلند شد و لیوانی آب دستش داد. حدسیاتی در ذهنش  
بود که ترجیح می‌داد همان‌جا بماند.

ریحانه این مال را نمی‌خواست مالی را نمی‌خواست که همه‌ی  
زندگی‌اش را تباه کرده بود. اما پسرکش را باید حفظ می‌کرد...  
- من نمی‌خوامشون... نمی‌خوام بعد از من عارف...

- روح‌انگیز خانم زن قوی‌ای بودن!

نگاه خسرو بازخواست داشت. نمی‌توانست دختر زنی که ناجی زندگی‌اش بود را این‌طور ضعیف و درمانده ببیند.

- من نیستم... نمی‌خوام مال مادرم حروم شه... کمک کن!

خسرو در سکوتی چند ثانیه‌ای به میز میانشان خیره شده بود. ریحانه بی‌طاقت بود. آرام و قرار نداشت. از وقتی عارفش رفته بود قرار هم به کل از جسم و جان‌ش رخت بسته بود. تنها عارف کوچکش بود که نخ نازک اتصالش به زندگی را در مشت کوچکش گرفته و نمی‌گذاشت از آن رها شود.

- وکالت من برای طفل صغیر اعتبار چندانی نداره تا وقتی پدرش می‌تونه در مالش تصرف کنه! مگر این‌که اموال تا رسیدن عارف به سن قانونی به نام شخصی بالغ بشه و بعد بهش واگذار بشه... بعد از اون پدر با رضایت فرزند می‌تونه از اموالش استفاده کنه!

ریحانه دلش می‌خواست هوار بزند که پدرش نیست. که پدرش نیست... نیست... انقدر پسرش را به آن سایه‌ی نحس نچسباند. عارف فقط یک پدر داشت که آن هم... عارف بود. آخ که تمام زندگی این زن در این چهارحرفی خلاصه شده بود.

- خودت بهترین گزینه‌ای... تا رسیدن پسرت به سن قانونی  
کمرت رو راست کن و قرص و محکم مثل مادرت هوای اموات  
رو داشته باش!

جمله‌ها، جمله‌های وکیلی نبود که برای راهنمایی گرفتن سراغش  
آمده بود. جمله‌های مردی بود که برادرانه شاید هم پدرانه داشت  
به این زندگی نکبت اجبارش می‌کرد. به وصل شدن بیشتر. به  
بافتن نخ زندگی‌اش به ریسمانی که عشقش را گرفته بود... نه  
ریحانه توان نداشت. ریحانه می‌خواست خیالش راحت شود و بعد  
آن قدر در خیال با عارف‌هایش زندگی کند که بمیرد!  
ریحانه میان افکارش گیر کرده بود. افکاری که با صدای بلند به  
زبان می‌آورد.

- به کی اعتماد کنم؟ به کی اعتماد کنم که آخرش خنجر نزنه  
به زندگی بچم.

نگاهش روی چهره‌ی جدی و ناراضی خسرو مانده و صدای  
روح‌انگیز در گوشش تکرار می‌شد. «فقط به اون اعتماد کن» به  
این مرد. مادرش اشتباه نکرده بود؟ باید اعتماد می‌کرد؟ جز او  
کس دیگری بود که بتواند اعتماد کن؟

و اعتماد کرده بود...

بخش عمده‌ی اموالش را به نام خسرو کسرایی زده بود. با وکالتی که مسئولیت اموال را به او می‌سپرد تا عارف به سن قانونی برسد. و پس از آن عارف فقط با اجازه‌ی او حق استفاده از اموالش را داشت و در نبود خسرو کسرایی، کسی که مورد اعتماد او باشد. از انجمن بیرون آمدم. گوشی‌ام را روی زمین گذاشتم و زانوهایم را بغل کردم. سرم را روی زانویم گذاشتم و اشک‌هایم را به بافت شلوارم چسباندم.

همه را در صفحه‌ی پیامم برای عارف در انجمن نوشته بودم. هرچند لابد این‌ها را خودش می‌دانست. من اما دلم کمی ریحانه‌شدن خواسته بود. از وقتی برگشته بودیم باغ محراب، سکوتی نحس پیچیده بود به دهان‌هایمان...

حس می‌کردم وقت خداحافظی از ریحانه رسیده. مدت‌ها با خاطراتش زندگی کرده بودم و حالا وقت جدایی بود. انگار فقط تا وقتی ریحانه بودم، در امان بودم و حالا...

- پسرت دیگه نمی‌بخشتم ریحانه...

آمده بودم در باغ. کنار درخت‌ها. وسط سیاهی شب و کسی هم  
سراغم را نگرفته بود.

دهانم را به زانویم فشار دادم تا صدای گریه‌ام به گوش کسی  
نرسد.

کاش یک روز هوا که روشن می‌شد، دیگر خبری از ای کاش‌هایم  
نبود... حیف...

- ماجان نگرانته.

سرم را از روی زانو برداشتم. یک دستش در جیبش بود و در آن  
یکی بسته‌ی بزرگ چیپس. از آن خانواده‌ها... نگاهم چسبیده بود  
به بسته‌ی چیپس. هیچ ربطی به حس و حال امشب نداشت. با  
فاصله روبه‌رویم نشست و به تنه‌ی درخت تکیه داد. چیپس را باز  
کرد و گفت:

- واسه اعصاب خوبه.

شاید به طور معمول آب خنک یا گل‌گاوزبان مناسب‌تر بود اما  
محراب بود دیگر...

خیره به جایی بالاتر از سر من مانده و با اخم چیپس‌ها را در دهانش می‌انداخت و می‌جوید. گوشم به صدای خردشدن چیپس‌ها در دهانش بود که خیره به همان نقطه‌ی نامعلوم گفتم:

- صداش، صداخفه‌کنِ صداهاى تو سرمه.

بینی‌ام کیپ شده بود. نفسم را از دهان بیرون دادم و گفتم:

- چه صدایی؟

- اِهِن و تُلپِ اصلانى!

نگاهی انداختم به پنجره‌های پوشیده با پرده‌ی ساختمان ویلا و فقط برای این که نظرش را بدانم، گفتم:

- من مقصرم؟

چند تکه‌ی ترد و بزرگ در دهانش گذاشت و دست نمکی‌اش را در هوا تکاند.

- شاید... می‌دونى، قیافه‌ی داغونت حال می‌ده واسه جانماز آب کشیدن... اما حسش نیست.

بی‌حال خندیدم و پاهایم را دراز کردم. خشک شده بودند.

- حسش بود آب می‌کشیدی؟

چند تکه‌ی دیگر در دهانش گذاشت و گفت:

- نمی‌دونی آدما منتظرن یکی یه گندی بزنه، تلافی گندای  
خودشونم سرش در بیارن!

حوصله‌ی خندیدن نداشتم. حسش هم نبود. باز فقط نگاهم را به  
پنجره‌های پوشیده با پرده کشاندم.  
- بیداره.

نگاهم را گرفتم و به زمین خیره شدم. ترجیح می‌دادم خوابیده  
باشد. از این به بعد حساب بی‌خوابی‌هایش را هم از خودم  
می‌کشیدم.

بعد از چند ثانیه که فقط صدای خرچ‌خرچ خوردن‌های او به  
گوش می‌رسید، گفت:

- به نظرت وقتی تصادف می‌شه و راننده می‌زنه یکی رو زیر  
می‌گیره چه حسی بهش دست می‌ده؟ یا دکتري که مريضش زیر  
دستش می‌میره... یا بچه‌ای که دیگه توان نگداری از پدر و مادر  
پیر و علیش رو نداره و با این که به زبون نمی‌آره اما ته دلش  
بدشمن نمی‌آمد کاسه‌ی عمرشون پر شه و به اسم اینکه خودشون  
راحت بشن، خودش نجات بیاد؟

حیف که گند من در هیچ کدام از این دسته‌ها جا نمی‌شد. نفسم  
را بیرون دادم و گفتم:

- که چی؟

- نمی‌دونم بهارین فقط دارم بهت نخ می‌دم که اگه لازم شد راه  
در رو داشته باشی... موندن تو عذاب وجدان پدر روان آدم رو  
درمی‌آره.

- همه‌ی اونایی که گفتم یه راه در رو براشون هست... اختیار...  
اونا نمی‌خوان و این اتفاقا می‌افته...

- تو هم نمی‌خواستی..

- آره اما شاید می‌تونستم جلوش رو بگیرم.

- این شاید برای اونا هم هست.

- اونا اگه از قبلش می‌فهمیدن نمی‌داشتن بمیره!

- اون هنوز زنده‌ست بهارین.

DONYA I E M A M N O E



- اما فرقی با مرده نداره!

- خیلی خب... بی خیال.

بسته‌ی چیپس را بی‌هوا سمتم پرت کرد و گفت:

- جای گریه چیپس بخور.

دستم را زیر چشم‌هایم کشیدم. دیگر همه‌اش از دستم در می‌رفتند. دستم را در بسته فرو کردم و دو سه تکه با هم در دهانم گذاشتم. تیزی گوشه‌ی یکی از تکه‌ها سقف دهان و گوشه‌ی لبم را خراشید اما مثل محراب با صدا جویدم. تاثیر خاصی نداشت... بسته را سمتش گرفتم و گفتم:

- حالا چی می‌شه؟

- بستگی داره، به تو، به عارف... غیر از این مدرک برای اثبات...

- دارم.

هوشیار شد و تکیه‌اش را از درخت گرفت:

- چی؟

- صداشون رو ضبط کردم.

تنش ول شد و باز به درخت چسبید. دستش را در بسته‌ی  
چیپس فرو کرد و گفت:

- صدای ضبط شده مدرک مستدلی نیست.

بیشتر از او وا رفتم.

- یعنی به هیچ دردی نمی‌خوره؟

- خودش به تنهایی نه!

- خب تو هم شک داشتی به این موضوع، پس می‌شه براش  
مدرک جور کرد...

باز و بسته‌شدن در و بیرون آمدن عارف از جا پراندم. نگاهش  
کمی گشت تا به من رسید. محراب از جایش تکان نخورد.

- فکرش رو می‌کردی یه شبی با سه تا آدمی که تقریباً هیچ  
ربطی بهت ندارن یه جا باشی و یه جوری بهشون گره خورده  
باشی که نتونی جدا بشی؟ عاشق این غافلگیری‌های زندگی‌ام.

- ولی من حالم به هم می‌خوره ازشون!

- برسه به گوش عارف!

- اول بین اصلاً دیگه تحویل می گیره؟

رفتم و صدای نفس محراب همراه با "ای بابا"یی که گفت در گوشم جا ماند.

چهره اش تعریفی نداشت. مثل باغ ماهی جان. یا قبل از آن، باغ عفیف آباد. اصلاً مثل آن روز جلوی باغ ارم... پس چرا این همه باغ و سبزه و حال و هوای خوب، هیچ تاثیری بر احوالش نداشتند. شاید مامان راست می گفت که: «آدم باید دلش خوش باشه... اونوقت دیگه فرقی نمی کنه کجا، چه تو یه گله جا چه تو قصر.» نزدیک شدنم را نگاه می کرد. شاید عجیب بود که از نگاهش فرار نمی کردم. شاید چون ترجیح می دادم به جای فرار مجازات شوم. هنوز نرسیده بودم که قدمی پیش آمد و روی پله ی اول نشست. آرنج به ران هایش چسباند و به جلو خم شد. روی پله ی پایینی نشستم. از دور فرار نکردن از نگاهش راحت تر بود تا از نزدیک. هرچند سرش خم بود و نگاهم نمی کرد. آرام گفتم:

- محراب می گه صدای ضبط شده به درد نمی خوره... شاید شهادت منم به درد نخوره... اما تو هر کاری بگی من می کنم.

«چه فایده؟» صدای درونم بود. صدای ناامیدترین بهارین وجودم.  
شاید هم ناامیدترین عارف...

نمی‌دانم چقدر گذشته بود که بلند شد. دست‌هایش کنار تنش  
آویزان بود وقتی سمت در می‌رفت. محراب بلند شد و سراغش  
رفت. چند کبمه گفت و عارف فقط شنید. لب از لب باز نکرد.  
محراب نگاهم کرد. عارف از کنارش رد شد و رفت.  
رفت و من سرم را روی زانوهایم گذاشتم...



ساختمان قدیمی بود. بازسازی‌اش کرده بودند، بیشتر بخش  
جلویی‌اش را که محل اصلی شرکت بود. محوطه‌ی شرکت از دو  
بخش تشکیل می‌شد. دو ساختمان که با یک راهرو به بهم وصل  
بودند. ساختمان جلویی دو طبقه بود و ساختمان پشتی یک  
طبقه و کوچکتر. شاید بیشتر حکم انباری‌اش را داشت.

طبقه‌ی اولِ ساختمان اصلی سال‌ها پیش محل یک خیریه‌ی  
نام‌آشنا و پرکار بود. خیریه‌ای که قرار بود خیرش به ما هم برسد.  
سال‌ها بود که دیگر بروبیای قبل را نداشت اما اسمش لااقل یکبار  
به گوش مردم شهر خورده بود. حالا دیگر از کل ساختمان اصلی

فقط چند اتاقش بود که هنوز اسم دفتر خیریه را یدک می کشید. اما تابلوی خیریه‌ی مردمی ریحان، حتی از تابلوی شرکت هم بزرگتر بود.

ساختمان پشتی خانه‌ای کوچک بود که زمان بازسازی به ساختمان اصلی وصل شده بود. اتاق بابا هم در همان خانه بود، بخش بایگانی.

دو راه برای ورود بود. یکی از ساختمان اصلی که ورودی اصلی مجموعه بود و یکی هم از در خود خانه کوچک که در کوچه‌ی پشتی باز می شد. اتاق بابا به این در خیلی نزدیک بود و بابا همیشه از همان رفت و آمد می کرد؛ بابا و دو نفر دیگری که در این قسمت مشغول بودند. آبدارچی و یکی دیگر...

بایگانی سالنی بود پر از قفسه و کمدهایی که فضای داخلش را راهروبندی کرده بودند. نصف بیشتر قفسه‌ها و پرونده‌ها مربوط به خیریه بود و آن جا خاک می خورد. تمام فعالیت‌های خیریه از روز اول تا امروز... قفسه‌های مربوط به شرکت متفاوت بود. اتاق بابا با پارتیشن از سالن بایگانی جدا شده بود و چندتا قفسه‌ی بلند پر از زونکن و پرونده هم داخلش بود. در اتاق بیرون از

سالن بایگانی باز می‌شد. درواقع سالن بایگانی حکم همان انباری را داشت. کار بابا با پرونده‌های داخل اتاقکش بود و نیازی نداشت به سالن اصلی بایگانی رفت و آمدی داشته باشد. می‌گفت سِری پیش که اطلاعات را وارد کامپیوتر کرده بودند دیگر کاری با آن قسمت نداشتند. در اصلی سالن در راهرویی خالی باز می‌شد. از همان جا هم به حیاط این بخش راه بود. از آن جا هم به راهرویی که به ساختمان اصلی می‌رسید. میز بابا در اتاقکش جوری بود که انگار پشت به تمام آن مجموعه و دم‌ودستگاه می‌نشست...

اولین بار که همراهش آدمم اصرار کردم بایگانی را نشانم دهد. تصویری را که از بایگانی در ذهنم بود از فیلم‌ها کش رفته بودم. می‌خواستم ببینم چقدر با هم شباهت دارند. بابا هم دم رفتنی رضایت داده بود و آن جا را دیده بودم. تنها چیزی که از آن دخمه‌ی تاریک در ذهنم بود، بوی خاک بود و نور زرد لامپی که چشمم را زده بود.

بابا می‌گفت کلی موش دارد و بعضی وقت‌ها از اتاقکش صدای جویده‌شدن کاغذها را می‌شوند. الکی می‌گفت. می‌خواست اذیتم کند. در اتاق بابا خلاف جهت سالن بود و دیواری که اتاقکش را

از سالن جدا می‌کرد، یک‌تکه بود و بی‌سوراخ سنبه. موشی هم اگر بود نمی‌توانست از سالن به اتاقک بابا نفوذ کند.

نگاهم را از سیستم گرفتم و تا قفسه‌های بلند پر از پرونده‌ی پشت سرم کشاندم. دو تا کنار هم، چسبیده به دیوار انتهایی اتاقک و دو تا هم عمود بر آنها.

نگاهم را با اخم از قفسه‌ها گرفتم و زیر لب گفتم:

– موش کجا بود اینجا!

حواسم را جمع کردم تا اطلاعات باقی مانده را درست وارد کنم و بی‌خود توهم صدای جویدن موش‌ها به سرم نزنند. تقصیر بابا بود که دم رفتنش سراغ مامان، مثلاً خواسته بود این‌جوری شوخی کند تا از فکر مریضی مامان دربیایم...

ناخودآگاه پاهایم را جمع کردم و نگاهی زیر میز انداختم. نچی کردم و چشمم را بستم. واقعاً هیچ موشی نبود اما من می‌توانستم با توهمش خودم را دیوانه کنم. دست آخر پاهایم را روی صندلی بالا کشیدم و چهارزانو نشستم.

صدایی دیگر از آن سوی پارتیشن پشت قفسه‌ها، من آماده به فرار را از جا پراند. نگاهم به پشت چرخید و گوشم صداها را تحلیل می‌کرد.

- من این حرفا حالیم نیست.

صدای مردی بود که شاید از ته سالن به گوشم رسید. خیلی نزدیک نبود. حواسم را به کارم دادم. فردا دانشگاه ارائه‌ی اندیشه داشتم و هنوز چیزی برایش آماده نکرده بودم. رقم‌های وارد کرده را یک بار دیگر چک کردم و سراغ ردیف پایین رفتم.

- حرف حساب تو کله‌ت نمی‌ره حسام!

باز سرم به پشت چرخید. لحن هر دو جمله تند بود. دو نفر بودند انگار.

- گوش کن ترابی...تا این یارو کسرایی هست همین بساطه.

ترابی را می‌شناختم. فامیلان بود! همان که بابا را استخدام کرده بود. همان که گفته بود نگران هزینه‌ی عمل مامان نباشیم...گوش‌هایم خودبه‌خود تیز شدند. ناخودآگاه به این آدم حس دین می‌کردم.



صدا کم و زیاد می‌شد. صدای زنگ یک گوشی بلند شد. بعد صداها دورتر شد و صدایی شبیه بسته‌شدن در آمد. دوباره مشغول شدم. آقای آبدارچی که پیرمردی قد کوتاه و تپل بود در اتاقک را باز کرد. بابا سفارش‌م را بهش کرده بود و بنده خدا چای هم برایم آورده و کلی خجالت کشیده بودم. گفت که باید برای تمیزکاری آخر وقت بروی ساختمان اصلی و اگر کاری داشتم آن‌جا دنبالش بروم. جز من دیگر کسی این‌ور نبود.

از این فکر که بابای من درواقع در انباری دم‌ودستگاه این‌ها بود چهره‌ام در هم شد و به مانیتور اخم کردم. نچی کردم و سرم را تکان دادم تا حواسم از این فکرهای ناامید کننده دور شود. کار زیادی نمانده بود. شاید فقط یک ساعت وقتم را می‌گرفت و بعد می‌توانستم بروم.

دو ردیف دیگر را هم در اکسل وارد کردم که باز صدایی آمد. انگار در باز شده بود. لحن صدایی که یک‌دفعه به گوشم خورد کاملاً عصبانی بود اما متوجه جمله‌اش نشدم. اخم‌هایم در هم بود و دستم به ادامه‌ی کار نمی‌رفت. همه‌ی حواسم به پشت سرم بود.

- ... سلدورم بولدورم راه ننداز ترابی، به قدر کافی ازت آتو دارم!  
صدا هی واضح تر شد و ضربان قلبم بیشتر... نگاهم تا در اتاقک  
بابا کشیده شد. درست روبه رویم. بلند شدم و سمتش رفتم.  
سرکی به بیرون کشیدم. هیچ کس این سمت نبود. راهی هم به  
سالن نبود. ساعت یک ربع به پنج بود. ساعت رسمی کار تمام  
شده بود. هر چند بابا معمولاً دیرتر به خانه می آمد.

صدا دوباره تکرار شد. باز هم درست متوجه نشدم. پاورچین  
سمت قفسه ها برگشتم.

- عرضهت فقط تو جمع کردن آتو از خودیه!

اخم های کنجکاوی صورتم را پر کرده بودند. اسم آتو که می آمد  
خودبه خود ذهن آدم می رفت سمت خلاف. داشتم فکر می کردم  
یعنی فامیلمان کلاهدار است که صدای کوبیده شدن یا ریختن  
چیزی از جا پراندم. نگاهم روی قفسه های پر از پرونده ی اتاقک  
چرخید.

- چرا جوش می آری؟

گوشی‌ام را از روی میز برداشتم و ادب و شخصیت را غلاف کردم.  
خبیثانه فکر کردم شب می‌نشینم دور هم و با شنیدن این مکالمه  
که یک سرش آشناست، کلی پشت سرش صفحه می‌گذاریم و  
فقط چند دقیقه ذهنمان را از درد و پیوند و مرگ و مرض دور  
می‌کنیم.

اما سکوت شده بود. سکوتی طولانی... دهانم را کج کردم و ضبط  
صدا را کنسل کردم. سمت میز رفتم. هنوز ننشسته بودم که  
صدایی به گوشم خورد.

- قراره کاری رو بکنی که قبلنم کردی. یادت رفته!  
انگشتم را روی دکمه زدم و گوشی را سمت قفسه‌های ته اتاق  
گرفتم.

- اون یه حادثه بود... اگه جای زرنگ‌بازی و فرار چند روز تو اون  
سوله تمرگیده بود تا جنابعالی به مقصودت برسی، الان سُر و مُر  
و گنده بالا سر ننه‌ش بود!

- در هر حال من وقت ندارم! اون زمينا طلاست اگه الان نتونيم  
بخريمشون بعداً همين سهيلي با اون دم‌ودستگاه پيزوريش بازار  
رو مي‌گيره دستش و واسه ما قميت مي‌ذاره بعد ديگه...

نمي‌دانستم درست فهميده‌ام يا نه اگر اين صدا كه اسمش حسام  
بود همان رئيس شركت بود لابد همان كسي بود كه اسم خيره  
هم اسم زنش بود. يك پسر هم داشت كه لابد براي خودش  
شاهزاده‌اي بود! اين‌ها را از بابا شنیده بودم. بابا آن اوایل  
استخدامش از بروبيايشان برايمن گفته بود. با كلي پيچ و خم با  
آن‌ها هم فاميل مي‌شدیم... اما ما كجا و آن‌ها كجا!

- عارف كه تو مشته كم كندی تا الان ازش، اينم روش!

- كسرايي سوسه مي‌آد... مرتيكيه‌ي آقابالاسر! باورش شده صاحب  
داروندار اون پسره‌ي گنگه!

- اگه باورش شده بود كه وقتی زنت داروندارش رو زد به نامش،  
بالا مي‌كشيد يه آبم روش...

- همين ديگه يارو زيادي خداشناسه! اين آدما همين جوري از گود  
بيرون نمي‌رن بايد به زور انداختشون بيرون!

- دیوونگیه حسام... عارف ازت حساب می‌بره... تو اونو از خودت نمی‌دونی اون که نمی‌دونه باباش نیستی! کافیه یه مدت درست و حسابی بری تو نقش پدریت، خرش کنی تا هر چی می‌خوای بزنه به نامت... اون بدبخت چشمش همیشه دنبال محبت تو بوده!

- روانشناس شدی ترابی؟!

- من نمی‌تونم حسام... کم عذاب بیست و پنج سال پیش بیخ خرمو نگرفته که با دست خودم دوباره آتیشش رو زیاد کنم... دور منو خط بکش.

- هه! خط بکشم؟ یه نگاه به هیكلت بنداز. اون شکم گنده‌ت از پول من قلبه شده! بچه‌هات با پول کی دارن اون سر دنیا عشق و حال می‌کنن!

- پول زنت!

صدای کوبیده‌شدن چیزی باز تنم را در جا پراند. تازه فهمیدم بی‌آن‌که نفس بکشم، گوشی به دست چسبیده به قفسه‌ها خشک شده‌ام. قلبم تند می‌زد و دهانم خشک شده بود.

- آره زنم! اون بی‌چشم رو نموند تا خودش تقاص پس بده!

آب دهانم را قورت دادم. صفحه‌ی سیاه شده‌ی گوشی را روشن کردم. ثانیه‌شمار با سرعت، زیاد می‌شد... مثل ضربان قلبم...

- کم پس داد؟ تو پول می‌خواستی که بهش رسیدی!

- من می‌خواستم... می‌خواستم تا قبل از این که خودش رو انداخت زیر دست و پای اون مرتیکه و اون حرومزاده رو پس انداخت!

- تو هم که انتقامتو با عقد زورکی گرفتی... پس دیگه تموم کن این کثافت کاریا رو!

- به این می‌گی انتقام؟ یه عمر پسرش آینه‌ی دقم بود! بچه‌ی منو کشت و خودش رفت به درک! باید همون موقع جای تهدید، آبروی خودش و ننه‌ی گوربه‌گور شده‌شو می‌ریختم تا بفهمن دهنی کردن حق حسام یعنی چی!

- رو مال و اموالشون نشستی گور به گوری هم می‌فرستی براشون!

- من نبودم مال و اموالشون صد برابر نشده بود! همه‌ش حق منه تو جیب اون پسرهای گنگ! همین که اسم تخم سگشو با کلی

دوز و کلک جواری زدم تو شناسنامه‌م که بوی گند کثافت‌کاریش  
بالا نزنه، باید کف پامم می‌بوسید.

- نه که واسه رضای خدا کردی!

- تو چرا کاسه‌ی داغ‌تر از آشی به تو که کم نرسیده!

- دیگه نمی‌خوام اینجوری! چجوری حالت کنم که دیگه  
نمی‌خوام غلط اضافه کنم! بسمه! دیگه جا ندارم!

- چی زدی دیشب! جنست ناجور بوده زده به سرت!

سکوت شد... مو به تنم سیخ شده بود و می‌ترسیدم نفس بکشم...  
- موندم با این همه نفرتِ تو، اون زبون بسته چطوری زیر سایه‌ت  
هنوز داره نفس می‌کشه!

- احمقی دیگه! عارفو کله‌پا کنم، اون کسرای کله‌شو می‌کنه تو  
دم و دستگاهم و تا دودمانمو به باد نده کنار نمی‌کشه! مرتیکه‌ی  
بی‌بابانه رو همون روح‌انگیز گنده‌ش کرده بود... لنگه‌ی خودش...

احمق خداشناس!

صدای زنگ گوشی، کلماتی نافهموم و باز...

- الحق که مال و اموالش رو دست خوب کسی سپرد!

- زنیکه اصلاً به قیافه‌ش نمی‌اومد اما خیلی زرنگ بود... این و کیله  
رو تو آب نمک خوابونده بود. یه دفعه روش کرد و شد معتمد  
ریحانه... و گرنه وکیل خودش و عموش که تو مشت ایرج بود!

- تو مشتش بود و اون جوری تو زرد از آب در اومد. همون موقع  
اگه اون بیشرف زیر آب نزده بود، این همه مصیبت درست  
نمی‌شد!

دستم داشت می‌لرزید. هر چه زبانم را به کف و سقف دهانم  
چسباندم دیگر بزاقی برای قورت دادن ترشح نشد.  
سکوت...

کش‌دار و هراس‌انگیز...

- یه نقشه‌ی تروتمیز، یه صحنه‌سازی تصادف و... خسرو  
کسرای... پَر! عین عارف... آبم از آب تکون نمی‌خوره!  
روی زانو نشستم. دهانم باز مانده بود. صدا از حنجره‌ام بیرون  
نمی‌آمد. می‌ترسیدم لال شده باشم.



- بی خیال شو حسام... یه جا دامن تو می گیره... یه جوری می خوری دیگه نمی تونی پاشی... کم تو اون حسابای بانکی واموندهت خوابیده... سیرمونی نداری!

- جنمت از اون برزوی پیزوری کمتره بدبخت! ندیدی از پادویی خونه ی روح انگیز خودش رو رسوند به کجا مرتیکه! فقط کافی بود اسم پول بیاد یه جوری دم تگون می داد از خود سگ بهتر! هنوز که هنوز قیافه ی ریحانه رو یادم نمی ره وقتی برزو زل زد تو چشماش و حاشا کرد شهادتش پای اون صیغه ی کوفتی رو.

- اونم یه روز پاشو می خوره... بابا به پیر به پیغمبر من هنوز شب می خوابم قیافه ی له شده ی اون عارف مادر مرده، می آد جلو چشمم.

- تقصیر خودته که چشمت ذغال و منقل می بینه از خودبی خود می شی... یه شب جلو خودتو نگرفتی مثل آدم کشیکش رو بکشی ببینی داره کدوم خراب شده ای می ره که دو هفته منتر پیدا کردنشون نباشم که دور از چشم من عشق و حال کنن و بچه پس بندازن واسه م. تو اگه همون موقع کارتو مثل آدم انجام داده

بودی الان نه یه جنازه رو دست خودت بود نه یه ارث‌خور  
حروم‌زاده رو دست من!

- چه جونوری هستی تو! چشمت فقط پول می‌بینه.

- آهههه بسه دیگه! فکر کردی اون مرتیکه چشمش دنبال پول  
نبود... الاغِ خَیرِ مدرسه‌ساز! هه! فکر کرده بود با اون ژست جهادی  
مزخرفش می‌تونه ذاتش رو بیوشونه! دکترای ریاضی گرفته بود  
که مفتی باهاش تو داهات به توله‌های مردم دود و تاجارتا یاد بده!  
الحق که جاش همون جا بود. هر چی می‌کشم از این خیریه‌ی  
لعنتی می‌کشم که پای اون حرومی رو کشوند وسط زندگیم!  
گوشی روی پایم ول شد...

- کم پولشویی کردی زیر اسم خیریه! حالا آخه شد!

- خوب کردم هر کاری کردم! عرضه‌شو داشتم!

- از این به بعدم عرضه‌شو داشته باش...

- زبونت دراز شده ترابی! اون موقع که کشیک اون بچه تهرانی  
رو می‌کشیدی و چشمت به دوزاری بود که می‌نداختم جلوت این  
کارا بد نبود؟!

- دِ همین دیگه نامسلمون، کدوم غلطی که کردم رد تو توش نبوده که واسم دم از مدرک و آتو می‌زنی، می‌خوای سر پیری بیچاره‌م کنی؟

- کی بود از شهرضا تماس گرفت، مشتلق بده یارو دست و پاش شکسته دیگه نمی‌رسه شیراز! کی مُلای امامزاده رو خفت کرده بود ببینه مدت صیغه چقدر بوده، که به گوش من برسونه و دوزار بیشتر بهش بماسه، کی رفیق همین بچه سوسول رو با وعده‌ی پول من آورد تو راه که به رفیقش نارو بزنه و ریحانه رو بیچونه! کی با بی‌عرضگیش باعث همون تصادفی بود که حالا قیافه‌ی له شده‌ی یارو کابوشش باشه؟ تو! خود تو همه‌ی این کارا رو بدون این‌که من بگم کردی و پولشم دولا پهنا ازم گرفتی... حالا واسه من شده مجری امر به معروف!

- من کردم؟ گوه خوردم که کردم. به گور بابام خندیدم... دیگه عذاب تازه نمی‌خوام!

- قبل از این باید فکرشو می‌کردی... واسه تک تک غلطایی که کردی ازت مدرک دارم... جوری زمینت می‌زنم که خدا هم نتونه بلندت کنه!

- فکر کردی خودت می‌تونی قسر در بری؟!

- چه برم چه نه، تو رو زودتر از خودم بیچاره می‌کنم، این رو مطمئن باش!

- وایسا حسام... کجا می‌ری؟

- به قدر کافی مزحرف شنیدم.

- خیلی خب... صبر کن... شاید یه راهی باشه... پس اون اتاق فکر کوفتیت به چه دردی می‌خوره!

- فعلاً که می‌بینی همین از توش اومده بیرون!

- هر کسی یه قیمتی داره. به قول خودت عین همون فرزین! این وکیلیم حتماً می‌شه یه جوری خرید.

- حالت خرابه ترابی؟ حرفای خودتم یادت می‌ره انگار! کسرایبی این همه سال تا پسره برسه به سن قانونی وقت داشت استفاده کنه و نکرد! چاره‌ی این یارو فقط مرگه! جاش اون دنیا راحت‌تره!

DONYAEMAMNOE

- اگه ردمونو بزنی چی؟ این دیگه پولشویی و کلاهبرداری نیست  
بحث جون یه آدمه! کم آدمیم نیست.

- بین ترابی... مدارک کشتن عارف حی و حاضره. کافیه  
بفرستمشون واسه همین یارو کسرای... اون وقت جای اون...  
خودت... پرا!

- فکر کردی نمی گم همه ش زیر سر تو بوده. تو زن مردمو با شکم  
پر عقد کردی و گند زدی به زندگیش، فکر کردی عارف بفهمه  
باباش نیستی دیگه جلوت سر خم می کنه؟

- میل خودته می تونی امتحان کنی ببینی چی می شه!

- دِ لامصب چرا من؟ هر گهی من خوردم پای اون فرزین بی شرفم  
وسط بوده چرا به اون نمی گی!

- به قول خودت اون بی شرفه! به رفیق خودشم رحم نکرد!

- من و تو خیلی شرف داریم!

صدای کوبیدن چیزی تنم را تکاند.

- فکر نکن خبر نداشتم با پول من خرج عمل ننه‌شو دادی...  
می‌ذارم پای عذاب وجدانت واسه اون تصادف... اما چوب‌خط  
زیرآبی رفتنات پره ترابی... حواست رو جمع کن!

- خوش به حال تو که وجدان نداری حسام.

- تو هم نداشته باش... خاصیت این دنیا همینه... یا می‌زنی، یا  
می‌زننت!

- نمی‌تونم حسام... کمرم خمه زیر بار همون جنازه...

- تو فکرش نرو... قسمت اون یارو مردن بود... ریحانه اول آخرش  
مال من بود... لقمه‌ی گنده‌تر از دهنش برداشته بود. اون مرتیکه  
جونش رو سر زیاده‌خواهی خودش گذاشت. به قول فرزین باید  
می‌رفت همون دخترخاله‌شو بگیره، اینجوری از ننه‌ی علیش  
دور نمی‌افتاد... با اون تخم حرومی که کاشت تو شکم ریحانه،  
بیشتر از حقش از این دنیا کند.

- موندم با این هم نفرت چطور راضی شدی زنت اسم بچه‌شو  
بذاره عارف!

- گذاشتم هر غلطی می‌خواد بکنه تا هیچ‌وقت یادم نره این بچه  
از من نیست! که یادم نره حقِ منو بابای حرومیش دهنی کرد و  
رفت به درک!

سکوت...

سکوت...

سکوت...

و

بعد

- نقشه‌ت چیه؟



چشم‌هایم رو به سقف باز شدند. صبح بود. صبحی مثل دیروز...  
مثل دیروزِ دیروز... مثل دیروزِ دیروزِ دیروز...

حالا بابا و مامان هم می‌دانستند که دیگر قرار نیست سر کار  
بروم. می‌دانستند یک مرگی دارم که تنم از تخت کنده نمی‌شود.  
می‌دانستند و نمی‌دانستند دردم چیست... ماهی‌جان صدایم  
می‌زد بروم پیشش. حوصله نداشتم از سه بار یکبارش را می‌رفتم

و بقیه‌اش خودم را به خواب می‌زدم. محراب پیام می‌داد که:  
«فقط سه چهار روز گذشته! زودپز که نیست! طول می‌کشد تا  
اون همه اطلاعات تو مغزش جا بیفته! اونم این شازده که فازش  
عارفانه‌ست... باید کلی توافق سیر سلوک کنه تا خودشو رو زمین  
پیدا کنه...»

حالا شاید مریم هم می‌دانست من در اصل کی هستم...  
سه روز یا چهار روز یا پنج روز بود که شب‌ها خوابم به خوابی  
تکراری گره می‌خورد و یک روز نحس را دوره می‌کرد...  
رو به دیوار غلت زدم. تمام قصه‌ای که نوشته بودم را در واتساپ  
برای عارف فرستاده بودم اما پیام‌هایم را نگاه نکرده بود. حتی  
تیک پیام‌ها دوتا هم نشده بود. ماهی‌جان یک‌بار رفته و به  
خانه‌اش سر زده بود. امیدم به همین بود که سالم است... حالا  
چشم دیدن من را نداشت، بی‌خیال...

چشم‌هایم را دوباره بستم. دوست داشتم باز هم بخوابم تا زمان  
زودتر جلو برود. تا به قول محراب اطلاعات در مغز عارف جا  
بیفتد. تا جوابم را بدهد. تا فحشم بدهد. تا خودش را خالی کند.



تا فقط دست از این سکوت لعنتی بردارد... کاش فریاد می کشید.  
کاش دردهایش را فریاد می کشید.

«بین خودمون بمونه اما عارف جون سخته! آدمی که زیر دست  
اصلانی سی سال دووم آورده یعنی بیدی نیست که با این بادا  
بلرزه.»

کاش محراب راست گفته باشد... کاش عارف جان سخت باشد و  
بماند. کاش بماند و جای پدر و مادرش عاشق شود. کاش عاشق  
شود و جای آنها خوشبخت شود... کاش خوشبخت شود و من را  
ببخشد... کاش من را ببخشد و...  
نفسم را بیرون دادم و باز غلتیدم.

پنج سال برای شناخت یک آدم کم نبود. حتی اگر آن آدم را  
لابه لای حرف ها و خاطرات و آلبوم های ماهی جان پیدا می کردم.  
لابه لای قصه هایی که از روح انگیز و ریحانه برآیم گفته بود. از  
زندگی شان از خلق و خویشان. همیشه برای دیدن عکسش  
مقاومت کرده بودم. اما وقتی دیدمش همان ریحانه ی ذهنم بود...

درد همه جا یک شکل است. وقتی بخزد زیر پوست آدم‌ها، همه را از دم یک شکل می‌کند. آن وقت دیگر فقط کافیست درد را بشناسی تا پیدایشان کنی...

ریحانه در ذهنم آن قدر پررنگ بود که این نسبت فامیلی دور و پر پیچ و خم را بی‌اثر می‌کرد. پنج سال در ذهنم به زندگی‌اش فکر کرده بودم. پنج سال در ذهنم کنارش، با دردهایش، با سرگذشتش زندگی کرده بودم. آن قدر آن فایل صوتی را گوش داده بودم که همه را از بر بودم. آن قدر خاطرات ماهی‌جان را مرور کرده بودم که خودم جزئی از آن شده بودم. آن قدر سرگذشت روح‌انگیز را دوره کرده بودم که روای‌اش شده بودم... جوری جزئی از زندگی‌ام شده بودند که جدا شدنی در کار نبود. پنج سال با فکر ریحانه زندگی کرده بودم. پنج سال با درد ریحانه زندگی کرده بودم. پنج سال به عارف پدر فکر کرده بودم. هیچ عکسی تا به حال از او ندیده بودم اما آن قدر در ذهنم ساخته بودمش که حس می‌کردم اگر عکسش را ببینم می‌شناسم. مثل ریحانه...

دوست داشتم برایشان عاشقانه بنویسم... دوست داشتم جایی در خیالم حال خوبشان را تصویر کنم. دوست داشتم برای عارف مظلومشان یک یادگاری قشنگ جا بگذارم... دوست داشتم فکر کنم هر چه از خلوتشان نوشتم حقیقت محض است... بود. مگر می‌شد نباشد؟ من عارف و ریحانه را تمام و کمال درونم حس می‌کردم.

عشقشان را... دردشان را... مرگشان را...

شاید آن دنیا خدا بهتر با عشق آدم‌ها تا می‌کرد. شاید آن‌جا قیمت وصال، جدایی و مرگ نبود... شاید عارف آن‌جا متولد می‌شد و زیر سایه‌ی پدر و مادرش این بار عشق را تجربه می‌کرد و محبت می‌چشید. آن‌جا دیگر سکوتی نبود که حنجره‌اش را پر کند، آن‌قدر که از صدایش گوش آدم‌ها کر شود. آن‌جا دیگر دردی نبود که تنهایی‌اش را پر کند، آن‌قدر که جایی برای نفس‌کشیدن هم نماند... آن‌جا فقط عشق بود. مهر بود... خانواده بود... خانواده‌ای که دنیای کودکِ جدا مانده از حقیقت، کم داشت...



- می‌خواد باغ انگورو بخره ازم.

هنوز کامل ننشسته بودم. خمیده بین مبل و هوا خشک شدم. محراب همانطور که از جلوام رد می‌شد دستش را روی شانه‌ام فشار داد تا کامل بنشینم. ول شدم روی مبل. خودش بعد از هوا انداختن دو سه تا نقل و خوردنشان روبه‌روی ماهی‌جان نشست و گفت:

- زیر قیمت ندیا ماجان، کلی بکش روش.

ماهی‌جان که تا پیش از همین جمله جدی و در فکر بود لبش به خنده باز شد. نیش محراب هم باز شد و به من اشاره زد.

- آی می‌سوزه هی می‌ری می‌بینیش خودش تو قرنطینه‌ست! بوش تا خونه‌ی ما می‌آد.

- اذیتش نکن محراب!

توبیخ ماهی‌جان به درد فلانی می‌خورد با آن دهان گشاده از خنده.

- می‌فروشین بهش؟

ماهی جان دست روی دست کشید. دودل بود انگار.

- از یه طرف یادگار شوهرمه... از یه طرفم دلم نمی‌آد به این بچه  
نه بگم... باغ که سوخت منم دیگه سراغش نرفتم. همینجوری  
افتاده یه گوشه...

محراب گفت:

- همین جوریم نیفتاده یه گوشه اصل قیمت زمینه‌شه که کم  
نیست!

ناخودآگاه چپ‌چی حواله‌ی مغز حساب‌گرش کردم. در جوابم  
نگاهم گفت:

- چیه خب؟ حالا تو شرتی شپکی دل بی‌قرارت/فرتی زد آلو به  
روزگارت، که بقیه هم نباید آتیش بزنی به مالشون!

نمی‌گذاشت جدی باشیم. از شعری که خوانده بود، از لهجه‌ای  
که با جدیت ادا کرده و به ژستش نمی‌آمد، خنده‌ام گرفت. ماهی  
جان هم خندید و شعر را برای خودش زمزمه کرد. او هم با لهجه.  
- شرتی شپکی دل بی‌قرارم/فرتی زد آلو به روزگارم.

- یه چیز دیگه هم می‌گه سمندر خیلی به فضا می‌خوره:

«گوش شیطون کر، ماشال نومخدا الله اکبر/

آفتاب عشق سمندر تا قیامت جنگه جنگه!»

"آفتاب عشق سمندر" را که گفت خیلی واضح به من اشاره زد. خنده و حرصم از دستش باهم بود. حوصله نداشتم و حریف زبان محراب هم نبودم. خودم را به آن راه زدم و بی خیال لبخند ظریف ماهی جان شدم. می خواستم خبر دیگری از عارف بدهد. او که هنوز تیک های پیامم در واتساپ را دوتا نکرده بود، دلم خوش شود عمداً بی جوابم می گذارد.

دیگر ماهی جان هم جریان اصلانی را می دانست. از حس دین و عذاب وجدانم هم برایش گفته بودم. وقتی حقیقت را فهمید آن قدر حالش بد شد که ترسیدم اتفاقی برایش بیفتد. دو روز طول کشید تا حالش جا آمد. او را که می دیدم وسعت درد عارف برایم عمیق تر می شد.

DONYA I E M A M N O E

حالا ماهی جان شده بود کسی که عارف در خانه‌اش را به رویش باز می‌کرد. حتی شده با تاخیر. با وجود تمام نارضایتی که آن اوایل به خاطر تحمل نقش پرستاری‌مان در خانه‌اش داشتم. هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم خیریت هم‌خانگی ما با ماهی جان این باشد که روزهایی مثل این دستش سمت عارف دراز شود.

ماهی جان حسابی از اصلانی شکار بود. از این که این همه وقت جوری وانمود کرده بود که عارف ایران نیست. ماهی جان ارتباط نزدیکی با آن‌ها نداشت اما اگر می‌دانست پسر ریحانه در نزدیکی‌اش است این همه وقت از او بی‌خبر نمی‌ماند.

- بعیده همینجوری قبول کنه اما کلید باغ رو می‌دم ببر براش... هروقتی که بگه می‌زنم به نامش.

نگاه ماهی جان به من بود و معنای جمله‌اش واضح اما مغزم گیر کرده بود. محراب هم داشت نگاهم می‌کرد. کلید را می‌داد ببرم برایش؟ من؟

- من ببرم؟

ماهی جان سر تکان داد. بی هوا بغض کردم. نمی خواستم به زور وارد حریمش شوم. نمی خواستم خودم را به دایره ی خالی اش تحمیل کنم.

نفسم را مثل آه بیرون دادم. پر حجم و محکم اما آرام گفتم:  
- خودتون ببرید.

- گوش کن به حرف بزرگتر!  
محراب گفت. با نگاهی شیطان که به چشم های مرطوب من نمی آمد.

- اون بچه عادت کرده تنهایی ساکت بشینه و خودخوری کنه...  
ما هم باید اجازه بدیم؟

نگاه ماهی جان مستقیم به من بود.  
من فقط نمی خواستم با حضورم حالش را بد کنم. عارف جواب  
تماس هایم را نمی داد...

- نمی خوام به زور...

ماهی جان با لبخندی عجیب حرفم را شکست.



- یه چیزایی زوریش خوبه... مثل دواى تلخ که می‌شه مرهم درد...  
از من بشنو بهارین، الان وقت پا پس کشیدن نیست.  
محراب بلند شد.

- پاشو آماده شو... همین روزا اصلانی برمی‌گرده، دیگه وقت به  
این باقلوایی پیدا نمی‌کنیم.

ماهی‌جان گفت می‌رود کلید و سند باغ را بیاورد. صندلی‌اش را  
چرخاند. دور شده بود اما صدایش به گوشمان رسید.

- هی روزگارا! چه خوش‌خیالی بودم که می‌خواستم این دوتا بچه  
جفت هم بشن... نگو هر کدوم جفتشون رو یه جا دیگه پیدا کرده  
بودن.

بزاقم به دهانم پرید و به سرفه افتادم. محراب اما سرخوش قهقهه  
زد و مثل داش مستی‌ها گفت:

- تف به این روزگارا!

خنده و سرفه‌ام قاتی شده بود.  
بی‌خیال دو تا نقل با هم هوا انداخت و هر دو را هم روی هوا  
گرفت و خورد. نگاهم کرد و گفت:

- پاشو ببرمت خونه‌ی جفت تا روزگار یه نسخه‌ی دیگه نیچیده  
برامون!



شاید فقط یک‌جا شانه‌های آدم زیر بار عذاب تاب می‌آورد. جایی  
که قبول می‌کرد مقصر است. مقصر بودن و زور بی‌جا نزدن برای  
بخشش؛ پذیرش عذاب، پذیرش درد شاید بهترین درمان بود.

من هم قبول کرده بودم مقصرم. دنبال توجیه هم نبودم اما  
نمی‌توانستم از خیر بخشیده‌شدن بگذرم. شاید برای همین بود  
که درد من آرام نمی‌گرفت.

نفس کشیدم. عمیق و بلند. لازم بود بادی در مغزم بوزد و فکرها  
را پخش و پلا کند.

نزدیک خانه‌ی عارف بودیم و دلواپسی‌ام بیشتر شده بود.

- خبری از بابک نیست.

کوتاه سرش را چرخاند و باز خیره به راه شد. گفت:

- خوشبینانه‌ش اینه که نقشت رو با همون تصور خودش باور  
کرده باشه.

- چه تصویری؟

- پاچه‌پاره‌ای در لباس فرشته که هدفش پول طرفه!

- بدبینانه‌ش؟

- اینکه خودت رو برای ورود ازدهاگونه‌ش آماده کنی!

آرامش قبل از طوفان! حیف منتها هیچ آرامشی در این آرامش نبود.

سر کوچه ایستاد. نگاهی به انتهایش انداختم. کسی در کوچه نبود. ساکت بود. آسمانش رنگ آسمان خانه‌ی ما بود. هوایش هم. فقط... حسش فرق داشت. حسش مثل غروب جمعه بود. دلگیر و گرفته.

در را باز کردم و گفتم:

- تو برو.

- خوبه که اعتماد به نفست تا این حد بالاست.

دلم می‌خواست مشتم را محکم به دهانش بکویم. خنده‌اش را خورد و گفت:

- به هر حال خوبه که احتمالات رو در نظر گرفت.

در را هل دادم و پیاده شدم.

- فکر کن نمی‌خوام جلوی تو ضایع بشم. به صدف‌جون سلام  
برسون!

در را روی صدای خنده‌اش بستم و سمت کوچه رفتم. گفت که  
به هر حال گوش به زنگ است و رفت.

دست و پایم شل بودند. انبساط و انقباض ماهیچه‌ی قلبم را حس  
می‌کردم. تا رسیدن پشت در خانه‌اش فقط نفس عمیق کشیدم.  
از اضطراب بود که نمی‌توانستم دستم را محکم مشت کنم. نگاهم  
تا در خانه‌ی جاسوس همسایه رفت و برگشت. چشمم را روی در  
رنگ و رو رفته چرخاندم. نگاهم انگار از رسیدن به زنگ پرهیز  
می‌کرد. چند ثانیه خودم را معطل کردم و زنگ را زدم. سرم را  
خم کرده بودم. فکرم پی راهی بود که این در امروز باز شود.  
پیام‌هایم را نخوانده می‌گذاشت و تماس‌هایم را جواب نمی‌داد.  
چه راه دیگری بود؟

با تق بی‌هوای باز شدن در، قلبم انگار ریخت. نگاهم روی چراغ  
خاموش آیفون و باریکه‌ی فاصله افتاده بین دو لنگه‌ی در رفت و  
آمد می‌کرد.

در باز شده بود... بی‌درگیری!

دستم را روی شالم کشیدم. حرکتی بی‌دلیل. از لای در نگاهی به داخل انداختم. چیز واضحی در دید نبود. نگاهی به پشت سرم کردم و در را هل دادم. حیاط خالی بود و در خانه بسته. حیاط در کثیف‌ترین حالت خودش در این مدت بود. شلنگ آب هم وسط حیاط ولو بود و اطرافش پر از برگ‌های خشک و خاک و چند تراکت تبلیغاتی.

نگاهم را به پنجره‌ی آشپزخانه رساندم. چراغش خاموش بود و چیزی پیدا نبود. پرده‌ی پنجره‌ی اتاقش هم کامل کشیده بود. مردد چند قدم جلو رفتم. سرم سمت در چرخید. باز مانده بود. برگشتم و در را بستم. دوباره تا وسط حیاط رفتم و با فاصله روبه‌روی در خانه ایستادم. آب دهانم را قورت دادم. پسِ سرم یخ شده بود. دستم را در جیبم فرو بردم و دور گوشی مشتش کردم. قلبم کم‌کم خودش را برای کوبیدن به در خانه‌اش آماده می‌کرد.

DONYAEMAMNOE

قدمی دیگر سمت در برداشتم. انگار نمی‌خواست بیرون بیاید. فکرش را هم نمی‌کردم دوباره مثل قبل به حریمش راهم دهد. باید خوشحال می‌بودم، اما هنوز دلهره‌ام غالب بود. قدمی دیگر برداشتم که دسته‌ی در پایین آمد و در باز شد. قدم نیمه مانده در هوا خشک شد. منتظر باز شدن کامل در بودم اما سایه‌ای که انگار پشت در آمده بود دور شد.

چند قدم مانده به در را آرام برداشتم. کفشم را که در آوردم از رطوبت بی‌حد جورابم شوکه شدم. پایم بیرون از کفش یخ کرد. آب دهانم را قورت دادم و دستم را روی در گذاشتم.

کسی داخل راهرو نبود. سکوت محض خانه را پر کرده بود. قدم‌هایم تا آشپزخانه پیش رفتند. خالی بود. هم از او و هم از بوی غذا؛ مثل همیشه. عقب‌گردم کردم. ذهنم در گیر این فکر شده بود که در این شرایط بد بود اگر با خودم غذا آورده بودم یا نه؟ از راهرویی که دو در دیگر درونش بود اولین بار دستشویی‌اش را دیده بودم، گذشتم و به هال دایره‌ای خانه رسیدم.

سرم را به راست چرخاندم. دری که آن روز با آن حال خراب خودش را پشتش مخفی کرده بود، حالا هم بسته بود. صدای باز شدن دری از پشت سرم آمد اما هنوز سرم را نچرخانده بودم که چشمم در ورودی جایی که احتمالاً سالن خانه بود گیر افتاد. مغزم برای هیچ واکنشی فرمان نداد.

- چرا خشک شدی؟

بویی خنک، چیزی مثل نعنا یا نمی دانم، از پشت سر آمده و مشامم را پر کرده بود.

بابک با ابرویش به پشت سرم اشاره زد و گفت:

- اونجاست.

حالم بد بود. فقط همین را از کل چیزی که در جریان بود حس می کردم. با مکشی کوتاه چرخیدم. موهای بازش خیس بود و حوله‌ی سفیدی رویش انداخته بود. با اخمی واضح داشت نگاهم می کرد. بابک در را باز کرده بود. عارف تازه از حمام درآمده بود. این اطلاعات ابتدایی را مغزم پشت هم ردیف می کرد. انگار کمی تعجب هم لابه لای اخمش بود.

نگاهش از من به پشت سرم رفت. بابک شاید در جواب نگاهش گفت:

- نمی‌شد که بمونه پشت در!

عارف از کنارم رد شد. همراهش آرام چرخیدم. نمی‌دانستم چه غلطی باید بکنم. بابک پوشه‌ای را دستش داد و گفت:

- بمونم یا برم؟

عارف پوشه را گرفت و... گفت... گفت... گفت:

- برو.

گفته بود برو. حرف زده بود! جلوی بابک! بابک هم می‌دانست که حرف می‌زند؟!

با هم دست دادند. یه جور خاص. نمی‌دانم فقط دست‌دادن عادی نبود. پیچش تند و طرح‌دار انگشتانشان در هم نگاهم را خیره کرده بود.

دوستی... رفاقت... جاسوسی... دشمنی... همه میان حرکت دستشان در ذهنم بی‌معنی شده بودند.

بابک گفت:



- آمارش رو بدم یا نه؟

سرم بالا آمد. اشاره‌ی بابک به من بود.

خشک‌تر از این نمی‌شدم. گیج‌تر و منگ‌تر هم...

عارف باز هم... گفت. با صدای خودش گفت... گفت... گفت:

- فعلاً نه!

بابک سرش را تکان داد. پیش آمد و بی‌نگاهی از کنارم گذشت.

عارف حوله را دور گردنش انداخت. در پشت سرم بسته شد.

هنوز ته ریش داشت. هنوز فرم صورتش استخوانی و زاویه‌دار بود.

هنوز می‌توانست موهایش را ببندد... هنوز تُن صدایش بم و گرفته

بود... فقط خبری از چین‌های دوست‌داشتنی و آشنایش نبود...

از نگاه عمیقش... از... خودش... خودی که من می‌شناختم...

این‌جا خبری از عارف نبود.

DONYA I E M A M N O E

نگاهم می کرد. نگاهش می کردم. انگار جز این کاری از دستانم  
بر نمی آمد. کی باید اول حرف می زد؟ من باید مدعی می شدم یا  
او باید دست پیش را می گرفت؟ اصلاً اینجا چه خبر بود؟ نقش  
بابک چی بود؟ خودش چی؟ سر من این وسط زیر کدام برف  
مانده بود؟

باید یکی از همین ها را می گفتم دهانم باز شد.

- خوبی؟

احمق! الان وقت احوال پرسی بود؟

انگار موجی به صورتش خورده بود. موجی از سمت همان  
«خوبی» بی اراده، که لحظه ای اجزای صورتش تکانی خوردند و باز  
در حالت قبلی ساکن شدند.

جواب نداد. نفسم را بیرون دادم و با وجود حسی که اگر بد نبود،  
خوب هم نبود، گفتم:

DONYA I EMAM NOE

- مغز من انقدر شلوغه که جا برای سوتفاهم ندارم. خودت بگو چه خبره این جا؟!...هرچند من واقعاً خوشحال می‌شم که حالت خوب بوده باشه.

اخم کرد. شاید از آن اخم‌های به وقت کلافگی. حوله را از گردنش کشید و به اتاقی که سمت راست هال بود رفت. در را هل داد. بسته نشد. در پیش آمد و نزدیک به بسته شدن در چارچوبش ماند. اگر در را باز می گذاشت یا اگر می بست تکلیف مشخص بود. انگار در هم وسط حال ما دوتا بلاتکلیف مانده بود.

پیش از این دوست داشتم داخل خانه‌اش را ببینم. ریز و با جزئیات. حالا اما نگاهم بی‌حوصله روی وسایل هال چرخید و با برگشتم سمت در حیاط چیزی هم از آن چه دیده بودم در ذهنم باقی نماند.

بیرون رفتم. حیاط با وجود کثیفی برایم آشناتر بود. مسخره بود که شلنگ ول شده وسط حیاط را جمع کنم یا آبی به درخت‌ها بدهم. فعلاً باید مثل همان لنگه‌ی در معطل می ماندم ببینم بعد از این چه می‌شود.

صدایی از پشت، سرم را چرخاند. پرده‌ی اتاقش را کشیده و پنجره‌های قدی‌اش را باز کرده بود. خودش هم وسطش ایستاده بود. در مرز اتاق و حیاط. پشت سکوی کوتاهی که مرزمان را مشخص می‌کرد.

باز هم فقط نگاهم می‌کرد. بی‌حرف. بی‌حس؟

نفسم را با خم کردن سرم سمت کیف، فوت کردم. کلید و سند را در آورد و پیش رفتم. هر دو را روی سکوی جلوی اتاق گذاشتم و گفتم:

- کلید و سند باغ انگور... ماهی جان فرستاد.

در باید و نباید رفتن و ماندنم گیر بودم. در حسی که باید این لحظه می‌داشتم. در او، در خودم. در نگاهش فاصله‌ای بود که آن اوایل دیده بودم. می‌خواستم همچنان حق را به او بدهم و درکش کنم. اما تصاویر چند دقیقه پیش و حضور بابک نمی‌گذاشت. هنوز حق را به او می‌دادم اما این وسط حس می‌کردم من هم حق دارم ناراحت باشم.

نمی‌توانستم همین‌طور در سکوت بروم. اول می‌گفتم بعد می‌رفتم. این‌طور حداقل لازم نبود در مغزم یک فضا هم برای فکرهای جدید باز کنم.

- بابک می‌دونست که می‌تونی حرف بزنی؟

چند ثانیه نگاهش را کش داد و بعد خیلی کوتاه و آرام سرش را تکان داد.

- منم سرِ کار بودم این مدت؟

همان چیزی که باعث می‌شد برای ناراحت‌بودن به خودم حق دهم.

جواب نداد. نه با زبان نه با سر.

خب... مهم نبود. از اول هم قرار بر ادای دین بود... باید تمرکز را روی همان می‌گذاشتم. روی حسی که پایم را به زندگی‌اش باز کرد. حواشی همیشه آدم را از متن دور می‌کرد. من هم ماه‌ها بود که از متن دور شده بودم و... مهم نبود.

- الان حالت خوبه؟

باز هم فقط نگاه...

- فکر می‌کنی من... مقصرم؟

نگاه...

- می‌تونی منو ببخشی؟

نگاهش یک عالمه حرف داشت. اما از آن حرف‌ها که داخل کتاب‌ها هم به جایش سه نقطه می‌گذاشتند. همان‌ها که نه می‌شد گفت... نه می‌شد شنید.

گلویم تیر می‌کشید. باز گفتم:

- از کی تونستی حرف بزنی؟

اخم کم کم داشت صورتش را خط می‌انداخت.

نگاه...

مهم نبود. من سوال‌هایم را می‌پرسیدم و می‌رفتم.

سیب گلویش بالا و پایین شد. دهانم برای سوال بعدی باز شد. گفت:

- چند سال پیش.

ذهنم از سوال خودم کنده شد و به جواب او چسبید. اخم کردم. فکر کردم پس همه می‌دانند که حرف می‌زنند؟ یادم افتاد به مهمانی باغ... یا نحوه‌ی ارتباطش با مریم... اگر همه می‌دانستند چرا باید ادا درمی‌آورد؟ محراب هم از این که من گفتم نمی‌تواند حرف بزند تعجب کرده بود. من با نقشه وارد شده بودم یا از قبل آماده‌ی ورودم بودند؟

- فقط کامران می‌دونست... بعد بابک و... عمو خسرو.

فکرهایم با جمله‌اش خفه شدند. صدایش خیلی آرام بود. عموخسرو انگار در گوشم فریاد شده بود. نگاهم را از چشمش کردم. باز وجدانم نمک‌پاش دست گرفت و سراغ زخم ملتهب وسط سینه‌ام رفت.

با نشستنش، شانه‌هایش در دیدم قرار گرفت. پشت به من لبه‌ی پنجره نشسته و کمی سمت زانویش خم بود. پیش رفتم و من هم پشت به او روی لبه این طرف پنجره نشستم و زل زدم به حوضچه‌ی حیاط که پر از برگ بود.

- چی شد که تونستی حرف بزنی؟

- وقتی... فهمیدم حسام خان ... بابام نیست.

سرم سمت شانه‌های خمیده‌اش چرخید.

- شوکه شدی؟

لازم نبود جواب دهد.

دوباره سرم را چرخاندم و به حوض خیره شدم. یادم افتادم به مکالمه اصلانی و ترابی... جوری که عارف را صدا می‌زد؛ لحنش، کلماتی که به کار می‌برد... فکر به این که عارف هم آن‌ها را شنیده باشد، آزاردهنده بود.

من و عارف و سکوت... جمع آشنایی بودیم. هرچند امروز شاید از هم کم می‌شدیم.

آدم وقتی جای پدر و مادر با ترس و تنهایی بزرگ می‌شد، حق داشت بی‌اعتماد باشد. عارف بی‌اعتماد به آدم‌ها بزرگ شده بود. دلم می‌خواست این فرضیه فقط روی زبان مغزم نباشد. می‌خواستم باورش کنم اما نمی‌شد. تصویر بابک که می‌آمد در ذهنم اعصابم را به هم می‌ریخت. نمی‌توانستم ناراحتی‌ام را لابه‌لای حس عذابم گم و گور کنم.

- این همه وقت الکی فکر می‌کردم تو دایره‌تم.



کمرش را صاف کرده بود. از برخورد کوتاهش با کمرم حس کردم.

- منم فکر می‌کردم همونی هستی که نشون می‌دی!

صدای گرفته و خش‌دارش آرام بود. در حدِ زمزمه‌ای که شاید اگر پشت سرش ننشسته بودم نمی‌شنیدم. کلمات را پشت هم ادا نمی‌کرد. فاصله و مکثی بینشان بود.

خواستم باز هم بپرسم حرف زدن سخت است؟ اما جلوی خودم را گرفتم. به جمله‌ای که گفته بود فکر کردم. چند ثانیه شاید یک دقیقه... غیر از خودم نشانش نداده بود. کمی سمت پایم خم شدم و زمزمه کردم:

- خاطره‌هامو نشونت دادم.

صدای نفسش را شنیدم. بلند شدنش را حس کردم. سرم چرخید. سمت میز بزرگ کارش رفت. دوست داشتم اتاقش را هم با دقت کنکاش کنم اما سرم را چرخاندم. سر رفتن و ماندن با خودم کلنجار می‌رفتم که گوش‌اش مقابل صورتم قرار گرفت. چشمم روی نوشته‌ی مقابلم چرخید.

«این جا نمی‌شه صحبت کرد؟»

نگاهم که با تعجب به صورتش رسید. گوشی را عقب کشید. باز چیزی نوشت و گوشی را روبه‌روی صورتم گرفت. نوشته بود:

«می‌رسونمت.»

گوشی را کنار کشید و پنجره را بست. پرده را کپ کرد. ماندم پشت مرزی که راه نفوذش بسته شده بود. چرا نمی‌شد این‌جا صحبت کرد؟ تا قبل از این که شده بود؟ لابد در لفافه عذرم را خواسته بود. اخم‌ها روی صورتم می‌لولیدند. مثل کردم. نرم بودند و منحنی... آدم وقتی ناراحت می‌شد اخم‌هایش نرم بود و خمیده. عصبانی که بود، تیز می‌شدند و زاویه دار.

ناراحت بودم و به خودم حق می‌دادم... نظر هیچکس هم برایم مهم نبود.

سمت در رفتم و بی‌وقفه خارج شدم. کارم تمام شده بود. دینم را ادا کرده بودم. می‌ماند بخشش... که خب... قرار هم نبود همه‌ی آدم‌ها این دنیا بخشیده شوند. اصلاً بعضی‌ها آن دنیا هم بخشیده نمی‌شدند.

- به درک.

از جلوی در خانه‌ی جاسوس همسایه که رد شدم صدای ترمز پر سروصدای ماشینی قلبم را کند. سرم بالا پرید و نگاهم به سرکوچه افتاد. ماشین آشنا بود. شیشه‌ی سمت راننده پایین بود و شکی باقی نمی‌ماند که خود بابک است. هنوز حالت صورتش را هضم نکرده بودم که دستم یک‌دفعه از پشت کشیده شد. اگر بازویم در دست عارف گیر نبود حتماً با صورت زمین می‌خوردم. آن قدر با شدت و سرعت تنم داخل حیاط کشیده شد که حس کردم یکی از وسط کوچه به داخل پرتم کرد. هیچ درکی از این ثانیه‌های افتاده روی دور تند نداشتم.

- حسام خان داره می‌آد.

اطلاع‌رسانی‌اش در حال کشیدنم دنبال سر خودش بود. تنم به رعشه افتاد. سرم تیر کشید. همچنان اتکای تنم به دستش بود. زبانم بند آمده بود. قلبم از شدت تپش می‌خواست منفجر شود. در اتاقی را باز کرد. ته اتاق در کمد را کشید. فکر کردم کمد است اما کمد نبود. یک کتاب‌خانه‌ی مخفی بود. فضایی نه

چندان بزرگ که سه طرفش قفسه‌های چوبی کتاب بود، از زمین تا سقف. داخل هلم داد و خودش عقب کشید.

اضطراب را مثل یکی از اجزای چهره در صورتش می‌دیدم. انگار چشم سومی که با نگاهش فریاد می‌زد اوضاع تحت کنترل نیست. یکی دو دانه عرق روی شقیقه و پیشانی‌اش نشسته بود. حالش چیزی ورای یک غافلگیری و اضطراب زودگذر بود. دانه‌های عرق کم کم داشتند برایم ترجمه می‌شدند. یک‌باره تمام آن‌چه بابتش حس ناراحتی داشتم پاک شد. حالش اصلاً روبه‌راه نبود. قبل از آن که در را ببندد ناخودآگاه ساعدش را گرفتم:

- عارف.

لب زد:

- زود برگشته.

دستش سرد بود.

- نباید می‌اومد.

پلکش می‌پرید.

نباید را زیر لب تکرار می‌کرد...

دیگر نیازی نبود خیلی به مغزم فشار آورم. عارف چند سال پیش فهمیده بود اصلانی پدر واقعی‌اش نیست. در تصورش انگ حرامزادگی به پیشانی‌اش چسبیده و سال‌ها با آن حس زندگی کرده بود. اما حالا در این لحظه عارف می‌دانست پدری داشته که از قضا عاشق و محرم مادرش بوده. می‌دانست که عمو خسرواش با نقشه‌ی اصلانی به این روز افتاده و می‌دانست که...

ای وای مگر می‌شد دیدن اصلانی برایش عادی باشد.

- خوبی؟

دستش زیر دستم منقبض شد. فشار فکش روی هم واضح بود. سرش را به طرفین تکان داد. یک لحظه پیشانی‌اش را به در کشویی چسباند و چشمش را بست. زاویه‌ی فکش تیزتر شده بود. باز صدایش زدم.

صدای زنگ رعشه‌ای به تنش داد. من هم در جا پریدم. نفس‌ها منقطع از بینی‌اش بیرون می‌آمدند. صدایشان را می‌شنیدم.

- آروم باش.

پیشانی‌اش را دوبار به در کوبید. بغض صورتم را مچاله کرد. چشمم خیس شد. دفعه‌ی سوم قبل از آن که پیشانی‌اش را به در بکوبد دستم را زیرش گذاشتم. پیشانی‌اش به دستم چسبیده بود. کف دستم از عرقش مرطوب شد. انقباض مشتی که ساعدش را در دست داشتم بی‌نهایت شده بود.

- این همه سال تحمل کردی عارف... الانم می‌تونی.... به این فکر کن که باید سرپا بمونی... تا حق خودت، پدر و مادرت و... خسرو کسرای رو پس بگیری عارف... الان وقت خم شدن نیست.

صدای زنگ دوباره بلند شد. هوا را از دهانش بیرون داد. سرش را از روی دستم برداشت. کاش می‌توانستم عصایش شوم. این تنها چیزی بود که حالا می‌خواستم.

چند ثانیه نگاهم کرد و سمت در راه افتاد. قبل از خروج ایستاد. چرخشش با صدای باز شدن در همزمان شد. نگاهم هول‌تر شد. کلید داشتند؟ اخم عارف غلیظ‌تر شد و اگر هم قرار بود چیزی بگوید نگفته ماند.

- عارف!

صدای اصلانی مثل موجی از گوش وارد و در کل تن پخش شد. مو به تنم سیخ شد. عارف با سر به داخل اتاقک مخفی اشاره زد. خودم را کامل داخل کشاندم و در کشویی‌اش را آرام کشیدم. صدای بسته‌شدن در اتاق نیامد. می‌ترسیدم نفس بکشم. صدا خیلی واضح نبود. شاید هم اصلاً صدایی نبود. گوشم را به در چسباندم.

- پرونده‌هه رو جا گذاشتم، کجا گذاشتیش؟  
صدای بابک بود.

سکوت... سکوت... سکوت... و...

- این چه سروریخته؟ مریضی؟

داندان‌هایم چفت هم شدند. ای خدا این سلام و احوال‌پرسی پدری با پسرش بود؟ این مرد حتی نمی‌خواست ادایش را درآورد! چهره‌ی رنگ‌پریده‌ی عارف و دانه‌های عرق‌روی شقیقه‌اش پس زمینه‌ی ذهنم شده بود و این آدم انگار کور بود. صدایی نمی‌آمد. لای در را به قدر یک سانت باز کردم.

- زود برگشتید حسام‌خان؟

- چی کار می‌کردم؟ می‌موندم به امید این شازده!

این بار موجی از سکوت از گوش وارد تنم شد. دلم می‌خواست تک‌تک نت‌های صدایش را جوری خفه کنم که دیگر به گوش هیچ‌کس نرسد. سکوت آن‌قدری کش آمد که یادم بیاید گوشی‌ام سایلنت نیست. با ترس و لرز از جیبم بیرونش آوردم. سریع بی‌صدایش کردم و در جیبم انداختم.

نگاهم در اتاق مخفی که در واقع کتابخانه بود چرخید. فضایش کوچک بود اما یک مبل یک‌نفره‌ی گرم و نرم روبه‌رویم در سه‌کنج دو تا از قفسه‌ها بود و از کنار در پله‌ای باریک و مارپیچ، دو پله بالاتر از قدم بالا می‌رفت و به ادامه‌ی قفسه‌ها و نیم‌طبقه‌ی بالا می‌رسید. فضا به شدن گرم و دنج و اسرارآمیز بود اما سرمای سکوت بیرون آنقدر غالب بود که کاملاً بی‌تاثیرش می‌کرد.

- نباید یه سر به سارگل بزنی تو؟ خیر سرت نامزدته!

بازخواست صدایش دیوانه‌ام می‌کرد. وای به فریاد عارف!

- خودشم کلاً با رفیقاش سفر بود.

در جواب بابک صدای اصلانی بلندتر شد.



- چیزی تو این بی‌لیاقت هست که دلش رو خوش کنه واسه  
موندن کنارش!

دلم می‌خواست فریاد بزنم که اگر نیست، چرا اصرار به وصلتشان  
داری؟ چرا انقدر کثافتی؟ چرا انقدر لجنی؟ اما بجای همه‌اش  
فشار دندان‌هایم بود که روی هم زیاد شد و از شدتش تا گوشم  
تیر کشید.

- کم‌کم باید دست‌وپات رو جمع کنی عارف! امشبم بهش پیام  
می‌دی و برای کافه‌ای رستورانی باهاش قرار می‌ذاری!  
- مامان سراغ عارف رو می‌گیره.

در تمام این مدت هیچ‌وقت تا این حد صدای بابک را دلنواز  
نشنیده بودم.

- چیه، دل کنده از برادر و یاد خواهرزاده افتاده؟  
طعنه در صدای اصلانی تیزتر از تیغ بود.

- دو سه روزه برگشته.  
DONYAIEMARNOE

- واسه زایمان خواهرت!

- ماشالا اطلاعات شما که تکمیله!

طعنه‌ی آمیخته به صدای بابک به تند و تیزی اصلانی نبود اما همین که جوابش را می‌داد، خوب بود.

باز لحظاتی سکوت شد. نگاهم تا کفش‌هایم پایین آمد. اگر در کوچه با اصلانی رودررو شده بودم چه خاکی می‌خواستم به سرم بریزم؟

تنم لرزید. چسبیده به در کف چوبی اتاق نشستم و زانوهایم را بغل کردم. نمی‌دانم آن بیرون چه خبر بود که هیچ صدایی نمی‌آمد. گوشی‌ام را درآوردم و برای محراب پیام فرستادم که:

«حتی نمی‌تونی حدس بزنی الان تو چه وضعیم.»

پیام را که فرستادم نمی‌دانم چه شد یک‌دفعه که صدای اصلانی با لحنی عصبی بلند شد:

- تو بی‌جا می‌کنی! انگار مردم مسخره‌شن!

گوشی را در جیبم انداختم و بلند شدم. قلبم با صدا و محکم می‌کوبید.

- آروم باشید حسام خان.

- قرار امشب تون رو خودم می‌ذارم! هفت‌خوان جا رزرو می‌کنم.  
می‌ری و مثل آدم رفتار می‌کنی! بعدم که سارگل رو رسوندی  
خونه‌شون می‌آی خونه کارت دارم! فهمیدی؟!

دیگر حدش سخت نبود که چه چیزی اصلانی را به نقطه‌ی  
جوش رسانده.

صدایش این‌بار خطاب به بابک بلند شد. صدایی که با اخطار پر  
شده بود.

- بابک خان، نره سرِ قرار، جوابش رو تو پس می‌دی! حواست رو  
جمع کن!

و دیگر جز تق و توقی که به باز و بسته‌شدن در بر می‌گشت  
صدایی نبود.

بی‌شک اصلانی رفته بود که صدای بابک بلند شد.

- ندیدی رو نقطه‌ی جوشه... همین حالا باید درفشانی می‌کردی!  
یه قراره دیگه، مثل همیشه می‌رفتی و تموم. باید حتماً روی  
سگی باباتو بیاری بالا واسمون!

نمی‌دانستم باید بیرون بروم یا نه. رو به در مردد ایستاده بودم  
که به چپ کشیده شد. عارف با همان حال نامساعد، با اخمی  
غلیظ‌تر روبه‌رویم ظاهر شد. بابک نزدیک در اتاق ایستاده و با  
اخم نگاهم می‌کرد.

آب دهانم را قورت دادم.

عارف خیره نگاهم می‌کرد. لب زد:

- برو.

تا پاهایم از خشکی در آیند باز رو به من تکرار کرد:

- برو بابک.

قدمم برنداشته باقی ماند. بابک نفسش را بیرون داد و گفت:

- می‌ری سرقرار عارف، و گرنه می‌آم می‌برمت.

و رفت.

عارف در کشویی را کامل کشید. از کنارم گذشت و داخل اتاقک

آمد. تنش را روی مبل ولو کرد و چشم‌هایش را بست.

لب زد.

- ببند اون درو...

در را بستم. ترجیح می‌دادم بروم یک لیوان آب یا آب‌قند برایش بیاورم. اثر انقباض از روی چهره‌اش پاک نمی‌شد. خیلی ساده روبه‌رویم نشسته و عذاب می‌کشید. هیچ کاری هم از دستم ساخته نبود. انگار بی‌آن‌که شعله‌ای باشد در آتش می‌سوخت. آتشی که شعله‌اش نامرئی بود و هیچ آبی نمی‌توانست خاموشش کند. این بود عذابی که هیچ‌جوره آرام نمی‌گرفت.

تکیه‌اش را گرفت و خم شد سمت زانویش. کف دستش را چسباند به پیشانی‌اش. روی همان خطوطی که زیادی گود شده بودند.

قاتل پدرت روبه‌رویت باشد و تو بابا صدایش کنی. صدایش هم نکنی نگاهش کنی، نگاهش هم نکنی، فکر کنی فقط...

«خوبی» را از سر جمله‌ام حذف کردم و گفتم:

- آب بیارم برات؟

تنش را راست کرد و باز چسبید به مبل. سرش را روی پشتی‌اش تکیه داد. دو دستی پیشانی‌اش را فشرد.

خش صدایش بیشتر شده بود وقتی گفت:

- خاطره‌ها تموم شدن؟

اگر می‌دانستم یک روز پیراهن رنگ و رو رفته‌ی خاطراتم اندازه تلخی بی‌قواری زندگی عارف می‌شود، بیشتر می‌بریدم و می‌دوختم.

روی تخته‌ی دوم پله‌ی باریک و مارپیچ نشستم. حالا روبه‌رویش بودم. فاصله‌مان شاید یک قدم بلند بود و باید خاطره می‌گفتم. خاطراتم کجا رفته بودند که جز تصویر دردش چیزی در ذهنم پیدا نمی‌کردم.

چشمم را چند لحظه بستم. خاطره‌های لعنتی کدام گورستانی رفته بودند؟

- دبستان که می‌رفتم یکمی ریزه میزه بودم. کل پنج سالش بهم می‌خورد کلاس اولی باشم. یه روز خونه‌ی مامان بزرگم بودیم. نمی‌دونم بزرگترا کجا رفته بودن... فقط من بودم و پسردایی و دخترخاله‌م...

هنوز دستش به پیشانی‌اش بود. کلمات را فقط ادا می‌کردم تا صدایم سکوت این صحنه را پر کند و شاید کمی صدای اصلانی در سرش خفه شود.

- یه همسایه داشت مامان‌بزرگم که یه پسر خیلی بچه‌پررو داشتن. از اونا که دلت می‌خواد بگیری بزنی‌شون... اون موقع من چهارم بودم اون سوم. اما خیلی گنده بود و باور نمی‌کرد من ازش بزرگترم... عادت داشت می‌اومد تو کوچه فوتبال بازی. بعد در خونه‌ی مامان‌بزرگم رو می‌کرد دروازه‌هی توپ می‌کوبید توش. یک دستش از سرش جدا شد و روی پایش افتاد. یکی از پاهایش را جلوتر کشید.

- هر چی بهش می‌گفتم نکن یا اصلاً بکوب به خونه‌ی خودتون بیشتر پرو بازی در می‌آورد... اصلاً یه خلقت اشتباهی بود، از این دهه نودیا هم بدتر...

آن یکی دستش هم پایین افتاد. لای چشمش را باز کرد. اما هنوز انقباض تنش را حس می‌کردم.

- مامان‌بزرگم خیلی کاری به کارش نداشت. زن‌داییم اما یکی دوبار دعواش کرده بود تا مامانش بیاد جمعش کنه... کلاً

خونوادگی پررو بودن. کلی به مامانش بر خورده بود که چرا  
پسرش رو دعوا کردیم... هر چی از خودمون مایه گذاشتیم فایده  
نداشت... آخرش گفتیم الان مامانمون رو می‌آریم برات تا حالت  
جا بیاد... اما خب هیچ آدم بزرگی تو خونه نبود...

مکت کردم. آن قدر که لای چشمش بیشتر باز شد. بعید  
می‌دانستم تا این جای خاطره‌ام را تمام و کمال شنیده باشد.  
بیشتر شاید صدایم بود که قرار بود حواسش را پرت کند نه چیزی  
که می‌گفتم. حالا اما واقعاً می‌خواستم ذهنش را برای لحظه‌ای  
هم که شده از آن چه پر بود خالی کنم. لبخند زدم. گفتم:  
- دوباره از اول بگم؟

پایش را جمع کرد و تکیه از مبل گرفت. آرنجش را روی زانویش  
گذاشت و سرش را سمت پایش خم کرد. از روی پله بلند شدم  
و آن یک قدم بلند را پر کردم. کنار پایش روی زمین نشستم.  
نگاهش را که به صورتم داد، گفتم:

- قرار شد من بشینم رو شونه‌ی پسر داییم بعد چادر مامانش رو  
سر کنم که یعنی انگار ما دوتا نیستیم. یه نفر آدم بزرگیم که  
اومده حساب اون بچه پررو رو برسه!



نمی‌دانم محض ادب خواست لبش را بکشد یا بالاخره پیراهن  
خاطرهم داشت اندازه‌ی تلخی‌هایش می‌شد.

خندیدم. جای هردویمان. گفتم که جانمان درآمد تا با آن  
وضعیت خودمان را دم در رساندیم. خندیدم؛ باز هم جای  
هردویمان. گفتم پسردایی‌ام که خودش هم خیلی زور نداشت  
هی تعادلش را از دست می‌داد و هیبتمان زیر آن چادر مثل ماری  
ایستاده در هوا پیچ و تاب می‌خورد. آمدم باز جای هردویمان  
بخندم که لبخندش را به نگاهم چسباند. چشمم نم شد.  
چین‌های گوشه‌ی چشمش را می‌خواستم... گفتم در را که باز  
کردیم و با آن ظاهر مضحک روبه‌روی پسر پرروی همسایه ظاهر  
شدیم جای آن‌که صدایم را بزرگانه و مثل زندایی دعوایش کنم،  
افتادم به خنده. صدای خنده‌ی آن روز در گوشم بود و چشمم  
هی پُر تر می‌شد. گفتم از خنده‌ی من پسردایی‌ام هم به خنده  
افتاده و تعادل‌مان بیشتر به هم می‌ریخت. گلویم تیر کشید. گفتم  
پسر همسایه حاج و واج مانده بود وسط کوچه و ستون لغزانی را  
نگاه می‌کرد که صدای خنده‌اش بلند بود. گفتم انگار یادمان رفت  
که قرار بود مامانمان را برایش بیاوریم و دعوا راه بیندازیم. آن قدر  
خندیدیم که چادر زندایی از سرم لیز خورد و ستون فرو ریخت...

سکوت کردم. خیره به کشیدگی لب‌هایش، زیر سایه‌ی دردی که  
در صورتش حک شده بود، اشکی از چشمم بیرون افتاد. نگاهش  
را نگرفتم. من هم. گفتم:

- تو خیلی قوی هستی عارف.

و اشک‌ها از کنترل خارج شدند. پشت هم. بی‌وقفه. انگار سیل  
راهش را از چشم‌های من باز کرده بود.  
- بهارین.

آخ خدا مگر صدا هم استخوان داشت که بشکند...

- دیگه نمی‌کشم...

رگ شقیقه‌اش یک‌دفعه بیرون زد.

- دلم می‌خواد...

دندان‌هایش روی هم کلید شده و نفسی منقطع از لایش بیرون  
می‌زد. دستش مشت نبود اما پنجه‌اش فرمی داشت که انگار  
چیزی را در خود گرفته و فشار می‌داد. مثلاً... گردن اصلانی را.

آخی پیچیده به عذاب از دهانش درآمد و سرش روی شانه ول شد. مشتش حالا کامل شده بود. دستم را رویش گذاشتم. دنبال جمله‌ای گشتم تا کمی ذهنش را منحرف کنم.

- گفתי این جا نمی‌شه صحبت کرد... می‌خواستی نباشم؟  
اخمش غلیظ‌تر شد. با گره‌هایی که از لابه‌لای کلماتش هم حس می‌شد، گفت:

- چند سال پیش... همون موقع که... فهمیدم بابام نیست... یه چیزی... مثل شنود... تو خونه پیدا کردم.

دهانم باز ماند. رتیم تپش‌های قلبم دوباره تند شد.

- یعنی فهمیده بود قدرت تکلمت برگشته؟

سرش را تکانی داد. تایید و تکذیب نبود.

- شاید شک کرده بود... یه مدت... رفتم سوئد... پیش کامران...

کلمات را با فاصله می‌گفت.

- حرف زدن سخته برات؟

چهره‌اش جمع‌تر شد.

- عادت ندارم... پدرم دراومد... تا دور از چشمش... دوره‌های گفتار  
درمانی رو بگذرونم... می‌رفتم پیش عمو خسرو... دکتر سوئد بود...  
با اسکایپ باید... جون می‌کندم... تا دو کلوم...  
ای خدا چرا هیچ آرامشی در هیچ جای زندگی‌اش پیدا نمی‌شد.  
دستش را فشار دادم.

- ولش کن عارف...

سیب گلویش تکان خورد. ابروهایش نزدیک‌تر شدند.

- الان خونه امنه اما... نمی‌تونم اعتماد کنم... به هیچی...  
نمی‌تونم... نمی‌تونم...

با هر جمله مشتش را کلافه به پایش کوبید.

چشم‌هایم می‌سوختند. فکر کردم... فکر کردم... فکر کردم... باید  
چیزی می‌گفتم. باید ذهنش را منحرف می‌کردم. باید می‌نشستم  
یک دل سیر اصلانی را لعنت می‌کردم!

- این جا خیلی دنج و قشنگه... طرحش رو خودت دادی؟

- صدای سگا که بلند می‌شد... می‌رفتم تو کمد اتاقم... تنها جایی  
که واسم امن بود.

چشمم را بستم. دهانم را هم...

سکوت با صدای نفش شکسته می‌شد.

صدایش زمزمه‌ای بیشتر نبود وقتی گفت:

- عمق این دایره خیلی لجن ماله بهارین...

زمزمه‌اش هم تحلیل رفت:

- واسه راحتی خودت... برو بیرون ازش.

مشتش هنوز در دستم بود که تنش برای بلندشدن آماده شد.

مشتش را محکم گرفتم و زودتر از او بلند شدم. پایم به کجای

این دایره بند شده بود که کنده نمی‌شد؟

اشاره کردم به نیم‌طبقه‌ای که پله‌ی مارپیچ و باریک به آن

می‌رسید. گفتم:

- می‌خوام اون جا رو ببینم. این جا خیلی خوبه. همیشه آروزم بود

همچین جایی داشته باشم.

ایستاد و قبل از آن که سمت پله بروم دستم را کشید. نگاهش

جدی بود.

- می‌خوام اون... فایل صوتی رو... بشنوم.

امکان نداشت بگذارم مزخرفات اصلانی با آن لحن کثافت و آن  
لقب‌هایی که بهش داده بود را بشنود.

- همون چیزاییه که برات گفتم.

- می‌خوام بشنوم!

از این که می‌دانستم نمی‌توانم این نگاه جدی را رام کنم و حرفم  
را به کرسی بنشانم، حرصم گرفت. گفتم:

- نمی‌خوام!

چینی که هر چند محو گوشه‌ی چشمش آمد و زود هم رفت،  
حرصم را پاک کرد. به جایش آن حس دلگیری آمد و سر تیتراژ  
تمام حواسم شد. بی‌هوا گفتم:

- خیلی نامردی... هم خودت هم اون پسر خاله‌ی بی‌شعورت!

و چرخیدم و پاکوبان از پله‌ها بالا رفتم. وقتی می‌گفت خودم از  
دایره‌اش بروم یعنی خودش قصد بیرون کردنم را نداشت. این  
جمله مثل نسیمی از مغزم رد شد...

سقف در قسمت بالا کوتاه‌تر شده و باید کمی خم می‌شدم. کف با تشکی پف‌دار و پنبه‌ای پوشیده شده بود. رنگش آبی روشن بود. دو طرفش قفسه‌های کتاب بود و یک‌طرفش تصویری از دریا و آسمان. آبی و روشن. ناخودآگاه لب‌هایم کش آمدند. کفشم را روی پله‌ها درآوردم و بی‌آن‌که از صاحبش اجازه بگیرم خودم را روی تشک نرم و پفکی‌اش انداختم. چند کوسن هم رویش بود و جان می‌داد برای لم دادن.

صدای پایش روی پله‌ها باعث شد خودم را جمع‌وجور کنم. دیگر هیچ اثری از حرص ناشی از دروغ و دونگش با بابک در مغزم نبود. لابد کم کم داشتم مجنون می‌شدم... شده بودم که نیش بازم بسته نمی‌شد.

روبه‌رویم که ظاهر شد غلطت اخم‌هایش کمی کمتر شده بود. درد هم‌چنان بود. دردی که شاید از همان روز در باغ محراب یا قبل‌تر در باغ عفیف‌آباد بر چهره‌اش ماندگار شده بود و تا ابد هم پاک نمی‌شد اما می‌شد کمرنگ شود... می‌شد؟

همانطور روی پله‌ها ایستاده و فقط نگاهم می‌کرد. گفتم:

- می‌شه این جا رو با خاطره‌هام تاخت بزنم؟

چین‌های گوشه چشمش آن‌قدر محو بودند که فقط باید  
حس‌شان می‌کردم.

نمی‌دانستم کاری که می‌خواستم بکنم درست بود یا غلط. فقط  
گفتم:

- امید حتی اگه واهی باشه واسه زندگی لازمه.

خیره در نگاهم مانده بود.

- می‌خوای بهت امید بدم؟

چشم‌هایش کمی ریز شدند. شاید گیج شده بود.

- می‌تونی تهش اگه فهمیدی واقعاً به امید واهی بوده، دووم  
بیاری؟

حس کردم لرز مثل موجی از تنش گذشت. لب زد:

- بابام؟

آخ...

کاش این بود. کاش این بود حتی واهی و بی‌ثمر...



سرم را به چپ و راست تکان دادم و حال نگاهش که تغییر کرد، تازه فهمیدم لحظه‌ای پیش چقدر رنگ نگاهش به امید نزدیک بود.

شک و تردید نه فقط در نگاه او که در دلم من هم بود. اما عارف، این عارف محصور شده با درد هیچ انگیزه‌ای برای ادامه نداشت. حتی اگر فقط برای چند روز هم امیدی باعث می‌شد کمی انگیزه پیدا کند، چه عیبی داشت که قبولش کند؟

- بگو

معطل نکردم.

- من فکر می‌کنم... یعنی ممکنه... مادر بزرگت... یعنی مادرِ پدرت، هنوز زنده باشن. یعنی... امیدوارم که این‌طور باشه... می‌دونم اون برای پنج سال پیشه اما چیزی که من شنیدم حرفی از مردنشون نبود... مثل این که حتی ترابی هزینه‌ی عملشون رو داده... فکر کردم شاید هنوز امیدی باشه... تو دوست نداری دنبالشون بگردی؟

باز چهره‌اش کلافه شد و خش صدایش را به رخم کشید.

- می‌خوام اون صدا رو بشنوم.

صدای زنگ در از جا کندم. روی زانو بلند شدم. سر عارف هم به پایین خم شد.

- بازم اصلانیه؟

جا خوردم از ترسی که در صدایم بود. عارف نگاهم کرد و با مکث پایین رفت. خودم را لبه‌ی اتاق کشیدم و بی‌کفش پله‌ها را پایین رفتم. به نظرم صدای باز شدن در آمد. ترسیدم از اتاق بیرون بروم. عارف برگشت و گفت:

- محرابه.

دستم سریع در جیبم فرو رفت و یادم به پیامی افتاد که در حضور اصلانی برایش ارسال کرده بودم. چند تماس بی‌پاسخ و چند پیام با اسمش روی صفحه‌ی گوشی افتاده بود. آخرین پیام را باز کردم. نوشته بود:

«واقعاً ترجیح می‌دم مست کرده باشی و از وسط یه وضعیت رمانتیک آن‌چنانی بهم پیام داده باشی... جواب بده اون لامصبو!»



درست یک‌ربع به چهار بود. مریم آدم سروقت آمدن نبود و باز هم زودتر آمده بودم. زود آمدم که شاید قبل از رسیدن آقای مسعودی و خانم شکور حرفم را بزنم و بروم؛ اگر مریم می‌رسید. ملاصدرا شلوغ بود و رفت و آمد دانشجوها از کتابخانه خوارزمی سمت دانشکده‌ی مهندسی، آن دست خیابان را شلوغ‌تر هم کرده بود. دیدنشان تبلور لحظه‌ای میلی بود که با ندیدنشان چنگی هم به دل نمی‌زد؛ میل به ادامه‌ی تحصیل. خاطراتم از سال اول دانشگاه بی‌ردی از استرسی که بعد از آن نصیبم شده و تا امروز کش آمده بود، آن قدرها نبود که یادش حسرتی را در دلم بیدار کند اما بهارین خوشحال و هدف‌دار آن روزها تصویری نبود که میان خاطرات و اضطراب‌هایم گم شده باشد...

دیدن مریم خط فاصله‌ای لابه‌لای فکرهایم جا گذاشت. جایی ایستاده بودم که اگر کسی آمد نتواند ببیندم. طبق معمول گوشی دم گوشش بود و با قدم‌های بلند راه می‌رفت. کیف دستی چرمش در نظرم جدید آمد. پوفی کشیدم و دست از تحلیل ظاهرش

برداشتم. کاری که ناخودآگاه انجام می‌دادم تا در نزدیک شدنم وقفه بیفتد.

دیگر خبری از برنامه‌های روزانه‌ی شرکت نداشتم اما اگر کاری بیرون از دفتر نبود، آقای مسعودی همین حالاها سر می‌رسید. از پشت سرش نزدیک شدم و صدایش کردم. با مکثی محسوس به‌طرفم برگشت. چهره‌اش معمولاً جدی بود و نمی‌توانستم بگویم دیدنم تغییر محسوسی در حالتش ایجاد کرده. تماسش را با چند جمله تمام کرد و درست در چارچوب در ساختمان ایستاد. سلامم را جواب داد. گفتم:

- اجازه می‌دید یه چیزایی رو براتون توضیح بدم؟

- فکر کنم همین که به خودش توضیح دادی کافی باشه.

- به شما نگفته؟

سرش را تکان داد و نگاهی به ساعتش کرد. نیامده بودم از دایی‌اش بگویم. هنوز جرئت این کار را نداشتم. می‌خواستم کلیت دلیل نزدیک شدنم را بگویم و بروم. بالاخره دیر یا زود آن قضیه را هم می‌فهمید. فقط نمی‌خواستم رودررو از زبان خودم بشنود. خواست بروم اما مکث کرد. گفت:

- می‌خواهی، برگردی سر کارت؟

سرم را به نفی تکان دادم. این کار را دوست نداشتم و حالا دیگر دلیلی هم برای بودنم این‌جا و تحملش نبود. خواستم بگویم دوست دارم در ذهنش خاطره‌ای خوش باشم نه تلخ اما نگفتم. شاید حالا آن‌قدرها تلخ نبودم اما وقتی جریان داییش را می‌فهمید این جمله زیادی مسخره به نظر می‌آمد.

این دفعه من خواستم بروم که او گفت:

- هوش رو داشته باش... اون واسه هر کسی دور تنه‌اییش رو خط نمی‌کشه!

نیازی نبود از مجهول جمله‌اش پرس‌وجو کنم. قدمی سمتم آمد و دستش را دراز کرد. سریع گرفتمش. کاسه‌ی چشمم داشت از اشک پر می‌شد. گفتم:

- آدما خواسته و ناخواسته روی زندگی هم تاثیر می‌ذارن... امیدوارم یه روز بتونید منو ببخشید.

سوال نگاهش را بی‌جواب گذاشتم و بی‌خداحافظی دور شدم. در برخورد هوایی که از تندی قدم‌هایم به صورتم می‌خورد،

چشم‌هایم خنک شدند. هوا را بلعیدم و پس دادم. چند بار پلک زدم تا نم چشم‌هایم خشک شود.

برای گرفتن تاکسی از خیابان رد شدم. باید خیلی زود به خانه برمی‌گشتم و برای رفتن به خانه‌ی رزا آماده می‌شدم. من که نه، ماهی‌جان. مامان کمرش درد می‌کرد و من باید برای آماده‌شدن ماهی‌جان کمکش می‌کردم.

جز خودمان هیچ‌کس از برنامه خبر نداشت. حتی رزا که قرار بود ماهی‌جان مهمان ناخوانده‌ی خانه‌اش شود. آدرس خانه‌اش را هم که محراب ساده‌تر از آب خودرن گیر آورده بود.

دیشب وقتی به خانه برگشتم و از اصلانی برای ماهی‌جان گفتم. چهره‌اش شد مثل همان روزی که جریان را شنید. آخر شب وقتی برای خواب بالا می‌رفتم، گفتم: «این همه سال بعد از فوت شوهرم تو تنهایی مدام از خدا گله کردم که حکمت نگه‌داشتن من تک‌وتنها رو این زمین چی بود که همون موقع با شوهرم نبردیم. من بی‌یار و یاور، بی‌ثمره‌ای که لااقل حواسم پی‌خوشی و ناخوشیش باشه... هی گله و شکایت که اینطور بی‌ثمر و بیهوده نگه‌م داشتی که چی؟ من رو هم می‌بردی دست کم یه مال

بی صاحب ازم می‌موند واسه آدمایی که یه خبر از حاله نمی‌گیرن  
اما منتظرن جنازه شم صف بکشن واسه پس مونده‌هام... درد داره  
آدم تو چشم اطرافیانش انتظار مرگش رو ببینه ننه... گفتم لابد  
نگه‌م داشته تقاص پشت‌کردن به پدر و مادرم رو ازم بگیره...  
تقاص بساط بی‌آبرویی که بابام می‌گفت با انتخاب فرخ براشون  
پهن کردم... کم کم باورم شده بود که همینه... اما از وقتی عارف  
رو دیدم...» آه کشید. لبه‌ی تختش نشسته بودم و چشم‌هایش را  
نگاه می‌کردم که خیره به سقف براق شده بودند. «چند شب  
پیش خواب روح‌انگیز رو دیدم. دیگه لحظه‌ای نیست که بهشون  
فکر نکنم. خوابم یه خاطره بود از قدیم. اما عجیب این بود که  
اونا جوون بودن و من به سن الانم همین‌طور علیل. می‌دونستم  
که دارم خواب می‌بینم. می‌دونستم هردوشون مردن اما انگار  
عادی بود. روح‌انگیز عین پروانه دورم می‌چرخید و من  
نمی‌تونستم براش کاری کنم. هی خودخوری می‌کردم، هی شرم  
می‌کردم اما حتی زبونم باز نمی‌شد تشکر کنم. تو همون خواب  
به خودم گفتم... عیب نداره تو واسه عارف جبران می‌کنی. اصلاً  
قرارمون همین بود... اما کدوم قرار کدوم قول.» به گریه افتاده  
بود و زیر لب «امون از حکمت خدا» را زمزمه می‌کرد.



سفر کتب

allium  
دانا



محراب دسته‌های ویلچر را گرفته و من کمک می‌کردم روی  
صندلی جلو بنشیند و خودش زیر لب با نفس نفسی که می‌زد،  
می‌گفت:

- قربون حکمت خدا که من با این تن علیل باید جلو اصلانی قد  
علم کنم.

محراب گفت:

- نترس ماجان از پدرتون که ترسناک‌تر نیست.

- ترسم از سیخونک زدناش به اون بسته‌زبونه.

باز محراب گفت:

- تا وقتی هفتگیش رو از تو جیب عارف برمی‌داره می‌ره واسه  
خودش و دوستاش چیپس و پفک می‌خره هیچ غلطی نمی‌تونه  
بکنه.

ماهی‌جان جلوی زبان محراب کم آورده و خنده‌اش گرفته بود  
من اما نتوانستم لب‌هایم را بکشم. فکر سارگل و وصلت زوریشان

مثل سنگی به مغزم کوبید. اگر خسرو کسرایی بهوش نمی‌آمد؟  
اگر عارف مجبور به ازدواج با سارگل می‌شد؟ اگر...  
- تو فکرش نرو.

صدای محراب بود که حین عقب‌کشیدن ویلچر سمت صندوق  
ماشینش این را گفت. نچی کردم از بی‌خبری‌ام از عارف و در  
ماشین را بستم.

قرار نبود همراهی‌اش کنم و نصف دلم را می‌دیدم که روی  
صندلی عقب نشسته و دارد همراه ماهی‌جان و آشی که برای  
اصلانی پخته بود، می‌رود. نصفش را هم که دیشب داخل جیب  
بغل عارف گذاشتم و آمدم.

همین بود که بی‌قراری‌ام آرام نمی‌گرفت. عارف دیشب را در  
خانه‌ی اصلانی گذرانده و از ترسم نه تماس گرفته بودم نه پیامی  
داده بودم. منتظرش بودم و این بی‌خبری داشت کلافه‌ام می‌کرد.  
می‌خواستم دلم را به جمله‌ی محراب خوش کنم اما نگرانی‌ام  
نمی‌گذاشت.

قبلاً فکر می‌کردم با گفتن حقیقت آرامش به زندگی‌ام برمی‌گردد  
اما هرچه می‌گذشت اوضاع فقط پیچیده‌تر می‌شد. با رونمایی

ماهی جان توجه اصلانی به ما هم جلب می‌شد و می‌دانستم کم کم باید مامان و بابا را هم برای ورود به این میدان آماده کنم. ورودی که اختیاری در آن نبود. ما از همان روزی که دکتر دست رد به سینه‌ی امیدمان کوبید و دلمان به پول خیریه‌ی ریحان خوش شد، وسط این میدان آمده بودیم.

رفتشان را نگاه کردم. خواستم داخل برگردم که صدف پیش چشمم ظاهر شد، با چهره‌ای متفاوت از آن روز. باز هم آرایشی نداشت اما لباسش دیگر یک دست مشکی و ساده نبود. خیره‌اش مانده بود و او نزدیک می‌آمد. چهره‌ی تپل و سرخ و سفیدش عجیب خوشگل بود. دست‌هایم خود به خود در هم پیچیدند. خواستم گوشی‌ام را درآورم و به محراب پیامی بدهم که قدم‌هایش را تندتر کرد و گفت:

- ممنون می‌شم بهش نگی.

آب دهانم را قورت دادم. حتی با وجود آن ممنون اول جمله اما لحنش جدی و غیردوستانه بود. دستم بی‌آبرویی کرد و پایین افتاد. می‌توانستم خودم را به آن راه بزنم اما دیگر دیر شده بود.

سلام کردم. سردتر از نگاهش جوابم را داد. سختی لحنش  
سنخیتی با ملاحظت چهره‌اش نداشت.

حالا وسط این بلبشو باید او را هم از سوءتفاهم خارج می‌کردم.  
باید خارجش می‌کردم؟ از دست محراب! نمی‌دانستم باید چه  
برخوردی داشته باشم.

- نمی‌دونستم با عمه‌م هم نسبت داری!

خواستم بگویم اصلاً از خود عمه‌ات خبر داری که به نسبت من  
طعنه می‌زنی؟ اما منصرف شدم. حرف حرف می‌آورد و ذهنم به  
قدر کافی از عارف و قرار ماهی‌جان پر بود.

- فکر نکن اومدم منصرف کنم...

«از چی؟» روی زبانم نیامده بود که باز گفت:

- من به هر حال ... خواهرشم...

چشم‌هایش از اشک برق زدند و من هیچ جایی برای تعجب از  
رفتار او در ذهنم نداشتم.

- هرچند بدون نسبت خونی.

- چی شد بهارین؟ نمی‌آی داخل؟

نگاهم از چشم‌های خیشش سمت آیفون کشیده شد. جلوی  
دوربینش رفتم و گفتم:

- می‌آم الان...

نگاهم به صدف برگشت که سرش را کج کرده و آرام انگشتش را  
زیر چشمش می‌کشید. یک‌دفعه گفتم:

- مامان برادرزاده‌ی ماهی‌جان اومده.

- گفתי ماجان نیست؟ تعارفشون کن داخل.

باشه‌ای گفتم و برگشتم سمت صدف که شاید کمی معذب نگاهم  
می‌کرد.

قبل از من هول گفت:

- لطفاً به محراب چیزی نگو...

انگار از آمدنش پشیمان بود. شاید هم فکر نمی‌کرد گزارش  
آمدنش را تا این حد ساده به دیگران هم بدهم. در هر حال حس  
کردم می‌خواهد فرار کند.

- امیدوارم خوشبخت بشید.

با کلماتش انگار یک عالمه حسرت ریخت کف زمین. در دل  
فحشی غلیظ نثار محراب کردم. فرصت حرفی نماند چون خیلی  
سریع دور شده بود.

ای بابایی گفتم و داخل برگشتم.

گوشی‌ام روی جاکفشی بود. با هزار امید روشنش کردم اما باز  
هم خبری از عارف نبود. کم کم دلشوره داشت جای خالی دل  
دو نیم شده‌ام را پر می‌کرد.

مدام چیزی که درباره‌ی شنود گفته بود به ذهنم می‌آمد و  
می‌ترسیدم با خودش تماس بگیرم، نمی‌خواستم شرایط برایش  
سخت‌تر شود. از اصلانی هرکاری برمی‌آمد.

صدای مامان از بالا بلند شد.

- چی شد بهارین؟

من هم صدایم را بلند کردم و گفتم:

- هیچی، رفت.

باید می‌نشستم به صدف و برداشت اشتباهی‌اش فکر می‌کردم اما  
فکرم مشغول بود. بالا نرفتم. شروع به قدم‌زدن در پذیرایی کردم.

نمی‌دانستم تماس گرفتن با بابک درست است یا نه. نگاهم  
چسبید به ساعت تزئینی و زرکوب روی دیوار. اگر تا شب خبری  
از عارف نمی‌شد چاره‌ی دیگری نداشتم.



صدای توقف ماشینی نگاهم را از دمپایی پلاستیکی افتاده کف  
حیات سمت در کشاند. حتماً محراب بود. ماشین بابا موقع ترمز  
سوت می‌کشید.

تمام این دو ساعت را یا در سالن ماهی‌جان راه رفته یا در حیات  
روی پله‌ها نشسته بودم. مامان هر چند دقیقه با حرف و سوالی  
رشته‌ی فکرها را پاره می‌کرد و تا سوال بعدی‌اش رشته‌های  
پاره شده را دست می‌گرفتم و به هم می‌بافتم.

چیزی شده؟ تو فکری؟... نه چیزی نیست... کیسه آب گرم ماجان  
رو کجا گذاشتی بهارین؟... اینجاست الان می‌آرم برات... این روزا  
همه‌ش پیش ماجانی... هوم، بیکارم دیگه... با مریم حرفت شده؟...  
نه... شاید دوباره کنکور بدم... شام ماجان رو آماده کردم بهارین  
بیا ببر پایین... اومدم. امشب نوبت سوپ بود، سوپ سبزیجات.

پایین پله‌ها دمپایی پلاستیکی با حرکت پایم سمت دیوار شوت شد؛ دمپایی بابا.

در را باز کردم. محراب پشت ماشین رفته بود و ماهی‌جان در فکر بود. دیدنم رشته‌ی فکرهایش را ترکاند. کمی جابه‌جا شد و نگاهی همراهم چرخید. در را باز کردم. محراب هم با ویلچر ماهی‌جان از پشت ماشین بیرون آمد. صدف از گوشه‌ی ذهنم سرک کشید.

- سلام چی شد؟

- هیچی... رزا حسابی شوکه شده بود. هم از دیدنم هم از حرفم...  
بیار نزدیک‌تر صندلی رو... قربون دستت... آخی...

جاگیر که شد کیفش را روی پایش گذاشتم و گفتم:

- بابکم بود؟

- نه اما ماهک بود.

محراب رفت در صندوق را ببندد. ماهی‌جان گفت نرود و شام بماند. محراب اهل تعارف نبود. صندلی ماهی‌جان را داخل هل دادم.



«یادم نره صدف رو به محراب بگم.»

- اتفاقاً واسهت پیغوم فرستاد. گفت یه وقت نگی ماهک چقدر بی‌شعور بودا، از بی‌شعوری بابک خجالت می‌کشیدم دوباره تماس بگیرم... عین جمله‌ش همین بود.

- جلوی مامانش گفت؟

- نه ننه، دم رفتنی دم در بهم گفت.

صندلی را جلوی در راهرو نگه داشتم. کفشم جلوی در بود. کنارش زدم و صندلی را داخل هل دادم و داخل هال نگه داشتم. دیگر طاقت نداشتم روبه‌رویش ایستادم و گفتم:

- چی گفتید؟

صدای محراب از بیرون می‌آمد.

«صدف یادم نره...»

- همون چیزی که باید می‌گفتم. گفتم من فکر می‌کردم این بچه ایران نیست وگرنه سالی یه بار از دست و پای علیم بر می‌اومد یه سری به یادگار روح‌انگیز و ریحانه بزنم... هاج‌وواج مونده بود که منظور من چیه. اصلاً دیدنم براش عجیب بود. شده بود تو

دوره‌می‌ها ببینیم همدیگه رو، قبلاً بیشتر چند سالی بود کمتر، اما رفتن بی‌خبرم به خونه‌ش جای تعجب داشت... اسم عارف رو که بردم بدترم شد... گفتم اومدم ازت آدرس خونه‌ش رو بگیرم. گفتم شنیدم مستقل زندگی می‌کنه... تمام مدت سوالی که ماهک علنی به زبون آورد تو چشمای رزا هم بود؛ مگه عارف ایرانه؟ خلاصه یه جورایی خودم رو باخبر و بی‌خبر نشون دادم... - سلام ماجان اومدید؟

از جلواش کنار رفتم. ماهی‌جان جواب مامان را داد. محراب هم گوشی به دست داخل آمد و مشغول سلام و احوال‌پرسی شد. به مامان نگفته بودم از صدف چیزی نگوید تا اول به محراب بگوییم. فرصت نشد خیلی خودخوری‌اش را بکنم چون مامان گفت: - گفتی به ماجان، بهارین؟

نگاه‌ها سمت من چرخید. مامان خودش رو به ماجان ادامه داد.

DONYA I E M A M N O E

- برادرزاده تون اومده بود.

جای ماهی جان به محراب نگاه کردم. چشمش را ریز کرده بود. سرم را کوتاه برایش تکان دادم و رو به ماهی جان گفتم:

- یه دختر خانمی بودن گفتن که برادرزاده تون هستن.

سر ماهی جان غافلگیر و با نگاهی براق شده سمت محراب چرخید و گفت:

- صدف بوده؟

محراب بی خیال شانه بالا انداخت و گفت:

- لابد!

واکنش محراب خیالم را راحت کرد. ماهی جان از دلیل آمدنش می پرسید، از زمانش، از ظاهرش، از همه چیز و من پشت هم جواب های سربالا می دادم. حق داشت. در تمام سال هایی که کنارش بودیم این اولین بار بود که کسی از بستگان نزدیک و هم خون سراغش را می گرفت.

مامان سبزی خوردن‌های پاک کرده را داخل آشپزخانه گذاشته و بالا برگشته بود. ماهی‌جان را به اتاقش بردم. کیف و کفش و مانتویش را در کمد گذاشتم و صندلی‌اش را جلوی روشویی مخصوصش که قدش به صندلی‌اش می‌خورد نگه داشتم تا دست و صورتش را بشوید. سریع بیرون آمدم و سمت محراب که در فکر کنار گرامافون ماهی‌جان ایستاده بود رفتم و هرچه صدف گفته بود برایش گفتم. آخرش هم اضافه کردم:

- بی زحمت دیگه هم از من مایه نذار!

نیشخندی زد و گفت:

- چیه به تریج قبای عارف‌خان برمی‌خوره؟

کوفتی زمزمه کردم و سراغ ماهی‌جان برگشتم. صندلی‌اش را بیرون آوردم و به آشپزخانه بردم. سوپ روی شعله‌ی کم روی گاز بود. میز را چیدم و از قورمه‌سبزی ظهر برای محراب گرم کردم. کمی سوپ هم برای خودم ریختم که فقط ریخته باشم، میل نداشتم. محراب دولپی می‌خورد و وسطش جواب‌های نصفه‌نیمه به سوالات ماهی‌جان از صدف می‌داد. کلاً این بشر را خدا برای زندگی در لحظه آفریده بود. خوش به حالش.

فکر ماهی جان جوری درگیر صدف شده بود که رویم نمی شد باز از رزا بپرسم. از قدم بعدی و برنامه های دیگر... هر چند ثانیه فقط اینستاگرامم را چک می کردم بلکه پیامی از عارف برسد. همان وقتی که دودل تماس با بابک بودم، دل به دریا زده در اینستاگرام به عارف پیام داده بودم اما خبری از جوابش نبود.

تکه های کوچک هویج را یک سمت، نخودفرنگی ها یک سمت و دانه های ذرت را سمت دیگر جمع کرده و با خرده سبزی های شناور روی مایع شیری رنگ درگیر بودم. محراب چنگالش را به لبه ی طرفم زد و گفت:

- خبری ازش نشد؟

دیگر کارمان به جایی رسیده بود که جلوی ماهی جان آبروداری هم نمی کردیم.

نچی کردم و به کارم ادامه دادم. ماهی جان انگار دوباره از فکر صدف بیرون آمد و یاد عارف افتاد که گفت:

- گفתי رفته خونه ی حسام؟

سرم را تکان دادم. محراب گفت:

- یه برگشت پارتی افتادیم... تو هم که دعوت نمی‌شی باز باید بسوزت رو تحمل کنیم.

بی‌توجه به طعنه‌اش و خنده‌ی زیرزیرکی ماهی‌جان گفتم:

- برگشت پارتی چه کوفتیه؟

- جشن بازگشت پسر به وطن... البته از نوع صوریش!

رو به ماهی‌جان گفتم:

- یعنی اشتباه نکردیم؟ بد نشه واسه عارف؟

ماهی‌جان با دستمال لب‌های تمیزش را پاک کرد و گفت:

- هیچ بد نمی‌شه... پسره رو از دوست و آشنا و عالم و آدم پنهون

کرده که چی؟ غیر از اینکه سودش فقط واسه خودشه... بگو

مرد ناحسابی یتیم گیر آوردی رو مالش چنبره زدی، می‌خوای

از زندگی هم ساقطش کنی؟ دیگه طمع تا کجا!

محراب انگشت شستش را برای ماهی‌جان بلند کرد و گفت:

- حالا باید دید خاله‌خانم چه می‌کنه.

ماهی‌جان گفت:

- رزا و کامران جفتشون خوش ذاتن... فقط لازم بود یکی سیخونک بزنه به رزا که...

- شما زدید.

بلند شدم و ظرفم را کنار سینک گذاشتم. مقدمات چای را آماده کردم و تا جوش آمدن آب به حیاط رفتم. واقعاً دیگر تحمل نداشتم. شماره‌ی بابک را گرفتم و هنوز بوق اول کامل نخورده بود که در باز شد و بابا داخل آمد. به خاطر ماشین محراب لابد پایین‌تر پارک کرده بود. سریع تماس را قطع کردم. سلام کردم و مختصری از گزارش روزانه را دادم. خسته بود و زیاد پایی حضور محراب هم نشد. گفتم دارم برای‌شان چای آماده می‌کنم و بعدش می‌آیم.

بالا که رفت گوشی‌ام زنگ خورد. بابک بود. تا جای ممکن از خانه فاصله گرفتم و پشت پاغچه‌ی سمت چپ بی‌خیال جک‌وجانورهای مخفی شده در باغچه ایستادم و تماس را وصل کردم.

- باور کنم خودتی؟

تعجب، سرخوشی، رضایت، سوال، همه از لحنش به گوشم منتقل شد. جوری که باعث شد موجی شبیه استرس از قلبم رد شود.

- سلام... ببخشید مزاحم شدم.

- بخشیدم.

لحنش بد نبود اما... پررویی در دلم گفتم. منتظر بود باز من بگویم. داشتم فکر می کردم جمله ام را چطور بگویم که گفت:

- بگو دیگه عارف چی؟

حالا که کارم را راحت کرده بود دیگر تعلل نکردم.

- خبر داری ازش؟

خیلی واضح حس می کردم تمام حواس اولیه از صدایش پاک شده اند.

- خونه ی باباشه!

- می دونم... خب تا کی؟ حالش خوبه؟

- هست حتماً! خبر بد زود پخش می شه... نترس!

اخم کردم. تماسم بی فایده بود. بابک آدم کمک رساندن نبود.



صدای خش‌خشی با شتاب به پشت چرخاندم. محراب بود.  
تپش‌های تند قلبم را زیر دستم گرفتم و گفتم:

- باشه ممنون... خ..

- باهاش تماس می‌گیرم، خبر می‌دم.

تماس قطع شد و صدای محراب حواسم را از لحن آخرین جمله‌ی  
بابک دور کرد. ناراحت بود؟

- بابک بود؟

از پشت باغچه بیرون آمدم و سرم را تکان دادم.

- گفت تماس می‌گیره، خبر می‌ده.

- صدف روبه‌راه بود؟

حیف که حال و حوصله‌ی کل‌کل نداشتم و گرنه سوالش جان  
می‌داد برای مردم آزاری.

جدی و محض برطرف کردن کنجکاوی گفتم:

- چرا اذیتش می‌کنی؟

- چون حقشه.

- چون تو رو نخواسته؟

محراب بود و خنده‌هایش!

- منو می‌خواد که اومده حضوراً پیام تبریک بفرسته!

- خوش به حال تو و اعتماد به نفست.

باز هم خندید. گوشی را چک کردم و پا به پا شدم. گفت:

- من قبل از این که بابای صدف مامانم رو بخواد، می‌خواستمش...

- فکر می‌کردم سنت کم بوده، ماهی‌جان که گفته بود زیر دست

برادرش بزرگ شدی؟

شانه‌اش را بالا داد و گفت:

- ده دوازده سال پیش بود.

باز گوشی‌ام را نگاه کردم و باز محراب گفت:

- صدف از مامانم خوشش نمی‌اومد. مثل من که از بابای اون

خوشم نمی‌اومد. اما مهم ننه‌بابامون بودن که نظر ما به

هیچ‌جاشون نبود.

حرف‌های جدی‌اش را هم جوری می‌زد که آدم فکر می‌کرد باید بخندد. دهانم را بسته نگه داشتم.

- من چیزی نمی‌گفتم... مامانم با بابام خوشبخت نشده بود. برای من اون‌قدر مهم نبود دوباره بخواد ازدواج کنه... صدف اما علنی به باباش می‌گفت... بعد از ده سال که از جدایی مامان و باباش می‌گذشت هنوز امید داشت برگردن به هم...  
نفسش را بیرون داد.

- دوستای خانوادگی بودیم. شاید کسی از تصمیمون خبر نداشت اما خودمون می‌دونستیم که همو می‌خوایم... صدف اما گند زد.  
خیره‌ی دهان محراب و اخمش ماندم. چشم‌های خیس صدف یک لحظه از ذهنم گذشت.

- برخلاف بابای اون... مامان من یه کمی نظر من براش مهم بود. نه که منتظر تایید من باشه اما خب یه چیزایی می‌گفت... صدف گفت اگه مامانم زن باباش بشه، محاله باهام ازدواج کنه... به خیال خودش تهدید کرده بود که برم جلوی مامانمو بگیرم و بگم ما دو همدیگه رو می‌خوایم شما دو تا کوتاه بیاید... من اما همچین کاری نکردم... نذاشتم صدفم به مامانم بگه... گفتم بهش بگه و

باعث به هم خوردن رابطه‌شون بشه دیگه رنگمونمی بینه... اونم واسه چزوندن من با پسرداییش عقد کرد و از ایران رفت.

با دهان باز خیره‌اش مانده بودم که گوشی‌ام زنگ خورد. از هول گوشی روی دستم بالا و پایین شد و دست محراب از سقوطش نجاتم داد. تماس را وصل کردم. صدای بابک برخلاف قبل کاملاً اخم‌آلود و شاید حتی عصبی بود. گفت:

- رفتن تهران؟

- چی؟

- صبح رفتن تهران... احتمالاً عارف رو واسه امضازدن پای قرارداد برده.

ندانسته ضربان قلبم بالا رفت.

- قرارداد چی؟

صدایش حرص‌آلود شد.

- قراردادی که وکیل عارف مانعش بود.

گیج و منگ مانده بودم که سریع گفت:

- به هر حال حالش خوبه.

و تماس را قطع کرد.



مامان عادت داشت برای کبوترها و گنجشک‌ها در باغچه و ایوان، نان و برنج بریزد. برای همین رفت و آمدشان به خانه‌مان زیاد بود. یک‌بار که پنجره‌های بالا باز بود. یکیشان آمده بود داخل و دنبال راهی برای خروج تا راه‌پله‌ی بالا رفته بود. داخل راه‌پله روبه‌روی در پشت بام هم یک پنجره بود. از سروصدایی که بلند شده بود از اتاقم بیرون زدم و دنبال صدا از پله‌ها بالا رفتم. پنجره‌ی بالا بسته بود و پرنده‌ی بیچاره خودش را با سر به شیشه‌اش می‌کوبید. بی‌قرار شده بود. آرام نمی‌گرفت که بالا بروم و پنجره را باز کنم. بال بال می‌زد، دور خودش می‌چرخید، خیز می‌گرفت و با سر سمت نور و آسمان می‌رفت که باز سرش به شیشه‌ی پنجره کوفته می‌شد. از حرکت بی‌قرارش ترسیده بودم. بابا را صدا کردم. پرنده‌ی بی‌نوا بال بال می‌زد و دیگر نه فقط به پنجره که به دیوار هم کوفته می‌شد. بابا که مثل من از برخورد ناگهانی‌اش نمی‌ترسید. سریع بالا رفته و پنجره را باز کرده و پرنده‌ی بی‌نوا را نجات داده بود. شاید فقط چند دقیقه در آن

بی‌قراری مانده بود تا دست‌های بابا به دادش برسد. حالا اما سه روز بود که بی‌قرارتر از بال‌زدن‌های بی‌ثمر آن کبوتر خودم را به در و دیوار می‌کوبیدم و خبری از عارف نبود.

نه خوشبین بودم، نه انتظار اخبار خوشی از این بی‌خبری می‌کشیدم، اتفاقات بد برای افتادن از کسی اجازه نمی‌گرفتند. با محراب دم خانه‌اش رفته بودم. نبود. دوست داشتم به خودم تلقین کنم هست و در را باز نمی‌کند اما واقعاً نبود. آقای جاسوس همسایه گفته بود این چند روز خیلی‌ها پشت در خانه‌اش در کوبیده و بی‌جواب رفته‌اند. خیلی‌هایی که شامل دارودسته‌ی اصلانی هم می‌شد.

محراب می‌گفت، این بد نیست. همین که اسیر دست اصلانی نیست یعنی جای نگرانی ندارد. همین که او را هم به تکاپو انداخته یعنی به میل خودش ناپدید شده اما فکر و گمان‌های خشک و خالی که جواب انتظار و نگرانی نمی‌شد. این همه سال اصلانی برای یک خاندان که هیچ برای یک شهر نقش بازی کرده بود. چه تضمینی بود که این‌ها هم جزئی از نقشه‌اش نباشد. اگر واقعاً بلایی سرش آورده و داشت نقش بازی می‌کرد چه؟ این که

از اصلانی بعید نبود! دفعه‌ی اوش هم نبود. سختی نداشت. سختی‌اش برای بار اول بود که عارف را کشت. بعد راحت‌تر ریحانه را دق داد و مثل آب خوردن نقشه‌ی قتل کسرایی را کشید. عارف بی‌زبان من این وسط سه بار با مرگ هر سه عزیزش مرده و حالا هم...

فایل‌های صوتی را داده بودم محراب گوش کند تا باور کند اصلانی حیوان‌صفت‌تر از این‌هاست که بشود به غیبت عارف و نقش‌بازی کردنش خوشبین بود. می‌گفت سروگوشی آب داده و اصلانی هنوز تهران است. تا جایی که می‌دانست قراردادی که عارف را برای امضا کردنش برده بودند پروژه‌ی ساخت یک شهرک فرهنگی تفریحی عظیم بود که خودش شامل چند پروژه‌ی جداگانه می‌شد. جدا از سرمایه‌ی هنگفتی که قرار بود پایش ریخته شود ظاهر شسته‌رفته و بی‌مشکلی داشت. بابک گفته بود وکیل عارف مخالفش بوده. محراب می‌گفت خیلی از این پروژه‌ها فقط برای پولشویی طرح‌ریزی می‌شوند. این که معلوم نیست چه معامله‌ای پشت پرده روی چه چیزهایی شکل گرفته که از قبلش همچنین پروژه‌ی عریض و طویلی هم دارد آب می‌خورد.

من از این حرف‌ها، از این معامله‌های کثافت، از اهداف این آدم‌های لجن سر در نمی‌آوردم. فقط می‌دانستم که حالم از اصلانی به هم می‌خورد. من فقط می‌دانستم که اصلانی با این اوضاع کسرای، می‌تواند راحت عارف را حذف کند و به همه‌ی مالی که آروزش را دارد برسد.

می‌دانستم که اگر به همین زودی خبری از عارف نمی‌شد، می‌رفتم خودم را جلوی بابا بی‌آبرو می‌کردم و می‌خواستم کمک کند دنبالش بگردیم و پیدایش کنیم.

مامان چیزهایی فهمیده بود. نمی‌توانستم مدام ادا درآوردم. جانم داشت درمی‌آمد. پررنگ‌ترین فکر در سرم مردن عارف بود. با این فکر چطور می‌توانستم مثل آدم رفتار کنم. ماهی‌جان سربسته چیزهایی برایش گفته بود. شاید بیشتر فکر می‌کرد دخترش عاشق شده. حتی شاید دلخور هم شده بود از این که ماهی‌جان قبل از او همه چیز را فهمیده. عذرخواهی، بهانه‌جویی و توجیه‌هایم را گذاشته بودم برای روزی که عارف برگشته باشد، و گرنه من دیگر اصلاً آدم نمی‌شدم که بخواهم به این چیزها فکر کنم.



در را که بستم بابک روبه‌رویم بود. محراب گفته بود خودش می‌بردم. دیگر باید می‌رسید. می‌خواستم باز بروم در خانه‌اش آن‌قدر بکوبم به در شاید کسی در را باز کرد. وقتی مریم هم برای خبرگرفتن از عارف دست به دامن من شده بود، دیگر هیچ توجیهی دلخوشی ذهن خرابم نمی‌شد.

چهره‌اش آشفته بود. آن‌قدر که زیر پایم خالی شد. دستم محکم به کاپوت ماشین بابا کوبیده شد و تا بخواهد نگهم دارد روی زانو خم شدم. اخم‌آلود نزدیک آمد.

- چه ت شد؟

زبانم بند آمده بود. فقط خیره‌اش مانده بودم. دستش را زیر بازویم انداخت و بلندم کرد.

- چه خبره چی شده؟

محراب بود. دست بابک را پس زد و خودش گرفتم.

- هیچی بابا... درو باز کرد تا منو دید، افتاد.

باز محراب گفت:

- عارف چیزیش شده؟

- نه... نمی‌دونم.

محراب تا ماشینش کشاندم و روی صندلی نشاندم.

مغزم جوابگوی هیچ حرکت و واکنشی نبود. «نه... نمی‌دانم» همین شاید بس بود که بتوانم به همین روال ادامه دهم. همین که جواب این سوال مثبت نبود. اصلاً تا ابد لای تردیدها خودم را گم‌و‌گور می‌کردم مبادا جواب این سوال مثبت شود.

- جریان چیه؟

- منم نمی‌دونم! عارف آب شده رفته تو زمین. گفتم شاید یه پیامی به بهارین داده باشه.

صدایش نزدیک‌تر شد. جای محراب را گرفت سمتم خم شد. گفت:

- اگه خبری ازش داری اگه بهت پیام داده بگو به من جون مادرم به جون بچه‌ی ماهک نمی‌گم به حسام خان!

وقتی همه از من سراغش را می‌گرفتند یعنی دیگر هیچ امیدی نبود...

محراب پشش زد.

- مغز نداری تو؟ اگه خبر داشت حالش این بود؟

اصلانی زهرش را ریخته بود. اصلانی کینه داشت، از عارف، از ریحانه، از روح‌انگیز، زهرش را ریخته بود.

- قرارداد چی شد؟

- حسام‌خان مثل مار داره به خودش می‌پیچه... تا فردا بهش فرصت دادن... اگه عارف تا الانم چیزیش نشده باشه مهلت که تموم شه حسام‌خان راحتش نمی‌ذاره...

باز محراب را پس زد:

- بهارین به چی قسمت بدم؟ اگه می‌دونی کجاست بگو... حسام‌خان شوخی نداره!

- خبر نداره بابک!

«اگه عارف تا الانم چیزیش نشده باشه...» اگر شده بود؟ اگر اصلانی داست نقش بازی می‌کرد؟ اگر داشت خودش را به خیریت می‌زد تا بعدها دستش رو نشود؟ اگر همه‌اش نقشه بود؟ وای خدا... عارف.

صدای بابک دور شد.

- سابقه نداشته... یه بلایی سرش اومده... کامرانم بی خبره... داره می‌آد ایران... ترابی هم گم و گور شده!

اشک‌ها قطره قطره از چشم‌هایم بیرون ریختند.

بلا به سرمان آمده بود و هیچ دستی نبود تا پنجره را برای رها شدن کبوتر بی‌قرار دلم، باز کند.



بچه بودم. وسط فضولی کردن‌هایم در خانه‌ی مادر بزرگ داخل وسایلش گردنبندی ساده با مهره‌های گرد و شیری پیدا کردم. شبیه مروارید بودند، هر چند مصنوعی و بی‌ارزش. جوری عاشقش شدم که وقتی مادر بزرگ به چشم‌هایم نگاه کرد خندید و گفت برای خودت. چقدر بالارزش بود. چقدر دوستش داشتم. جای بستن دور گردنم دلم می‌خواست دستم بگیرم و با مهره‌هایش بازی کنم. یک جور خاصی دوستش داشتم. انگار یک تکه از مادر بزرگم بود که به جای همه داده بودش به من. یک تکه از خودش را...

برگشته بودم خانه با گنجینه‌ام. دو روز گذشته بود شاید. صبح بود. تازه از خواب بیدار شده بودم. همین که گردنبد را مثل هر

روز برداشتم، نخش ترکید و مهره‌ها روی زمین ریخت. حتی فرصت نداده بود دلشوره‌اش را بگیرم. دلم می‌خواست بمیرم. غمم آن قدر زیاد بود که قلب کوچکم گنجایشش را نداشت. چقدر گریه کردم و توضیح دادم که خودش پاره شد. می‌خواستم همه باور کنند من مراقب تکه‌ای از مادر بزرگم بودم و تقصیر من نبود. اما دل خودم آرام نمی‌گرفت. مامان می‌خواست بندش را عوض کند. قبول نمی‌کردم. اگر بندش عوض می‌شد دیگر گنجینه‌ام نبود. دیگر اصل نبود دیگر تکه‌ای از مادر بزرگم نبود...

فردایش مادر بزرگ به خانه‌مان آمد. گفتم بیا با دست خودت دوباره از اول درستش کن. فکر می‌کردم اگر خودش با بندی جدید سرهمش کند می‌شود همان که بود و این‌طور آن طعم تلخ از تن و روحم می‌رفت اما نشد و همیشه حسرتش ماند ته دلم.

از آن روز با وجود عقل نارسیده‌ام اما دیگر دوست نداشتم هیچ چیز را آن قدر زیاد دوست داشته باشم. از آن حس تلخ، از حسرتی که مثل مردن بود، مثل بی‌برگشت بودن زمان و نبود فرصت برای درست کردن خطاها، حالم بد می‌شد.

از کی این تلخی صددرصد از یادم رفت که باز دلم را به بهای  
تکه‌ای از دیگری، دادم...

صدای زنگ گوشی پیشانی و چشم‌هایم را جمع کرد. روی تخت  
افتاده بودم و زل زده بودم به سقف. باز رفته بودم پشت در  
خانه‌اش و مشت مشت دلم را به در خانه‌اش کوبیده بودم بلکه  
قامتش پشت در ظاهر شود اما خبری نشده بود.

دستم حوصله‌ی کش‌آمدن و رسیدن به گوشی نداشت. اما اگر  
عارف بود... همین اگر دستم که هیچ کل تنم را از روی تخت  
کند و به گوشی رساند. شماره عجیب بود و ناآشنا. حوصله‌ی  
شنیدن صدای اپراتور مخابرات را نداشتم که می‌خواست به‌زور  
پول قبض گوشی‌ام را بگیرد.

قبل از انداختنش روی میز خودش قطع شد. «بهتر»ی  
حرص‌آلود زمزمه کردم و وارد اینستاگرام شدم. چقدر هربار برای  
دیدن آن دایره‌ی قرمز نذرو نیاز می‌کردم و هر بار هم خدا به  
روی خودش نمی‌آورد که سبد نذرهای قبول نشده‌ام آن‌قدر پر  
است که دارد سر می‌رود.

دلم نمی‌خواست از اتاق بیرون بروم. مامان نگاه‌هایش را با علامت سوال اشتباه گرفته بود. من توضیحی نداشتم. نه برای حسم نه برای اتفاقی که افتاده بود. بابا اما همین که در خانه بودم برایش بس بود؛ همین که دست غول‌های بیرون از خانه به دخترش نمی‌رسید.

کف دستم را به پیشانی‌ام کوبیدم و لبه‌ی تخت نشستم. دلم می‌خواست این حال گند را بالا بیاورم. صدای گوشی دوباره بلند شد. دندان به هم ساییدم اما باز آن اگر آمد و گفت: «حالا پاشو ببین شاید این یکی خودش بود.»

باز همان شماره بود. دندان‌هایم باز چفت هم شدند. شاید هم خدا می‌خواست این طور بهانه‌ای برای فحش دادن و دادکشیدن و تخلیه‌ی خودم داشته باشم. اپراتور که حرف حالی‌اش نبود آن قدر فحش می‌دادم تا جان خودم درآید. تماس را وصل کردم. منتظر صدای نکبتش بودم که فحش‌ها را شروع کنم که:

- الو... DONYAIEMANO

صدای هوا... خش‌خش... باز هوا... و باز:

- الو...

صدایی مردانه و غریبه...

- الو

آرام گفتم و با اخم. لابد اشتباه گرفته بود.

- الو... خانم بهارین؟

شنیدن اسمم شروع ورود سیخی داغ به قلبم بود. موجی از تنم رد شد و پوستم دانه دانه شد.

وسط صدای خش خش گفتم:

- بله.

- خودتون هستید خانم بهارین؟

صدا جافتاده بود و کمی با لهجه... لهجه‌ی فردی دور مانده از وطن...

- بله...

- من کامران هستم... دایی عارف.

بینی‌ام تیر کشید و چشم‌هایم کاملاً تار شد. باز آن موج از قلبم رد شد. اگر نبود؟ اگر دروغ می‌گفت اگر با اصلانی بود؟ زندگی



عارف که مثل آدم نبود؟ چطور باور می کرد؟ نقشه بود؟ نبود؟  
عارف...

- الو... خانم...

چند کلمه ی بعدی را متوجه نشدم. کامران ساکن جا بود؟ سوئد...  
سوئدی گفته بود؟  
جوابش را دادم.

- آم... عارف حالش خوبه.

هوا، بی هوا از دهانم بیرون آمد و روی زانوهای شل شده ام روی  
زمین نشستم.

زبانم احمقانه ناباوری ام را به رخ کشید.

- شما واقعاً داییش هستید؟

خندید. گفت:

- آره هستم... اما خب... آم... آها گفت... بهت بگم هنوز هم که به  
دفتر عشقت با کچل فکر می کنه راضیه که... آم... گل پُک... آره...  
مارمولک... خرابش کرد...

تکلیف چشم‌هایم روشن بود. اشک‌هایم می‌ریختند. دهان دیوانه‌ام اما خنده و گریه‌اش قاتی شده بود.

- کجاست؟

صدای خش‌خش آمد... صدای هوا... صدایی محو مثل بوق یا زنگ... صدای زنی که شاید سوئدی حرف می‌زد...

- گوش کن خانم بهارین... فعلاً کسی ندونه بهتره... گوشیش خاموشه چون ممکنه حسام ردش رو بزنه... مراقب باش... آم... هیچکس نباید از تماس ما باخبر بشه... عارف اصرار کرد تو بدونی... خب...

باز آن صدا آمد... همان صدای بوق یا زنگ. همان صدای زن خارجی...

- من فرودگاهم... به زودی ایران می‌بینمت... فکر می‌کنم حالا خوب بدونم جرقه‌ی جرئتی که هیچ‌وقت تو وجودش نبود رو کی براش زده...

DONYAEMAMNOE



از ترس اینکه مبادا حتی خودم در آینه خودم را ببینم و متوجه شوم آن فشار از رویم برداشته شده، سردرد و سرماخوردگی را بهانه کرده و از اتاق هم بیرون نمی‌رفتم. به ماهی‌جان و محراب بیشتر از خودم اعتماد داشتم اما می‌ترسیدم از ریسکی که جان عارف را به خطر می‌انداخت. از بلایی که اصلانی می‌توانست راحت‌تر از آب‌خوردن سرش بیاورد. مثل عارف بدبختی که فقط اسمش برای پسرش مانده بود.

آن روز بابک گفته بود تا فردا به اصلانی فرصت داده‌اند؛ یعنی دیروز، و وقتی اصلانی نمی‌توانست عارف را پیدا کند، خودبه‌خود قرارداد کنسل می‌شد. حیف که نمی‌شد برایش ذوق کرد چون این تازه شروع دردسر بود. بابک گفته بود اگر تا حالا هم بلایی سرش نیامده باشد، بعد از این حسام‌خام راحتش نمی‌گذارد و حالا چند ساعت بود که آن "بعد از این" شروع شده بود.

وقتی عارف خیری از قبل از اینش ندیده بود، بعد از اینش فقط شکل فاجعه در ذهنم شکل می‌گرفت.

قدمرو رفتنم وسط اتاق با باز شدن در متوقف شد.

- بهتر شدی؟

همین که سرم را تکان دادم، پشیمان شدم چون مامان گفت:

- پس می‌تونی بری پیش ماجان؟ همه‌چیز رو آماده کردم اما بابات وقت دکتر داره. برو پایین کمکش، مهموناش الان می‌رسن.

- مهموناش کین؟

- نپرسیدم. باید بریم ما بهارین... من زور نکنم بابات رو نمی‌ره خودش... خسروپناه هم که به این راحتی وقت نمی‌ده دیگه. قربونت برم... برو کارا رو بکن من با بابات برم دکتر... خیالمون از قلبش راحت بشه... زودتر بریم، خدا می‌دونه کی نوبتمون بشه.

دیگر منتظر نماند برایش بهانه بیاورم. از اتاق بیرون رفت. جلوی آینه ایستادم. قیافه‌ام همچنان چنگی به دل نمی‌زد. بهتر! فکر دردرس جدید عارف راحتی خیالم از بابت حالش را به کل از بین برده بود.

داخل دستشویی آبی به سر و رویم زدم. جواب خدا حافظی مامان و بابا را هم از همان تو دادم و بیرون آمدم. موهایم را بعد از چند روز شانه کردم. فرصت حمام کردن نداشتم و حوصله‌اش را هم...

لباس مرتبی پوشیدم. شال و گوشی‌ام را برداشتم و پایین رفتم.  
صدای زنگ همان وقت بلند شد. در راه‌پله پایین دویدم و گفتم:  
- باز می‌کنم ماهی‌جان.

ذوق صدایش شرمنده‌ترم کرد:

- دورت بگردم ننه... اومدی بهارین؟

نتوانستم جوابش را بدهم. نگاهم به تصویر افتاده در مانیتور خیره  
مانده بود.

صدای حرکت چرخ‌های صندلی‌اش از پشت سرم می‌آمد:

- اگه سخته برو بالا اشکالی نداره. همه‌چیز رو مامانت گذاشته  
رو میز. پذیرایی نمی‌خواد.

در را باز کردم و به‌طرفش برگشتم. دستش را دراز کرد سمتم.  
جلو رفتم. سرم را پایین کشید و صورتم را بوسید.

- غصه نخور همه‌چیز درست می‌شه. هرکی یه سهمی داره از  
تلخی، پیمونه‌ی عارف از پُرم پُرتر... ایشالا به‌زودی خبرای خوب  
می‌شنوی... بد به دلت راه نده ننه.

دل‌م نیامد باز فقط حال خراب‌م را نشان‌دهم. به موهای سشوار کشیده‌اش اشاره کردم و گفتم:

- بریم جلو آینه خودش زبون باز می‌کنه می‌گه کی بیشتر شبیه ننه‌هاست با این قیافه‌ی من!

خندید. صدای خنده‌اش قطع شد با تق‌تقی که به در خورد. اشاره کرد به آشپزخانه و خودش سمت راهرو رفت. سریع سمت آشپزخانه فرار کردم.

سلام و احوال‌پرسی می‌کردند و صدایشان‌هی نزدیک‌تر می‌شد. صدای رزا جوان‌تر از سنش می‌زد و خیلی هم محترمانه و رسمی صحبت می‌کرد.

- اسباب زحمت شدیم ماهی‌جان... باید ببخشید.

جواب ماهی‌جان با پیامی که به گوشی‌ام رسید همزمان شد. گوشی را از جیبم بیرون کشیدم. شماره‌ی بابک بود. خودبه‌خود به چارچوب در آشپزخانه نگاه کردم. فقط چندتا دیوار فاصله داشتیم. با اخم پیامش را باز کردم. نوشته بود:

«نیستی؟»

جواب ندادم. کمی جلوتر رفتم. سکوت شده بود. پاورچین از آشپزخانه بیرون رفتم. عقب‌تر از ورودی سالن ایستادم. هیچ‌کس در دیدم نبود. بالاخره صدا آمد. باز هم رزا بود.

- از اون روز که شما تشریف آوردید منزل ما... من دیگه قرار ندارم. راستش انتظارش رو نداشتم... شما هم نگفتید از کی شنیدید عارف ایرانه... بعد از فوت ریحانه حسام تمایلی به ارتباط با ما نداشت. من سعی کردم عارف رو حداقل مدتی ببرم پیش خودم اما اجازه نمی‌داد. کم‌کم از ما دورش کرد. آخرم ارتباط ما شد سالی دو بار تولدش و عید. اون هم اگر امکان برقراری تماس بود... گه‌گاه می‌اومد ایران خودش به من سر می‌زد... صدای آهش تا این‌جا آمد.

- نمی‌خوام خودم رو توجیه کنم اما کاری از دستم برنیومد... الانم که هرچی با حسام تماس می‌گیرم. جوابم رو نمی‌ده... شیراز نیست اصلاً... به کی برم بگم، خبر از خواهرزاده‌م بهم بدید... گفتم پیام از خودتون بپرسم... از کی شنیدید عارف ایرانه، بگید من برم دست به دامنش بشم یه ردی ازش بگیرم... تا قبل از این دلم خوش بود یه گوشه‌ی دنیا داره زندگیش رو می‌کنه... اما

حالا... دلم این روزا شور می‌زنه... سال‌هاست ریحانه به خوابم  
نیومده...

صدایش لرزید.

- می‌دونم. قهر کرده باهام... مادرش هم... روم نمی‌شه دیگه مامان  
صداش کنم.

صدای نچی آمد و بعد صدای بابک:

- مامان جان!

حواسم نبود که جلو رفته بودم و هر آن ممکن بود دیده شوم.  
همین که آمدم قدمی بردارم، نگاه بابک شکارم کرد. عقب کشیدم  
و به آشپزخانه رفتم. ماهی جان داشت رزا را دلداری می‌داد. بابک  
بی‌تعارف گفت:

- اجازه هست یه لیوان آب برای مامان بیارم.

نچی کردم و دستم را روی دهانم گذاشتم. عمداً گفته بود.  
ماهی جان بیچاره که نمی‌توانست بگوید نه. خواستم از آشپزخانه  
بیرون بروم اما فرزند از این حرف‌ها بود. داخل آمد. اخم‌آلود و



جدی. سمت سینک رفت لیوانی برداشت و از آب پر کرد. نگاهی دقیق‌تر به صورتم انداخت و قبل از بیرون رفتن، گفت:

- راجع به عارفه... برو تو حیاط می‌آم بیرون.

و رفت. اخمم غلیظ شد. دلم شور افتاده بود. پیش‌زمینه‌ام از بابک جوری بود که نمی‌توانستم کامل بهش اعتماد کنم.

شاید او هم می‌دانست. شاید هم خبر دیگری داشت...

چند قدم در آشپزخانه پس و پیش رفتم. کامران گفته بود تماسمان بین خودمان بماند. عارف فقط خواسته بود من باخبر شوم. چطور به بابک اعتماد می‌کردم؟

دو روز پیش با کامران صحبت کرده بودم حتماً تا امروز رسیده بود. یعنی بابک خبر نداشت؟

باز صدایش میان افکارم آمد.

- با اجازه من تو حیاط یه تماس بگیرم.

- راحت باش بابک جان.

صدای باز و بسته شدن در آمد. بعد از آن روز که با آن حال دیده بودم، بی تفاوتی ام شرایط را بدتر می کرد. پاورچین از آشپزخانه بیرون رفتم و بی صدا از کنار دیوار خودم را به راهرو رساندم و بیرون رفتم. نزدیک باغچه ی کنار در ایستاده بود. همچنان صورتش پر از اخم بود. مثل من که همچنان بی قرار بودم. اما حسن بی قراری هایم عوض شده بود. نگرانی ام از بلایی که اصلانی می خواست سر عارف بیاورد با نگرانی ام در آن شرایط بی خبری فرق داشت. داشتم دنبال بی قراری های آشنایم به چشم بابک می گشتم که گفت:

- پس خودت می دونی!

هنگ کردم.

- خیلی خب مهم نیست از کی شنیدی... مهم اینه که خیالت راحت شده... اومده بودم همین رو بهت بگم.

آب دهانم را قورت دادم. هر حرکتی می توانست به قدر خودش اشتباه باشد. چه انکار می کردم چه تایید، دیگر هر دو مسخره بود.

از کنارم رد شد. گفتم:

- کجاست؟

برگشت. به طعنه گفت:

- نمی‌دونی؟

از خدا خواسته گفتم:

- نه!

و این بار من خواستم بروم که راهم را بست و گفت:

- کامران ایرانه... اما هنوز کسی خبر نداره... مامانم نمی‌دونه...

امروز بهم گفت عارف باهاش تماس گرفته و خوبه... همین...

بیشتر دایی منه اما خب... بهم اعتماد نداره!

بی‌هوا گفتم:

- تقصیر خودته!

پوزخند زد. آن قدر که تلخی‌اش را حس کردم تمسخرش را نه.

چهره‌اش کلاً گرفته بود.

باز خواستم داخل برگردم. از کنارش که رد شدم آرام صدایم زد.

آب دهانم را قورت دادم و ایستادم. گفت:

- عارف نمی‌تونه راحت به کسی اعتماد کنه. خودش پای منو کشید وسط.

عارف را به قدر کافی می‌شناختم گفتم:

- شما هم که برای اصلانی کار نمی‌کنی!

صدایش دورگه شد:

- اون جووری که عارف می‌خواد کار می‌کنم!

طعنه‌ی لحنم را پنهان نکردم:

- عارف خواسته بود شجره‌نامه‌م رو دربیاری ببری برای مریم؟!

دستش را در موهایش فرو کرد و هوا را از دماغش بیرون داد. مشکل بابک همین بود که آن‌طور که خودش می‌خواست کارهای عارف را پیش می‌برد! همین بود که نمی‌توانستم بهش اعتماد کنم.

- عارف بهت گفته بود خودت رو عاشق دل‌خسته‌ی من نشون

بدی؟

باز جواب نداد. اخمش غلیظ‌تر شد. باز سمت در رفتم که دنبالم

آمد و آرام گفت:

- بهت گفته بودم مثل همیم!

اعصابم را با این جمله‌اش به هم می‌ریخت. خواستم بی جوابش بگذارم که راهم را بست.

- چیه خب؟ تو می‌تونی با نقشه به عارف نزدیک بشی، بعدم عاشقش بشی، من نمی‌تونم؟

هاج و واج مانده بودم. نه فقط زبانم پاهایم هم خشک شده بودند. گوش‌اش زنگ خورد. نگاه اخم‌آلودش را گرفت و از خانه بیرون رفت.



به‌جای جمله‌ی آخر بابک چند تا نقطه‌چین در ذهنم گذاشته بودم و میز چیده شده از وسایل پذیرایی را جمع کرده بودم. نقطه‌چین گذاشته و ظرف شسته بودم، نقطه‌چین گذاشته و شام ماهی‌جان را آماده کرده بودم. نقطه‌چین گذاشته و با بابا تماس گرفته و اوضاعشان را پرسیده بودم. هر کاری کرده بودم جز پر کردن نقطه‌چین‌ها با صدای بابک. تا اینکه خداخواسته و خودبه‌خود نقطه‌چین‌ها با صدای کامران پر شده و حواسم را به‌کل از آن کلمات پرت کرده بود. «باید حضوری صحبت کنیم،

فقط جایی که مطمئن باشه.» بهش گفته بودم مجبورم یکی دو نفر را از وجودش باخبر کنم. گفته بود عارف از ماهی جان و محراب نامی برایش گفته و مشکلی ندارد اگر منظورم همین‌ها باشند.

به ماهی جان گفته بودم و محراب را هم خبر کرده بودم. محراب می‌گفت بهتر است جایی غیر از خانه با کامران ملاقات کنیم. «عکس بهارین به عنوان آدمی که به خونه‌ی عارف رفت و آمد داشته تو بندوبسط اصلانی بوده... کافیه بعد از رزا و بابک پای کامرانم باز شه تو این خونه.» ماهی جان می‌گفت: «حالا هی تو دلمون رو خالی کن محراب جان... رفت و آمد کس و کار ریحانه رو بذارید پای من.» محراب راضی نمی‌شد. می‌گفت: «یه درصدش رو به شما ربط بدن ماجان، اما یه دفعه پیدا شدن سروکله‌ی جفتشون تو خونه‌تون زیادی بوداره، دماغ اصلانی هم زده رو دست دماغ سگ!» ذات خرابش را باید به کدام جانور نسبت می‌دادیم؛ گربه، روباه، کفتار یا لاشخور... «باید فرض رو بذاریم رو این که اصلانی برای ما هم بپا گذاشته این جوری کمتر غافلگیر می‌شیم... من می‌گم بریم خونه‌ی صدف.» نه فقط من که ماهی جان هم جا خورده بود. حتی حس کردم معذب هم

شده بود. محراب هنوز هم گاهی فحش لازم می‌شد. به نگاهم نیشخند زده بود. وقتی خودش این همه خونسرد و راحت بود من هم تعارف را کنار گذاشته و گفته بودم: «بعد از قصه‌های مزخرفی که برایش ساختی پاشیم دسته‌جمعی ببریم خونه‌ش، مهمون ناخونده هم ببریم با خودمون.» ماهی‌جان هم تاییدم کرده بود. می‌گفت، آنقدری دوست و آشنا دارد که بتواند خانه یا باغشان را برای چند ساعت قرض بگیرد. محراب اما کوتاه نمی‌آمد: «اولاً می‌خوام از سوءتفاهم درش بیارم بفهمه رقیبش هیچ‌کاره‌س.» به من اشاره زده و خندیده بود. «بعدم بهترین جا همونجاست. خونه‌ی صدف حیاط داره کامرانم راحت می‌تونه با یه ماشین شیشه دودی بیاد تو حیاطش.» لحنش جوری بود که نمی‌شد به جدیتش اعتماد کرد. اما درکل مدل محراب همین بود. در اوج شوخ‌بودن هم می‌توانست جدی باشد.

خیلی راحت در عین شوخی جوری همه چیز را پلیسی و سرّی کرده بود که نمی‌توانستم ذهنم را وادار کنم، آرام باشد و فکرهای ناخوشش را از سر نگیرد. وقتی به مخفی‌شدن عارف فکر می‌کردم یا حتی بی‌خبر آمدن کامران و پنهان‌کاری‌هایش، خودبه‌خود همه چیز پلیسی و سرّی و محرمانه هم می‌شد.

روبه‌روی خانه‌ای که انگار خانه‌ی صدف بود ایستاد. خانه قدیمی اما بزرگ بود. محراب گفته بود در خانه‌ی پدرش زندگی می‌کند. خانه‌ی قبل از ازدواجش با مادر محراب. نگاه خیره و کمی برآق ماهی‌جان به درودیوارها، زنده‌شدن خاطراتش را به ذهن می‌آورد. ماهی‌جان همان دیشب به محراب گفته بود: «من به دلم نیست بی‌دعوت برم جایی که می‌دونم راضی به دیدنم نیستن.» محراب هم خیلی شیک آمدن صدف به خانه را یادآوری کرده و در تخم چشم‌های من زل زده و حضور صدف را دقیقاً به خود ماهی‌جان نسبت داده بود.

شاید ماهی‌جان کمی معذب بود اما حس می‌کردم به این حضور شاید اجباری راضی است. دلم نمی‌خواست صدف با او بد برخورد کند. نمی‌دانستم محراب چه دلیلی برای حضورمان آورده، دیگر فقط دلشوره‌ام را حس می‌کردم.

پیاده شدم و برای کمک‌کردن به ماهی‌جان ماشین را دور زدم. از پشت صندوق که رد شدم محراب آرام گفت:  
- نترس توجیه شده...

بی‌تعارف گفتم:



- فقط نمی‌خوام ماهی جان یه وقت ناراحت بشه.

صدایش را پیچ‌پیچ کرد و گفت:

- بچه‌ی بیشعوری نیست!

خندیدم هرچند زود هم جمع شد. هنوز ماهی‌جان را روی ویلچرش جاگیر نکرده بودم که در باز شد. صدف بیرون آمد. ظاهرش جوری بود که نگذاشت بی‌تفاوت وسط دلشوره‌هایم بمانم.

با اینکه تپل بود اما پیراهن سرخابی کمرکلویش که تا زیرزانو بود به‌خوبی به تنش نشسته و حسابی خوشگلش کرده بود. موهایش را محکم دم‌اسبی بسته بود و باز هم بی‌آرایش حسابی ناز بود. نگاهم خودبه‌خود سمت محراب چرخید اما در بی‌تفاوت‌ترین حالتی که از او سراغ داشتم به ماشین تکیه داده و یک نگاهش به گوشی، یکی به من و یکی هم به صندلی ماهی‌جان بود. فکر کردم یا هنوز تنبیه تمام نشده، یا زیادی در زیرپوستی عمل کردن حرفه‌ای است.

- سلام عمه... خوش اومدید.

سرم سمت صدف برگشت. در گنجی من، ماهی جان روی صندلی اش نشسته بود. جوابش را داد، با لرزشی محسوس که توجه ام را جلب کرد. خم شدم و ترمزهای صندلی را آزاد کردم. صدف دست های باز شده ی ماهی جان را بی جواب نگذاشت. پیش آمد و بغلش کرد.

حالا که خیالم از برخوردش با ماهی جان راحت شده بود، استرس حضور خودم را گرفته بودم. از ماهی جان جدا شد و دستش را سمتم دراز کرد. سلام و خوش آمدگویی اش را رو به من هم ابراز کرد. دستش را گرفتم و تشکر کردم. بدون آن که محراب را تحویل بگیرد، به داخل دعوتمان کرد. برگشتم و به محراب نگاه کرد. نیشخندی زد و پشت سرم راه افتاد. خب پس جنگشان دو طرفه بود!

نگاهی به ساعت کردم. کامران هم باید می رسید. ماهی جان و صدف جلوتر بودند. ماهی جان داشت حیاط بزرگ خانه را نگاه می کرد و می گفت فرق چندانی نکرده با چیزی که در ذهنش مانده است. دلم برای حسرت صدایش سوخت. قدم هایم را آرام کردم و کنار محراب قرار گرفتم. به صدف اشاره کردم و گفتم:

- خدایی گناه داره ماهی جان، این همه سال گذشته، تا ابد می‌خواست کش بیاد این قهر؟

محراب دست در جیب کمی شانهاش را بالا داد و گفت:

- باید به بزرگ‌ترهاشون بگی که یا مردن یا دیگه تو حال خودشون نیستن. ماجان ته‌تغاری اون خاندان بوده... یکی مثل صدف که مامان و باباش طلاق گرفتن و نصفش ایران بوده، نصفش خارج، عمه چه می‌دونه چیه که بخواد بیاد سراغش.

راست می‌گفت... کینه‌های شتری را آدم بزرگ‌ها می‌ساختند و آویزه‌ی گوش کوچک‌ها هم می‌کردند.

صدف و ماهی جان وارد خانه شدند چند قدم تا در فاصله داشتیم که صدای زنگ و دو تقه به در متوقفمان کرد. صدف سریع بیرون آمد و گفت:

- من نمی‌شناسمشون. باید باز کنم؟

محراب گفت:

- خودم باز می‌کنم.

و سمت در برگشت.

- صدف جان، عمه، قربون شکلت برم عزیزم...

قربان صدقه‌ی طولانی ماهی جان که فقط برای صدازدنش بود، لبخندی کوتاه بین دلشوره‌ی دلم روی لب آورد. چند قدم سمت در رفتم و آب دهانم را قورت دادم. محراب به در رسیده بود و بازش کرد.

تصویری که از کامران روی گوشی عارف دیده بودم در ذهنم جان گرفته و خودش را مقایسه می‌کرد با مردی که از در داخل آمده بود. شاید با کمی دقت می‌شد، بابک را از وسط چهره‌ی دایی‌اش بیرون کشید. قدش کوتاه‌تر بود اما اندام متناسبی داشت. موهایش کمی جوگندمی می‌زد. تی‌شرت مشکی ساده اما شیکی تنش بود که عارف را برایم تداعی می‌کرد. عینکی از یقه‌اش آویزان بود و چهره‌اش کمی اخم‌آلود. سرمای هوا هنوز به کاپشن پوشیدن نرسیده بود اما تیپ او هم زیادی تابستانی بود. فکر کردم شاید کسی که سرمای سوئد را تجربه کرده این هوا برایش حکم تابستان را دارد.

سرم را تکان دادم تا باز به اخم‌های صورتش برگردم. با محراب دست داده و هم‌گام نزدیک می‌شدند. دلم می‌خواست خیسی کف دستم را به لباسم بکشم اما فقط مشتش کردم. دو سه قدم فاصله بینمان بود که سلام کردم. قبل از جواب سلامم گفت:

- بهارین؟

سرم را تکان دادم. اخم‌هایش را برایم پاک کرد و لبخند زد. بغض کردم و باز عارف در ذهنم تداعی شد. جواب سلامم را داد و گفت از دیدنم خوشحال است. ماهی‌جان و صدف هم آمده بودند. با آن‌ها هم سلام و احوالپرسی کرد. به نظرم عجله داشت. شاید هم بی‌قرار بود. صدف به داخل دعوت کرد اما کامران گفت اگر کسی مشکلی ندارد در حیاط بمانیم.

محراب و صدف داخل رفتند و با چندتا صندلی برگشتند. در این فاصله ماهی‌جان از حال و احوال کامران پرسید و غافلگیر از چیزی که شنیدم خیره‌اش ماندم:

- سی‌سال پیش به خودم قول دادم دیگه برنگردم.

به بهتم خندید و گفت:

- نشد دیگه!

نمی‌دانستم در این مدت یک‌بار هم به ایران نیامده. نشستیم و صدف داخل رفت. کامران بی‌مقدمه گفت:

- عارف گفت که... آم... یه فایل صوتی داری... می‌خوام بشنوم.

نمی‌دانستم کامران چقدر از گذشته را می‌داند اما واضح بود که عارف خواسته در جریان همه چیز قرار بگیرد. فکر به غافلگیر شدنش، نگاهم را سمت محراب و ماهی‌جان چرخاند. ماهی‌جان کارم را راحت کرد.

- چی می‌دونی از گذشته کامران؟

- اومدم چیزایی که نمی‌دونم رو بفهمم.

باز ماهی‌جان گفت:

- خبر داشتی ریحانه... دلش با یکی دیگه بوده؟

دستش را به تهریشش کشید و مشتش را جلوی دهانش نگه داشت. کمی بعد دستش را برداشت و با همان اخم‌های دم‌ورود،

گفت: DONYAIEMAMNOE

- می‌دونم که از حسام بیزار بود... از اینکه باهاش عقد کرد شوکه

شدم... نبودم واسه عقد... دو روز قبلش پرواز داشتم.

نفسش را بیرون داد و باز مشتش را جلوی دهانش گرفت.

- ازش عصبانی بودم...

سکوت کرد. آن قدر طولانی که ماهی جان گفت:

- عارف بچه‌ی حسام نیست.

چهره‌اش سخت شد. در سکوت بلند شد. به گوشه‌ی انتهایی حیاط رفت و ایستاد به سیگار کشیدن. قدم می‌زد و سیگار می‌کشید. خیره به زمین. چهارمی را که روشن کرد محراب آرام گفت:

- به نظرم تا سیگارش تموم نشده بده گوش بده صداها رو  
یه سرش کنه دیگه!

گوشی‌ام را درآوردم. فایل صوتی را باز کردم. خواستم گوشی را به محراب بدهم تا برایش ببرد اما پشیمان شدم. بلند شدم و نزدیکش رفتم. شاید او هم منتظر بود که فقط گوشی را از دستم گرفت و همزمان با دود کردن سیگارهای بعدی صدای اصلانی و ترابی را هم شنید.

پیشانی‌اش کمی تیره شده و دو خط عمیق هم رویش افتاده بود. سیگارهایش تمام شده بود. صدا هم. اما قدم‌هایش هنوز عرض حیاط را طی می‌کردند. بی‌حرف گوشی را دستم داد و از خانه بیرون زد. هاج و واج مانده بودم. محراب سریع دنبالش رفت. برگشتم و پیش ماهی‌جان نشستم. صدف هم بیرون آمده بود. یک ربع بعد محراب داخل آمد و گفت:

- بردمش سیگار خرید. بیرون داره می‌کشه.

صدف دوباره داخل رفت. این‌بار محراب هم دنبالش. من و ماهی‌جان همین‌طور نشسته بودیم. نیم ساعت گذشته بود که کامران داخل آمد. هنوز پیشانی‌اش تیره بود و اخمش ماندگار. حسابی بوی دود و سیگار گرفته بود. روی صندلی نشست و با صدایی خش برداشته گفت:

- انتظار هرچیزی داشتم جز این.

DONYA I E M A M N O E



نیازی به گفتن نبود از ظاهرش مشخص بود. سینه‌اش را صاف کرد و دست‌به‌سینه شد. دست‌هایش را تقریباً نزدیک به گردن جمع کرده و سرش خم بود با همان اخم‌های عمیق. نمی‌دانم چرا یک لحظه در گوشه‌ی چشم‌هایش، دنبال چین‌های لب‌خند عارف گشتم. شاید زبانم هم تحت‌تاثیر همان حس عجیب بود که بی‌هوا گفتم:

- شما عارف رو دیدین؟

بی‌حرف فقط سرش را تکان داد همان‌طور که خم بود. رویم نشد بیشتر بپرسم. تشخیص ناخوش‌بودن روحیه‌اش اصلاً سخت نبود. باز بلند شد و ته حیاط رفت. یک سیگار دیگر درآورد و مشغول کشیدن شد. ماهی‌جان آه کشید. محراب تنها از خانه بیرون آمد. یک سینی چای در دستش بود. سینی را روی یکی از صندلی‌ها گذاشت و خیلی آرام گفت:

- باز که رفت تو فاز دودکش!

ماهی‌جان باز آه کشید.

کامران همان نخ را تمام کرد و برگشت. روی صندلی نشست.  
محراب چای را تعارف کرد و خودش هم نشست. دستم را دور  
لیوان پیچیدم. کامران گفت:

- گفته بود می‌خواه یکی رو پیدا کنه... فکر می‌کردم منظورش...  
منیره خانمه.

دو جرعه از چایش خورد.

محراب حرکتی به چشم و ابرویش داد. بالاخره یک نفر پیدا شده  
بود که جناب دایره‌المعارف نمی‌شناختش. ماهی‌جان هم که  
متوجه حرکت سوالی محراب شده بود، گفت:

- حشمت‌خان یه خونه‌زادی داشت که بچه‌هاشم تو خونه‌های  
فریبرزخان و فریدون‌خان کار می‌کردن. منیره نوه‌ی یکی از  
اون‌ها بود. روح‌انگیز می‌گفت وقتی ریحانه سه‌چهار سالش بود،  
مادرش آوردش خونه‌ی معین که کمک دستش باشه. خود منیره  
هم اون موقع سیزده‌چهارده‌ساله بوده.

رو به کامران گفت:

- سنش کم بود اون وقت اما شماها رو خودش بزرگ کرد، یادت  
می‌آد؟

کامران سرش را تکانی داد و گفت:

- عارف زیاد دنبالش گشت اما نتونست پیداش کنه... بعد از ریحانه، حسام بیرونش کرد.

محراب گفت:

- پس الان کم کم یه شصت و چهارپنج سالی باید داشته باشه.

کامران یک دفعه سرش را سمت من چرخاند و گفت:

- کجا شنیدی این صداها رو؟

آب دهانم را قورت دادم. خب مسلماً عارف چیزی از نسبت من با آنها نگفته بود. پوست سرم یخ کرد. نگاهم را از چشمش گرفتم. دستم را محکم تر دور لیوان پیچیدم و گفتم:

- تو بایگانی شرکت... من... یعنی بابای من... با ترابی نسبت فامیلی داره.

دلم نمی خواست سرم را بلند کنم. این مسئله برایم هیچ وقت عادی نمی شد. ترابی را هر چند که هیچ وقت از نزدیک ندیده بودم اما نسبتی که داشتیم می توانست جای او هم شرمندهام کند.

انتظار هر برخوردی را داشتم جز این که گوشی‌اش را زیر صورت  
خم شده‌ام بگیرد، در حالی که شماره‌ای گرفته شده و صدای  
خفیف بوقش به گوشم می‌رسید. گفت:

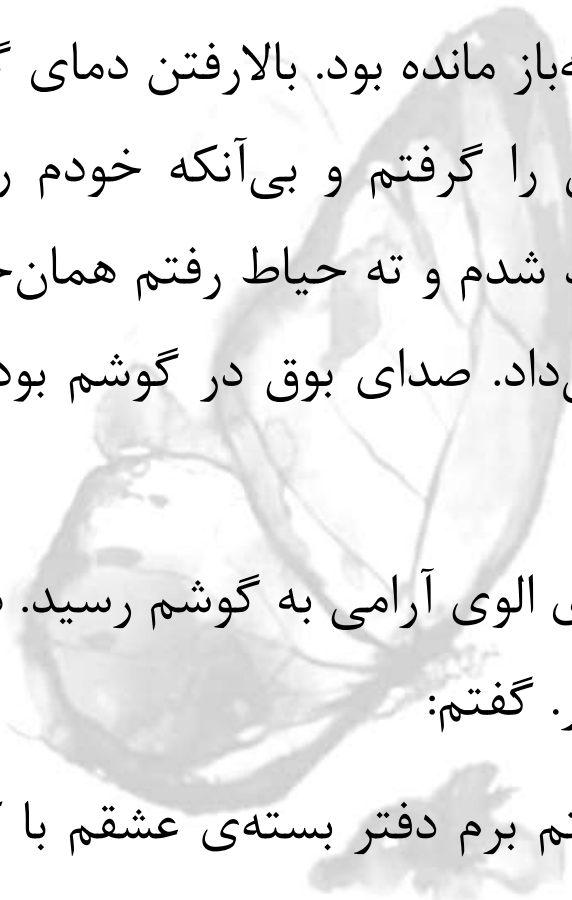
- یه خط جدید گرفتم براش...

سرم بالا رفت. دهانم نیمه‌باز مانده بود. بالا رفتن دمای گونه‌های  
را حس می‌کردم. گوشی را گرفتم و بی‌آنکه خودم را درگیر  
نیشخند محراب کنم بلند شدم و ته حیاط رفتم همان‌جایی که  
هنوز بوی دود سیگار می‌داد. صدای بوق در گوشم بود و قلبم  
محکم می‌کوبید.

تماس که وصل شد صدای الوی آرامی به گوشم رسید. دهانم به  
خنده باز شد و چشمم تار. گفتم:

- دیگه کم کم می‌خواستم برم دفتر بسته‌ی عشقم با کچل رو  
دوباره باز کنم.

چند ثانیه سکوت و بعد:

- بهارین؟! 

تازه فهمیدم آسودگی یعنی چی؟ حسی که این چند روز بعد از  
تماس کامران فکر می‌کردم تجربه کردم اما نبود. آسودگی  
شنیدن صدایش بود. چشمم پرتر شد و آرام گفتم:

- وای عارف خدا روشکر که خوبی... خدا روشکر.

دستم را روی دهانم گذاشتم تا صدای نفس‌هایی که رنگ و بوی  
اشک‌هایم را داشتند به گوشش نرسد.

گفت:

- مجبور بودم.

نارضایتی صدایش را لمس می‌کردم. سرم را ناخودآگاه محکم  
تکان دادم و گفتم:

- نه خوب کاری کردی... نباید بذاری دست اصلانی بهت برسه.  
صدای نفسش، آه بود.

- نمی‌تونم... تا ابد قایم بشم...

حس کردم شاید بدش نمی‌آید اگر ممکن بود برای همیشه  
مخفی می‌ماند. تصویری که تا به حال ندیده بودم در ذهنم

مجسم شد. پسری ترسیده و مخفی شده در کمد که گوش‌هایش را از صدای پارس سگ‌ها گرفته بود.

توی سرم پر بود از صدای فریادم که به اصلانی و جد و آبادش فحش می‌داد.

چندثانیه محکم پلک‌هایم را به هم فشار دادم. مغزم را از لعن و نفرین به اصلانی خالی کردم و توی پستوهایش آن‌قدر گشتم تا پیدا کردم:

- چند سال پیش با دوستم رفته بودیم سمت بازار وکیل. روز روزش اونجا شلوغه، فکر کن تعطیلاتم بود و کلی مسافر اومده بود. همین جوری عادی هم که راه می‌رفتیم تو حلق هم بودیم بعد یه خانمی داشت از روبه‌رومون می‌اومد نزدیک ما که شد خواست روسریش رو دوباره ببندد، یه جوری دسته‌هاش رو از دو طرف باز کرد که آرنجش اومد تو صورت من. منم یه دفعه صدام بلند شد و گفتم: «وای خانم چی کار می‌کنی!» راستش رو بگم فکر نمی‌کردم تو اون شلوغی شنیده باشه که بخواد جواب بده. برگشت خیلی طلبکار گفت: «مگه چی کار کردم؟!» منم خیلی سعی کردم شجاع باشم و گفتم: «هیچی خانوم من اصلاً به شما

چی کار دارم.» بعد دیگه دوستم کشیدم و نداشت برم دست و پاش رو هم ببوسم که زده چشم و چالم رو کور کرده...

چند ثانیه به صدای خنده‌ی آرامش گوش دادم. خودم هم خندیدم، بعد از چند روز. هرچند آرام اما نگاه ماهی جان و محراب و کامران به سمتم کشیده شده بود.

نمی‌دانم چرا باز هم دلم خواست به اصلانی فحش دهم. چرا باز چشم‌هایم پر شدند؟ من فقط می‌خواستم خاطره‌ای بگویم که لحظه‌ای حالش را خوب کند. که لحظه‌ای لبخند بزند، همین اما... نتوانستم لرزش صدایم را کاملاً کنترل کنم.

- عارف تو مثل من نشو... وایسا حقت رو بگیر... به خاطر خودت، فقط به خاطر خودت...

چند ثانیه سکوت کرد بعد آرام جوری که چین‌های گوشه‌ی چشمش را برایم تداعی می‌کرد، گفت:

- دلم برای خاطره‌ها تنگ شده بود.

نگفتم من هم دلم برای خاطره گفتن برای تو تنگ شده بود، گفتم:

- نگو که این مدت بازم ناهار نخوردی.

صدای نفس خنده‌آلودش در گوشم پیچید.

- می‌دونستی داییت بعد از سی سال که به خودش قول داده بوده  
برنگرده، به خاطر تو برگشته؟

چیزی نگفت. گوشی را بیشتر به گوشم فشار دادم و آرام گفتم:

- می‌خواهی دنبال مادر بزرگت بگردی؟

هوم می‌آرام گفت. تردیدش لمس‌شدنی بود. شاید همین که  
می‌خواست این قدم را بردارد کافی بود. حیف که تمام کسانی  
که دنبالشان می‌گشت یا پیمانه‌ی عمرشان پر شده یا چیزی به  
پرشدنش نمانده بود...

نتوانستم جلوی آهم را بگیرم. گفتم:

- مراقب خودت باش عارف... خب؟

با مکشی طولانی گفت:

- تو هم.



برگشتم و گوشی را به کامران دادم. خیلی در بحر نگاه‌هایشان  
نرفتم.

هم خوب بودم، هم بد. هم دلم می‌خواست بخندم، هم گریه کنم.  
هم جیغ بکشم، هم قهقهه بزنم. هم پاهایم را دراز کنم و بگویم  
«آخیش»، هم در خودم جمع شوم و ناخن بجوم.

- حالش خوب بود؟

در جواب ماهی‌جان سرم را تکانی دادم. نه تایید، نه تکذیب.  
نمی‌دانم در این فاصله صحبتشان به کجا کشیده بود که محراب  
گفت:

- منم فکر می‌کنم اگر زنده باشه...

ماهی‌جان «ان شاءالله»ی زمزمه کرد و محراب ادامه داد.

- تو همون روستای آباء و اجدادیش قایم شده باشه... ممکنه  
اصلانی تهدیدش کرده باشه که تو گشت و گذارهای عارف  
خودش رو نشون نداده... یه زن تنها و مطلقه که سواد درست و  
حسابی هم نداره و یه جورایی از خونه‌ش رونده شده، احتمالاً می

ره جایی که بتونه توش گلیمش رو از آب بکشه بیرون. کجا بهتر  
از زادگاهش که احتمالاً قوم و خویشم داره.

کامران گفت:

- بعید نیست... اتفاقاً بدم نمی‌آد یه سر برم... آم...

ابروهایش را نزدیک کرد و از ماهی جان پرسید:

- چی بود اسمش؟

- دشتک... حشمت‌خان رو هم همون جا خاک کردن.

سرش را تکان داد و چیزی نگفت.

باز ماهی جان گفت:

- زن بیچاره انگار پناهش ریحانه بوده... خبر نداشتم برزو طلاقش  
داده بوده.

حواسم جمع کامران شد.

- چرا رزا گفته بود بهم... دقیق نمی‌دونم. خیلی سال پیش... قبل  
از فوت ریحانه.

کامران باز دست‌هایش را روی سینه و نزدیک به گردنش قلاب  
کرد و سر خم گفت:

- باید پیداش کنم... حتماً خیلی چیزا می‌دونسته که حسام ردش  
کرده.

ماهی‌جان آهی کشید و زمزمه کرد:

- نزدیک‌ترین آدم به ریحانه.

محراب گفت:

- می‌مونه ترابی!

روی لبه‌ی صندلی نشستم و آرام گفتم:

- می‌خواد مادر بزرگش رو پیدا کنه.

کامران شاید منتظر توضیح بیشتر نگاهم می‌کرد. کف دست  
مرطوبم را روی شلوارم کشیدم و گفتم:

- خب... شاید هنوز زنده باشه... چون... توی...

دست‌هایم را مشت کردم. حس بدی داشتم. همان عذاب وجدان  
نمی‌گذاشت راحت حرف بزنم. محراب به دادم رسید.

- تنها راه رسیدن بهش ترابیه... مگر این که عارف بخواد مستقیم  
بره سراغ اصلانی که بعید می‌دونم...

کامران با خطی واضح روی پیشانی‌اش گفت:

- به مدت... آفتابی نشه بهتره... اون قرارداد خیلی برای حسام  
مهم بود.

پوست تنم دانه دانه شد. آرام گفتم:

- خب ترابی هم که بابک گفت، خبری ازش نیست.

- من شماره‌ی خانومش رو دارم...

نگاهم را به ماهی‌جان دادم. محراب و کامران هم. زن ترابی  
دوست ماهی‌جان بود. نسبت فامیلی دوری هم با شوهرش داشت.  
اصلاً ریشه‌ی رسیدن ما به ماهی‌جان همین‌جا بود. ماهی‌جان  
دنبال پرستار می‌گشت و ترابی از اوضاع زندگی ما خبر داشت.  
محراب گفت:

اگه فرار کرده باشه که زنشم جواب نمی‌ده.

بی‌هوا گفتم:

- خب شاید بتونه پیغام بده...

نگاه هر سه‌شان رویم بود. پشیمان بودم از نظردادن اما گفتم:  
- یعنی منظورم اینه که... خب می‌شه توی تلگرام و واتساپ بشه  
بهش پیام داد، شاید ببینه و بخونه. یه جوری که کنجکاوشون  
کنه بعد شاید خود ترابی تماس گرفت...

از زیاد شدن اخم‌های روی چهره‌ی کامران صدایم با هر کلمه  
پایین آمد و حس کردم نظری به شدت بچگانه داده‌ام. بدجور دلم  
می‌خواست به خاطر فامیل‌بودنم با این آدم، از همه‌شان  
عذرخواهی کنم. اما کامران برخلاف اخم‌هایش آرام گفت:  
- شاید ولی... نمی‌شه روش حساب کرد.

محراب گفت:

- بچه‌هاش خارجن... اگه بشه شماره‌ای از اون‌ها گیر آورد، شاید  
نظر تو هم جواب بده.

از این که محراب جدی بود و شوخی در لحنش نبود حس بهتری  
گرفتم.

ماهی جان گفت:

- من با آقاجیب صحبت می‌کنم، فکر می‌کنم بتونه شمارهی دخترش رو گیر بیاره.

به من نگاه کرد. بابا را می‌گفت. نگاهم هراسان شد. گفت:

- نگران نباش یه بهونه‌ی خوب جور می‌کنم براش.

محراب هم سر تکان داد و گفت:

- بهتره از یه طریقی دنبالش بگردیم که مشکوک نباشه. فعلاً بابای تو بهترین گزینه‌ست.

کامران همان‌طور سر خم و خیره به قلاب دست‌هایش مانده بود. یک‌دفعه بلند شد و زیر لب گفت: «من یه سیگار بکشم» و باز رفت ته حیاط.

هر بار کسی از جریان باخبر می‌شد و به این حال می‌افتاد بیشتر دلم برای عارف کباب می‌شد.

نفسم را بیرون دادم و رو به محراب گفتم:

- کاشکی حداقل فامیل فرزین رو می‌دونستیم... یا اسم مادر بزرگش رو... یا اصلاً فامیل واقعی عارف رو...

محراب صدایی مثل پوف از دهانش خارج کرد و گفت:

- چیز دیگه لازم نداری... شماره‌تلفن، آدرس منزل... تو که اونجا بودی... درخواست می‌دادی اینارو هم بگن تو حرفاشون دیگه.

ماهی‌جان که خندید نتوانستم خودم را بگیرم. کوتاه خندیدم و باز تمام وجودم شبیه ناله شد. آویزان و خمیده.

- کاشکی حداقل مادر بزرگش زنده باشه... یا منیره خانم.

ماهی‌جان گفت که ان شاءالله هر دو زنده هستند و غصه نخورم، اما شدنی نبود. شاید امید و امیدواری تنها گزینه‌ای بود که حتی نمی‌توانستی به خاطره‌اش در زندگی عارف دل خوش کنی.

کامران بعد از کشیدن دو سیگار برگشت. ماهی‌جان گفت خوب نیست این همه دود به خورد ریه‌اش می‌دهد. کامران لبخندی زد و چیزی نگفت. قوطی کوچک قرصی از جیبش درآورد و گفت:

- ممنون می‌شم یه لیوان آب بهم بدید.

سریع بلند شدم. اما ایستادم و محراب را نگاه کردم. سرش را تکان داد و اشاره کرد بروم. ماهی‌جان داشت راجع به قرص می‌پرسید. کامران گفت مسکن است و چیز خاصی نیست.

داخل که رفتم بدون گشتن، آشپزخانه در مسیرم قرار گرفت. صدف پشت میز نشسته و با گوشی‌اش مشغول بود. آرام تقه‌ای به در زدم. سرش را بالا آورد و با لبخندی شاید مصنوعی گفت:

- چیزی لازم دارید.

- ببخشید یه لیوان آب اگر لطفاً...

از وسط جمله‌ام بلند شده بود. لحظه‌ای فکر کردم وبعد محراب را خیلی محکم از مغزم بیرون شوت کردم و وقتی لیوان را با پیش‌دستی به دستم داد، گفتم:

- ببخشید اگه این مدت... من رو اشتباه گرفته بودید.

فکر می‌کردم واکنشش در حد سر تکان‌دادنی یا لبخندی محو و بی‌احساس باشد اما خندید. راحت، واقعی و البته مهربان. لبخند زدم و تازه فهمیدم یک‌سوم اضطراب‌هایم به برداشتهای او برمی‌گشت که حالا با این خنده پاک شده بود.

قدمی به عقب برداشتم که گفت:

- مرسی که گفتی... راستی... اسمتم خیلی قشنگه.



خندیدم و گفتم:

- شما هم خودتون خیلی خوشگلین...

- آره آفرین به هم روحیه بدید.

محراب بود. دلم می‌خواست بزنمش. با همان بی‌تفاوتی کتک‌لازمش از کنارمان رد شد و سمت سینک رفت. صدف باز جدی شده بود. اما وقتی سرم را تکان دادم و خواستم بیرون بروم، به رویم لبخند زد. بیرون آمدم. صدف جدی گفت:

- چیزی لازم داری خان‌داداش؟

ابرویم بالا رفت. طعنه‌ی صدف واضح بود و مگر ممکن بود محراب کم بیاورد:

- بابا صدف خوب بازی کن دیگه، آه... خان‌داداش گفتنت از صدتا عشقم و عزیزم تابلوتره دیگه!

- مرض محراب... برو بیرون.

لحن صدف برعکس محراب عصبی بود. خنده‌ام را خوردم و قبل از کشیده‌شدن کار به جاهای باریک‌تر بیرون آمدم. کامران داشت به ماهی‌جان می‌گفت:

... پیش مادرشه... منم، خودم و کار و سیگار... خوبه که می‌گذره.  
آرام نچی کردم. کاش زودتر بیرون آمده بودم. نگاهم باز روی  
صورت کامران چرخید. مردی جاافتاده و... تنها.  
لیوان را دستش دادم و سرجایم نشستم. کامران قرصش را خورد  
و رو به من گفت:

- فردا صبح زود می‌رم سمت دشتک... می‌تونی همراهم بیای؟  
قبل از هر چیزی بابا آمد و چسبید پشت پرده‌ی چشمم. خب  
مگر بهانه‌ای این وسط جور می‌شد که در نبود ماهی‌جان هیچ  
بهانه‌ای نداشتم. عجیب دلم نمی‌خواست پیشنهادش را رد کنم.  
خودبه‌خود سرم چرخید سمت ماهی‌جان چشمکی برایم زد که  
خنده‌ام گرفت، گفت:

- خب من که فردا مهمونم خونه صدف... اونم از صبح زود تا  
شب... تو هم که با منی...

و روبه کامران ادامه داد:

- صحیح و سالم باید برش گردونی‌ها! نورچشم منه!

کامران لبخند زد و گفت:

- و عارف.



آقای راننده که پسر جغله‌ای بیشتر نبود، لطف کرده و تا توانسته بود به خاطر آشنا نبودنم با دشتک، جلوی کامران طعنه بارم کرده بود.

فهمیده بود کامران خارج‌نشین است و بعد از سال‌ها به وطن آمده یک لحظه از روی منبر پایین نمی‌آمد مبادا جوهر خودکار کامران موقع امضازدن پای ویزایش تمام شود. لابد برای نشان دادن اوج ارادتش هم بود که استاد صدایش می‌زد. «استاد غریب پرستی عادتمونه... همین دشتک بیخ گوشمونه اما عارمون می‌آد بریم ببینیمش، بعد یه آلبوم عکس از ماسوله داریم...»

این‌جای جمله‌اش یک نگاه چپ از آینه حواله‌ی من کرده بود. گیری کرده بودم‌ها. می‌خواستم بهش بگویم: «برادر خون خودت رو کثیف نکن من عکس که ندارم هیچ پام رو اصلاً به سواحل شمالی کشور نرسوندم که یه وقت نسوزی شما» خبر نداشت مامان و بابا وقتی شش ماهم بود با هم به شمال رفته بودند و هر وقت اسم شمال رفتن می‌آمد می‌گفتند: «رفتی که؟»

«حالا اگه این دشتک مال همین خارجیا بود جوری باش چُسی می‌اومدن آدم فکر می کرد جداندرجد ملکه ویکتوریاشون همونجا متولد شده!... قبول داری استاد؟»

بیچاره استاد که مجبور بود تاییدش کند.

آقای راننده کارش از ریخن قیمه‌ها و ماست‌ها در هم گذشته بود، همه چیز را با هم قاتی کرده بود. حیف که اصلاً لزومی به شفاف‌سازی برای او نبود وگرنه حتماً شرایط خانوادگی‌ام را برایش توضیح می‌دادم تا کمتر بسوزد.

خب تقصیر من نبود که در خانواده‌ای سفرنرو متولد شده بودم. شاید هم تقصیر شرایط بود. بابا آنقدر درگیر کار بود که اگر یک هفته تعطیلی هم برایش جور می‌شد، ترجیح می‌داد در خانه بخوابد یا تلویزیون نگاه کند. یا مامان که کلاً دل و دماغ زندگی کردن هم نداشت، یا من که تنهایی رفتن را نه بلد بودم نه اجازه‌اش را داشتم. آن هم سفر به مکانی که فامیل نداشتیم یا امام‌رضا و دریا هم نداشت که آدم خودبه‌خود وظیفه‌ی خودش بداند، دست‌کم یک‌بار برود و دینش به سیاحت و زیارت را برای همیشه ادا کند.

خلاصه که آقای راننده از وقتی فهمیده بود کامران از خارج آمده جویری ژست تورلیدرها را گرفته و مغزمان را ترکانده بود که فکر می‌کردی خودش یک‌تنه حفاری کرده و روستا را از زیر آوار تمدن بیرون کشیده است.

آخر سر هم معلوم شد شازده فقط چندبار مسافر رسانده دشتک و به‌جان خودم همان دم در روستا پیاده‌شان کرده و پا داخلش نگذاشته بود. اما اطلاعاتش به لطف ویکی‌پدیا تکمیل بود. آن هم با جستجوی همزمان در گوگل!

دشتک؛ ماسوله‌ی فارس و قدیمی‌ترین روستای استان. با خانه‌هایی پلکانی از سنگ و خشت و چوب. با بقایایی از هخامنشی‌ها. زمان شکل‌گیری روستا قرن هفتم هجری قمری. اشتغال عمده‌ی مردم به دامپروری و باغداری...

کامران هم توی ذوقش نمی‌زد و خودش را مشتاق اطلاعاتِ نِتِی شازده نشان می‌داد.

دیروز محراب خواسته بود ماشینش را در اختیارمان بگذارد اما کامران با این‌که گواهی‌نامه‌ی بین‌المللی داشت، قبول نکرده و گفته بود: «عقلانی نیست آدمی که سی‌سال تو جاده‌های ایران

رانندگی نکرده پشت رل بشینه.» و حالا فکر می‌کردم اگر نشسته بود و فوق فوقش چهار تا فحش هم به جاده‌ها و راننده‌های وطن داده بود، راه دوری نمی‌رفت و به کسی هم بر نمی‌خورد تا این‌طور اسیر این آقای راننده شویم.

صبح هوا سرد بود اما هرچقدر بیشتر زمان گذشت و خورشید آفتابش را بیشتر به رخ کشید، گرم‌تر شد و خیالم از انتخاب لباس نه‌چندان ضخیم راحت شد. کامران مثل دیروز تی‌شرت ساده و جین مشکی پوشیده بود. فقط یک کیف‌کمری کوچک بسته بود که تنها تفاوتش بود.

تمام دوساعتی که در راه بودیم به سختی جلوی خودم را گرفته بودم که نخواهم با عارف تماس بگیرد و بگذارد کنار کنفرانس‌های ناتمام آقای راننده، برای عارف از خاطرات شیرینم بگویم. نمی‌دانم چرا همه‌اش منتظر بودم معجزه‌ای این وسط رخ داد و مسیرمان به‌جای دشتک، مخفی‌گاه عارف شود که نشده بود...

جایی پیاده شده بودیم که یک گوشه‌ی عادی از روستا بود. نه مقابل خانه‌ای مشخص، نه دکه‌ای، نه بخشی دیدنی و تاریخی.

جایی شاید در دل روستا. جایی که کامران می‌خواست روی سنگفرشش قدم بزند و خودش را در مسیر نامعلومی بیندازد که تهش تضمین رسیدن به منیره‌خانم هم نبود.

برای من همین که از شر راننده خلاص شده بودیم بس بود. هرچند کامران بهش گفته بود غروب دنبالمان بیاید.

در مسیر خانه‌های پلکانی قدم می‌زدیم. گه گاه محلی‌هایی که رد می‌شدند نگاهمان می‌کردند. به کامران می‌خورد توریست باشد. سلام و علیکی می‌کرد و چیزهایی هم از محل می‌پرسید. آدم خوش‌مشربی بود. خودش را هم نمی‌گرفت.

بیشتر اما در فکر بود. قرار نبود شنیده‌هایش را طی چند ساعت هضم کند. اصلاً شاید هیچ‌وقت هضم نمی‌شدند.

کمی که رفتیم بالاخره به حرف آمد و از سکوتی که به شدت معذبم کرده بود نجاتم داد.

- از فامیل مامان...

مکث کرد. بعد هم سیگاری درآورد و خاموش کنج لبش گذاشت.

کمی بعد روشنش کرد و بالاخره ادامه‌ی حرفش را گرفت:

- منظورم روح‌انگیزه... بیزار بودم... رفتنم فرار بود...

خیره‌ی نیم‌رخش بودم. نمی‌شد گفت برای من می‌گوید یا برای خودش!

- بابای من هم کم اعتبار نداشت اما... زیر سایه‌ی اسم و رسم خاندان ملک به چشم نمی‌اومد...

چیزهایی که ماهی‌جان برایم تعریف کرده بود در ذهنم دوره می‌شد.

- فکر نکن سی‌چهل سال پیش هم شکل زندگی ما خیلی عادی بوده... کلاً هرچیزی که انگشت‌شمار باشه، عادی نیست و نمی‌شه.

سیگارش به فیلتر رسیده بود. خاموشش کرد. قوطی کوچکی از جیب کیف کمری‌اش درآورد و ته سیگار را داخلش انداخت. فکر کردم وقتی حتی در ذهنم گزینه‌ی دیگری جز انداختن ته‌سیگار روی زمین نبود، باید فاتحه‌ی شعورم را می‌خواندم.

آهی که کشید حواسم را از ته‌سیگارش پرت کرد. چهره‌اش گرفته‌تر شده بود. گفت:



- از خودم ناراحتم.

نتوانستم سکوت‌م را بیشتر ادامه دهم. آرام گفتم:

- شما هم سنی نداشتید.

سرش را تکانی داد که تایید و تکذیب نبود. لبخندی زد و گفت:

- قبل از رفتن خیلی اذیت کردم...

باز سرش را همان‌طور تکان داد:

- مامان... یه دفعه رفت.

و باز در سکوتش دو نخ سیگار دیگر کشید و ته‌سیگارها را در همان قوطی کوچک انداخت.

با این‌که سعی می‌کردم خودم را مشغول نگاه‌کردن به مناظری نشان دهم که چیزی هم از زیبایی کم نداشتند، اما تمام حواسم پیشش بود.

گوشی‌اش را از جیبش درآورد و کمی بعد جلوی صورتم گرفت. دختر نوجوانی، شاید سیزده چهارده ساله در عکس بود. در زمین مسطح اما سبز. برخلاف انتظارم از تمام بچه‌های برآمده از آب

اروپا، موهایش بور نبود. مشکی بود با چشم‌هایش رنگی. بامزه بود و در عکس می‌خندید.

- دخترمه... مادرش سوئدیه... گهگاه آخر هفته‌ها می‌آد پیشم...

فقط برای این که چیزی گفته باشم، گفتم:

- انتظار داشتم موهایش بور باشه.

خندید و سرش را تکان داد.

- فقط چشم‌اش رنگیه... و... فارسی هم حرف می‌زنه.

تعجبم را که دید گفت:

- خودش دوست داشت یاد بگیره.

- پس حسابی جاش خالیه. باید با خودتون می‌آوردیدش.

باز آه کشید و خنده از صورتش پاک شد. بی‌مقدمه، جدی، نگران،

شاید حتی ترسیده گفت:

- اوضاع عارف خوب نیست.

چیزی که می‌دانستم اما توانایی شنیدنش از دیگران را نداشتم.

چهره‌ی من هم جمع شد.

فرقی نمی‌کرد منظره‌ی اطرافمان بی‌نظیر باشد و شبیه  
توریست‌ها در حال گشت‌وگذار باشیم و کمی پیش از یادآوری  
دختر کامران خندیده باشیم، حقیقت زنجیروار به لحظه‌هایمان  
پیچیده بود.



«عارف گذشته‌ی سختی داشته... بودن کنارش راحت نیست.  
معلومه بهش حس داری اما اگر از روی دلسوزیه بالاخره یه روز  
تموم می‌شه... دلسوزی هم بخشی از دوست داشتنه اما اگر بیشتر  
از علاقه باشه... کار رو خراب می‌کنه.»

این پررنگ‌ترین بخش صحبت‌هایمان بود که طی چند ساعت  
بودن در دشتک در ذهنم مانده بود. اصلاً بعد از آن دیگر خیلی  
هم حرف‌هایش را نشنیده بودم. یا حتی مناظر هم بعد از آن در  
ذهنم نبود. حتی راننده‌ی جغله که دنبالمان آمده و حتماً باز  
کلی متلک بارم کرده بود. کامران از آبشار روستا می‌گفت و من  
چیزی یادم نمی‌آمد. یا گردوهایی که انگار از باغ‌دارهای محلی  
خریده و با خودمان آورده بودیم شیراز.

اتفاقاتی که خودم در آن حضور داشتم را بعد از بازگشتان و در توضیح کامران به ماهی جان می شنیدم. مثل بروزندان نسبتش با حشمت مالک برای همان پیرمرد باغدار و سراغ گرفتن از منیره خانم. می گفت می شناخته و ادعای بی خبری کرده با این حال کامران شماره‌ی خط اعتباری‌اش را داده بود شاید یک وقت به دست منیره خانم برسد. تنها چیزی که از آن مطمئن شده بودیم، زنده بودن منیره خانم بود.

ماهی جان که از بودن پیش صدف حسابی سرکیف آمده بود خوشی‌اش با حال دمغم از شنیدن همان جملات ضایع شده بود. جملاتی ساده که حس می کردم پیش از گفتن کامران هم در ضمیر ناخودآگاهم بودند، جوری به هم ریخته بودند که نمی توانستم تظاهر به عادی بودن کنم.

چاره نبود و نمی توانستم تنها به خانه برگردم. وگرنه حال بدم را بهشان انتقال نمی دادم. محراب هم بود. او هم سربه سرم نگذاشته بود. رسانده بودمان خانه و رفته بود. کامران هم با تاکسی رفته بود خانه‌ی رزا. بازگشتش را علنی کرده بود.

دل‌م برای عارف می سوخت؟

عذاب وجدان داشتم؟

دوستش داشتم؟

سه سوال بی جواب ساعات گذشته که اول طومار طومار جواب برای هر یک به ذهنم می آمد اما هر چه زمان بیشتر گذشت، بیشتر فهمیدم ذهنم در فرار و توجیه و دورزدن حقیقت، قوی عمل می کند. کم کم جواب هایم ته کشید. مرز خودآگاه و ناخودآگاهم برداشته شد. خواست خالص دلم با چیزی که دلم می خواست خواسته ام باشد از بین رفته بود. مدتی بود که این سوال ها را در ذهنم حل کرده بودم. مدتی بود که شکی به علاقه ام نداشتم، چرا باز به سراغم آمده بودند؟ از جمله ی اولش ترسیده بودم؟ سخت بودن زندگی با شخصی مثل عارف؟

صدای زنگ گوشی تنم را با کرختی از تخت جدا کرد. امروز را کلاً روی تخت گذرانده بودم و مامان فکر می کرد از همراهی طولانی مدت دیروز با ماهی جان خسته ام.

گوشی در کیفم بود. از دیشب درش نیاورده بودم. سراغ کیف افتاده روی میز تحریر رفتم. گوشی را درآوردم. مریم بود. سریع جواب دادم. صدایش عادی بود. سلام و احوال پرسی کرد. بعد از

خبررسانی بابک، به او هم پیام داده بودم که حال عارف خوب است و حتماً بهتر از هر کسی شرایط عارف را می‌دانست که کنجکاوی درباره‌ی جا و مکانش نکرده بود. ذهنم از تماسش، دور غیبت عارف می‌چرخید که گفت:

- یکی از دوستانم این‌جا بود. دنبال یه نیرو برای شرکتشون می‌گشت. شرکت بزرگیه. دکوراسیون داخلی کار می‌کنن. دیدم میز منشی خالیه سراغت رو گرفت گفتم دیگه نمی‌آی اینجا، گفت پیشنهاد بدم بری تو بخش برنامه‌ریزشون. بین بهارین من فقط دارم پیشنهاد کارش رو منتقل می‌کنم. تصمیم با خودته. شماره و آدرس رو برات پیامک می‌کنم اگه خواستی با خودش صحبت کن.

توضیحاتش کامل بود و قصد صحبت از چیزهای دیگر را هم نداشت، حتی اشاره به عارف. تشکر کردم و خداحافظی کرد. چند ثانیه بعد پیامش رسید. پیام را باز نکردم و از اتاق بیرون رفتم.

کارکردن هر چیزی نداشت از افتادن طولانی مدت تنم روی تخت و پیچیدن به تارهای چسبناک فکرهای ناتمام، جلوگیری می‌کرد. اما واقعاً حس کارکردن نداشتم. نه فقط کار بیرون از

خانه، هر فعالیت. کرختی و بی‌حوصلگی‌ام داشت شبیه مامان می‌شد و فکر به این بی‌انگیزگی کم‌کم داشت می‌ترساندم.

پله‌ها را پایین رفتم. صدای گرامافون ماهی‌جان می‌آمد. سمت سالن رفتم. همان‌جا بود. در تاریکی نشسته بود. متوجه پایین‌آمدن نشده بود. نمی‌خواستم بترسد. چند قدم عقب رفتم. پاهایم را محکم‌تر کوبیدم. سرفه‌ای کردم و آرام صدایش زدم. سرش را بالا آورده بود. چراغ را روشن کردم و پیشش رفتم. حالم را پرسید. سعی کردم حال مزخرفم را بروز ندهم. گفت به بابا گفته شماره‌ی دختر ترابی را برایش گیر بیاورد.

کنارش روی صندلی نشستم و از پیشنهاد مریم گفتم. استقبال کرد و گفت:

- چه خوب... نمی‌خوای بری؟

- نمی‌دونم.

- به خونه‌نشینی عادت کنی دیگه کنده نمی‌شی... خوب نیست... زن و مردم نداره... آدم باید مشغول باشه حالا به کار یا درس یا تفریح، اگه نمی‌خوای کار کنی برو درس بخون. یا برو یه کلاس هنری مشغول باش.

دستش را به زانویش کشید.

- پای من رو ببین. همون موقع امید بود که با فیزیوتراپی و نرمش راه بیفته. اما امید من با فرخ رفته بود... حالا ببین حال و روزم رو... آدمیزاد عین همین عضله‌ها می‌مونه. کار نکشی ازش خشک و بی‌مصرف می‌شه.

دستش را دراز کرد و دستم را گرفت:

- تو مثل دختری بدت رو نمی‌خوام ننه... ناراحتی؟ دل‌نگرانی؟ حق داری اما آدم با تو خونه نشستن و انتظار برای معجزه، فقط ضعیف می‌شه... بدون قدرت هم نمی‌شه از پس زندگی براومد... فکرات رو بکن ببین دوست داری کار کنی یا درس بخونی... اگرم واسه کار، بابات سختگیری کرد بگو من باهاش حرف می‌زنم.

هوم می‌کشیدم و سرم را روی زانویش گذاشتم. همان زانوهای خشک... مشغول نوازش موهایم زیر لب با بنان همخوانی کرد.

- چنان در قید مه‌رت پایبندم

که گویی آهوی سر در کمندم

گاهی بر درد بی‌درمان بگریم



گاهی بر حال بی سامان بخندم  
نه مجنونم که دل بردارم از دوست  
مده گر عاقلی، بیهوده پندم...

\*\*\*

بابا شماره‌ای از دختر ترابی پیدا کرده بود. دخترش ساکن کانادا بود. ماهی جان تماس گرفته و بی جواب مانده بود. گوشی زنش هم بی جواب می ماند. بابا گفته بود شنیده چند ماهی می شود که رفته پیش دخترش.

از تاکسی پیاده شدم و با احتیاط از خیابان گذشتم. سه روز پیش با شماره‌ای که مریم فرستاده بود تماس گرفتم. دفتر مرکزی شرکت که یک دفتر مهندسی بزرگ بود، در معالی آباد بود. کمی به خاطر مسافت از رفتن منصرف شده بودم اما گفته بود گالری بخش دکوراسیون داخلی شان ستارخان است. و این یعنی بهانه بی بهانه. پیاده می توانستم بیایم و بروم. حتی از دفتر مریم هم نزدیک تر بود.

دل به دریا زده و بی استخاره برای گزینش به همان شعبه‌ی ستارخان رفته بودم. دوست مریم گفته بود فرمالیته است و بود.

خیلی ساده‌تر از چیزی بود که فکرش را می‌کردم و عجیب‌تر که حقوق خوبی هم داشت. کارم یک جورهایی همان منشی‌گری بود با اسم برنامه‌ریزی... چیزی مثل رابط بین مشتری، کارفرما و کارگر. عمدتاً هم تلفنی.

بعد از صحبت برگشتم خانه و ظهر با بابا هم درمیان گذاشتم. مامان راضی بود ماهی‌جان هم صحبت کرده بود که رضایت بابا را بگیرد. عصر همراه بابا رفتیم دفتر ستارخان. اسم شرکت برای بابا آشنا بود. فکر می‌کرد آن وقت‌ها که در شرکت اصلانی کار می‌کرده اسمش را شنیده. انگار بده‌بستان‌هایی داشتند. دست اصلانی هم که در همه کاری دراز بود.

برای شروع قراردادی سه‌ماهه بسته بودیم و از فردایش مشغول شده بودم. ساعت کارم متغیر بود. فعلاً قرار بود صبح تا ظهر بروم. بدم نمی‌آمد تا شب بمانم. این چند روز در گیرودار کار زمان برایم زودتر گذشته بود، هرچند هنوز نه خبری از منیره‌خانم بود، نه ترابی، نه عارف... از کامران هم بی‌خبر بودم و فقط دعا می‌کردم زیر پوست این سکون بی‌ثبات، آتشفشانی در کمین منتظر لحظه‌ی مناسب برای بیرون ریختن گدازه‌هایش نباشد.

دو ساعت پیش از دفتر مرکزی تماس گرفته بودند و آقای رسولی مسئول گالری با پوشه‌ای راهی‌ام کرده بود. گفته بود بروم پیش کرامتی نامی و رویم نشده بود بگویم خب پیک چه عیبی دارد که من باید اسیر ترافیک و شلوغی شوم.

دفتر اصلی خانه‌ای ویلایی نوساز و خوش‌نما بود. حیاط بزرگی داشت و پارکینگ هم زیرزمین بود. حیاط با باغچه‌های تزئینی، آلاچیق، صندلی‌های چوبی و کنده‌های بریده شده‌ی درخت، به زیبایی طراحی شده بود.

کمی استرس داشتم اما ذهنم را روی چیدمان اطراف متمرکز کرده بودم. داخل ساختمان جایگاه منشی مشخص بود. دختری خوش‌چهره با آرایش غلیظ و لباس فرم در جایگاه نشسته بود.

به رویم لبخند زد و محترمانه کارم را پرسید. اسم کرامتی را آوردم. پوشه را هم نشان دادم و گفتم از طرف آقای رسولی آمده‌ام. در کمال تعجب اسم و فامیلم را گفت. داشتم فکر می‌کردم عجب جای شیکی استخدام شده‌ام که کسی از سمت راست صدایم زد. نگاه خانم منشی هم سمت صدا کشیده شد.

سرم را چرخاندم. بابک نزدیک آمد. در چهره‌اش هم سوال بود،  
هم تعجب هم اخم. من هم اخم کردم.

- تو اینجا چی کار می‌کنی؟

خانم منشی جای من گفت:

- آقای رئیس منتظرشون هستن.

کرامتی رئیس بود؟ خودم باید پوشه را به رئیس می‌دادم؟  
اخم‌های بابک یک‌دفعه غلیظ شد. گیج شدم. بابک نزدیک آمد  
و سرش را سمت منشی خم کرد.

- خبر دادی رسیده.

دختر سرش را به نفی تکان داد. بابک بازویم را گرفت. نگاه من  
و دختر به دست مشت شده‌اش دور بازویم کشیده شد. باز رو به  
منشی گفت:

- فعلاً نگو.

دستم را کشید و با خودش بیرون برد. عصبانی گفتم:

- چی کار می‌کنی؟

بیرون در دستم را ول کرد و گفت:

- تو این جا چی کار می کنی؟

- خودت این جا چی کار می کنی؟ سرکارم مثلاً!

چشم‌هایش گشاد شد.

- سرکاری؟

دردش را نمی‌فهمیدم. یاد آخرین مکالمه‌ای که داشتیم هم بیشتر دست‌پاچه‌ام می‌کرد دهانم را باز کردم اما زودتر با بهت گفت:

- این جا؟ تو شرکت اصلانی؟

سکوت شد. انگار پرده‌ای سیاه افتاد روی ذهنم. دهانم باز ماند. ضربان قلبم بالا رفت. بابک دستی به چانه‌اش کشید و چرخ‌های دور خودش زد. دهانم را باز کردم و پیچ‌پیچ کردم:

- شرکت اصلانیه؟

نمی‌دانم عصبانیت بود یا کلافگی، سرش را خم کرد و از بین دندان‌هایش گفت:

- نمی‌دونی کجا استخدام شدی؟!

ذهنم فقط به تماس مریم بود. به دوستش. به استخدام  
بی‌دردسرم. به حقوق خوب و بیمه‌ام... سه روز بود که داشتم  
برای اصلانی کار می‌کردم؟

- کرامتی کیه پس؟

دستش را به پیشانی‌اش کشید.

- سهامداره... تازگی اصلانی عمده‌ی سهام رو خریده و شرکت  
مال اونه.

- یعنی مال عارف؟

سرش را تکان داد.

- نه این‌جا ربطی به عارف نداره.

وای را نگفته بودم که منشی بیرون آمد و گفت:

- بابک‌خان، جناب رئیس از توی دوربین دیدنشون تماس گرفتن  
که راهنمایشون کنم.

بابک نچی کرد و سرش سمتی چرخید که دوربینی در سقف کار  
شده بود. لبم زیر دندانم گیر افتاد. به منشی اشاره کرد داخل

برود. از شدت اضطراب و ترس دیدن آدمی که پیشینه‌اش مثل  
آینه مقابلم بود، داشتم پس می‌افتادم.

- کی مشغول شدی؟

- سه روزه.

- چرا اصلاً برنگشتی دفترِ مریم... گفت که مشکلی با برگشتنت  
نداشته.

دیگر فکر به مریم هم می‌ترساندم.

- خودش بهم گفت پیام این‌جا؟

- چی؟!

- دوستش گفته بود بهش.

نفسش را بیرون داد و باز دستش را به پیشانی‌اش کشید.

- قرارداد بستی؟

سرم را تکان دادم:

- سه‌ماهه.

نگاهش بیشتر می ترساندم. ته دلم می دانستم که به این سادگی نیست. اما نمی خواستم قبول کنم. پوشه را روی دست بابک انداختم و گفتم:

- من می رم... دیگه نمی رم سرکار... چی کار می خواد بکن...

- بله بیرون هستن.

صدای منشی از داخل دهانم را بست. سرم سمت ورودی چرخید و بالاخره دیدمش... شاید برای اولین بار... اصلانی داشت بیرون می آمد. قدش متوسط بود و موهایش جوگندمی... هیکلش پر بود. صورت کشیده اش سه تیغه بود شاید هم شش تیغه... با ابروهای کشیده و...

- هنوز نرفتی بابک؟

نگاه خیره اش به من بود و بابک را توبیخ می کرد.

صدای بابک انگار از درزی بیرون زد:

- می رم. DONYAIEMAMNOE

- چطوری خانم سرمست!



قلبم انگار به برق وصل شد. چهره‌اش جدی بود و لبخند مرموزش مثل وصله‌ای ناجور. زیر لب سلام کردم.

جعبه‌ای چوبی و باریک از جیبش بیرون کشید و سیگار باریکی از داخلش برداشت و گوشه‌ی لبش گذاشت. فندک مشکی و براقش را زیر سیگار گرفت و روشنش کرد. فندک و جعبه را در جیبش گذاشت. با آرامش کامل ایستاده بود مقابلم و سیگار روشن می‌کرد. پکی آرام زد و دودش را با مکث بیرون داد. نگاهش خیره‌ی صورتم بود. انگار مسخ شده بودم که نگاه خیره‌ام از او جدا نمی‌شد. دست چپش را در جیبش فرو کرد و آرام آرام به دود کردن سیگارش ادامه داد.

- حسام خان...

حرف بابک را برید:

- حال پدرت خوبه؟

آب دهانم را قورت دادم. اما حتی نتوانستم سرم را تکان دهم. گوشه‌ی لبش کج شد. هرچه بود لبخند نبود. گفت:

- کارمند بایگانی بود دیگه؟

سیگارش به فیلتر رسید. انداختش روی زمین و پایش را رویش کشید. کامران از ذهنم رد شد. حالا هر دو دستش در جیبش بود و پایش هنوز روی ته سیگار.

- شنیدم با پسر من می‌پری!

تنم لرزید. سرش خم بود. سمت پایی که داشت سیگار را له می‌کرد.

پوست سرم یخ کرده بود.

- حسام‌خان اجاز...

- بابک!

دهانم خشک بود. سرش را بالا آورد. نگاهش به بابک بود. لبخند زد اما صدایش سخت و سرد بود.

- می‌خوای توضیح بدی؟

هوم می‌کرد و باز گفت:

- گوش می‌دم.

ریحانه از پس ذهنم سرک می‌کشید. دلم می‌خواست گریه کنم. احساس درماندگی می‌کردم.

بابک گفت:

- از دوستان مریم...

- می‌دونم!

این دفعه رو به من لبخند زد.

- می‌دونی، پسر نامزده داره.

سرش را کمی کج کرد و گفت:

- بهت نگفته بود؟

بابک سریع گفت:

- حسام‌خان اینجوری که فکر می‌کنید نیست!

اصلانی جدی شد. خیلی جدی. قدمی نزدیک آمد. کمی سرش

را سمتم خم کرد و خیره در چشمم گفت:

- پس خوبه!

چشمم می‌سوخت. نتوانستم اخمم را کنترل کنم. تنم را عقب

کشیدم. از پشت به بابک خوردم. دستش لحظه‌ای به کمرم

چسبید تا تعادل‌م را حفظ کنم و جدا شد. ناخواسته نفس نفس می‌زدم. اصلانی قدم پیش آمده را عقب رفت رو به بابک گفت:

- یه منشی لازم داشتیم...

دهانم بی‌هوا باز شد. اخم‌هایم نه!

- ببخشید من می‌رم به آقای رسولی هم اطلاع می‌دم که نمی‌تونه...

- نمی‌تونیه.

آرام گفته بود. آرام و با لبخند. باز پیش آمد. پوشه‌ای که قبل از بیرون آمدنش روی دست بابک انداخته بودم از دستش کشید. با حوصله بازش کرد و چند کاغذ از داخلش بیرون آورد و روبه‌رویم گرفت. کاغذها را نمی‌شناختم جز آنکه مثلاً قراردادمان بود. برگه‌ها را دستم نداد. بابک اما خیز برداشت و رویش را خواند و با دهانی باز سمتم برگشت.

- شما الان کارمند منی مگر اینکه یک میلیارد من رو بدی و بری...

باز لبخند کثافتش را تکرار کرد... هرچند این فقط یک‌بند قراردادیه که امضا کردی!

امضا و اثر انگشتم را جلو آورد و لحظه‌ای جلوی چشمم گرفت.  
انگار پتک کوبیدند به سرم. به سرفه افتادم. برگه‌ها را در پوشه  
فروکرد و با خیال راحت پشتش را به ما کرد. با پوشه‌ای که نگاهم  
رویش خشک شده بود رفت و صدایش را جا گذاشت.

- می‌خوام بشی منشی خودم... منشی مخصوص!  
لحن کثافتش ته دلم را خالی کرد. قدمی به عقب تلو خوردم.  
بابک روبه‌رویم ایستاد. لب و دهانم جمع شد. دستم را روی دهان  
و چانه‌ام گذاشتم اما نتوانستم جلوی اشکم را بگیرم.

- دروغ می‌گه... من ندیدم اینارو...

- سفته ندادی؟

- فقط ده میلیون.

- خب ذکر نکردی برای ضمانت حسن انجام کار؟

نفس تکه تکه از دهانم بیرون زد.

- نمی... دونم.

چرخیدم و دستم را روی چشم‌هایم گذاشتم. چه غلطی کرده بودم. وای خدا.

دوباره آمد روبه‌رویم. پیشانی‌اش تیره شده بود. دستش را رویش کشید و گفت:

- خیلی خب آروم باش... فقط سه ماهه... بعدش...

به این راحتی نبود. می‌دانستم. فقط گفتم:

- عارف.

نفسش را بیرون داد و از درز دندان‌هایش گفت:

- می‌خواد تحت فشار بذارتش.

گوشی‌اش زنگ خورد. نمی‌توانستم جلوی گریه‌ام را بگیرم. حس می‌کردم بیچاره‌تر از این لحظه در زندگی‌ام نبودم. نه حتی وقتی صدایش را شنیدم که نقشه‌ی قتل می‌چید.

- بله... نه... چشم...

چشم‌هایش را بست دندان‌هایش را به هم فشار داد. درز کوچکی بین لب‌هایش افتاد و گفت:

- چشم حسام‌خان!

تماس را قطع کرد. حرارتی که از صورتش بیرون می‌زد را حس می‌کردم.

دستش را به پیشانی‌اش کشید و گفت:

- بریم.

- چی گفت؟

نچی کرد و باز گفت:

- هیچی بریم.

بی‌هوا پایم را به زمین کوبیدم و حرص‌آلود از هچلی که تویش گیر کرده بودم، گفتم:

- بگو دیگه!

نفسش را بیرون فرستاد و او هم حرص‌آلود گفت:

- گفت میزت رو نشونت بدم بری بشینی پشتش از همین حالا مشغول شی!

باز لب‌هایم آویزان شدند. باز اشک‌هایم جاری.

کیفم را سمت در خروجی کشید و زیر لب «بریم» را زمزمه کرد.

- اگه برگرده چی؟

- گور باباش!

هم از رفتن می ترسیدم هم از ماندن، اما دنبالش رفتم. دست و پایم می لرزید. بی صبحانه از خانه بیرون زده بودم. یعنی از دیشب چیزی نخورده بودم. دفعه ی اولم نبود. عادت بود. تا ناهار می توانستم خودم را نگه دارم. اما حالا ضعف شدیدی داشتم که به زور می خواستم بچسبانمش به صبحانه نخوردن اما خود سلول هایم هم می دانستند که دارم از ترس قالب تهی می کنم.

ماشینش بیرون از شرکت بود. تا رسیدن به آن فقط به پوشه ای فکر کردم که سند بدبختی ام داخلش بود و با دست های خودم برای اصلانی آورده بودم.

سوار که شدیم. شماره ای گرفت و گوشی را به گوشش چسباند. من هم باید با کسی تماس می گرفتم و شرح بیچارگی ام را می گفتم، اما کی؟ عصبی گفتم:

- به من جواب نمی ده، شماره اش رو بگیر!

- کی؟



حرص از چشم‌هایش بیرون می‌ریخت.

- واقعاً می‌پرسی؟... مریم!

واقعاً که احمق بودم. گوشی‌ام را درآوردم و شماره‌اش را گرفتم. بابک گوشی را از دستم کشید. چیزی نگفتم. کاش ماشین را روشن می‌کرد و می‌رفتیم. می‌ترسیدم هر لحظه اصلانی برگردد و مجبورم کند بمانم.

- به‌به سلام... خانم خیر مدرسه‌ساز... انقدر به کار خیر علاقه داشتی....

صدایش هر لحظه بلندتر می‌شد و هر لحظه بیشتر عمق فاجعه را به رخم می‌کشید.

- اون‌ی که ادعا داره تویی... زر نزن بابا! عارف احمقه که روت حساب می‌کنه.

گوشی را روی پایم انداخت و از ماشین پیاده شد. سمت شرکت دوید. گوشی را برداشتم. صدای الو گفتن‌های مریم می‌آمد. گوشی را برداشتم و جواب دادم.

- بهارین، گوشی تو دست بابک چی کار می‌کنه؟

- دلم نمی‌خواد قضاوتتون کنم... اما دیگه نمی‌دونم چجوری  
خودم رو بزnm به اون راه.

برای لحظاتی هیچ صدایی نیامد.

- منظورت چیه؟ بابک چی می‌گه؟ تو اصلاً پیش اون چی کار  
می‌کنی؟

- من پیش اون نیستم... من اومدم جایی که شما برای کار  
معرفیم کردی... شرکت اصلانی!

- چی!

بهتش دروغ بود؟

تماس قطع شد. گوشی را روی پایم انداختم. بابک برگشت و راه  
افتاد. نشسته بودیم اما حس می‌کردم هر دو داریم می‌دویم. نه  
دویدن عادی؛ انگار جانوری وحشی دنبالمان بود و داشتیم فرار  
می‌کردیم. هیچ آرامشی نبود.

توی این اوضاع گند، فقط گیرافتادن در ترافیک پل را کم  
داشتیم. سکوت مشوشمان را صدای زنگ گوشی‌ام شکست.  
جوری پریدم که تن بابک هم پرید.

- کیه؟

زمزمه کردم مریم و جواب دادم. صدایش تشویشی بود که در تن من و بابک هم بود.

- تماس می‌گیرم جواب نمی‌ده... شرکت طراحی داخلی داشتن خیلی معتبر بود من خیلی باهاش ارتباط نداشتم. در حد دورهمی‌ها بود فقط... نمی‌دونم چرا اینجوری کرده... اصلاً نمی‌دونم چجوری به اصلانی وصل شده...

نمی‌توانستم باورش نکنم. طرف همه‌ی ما اصلانی بود. ماری هفت خط که ذره‌ای وجدان نداشت. مختصر اطلاعاتی که بابک داده بود را به او هم منتقل کردم.

- قرارداد بستی؟

شرح بدبختی‌ام را هم مختصر دادم. صدای او هم بند آمد. تماس را قطع کردم و باز بی‌اراده زیر گریه زدم. دلم نمی‌خواست این‌طور ضعفم را نشان دهم اما اصلاً در اختیارم نبود.

چیزی روی پایم قرار گرفتم. دستم را از روی چشم برداشتم جعبه‌ی کوچک دستمال بود. یکی برداشتم و سعی کردم با

نفس کشیدن، گازگرفتن زبان و لب و فشار دندان‌ها جلوی این گریه‌ی غیرارادی را بگیرم.

بالاخره از ترافیک پل گذشتیم. انداخت داخل چمران اما خیلی نرفته بود که کنار کشید و نگه داشت.

- گفته بودم که به‌خاطر به هم خوردن اون قرارداد زهرش رو به عارف می‌ریزه.

فقط دستمال را تکه‌تکه می‌کردم.

- می‌خواد عارف رو بکشه بیرون... عارف پیداش بشه با تو کاری نداره.

عارف برای خلاص کردن من از شر پدرشناسنامه‌ای‌اش می‌آمد و دوباره اسیر می‌شد. به برنامه‌هایش گند می‌خورد. یک‌بار شجاعتش را برای ایستادن جلوی اصلانی جمع کرده و به همین راحتی باید پاپس می‌کشید. به خاطر من. منِ احمق دردسرساز. من لعنتی مزاحم که عمده‌ی نقشم در زندگی‌اش به یک مشت گند و غلط می‌چسبید. آن از سکوتم و تصادف کسرای. این هم از ندانم‌کاری‌ام و...

- نباید بفهمه.

- چی؟

برای خودم لب زده بودم. در جواب فکرهايم. نشنیده بود. شاید هم شنیده بود و تردید نمی گذاشت باور کند.

بلندتر گفتم؛ هرچند صدایم لرزید:

- عارف نباید بفهمه.

- زده به سرت؟ نفهمه تو بری بشی منشی باباش... اونم منشی مخصوص!

شغلی ساده که با لحن کثیف اصلانی کاری مستهجن شده بود. انگار تف کرده بود روی صورتم. صورتم توی هم رفت. راه افتاد و گفت:

- فکرای مسخره رو از سرت بیرون کن بهارین... بالاخره عارف پسرشه... ممکنه با تو هر کاری بکنه و براش مهم نباشه اما با اون نمی کنه.

پوزخندم را ندید. عارف اگر پدر داشت که از دستش فرار نمی کرد.

\*\*\*

- این جا کجاست؟

نگاهم چرخید روی خانه‌ای که روبه‌رویش ایستاده بود. آنقدر در  
خودم بودم که نفهمیده بودم کجا می‌بردم.

- خونه‌ی ما.

همینم مانده بود همراهش بروم خانه‌شان. دستم را به دستگیره  
گرفتم و گفتم:

- من می‌رم.

جایی که می‌توانستم فکر کنم. کوچه و خیابان هم خوب بود.  
و مثل هذیانی زیرلب تکرار کردم.

- نباید عارف بفهمه... نباید همه‌ش گند بزنم به زندگیش.

چشم‌هایم تار و مژه‌هایم خیس شد. بازویم را چسبید. حرص‌آلود  
تنم را کنار کشیدم و گفتم:

- به من دست نزن.

اخم‌هایش پررنگ‌تر شد اما به روی خودش نیاورد.

- باشه آروم باش... من بد تو رو نمی‌خوام بهارین... بفهم!

در را باز کرد و پیاده شد. در را محکم کوبید. سرم را خم کردم و نفس کشیدم.

- خدایا چه غلطی بکنم من... چرا انقدر خشت می‌آد بنده‌هاست رو بندازی تو هچل... من یه میلیارد از تو گورم بیارم آخه... قبل از جاری شدن اشک‌هایم بابک در سمت من را باز کرد و گفت:

- اگه مامان خونه بود می‌گم کامران بیاد بیرون... لطفاً بمون. منتظر تاییدم نماند و رفت. نگاهم را روی خانه‌ها و کوچه‌ی پهنی که درونش بودیم چرخاندم. حتی نمی‌دانستم کدام محله‌ی شهریم. مشخص بود که جای خوبی است. جایی شاید حوالی ارم. ده دقیقه گذشته بود دلم می‌خواست بروم گورم را گم کنم. با صدای در سریع چرخیدم. کامران و بابک بیرون آمده بودند و اخم غلیظی هم روی چهره‌ی کامران بود. خواستم پیاده شوم که سریع در عقب را باز کرد و سوار شد. بابک در سمت من را بست و ماشین را دور زد.

- سلام چی شده بابک جلوی رزا نتونست توضیح بده.

بابک سوار شد. زبانم به سلام هم نچرخیده بود. بابک سریع و بدون مقدمه چینی همه چیز را توضیح داد. چهره‌ی کامران هم دیدنی بود. دهانش را باز کرد و شروع کرد به بیرون ریختن لغاتی که هرچند معنی‌شان در فرهنگ لغات فارسی ذهنم پیدا نمی‌شد اما واضح بود که فحش و بدوبیراه هستند. پیاده شد و دستش به جیبش رفت. سرم را به پشتی صندلی کوباندم. حتماً می‌خواست سیگار بکشد. کاش به من هم می‌داد. اگر دردم را دوا می‌کرد حاضر بودم پا به پایش دود کنم.

- بارها بهت گفتم شبیه همیم... اما هیچ‌وقت دلم نخواست تا این حد شبیه بشیم!

پیاده شد و سراغ کامران رفت. جملاتش در ذهنم تکرار شد. لحنش گرفته بود. شبیه هم بودیم؟ حالا شبیه‌تر شده بودیم؟ من حالا اسیر اصلانی شده بودم... او هم اسیرش بود؟! منظورش همین بود؟

باز سرم را به صندلی کوباندم. کامران گوشی بابک را گرفته بود و با کسی حرف می‌زد گه‌گاه نگاهش تا من کشیده می‌شد. تماسش که تمام شد آمدند و سوار شدند.



- نگران نباش... نگران نباش.

جمله‌ای که کامران خطاب به من تکرار می‌کرد اصلاً به صدای  
خش‌گرفته‌اش نمی‌آمد.

بابک راه افتاد. نمی‌دانستم این‌بار مقصد کجاست. چشمم روی  
مسیر می‌چرخید اما فقط پای اصلانی را می‌دیدم که ته سیگارش  
را با آرامش و طولانی روی زمین له می‌کرد.

این‌بار توقف ماشین با دیدن محراب حواسم را به خود آورد. این  
یکی مقصد خانه‌ی صدف بود. محراب کنار ماشینش ایستاده و  
حال چهره‌اش کم از ما نداشت. سریع پیش آمد و در سمت من  
را باز کرد. محراب همیشه راه حلی پیش پایم گذاشته بود. کاش  
این‌بار هم می‌توانست.

چیزی نگفت و من تنها جمله‌ای که دلم می‌خواست عملی شود  
را برای او هم تکرار کردم.

- عارف نباید بفهمه.

بابک با سروصدا پیاده شد و در را کوبید. صدف از خانه بیرون  
آمد.

کامران گفت:

- به هر حال می‌فهمه.

می‌فهمید که باز به زندگی‌اش گند زده‌ام. چشم‌هایم تار شد.  
حتی نتوانسته بودم قبلی را جبران کنم.

- بازم گند زدم به زندگی‌اش.

دستم را به صورتم چسباندم.

- فقط درد سرم براش.

صدای نچی آمد. در عقب باز شد و محراب گفت:

- الان خودت توی هچلی دیوونه.

- نمی‌خوام واسه درآوردن من باز خودش بیفته توش.

دستی روی شانه‌ام نشست. صدف بود. کمک کرد پیاده شوم و  
همراه خودش داخل بردم. آن‌ها داخل نیامدند.

- عزیزم خوبی؟

DONYA I E M A M N O E

منتظر جوابم نماند و بغلم کرد. چیزی که از همان لحظه‌ی دیدن اصلانی محتاجش شده بودم. هرچند هیچ تاثیری در اتفاق افتاده نداشت. فقط باعث می‌شد کمتر تنهایی‌ام را حس کنم.

- من نمی‌دونم چه اتفاقی افتاده و می‌دونم دلداری دادن الکی تو این شرایط چقدر آدم رو عصبی می‌کنه... اگه گریه کردن آرومت می‌کنه... گریه کن...

و آغوشش را تنگ‌تر کرد و کمرم را نوازش کرد.

شانه‌اش زیر اشک‌های بی‌صدایم خیس شد...



در و دیوار، زمین و هوا؛ این‌جا همه چیز ناامنی و اضطراب را تداعی می‌کرد. انگار وسط اتوبانی پرتردد کفش از پایم درآمده و خیره به ماشینی که هر لحظه ممکن بود از رویم رد شود، دست و پایم برای پوشیدن کفش در هم گره می‌خورد.

به بابا گفته بودم مجبورم فعلاً به دفتر اصلی بروم. کامران و بابک و محراب را هم قسم داده بودم که به گوش عارف نرسانند. حداقل چند روز، شاید خبری از ترابی می‌رسید و عارف می‌توانست ردی

از خانواده‌ی پدری پیدا کند. ترابی که راه‌های تماسش بسته و خودش هم گم و گور شده بود.

خبری از اصلانی نبود اما بابک بود و سر زده بود. با نمایش دیروز بعید می‌دانستم نیاید اما به امید کوچک ته دلم چنگ زده بودم و ثانیه‌ها را می‌شمردم.

هیچ کاری برای انجام‌دادن نبود. منشی دیگری بود مثل همان دختری که دیروز دیده بودم که درواقع کارها را انجام می‌داد. من حتی لباس فرم هم نداشتم. فقط پشت میزِ ال مانند بزرگی نشسته بودم که یک سرش هم همان منشی اصلی نشسته بود. کاملاً واضح بود که حضورم فقط و فقط برای بیرون کشیدن عارف است. کاش خدا کمی آوانس می‌داد و معجزه‌ای این وسط رخ می‌داد. چقدر دلم می‌خواست یک نفر پوزه‌ی اصلانی را به خاک بمالد.

صدای لعنتی‌اش مثل جریان برق از گوشم وارد شد و کل تنم را لرزاند. بزاقم را قورت دادم. به‌سختی خودم را گرفتم تا زیر میز نروم. سرم را روی تقویم روی میز خم کردم. کار بی‌خودی بود اما شاید شانس یارم می‌شد و بی‌توجه می‌گذشت.

- با پورطالب تماس بگیر وصل کن.

حین گذر گفته و رفته بود. باورم نمی‌شد. سرم آرام بالا آمد و چشمم چسبید به در بزرگ اتاق که بسته شد. نفسم را آرام بیرون دادم و خیره به انعکاس ساعت روی شیشه‌ی براق میز ماندم. منشی تماس را وصل کرد. کلاً حضورم را احساس نمی‌کرد و چقدر راضی بودم.

عقربه‌ها روی شیشه ده دقیقه جابه‌جا شده بودند که صدای زنگ تلفن بلند شد. تا این لحظه این چهارمین بار بود که زنگ می‌خورد. منشی برخلاف تصورم و البته تجربه‌ای که در دفتر مریم داشتم یک لحظه بیکار نشده بود. مدام با سیستم مقابله‌اش مشغول بود و حتی چای هم نخورده بود. گوشی را گذاشت و رو به مانیتور گفت:

- منتظرتون هستن.

با من بود. معلوم بود که با من است. جز من کسی نبود. اما نمی‌خواستم آن ذره‌ی کوچک امید اینقدر ساده از چنگم خارج شود. سرش را چرخاند و جمله‌اش را خیره در نگاهم تکرار کرد.

چنگ شل شد و ذره‌ی کوچک امید بیرون غلتید. بلند شدم و بدون ذره‌ای امید سمت اتاق رفتم.

در نزده در را باز کردم. عرضه‌ام در دهان کجی به او همین قدر بود. می‌توانست فکر کند بی‌شعورم اما خودش ارزش احترام نداشت. اتاق بزرگی بود. میزش دقیقاً روبه‌روی در بود. نگاه خیره‌اش فرصت تحلیل فضا را گرفت. به پستی صندلی بزرگش تکیه داده و با پیروزی واضحی نگاهم می‌کرد. جلو رفتم و چند قدم مانده به میزش ایستادم. درواقع چند قدم بزرگ. وسط اتاق ایستاده بودم و پایم جلوتر نمی‌بردم. لبخندش عمق گرفت. نگاهش شاید تا کیفم که از لحظه‌ی رسیدن درش نیاورده بودم کشیده شد و به صورتم برگشت.

- بشین.

ننشستم. خیلی ارادی نبود. توانایی‌اش را نداشتم. تا به حال یک قاتل را از نزدیک ندیده بودم و حس می‌کردم هر روز هم ببینمش برایم عادی نمی‌شود.

- خیلی خب... نشین... از خودت بگو!

- هر چیزی که لازم بود توی فرم قرار... داد نوشتم.

آب دهانم به گلویم پریده و واضح تیق زده بودم.  
نگاه مسخره‌اش مثل نگاه یک بزرگتر به بچه‌ای بود که هول کرده بود.

- باشه... نمی‌خوام امروز خیلی بهت سخت بگیرم...  
با حرکت ابرو و سر به جایی پشت سرم اشاره کرد و گفت:  
- بلدی قهوه درست کنی؟  
تکان نخوردم. فقط اخمم پرتر شد.

- قهوه رو با شیر و شکر می‌خورم. شکر دو قاشق. شیر یک چهارم  
فنجون... یادت بمونه!

سرش را خم کرد و مثلاً با کاغذهای روی میزش مشغول شد. باز  
تکان نخوردم. در سکوت اتاق لابه‌لای صدای جابه‌جایی کاغذها  
صدای نفس‌های خودم را می‌شنیدم که از دماغم وارد و خارج  
می‌شد.

باید می‌چرخیدم و از اتاق بیرون می‌رفتم. در را هم به نشان  
اعتراض و دهان کجی محکم به هم می‌کوبیدم. یک‌راست می‌رفتم  
پیش پلیس. اول فایل‌های صوتی را تحویل می‌دادم و بعد هم از

کلاهدرداری‌اش در قرارداد جعلی شکایت می‌کردم. بعد پلیس طرف من را می‌گرفت و می‌رفت تحقیقات. بعد از من مدرک درست و حسابی می‌خواستند. نداشتم. بعد جای خود اصلانی، وکلایش می‌آمدند و ماله‌کشی می‌کردند. شاید حتی به‌خاطر شکایت بی‌پایه‌ام درگیر اعاده‌ی حیثیت می‌شدم. بعد می‌گفتم به جهنم! می‌رفتم خانه و می‌گفتم نمی‌خواهم در این خراب شده کار کنم. بعد اصلانی با مامور می‌آمد سراغم. خودش که نه، وکلیش. شاید هم وکیل وکیلش. بعد پلیس می‌خواست من را ببرد. بابا نمی‌گذاشت. شاید هم جفتمان را با هم می‌بردند. مامان غش می‌کرد. وقتی هم که رقم سفته‌ها را می‌شنید سخته... بعد بابا می‌رفت تا پدر اصلانی را دربیورد که سر دخترش کلاه گذاشته. اما زورش نمی‌رسید. شاید فقط می‌گرفت آن‌قدر می‌زدش که دلمان خنک شود. تازه اگر دستش به او می‌رسید. بعد شاید قبول می‌کردند بابا جای من برود زندان. شاید هم قبول نمی‌کردند. شعور من از تمام پرونده‌سازی‌ها و کلاهدرداری‌ها در همین حد بود...

- بلد نیستی؟



هنوز سرش خم بود.

- من برای کار دیگه‌ای استخدام شدم. چرا باید این‌جا باشم؟

سرش را بلند نکرد.

- نمی‌دونی؟

- می‌تونم ازتون شکایت کنم.

باز صدایم لرزیده بود. باز تیق زده بودم. سرش با خنده‌ای آرام بالا آمد. شاید به در اشاره زد و با همان خنده‌ی کثافت گفت:

- برو شکایت کن.

خنداش شدت گرفت. صدای نفس‌هایم تند شده بود و چشم‌هایم گرم و سوزان. بلند شد. میز بزرگ و پرابهتش را دور زد. هنوز می‌خندید. «خفه‌شو!» درونم پر از این فریاد بود. «کثافت... قاتل بی‌همه چیز» و این یکی! قدم‌های پیش نرفته‌ام را پر کرد و روبه‌رویم ایستاد. دست در جیب‌های شلوارش فرو کرد و خفه شد. آرام گفت:

- شاید عارف بتونه کمکت کنه... بهش نگفتی؟

- چرا پسر شما باید به من کمک کنه!؟

تیق نزده بودم. صدایم هم نلرزیده بود.

صورتش کم‌کم داشت جمع می‌شد. چند ثانیه خیره‌ام ماند. روبه من عقب عقب رفت. کمی مانده به میزش چرخید. میز را دور زد. از داخل کشوی میز پاکتی بیرون کشید. برگشت و روبه‌رویم ایستاد.

عکسی از داخل پاکت درآورد. من بودم و عارف. در حیاط خانه‌اش. شلنگ آب در دستم بود و روی عارف آب می‌پاشیدم. عکس از بالا گرفته شده بود. خانه‌ی همسایه‌ی جاسوس از ذهنم گذشت. یک کثافت بی‌همه چیز دیگر!

گلویم از شدت درد تیر کشید. ضربان قلبم تند شد. عکس را عقب کشید و پاکت را بالا آورد داخلش پر بود از عکس، اما نشانم نداد. دهانش را کج کرد. نیشخند زد و آرام مثل پرسیدن سوالی ساده گفت:

- فکر نمی‌کنم حبیب سرمست تا این حد روشنفکر باشه که دخترش تنها به خونه‌ی یه پسر جوون رفت و آمد کنه و براش مهم نباشه... معلومم نباشه اون تو چه کارا که نکردن!

پشت لبم، گونه‌هایم. مغزم. تمام تنم داغ شد...

عقب رفت و پاکت را روی میز گذاشت. پشتش را به میز چسباند.  
یک‌پایش تکیه‌گاه شده و آن یکی را رویش انداخته بود. باز  
دست‌هایش را در جیب‌هایش فرو کرد.

- خوب نیست توی فامیل چو بیفته دختر حبیب، پادوی اسبق  
دم‌ودستگاه اصلانی که خیریه‌ی ریحانه خرج عمل زنش رو داده،  
آویزون تنها وارث خاندان ملک شده... نه؟!  
کثافت... کثافت... کثافت...

- شنیدم خانواده‌ی حبیب زیادی متعصبین! خودش اما انگار  
خیلی سخت نگرفته به دخترش!  
خندید. به تمسخر. نگاهش روی سرتاپایم چرخید. تکیه‌اش را  
گرفت و پشت کرد.

- با ترابی نسبت داری، پس با منم نسبت داری... چند روز بهت  
فرصت می‌دم... فقط چند روز!

تهدید!

DONYA I E M A M N O E

کثافت... بی‌شرف!

از اتاق بیرون آمدم. از شرکت هم. دیگر بابک را ندیدم. سرم درد می‌کرد و ضربان قلبم آرام نمی‌گرفت. باز دلم می‌خواست گریه کنم. اما وقت نبود. گریه‌ها را می‌گذاشتم برای روزی که کامل بدبخت شدم.

قدم‌هایم پشت هم می‌دویدند؛ تند و بی‌وقفه. در پیاده‌رو، در خیابان. صدای بوق، صدای فحش، صدای داد، اهمیتی نداشت. آن‌ها که نمی‌دانستند تازه از اتاق یک قاتل بیرون پریده‌ام، به ریختن آبرویم تهدید شده‌ام و برای اولین بار در عمر خودم و شاید حتی پدر و مادرم با صفرهای یک میلیارد طرف شده‌ام.

«یه کاری کن ریحانه... یه کاری کن.»

تا لحظه‌ای که جلوی خانه پاهایم از دویدن انصراف دادند، ورد زبانه بود. عرق از سر و رویم جاری بود. خیزی زیر بغل داشت. حالم را به هم می‌زد. جورابم در کفش نم کشیده بود؛ از شرکت اصلانی تا خانه را دویده بودم.

ماشین بابا پشت در بود. دستم را روی کاپوت گرمش گذاشتم و سمتش خم شدم. گلویم خشک شده بود. از خشکی‌اش به سرفه افتادم. انگار تکه‌های خراشیده‌ی گلویم در حلقم آویزان بود.

سرفهام شدت گرفت و دو بار پشت هم عق زدم. چشم‌هایم از اشک پر شده بود. همانطور خمیده روی کاپوت، دستم را روی سینه‌ام کشیدم و سعی کردم آب دهانم را قورت دهم. چشم‌هایم را بستم و نفس نفس‌هایم را روی کاپوت خالی کردم.

دستم را در جیب کیفم فرو کردم و دنبال کلید گرداندم. کلید را بیرون کشیدم و به‌زور در قفل فرو کردم. صدای تق باز شدن قفل و صدایی از پشت سرم یکی شد.

صدایی پیر... آرام... رنجور و خجالتی.

- ببخشید خانم...

به‌طرفش چرخیدم. یک‌دستم هنوز روی کاپوت بود.

زنی ریزنقش، با شانه‌هایی خمیده. به شدت لاغر و با پوستی چروکیده مقابلم بود. چشم‌هایم تار شد و بینی و گلویم تیر کشید. صدای خودم وقتی ریحانه را صدا می‌زدم در گوشم تکرار شد.

زن پیچیده در چادری سیاه و کهنه با خجالت یا شاید ترس نگاهم می‌کرد. چادر را با یک دست زیر بغلش جمع کرده با دست دیگر روی چانه‌اش نگه داشته بود.

صدایش لرزید و چشم‌هایش براق شد.

- کامران خان این‌جا تشریف دارن؟

نفس‌هایم حال گریه گرفت. قدمی سمتش رفتم و گفتم:

- منیره خانم؟

ترسیده دو طرفش را نگاه کرد و گفت:

- بله خانم.

ماشینی درست پشت سرش توقف کرد. چرخید. جلوتر رفتم. تاکسی همان راننده‌ی جغله بود که تا دشتک برده بودمان. کامران از ماشین پیاده شد. منیره خانم چادرش را روی صورتش کشید و شانه‌های نحیف و خمیده‌اش، با گریه‌ای آرام به لرزه افتاد.

با توجه به نزدیکی سنش به ماهی‌جان هیچ‌وقت او را در ذهنم این‌قدر پیر و فرسوده تصور نکرده بودم. فرسودگی‌اش از رنج و درد بود نه از کهولت سن.

- کی پیام عقب‌ت استاد؟

کامران دستش را بالا برد و گفت:

- تماس می گیرم.

نگاهش به منیره خانم بود. راننده‌ی جغله بوقی زد و رفت. کامران نزدیک آمد و منیره خانم را بغل کرد. زن بیچاره میان دستان کامران گم شده بود. اشک‌هایم را پاک کردم و سریع سمت در رفتم. کلیدم را از قفل درآوردم و در را هل دادم. صدایم را بلند کردم و از حیاط، ماهی‌جان را صدا کردم؛ صدای هنوز خشن‌دار از خشکی گلویم را...

مامان روی ایوان آمد.

- چی شده بهارین؟

- هیچی... هیچی... مهمون داره ماهی‌جان...

کامران و منیره خانم داخل آمدند. مامان بی‌حجاب بود سریع داخل برگشت. دویدم سمت در. ماهی‌جان داشت صندلی‌اش را سمت در حرکت می‌داد و چهره‌اش نگران بود. گفتم که منیره خانم آمده. در شوک نگاهش به گریه افتادم. از شوق برگشت امید می‌کرد که در شرکت اصلانی از چنگم در رفته بود.

کفشم را درآوردم و سریع داخل اولین اتاق رفتم تا گریهام را کنترل کنم. صدای خوش‌آمدگویی لرزان ماهی‌جان به منیره‌خانم می‌آمد.

چند ضربه به صورتم زدم. چشم‌هایم را گشاد کردم اما اشک‌ها از ظرف سرریز چشمم سررفتند. هنوز پاکشان نکرده بودم که تقه‌ای به در خورد و بی‌اجازه باز شد. کامران با اخم داخل آمد. در را روی هم گذاشت.

- وقتی تماس گرفت، آدرس این‌جا رو دادم فقط برای اینکه تو ببینیش... سخت گذشت امروز؟

سرم را تکان دادم.

- نه نه... از دیدنشون خیلی خوشحالش شدم. ممنونم. باید حتماً به عارفم خبر بدید.

سرسری سرش را تکان داد و گفت که خبر داده است. اما باز در صورتم دقیق شد و گفت:

- مطمئنی اتفاقی نیفتاده؟



تنها چیزی که حالا از آن مطمئن بودم، شکم به واقعی بودن  
منیره خانم بود. بعید بود از وسط این لجن، گل نیلوفر بیرون بزند.  
به بیرون اشاره کردم.

- واقعاً خود منیره خانمه؟

با وقفه سرش را تکان داد و گفت:

- قصد عارف مخفی موندن برای همیشه نیست بهارین، پس...

- فقط می‌خوام تا زمانی که خودش می‌خواد مجبور نشه به خاطر  
من برنامه‌هاش رو به هم بریزه.

نمی‌خواستم بایستم این‌جا و او با حرف‌هایش قانعم کند. آرام  
«ببخشید» ی گفتم و از اتاق بیرون آمدم. در این لحظه و وسط  
این لجن متعفن، به شدت منتظر بودم کامران فقط کمی اصرار  
کند تا خودم بخوام با عارف تماس بگیرد و بگوید برای  
خلاص کردنم از دست ناپدری بی‌پدرش از مخفیگاه بیرون بیاید...  
نباید این‌طور می‌شد!

صدایشان از سالن پذیرایی می‌آمد. اول نگاهم را داخل فرستادم  
و بعد پاهایم را دنبال نگاهم...

زن رنجور و خمیده لبه مبل نشسته و دستش هنوز چادر را روی چانه‌اش نگه داشته بود. نگاهش به زمین بود و تنش ریز ریز تکان می‌خورد. معذب بود. ماهی‌جان روبه‌رویش بود و پشت به من. نزدیک که شدم سر منیره‌خانم بالا آمد و بلند شدم. خجالت کشیدم و هول قدمی پیش رفتم. هنوز تعارف به نشستن نکرده بودم که نگاهش از من به پشت سرم تغییر جهت داد. کامران از کنارم رد شد و به‌طرفش رفت. پشت صندلی ماهی‌جان ایستادم. منیره‌خانم باز لبه‌ی مبل نشست. جوراب سیاهش از زیر چادر پیدا بود. ساق بلند بود و جا به‌جا قلنبه شده. انگار روی شلوارش پوشیده بود. لبه‌های چادر کمی پوسیده بود. پشت لبم از داغی نفسم می‌سوخت. چرا حسام اصلانی مثل آب‌خوردن این همه آدم را بیچاره کرده بود؟

کامران از رفتنمان به دشتک می‌گفت. از اینکه بعید می‌دانسته شماره را به دستش برسانند. از این‌که قبلاً عارف هم دنبالش گشته و پیدایش نکرده.

- روم سیاه... ترسیدم حسام‌خان اذیتش کنه... روم سیاه مادر.

کاش می‌شد صدای پینه‌بسته‌اش را نوازش کرد؛ صدای  
چروکیده‌اش را...

ماهی‌جان سرش را چرخاند و لب زد:

- یه لیوان آب می‌آری عزیزم؟

سریع سمت آشپزخانه رفتم. در حال نگاهم به آینه افتاد. چقدر  
شبیه مصیبت شده بودم. شبیه ترس. شبیه صدای منیره‌خانم...  
شبیه سکوت عارف...

مامان از بالای راه‌پله سرک می‌کشید.

- کیه بهارین؟

- از آشنای قدیمیشون... خودم پذیرایی می‌کنم... برو خیالت  
راحت.

کمی خیره‌ی صورتم شد و گفتم:

- حالت بده؟

«آره مامان خیلی... مثل همون روز که دکتر گفت تو می‌میری...»

- ضعف کردم فکر کنم... یه چیزی می‌خورم خوب می‌شم.

خواست اصرار کند بروم و او بماند اما راضی‌اش کردم برود. به شوخی گفتم که تو حوصله‌ی فضولی نداری اما من می‌خواهم ته‌وتوی این آشنای قدیمی را درآورم. دیگر نایستادم و به آشپزخانه رفتم. کتری گذاشتم و مشغول درست کردن شربت شدم. مغزم نمی‌کشید که این ساعت و این لحظه میل آدم به کدامش می‌روم.

مانتوی جینم را درآوردم، زیربغلم از خیسی عرق خنک شد. یک لحظه لرز کردم. نمش چندشناک بود. بوی عرق می‌دادم. سریع به اتاقی رفتم که یک دست لباس داشتم. بلوزم را با شومیز عوض کردم و به آشپزخانه برگشتم. مامان با یک لیوان و یک لقمه در دست‌هایش داخل آمد. شربت بود و کتلت. گفت اول بخورم و خودش رفت که از ماهی‌جان بپرسد، ناهار برای مهمان‌ها هم آماده کند یا نه. جلواش را نگرفتم. به صدایشان هم گوش ندادم. ظرف‌های خالی نشان می‌داد ماهی‌جان ناهارش را خورده. مامان از دم آشپزخانه گفت بالا آشپزی می‌کند و فقط شربت برای پذیرایی ببرم و رفت.

کارم را راحت کرده بود. گازی به لقمه زدم و کمی هم از شربت خوردم فقط برای این که نمی خواستم واقعاً ضعف کنم.

لیوان های کریستال ماهی جان را از معجون ترکیبی عرق های مورد علاقه اش پر می کردم و یک میلیارد را در ذهنم می نوشتم. تمام دارایی ما نصف تا کسی بابا بود و چند تکه ی کوچک طلا. مثل حلقه ی مامان و گردن بند وان یکادش. سمند این اواخر گران شده بود. می توانستم دلم را خوش کنم... لیوان سر رفت، درست روی دل خوشی هایم... دستم را عقب کشیدم. یک لیوان دیگر پر کردم و در سینی چیدم.

به پذیرایی برگشتم. فکرها همین طور در ذهنم قُل قُل می زدند. از اصلانی و بی آبرویی و جاسوس همسایه تا منشی پُرکار و طرز تهیه ی قهوه و آب بازی با عارف... دو قاشق شکر و یک چهارم فنجان شیر! از بیدمشک و نسترن و لبه های پوسیده ی چادر منیره خانم، تا راننده ی جغله و شباهتم به بابک و پیراهن سرخابی صدف... محراب گفته بود امروز حتماً می آید تا کمی از کاه های داخل مغزم را تخلیه کند و جایش عقل بکارد... کی می آمد؟

به هرسه تعارف کردم. مریم دیگر تماس نگرفته بود. کمی عجیب بود. سینی را روی میز گذاشتم و باز پشت سر ماهی جان ایستادم. فکر می کردم باز تماس می گیرد و حداقل ابراز همدردی می کند. اما...

- نگران عارف نباش... پیش حسام نیست. جاش امنه... شاید خودت به دردسر بیفتی.

- من باکیم نیست مادر... بچه‌م به دردسر نیفته... عکسشم ببینم خوبه... کفنی مو بردم شاهچراغ و آسونه گردوندم...

- ای بابا منیره جان این چه حرفیه خانم... انشاءالله عمر با عزت...

- نه خانم جان من دیگه خیلی عمر کردم بسمه.

جوری می گفت انگار دیگر تنها آروزش مردن است.

ماهی جان گفت:

- جلوی عارف از این حرفا نزنیها... اون بچه بیشتر از ظرفیتش

عزیز از دست داده.

منیره خانم زیر لب زمزمه می کرد: «بمیرم برایش» و من اصلانی  
را لعنت می کردم.

کامران گفت:

- تو نمی خوای بشینی؟

لبخند می زد. لحنش مهربان بود. روی مبل کنار صندلی  
ماهی جان نشستم. منیره خانم نگاهم می کرد. دلم می خواست خم  
شوم و انگشتم را روی خیسی چشم هایش بکشم. چروک های  
روی صورتش را صاف کنم و بگویم عارف کمی به آدم های خوب  
قدرتمند نیاز دارد... اما ما همه مثل هم بدبختیم...

کامران لیوانش را سر کشید و روی میز گذاشت. کمی به جلو  
خم شد و بعد از کمی روبه منیره خانم گفت:

- می خوام از چیزایی بگیم که این سال ها مخفی مونده.

حواسم به منیره خانم بود. به چشم های ترسان و دست های  
لرزانش.

- بذار اولیش رو من بگم... عارف دوباره تونست صحبت کنه.

چند ثانیه بیرون آمدن منیره خانم از شوک طول کشید. میان گریه و خنده کامران را قسم می داد که راست گفته باشد.

- بمیرم براش... بچه‌م از سگ می ترسید... مگه می شد زبون و کنه دوباره؟ نداشت بمونم پیشش... نداشت... الهی شکر... الهی شکر... هر سال مشکل گشا بردم شاهچراغ... الهی شکر... می دونستم آقا بی جوابم نمی ذاره... الهی شکر...

ذوق، پر حرفش کرده بود. شاید همین جوری از وسط لجن نیلوفر درمی آمد. شبیه لبخندی که لب‌هایم را کشیده بود.

- حالا شما برامون بگو... از مردی که ریحانه دوستش داشت. به آنی خنده روی صورتش خشک شد. انگار چروکیده تر شد. ترس را در نگاهش می دیدم. دستش روی چادرش چنگ شد. چادر روی دهانش را هم پوشاند. بلند شد. کمی سخت و لرزان. ما هم بلند شدیم.

- من مادری کردم برات کامران خان... نمی دونم منم حقی دارم یا نه، اما حلال نمی کنم کسی پشت سر خانوم من حرف بزنه. ریحانه‌ی من از برگ گل پاک تر بود... مثل مادرش... نور به قبر جفتشون بباره... دروغ گفته هر کی گفته... می خوان خانوم منو



خراب کنن... می‌خوان تنشو تو گور بلرزونن... کم لرزید تا زنده بود؟... خیر نبینه... نمی‌بینه... خیر نمی‌بینه... دروغ گفته... خیر نمی‌بینه... تهمت گناهه... گناهه... شما که باسوادی، فرنگ رفتی... باور نکن این حرفارو... گناهه...

نمی‌دانم کی نزدیکش شده و دستم را دور تن لرزانش پچپیده بودم. مثل کامران که روبه‌رویش ایستاده اما خاموش به صدایش گوش می‌داد. لرزش از خشم بود یا ترس؟

- خدا بزنه تو کمر من که قولمو نگه نداشتی... گفته بود بترسم ازش... بریم به پاش بیفتم بگم من غلط کردم... باور نکنین... تهمت... به شاهچراغ تهمت...

- آروم باش منیره جان... مگه من مرده باشم بذارم کسی به ریحانه و روح‌انگیز تهمت ناروا بزنه... آروم باش خانوم... بهارین جان آب بیار دخترم...

کامران با همان سکوت و نگاه خیره روبه‌رویش مانده بود. منیره‌خانم را روی مبل نشاندم. هنوز زمزمه‌هایش را تکرار می‌کرد. تا به آشپزخانه بروم و آب بیاورم کارش به گریه رسیده

بود. به گریه و التماس. به نفرین خودش که پا روی قولش گذاشته بود.

کامران نبود. سعی کردم به منیره خانم آب بدهم اما جز جرعه‌ای نخورد. به ماهی جان التماس می‌کرد که باور نکند... از کنارش بلند شدم و از پنجره‌ی سالن نگاهی به حیاط انداختم. کامران رژه می‌رفت و سیگار می‌کشید. پرده را انداختم و برگشتم. کنار منیره خانم نشستم. ماهی جان سعی داشت با کلام آرامش کند اما چندان موثر نبود.

بالاخر کامران آمد. با بوی دود...

از جایش بلند شدم و روی مبل دیگری نشستم تا دوباره کنار منیره خانم بنشیند. منیره خانم امان نداد، سمت کامران چرخید و گفت:

- تو رو به روح معین خان و مستانه خانوم که الهی نور به قبرشون بباره، باور نکن... الهی مادرت با فاطمه‌ی زهرا هم‌نشین باشه... باور نکن کامران خان. باور نکن مادر.

- آروم باش منیره خانم... یادمه اون وقتا تنها کسی که بی‌چون و چرا من و رزا رو با ریحانه برادر و خواهر می‌دونست تو بودی...

- قربون قد و بالات برم مادر هنوزم می‌دونم... خواهرت بدخواه  
زیاد داشت... دروغ می‌گن همه‌شون... عارفم طاقت نمی‌آره بشنوه  
اینارو... نذار بشنوه... اقبال نداشته باباش کج خلقه... اما باباشه  
اشکال نداره...

ابروهای کامران کمی نزدیک شد و گفت:

- کی باباشه منیره خانم؟

باز بلند شد. هرچند تن خمیده‌اش ایستاده و نشسته نداشت.

- حسام‌خان... حسام‌خان باباشه... قرآن بیار دست می‌ذارم روش...  
حرف ناجور پیشش نزن یه وقت کامران خان.

چطور این زن را ترسانده بود که حاضر بود قسم دروغ بخورد؟  
کامران که دیگر تحملش تمام شده بود میان عجز و لابه‌اش رفت  
و شمرده شمرده گفت:

- من همه‌چیز رو می‌دونم، عارفم می‌دونه... حسامم بهمون  
نگفته... اصلاً خبر نداره که ما می‌دونیم... منم نمی‌خوام آبروی  
خواهرم رو ببرم... اجازه نمی‌دم کسی هم این کار رو بکنه... عارف  
دنبال پدر واقعیش می‌گرده... کمکش کن... همین!

باز دوباره روی مبل نشاندنش. با تاکید بیشتر رو به زنی که پیچیده در چروک‌های عمیقش در بهت فرو رفته بود.

- به پسر ریحانه کمک کن خانواده‌ی پدرش رو پیدا کنه... عارف می‌خواه حق خودش و ریحانه رو از حسام بگیره... کمکش کن.

ناباروی و شک چشم‌های منیره خانم آزاردهنده نبود، غم‌انگیز بود. اصلانی انگار در منصب خدایی زندگی منیره خانم نشسته بود که این‌طور از خشم و غضبش دوری می‌کرد. مثل ریحانه که از ترسش تن داده بود. مثل ترابی که از ترسش آدم کشته بود. مثل من که سکوت کرده بودم. مثل کامران که فرار کرده بود...

حالا انتظار داشتم کدام خدا برایمان معجزه کند؟

سکوت منیره خانم کامران را به حیاط کشاند. ندیده هم سیگار کشیدن و رژه رفتنش را حس می‌کردم. ماهی‌جان کمی صندلی‌اش را جلو کشید و به منیره خانم نزدیک‌تر شد. با لحنی آرام و اطمینان دهنده گفت:

- منیره جان سی سال سکوت کافیه... دیگه وقتشه که بشکنیش.

- روم سیاهه که نتونستم با دستای خودم دسته‌گلش رو بزرگ کنم... اما قول دادم مراقبش باشم... خوب نیست آدم سر از همه چی دربیاره. هرچی کمتر بدونه برای خودش بهتره. بلند شد.

- زحمت دادم. روم سیاه... حلال کنید. داشت می‌رفت. به همین راحتی. هرچند خیلی هم راحت نبود که کمرش از وقتی آمده خم‌تر و لرزش دست‌هایش بیشتر شده بود.

- صبر کن منیره‌جان. منیره‌خانم از کنار ماهی‌جان رد شده بود و ماهی‌جان می‌خواست صندلی‌اش را برگرداند. به کمکش رفتم.

- عارف حالا همه‌چیز رو می‌دونه پنهون کاری شما از این لحظه به بعد فقط به سود اصلانیه... شما این رو می‌خوای؟

صدای در آمد و بعد... بوی دود و بعدتر... صدای کامران:  
- عارف می‌خواد باهات حرف بزنه.

و صدای گریه‌ی منیره خانم آخرین صدایی بود که دقیقه‌ها را تا  
پُر کردن ساعت در گوشم نگه داشت.

چای تعارف کردم و با سردردی که کم‌کم شدید می‌شد روی  
مبلی دورتر از آن‌ها نشستم.

- خدا ازش نگذره... برزوی روسیاه‌شده که حاشا کرد شاهد صیغه  
بوده، کمر ریحانه دیگه راست نشد. بمیرم براش... بمیرم براش  
که بعد از رفتن روح‌انگیز خانم دیگه روز خوش ندید... لقمه به‌زور  
با دست خودم می‌داشتم دهنش، وگرنه یادش می‌رفت غذا  
بخوره...

دستم را روی دسته‌ی مبل ستون کردم و سرم را بهش تکیه  
دادم. چشم‌هایم را بستم.

- می‌خواست بی‌آبرویی راه بندازه... آدم مگه جز آبرو چی داره؟  
وای از اون روزی که دامن زن لکه‌دار بشه... خدا نگذره ازش که  
نمی‌گذره... یه شهر که سهله تا تهران روح‌انگیز خانم همه‌جا  
شناس بود... مردم بنده‌ی حرف و حدیث... کی می‌تونست ثابت  
کنه حسام دروغ می‌گه وقتی شکم ریحانه داشت بالا می‌اومد...  
اصلاً ثابت می‌شد مگه بی‌آبرویی از یاد کسی می‌ره... حالا دستتو

تا آرنج عسلی کن بذار دهن مردم، کل هیکلشونو طلا بگیر، فقط منتظرن یه جا پا کج بذاری همونو بکنن پیرهن عثمان... می‌گن تا نباشد چیزکی مردم نگویند چیزها...

بی‌هوا نچی کردم و پیشانی‌ام را بیشتر به دستم فشردم.

- یه وکیلی داشت خانم... اسمش خاطر م نیست... ریحانه می‌خواست بره پیشش حسام‌خان فهمیده بود... خدا به کمرش بزنه... گفت برو پیشش تا منم برگه‌ی رسوایتو اعلامیه کنم تو کل شهر... هر جا مادرت آبرو جمع کرده با همین بی‌آبروش می‌کنم... برگه‌ی آزمایشو می‌گفت... بعدم یه مشت کاغذ نشونش داد گفت سند کلاهبرداری‌های مادرت... من که سوادم قد نمی‌داد... ریحانه‌ی مظلوم اسیر یه آدم بی‌ریشه شده بود... امان از آدم بی‌ریشه که پابند هیچ‌چی نیست... امان... امان...

صدای تق‌تقی آمد و بوی دود... لای چشم‌هایم را باز کردم. کامران دورتر نزدیک پنجره‌ی پذیرایی ایستاده و دود سیگارش بالا می‌رفت.

- گل بی‌کسم هنوز سر پا بود، هنوز فکرش پی‌چاره بود که خبر آوردن بابای بچه توی راه تصادف کرده... همون دم ریحانه تموم

شد... دیگه فقط یه تیکه گوشت بود که نفس می کشید... اون از خدا بی خبر نمی داشت به حال خودش باشه بلکه دو قطره اشک بریزه دلی سبک کنه. یه بند تهدیدش می کرد و تنش به لرز بود... کاش این ها به گوش عارف نرسد... ای کاش...

- گل بی کسم به مادرش نبرده بود. دلِ سختی کشیدن نداشت. کامران خان می دونه معین خان که الهی نور به قبرش بباره نداشته بود جای خالی باباش رو حس کنه... روح انگیز خانمم نمی داشت آب تو دلش تگون بخوره... تو دل هیچ کدومشون... آقا بزرگش فرویدون خان هم هوای یادگار پسرش رو خیلی داشت... لای پر قو بزرگ شده بود. بلد نبود تو سختی و تنهایی گلیمشو از آب درآره...

تق تق... صدای فندک... سیگاری دیگه و باز هم دود...

- داییش جای پدری کردن برای یتیم خواهرش پشتشو خالی کرده بود... از اولش دست و دلش با حسام خان بود. دخترم کسی رو نداشت که پشت و پناهِش بشه... اون همه فامیل و دوست و آشنا هیچ هیچ... خودم شنیدم که بهش می گفت... داغ...



استغفرالله... بد صدا می کرد اون طفل معصومو... می گفت داغشو  
به دلش می ذاره اگه باهاش راه نیاد...

بدون باز کردن چشم هایی که پر شده بودند، سرم را از روی دستم  
برداشتم و به پستی مبل تکیه دادم. کاش به گوش عارف نرسد...  
ای کاش...

- قبل از عقد کنون حسام خان گفته بود باروبنه شون رو جمع کنم.  
همون شب راه افتادیم... به پاش افتادم، التماس کردم که رضایت  
داد همراهشون برم... رفتیم یه جا نمی دونم آبادی بود بیابون بود،  
شهر بود ده بود... تا فارغ شدن ریحانه تو یه خونه ی تنگ و تاریک  
زندونی بودیم. خودش می رفت و می اومد. دکتر می آورد تو خونه...  
اما گل بی گسم خشکیده بود... شکمش بزرگ می شد اما خودش  
آب می رفت. بچه از شیرهی جوشن جون گرفت از درد و  
مصیبتش... خدا ازش نگذره... دردش گرفته بود... وقتش بود اما  
نه قابله بود نه دکتر... دو روز بود که سراغمون نیومده بود...  
می دونست زایمان نزدیکه و نیومده بود... خودم به دنیا آوردمش...  
خدا خواست جفتشون موندن... پسر قشنگم مادرشو اذیت نکرد.

می‌دونست چقدر زجر کشیده تو اون نه ماه که راحت به دنیا  
اومد...

سکوت...

سکوتی کش‌دار و سنگین...

سکوتی به وسعت دردهای ریحانه...

آنقدر صبر کردم تا خیزی چشم‌هایم خشک شوند، بعد بازشان  
کردم. باز هم همه‌جا تار بود. تار و مواج. کامران هنوز پشت به ما  
کنار پنجره ایستاده بود. منیره‌خانم سر خم مانده و ماهی‌جان  
دست ستون پیشانی‌اش کرده بود. صدای فین‌فینش می‌آمد. بلند  
شدم و با دستمال پیشش رفتم. کامران آمد و کنار منیره‌خانم  
نشست. دست به سینه همان‌طور که عادتش بود.

- نام و نشونی از پدر واقعیش نداری؟

- خدارحمتش کنه... اسمش عارف بود... خدا انگار حسام خانو  
طلسمش کرده بود که رضایت داد اسم بچه باب دل ریحانه‌خانم  
باشه.

- فامیلش رو نمی‌دونی؟

- ریحانه خانم خیلی ازش برای من نگفته بود... تهرانی بود و آقا دکتر، دوا درمونی نه‌ها دکتر درس خونده... فامیلشم می‌دونستم... اولش شبیه اسمش بود.

نچی کرد و دو تا صلوات فرستاد و کمی مردد گفت:

- به گمونم عابدی... عارف عابدی... یه مادر داشت که ناخوش بود اونم... تک پسر بود. از خیریه‌ی خانم با هم آشنا شده بودن... دوستش خبر تصادفش رو به ریحانه خانم داد... اسمش...

چین و چروک‌هایش عمق گرفت:

- فرزاد...

کامران گفت:

- فرزین؟

- آره مادر همچین چیزی... بدطور خبر داد... ریحانه تا سخته رفت و برگشت... پناه بر خدا پناه بر خدا همیشه فکر کردم همون موقع خلاص شده بود این همه درد نمی‌کشید... پناه بر خدا من چی کاره‌ام...

- عارف... منظورم پدرشه... می‌دونست که ریحانه بارداره؟

- آره مادر خبر داشت... ریحانه خبرش کرده بود...

- رد و نشونی ازش نداری؟

- نه مادر روم سیاه... فقط ریحانه خانم یه دفتر داشت که توش می نوشت... آخ مادر... مادر... بمیرم برات... حرف که نمی زد اما یه وقتا تو اون دفتر می نوشت... بعد از تصادفش که حسام خان عذرمو خواست دفترشو با خودم بردم... سواد درست و درمون که نداشتم بخونم ببینم چی نوشته اما دلم می گفت حسام خان بخونه بیشتر خون به دل اون بچه می کنه... تا بود هم می داشتش پیش من که حسام خان نبینه... خیلی از صفحه هاش جوهرش بخش شده از بس اشک ریخته روشن... بمیرم براش که هزار برابر خوشی های بچگی و نوجونیشو پس داد با بخت سیاهش... بمیرم براش... چشمشون کردن... دختر خوشگل و مهربونمو چشم کردن... خدانگذره ازشون... براش از آقای امامزاده مون حرز گرفته بودم گذاشته بودم تو یه کیف کوچیک بندازه گردنش اما نمی نداخت. می خندید. می گفت نکن این کارا رو منیر جونم... قربونش برم سر حال که بود بهم می گفت منیر جونم... می دونستم آخر چشمش می زنن اما گوش به حرفن نمی داد...

صدای زنگ ساکتش کرد. چادرش را روی چانه محکم کرد و  
کامران را نگاه کرد.

بلند شدم و سراغ آیفون رفتم. دستم بالانرفته کنار تنم خشک  
شده بود. مردی پوشیده در لباس فرم با تگی آشنا روی سینه و  
ماشینی آشناتر پشت سرش روبه‌روی آیفون ایستاده بود. کم کم  
تمام تنم شروع به لرزیدن می‌کرد. دوباره زنگ را فشرد.  
ماهی جان گفت:

- کیه بهارین جون؟

صدای نفس نفسم داشت بلند و بلندتر می‌شد. گوشی را برداشتم.  
صدا از دهانم خارج نشد او اما گوشی توی دستش را بالا آورد و  
گفت:

- بگید آقا کامران بیاین بیرون.

گوشی را سرجایش گذاشتم و چرخیدم. ماهی جان باز سوالش را  
تکرار کرد. زبانم نمی‌چرخید. نباید جلوی منیره‌خانم اسم اصلانی  
را می‌بردم و گرنه بدتر از من سنگکوپ می‌کرد. به پذیرایی  
برنگشتم، از همان جا دهانم را باز کردم و گفتم:

- با کامران خان کار دارن... راننده‌ست... راننده‌ی تاکسی.

کامران بیرون آمد و گفت:

- ای بابا من که باهاش تماس نگرفتم.

نگاهش روی صورتم دقیق شد. اخم‌هایش جمع‌تر شد. به بیرون اشاره کردم و خودم زودتر بیرون رفتم. سریع دنبالم آمد. آرام گفت:

- کیه؟

پچ پچ کردم:

- راننده‌ی اصلانی... گوشیش رو نشون داد گفت به شما بگم برید بیرون.

دندان روی هم سایید. نگاهش تا در حیاط رفت و برگشت.

- نگران نباش... برو تو.

رفتنش را سمت در نگاه کردم. در را که باز کرد داخل برگشتم و آرام گوشی آیفون را برداشتم. راننده گوشی را به کامران داد و کنار ماشین دست‌به‌سینه ایستاد.

- الو... سلام...

سکوت...

- گزارش دیدن دوست و آشناهام رو باید به تو بدم؟!!

لحنش جدی و سرد بود.

- خواهرمم که زنده بود به عنوان شوهرخواهر قبولت نداشتم.

حالا که سالهاست نقطه‌ی اتصال قطع شده.

دستم دور گوشی مشت شد.

چهره کامران عصبی بود و هر بار وسط رژه رفتن هایش روبه روی

آیفون ظاهر می شد اخمی به اخم هایش اضافه شده بود.

- آره خب نسبت خونی خیلی مهمه... اتفاقاً تو بهتر از هر کسی

می دونی!

لبم زیر دندانم رفت و دستم به دهانم چسبید.

- تو کار من دخالت نکنم حسام... بعد از سی سال نیومدم که

بی صدا برم... خوب گوشات رو تیز کن... کم کم صداتش به گوشت

می رسه.

سمت راننده رفت. گوشی را پس داد و با غیظی چسبیده به

جزء جزء صورتش برگشت.

راننده مشغول صحبت با گوشی شده بود. خواستم گوشی را بگذارم که سمت خانه قدم برداشت. صدای چشم گفتنش می‌آمد. در که باز شد بی‌هوا گوشی را گذاشتم. همان لحظه صدای زنگ بلند شد و کامران کنارم ایستاد. دوباره زنگ زد. ماهی‌جان باز صدایم زد. کامران خودش گوشی را برداشت. سمت سالن رفتم و گفتم که با کامران خان کار دارد. چشمانش را ریز کرد. نگاهم تا منیره‌خانم رفت که هنوز سرخم نشسته بود. کوتاه سرم را به طرفین تکان دادم و برگشتم. لب زد:

- چیزی شده؟

باز سرم را تکان دادم و برگشتم. کامران گوشی آیفون را گذاشته اما همان‌جا خشک شده بود. دلم به شور افتاد. نزدیکش رفتم. چشم‌هایش بسته و یک دستش به پیشانی‌اش چسبیده بود. لابد سرش درد گرفته بود. مثل من...

- حالتون خوبه؟

سریع چشمش را باز کردم. دستش را روی صورتش کشید و لحظه‌ای روی چشم‌هایش نگه داشت.

ای خدا باز چی شده بود.



- چیزی شده؟

- خسرو... تمام کرد.



خسرو کسرایی آماده‌ی اهدای عضو شده بود.

- ماجان بهارین با شما بیشتر از من حرف می‌زنه مخصوصاً این  
اواخر... اگه می‌دونید چی شده به منم بگید.

منیره‌خانم به اصرار کامران و ماهی‌جان، این‌جا ماندگار شده بود.  
کامران به شوهر رزا اعتماد چندانی نداشت. با این‌که  
پسردایی‌اش بود اما ترجیح می‌داد خیلی نزدیکش نشود.

- چی بگم فرشته‌جون... جوونن دیگه یه وقتایی می‌رن تو لاک  
خودشون.

منیره‌خانم خجالت می‌کشید. اصرار کرده بود ماهی‌جان اجازه‌ی  
انجام کارهای خانه را به او بدهد. زن بیچاره انگار نمی‌توانست  
خودش را در نقش مهمان تحمل کند.

- نگرانم ماجان... یه چیزیش شده، اصلاً حرف نمی‌زنه...

- دوستش خیلی به داییش وابسته بود... به‌خاطر اون گرفته‌ست.

- آخه دوستیشون در اون حد نبود. آدم به خاطر دایی همکارش به این حال میفته؟ سر کارم نرفته... نکنه به اون ماجرای که قبلاً گفتید مربوطه، کیه خب این پسره؟ من و باباش نباید بدونیم؟ اصلاً بهارین اهل این حرفا نبود ماجان.

آره خب! بهارین مامان و بابا را چه به همدستی در قتل یک آدم...  
- قربون دستت منیره جان بشین یکم استراحت کن... انقدر زحمت نکش.

- زحمت نیست خانم... روم سیاهه مزاحمتون شدم... غذا آمادهست هروقت گفتید بکشم.

آدم‌های بد هم از یک جا شروع به بدشدن می کردند همه‌ی قاتل و جانی‌ها که از ابتدا در این نقش‌ها به دنیا نیامده بودند، یک چیزی باعثش شده بود. یک نقطه‌ی شروع داشت، یک اشتباه... یک بی‌حواسی... یک ترس...

- شما هم نگران نباش فرشته‌جون... برو صداش کن بیاد دور هم ناهار بخوریم. این منیره خانم ما از پنج صبح بیدار شده ناهارشم ساعت یازده آمادهست.

- نه ماجان من غذا درست کردم. مزاحم شما نمی‌شیم.

- اون رو بذار برای شام... برو بگو بیاد پایین... حالا یه روزم نره سر کار به جایی بر نمی خوره.

نگاهم تا گوشی ام پایین آمد. روی تماس تلفنی از شرکت و پیامی که نوشته بود: «فقط یک ساعت بهت فرصت می دم سر کارت حاضر بشی خانم سرمست!» حتماً اگر حاضر نمی شدم آبرویم را می برد. بعد کنار همدستی در قتل، دختر خراب هم بودم. بعد دیگر پشت هم به صفا تم اضافه می شد؛ چشم باز می کردم و می دیدم خلافتکاری بالفطره شده ام!

صدای پای مامان از روی پله بلندم کرد. روی پله ی دوم ایستادم و گوشی را در جیب مانتو ام فرو کردم. همان بو گندویی که دو روز پیش از تن درآورده بودم. اگر زندگی عادی بود دیروز که جمعه بود لباس هایم را می شستم اما زندگی عادی نبود... هیچ چیز عادی نبود.

مامان در پاگرد متوقف شد.

- چرا لباس پوشیدی پس؟

- باید برم شرکت. تماس گرفتن.

- بده من زنگ بزnm بگم حالت خوب نیست... الان که ظهره دیگه.

- بهتر... زودتر برمی گردم... خدافظ.

به مریم تسلیت نگفته بودم. شاید هیچ وقت هم نمی گفتم. به عارف هم. چه خوب که نمی توانستیم هم را ببینیم. چه خوب که گروگان اصلانی بودم. کاش آزارم می داد. کاش جرئت داشتم و نمی رفتم تا آبرویم را با آن عکس ها ببرد و دلِ وجدانم خنک شود.

در آینه به خودم چپ چپ نگاه می کردم؛ با نفرت، با غضب. دلم می خواست خودم را زجر دهم. دلم کمی جرئت می خواست تا خودم را به خانواده ی خسرو کسرای معرفی کنم.

گوشی ام زنگ می خورد. وسط کوچه بودم. کی از خانه بیرون زدم. در را بستم؟ دستم را با کرختی در جیبم بردم و با گوشی درآوردم. کامران بود. آن روز و آن لحظه شاید فایل های صوتی را فراموش کرده بود. شاید حواسش نبود من دقیقاً کجای سرنوشت خسرو کسرای ایستاده ام. کلی تاسف خورده بود با دوتا قرص تا آرام شود... ولی هیچ قرصی روی من اثر نگذاشته بود.

«حیف حیف... مرد شریفی بود... چه وقتی همه‌ی دارایی ریحانه به نامش بود و انگار مال خودش باشه از جون واسه نگه داشتن و چند برابر کردنش زحمت کشیده بود، چه وقتی وکیل عارف شد... حسام فکر می‌کنه خیلی زرنگه و خودش تونسته مال و اموال عارف رو چند برابر کنه... حالیش نیست اگه به این‌جا رسیدن برای این بود که خسرو حواسش بود کجا اجازه‌ی استفاده از مال رو بده کجا نه... که عارف پای کدوم قرارداد امضا بزنه پای کدوم نه! مثل همین قرارداد آخر که مخالفش بود... حسام به خودش بود تا حالا چیزی از این مال نمونده بود.»

جواب دادم. لحنش مهربان بود. دوست نداشتم. دلم غیظ می‌خواست و خشم. دلم یکی را می‌خواست که در این اوضاع درک و شعور نداشته باشد...  
- یه خبر خوب دارم برات.

بعد از خسرو دیگر هیچ خبری خوب نمی‌شد...

- سنگ قبر پدر عارف رو پیدا کردم... عارف هم امروز رفت تهران... تو سایت بهشت زهرا آدرس چند تا سنگ با این نام بود که چون اسم پدرش رو نمی‌دونستیم باید همه رو چک

می‌کردیم. برای حساس‌نشدن حسام خودم نرفتم. واسطی که دنبال کار رو گرفته گفته یه خانمی رو دیده که اومده قبر رو شسته، خرما پخش کرده و قرآن خونده... دنبالش رفته و متوجه شده خیلی وضع خوبی نداره. توی این خونه‌های چند اتاقه‌ی قدیمی می‌شینم... تعجبش از اینکه اون سنگ قبر انقدر تجملاتیه که اصلاً به اون خانم نمی‌خوره و البته سنش هم به مادر بزرگ عارف... داره راجع بهش تحقیق می‌کنه...

- به عارف نگفتید وکیلش تمام کرد؟

سکوت کرد. خبرهای خوبش را تحویل نگرفته بودم. کیفیت اخبار دیگر اهمیتی نداشت. خوب و بد بودنش هم...

- نه هنوز... اما حالا که رفته برای این که بتونم برش گردونم مجبورم بگم... باید مراقب حسام باشم... این جور که پیدااست همه جا آدم داره و نمی‌تونم بذارم انقدر راحت دستش به عارف برسه...

- تنهایی حالش بد نشه؟

نفسش را در گوشم رها کرد.

- نگران نباش. به همون واسط گفتم دورادور هواش رو داشته باشه... نمی‌تونستم جلوش رو بگیرم اما بعد از دیدن سنگ قبر برش می‌گردونم.

سکوت کرد. حرفی نداشتم. زبانم برای حرف زدن سنگین و فکم خسته بود. کاش قطع می‌کرد. یا خودش چیزی می‌گفت. پهلویم به آینه بغل ماشینی گرفت. صدای دزدگیرش بلند شد. کیفم را از آینه آزاد کردم و به راهم ادامه دادم.

باید چیزی می‌گفتم... گفته بود خبر خوب ... خبر خوبش را داده بود... جواب شنیدن خبر خوب تشکر بود. لب‌هایم را فاصله دادم و آرام لب زدم.

- ممنون.

- بهارین... نباید به خودت سخت بگیری.

بعد از خسرو همه چیز سخت بود...

باید تشکر می‌کردم که نگرانم است و دلداری می‌دهد اما گفتم:  
- خداافظ.

و تماس را قطع کردم. سنگی وسط گلویم گیر کرده بود.

بعد از خسرو هیچ بغضی آب نمی‌شد...



خسرو کسرایی را در دارالرحمه به خاک سپردند. امروز. نفتم و شاید هیچ وقت نمی‌رفتم... خیلی چیزهای دیگر هم با او خاک شده بود؛ مثل ذره‌ی کوچک امیدی که مدام از دستم در می‌رفت و دیگر لازم نبود نگران در رفتنش باشم...

عارف خبردار شده بود. فقط می‌دانستم با ماشین خودش به تهران رفته اما بی‌ماشین برگشته... چرا؟ چون توان راندن نداشته. چون حالش خراب بوده. چون حالا دیگر آخرین پناهِش را هم از دست داده بود؛ با دست‌های من... و من با دست‌های بی‌امیدم برای اصلانی قهوه درست می‌کردم. دو قاشق شکر، یک چهارم پیمانه شیر... آرام آرام محلول را هم می‌زدم و به صدایش گوش می‌کردم: «ردش رو زدی؟ بهت گفته بودم فیلمشه... عرضه‌ی این کارارو نداره... همین که زنش رو رد کرده رفته باید کلاهِش رو بندازه هوا... فکر کرده به این راحتی می‌تونه از دست من در بره! هیچ کس تا حالا از چنگ اصلانی در نرفته!»



شمرده شمرده می‌گفت تا خوب جذب وجودم شود. چقدر احمق بود که نمی‌فهمید آدمی که خودش را مستحق عذاب بداند از هیچ دردی درد نمی‌کشد و از این درد نکشیدن بیشتر عذاب می‌کشد...

امروز نیامده بود. رفته بود خاکسپاری... به همین راحتی رفته بود سر خاک آدمی که خودش در خاک کردنش دست داشت. اصلانی هم قاتل به دنیا نیامده بود. مثل من...

کی شبیهش می‌شدم؟

تا پل پیاده آمده بودم. هر چی نشستم تا اصلانی برگردد و برایش قهوه درست کنم نیامد. منشی واقعی‌اش گفته بود بروم دیگر کار تعطیل است. تاکسی‌ها پر و خالی می‌آمدند و می‌رفتند و زبانه به گفتن مسیر باز نمی‌شد. حوصله نداشتم. با پاهایم لج کرده بودم. آنقدر رویشان می‌ایستادم تا از کفشان میخچه بیرون بزنند. مثل آبی که نمی‌خوردم تا تشنگی‌ام برطرف نشود، یا...

- بهارین... سوار شو می‌رسونمت.

خم شد و در را از داخل باز کرد.

سوار شدم. چون کاری بود که دلم نمی‌خواست انجام دهم. سوار  
شدم تا حال خودم را بگیرم.

- خوبی؟

صدای «به تو چه!» گفتن، درونم پیچید اما روی زبانم نیامد.  
دختری زشت و بدقواره با دهانی کج، با صدایی نخراشیده، با  
نگاهی وقیح، درونم نشسته بود. می‌دانستم بهارین است. من بود،  
خود من! منِ ناجور وجودم... زورش زیاد شده بود. نمی‌گذاشت  
خودم را پیدا کنم.

- چرا نرفتی مراسم؟

سرم را چرخاندم. هر چند ثانیه نیم‌رخش تمام‌رخ می‌شد و دوباره  
نگاهش را به مسیر می‌داد. نمی‌دانست روی دستش زده‌ام و دیگر  
شبیه هم نیستیم...

- چته؟

- تو رفتی؟

کمی ابروهایش نزدیک شد و طولانی‌تر نگاهم کرد. سرش را تکان  
داد.

- خیلی شلوغ بود... می‌اومدی هم فایده‌ای نداشت.

- صورتش رو دیدی؟

اخم کرد.

- صورت کی؟

سرم را چرخاندم. نگاهم را از پنجره بیرون انداختم. صورت خسرو...

- حسام‌خان اذیت می‌کنه؟

باز زبانم سنگین شد. سرعتش کم شد. کنار کشید و ایستاد. نچی کردم. حوصله‌اش را نداشتم.

- تا کی می‌خوای به این بازی مسخره ادامه بدی؟

- به تو چه!

این دفعه بلند گفته بودم. بلند و پر از غیظ.

اخم‌هایش پررنگ‌تر شد.

- تو فکر کردی واقعاً با عارف به جایی می‌رسی؟

- به تو مربوط نیست!

او هم صدایش را بالا برد.

- کوری؟ باباش رو نمی بینی؟! دم و دستگاهشون رو نمی بینی؟!!

فکر کردی حسام خان می ذاره تو بشی عروش؟!!

بهارین زشت درونم با دهان کجش نیشخند می زد. داشت تحقیرم

می کرد و دیوانه‌ی درونم راضی بود.

- عارف هیچ اراده‌ای از خودش نداره... واسه آب خوردنش باید

از باباش اجازه بگیره... حالا دو روز خر شده، ول کرده رفته. فکر

کردی تا کی دووم می آره... بالاخره برمی گرده... برمی گرده و اونی

که باید بره، تویی... چون هیچ جایی تو زندگی عارف نداری...

هیچ جایی... می فهمی؟!!

سرم را برگرداندم. تا خواستم در را باز کنم قفل درها را زد.

- چیه فکر کردی برمی گرده ازت قدردانی می کنه؟ نه خیر. چون

عارف اصلاً قدرتی نداره که بخواد تصمیم بگیره. اون همه مال و

اموال به نامشه جرئت نداره رو حرف باباش حرف بزنه... جرئت

نداره بایسته جلوش... اوج کارش فرار کرده... فرار کردن و

انداختن بقیه تو هچل.

خشمگین به طرفش چرخیدم و صدای نخراشیده‌ی دختر دهان  
کج کرده‌ی درونم را به رخس کشیدم:

- به تو چه که راجع بهش نظر می‌دی؟ تو چی می‌دونی ازش؟ از  
کجا می‌دونی اگه تو جاش بودی تا حالا خودتو نکشته بودی!  
دلش می‌خواد فرار کنه، به تو چه!

سکوت و صدای نفس. سکوت و سوزش گلوی خشکم از این  
صدای نخراشیده. سکوت و اخم... سرش را برگرداند. من هم.  
یک دقیقه... دو دقیقه... ده دقیقه...

- اگه عارف حالا حالاها پیداش نشه چی؟ می‌خوای همین‌طوری  
بمونی برای باباش قهوه دم کنی؟ مغزت کار نمی‌کنه؟  
جواب ندادم. آرام‌تر گفتم:

- بذار فکر کنه اشتباهی گرفته... بذار فکر کنه طرفت منم نه  
عارف... اینجوری می‌فهمه نگه داشتنت کمکی به برگشت عارف  
نمی‌کنه...

بازویم را گرفت و کشید:

- گوش می‌دی بهارین؟

بازویم را از دستش بیرون کشیدم.

- مطمئنی داری برای من دلسوزی می کنی؟!

پوزخند زد. هرچند تمسخری درونش نبود. کلافه بود.

- نه! من اول از همه به نفع خودم نگاه می کنم... برامم مهم نیست بقیه چه فکری می کنن.

دستم را به در کوبیدم و گفتم:

- باز کن!

باز نکرد اما دهانش را بست و راه افتاد.



کبکش خروس می خواند.

- امروز سه قاشق شکر بریز.

دهانم را بستم تا توی فنجانش تف نکنم. چهار تا ریختم. فکر کردم چقدر احتمال دارد که اگر همین حالا بچرخم و قهوه جوش را با قدرت سمت صورتش پرتاب کنم، ضربه مغزی شود. من که این کاره بودم. برایم سخت نبود. تازه خسرو حیف بود، حسام که نبود. باید یک سره‌اش می کردم. باید با دست‌های خودم

می‌کشتمش... مهم قصاص بود. چه فرقی می‌کرد با دست من یا قانون یا خانواده‌اش. مهم چشم‌های اصلانی بود که باید چنگشان می‌زد و از کاسه بیرون می‌کشیدم و لهشان می‌کردم. مهم...  
- فعلاً خودت رو نشون نده... بذار فکر کنه خیلی زرنکه.

ترابی را می‌گفت. گل سر سبد فامیلان. پیدایش کرده بود. تنها امید ما را پیدا کرده بود... منیره خانم دیروز یک جمله گفته بود:  
« دولت رو دولت، نکبت رو نکبت »

فنجان را برداشتم و سمت میزش رفتم. دستم بارها فنجان را توی صورتش پرت کرده بود. روی میز گذاشتم. خواستم بروم که گفت:

- انگار این پیرزنه کنگر خورده لنگر انداخته!

منظورش منیره خانم بود؟

فنجان را نزدیک کشید. جرعه‌ای خورد. مزه‌مزهاش کرد و هومی کشید.

احمق! این همه ادعا داشت نمی‌فهمید که دارد چهارقاشق شکر کوفت می‌کند.

سکوتش کش‌دار شد و فنجانش خالی. باز خواستم بروم که گفت:  
- فکرات رو کردی؟

پاکت عکس‌ها را از کشوی میزش درآورد و رویش انداخت.  
- با عارف تماس می‌گیری یا بگم بچه‌ها اینو ببرن واسه حبیب و  
یکی دوتا از عموها!

دو پاکت دیگر درآورد و داخلش را نشانم داد. چند سری کپی از  
عکس‌ها گرفته بود.

- من شماره‌ی پسر شما رو ندارم.

لبخند زد. بلند شد. میز را دور زد و روبه‌رویم به میز تکیه داد و  
مشغول روشن کردن سیگار شد. آرام آرام سیگارش را دود کرد و  
تهش را در زیرسیگاری له کرد.

از بیرون صدایی آمد. اول نامفهوم اما کم‌کم معنا می‌گرفت. سرم  
سمت در چرخید.

- صبر کن آقا... وایسا ببینم... نمی‌تونی بری... زنگ بزن رستمی  
بیاد...

و در باز شد.



صدای خنده‌ی پیروز اصلانی آهنگ زمینه‌ی تصویر روبه‌رویم شد.  
موهایش باز بود باز و کمی پریشان؛ مثل نگاهش... سفیدی‌هایش  
بیشتر شده بود. چشم‌هایش پر بود از رگه‌های سرخ. رگ گردنش  
برآمده بود.

چرا اصلانی خفه نمی‌شد. چرا نمی‌فهمید این تصویر گریه دارد  
نه خنده...

خیره‌ام بود. مثل من که خیره‌اش بودم.

- اجازه ندادن خبر بدم... یه دفعه پریدن داخل... گفتم آقای  
رست...

خنده‌ی اصلانی خفه شد و صدایش صدای منشی‌اش را برید:

- پسر رئیس رو نمی‌شناسی؟

از کنارم رد شد. بین من و عارف ایستاد. مثل دیوار... مثل سد...  
مثل... سد!

منشی گیج و مبهوت بود.

- من، آقای رئی...

- واسه پسر من اون رستمی قلچمقاق رو خبر کردی؟!

- من معذرت می‌خواهم جناب رئیس. من نمی‌دونم...

- بیرون!

رفت و در را بست. باز صدای خنده‌اش بلند شد. گفت:

- پسر بابا... دیر اومدی اما... اومدی!

چرخ‌های به تنش داد. حالا نیم‌رخش به من بود و نیش به عارف. دستم بی‌اراده می‌لرزید. قلبم می‌کوبید.

- آره اومدم!

یخ کردم... و زمان، از صدای بم عارف تا صورت مبهوت اصلانی کش آمد.

دروغم یکی انگار ساز و دهل می‌زد از شوک وارد شده به اصلانی و یکی آلام هشدار می‌داد از عواقبش. آب دهانم را قورت دادم. کی خبرش کرده بود؟ کاش نیامده بود. کاش به‌خاطر من نیامده بود...

بهت کم‌کم از صورت اصلانی پاک شد و نیش‌خندی لب‌هایش را از قواره انداخت. کتش را عقب داد و دست‌هایش را در جیب‌ها فرو کرد. قدمی سمت عارف رفت و گفت:

- پس حدسم اشتباه نبود... زرنگ شدی!

حرص، کینه یا خشم از دو کلمه‌ی آخرش در گوشم زنگ زد.  
هرچند زیر نقاب نیشخند مسخره‌اش آنقدرها بارز نبود.

- دیگه چیا رو پنهون کردی از بابا؟

یعنی نفرت را از نگاه سرخ و بی‌قرار عارف نمی‌خواند؟ حال  
خرابش را نمی‌دید؟ خبر نداشت تازه از مزار پدر واقعی‌اش  
برگشته و این‌طور باباهای قلبی به ناف جملاتش می‌بست!  
نگاه عارف به من بود. گفت:

- برو!

اصلانی کامل به سمتم چرخید و گفت:

- ما با هم قرارداد داریم!

هوا از دماغم بیرون می‌زد. می‌خواست نگهم دارد یا مرض دیگری  
داشت؟

- مگر اینکه...  
DONYA I E M A M M E

سرش را سمت عارف چرخاند. آن‌قدر مکث کرد تا جانمان بالا  
بیاید. بالاخره گفت:

- تو بخوای یه قرارداد جدید با هم ببندیم... یه قول و قرار ساده!  
بی هوا گفتم:

- نه!

اصلانی خندید. ابروهایش را بالا فرستاد و سر کج نگاهش را به من داد.

بی توجه به اصلانی خیره در نگاه عارف سرم را تکان دادم و زمزمه کردم:

- نه عارف.

اصلانی از کنارم رد شد و سمت میزش رفت.

گلویم داشت می ترکید. دلم برای این همه نابسامانی در پیکره اش می سوخت. چطور اصلانی نمی دید؟ چقدر کور بود... حالا باید تسلیت می شنید، باید عزاداری می کرد برای از دست دادن آخرین حامی زندگی اش، باید یکی بغلش می کرد و تسکینش می داد اما آمده بود به میدان جنگ... به خاطر من... من مزاحم احمق!

قدمی پیش آمد و لب زد:

- برو.

سرم را تکان دادم. چشم‌هایم تار شدند.

باز تکرار کرد. باز تکرار کردم.

اصلانی برگشت. پوشه‌ای دستش بود. همان پوشه‌ی آشنا که با دست خودم برایش آوردم و اسیرش شدم. با پاکت‌هایی که پیش از رسیدن عارف نشانم داده بود؛ عکس‌هایمان.

- اینا رو می‌گیری... می‌ری... دیگه هم پشت سرت رو نگاه نمی‌کنی!

چهره‌اش سخت و جدی شده بود؛ با اخم، با نگاهی که تهدید می‌کرد.

عارف جلو آمد. پوشه را از دست اصلانی گرفت. قرارداد و سفته‌ها را چک کرد و داخلش برگرداند و پشش داد. اصلانی با ابروهای بالا رفته نگاهش می‌کرد. عارف خیره به من خطاب به او گفت:

- بنویس... مهر و امضا کن... که هیچ طلبی ازش نداری... هیچ چکی... هیچ سفته‌ای... هیچ‌چی!

سایش دندان‌های اصلانی در تضاد با نیشخندش بود.

- پس کسرای یه چیزایی یادت داده!

چهره‌ی عارف جمع شد. عقب رفت. پیشانی‌اش سرخ شد. نگاهش نمی‌کرد. صورت اصلانی را نگاه نمی‌کرد. نگاهش فقط به من بود. همه‌اش فقط من را نگاه کرده بود. تا اصلانی باز آمد و بینمان ایستاد. نزدیک‌تر به عارف. قد عارف بلندتر بود. دیدم که سرش را برگرداند تا باز نگاهش به صورت اصلانی نیفتد. انقباض فکش بیشتر شد.

- حرف بزن برام می‌خوام صدات رو بشنوم!

سرش را روی شانه چرخاند و رو به من گفت:

- پسرم خوش صداست... نه؟! باید سور بدم واسه‌ش.

خندید.

صدای عارف درد گلویم را بیشتر کرد وقتی گفت:

- بنویس و امضا کن!

صدا از درز دندان‌هایش بیرون می‌آمد.

اصلانی گوش‌هایش را از جیبش درآورد. نمی‌دیدم چه می‌کند.

گوشی را بالا آورد و روبه‌روی صورت عارف گرفت و گفت:

- موافقی؟ اگه موافقی بنویسم و امضا کنم!

نگاه عارف خیره‌ی گوشی بود. صدای نفس‌هایم در گوشم می‌پیچید. سرخی پیشانی‌اش داشت به همه‌ی صورتش کشیده می‌شد.

- هوم؟ چی کار می‌کنی؟ معامله کنیم؟

عارف که سرش را با اکراه اما به تایید تکان داد، ضربان قلبم شدید شد و موجی از اضطراب در دلم پیچید. چه غلطی داشت می‌کرد؟

اصلانی راضی و خندان به‌طرفم برگشت. پوشه و پاکت‌ها را دستم داد و سمت میزش رفت. من اما خیره‌ی عارف که نگاهش روی زمین افتاده بود ماندم.

لب زدم:

- عارف؟

جواب نداد. نگاهش را هم بالا نیاورد. دو قدم به‌طرفش رفتم و باز صدایش زدم. نگاهش را به چشم‌هایم داد. جوری نگاهم می‌کرد که نمی‌گذاشت زبانم بجنبد. شانه‌هایش خمیده بود. لاغرتر از

قبل شده بود. مشکی پوش بود و رگه های سفید موهایش در  
پیکره اش می درخشید. اما چشم هایش فرق داشت. چشم هایش  
حال خوبی نداشت. اصلانی کور بود که نمی دید؟

صدای پای اصلانی نزدیک شد. از کنارم گذشت. کاغذ را به عارف  
نشان داد. عارف از دستش گرفت و با دقت خواند. خودش پیش  
آمد. آنقدر که جا برای قدمی دیگر نبود. روبه رویم ایستاد. کاغذ  
مهر و امضا شده را دستم داد. نگاهم کرد. شاید اندازه ی چند  
سال... حرکت بی صدای لب هایش را لبخوانی کردم:  
- برو عزیزم.

دستم به دهانم چسبید و شانه هایم تکان خورد. اشک ها از  
چشم هایم بیرون ریختند.

باز زبان بی زبانی خدا حافظی می کرد؟

سرم را به طرفین تکان دادم. نگاهش را گرفت و از کنارم  
گذشت... اصلانی با نگاهی پیروز، دست در جیب روبه رویم  
ایستاده بود. بی حرف با سر اشاره ای به در زد. تنم می خواست  
سمت عارف برگردد که حالا جایی پشت سرم بود اما نگاه اصلانی



نمی گذاشت. دستم را روی اشک‌هایم کشیدم. در اتاق را باز کرد و گفت:

- بیرون خانم... کلی کار دارم با پسر.

دیگر خبری از نیشخند و مسخره‌بازی‌اش نبود. جدی بود. جدی و شاید عصبی... جای ماندن نبود. می‌ماندم چی عوض می‌شد. چه کاری از دست من بر می‌آمد؟ پوشه‌ها را به سینه‌اش می‌کوبیدم و می‌گفتم: نمی‌روم؟ خب او هم می‌گفت به درک که نمی‌روی! خودش می‌آمد و من پیزوری را پرت می‌کرد بیرون. پاهایم سمت در کشیده شدند. بیرون رفتم. در پشت سرم بسته شد. آرام بود اما صدایش در سرم پیچید؛ بلند و کوبنده.

بابک جلو آمد. گفتم:

- تو خبرش کردی؟

- نه؟

- دروغ‌گو!

سرش را سمتم خم کرد و با غیظ گفت:

- من بهش نگفتم!

آستینم را گرفت و دنبال خودش کشید. باز دروغ‌گو را زیر لب زمزمه کردم.

خانم‌منشی جدی و متفاوت که پسر رئیسش را نمی‌شناخت، سرش به کار خودش بود؛ مثل همیشه. رستمی قلچماق هم بود. نمی‌شناختمش، اما آن قدر گنده بود که حتماً خودش بود. پاها به عرض شانه باز و دست‌ها جلواش روی هم. نگاهش خیره به جایی سمت در اتاق نکبت‌خان بود.

کامران داخل حیاط دست در جیب راه می‌رفت. سرم را سمت نیم‌رخ هنوز غیظ‌آلود بابک چرخاندم. توجهی نکرد. کامران پیش آمد. نگاهش روی پوشه‌ها و چشم‌هایم چرخید. گرفتگی چهره‌اش نگران بود. گوشی بابک زنگ خورد. زمزمه کرد:

- حسام‌خانه!

اخم‌های کامران تنگ‌تر شدند. بابک فقط یک بله و چشم گفت. تماس را قطع کرد و گفت:

- می‌گه به داییت بگو بره.

کامران پوزخند زد. نگاهش را به من برگرداند.

- بیا بریم فعلاً.

این بار دنبال او راه افتادم. یک دفعه ایستاد و به بابک گفت:

- نمی‌خوای بکشی بیرون از این دم‌ودستگاه؟

بابک به تمسخر گفت:

- تا وقتی خواهرزاده ناتنیه منم، نه!

و داخل برگشت.

کامران لحظه‌ای خیره‌ی رفتنش ماند. سیگارش را از جیبش درآورد و سمت در راه افتاد. دنبالش رفتم. دورتر از شرکت راننده‌ی جغله تکیه زده به ماشینش ایستاده بود. کامران همان سمتی می‌رفت. قدم‌هایم را بلندتر برداشتم. دیگر واضح بود اما پرسیدم:

- کی خبرش کرد؟

- من.

بی‌هوا پایم را به زمین کوبیدم:

- چرا؟

جواب نداد. میل عجیبی به پرت کردن پوشه‌ها سمتش داشتم.  
میلی عجیب‌تر برای جیغ کشیدن. برای فحش دادن. برای  
کتک زدن. برای... آدم کشتن!

جریان خون را در سرم حس می‌کردم. انگار رگ‌های مغزم حجیم  
شده و داشتند می‌ترکیدند. دست خودم نبود یک‌دفعه پوشه‌ها را  
به زمین کوبیدم. آن قدر محکم که آرنجم ا حرکت دستم تیر  
کشید.

ایستاده بودم بالای سر پوشه‌های پخش شده کف زمین و  
می‌لرزیدم. سرم خم بود. کامران خم شد و جمعشان کرد. من  
هنوز می‌لرزیدم. هنوز نمی‌دانستم رگ‌های مغزم تا کجا توان  
ورم کردن دارند.

- من بهش گفتم چون عارف اگر می‌خواه جلوی حسام بایسته  
باید رو پاهای خودش بایسته، نه تو!

صدا را به‌زور از لای لب‌های چسبیده‌ام بیرون دادم:

- پس من چه جوری جبران کنم براش؟

نمی‌دانم صدای خفهام را شنید یا نه. دور شد. صدای باز و بسته  
شدن در ماشین آمد.

- بریم استاد؟

جواب کامران را نشنیدم. هنوز خیره به زمین بودم. برگشت. بطری آبی دستش بود. درش را باز کرد و به طرفم گرفت. نگرفتم. اصرار نکرد. گفت:

- تو هم تموم کن این خودخوری ها رو.

تمام نمی شد. وقتی خسرو به جای تن، شده بود سنگی گوشه‌ی قبرستان... تمام نمی شد.

نگاهم هنوز روی دستش بود. روی بطری آب. کاش عارف کمی آب خورده بود.

- درک کاری که چند سال پیش کردی، سخت نیست... اما فکر می کنم مشکل این باشه که تو خودت هنوز قبولش نکردی... یه اتفاقی افتاده و تمام شده... اگر باور داری اشتباه کردی، بپذیرش... اگر می تونی و تا جایی که می شه جبران کن... اگر نمی شه رهاش کن... تنها راهش همینه!

باز بطری را سمتم گرفت. این بار دستم بالا آمد و گرفتمش.

- خودخوری و خودآزاری جز تباه کردن عمرت هیچ نتیجه‌ای نداره... کسی هم به خاطرش بهت مدال قهرمانی نمی‌ده! چون هیچ کس متوجه دردی که می‌کشی نیست... چه سودی داره این کار؟

هیچ‌چی را در دلم گفتم و یک قلپ آب خوردم. نفسم را از دهانم بیرون دادم و گفتم:

- جلوی اصلانی حرف زد... برای پس گرفتن قرداد و سفته‌های من، یه قولی داده به اصلانی... نمی‌دونم چی بود... یه کاری کنید؟ باز اخم‌هایش تنگ شد. مثل وقتی که بابک به خودش گفته بود خواهرزاده‌ی ناتنی.  
باز سیگار و دود...

گفت فعلاً برویم تا ببیند چه می‌شود. دلم راضی نمی‌شد. خواهش کردم بمانیم. بالاخره که بیرون می‌آمدند. در ماشین نشستیم. نگاهم به در شرکت بود. نیم ساعت گذشته بود که ماشین مخصوص اصلانی جلوی در شرکت ایستاد. اصلانی بیرون آمد. داشت با گوشی‌اش صحبت می‌کرد. از در پشت راننده سوار شد. نگاهم به در بود که قلچماق و عارف هم بیرون آمدند. قلچماق

عارف را نگرفته بود اما حالتش جوری بود که انگار گروگان گرفته و نمی‌خواهد بگذارد فرار کند. در پشت صندلی شاگرد را باز کرد. عارف که نشست در را بست و خودش روی صندلی جلو سوار شد. ماشین راه افتاد...

اتاقک ماشین از دود سیگار کامران پر شده بود... عارف پشت دودها گم شد...

- می‌تونی جوری دنبالش بری که متوجه نشه؟

- دست کم گرفتی استاد!

ماشین راه افتاد. راننده‌ی جغله حس مامور مخفی گرفته بود و بیرون نمی‌آمد. من پوست لبم را می‌کندم و کامران سیگار دود می‌کرد.

مقصد خانه‌ی اصلانی بود. خانه‌ای ویلایی در خیابان ارم... ماشین داخل رفت و درها پشت سرش بسته!

DONYA I E M A M N O E



- پس قیافه‌ی اصلانی دیدنی بوده.

زمزمه کردم:

- قیافه‌ی ما دیدنی‌تر بود.

لیوانی چای برای خودش ریخت و روبه‌رویم نشست. ماهی‌جان و منیره‌خانم در اتاق، عکس‌های قدیمی ماهی‌جان را نگاه می‌کردند. منیره‌خانم برای دیدن عارف بی‌قرار بود و خبر نداشت حالا گروگان اصلانی است. جریان را فقط به ماهی‌جان گفته بودم و حالا محراب. می‌گفت دلش می‌خواست قیافه‌ی اصلانی را موقع شنیدن صدای عارف ببیند.

ناخنم را روی لک افتاده روی زانویم می‌کشیدم و گه‌گاه آهی...

- خدایی این اخلاق گندت جون می‌ده آدم هی گند بزنه هی بندازه گردن تو! بابا یکی دیگه زده یکی رو ناکار کرده تو طناب دار انداختی گردنت، ول کنم نیستی؟



پاهایم را روی صندلی بالا کشیده بودم و یک دستم دورشان بود. آن که لک شده بود را زمین گذاشتم و چانه‌ام را روی آن یکی گذاشتم و گفتم:

- واقعاً به نظرت من مقصر نیستم؟

- نه... من بودم فوقش یه هفته بعد دیگه یادم رفته بود. صدف که کلاً همون موقع ول می‌کرد، می‌رفت اصلاً نشنوه جریان چیه... قبول کن فضولی دیگه!

بی‌حال خندیدم و گونه‌ام را به زانویم چسباندم.

کمی بعد صدای آرام و جدی‌اش در گوشم پیچید.

- حالا بی‌شوخی، کسی انتظار نداره یه دختر نوزده ساله ادای جیمز باند رو دربیاره... بعدم تو الان اومدی همه‌چیز رو گفتی و خودت رو هم انداختی تو هچل... بیشتر از این کاری از دست برنمی‌آد... پس بی‌خیال.

آهی دیگر از دهانم خارج شد. سرم را برنداشتم. دلم می‌خواست کمی بخوابم. فکر عارف نمی‌گذاشت. هر لحظه منتظر بودم خبری شود. چه قولی داده بود و در ازای آزادی من؟ این سوال داشت دیوانه‌ام می‌کرد. کامران گفته بود هر خبری شد تماس

می‌گیرد، اما از وقتی جدا شده بودیم حتی یک پیام هم به گوشی‌ام نرسیده بود.

عکس‌هایمان تنها نقطه‌ی سفید، میان این همه سیاهی بودند. کی فکرش را می‌کرد اولین و شاید تنها عکس‌های جفتیمان به دست یک معتادِ پول‌پرستِ جاسوس گرفته شود و به‌خاطرشان دلم بخواهد بروم دستش را ببوسم.

یکی‌اش را به منیره‌خانم نشان داده بودم. عکس را هزار بار بوسیده و با اشک‌هایش شسته بود. دستش به پس‌دادن عکس نمی‌رفت و روی گفتن نداشت. داده بودم برای خودش.

با صدای آیفون پایم روی زمین ول شد و سرم نزدیک بود به میز بخورد. محراب گفت باز می‌کند. بلند شدم و قبل از بیرون‌رفتن گوشی‌ام را چک کردم. خبری نبود. بیرون که رفتم محراب دکمه‌ی خاموش آیفون را زد و کمی با شتاب سمت در رفت.

- کی بود؟

جواب نداد. ماهی‌جان هم همین سوال را پرسید. منیره‌خانم از اتاق بیرون آمد و دستپاچه نگاهم کرد. هر زنگ و تماسی او را هم آشفته می‌کرد. بی‌معنی سرم را برایش تکان دادم و دنبال

محراب رفتم. همان موقع در کوچه را بست و داخل برگشت.  
چهره‌اش جمع شده بود و نگاهش به دو پاکت توی دستش بود.  
بدون پوشیدن دمپایی وسط حیاط دویدم. می‌دانستم بی‌ربط به  
من نیست، بی‌ربط به عارف!

یکی از پاکت‌ها را از دستش کشیدم. نگاهم روی نوشته‌ی پشت  
پاکت چرخید.

«جناب آقای سرمست و خانواده‌ی محترم»

سرم بالا رفت. محراب هنوز همان شکلی بود. نمی‌شد خیال  
خوش کرد... محال بود.

پاکت را باز کردم و کارت را بیرون کشیدم. پاکت از دستم روی  
زمین افتاد. دستم می‌لرزید. کارت را باز کردم.

«عارف و سارگل»

دهانم باز ماند و چشم‌هایم پر شد...

به این سرعت...

این بود قول عارف برای آزادی من؟

محراب کارت را از دستم گرفت. خم شد و پاکت را هم برداشت. ماهی جان هنوز می پرسید کی زنگ زده و ما کجا هستیم. پایم نمی چرخید که داخل برگردم. زبانم نمی چرخید که جوابش را بدهم. با دست محراب تکان خوردم و داخل رفتم.

چشم هایم تار تار بودند. ماهی جان چیزی می گفت. منیره خانم و محراب هم... صدای زنگ گوشی ام می آمد. «عارف و سارگل» از جلوی چشمم، از ذهنم نمی رفت. گوشی با دست محراب جلوام قرار گرفت.

- کامرانه.

خبر رسیده بود. دیگر نیازی به تماسش نداشتم. محراب خودش جواب داد. صدایش را می شنیدم. اما فقط می شنیدم... نمی فهمیدم.

- بیا بگیر گوش کن بین چی می گه.

به زور گوشی را به گوشم چسباند. صدای کامران در گوشم پیچید.

- الو بهارین گوش کن بین چی می گم... حسام فکر کرده اینطوری کاری از پیش می بره... داره با روح و روانتون بازی

می‌کنه... هدفش انتقال امواله اینم اشانتیون گذاشته کنارش...  
خبر نداره چند ساله که من وکیل اموال عارفم نه کسرای...  
خسرو تو نفهمی حسام حیف شد...  
صدای آهش گوشم را پر کرد.

- عارف بدون اجازه‌ی من حق نداره از حسابش برداشت کنه چه  
برسه بخواد اموالش رو به نام کسی بزنه... نگران نباش... دارم  
می‌رم سراغش... حسام امشب سخته نکنه... شانس آورده... فکر  
کرده بود سد راهش کسراییه و خسرو هم خوب دستش رو خونده  
بود. خودش چند سال پیش مقدمات وکالت‌نامه‌ی جدید رو چید  
همون وقتی که عارف اومد سوئد کار رو تمام کردیم... خسرو  
خودش رو فدا کرد... محاله بذارم خونش پایمال بشه.



- بهارین!

صدای فریاد بابا تنم را از جا کند و قلبم انگار در کاسه‌ی یخ افتاد.  
در کوبیده شد.

- چیه؟ یا خدا! چی شده حبیب؟

باز اسمم را فریاد کشید. دستم روی دلم مشت شد. جرئت نداشتم از اتاق بیرون بروم. نگاهم خیره به در بسته‌ی اتاقم بود. صدای پاهایش انگار کوبه‌هایی محکم زمین زیر پایم را می‌لرزاند.

- می‌گم چی شده مَرَد؟

- از دخترت بپرس!

گوش‌هایم از تکرار فریاد پرخشمش تیر کشید. تنم می‌لرزید. دست‌هایم را در هم پیچیدم.

- کدوم گورستونی هستی بی‌پدر!

- حبیب!

کار دلم از گواه‌دادن به حادثه‌ای بد گذشته بود. مطمئن بودم اصلانی زهرش را ریخته و بیچاره شده‌ام. دیشب کامران گفته بود شانس بیارود و سگته نکند. سگته نکرده بود، می‌خواست من را سگته دهد. من و بابا و مامان را... می‌دانستم.

در اتاق باز و به دیوار کوبیده شد. قبل از هر چیز چشم‌های سرخ و بیرون زده‌اش داخل آمد. صورتش کبود شده و رگ‌های توی

چشمش باد کرده بود. نگاهم روی پاکت توی دستش ماند. ندیده  
می دانستم عکس هایمان است.

بیچاره شده بودم...

پاکت را سمتم پرتاب کرد و فریاد کشید:

- اینا چیه؟

فریادهایش مثل سیلی به گوشم کوبیده می شد. عکس ها بیرون  
ریختند و در اتاق پخش شدند. یکی از عکس ها افتاد روی پایم.  
نشسته بودیم لب حوض؛ من و عارف.

لبم زیر دندانم رفت و سرم خم شد. زمزمه ی بهارینِ مبهوت  
مامان مثل فرورفتن خار در تنم بود.

- این جوری می رفتی سر کار بی آبرو!

- فرشته جون چی شده؟ حبیب آقا؟ بهارین؟

صدای ماهی جان به زور از وسط فریادهای بابا بالا آمد. چی  
می گفتم؟ باید چی می گفتم؟ عکس ها که دروغ نبودند. رد کردن  
خط قرمزهای بابا که دروغ نبود. این ها که دیگر ربطی به اصلانی  
نداشت. بی اجازه کاری کرده بودم که برای بابا پذیرفتنی نبود.

پاهایش که سمتم خیز برداشتند ناخودآگاه ساعد دست‌هایم را جلوی صورتم گرفتم و عقب پریدم. تنم یخ کرده بود و سرم مورمور می‌شد. مامان که از دیدن عکس‌ها هاجوواج مانده بود، از حرکت بابا یک‌دفعه خودش را جلو انداخت. دست‌هایم را دور کمرش پیچید و مانع رسیدنش به من شد.

بابا من را نمی‌زد... هیچ‌وقت نزده بود. حالا اما شاید...

- اینا چیه... تو، تو خونه‌ی پسر اصلانی چه گهی می‌خوری، ها؟ صدایش این‌بار پرده‌ی گوش‌هایم را پاره کرد. چشم‌هایم بسته شدند. مامان سعی می‌کرد عقب هولش دهد.

- حبیب قلبت... تو رو خدا آرام باش.

آرامش؟ آرامش چی بود اصلاً؟

- حرف بزن ببینم چه غلطی کردی؟!

باز خیز برداشت. مامان جیغ کشید و من عقب‌تر رفتم.

- وای حبیب نکن...

- حبیب آقا برادر من... یه وقت دست بلند نکنی روش... ای خدا

چی کار کنم؟



خواهش و التماس‌های مامان و ماهی‌جان چشم‌های بیرون زده  
و رگ‌های ورم کرده‌اش را آرام نمی‌کرد. محال نبود اگر جای  
کلمات از دهانش آتش بیرون بزنند.

- اینه جواب اعتماد من... اینه دختری که من تربیت کردم؟

خیز سوم را که برداشت مامان هراسان گفت:

- من خبر داشتم. به من گفته بود... من اجازه دادم.

بابا لحظه‌ای مات ماند و بعد غیظش را روی مامان خالی کرد.  
توی صورتش فریاد کشید:

- اجازه‌دادی! اجازه‌دادی!؟

زبانم بند آمده بود. جرئت حرف زدن نداشتم...

- تو غلط کردی اجازه دادی... من برگ چغندر؟ بی‌صاحب  
شدین برای من؟

- حبیب‌آقا من با این پاهای علیل که نمی‌تونم پیام بالا...

بابا دست‌هایش را محکم به سرش کوبید.

- خاک بر سر من بی‌ناموس... خاک بر سر من بی‌غیرت.

مامان جیغ کشید و من از درون سقوط کردم.

- حبیب آقا نکن... حبیب آقا رومو زمین ننداز مرد مؤمن... ای خدا...

صداها در هم می پیچید و بدتر از همه صدای خنده‌ی کریه اصلانی بود که مغزم برای خودش بازسازی می کرد.

- به من می گه عرضه نداری دختر تو جمع کنی... تو عقل نداری؟ فکر کردی داری تو آمریکا زندگی می کنی؟

- خب می زدی تو دهنش... مگه به دخترت شک داری؟

برجستگی چشم هایش بیشتر شد. حالا سخته می کرد.

- کوری؟ نمی بینی اینا رو! در دهن بی صاحب مردم تو می خوای بندی؟

- باشه باشه حق با توه تو رو خدا آروم باش...

- پسرش داره زن می گیره... کارت عروسیشونو انداخت جلوم گفت دختر تو جمع کن!

این بار مشت هایش را به سینه اش کوبید و نعره کشید:

- دختر من! بی آبروم کردی بهارین!

مثل آتشفشان فوران کرده بود. مامان دیگر نتوانست تنش را مقابل هجومش نگه دارد. کنار افتاد. کمرم به دیوار کوبیده شد و نفسم بند رفت. دستش بالا رفته بود. منتظر ضربه‌اش چشم‌هایم بسته شد اما باز هم قبل از رسیدن بابا، مامان خودش را بینمان انداخت تنش به تنم چسبید. می‌لرزید.

- وای حبیب نزنش.

او هم می‌لرزید مثل من.

- خونه خراب کن شدی خیره‌سر؟

مامان جیغ کشید:

- حبیب...

- حبیب آقا نگو این جوری... دختری از برگ گل پاک‌تره... خدا

ازش نگذر که آتش انداخت به خونه‌مون... حبیب آقا!

- آروم حبیب... تو رو خدا... توضیح می‌ده... حبیب قلبت می‌ایسته

بیچاره می‌شم... آروم باش... بهارین یه چیزی بگو خب!

از گریه مستاصل مامان به گریه افتادم. پاهایم داشتند سست

می‌شدند. فاصله‌مان خیلی کم بود. حرارت نفس‌های بابا به

صورت‌م می‌خورد. رگ‌های بیرون‌زده‌ی چشم‌هایش می‌توانستند  
روی صورت‌م بترکند.

صدایم گم شده بود و دهانم برهوت...

- دروغ می‌گه... اصلانی قاتله... خودم شنیدم... عارف پسرش  
نیست... دورغ می‌گه بابا... می‌خواد ارثیه‌شو از چنگش دربیاره...  
می‌خواد انتقام بیگ‌ره‌اش... چون عارف پسر واقعیش نیست...  
بابا... من صداشو شنیدم...

مامان و بابا هر دو با هم قدمی به عقب تلو خوردند.

پاهایم روی زمین ول شدند. روی زانوهایم افتادم از سنگینی  
باری پنج ساله روی زمین ول شدم. تنم سمت زمین خم شد.

- من شریک جرمم... می‌خواستم جبران کنم... ترسیدم مامان  
بمیره... بابا... ترسیدم مامان بمیره... خفه‌خون گرفتم... ترسیده  
بودم... شنیدم با ترابی نقشه می‌ریخت و کیلش رو بکشه... فقط  
می‌خواستم جبران کنم... عارف پسرش نیست... باباشو کشته...  
بابای واقعیش... اگه ترابی پول عمل مامانو نمی‌داد... می‌مرد...  
مامان می‌مرد... من... نمی‌خواستم این‌جوری بشه... کسرای  
مرد... چون من خفه شدم... اشتباه کردم... بابا... من همه‌چیز رو

تو اتاقت شنیدم... تو بایگانی... من نمی‌خواستم اینجوری بشه  
بابا... دروغ می‌گه...

سرم به زمین چسبید و صدای هق‌هقم در سکوت مبهوت مامان  
و بابا به هوا رفت...



شوک و سکوت. ناباوری و بهت. عصبانیت و حرص. تنبیه و قهر.  
عذاب وجدان و درد... خانه‌مان پر از این‌ها شده بود. ماهی‌جان  
یک بار دیگر از سیر تا پیاز را برای مامان و بابا تعریف کرده بود.  
دیگر هیچ ناگفته‌ای نبود. حتی جریان قرارداد و سفته‌های که با  
قول عارف پس گرفته و آزاد شده بودم.

بابا با من حرف نمی‌زد. درستش این بود که اصلاً حرف نمی‌زد.  
نگران بود. ناراحت بود. حتی ترسیده بود. در کنار همه‌ی این‌ها  
حضورم در خانه‌ی عارف را هنوز هم نپذیرفته بود.

مامان مضطرب در خانه می‌چرخید. حال روحی‌اش خراب بود.  
شاید از همان فریادهای گریه‌آلود من که از ترس مردنش گفته  
بودم... گاهی ذکر می‌گفت و قرآن می‌خواند... برای ریحانه. بیشتر  
پیش ماهی‌جان می‌رفت. گاهی از ریحانه می‌پرسید و گاهی از

عارف... حلوا پخته و برده بود داروالرحمه اما انگار خوره‌ای به  
جاناش افتاده بود که آرام نمی‌گرفت.

حالا دیگر عمده‌ی کار خانه روی دوش منیره‌خانم بود. هرچند  
زن بیچاره هرچه بیشتر کار برایش تراشیده می‌شد بیشتر ذوق  
می‌کرد و از حضورش در خانه‌ی ماهی‌جان راضی می‌شد. سعی  
می‌کردم کارها را به‌جای مامان انجام دهم اما وقتی به خودم  
می‌آمدم می‌دیدم زل زده‌ام به یک گوشه و ناخن می‌جوم.

عاقبت‌مان چه می‌شد؟

بی‌جواب‌ترین سوال هر لحظه‌ام بود.

با وجود تمام این‌ها بیشتر احساس سبکی می‌کردم. همین که  
دیگر لازم نبود چیزی را مخفی کنم. بار پنج ساله‌ی دوشم تقسیم  
شده و حالا روی شانه‌های مامان و بابا هم سنگینی می‌کرد.

دیشب کامران تماس گرفته بود.

«مثکه کار هرروزه‌ی این خانم بوده رفتن سر قبر، قرآن خوندن  
و خیرات دادن... حدسم درست بود؛ فرزین ماهانه به حساش پول  
می‌ریزه. پدرش قرآن‌خوون بوده و بعد از فوتش، دختره انجام  
می‌ده... رد و نشونی از خودش ندارن اما این واسط ما داره تلاشش

رو می‌کنه که از طریق شماره حسابش یه ردی ازش پیدا کنن. دوسه سال یکبار هم سنگ قبر رو نو می‌کنه... اما تا به حال خود فرزین رو ندیده این خانم... شاید هم فکر می‌کنه ندیده.»

این‌ها اخبار خوبی بود اما نه تا وقتی عارف زندانی اصلانی بود. در خانه‌ی خودش، بدون دسترسی به گوشی، لپ‌تاپ و هر وسیله‌ی ارتباطی دیگر. اسیرش کرده و علنی، دم در خانه برایش مراقب گذاشته بود؛ همان رستمی قلچماق.

از نقشه‌ی بعدی اصلانی می‌ترسیدم. تا کی می‌خواست عارف را اسیر کند؟ تا کی می‌توانست؟ کامران فکر می‌کرد اگر ردی از فرزین یا ترابی پیدا کند شاید بتواند این قائله را ختم کند اما من که چشمم آب نمی‌خورد. اصلانی زرنگ‌تر از این حرف‌ها بود. این را در این سی سال عملاً به اثبات رسانده بود.

با بلندشدن صدای زنگ گوشی‌ام، محراب دست از آب‌پاشی باغچه‌ها کشید و به‌طرفم آمد. امروز تعطیل بود اما بابا برخلاف همیشه در خوانده نمانده بود. این چند روز زودتر می‌رفت و دیرتر می‌آمد. به هر حال بود و نبودش فرقی نداشت چون من اجازه‌ی

بیرون رفتن از خانه را نداشتم. قصد سرپیچی هم نداشتم تا  
عصبانیتش فروکش کند.

- جواب بده خب.

شانه‌ام را آرام بالا دادم و گفتم:

- ناشناسه. شماره ششم عجیب‌غریبه.

گوشی را کنار انداختم و زانوهایم را بغل کردم.

- بردار بابا شاید ترابی می‌خواد خودش رو بهت معرفی کنه خانم  
باندا!

حوصله‌ی خندیدن نداشتم. بی‌اجازه گوشی‌ام را برداشت و  
خودش جواب داد.

نچی کردم و تا آمدم چیزی بگویم صورتش جدی شد و گوشی  
را سمتم گرفت و گفت:

- عارفه؟

اخم کردم.

- اذیت نکن محراب حوصله ندارم!



- به جون صدف!

مردد گوشی را گرفتم. الو نگفته صدایش در گوشم پیچید. از جا پریدم و دودستی گوشی را چسبیدم.

- عارف؟ خودتی؟ خوبی؟

- تو خوبی؟ مشکلی برات پیش نیومد؟ متاسفم... کاری از دستم برنیومد.

حتماً اصلانی خبر شیرین کاری‌اش را رسانده بود که لحنش این‌طور، از آشفتگی و تشویش گرفته، تا نگرانی و ناراحتی را در خودش انبار کرده بود.

- نه نه، من خوبم... تو کجایی؟ اومدی بیرون؟

صدای نفس‌های بی‌قرارش در گوشم پخش می‌شد.

- من الان خب... یعنی یه نفر... اومد خونه‌م... از رو پشت بوم...

دهانم باز شد. صدایش به شدت اضطراب و دلهره را منتقل می‌کرد.

محراب با حرکت دست و سر پرسید چه خبر است. سرم را تکان دادم و ناخواسته ضربان تند شده‌ی قلبم را شمردم.

- خب کی بود؟ چی شده؟ کجایی الان؟

- گفت از طرف ترابیه...

چشم‌هایم از حدقه بیرون زد.

- ترابی؟

- آره... نمی‌دونم... اسم یه آسایشگاه و اسم یه خانمی رو گفت...

- یعنی مادر بزرگت؟

- نمی‌دونم... فکر کنم...

- چه جوری اومدی بیرون؟

- بهش پول نقد دادم که با خودش از پشت بوم ردم کنه... الان

روبه‌روی همون آسایشگاهم...

قلبم در جمجمه‌ام می‌کوبید. باورم نمی‌شد. چشم‌هایم تار شده

و لبم کش آمده بود؛ خنده و گریه. ملسِ ملس...

مردد اما با خواهشی عمیق زمزمه کرد:

- می‌آی؟

عزیزم.

بی معطلی گفتم:

- آره آره... حتماً... کجا پیام؟

خواست ادرس را بگوید. گفتم:

- وایسا به محراب بگو می ترسم نفهمم کجاست.

گوشی را به محراب دادم و گفتم:

- آسایشگاه مادر بزرگشه.

محراب سریع گوشی را گرفت. گریه ام دست خودم نبود. با شتاب داخل خانه دویدم. شانه ام به در کوبیده شد. بی توجه راهم را ادامه دادم. منیره خانم هراسان از آشپزخانه بیرون آمد. باز خنده و گریه.

- مادر بزرگش رو پیدا کرده.

دست هایش را به سینه اش کوبید و همان جلوی آشپزخانه سجده کرد.

- ای خدا... قربون شاه چراغ برم... نذر کرده بودم برایش... الهی

شکر.

ماهی جان با چشم‌های نمناک صندلی‌اش را از سالن بیرون کشید. لبخند زد و گفت:

- خوش خبر باشی دختر مهربونم.

محراب داخل آمد و مامان از پله‌ها پایین. اشک‌های من هراسانش کرده بود. ماهی جان زودتر از من برایش توضیح داد که چه شده. گفتم:

- باید برم پیشش.

مامان یک دفعه از کوره در رفت:

- نمی‌شه بهارین بابات بیاد سخته می‌کنه.

- مامان تو رو خدا... الان که نیست... گناه داره تنه‌است... تورو خدا مامان.

- تو چرا بری خب؟ یکی دیگه بره... بهارین بابات می‌آد این دفعه جفتمون رو می‌کشه خودشم سخته می‌کنه.

درمانده ماهی جان را نگاه کردم. سرش را آرام تکانی داد و صندلی‌اش را به سالن برگرداند. متعاقبش محراب هم بیرون رفت و منیره خانم به آشپزخانه. نزدیک رفتم و دست‌هایش را گرفتم.

- مامان تورو خدا... فکر کن این جوری می‌تونیم براش جبران کنیم... هرچی نباشه ما الان با پول اونه که دور همیم. تورو خدا مامان... باشه خب مردن کسرای ربطی به من نداره... اصلاً هیچی ربطی به من نداره... اما من چیکار کنم که عذاب وجدان دارم... تورو خدا بذار این جوری یکم آروم شم... مامان خواهش می‌کنم. مستاصل روی همان پله‌ای که ایستاده بود نشست. ناله‌اش کم از گریه نداشت.

- ای خدا بهارین! اینجوری عذابم نده... خودم کم درد دارم؟ دهانم را بستم. بیچاره‌تر از همیشه روی پله‌ی پایینی‌اش نشستم. صدای عارف در گوشم بود. همان خواهش عمیق... همان اضطراب...

- مامان تورو خ...

با حرص حرفم را قطع کرد:

- خیلی خب اما خودم می‌آم باهات.

ذوق زده از جا پریدم و گفتم:

- باشه... باشه... بیا...

ماهی جان بلافاصله بیرون آمد، منیره خانم هم. انگار هردو پشت دیوار منتظر بودند. بهشان خندیدم. آن‌ها هم به خنده افتادند. گریه و خنده حالا در چهره‌ی همه‌مان بود. مامان به ماهی جان گفت:

- با حبیب چی کار کنم ماجان؟

- انشالله که مثل این چند روز دیر می‌آد. توکل به خدا... همه با هم می‌ریم انشالله طوری نمی‌شه.

منیره خانم ملتمس اما آرام به ماهی جان گفت:

- خانم جون تورو خدا منم ببرید ببینمش... دیگه طاقت ندارم به خدا.

- شما که اصل کاری هستی منیره جان مگه می‌شه بدون شما.

دویدم سمت حیاط و باز کتفم به چارچوب در کوبیده شد. در کوچه باز بود و خبری از محراب نه. با اخم داخل آمد و در را بست.

- چی شده؟

- رفتنی هستی یا نه؟

تاییدش کردم. سرش را تکانی داد و گفت:  
- خب پس یه عملیات دوصفرهفتی افتادیم.

- چرا؟

- حدس می‌زنم واسه خونه‌تون بپا گذاشتن. البته فقط حدسه.  
این چند روز که سر می‌زدم توجهم رو جلب کرد. چیزی نگفتم  
که حساس نشید اما الان نمی‌شه بی‌خیالش شد.

شانه‌هایم آویزان شد. تمام حس خوبم پر کشید. چه گیری  
افتاده بودیم از دست اصلانی. حالا که عارف را هم به اسیری  
گرفته بود دست از سر ما بر نمی‌داشت. لبم زیر دندانم گیر افتاد  
و ناله‌ام بلند شد...

- وای عارف الان یواشکی از خونه فرار کرده اگه واقعاً کسی ما  
رو تعقیب کنه می‌رسه بهش که.

- چه جوری زده بیرون؟

جملات عارف را برایش تکرار کردم.  
- چی کار کنیم حالا؟ عارف منتظره.

گوشی‌اش را از جیبش درآورد. شماره‌ی صدف را گرفت و جای سلام و این حرف‌ها گفت:

- زهرمارو خان‌داداش! می‌آم عملی بهت نشون می‌دم خان‌داداش کیه‌ها!

صدف با پیراهن سرخابی و موهای دم‌اسبی‌اش از ذهنم گذشت.  
- خیلی خب حالا! ببینم اون همه رانندگی یادت دادم چیزی یاد گرفتی؟

از جواب صدف خنده‌اش گرفته بود اما جلوی خودش را گرفت و گفت:

- همین الان پاشو بیا خونه‌ی عمه‌ت.

انگار صدف حرفش را باور نمی‌کرد. حق هم داشت من هم بودم باور نمی‌کرد. ناخودآگاه چشم‌غره‌ای برایش رفتم و دستم را برای گرفتن گوشی دراز کردم. خندان بدون گفتن به صدف، گوشی را دستم داد.

- ... کورخوندی خان‌داداش خب... انقدرم وقت و بی‌وقت...

- ببخشید صدف جون بهارینم.



صدایش قطع شد.

- بهارین... خودتی؟ آخه از محراب بعید نیست اداتو در بیاره.

چشم‌غره‌ام را برای محراب تکرار کردم که بی‌خیال خندید.

- نه واقعاً خودمم... شرمنده‌ام اما به کمکتون احتیاج داریم می‌شه لطفاً...

سریع حرفم را قطع کرد.

- آره حتماً. چی کار کنم؟

باز تشکر کردم و گوشی را به محراب برگرداندم. محراب هم جدی گفت که با ماشین بیاید و وقتی نزدیک شد خبر دهد تا در را باز کنیم و او با ماشینش مستقیم داخل حیاط پارک کند. در آخر جدی‌تر اضافه کرد:

- عجله کن اما با احتیاط برون!

تماس را که قطع کرد خودش باز بیرون رفت. داخل برگشتم و گفتم همه آماده شوند. یک‌ریع بعد همه در حیاط آماده بودیم. مامان از اضطراب بی‌رنگ شده بود، ماهی‌جان دم به دم آه می‌کشید و منیره‌خانم بی‌حواس بلندبلند ذکر می‌گفت.

- یا قاضی الحاجات... اللهم صل علی محمد و آل محمد.

با تماس صدف محراب در خانه را برای ورود ماشین باز کرد.  
بعد هم ایستاد و حدسیاتش را برای مامان و ماهی جان گفت.  
مامان درجا عقب نشینی کرد. نگران بود و دیگر نمی دانستم چطور  
باید او را قانع کنم.

با ورود ماشین صدف، محراب بیرون رفت و به دو طرف سرک  
کشید. جوری که اگر کسی ما را می پایید، حتماً کنجکاو می شد.  
داخل آمد و در را بست. صدف داشت با ماهی جان روبوسی  
می کرد.

محراب به ماشین صدف اشاره کرد و گفت:

- نگران نباشد. یکی باید با من بیاد البته یکی که اگه نشد  
برسیم به عارف مشکلی نداشته باشه.

خب مسلماً آن یک نفر من نبودم. نگاه محراب هم به من نبود.

- منیره خانم گزینه ی خوبیه، اصلانی هم روش حساسیت داره.

منیره خانم مظلوم و سربه‌زیر دست‌هایش را در هم پیچید. دلم سوخت. این همه روز در آرزوی دیدن عارف بال‌بال زده بود. ماهی‌جان هم حواسش بود که گفت:

- من باهات می‌آم محراب‌جان.

محراب سرش را تکان داد و گفت:

- باشه اما ممکنه خیلی توجهش جلب نشه.

باز نگاه‌ها سمت منیره خانم چرخید. بیچاره گناه داشت بی‌هوا گفتم:

- مامان تو برو باهاش.

او که همین‌جوری هم داشت سخته می‌کرد، از لای دندان‌هایش گفت:

- بهارین! حواست به بابات هست.

محراب سریع گفت:

- اصلاً جای نگرانی نیست. فقط باید یه‌جوری که توجه جلب

کنه بریم بیرون که ببینیم خبری هست یا نه... بعدم سریع برمی‌گردیم خونه.

رضایت به زور هم در چهره‌اش پیدا نمی‌شد. صدای ذکر گفتن منیره‌خانم تحلیل رفته بود. محراب سوئیچ را از صدف گرفت و سوئیچ خودش را به او داد. سمت در که چرخید، مامان هم سمت خانه رفت. از پشیمان شدنش هول کردم. دنبالش رفتم.

- مامان تو رو خدا! هیچی نمی‌شه. اصلاً یه حدسه شاید هیچکس...

حرص آلود گفت:

- مگه نمی‌گی بشم منیره‌خانم، برم چادر سر کنم خب!

جمله‌اش با وجود حرص پیچیده درونش باعث شد به خنده بیفتم. شاید هم از آسودگی خیالم بود. وقتی برگشتم همه سعی داشتند خنده‌شان را مخفی کنند. مامان پاکوبان با زمزمه‌ای زیر لبی داخل رفت و زود برگشت. چادر را روی صورتش کشید و سوار شد. محراب اشاره کرد جایی بایسیم که از بیرون دید نداشته باشد. درها را دوباره باز کرد و با ماشین صدف بیرون رفت. صدای دوباره بلند شده‌ی ذکرهای منیره‌خانم بدرقه‌شان می‌کرد...

از شدت اضطراب نمی‌توانستم آرام بگیرم. تا یک‌ربع فقط در حیاط رژه رفتم و گذشتن هر دقیقه را با چشم‌های خودم روی صفحه‌ی ساعت دنبال کردم. فکر به انتظار کشیدن عارف در آن حال کلافه‌ام می‌کرد.

صدف و ماهی‌جان آرام با هم صحبت می‌کردند. با صدای زنگ گوشی صدف، با شتاب سمتش برگشتم. سریع جواب داد. دو سه تا باشه گفت، کمی مکث و بعد هم خداحافظی کرد.

- انگار یکی تعقیبشون کرده... گفت الان راه بیفتیم اما هم مسیر رو دور کنیم هم حواسمون به پشت سرمون باشه.

ماهی‌جان بسم‌الله گفت. منیره‌خانم سرش را سمت آسمان بلند کرد و گفت پنج کیلو مشکل گشا نذر شاه‌چراغ می‌کند که امروز به‌خیر بگذرد.

صدف زودتر بیرون رفت. سراغ صندلی ماهی‌جان رفتم. صدای ذکرگفتن منیره‌خانم هم‌زمان آرامش و اضطراب به دلم می‌ریخت.

یک ساعت ونیم در خیابان‌ها چرخیدیم و راه را دور کردیم. حتی تا حوالی شاهچراغ... هرچند صدف هم خیلی به مسیر وارد نبود. فقط بیست بار با محراب تماس گرفته بود تا آدرس دقیق را پیدا کند.

دیگر داشت جانم بالا می‌آمد. عارف حتماً این همه وقت پدرش درآمده بود. با سلام و صلوات کمی پایین‌تر از آسایشگاه ایستادیم. زود پیاده شدم و سمت آسایشگاه دویدم. تابلوаш در پناه درخت‌ها گم شده بود. ساختمانش خیلی بزرگ نبود. شاید هم از بیرون نشان نمی‌داد. مانده بودم چه کنم. عارف که گوشی نداشت. اصلاً همین‌جوری راهم می‌دادند؟

سرم را سمت ماشین چرخاندم اما میان راه حجمی تیره و خمیده، چسبیده به درخت‌قطر لبه‌ی پیاده‌رو نگاهم را روی خودش نگه داشت.

نشسته بود لب کانال. پاهایش داخلش بود و با حرکتی عصبی تکان می‌خورد. مسیر نگاهم را تا رسیدن به ماشین محراب کامل کردم. فقط صدف پیاده شده بود. باز نگاهم را به حجم تیره رساندم. فرعی خلوتی بود و همین که توجهش به توقف ماشین

و آمدن من جلب نمی‌شد، کنار حرکت تند و بی‌وقفه‌ی پاها،  
حالش را تشریح می‌کرد.

صدایش زدم. نشنید. نزدیک‌تر رفتم و باز صدایش زدم. سرش  
به‌ضرب بالا پرید. رنگ‌وروش خوب نبود و خشکی لب‌هایش  
دیدنی...

- ببخشید دیر شد.

بلند شد. نه راست و استوار؛ مردد، کمی خمیده و شاید با میلی  
شدید برای رفتن و دور شدن...

انگار تنهایی‌اش را با خودش آورده بود که این‌قدر واضح حسش  
می‌کردم. حالا که شاید سخت‌ترین روزهای زندگی‌اش بود. حالا  
که حقیقت در زشت‌ترین و دردناک‌ترین حالت، چترش را روی  
زندگی‌اش باز کرده بود و او همه‌اش را در تنهایی، فرار و اسارت  
گذرانده بود... هیچکس این روزها دلداری‌اش نداده بود. حتی  
تنها سر خاک پدرش رفته بود...

دست‌هایش را روی موهایش کشید.

- خوبی؟

جز نگاه جوابی نداشت. نزدیک تر رفتم.

- چیزی خوردی؟

- شهین قدسی.

صدایش تمام حروف دو کلمه‌ی بیرون آمده از پس سی سال سکوت و پنهان کاری را خراشیده بود. دستش را روی چشم‌هایش کشید.

- اگه بمیره چی؟

جا خوردم. این فکر، این سوال، تنها چیزی بود که انتظار شنیدنش را نداشتم. عارف پر بود از، ازدست دادن. چرا خبرهای خوب زندگی‌اش هم ذوقی برایش نمی گذاشت؟

چی باید می گفتم به آدمی که در تمام عمرش فقط از دست داده بود...

- همه مون می میرم عارف کسی از آینده خبر نداره.

سرش را تند تند تکان داد اما چیزی از کلافگی‌اش کم نشد.

- نمی خوای ببینیش؟



- نمی‌دونم.

- آگه بهت این شانس داده بشه که فقط یک روز پدر واقعیت رو ببینی، قبولش نمی‌کنی؟

نگاهش می‌توانست تجسم غم باشد... تجسم درد... تجسم درماندگی...

- حق داری اگر نخواستی ببینیشون اما به این فکر کن که شاید تنها آرزوی اون‌ها دیدن دوباره تو باشه... حتی فقط یه بار. به صدف اشاره کردم منیره‌خانم را پیاده کند. نگاه عارف به ماشین کشیده شده بود.

- منیره‌خانم برای دیدن داره لحظه‌شماری می‌کنه عارف. آگه بدونی چجوری قربون صدقه‌ی عکست می‌ره.

خیره به ماشین با گرهی عمیق شده بین ابروها، پاهایش قدمی پیش آمد. منیره‌خانم با کمک صدف پیاده شده بود. لرز تنش را از این فاصله هم حس می‌کردم. هر چه نزدیک‌تر می‌شدند صدای گریه‌اش واضح‌تر می‌شد. گریه‌ای که می‌خواست خفه باشد اما شدنی نبود.

- درد و بلات به سرم... دور قد و بالات بگردم... قربون قدت بشم.  
بی حواس پیش می آمد و نزدیک بود در کانالی بیفتد که بینمان  
بود. قبل از من و صدف، عارف خیز برداشت و گرفتش. شاید این  
جواب سوالی بود که روی زبانش نیامده بود. شاید هم مجبور بود  
برای خواستن دیگران، چشم روی نخواستنش ببندد.

منیره خانم باید قد می کشید تا بوسه هایش به صورت عارف برسد  
اما شانه های خمیده اش که مجال نمی دادند. عارف خم شده بود.  
زمزمه ی پیچیده به گریه اش مفهوم نبود. رنگ و بوی عزاداری  
داشت که گاهی ریحانه از میانش بیرون می زد. دلتنگی های  
بیست ساله که به این زودی تمام نمی شدند.

صدف عقب رفته و آرام دست زیر چشم هایش می کشید. سرم را  
سمت آسمان گرفتم. چشم هایم را گشاد کردم و هوا را از دهانم  
بیرون فرستادم. ماهی جان از صدف خواست منیره خانم را آرام  
کند.

منیره خانم دل نمی کند و دست های عارف پیشش نمی زد. بالاخره  
با هدایت صدف سمت ماشین رفت. ماهی جان دلداری اش می داد.  
صدایشان می آمد اما حواسم به عارف بود. او که بی رنگ تر و

لب‌هایش خشک‌تر شده بود. چند رگ سرخ از وسط سفیدی چشم‌هایش بیرون زده بود. نبض شقیقه‌اش واضح‌تر می‌کوبید. پایان چشم‌انتظاری‌شان شاد نبود. پر بود از حسرت. حسرتی که لابد پشت دیوارهای این ساختمان جاندارتر قد کشیده بود. کاش با خودمان آب آورده بودیم؛ آب و شاید چند تا قرص آرامبخش.

می‌توانست تا ابد روی دو پا روی همین تردید بایستد و قدم از قدم برندارد. کنارش ایستادم و گفتم:

- به نظرت همین جوری راهمون می‌دن؟

آرام سمت ورودی آسایشگاه چرخید. صدای آرام نفسش را می‌شنیدم که منقطع از بینی‌اش بیرون می‌زد. دستم را روی بازویش گذاشتم.

یک نفر برای سهیم‌شدن در دردش کم بود. یک ایل باید می‌آمد و تلخی این سرنوشت را میان آدم‌هایش تقسیم می‌کرد. این تن به تنهایی برای حملش کفایت نمی‌کرد.

آرام صدایش زدم. قدم اول را برداشت. نگذاشتم بایستد قدم‌های بعدی را من برداشتم.

در بسته بود. زنگ زدم. دریچه‌ای از وسط در باز شد و آقای گفت:

- الان ساعت ملاقات نیست.

داشتم فکر می‌کردم از کجا شروع کنم برای گفتن از دلیل حضورمان که عارف گفت:

- به خانم قربانی خبر بدید... ترابی اومده.

نگاه سوالی‌ام سمت صورت اخم‌آلود عارف چرخید. دست‌هایش را به صورتش کشید و گفت:

- اونی که اومده بود گفت این جوری بگم.

دو دقیقه نشده بود که در باز شد و داخل رفتیم. بیشتر شبیه پارکینگ بود. دو ماشین هم داخلش پارک شده بود. مسیری جز راه مستقیمی که به ساختمان دو طبقه می‌رسید نداشتیم. ساختمان تر و تمیز و مجهزی بود. راهروی کوتاهی را رد کردیم. چشمم به پنجره‌ای افتاد که فضای سرسبز حیاط را نشان می‌داد.

محیط روشن و آرام بود. تشویش ما می‌توانست به راحتی به همش بزند.

دختری با لباس فرم روبه‌رویمان ظاهر شد و علت حضورمان را پرسید. عارف را نگاه کردم. نم‌نشسته روی شقیقه‌ها و نگاهش که خیره به جایی جز دختر بود، زبانم را به کار انداخت، اما هنوز کامل کلمه‌ای را ادا نکرده بودم که خانم دیگری پیش آمد. سن و سال دار بود. نگاهش را با دقت روی عارف چرخاند و گفت:

- آمدن ملاقات خانم قدسی.

چهره‌ی دختر با تعجب، بهت و حتی شگفتی به سمت عارف برگشت و گفت:

- شما عارف هستین؟

زن بازخواست‌گونه فامیل دختر را صدا زد و گفت به کارش برسد. همین بیشتر باعث تعجبم شد. عارف تا این حد این‌جا شناخته شده بود و خودش خبر نداشت؟!

دختر دست و پایش را جمع کرد و با ببخشیدی از مقابلمان دور شد. زن که احتمالاً همان خانم قربانی بود به مسیری در سمت راستش اشاره کرد و گفت:

- بفرمایید از این طرف... آقای ترابی آمدنتون رو هماهنگ کرده بودن.

حواسم به عارف بود که با هر قدم آشفتگی‌اش بارزتر می‌شد و هیچ کاری از دستم برنمی‌آمد. با هدایت زن وارد آسانسور نسبتاً بزرگی شدیم. زن دوباره خیره‌ی عارف شده بود. عارف که حواسش نبود. من اما خیره‌ی او ماندم آن قدر که نگاهش به من برگشت. آسانسور ایستاد و درش رو به راهرویی عریض باز شد. هر طرف سه در با فاصله از هم قرار داشت. زن زودتر بیرون رفت و گفت:

- هر کس دیگه هم می‌شنید برای شهین خانم ملاقاتی اومده همین سوال رو می‌پرسید... شهین خانم دوازده‌سالی می‌شه که این‌جاست و تنها چیزی که این سال‌ها از زبانش شنیدیم، جمله‌ایه که هر صبح وقتی از خواب بیداره می‌شه، می‌پرسه و تا فردا که دوباره همون سوال رو بپرسه سکوت می‌کنه.

پشت در آخر در ردیف سمت راست متوقف شد و به طرف‌مان برگشت. دستش را روی دستگیره فشار داد و گفت:

- هر روز صبح می‌پرسه: «عارف نیومد؟»

بلافاصله چانه‌ام لرزید و چشمم تار شد. حالا باید تنهایی‌های عارف را کنار می‌گذاشتم و دلم را تمام و کمال خرج مادری می‌کردم که سی‌سال در فراق پسرش سوخته بود. سی‌سال انتظار... سی‌سال تنهایی و چشم به راهی...

با دست‌های زن در از مقابلمان کنار رفت. روبه‌رویمان پنجره‌ای بود که زنی تقریباً پشت به در و رو به آن، روی مبلی نشسته بود. توجهی به باز شدن در نشان نداده و همچنان خیره به آسمان نیمه‌ابری پشت پنجره بود.

نفس در سینه‌ام حبس شده بود. اما بی‌قراری نفس‌های عارف گوشم را پر کرده بود. نبضی که به چشم می‌آمد و دانه‌های عرق شرح مفصلی از حالش بود.

زن داخل رفته بود.

- مهمون داری شهین‌جان.

بدون واکنش خیرگی‌اش را به آسمان ادامه داد. عارف قدمی به جلو برداشت. همراهش شدم. همراه با قدمی که هرچند سست، اما برداشته بود...

- نمی‌خوای ببینیش؟

خانم قربانی پشت مبل ایستاد و آرام چرخاندش. تازه متوجه چرخ‌های زیرش شدم. صندلی مبلی را روبه‌رویمان، پشت به پنجره قرار داد.

زیبای غمگین...

چهره‌اش، چشم‌های ریز و آب رفته‌اش، تجسم بی‌بدیل انتظار کشیدن بود. چشم‌هایش را به‌خاطر خیره‌ماندن به نور باز و بسته می‌کرد و به چین‌های ظریف اطرافش عمق می‌داد.

صورت کوچک و استخوانی‌اش پر بود از خطوطی ظریف. خط‌هایی که گردن باریک و سفیدش را هم پر کرده بود. موهای سفید و بلندش روی شانه بافته شده بود. زیبایی‌اش در عین پیری و زیر آن همه چین و چروک انکارشدنی نبود.

اما امان از چشم‌هایش که حالا خیره به عارف ریز شده بود. سرش آرام آرام از پشتی مبل فاصله گرفت. باز چشم‌هایش را ریزتر کرد. دهانش کمی باز شد و لایه‌ای شفاف مقابل چشم‌هایش را گرفت. دست‌های استخوانی و باریکش روی دسته‌ی مبل فشار آورد. رگ‌های پشت دستش از لای چروک‌ها برجسته‌تر شد.



بی‌هوا آخی از دهانم درآمد و اشک‌هایم جاری شدند. سرم را سمت عارف چرخاندم. سبب گلویش پشت هم بالا و پایین می‌شد. انقباض تنش نگاهم را تا مشتهای محکمش پایین کشید.

دستم را پشت بازویش گذاشتم؛ لمسِ سنگ!

کمی به جلو هلش دادم تا با هم قدمی سمت مادر بزرگش برداریم؛ زن که حالا تن لاغر و نحیفش را هم از پشتی مبل جدا کرده و چشم‌هایش هنوز در کنکاش چهره‌ی عارف دودو می‌زدند. دهانش باز ماند. لب‌های نازکش لرزید و صدای مثل آ از دهانش خارج شد. اشکی از چشمش بیرون افتاد.

دست‌هایش را روی زانوهایش گذاشت و به جلو خم شد. خانم قربانی برای کمکش جلو آمد اما دستش را پس زد. انگار می‌خواست خودش بلند شود. خانم قربانی کنار رفت. چند ثانیه همان‌طور خمیده روی زانو ماند و تنش حرکتی آرام به چپ و راست را تکرار کرد. زمزمه‌اش اتاق را پر کرد.

- عارف... مادر...

دستم را روی دهانم گذاشتم.

کمرش را کمی راست کرد و باز به زانوهای نحیفش فشار آورد. پیراهن سفیدش زیر فشار انگشت‌هایش مچاله شد. تنش کمی از نشیمنگاه مبل فاصله گرفت اما ول شد. عارف قدمی نزدیک‌تر رفت. زن سرش را بالا آورد. سفیدی چشم‌هایش سرخ شده بود و صورتش خیس، اما لب‌هایش... آخ اما از این لب‌خند...  
- اومدی مادر؟

عارف قدمی جلوتر رفت...  
صدای هق‌هق ظریف زن اتاق را پر کرد. این بار که دست‌هایش را روی زانوهای فشار داد تن خمیده‌اش از روی مبل بلند شد. همان‌طور خمیده دست‌های لاغر و استخوانی‌اش را از هم باز کرد.

- عارف... مادر... بالاخره... اومدی... اومدی... مادر...  
عارف قدمی دیگر هم برداشت و به دست‌های مادر بزرگش رسید. دست‌هایی که سی‌سال چشم‌انتظاری را در فاصله‌ی اندک مابینش جا داده بود. فاصله‌ای که با تن عارف پر شد و صدای گریه‌ی زن را به اوج رساند.

- اومدی مادر اما... دیر اومدی... عارف... مادر... خیلی دیر اومدی...

خانم قربانی گریان از کنارم گذشت و بیرون رفت. دو قدم جلوتر رفتم و هر دو دستم را روی دهانم فشار دادم. صدای گریه‌اش «آمدی»هایی که می‌گفت غمگین‌ترین نوحه‌ای بود که در تمام عمرم شنیده بودم. صدا صدای گریه‌ی و ناله‌ی یک تن بود اما انگار هزار تن نوحه‌سرایی می‌کردند.

«آمدی جانم به قربانت ولی حالا چرا

بی‌وفا حالا که من افتاده‌ام از پا چرا...»

- دیر اومدی مادر... دیر اومدی... گفתי دست ریحانه‌تو می‌گیری و زود برمی‌گردی پیشم... اما نیومدی... عارف... آی... عارف... مادر... می‌دونستم می‌آی... حرف هیچکس رو باور نکردم...

لرزش شانه‌ی عارف انگار تیر خلاص بود. دیگر نتوانستم صدای گریه‌ام را کنترل کنم.

غم، دلتنگی، درد، عمری فنا شده و گذشته‌ای بی‌بازگشت، اتاق را پر کرده بود.

خانم قربانی با دختر جوانی برگشت که لباس فرم پوشیده و ظرف مخصوص دارو و سرم در دستش بود. دم در ایستادند.

مگر چیزی بود که التیام بخش دردهای سی ساله شود؟

التیام شانه‌ی خمیده‌ی این زن و منیره خانم.

التیام لرزش شانه‌های عارف...

- حالا آوردی ریحانه‌تو ببینم؟

سرش را از تن عارف فاصله داد. صورتش سرخ شده بود و قرار نبود اشک‌ها تمام شوند. صدایش اما دیگر ناله‌ای بیشتر نبود. نگاهش آرام سمت من چرخید. خشک شدم. یک دستش را از دور تن عارف برداشت و سمت من گرفت. می‌لرزید...

- بیا مادر... بیا ببینمت...

پاهایم به‌طرفش حرکت کردند. دستش هنوز به شانه‌ام نرسیده بود که چشم‌هایش روی هم افتاد و زانوهایش خم شد. دستم را به صورتم کوبیدم:

- ای وای

عارف قبل از رسیدن زانوهایش به زمین روی دست بلندش کرد. هراسان نگاهم کرد. خانم قربانی و دختر پیش آمدند.

- نترسید... چیزی نیست... بخوابونش روی تخت...

عارف لرزان مادر بزرگش را روی تخت خواباند. گوش‌هایم زنگ خورد. از کنارشان عقب کشیدم. از ترس این‌که مامان باشد از اتاق بیرون رفتم. اشک‌هایم را پاک کردم. گوش‌هایم را درآوردم. یک دانه دستمال هم در جیبم نداشتم. ماهی‌جان بود. جواب دادم و سریع و مختصر گفتم چه شده. تماس را قطع کردم و برگشتم.

عارف هراسان دور خودش می‌چرخید. خم می‌شد دست مادر بزرگش را می‌گرفت. دختر را نگاه می‌کرد که مشغول وصل کردن سرم بود. دستش را روی دهان و موهایش می‌کشید. باز می‌چرخید. باز خم می‌شد سمت مادر بزرگش...

- چرا بهوش نمی‌آد... مرده؟

- نه پسر من دور از جون... شوک این دیدار بهش فشار آورده... نگران نباش... شما هم حالت خوب نیست انگار...

سریع داخل رفتم. خانم قربانی می‌خواست برایش آب بیاورد. زمزمه‌اش هذیان‌گونه بود.

- می‌میره می‌میره می‌دونم

باز خم شد سمت دختر و گفت:

- واقعاً نمرده؟ چرا بیدار نمی‌شه پس... اورژانس خبر کند.

ای خدا... استیصالش دیوانه‌ام می‌کرد.

- آروم باشید... ایشون ناراحتی قلبی دارن... ما مراقب...

- می‌میره ... می‌میره... اکه بمیره چی؟

دختر هاج و واج مانده بود. دستش را گرفتم و کشیدم تا سمتم برگردد.

- آروم باش عارف.

دیوانه شده بود. دست‌هایش را به شقیقه‌هایش چسباند و گفت:

- مرده... مرده...

- عارف... گوش کن به من.

- ببریدش توی حیاط یکم هواشون عوض شه تا شهین‌خانم هم حالش جا بیاد.

آرنجش را گرفتم و سعی کردم از اتاق بیرون بکشم. زیر لب انگار هذیان می‌گفت و پاهایش به‌اختیار من حرکت می‌کرد. از آب‌سردکن کنار آسانسور یک‌لیوان آب پر کردم اما از دستم نگرفت

- نمی‌دونه من کیَم.

مخاطبش من نبودم. جملاتی بود که زیر لب زمزمه می‌کرد. کاش خانم پرستار یک آرامبخش هم به او تزریق می‌کرد.

کمی از آب را روی دستم ریختم و کف دستم را به پیشانی سرخش کشیدم. داغ بود و خنکای آب را بی‌اثر می‌کرد.

- اسم مامانمو گفت... دروغ نمی‌گه... نه نه... دروغ نمی‌گه... دوازده ساله اینجاست.

باز دستم را نم‌کردم و به صورتش کشیدم.

- آرام باش عارف... حال مادر بزرگت خوب می‌شه... الان باید خوشحال باشی که پیداشون کردی...

زمزمه‌اش قطع شد. لحظه‌ای خیره‌ام ماند و گفت:

- خوشحالی چیه؟

مات شدم از این سوال. سوالی که انگار واقعاً جوابش را نمی‌دانست.

از کنارم رد شد و سوار آسانسور شد. درش که بسته شد به خود آمدم. به چپ دویدم و از پله‌ها پایین رفتم. از آسانسور پیاده شده

و داشت سمت خروجی می‌رفت. قدم‌هایش سرعت گرفته و حالتش عادی نبود. هر چه می‌رفت سرعتش بیشتر می‌شد تا این‌که با دو از ساختمان بیرون زد.

- یا خدا!

لیوان از دستم ول شد و روی زمین افتاد. خیزی پاچه‌ی شلوارم را حس کردم. دنبالش دویدم. لحظه‌ی آخر دیدم که از در آسایشگاه بیرون زد. تندتر دویدم. مرد نگهبان هاج و واج نگاهمان می‌کرد.

بیرون آسایشگاه صدف سمتم دوید و صدای ماهی‌جان آمد:

- چی شده؟ کجا رفت؟

- نمی‌دونم... نمی‌دونم...

صدف گفت:

- بیا سوار شو بریم دنبالش.

- کدوم وری رفت؟

سوال بی‌خودی بود وقتی منیره‌خانم از ماشین پیاده شده و داشت با پاهای ناتوانش دنبالش می‌دوید و صدایش می‌کرد.



دویدنی که برازنده‌ی شانه‌های خمیده‌اش بود. حیف که محال بود به عارف برسد.

مسیر خلاف جهت ماشین بود. گفتم منیره‌خانم را برگرداند. شروع به دویدن کردم و توجهی به صدای ماهی‌جان نکردم. آمدم وسط فرعی تا نگاهم از حجم انبوه درخت‌ها خالی شود. ته فرعی رسیده بود.

صدای نفس‌هایم داشت به زوزه تبدیل می‌شد. ماشینی را نگه داشت و سوار شد لحظه‌ی آخر دستم به دستگیره‌ی در چسبید و تنم با شتاب به ماشین خورد. راننده برزخی نگاهم کرد. در را باز کردم و روی صندلی عقب نشستم. عذر خواهی کردم. نمی‌دانستم کجا می‌خواهد برود، یا چه کند، فقط می‌دانستم که باید دنبالش بروم.

صدایش که در ماشین پیچید و آدرس را گفت، تنم یخ کرد. آدرس خانه‌ای بود که چند روز پیش با کامران و راننده‌ی جغله‌اش پایین‌تر از آن ایستاده بودیم و عارف اسیر در ماشین اصلانی واردش شده بود.

دست‌هایم به لرزه افتاده بود و حرارت از بینی و گونه‌هایم بیرون می‌زد. گوشی‌ام را درآوردم و برای کامران پیام فرستادم که زود خودش را به خانه‌ی اصلانی برساند که عارف انگار به سیم آخر زده است.

صدای نفس‌هایمان اتاقک ماشین را پر کرده بود و نگاه راننده به ترتیب جفتمان را نشانه می‌گرفت. ترس از چیزی که قرار بود اتفاق بیفتد و می‌دانستم، نمی‌توانم جلواش را بگیرم ماهیچه‌ی پاهایم را سست و لرزان کرده بود.

کامران تماس گرفت. ترسیدم جواب دهم و عارفی که غیرقابل پیش‌بینی شده بود، نگذارد همراهش بروم. هرچند بعید می‌دانستم عارف اصلاً در حال خودش باشد. تماس را رد کردم و باز پیام دادم که فقط خودش را برساند. پیام داد که نزدیک است و نگران نباشم. فقط کمی از اضطرابم کم شد. نمی‌توانستم روی قوت پاهایم حساب کنم. دستم را روی شکمم فشار دادم و کمی به جلو خم شدم. چشم‌هایم را بستم و دعا کردم که به‌خیر بگذرد. روبه‌روی خانه‌ی اصلانی عارف در را باز کرد. ماشین هنوز کامل نایستاده بود.

- چته آقا آروم!

توجهی به اعتراض مرد نکرد. پیاده شد و تراولی روی صندلی انداخت. معذرت‌خواهی کردم و پیاده شدم. مرد صدا زد که باقی پول را بدهد عارف بی‌توجه سمت خانه می‌رفت. می‌خواستم دنبالش بروم اما راننده پیاده شده بود. برگشتم و باقی پول را گرفتم و سمت عارف دویدم. چشمم دنبال کامران بود و گوشم پر از صدای کوبش مشت و لگدهای عارف به در بی‌قواری خانه‌ای که شاید در اصل خانه‌ی خودش بود.

- باز کن.

نمی‌توانستم جلویش را بگیرم.

- عارف نکن اینجوری... آروم باش... دست و پات داغون شد...  
عارف!

اما فقط مشت و لگدهایش بود که به در کوبیده می‌شد.

- عارف!

DONYA I E M A M N O E

صدای کامران مثل رسیدن فرشته‌ی نجات بود. خودش را به عارف رسانده و سعی داشت مهارش کند اما عارف مهارشدنی نبود.

- باز کن!

- چی کار می‌کنی دایی جان.

- باز کن!

خیز برداشت و مشتش را روی پنل آیفون روی پایه‌ی تزیینی کنار در کوبید.

- باز کن!

- کجا بودید شما؟ زده به سرت عارف؟ آروم باش پسر چه ت شده؟

عارف اصلاً صدایی نمی‌شنید. دیگر شکی نداشتیم. گوش‌هایش را در آغوش مادر بزرگش جا گذاشته بود.

این وقت ظهر خیابان خلوت بود اما ماشینی آن دست ایستاده و نگاهمان می‌کرد. عارف را... شاید فکر می‌کرد دیوانه شده که

این‌طور خودش را به در و دیوار می‌کوبد. هیچ‌کس عمق درد عارف را نمی‌فهمید... هیچ‌کس جز مادر بزرگش...

در باز شد. عارف مثل تیر از چله رها و داخل پرتاب شد. کامران قبل از رفتن دنبالش گفت:

- چی شده؟

از ترس جاسوس‌های پیدا و پنهان اصلانی هول و پچ‌پچ‌وار گفتم:  
- صبح زنگ زد به من یکی رفته بود خونه‌ش آدرس مادر بزرگش رو داده بود از اونجا اومدیم.

فرصت سوال و جواب نبود. حتی فرصتی برای شوکه‌شدن کامران. عارف محوطه‌ی باغ‌مانند خانه را رد کرده و داشت به در ساختمان نزدیک می‌شد. کامران «چرا به من نگفتی؟» را زمزمه کرد و دنبالش دوید. من هم. عجیب بود که هیچکس بیرون نمی‌آمد. می‌ترسیدم هر آن یکی مثل آن رستمی قلچماق سر برسد اما واقعاً کسی نبود.

DONYAEMAMNOE

عارف به در ساختمان رسید. لحظه‌ای مکث کرد. همین باعث رسیدنمان شد. دستش روی دستگیره بود و سرش خم. صدای بلند نفس‌هایش تنها صدا بود. کامران آرام گفت:

- عارف جان بذار...

جمله ناقص ماند؛ در با دست‌های عارف باز شده بود. پشت سرش داخل رفتیم. راهروی عریض، هالی گرد و پله‌هایی پیچان در یک سمت و سکوت عارف...

در همان حال زنی جوان... خیلی جوان‌تر از اصلانی، خیلی راحت روی مبلی نشسته و پا روی پا انداخته بود. موهای حالت‌دارش تا روی شانه بود و پاهای سفیدش زیر سیاهی لباسی که تا روی زانویش بود برق می‌زد. اصلانی روبدوشامبری مشکی با طرح‌های طلایی اژدها به تن داشت. پشت به ما رو به پنجره‌ی سرتاسری رو به حیاط ایستاده و سیگار دود می‌کرد.

آب دهانم را قورت دادم و اگر صدای نفس‌های هنوز بلند عارف نبود، به گوش تک‌تکشان می‌رسید.

- چه مرگته؟

قلبم چنگ شد. عارف چطور این همه سال این آدم را در جایگاه پدر تحمل کرده بود.

عارف زیر لب چیزی می گفت. مثل شروع هذیان وار کلماتش در آسایشگاه. قطره های عرق روی صورتش از شمارش خارج شده بود.

کامران گفت:

- حرف دهنت رو بفهم!

اصلانی به طرفمان برگشت. نگاهش از من گذشت و رو به کامران گفت:

- تو خراب شده ای که زندگی می کنی سرشون رو می ندازه پایین بی دعوت می رن خونه ی مردم.

- اونجا با هر کس در حد لیاقتش برخورد می کنن!

جواب کامران مثل گذر نسیمی خنک از روی دل افتاده در آتشم بود. نسیمی که می توانست آتش زیر خاکستر اصلانی را شعله ور کند. چهره اش جمع شد. دندان قروچه ای کرد و نگاهی به زن جوان انداخت. رو به عارف گفت:

- آوردمش جای مامانت... خوش می‌آد؟

کامران جویده از بین دندان‌هایش گفت:

- لیاقت همینه!

این همه وقاحت چطور در یک آدم جمع می‌شد.

زمزمه‌ی خفه‌شوی عارف شاید به گوش اصلانی نمی‌رسید اما دیگر گوش من را پر کرده بود و وحشت را در تمام وجودم سرازیر.

زن بی‌حرف بلند شد و بیرون رفت. صدای تق‌تق صندل پاشنه‌دارش انگار از پله‌ها بالا رفت و کمی بعد محور شد.

- چته قشون‌کشی کردی؟

باز مخاطبش عارف بود. عارف که زمزمه‌هایش هر دم بلندتر می‌شد.

- کی بهت اجازه داد از خونه بیای بیرون؟ پس رستمی چه غلطی می‌کنه! دو نفر دور و ورت دیدی هوا برت داشته؟ کجا بوده این داییت تا حالا...

پوزخند زد و به تمسخر گفت:

- نکنه پشتت به این دختره گرمه.



نگاهم کرد و نیشخند زد.

- هه، بوی پول خورده به مشامت غربتی! بابات دست هرچی بی‌غیرته از پشت بسته!

تنم یخ کرد اما صدای فریاد عارف فرصت تحلیل حال خودم را نداد.

- خفه‌شو!

نه فقط اصلانی، من و کامران هم شوکه شدیم. این فریاد از حنجره‌ی کسی بیرون زده بود که سال‌ها با سکوت معنا می‌شد. اصلانی برزخی پیش آمد.

- واسه من زبون واکردی، پسره‌ی گنگِ نکبت!

ناخودآگاه از یورشش قدمی عقب رفتم. دستش را برای کوبیدن در صورت عارف بلند کرد. جیغ کشیدم. کامران سمت اصلانی خیز برداشت اما عارف خودش دست اصلانی را در هوا گرفت و با زوری که از خشمش مایه می‌گرفت، به عقب پرتش کرد. فریادش این‌بار پنجره‌های خانه را به لرزه انداخت.

- قاتل!

اصلانی کنار میز افتاد و با چشم‌های گشاد شده خیره‌ی عارف شد. عارف که سرخ شده بود. عارف که آتشی از درونش در حال شعله‌کشیدن بود. عارف که فوران کرده بود.

قبل از آنکه کامران بتواند مهارش کند، باز سمت اصلانی خیز برداشت.

- می‌کشمت... قاتل... می‌کشمت... قاتل... قاتل...

تن لرزانم به ستون پشت سرم چسبید. اگر نبود افتاده بودم. خوب که کامران بود. وگرنه هیچ‌کاری از دستم برنمی‌آمد. عارف پشت هم فقط همان دو کلمه را تکرار می‌کرد. مشت‌هایش در هوا پرتاب می‌شد کامران به‌زور نگهش داشته و اصلانی هنوز با چشم‌های گشاد شده روی زمین بود.

- به خودت بیا پسر... دایی جان این راهش نیست... آرام باش....

جملات کامران بی‌تاثیرترین بود. اصلانی به واسطه‌ی دخالت کامران خودش را جمع کرده و بلند شده بود.

- باید بکشمش... دیگه نمی‌کشم... باید بکشمش.

دلم آتش می‌گرفت با هر کلمه‌ای که از لای دندان‌های کلید شده‌اش بیرون می‌افتاد. حالا ایستاده بود و تن منقبضش می‌لرزید.

اصلانی قرار نبود حتی لحظه‌ای از قالب حیوانی‌اش بیرون بیفتند.  
- جمع کن این حروم‌زاده‌ی بی‌پدر و از خون..

با چرخش یک‌باره‌ی کامران و کوبیدن دستش در دهانش خفه شد. این بار کامران فریاد کشید:

- حروم‌زاده تویی! کثافت بی‌شرف!

اصلانی روی کاناپه‌ی پشت سرش افتاده بود. کامران مشتی دیگر هم به صورتش کوبید و انگشت اشاره‌اش را رو به صورتش تکان داد و جویده جویده گفت:

- جوونی خواهرمو حروم کردی! شوهرشو کشتی! روز مجازات رسیده!

اصلانی می‌توانست حریف کامران شود اما بهت و غافلگیری اجازه‌اش را نمی‌داد.

نمی‌دانم کی پاهایم از زیر تنم در رفته و روی زمین افتاده بودم. هر چه زور می‌زدم پاهایم را پیدا نمی‌کردم تا رویشان بایستم و خودم را به عارف برسانم. عارف که تن منقبضش پشت کامران می‌لرزید و مشتش فشرده‌اش کبود شده بود.

کامران در بهت اصلانی چرخید و عارف را کشید تا با خودش همراه کند. به زمین فشار آوردم تا بایستم. عارف تکان نمی‌خورد.

- بریم عارف!

روی زانوهایم بلند شده بودم که صدای اصلانی باز روی زمین ولم کرد.

- پس بالاخره فهمیدی... حروم‌زاده‌ی بی‌پدر!

عارف خیز برداشت اما کامران آماده بود و این بار به‌موقع جلو‌اش را گرفت:

- با یه آزمایش دی‌ان‌ای همه چیز تموم می‌شه... شاهدی که داریم... بریم!

آب دهانم را قورت دادم. منظورش از شاهد را نمی‌فهمیدم. شاید بلوف بود شاید هم ردی از فرزین پیدا شده بود. صدای خنده‌ی

اصلانی بلند شد. مردک دیوانه همیشه بدترین زمان را برای خندیدن انتخاب می‌کرد. بلند شد و نرمشی به فک مشت‌خورده‌اش داد.

- آره برو! برو آزمایش بده... برو با دستای خودت ثابت کن حروم‌زاده‌ای... برو ثابت کن مادرت یه هرزه...

عارف به جای حمله به او این بار زیرسیگاری کریستال روی میز را برداشت و به پنجره‌ی سراسری سمت راستش کوبید. صدای ریختن شیشه و فریاد عارف در هم ادغام شد.

- خفه شو کثافت... خفه شو... خفه شو...

دستش را روی گوش‌هایش گذاشته و تکرارش می‌کرد.

دهانم باز مانده و تنم یخ کرده بود. کامران با لب‌هایی چفت کرده، خیره به زمین مانده بود و اصلانی خیره به شیشه‌های خرد شده، مات شده بود.

عارف روی زانوهایش افتاد. هنوز گوش‌هایش را گرفته بود. صدایش خراشیده و تحلیل رفته بود اما قرار نبود باز هم به سکوت برسد.

- بابام... مامانم... خسرو... همه رو ازم گرفتی...

- بابات رو زیاده خواهیش ازت گرفت... مادرت رو خود خواهیش...

خسرو هم حماقت... می بینی من کسی رو ازت نگرفتم... اما

پدرت، عشقمو ازم گرفت... مادرت، بچه مو... بچه ی من! پاره ی

تن من... مادرت خودشو کشت... اون زنیکه ی کثافت خودشو با

بچه ی من کشت... اونی که از دست داده منم... من!

نعره ی اصلانی شانهایم را سمت گوش هایم جمع کرد. ضربان

قلب را در تمام تنم حس می کردم.

- من عاشق ریحانه بودم... عاشقش بودم... اما اون کثافت بچه ی

منو کشت! بچه ی من!

صدای کامران فریادش را برید:

- پیش کسایی که نمی شناسنت این قصه ها رو بباف... تو از اول

چشمت فقط دنبال ارث و میراث ریحانه بود. تو و ایرج فقط پول

می خواستید... کاش روح انگیز اون ارثیه ی نحس رو با دستای

خودش انداخته بود جلوتون...

- همون ارثیه ی نحسه که حالا زبونت رو دراز کرده... ادای

دایی های مهربون و دلسوز رو براش درمی آری که چی؟ کیه که

ندونه پسر معین خون روح‌انگیز رو کرده بود تو شیشه و حقش  
رو می‌خواست... اومدی حقت رو پس بگیری؟

- از مغز پول‌پرست تو و ایرج بیشتر از این در نمی‌آد... حداقل  
ایرج فقط دنبال پول بود که به لطف تو بهش نرسید... تو اما  
خیلی از مرزها رو رد کردی...

رخ به رخ هم با چشم‌های بیرون زده از حدقه صدایشان را برای  
هم بلند کرده بودند. ترسناک بود که اصلانی عقب‌نشینی  
نمی‌کرد. برایش مهم نبود که اتهام قتل را به ریشش بسته‌اند یا  
خیالش راحت بود که مدرکی نیست؟

- انتظار داشتی همه رو مفتی مفتی بریزم تو حلق ایرج!

- دیدی دردت فقط پوله! چرا همون موقع جای تهدید برای عقد  
نخواستی تمام دارایش رو به نامت بزنه و این بازی کثیف رو  
همون سی‌سال پیش تمومش نکردی؟

عارف هنوز خمیده روی زانویش بود. دستم را به ستون گرفتم و  
بلند شدم.

- ریحانه باید مال من می شد که شد... قرار نبود تو روزایی که زور ایرج می چربید، باهاش دربیفتم... من به وقتش حریفم رو زمین می زنم.

به طرفش رفتم.

- مطمئنی ربطی به کسرایی نداشت... فکر می کنی کسرایی به همین راحتی می داشت ریحانه مال و اموالش رو به تو تقدیم کنه. کنارش نشستم.

- هه... کسرایی! اون اگه عرضه داشت نمی داشت گند بخوره به زندگی خواهرزادهش...

جمله اش را نتوانستم هضم کنم. خواهر زاده ی کسرایی... مریم؟

- خودش دید پول ریختم تو حلق پدرزن خواستگار دختره که به خاطر بچه مجبورش کنن برگرده به زن قبلش اما نشست و تماشا کرد... چون زورش نمی رسید... چون عرضه اش رو نداشت... با دهان باز خیره اش مانده بودم. نه فقط من عارف هم. او که کبود شده بود. او که دانه های عرق روی صورتش جاری بود...

باز پوزخند زد. غلیظ و کریه.



- هه! حالا اون مال من رو زیاد کرده؟! من جون کندم که این مال هزار برابر شد، من! من شرّ اون ایرج مفت‌خور رو از رو ارث این پسرهی گنگ کم کردم... فکر کردی ریحانه حریفش بود. اما چی کار کرد، رفت مالش رو زد به نام کسرایی... جون نکندم این همه سال که حالا تو برای مالِ تصمیم‌بگیری!

لعنت به این ارثیه‌ی نحس... چند نفر را بیچاره کرده بود؟ صدایش زدم. سرش روی شانه آویزان شده بود انگار.

- یادت رفته خسرو تو همون سال‌ها با سرمایه‌گذاری‌هاش چند برابرش کرد... فکر نکن خبر از کثافت کاری‌هاست ندارم... کارت تمومه حسام!

- هیچ مدرکی نداری! تو هم فقط تیز کردی برای مال این پسرهی گنگ!

شیشه‌های سالم خانه می‌توانستند با فریاد کامران فرو بریزند.

- روی مال و اموالش نشستنی زبونتم درازه؟!  
سرم را به گوشش نزدیک کردم. صدای آرام زمزمه‌ای هذیان‌وار و نامفهوم به گوشم خورد. دستم را روی شانه‌اش گذاشتم.

- عارف... بلند شو...

واکنشی نداشت. گوشم را نزدیک تر بردم. «حروم زاده»، «قاتل»، «گنگ» تنها کلماتی بود که از میان زمزمه‌اش به گوشم خورد.

دهانم را نزدیک گوشش بردم و گفتم:

- بیا بریم پیش مادر بزرگت عارف... حتماً منتظرته.

دو بار جمله‌ام را تکرار کردم تا سرش را بلند کرد. صورتش سرخ و منقبض بود.

- بیا بریم.

نگاهش روی صورتم چرخید و زمزمه‌اش به گوشم رسید:

- باید انتقام بگیرم.

لب‌هایم منحنی شدند. چه می‌گفتم؟ دست‌هایم را روی بازویش گذاشتم.

- بیا بریم پیش مادر بزرگت عارف.

- کی انتقام بگیرم؟

ایستادم و آن قدر بازویش را کشیدم تا بلند شد. فقط می خواستم  
از این خانه ی نحس دورش کنم. این جا پر از عقده و کینه و درد  
بود. این جا بوی دردهای ریحانه را می داد. این جا صدای پارس  
سگ هایی را می داد که کودکی قايم شده در کمد را می ترساندند.  
این جا بدترین نقطه ی دنیا بود...

قدم اول:

- ازش می ترسیدم.

باید این جملات تلخ را از لابه لای زخم های روحش بیرون  
می کشید و بیرون می انداخت.

قدم دوم:

- من حروم زاده نیستم.

قدم سوم:

- کجا؟ وایسا ببینم...

به من اشاره زد و با لحن بدی گفت:

- خبر داری این دختره کیه؟ خبر داری نسبتش با ترابی چیه؟  
اونی که باید دنبالش باشی ترابیه نه من!

ترسیده بود که پای ترابی را وسط می کشید؟  
- خوب گوشات رو باز کن...

صدای خش گرفته‌ی عارف حرفش را برید:

- حق تمام کسایی که ازم گرفتی رو پس می گیرم!  
اصلانی پوزخند زد.

- بگیر و منتظر نتیجه‌ش باش... فقط یادت باشه، چه خودت، چه  
دایی مهربونت دست از پا خطا کنی، آبروی مادرت رو می ریزم...  
چیزی که مادرت به خاطرش دهنشو بست و نشست سر سفره‌ی  
عقد... من به مادرت لطف کردم که با شکم پر عقدش کردم... من  
آبروی مادرت رو خریدم...  
نیشخندش عمق گرفت:

- بیچاره ریحانه خبر نداشت آبروش قراره به دست پسرش بریزه!  
عارف مات شده بود. من هم...

کامران اما پیش آمد و باز صدایش را بلند کرد:

- عادت کردی کارت رو با ترسوندن و تهدید کردن پیش ببری...  
عادت کردی چون کسی جلوت نایستاده... این بار دیگه کور  
خوندی!

- تو می‌خوای جلوم بایستی؟ یا این پسره!

خندید. خیره در چشم‌های عارف گفت:

- آره بایست تا ببینی چجوری زیر پام لهت می‌کنم... انتقام بچه‌مو  
می‌گیرم... مادرت بچه‌مو ازم گرفت... بچه‌شو ازش می‌گیرم. بشین  
و تماشا کن!

سرم سوت کشید. قلبم لحظه‌ای از کوبیدن باز ماند. شوک دهانم  
را باز کرده بود. شوک دست و پایم را شل کرده بود.

- انقدر هار شدی که جلوی من تهدیدش می‌کنی؟!

زمزمه‌ی عارف نگاهم را به او برگرداند.

- آبرو...

صدایش در فریادهای اصلانی و کامران گم شد. می‌خواستم  
سرش جیغ بکشم که تهدید اصلانی برایت مهم نیست! باز  
می‌خواهی سکوت کنی؟ اما عارف واقعاً انگار در جمله‌های قبلی

اصلانی گیر کرده بود. پاهایش سمت خروجی راه افتادند. صدایش زدم. توجهی نکرد. کامران و اصلانی هنوز به هم بدو بیراه می گفتند. کامران اما اسمی از فرزین نمی برد. فقط تهدیدش می کرد. چیزی که اصلانی به خود نمی گرفت.

دنبالش دویدم. صدایش زدم. مات شده بود. مثل آن روزها که کسی حق ورود به دایره اش را نداشت. سکوتش را سفت چسبیده بود و فقط می رفت.

- عارف حالا که تا این جا اومدی دیگه کوتاه نیا... می خوامی بذاری باز اصلانی...

ایستاد و نگاهش را به چشم هایم خیره کرد. دهانم بسته شد. ایستادم و آن قدر بازویش را کشیدم تا بلند شد. فقط می خواستم از این خانه ی نحس دورش کنم. این جا پر از عقده و کینه و درد بود. این جا بوی دردهای ریحانه را می داد. این جا صدای پارس سگ هایی را می داد که کودک ی قایم شده در کمد را می ترساندند. این جا بدترین نقطه ی دنیا بود...

قدم اول:

- ازش می ترسیدم.

باید این جملات تلخ را از لابه‌لای زخم‌های روحش بیرون  
می‌کشید و بیرون می‌انداخت.

قدم دوم:

- من حروم‌زاده نیستم.

قدم سوم:

- کجا؟ وایسا ببینم...

به من اشاره زد و با لحن بدی گفت:

- خبر داری این دختره کیه؟ خبر داری نسبتش با ترابی چیه؟  
اونی که باید دنبالش باشی ترابیه نه من!

ترسیده بود که پای ترابی را وسط می‌کشید؟

- خوب گوشات رو باز کن...

صدای خش گرفته‌ی عارف حرفش را برید:

- حق تمام کسایی که ازم گرفتی رو پس می‌گیرم!

اصلانی پوزخند زد.

- بگیر و منتظر نتیجه‌ش باش... فقط یادت باشه، چه خودت، چه دایی مهربونت دست از پا خطا کنی، آبروی مادرت رو می‌ریزم... چیزی که مادرت به‌خاطرش دهنشو بست و نشست سر سفره‌ی عقد... من به مادرت لطف کردم که با شکم پر عقدش کردم... من آبروی مادرت رو خریدم... نیشخندش عمق گرفت:

- بیچاره ریحانه خبر نداشت آبروش قراره به دست پسرش بریزه! عارف مات شده بود. من هم...

کامران اما پیش آمد و باز صدایش را بلند کرد:

- عادت کردی کارت رو با ترسوندن و تهدید کردن پیش ببری... عادت کردی چون کسی جلوت نایستاده... این بار دیگه کور خوندی!

- تو می‌خوای جلوم بایستی؟ یا این پسره!

خندید. خیره در چشم‌های عارف گفت:



- آره بایست تا ببینی چجوری زیر پام لهت می کنم... انتقام بچه‌مو می گیرم... مادرت بچه‌مو ازم گرفت... بچه‌شو ازش می گیرم. بشین و تماشا کن!

سرم سوت کشید. قلبم لحظه‌ای از کوبیدن باز ماند. شوک دهانم را باز کرده بود. شوک دست و پایم را شل کرده بود.  
- انقدر هار شدی که جلوی من تهدیدش می کنی؟!  
زمزمه‌ی عارف نگاهم را به او برگرداند.  
- آبرو...

صدایش در فریادهای اصلانی و کامران گم شد. می‌خواستم سرش جیغ بکشم که تهدید اصلانی برای من مهم نیست! باز می‌خواهی سکوت کنی؟ اما عارف واقعاً انگار در جمله‌های قبلی اصلانی گیر کرده بود. پاهایش سمت خروجی راه افتادند. صدایش زدم. توجهی نکرد. کامران و اصلانی هنوز به هم بدو بیراه می‌گفتند. کامران اما اسمی از فرزین نمی‌برد. فقط تهدیدش می‌کرد. چیزی که اصلانی به خود نمی‌گرفت.

دنبالش دویدم. صدایش زدم. مات شده بود. مثل آن روزها که کسی حق ورود به دایره‌اش را نداشت. سکوتش را سفت چسبیده بود و فقط می‌رفت.

- عارف حالا که تا این جا اومدی دیگه کوتاه نیا... می‌خوای بذاری باز اصلانی...

ایستاد و نگاهش را به چشم‌هایم خیره کرد. دهانم بسته شد.  
- من آبروی مادرم رو نمی‌برم.

شانه‌هایم آویزان شدند. از کنارم رد شد و از در گنده‌ی خانه‌ی منحوس بیرون رفت. صدای فریاد اصلانی گوش‌هایم را پر کرد.  
- گم‌شو از خونه‌ی من بیرون. هری!

کامران هنوز بیرون نیامده بود. بیرون رفتم. کمی پایین‌تر از خانه آن دست خیابان اول ماشین محراب را دیدم. انگار خانه را پیدا نکرده بودند اما توجهشان به عارف که خلاف جهت می‌رفت، جلب شده بود. سریع سمتشان دویدم.

- بهارین ننه ما که پدرمون دراومد چرا گوشیت رو جواب نمی‌دادی؟ مامانت سخته کرد. چی شده؟

مگر میان آن همه پرده‌دري، فحش، داد و بیداد، صدایش شنیده می‌شد؟

نگاهم پی عارف بود.

- همه‌چیزو گفتن ماهی‌جان... اصلانی تهدید کرد که می‌کشتش... گفت اگه به کسی بگه آبروی ریحانه رو می‌بره... باید برم دنبالش ماهی‌جان حالش بده.

صدای زنگ گوشی‌اش بلند شد. گفت مامان است. کامران با چهره‌ای سرخ بیرون آمد. به‌طرفش برگشتم او که سمت عارف می‌دوید. ماهی‌جان صدایم می‌زد. توجهی نکردم. کامران به عارف رسیده و می‌خواست متوقفش کند. عارف اما فقط می‌رفت.

- عارف، صبر کن دایی.

کامران راهش را بست. تنم را پیش کشیدم و کنارش ایستادم. نگاهش انگار خاموش شده بود. اجزای چهره‌اش میل به افتادن داشت. دیگر خبری از انقباض بی‌پایان تنش نبود. خبری از کوبش نبض‌ها... دانه‌های عرق هم خشک شده بودند. پر بود از هیچ... یک خالی تمام عیار...

صدای توقف ماشین حواسم را به ماشین محراب داد که کنارمان ایستاده بود. توجه کامران هم جلب شد. سمتشان رفت و مشغول سلام و احوال‌پرسی شد.

عارف اما بی‌حرکت مانده بود. نگاهش به روبه‌رو بود. من روبه‌رویش بودم اما می‌دانستم که در نگاهش نیستم.

- عارف.

- خسته‌ام.

مسری بود انگار که شانه‌هایم از سنگینی صدایش خمیده شد.

- خیلی...

پره‌های بینی‌ام لرزیدند.

- می‌خوای...

- برم پیش مادر بزرگم... فقط همین.

نتوانستم جلوی ریزش اشک‌هایم را بگیرم.

کامران برگشت و نگاهمان کرد. دستم را روی اشک‌هایم کشیدم.

- بهارین بیا با مامانت حرف بزن... سخته کرد بنده‌خدا.

کامران برخلاف آشفتگی چهره و نگاهش اما به رویم لبخند زد و گفت:

- بهتره بری... ممنون که تنه‌اش نداشتی... من هستم.  
چطور می‌رفتم. ای خدا...

صدای زنگ گوشی ماهی‌جان را می‌شنیدم. استیصال از چهره‌ام می‌بارید. کامران پلک بست و سرش را به تایید تکان داد. باید می‌رفتم.

زمزمه عارف گوشم را پر کرد.

- برو...

و خودش زودتر از کنارم رد شد و رفت...

سرم همراهش چرخید. کامران زمزمه کرد.

- نگران نباش.

نگاهم را سمت کامران برگرداندم و گفتم:

- مواظب باشید یه وقت کسی تعقیبتون نکنه.



- رفتن؟! -

- بله امروز صبح.

سریع گوشی‌ام را درآوردم و شماره‌ی کامران را گرفتم. خیلی زود جواب داد. جملات شنیده از زبان زن را برایش تکرار کردم. تعجب نکرد اما صدایش به شدت گرفته بود. بوی سیگارش انگار در مشامم می‌پیچید.

- می‌دونم... هر جا که فکر می‌کردم سر زدم... پیداش می‌کنم... مهم اینه که مادر بزرگش همراهشه.

چطور می‌خواست پیدایش کند. عارف که گم نشده بود. خودش را گم کرده بود. همراه ماد بزرگش؛ تنها عضو حقیقی خانواده‌اش...

- نداشت پیشش بمونم... می‌خواست تنها باشه... ماهکم دیروز فارغ شد... رفتم که جریان رو در رو برای رزا تعریف کنم... فکر نمی‌کردم بذاره بره!

DONYAEMAMNOE

سخت بود جیغ‌نکشیدن و داد نزدن. واقعاً حال درب‌وداغان عارف این همه روسن‌فکر بازی برمی‌داشت. حداقل باید دورادور مراقبش می‌بود.

کامران گفت نگران نباشم و تماس را قطع کرد. چه جمله‌ی مزخرفی.

دوباره سمت زن برگشتم.

- ببخشید خانم مطمئنید که... یعنی همون آقای که دیروز با من بود... همون خانم شهین‌قدسی رو برده با خودش؟

- بله خانم آقای عارف اصلانی.

از سوال و جواب‌هایم کلافه شده بود.

تصویر خاموش چشم‌هایش از دیروز تنها تصویر پیش چشمم بود و حالا حس می‌کردم همان تصویر هم دارد محو می‌شود. کجا رفته بود. آن پیرزن را کجا برده بود.

- چی شد بهارین؟

چقدر از صبح خودم را به در و دیوار کوبیده بودم تا اجازه‌ی خروج صادر شود. دیروز به موقع برگشته بودیم و بابا بویی از

خروجمان نبرده بود. امروز اما مامان دیگر راضی نمی‌شد.  
می‌گفت دیروز پدرش را درآورده‌ام و او نباید عقلش را می‌داده  
دست من! از دستم شاکی بود. آخر هم که راضی شد همراهم  
بیاید، از ترس اینکه باز کسی دنبالمان کند، یک مسیر  
اتوبوس‌سواری طولانی را انتخاب کرده بودیم. هرچند محراب  
گفته بود دیگر آن ماشین مشکوک را ندیده اما باز هم  
می‌ترسیدم. شاید دیگر نیازی به مراقب گذاشتن برای ما نبود.  
اما حالا چه می‌شد؟ حالا که عارف نه در خانه‌اش بود نه این‌جا.  
مادربزرگش را کجا برده؟

- با توام بهارین؟

سمت مامان برگشتم. سرم را تکان دادم.

- نیست... مادربزرگش رو با خودش برده.

- خب به سلامتی، حتماً بردتش خونه دیگه.

باز سرم را تکان دادم. دلم می‌خواست همین کف بنشینم و جیغ  
بزنم. بیشتر دلم می‌خواست کامران را بزنم.

حرف‌های کامران را برایش گفتم و حرص‌آلود ادامه دادم:



- اصلاً چرا تنه‌اش گذاشته با اون حال؟

برای جمع‌وجور کردن خودم، برای واکنش‌های پوششی دیر بود و دیگر فقط می‌توانستم نگاه خیره‌ی مامان را نادیده بگیرم.

عارف بریده بود. معنای خاموشی نگاهش را دیروز نفهمیده بودم اما حالا شک نداشتم نگاهش نگاه آدمی بریده از همه‌چیز بود.



روزهایی بود که ماهی‌جان در انتظار شنیدن صدای زنگ این در ساعت‌ها نگاهش را به پنجره می‌دوخت و امیدها را با گذر هر دقیقه در دلش می‌شکافت. حالا بعد از سال‌ها این‌خانه پر از رفت‌وآمد شده بود. حیف که چشم‌ها پر بود از اشک و دل‌ها پوشیده از حسرت...

رزا گریان آمده و در آغوش منیره‌خانم گذشته‌ی از دست رفته‌شان را دوره کرده بود. کامران رفته بود تهران و امیدوار بود دست پر برگردد و عارف شاید جایی زیر سقف این آسمان می‌خواست تنه‌ایی‌اش را با مادر بزرگش پر کند.

نگران بودم. دلشوره امانم را بریده بود اما نمی توانستم حتی به قدر سر سوزن از عارف دلخور شوم. حق می دادم و این تنهایی را از تمام نداشته های دنیایش حقش می دانستم.

کاش ساعت ها می خوابیدند. عقربه ها از کار می افتادند. کاش زمان کش می آمد و می گذاشت عارف بودن و داشتنش مادر بزرگش را با بندبند تنش حس کند. کاش زمان فقط همین یک بار با خوشی اش راه می آمد.

- ننه کمتر بچزون این پسره رو!

- تقصیر خودشه عمه.

صدف از دیشب آمده و حالا که نزدیک آمدن محراب بود دست و پایش را برای رفتن جمع می کرد.

- می دونم بیشتر از من دوستش دارید اما لطفاً یه کم طرف من باشید... اون خودش تنهایی حریفه!

ماهی جان خندید. صدف گونه اش را بوسید و خدا حافظی کرد. همراهش بیرون رفتم. بغلم کرد و به جای هر دلداری بی اثری گفت:

- هروقت طاقت طاق شد یه زنگ بزن بیام با هم بریم ماشین سواری. یه وقتایی می‌رم این تونل جدید تو حسینی‌الهاشمی موقع روندن انقدر جیغ می‌کشم که نگو، خیلی جواب می‌ده.

لبخند زدم. سرم را تکان دادم و تشکر کردم. بیرون که رفت در حیاط ماندم. سرم را سمت آسمان گرفتم. ابرهای تکه تکه وسط آبی آسمان و خورشیدی که نمی‌خواست غروب کند.

دلم هوس هوای ابری و مه‌آلود کرده بود. هوس دلگیری غروب جمعه... حسی که درونم بود و با رنگ آبی و شفاف آسمان این روزها همخوانی نداشت...

- واحدای دلبری رو واسه پسردایت باید پاس می‌کردی!  
صدا از پشت در بودو صاحبش کسی نبود جز محراب! باز داشت حال صدف را می‌گرفت.

- متنفرم ازت محراب!

- جون من دو دقه باش بینم چه شکلی می‌شی!

- گم‌شو!

- بی‌تربیت.

صدف دیگر جواب نداد. اما باز صدای محراب آمد:

- درست برون صدف! رسیدی زنگ بزن.

در را حتماً منیره خانم از داخل باز کرده بود و فرصت عقب‌گرد نبود. هرچند محراب که عین خیالش نبود. خندان داخل آمد. نتوانستم جلوی زبانم را بگیرم. گفتم:

- حق داره ازت متنفر باشه!

- شما دخترا فقط با کلمات باری می‌کنید عملی تعطیلین کلاً!

- یعنی واقعاً دلت می‌خواست متنفر باشه؟

- نه... اما وقتی می‌بینمش قبل از خودش اون پسردایی چلغوزش حضوری می‌زنه تو مغزم.

مرز بین شوخی و جدی در محراب خیلی باریک بود؛ اما شاید این جدی‌ترین حقیقتی بود که زیر پوشش لحن شوخش بیان کرده بود.

حرفی برای گفتن نداشتم. من با تصور اسم سارگل کنار عارف می‌توانستم به جنون برسم و او رسماً شاهد ازدواج صدف با پسردایی‌اش و رفتنشان زیر یک سقف بود.

نفسم را بیرون دادم. خواستم داخل برگردم که صدایم زد.  
چهره‌اش جدی شده بود. از آن جدی‌ها که خیلی کم پیش  
می‌آمد، بشود. نزدیک آمد و گفت:

- باید یه چیزی بهت بگم اما...

- درباره‌ی عارفه؟

وسط حرفش پریده بودم و ضربان قلبم داشت به اوج می‌رسید.  
سرش را تکان داد و گفت:

- من می‌دونم عارف کجاست... یعنی خودم اون روز از آسایشگاه  
رسوندمشون...

چشم و دهانم هر لحظه گشادتر می‌شدند. هنوز صدا از حنجره‌ام  
بیرون نزده بود که دستش را بالا آورد و گفت:

- صبر کن به وقتش خودت رو روی عارف تخلیه کن!

- حالش خوبه؟

- ظاهراً که آره.

- خب کجاست؟

- باغ انگور.

- اونجا؟! تو اون خونه‌ی سوخته! چه جوری آخه... عقلتون سر جاشه!؟

- به اون بگو... بین بهارین اصلانی خیلی مارمولکه و عارف به هیچ عنوان نمی‌خواد بفهمه مادر بزرگش رو پیدا کرده... منم فکر می‌کنم اون جا بهترین جاست.

خوشحالی، نگرانی، گيجی و ترس، همه چیز درونم مخلوط شده بود.

- اصلاً چطوری مادر بزرگش رو از اون آسایشگاه تحویل گرفته، مگه قانون نداره؟

- چیزی که اینجا زیاده قانون! کدومش اجرا می‌شه که این بشه! بعدم ترابی با همون خانمه هماهنگ کرده بوده که مادر بزرگه رو فقط به عارف تحویل بدن. فکر کنم عذاب وجدان بد فشار آورده.

- عذاب وجدان تو سرش بخوره نمی‌شه یه جوری ردش رو زد؟  
شانه بالا داد و گفت:

- بی خیال اون، اگه می خوای ببینیش خودت تنهایی باید بری...  
غیبت عارف طولانی شده، ممکنه اصلانی باز برای همه بپا گذاشته باشه. ریسکش بالاست و من این دفعه اصلاً تضمین نمی کنم بشه دورش زد.

- مگه کسی رو دیدی باز؟

- نه اما اصلانی هم آدمی نیست که دوبار از یه سوراخ گزیده بشه!  
قیافه ام آویزان شده بود. محال بود با ندانم کاری باعث لورفتن مخفیگاهش شوم. مخفیگاهی که سال ها پیش با دست های اصلانی سوخته بود.

اصلاً همین سکوت اصلانی بعد از فاش شدن تمام رازها ترسناک بود. بی شک پشت پرده داشت کارهایی می کرد که خبرش یک دفعه فلجمان کند. ترسناک تر از همه این بود که انگار هیچ ترسی از فاش شدن حقیقت نداشت. این همه اطمینان چه معنی داشت جز این که مدرکی علیه اش نبود؟

- اصلانی چرا یه ذره نمی ترسه؟ خودش که می دونه چی کارا کرده.

- مهم اینه که بقیه نمی‌دونن... اثبات جرم غیر از مدرک مستدل،  
شاکی هم می‌خواد که فعلاً جفتش رو نداریم!

خسته از مسیرهای بن‌بستی که تمامی نداشت روی لبه‌ی پنجره  
نشستم. واقعاً عارف می‌خواست به خاطر آبروی ریحانه تا ابد  
سکوت کند؟!

- حالا بی‌خیال اصلانی... عارف رو بچسب که دیگه طاقت نداره...  
گفت بگم پای خودش، می‌خواد ببیندت.



مامان می‌گفت: «نمی‌خوای از بابات معذرت‌خواهی کنی؟»  
می‌خواستم اما هم رویم نمی‌شد هم می‌ترسیدم داغ دلش تازه  
شود و تحریم‌ها را بیشتر کند. وقتی از نگاه او عکس‌هایمان را  
می‌دیدم مو به تنم سیخ می‌شد. عکس‌های که حتی کوچکترین  
تماس و لمسی درونشان نبود اما ترکیب آدم‌هایش برای  
دیوانه کردن بابا کافی بود.

روزی که با مامان به آسایشگاه رفته و با جای خالی عارف و  
مادر بزرگش روبه‌رو شدیم، بابا متوجه خروجمان از خانه شده و  
چیزی نگفته بود. فکر می‌کردم همین‌طور ریز ریز شرایط را عادی



نشان دهم بهتر باشد تا با یادآوری‌اش شرایط را سخت‌تر کنم. بابا که بود معمولاً در اتاقم می‌ماندم، حرف نمی‌زدم حتی پیش ماهی‌جان هم نمی‌رفتم. نمی‌خواستم فکر کند ناراحتی‌اش برایم مهم نیست.

تمام بیست و چهار ساعت گذشته را به فکر و نقشه‌کشی گذرانده بودم. می‌ترسید به خواست عارف به دیدنش بروم و همه چیز به هم بریزد. قرار نبود کسی از پیداشدنش باخبر شود. نه فقط چون عارف نمی‌خواست، بیشتر به این دلیل که اگر مامان می‌فهمید دارم سراغ عارف می‌روم محال بود اجازه دهد پا از خانه بیرون بگذارم. خودم تنهایی باید سبک‌سنگین می‌کردم. محراب هم کمکی نمی‌کرد. گفته بود خطرش زیاد است و نمی‌توند مثل آن دفعه تضمین کند که می‌تواند مامور مخفی‌های اصلانی را بیچاند. مخصوصاً که فکر می‌کرد خودش هم زیر ذره‌بین رفته است.

صدف اما جانشینش شده بود. قرار بود امشب این‌جا بماند و صبح با هم بیرون برویم؛ پیاده. گفته بود خروجمان را به او بسپارم. «می‌دونم نامردیه اما مامانت رو وقتی تو رودوایسی می‌ذاری، نه

نمی‌آره... می‌خوام یه کوچولو سواستفاده کنم.» نمی‌خواستم جلواش را بگیرم. بعداً از جفتشان درست و حسابی معذرت‌خواهی می‌کردم.

آن‌ها که صدای عارف را وقتی گفته بود: «می‌آی؟» نشنیده بودند. یا آن روز در دفتر اصلانی وقت خودش مانده و به من گفته بود: «برو عزیزم.» من چطور می‌توانستم خواسته‌های کوچکش را بی‌جواب بگذارم.



پشت سر بابا بیرون زدیم. بی‌نگاه به مامان و چشم‌های خیره‌اش بی‌نگاه به حرف‌هایی که در نگاهش می‌توانستم ببینم و نمی‌خواستم بشنوم. خوب می‌دانستم که هر سه متوجه مقصدمان هستند. وقتی دم رفتن منیره خانم یواشکی پیش آمده و سررسیدی قدیمی را بی‌حرف در کیفم چپانده بود، مگر می‌شد مامان و ماهی جان نفهمیده باشند.

با صدف پیاده و نرم نرمک سمت سپهر راه افتاده بودیم. سعی می‌کردیم پشت سرمان را نگاه نکنیم و خودمان را به بی‌خیالی بزنیم. حتی صدف شالی هم از یکی از مغازه‌های بین راه خریده

بود. از آن جا برگشته بودیم سمت حافظ و ستاره به نظر نمی آمد  
کسی دنبالمان باشد.

توی دستشویی چادری که از خانه همراه آورده را سر کرده و از  
صدف جدا شده بودم. صدف گفته بود پشت سرم می آید تا ببینید  
کسی دنبالم هست یا نه. پیاده راه افتاده بودیم سمت خیابان  
اصلی. تا چمران پیاده رفته بودم که صدف تماس گرفته بودم  
تا کسی دربست کنم و با خیال راحت بروم.

دست و پاهایم می لرزیدند. قلبم از کوبیدن مداوم خسته بود.  
دهانم از اضطراب خشک بود و در باغ سوخته مقابلم. هیچکس  
نبود و من خیره به زیر پایم فکر می کرد حالا زمین باز می شود  
اصلانی از داخلش بیرون می آید.

دستم را چند بار به در کوبیدم. دستم از سرمای تنم و ضربه ها  
سُر شده بود. فضای داخلی را که در ذهنم بازسازی می کردم بعید  
می دانستم صدای ضربه هایم به گوشش نرسیده باشد ما از کجا  
می فهمید من هستم که در را باز کند.

باز کوچه باغ خالی را نگاه کردم. اصلانی را از ته دل لعنت کردم  
و دهانم را به در نزدیک.

- عارف... بهارینم... عارف...

صدایم آنقدر آرام بود که محال بود اگر کسی پشت در نباشد به گوشش برسد. اما می‌ترسیدم بلندتر صدایش کنم. تنم از عرق نمناک شده بود و خنکی هوا تنم را به لرز می‌انداخت.

گوشی‌ام را درآوردم تا با محراب تماس بگیرم و باز صدایش زدم. صدای خش‌خشی از پشت در تنم را در جا پراند. اگر کمی بیشتر به در می‌چسبیدم. کوبش قلبم می‌توانست جای ضربه‌های دستم را پر کند.

در آرام باز شد. بی‌هیچ انعطافی منتظر دیدن اصلانی بودم. تا این‌حد دیدن عارف پشت این در برایم باورکردنی نبود... اما خودش بود. با همان موهای بسته. با همان ته ریش کوتاه. با همان صورت کشیده و فک استخوانی با همان... چشم‌های خاموش.

نفس از دهانم خارج شد و قلبم دست از وحشیانه کوبیدن برداشت. دیگر نا نداشتم. می‌خواستم همین‌جا بنشینم و فقط چند دقیقه نگاهش کنم. نگاهش روی چادرم چرخید و لبخند

زد. نگاهم اما دوید سمت گوشه‌ی چشم‌هایش... هیچ خبری از چین‌ها نبود.

در را بیشتر باز کرد. داخل رفتم. در که بسته شد آرام‌تر شدم. اما امان از خستگی... انگار از ماراتن برگشته بودم. چادر و کیفم را درآوردم و روی دستش انداختم. خم شدم و دست‌هایم را به زانوهایم چسباندم.

- پدرم دراومد.

دستش را روی کمرم گذاشت. راست ایستادم و باز چشم‌هایم را نگاه کردم. هنوز حالش خوب نبود...

آرام گفت:

- ببخشید.

بی‌روح و خسته... این عارف همان آدم بریده‌ای بود که چند روز پیش از خانه‌ی اصلی بیرون زد. شاید باید در خانه‌ی اصلی دنبال عارف خودم می‌گشتم. شاید هم کمی عقب‌تر در آسایشگاه وقتی فضای خالی میان دست‌های مادر بزرگش را پر کرد. شاید هم قبل‌تر لابه‌لای گریه‌های منیره‌خانم...

- حالت خوبه؟

جوابش نگاهی خالی بود. از این بی حسی، از این سردی ترس برم داشت. دستم را روی بازویش گذاشتم و گفتم:

- همه چیز درست می شه عارف.

پوزخند زد؟ عارف پوزخند زده بود؟

از کنارم رد شد و سمت ساختمان رفت. با مکث دنبالش رفتم. ضربان قلبم باز از ریتم افتاده بود.

ساختمان از بیرون همان بود اما شیشه‌ی پنجره‌هایش نو شده بود. نوری هم از داخل به چشم می خورد. دو قدم بلند برداشتم و هم قدمش شدم.

- سخت نیست این جا؟

- محراب کمک کرد... می شه توش زنده موند.

تن صدایش پایین بود. صدایش مثل همیشه گرفته بود و گاهی خش دار می شد. اما هیچ حسی درونش نبود. نه در صدایش، نه

در کلماتش. حالا فقط دیواری که دور خودش کشیده بود را حس می‌کردم.

اضطرابم دوباره داشت برمی‌گشت. می‌خواستم راهش را ببندم و بگویم تو را به خدا همان عارف بی‌صدای این مدت شو، همان که در اوج سکوت نگاهش برایم خواندنی بود. همان که محیط دایره‌اش را برای ورودم باز کرده بود. همان که به من و برایم می‌خندید.

با حرصی کنترل نشدنی گفتم:

- هرچقدرم دایره‌ت رو تنگ کنی... من باز می‌آم تو!

ایستاد. من اما از کنارش رد شدم و داخل رفتم. چیزی که می‌دیدم با تصویری که از آن روز در ذهنم حک شده بود، فرق داشت. داخل تمیز و روشن بود. دور تا دور سیاهی دیوارها با پارچه‌های سفید پوشیده شده بود. روی تخت چوبی کنار دیوار مادر بزرگش نشسته بود. وسایل و امکاناتش محدود بود. همان قدر که عارف گفته بود؛ می‌شد زنده ماند.

نگاه مادر بزرگ به من بود. چشم‌هایش را ریز کرده بود. به حضور عزیزش، به بودن با ارزشش، به چروک‌های چسبیده به پوستش

لبخند زدم. تلخی‌های عارف در ذهنم محو شد. دستش را به‌طرفم دراز کرد. برای پا گذاشتن روی پتویی که بخشی از زمین را پوشانده بود، کفش‌هایم را درآوردم.

نزدیک رفتم و سلام کردم. جوابم را داد. دستم را گرفت. کنارش نشستم.

- عارف کو؟

داخل نیامده بود. گفتم:

- الان می‌آد. شما حالتون خوبه؟ اینجا راحتین؟

کمی دیگر نگاهم کرد و آن یکی دستش را روی دستم کشید و گفت:

- می‌خواستیم بیایم خواستگاری... مادرت به رحمت خدا رفت... عارف خیلی بی‌قرار بود.

آب دهانم را قورت دادم. من ریحانه بودم و عارف... پدرش.

- خدا رحمت کنه مادرت رو...  
DONYA I E M A N N O E

چشم‌هایم تار شدند. بغلش کردم.

- خدا روشکر که حالتون خوبه... خدا روشکر.



که زنده‌اید را در دل گفتم.

عارف داخل آمد. از آغوش مادر بزرگ بیرون آمدم و دستم را زیر چشم‌هایم کشیدم. عارف نگاهمان می‌کرد. کیف و چادر هنوز در دستش بود. روی تنها صندلی کنار دیوار گذاشتشان. کمی اطراف را نگاه کرد. از داخل کیف مقوایی کنار دیوار چیزی برداشت و پیش آمد جلوی پای مادر بزرگش زانو زد و جورابی پشمی را به پاهایش پوشاند.

- خوبه مادر... قلبم می‌گیره.

عارف توجهی به اعتراض آرامش نکرد و گفت:

- سرما می‌خوری.

بغضی در گلویم جوانه زده و هی داشت بزرگ‌تر می‌شد. کاش پیمانه‌ی عمر مادر بزرگش تا ابد پر نمی‌شد... ای کاش.

کارش که تمام شد بلند شد و با یک سینی که چند قرص و بطری آب درونش بود برگشت. دانه دانه قرص‌ها را به خوردش داد و گفت:

- چیزی نمی‌خوای؟

مادر بزرگ با نگاه رمیده خیره‌اش مانده بود. دست استخوانی‌اش را به صورت عارف کشید. زمزمه‌اش کمی سخت به گوشم رسید.  
- انگار خودشی مادر...

نگاهم با تعجبی واضح بینشان چرخید. عارف اما بی‌واکنشی فقط انگار نشسته بود تا صورتش مقصد لمس پوست چورکیده‌ی مادر بزرگش باشد.

کمی بعد دستش را برداشت و گفت:

- می‌خواستم برای عروسیتون کت و دامن بدوزم... نمی‌دونم پارچه‌ش کجا موند.

چشم‌هایم داغ شدند. لب‌هایم را محکم بهم فشار دادم. عارف اما آرام بود. انگار در این چند روز عادت کرده بود.

- یکی دیگه می‌خرم برات.

مادر بزرگ سرش را سمت من چرخاند. بی‌هوا گفتم:

- مامان من خیاطی بلده.

کمی طولانی نگاهم کرد. و گفت:

- اندازه‌هامو می‌گیری؟

سرم را تند تند تکان دادم اما دهانم را باز نکردم. تصویرش پشت چشم‌هایم می‌لرزید.

- پاهام قوت نداره. یکم دراز بکشم مادر زود بیدار می‌شم... بی خبر جایی نری‌ها، عارف.

از کنارش بلند شدم و پشت بهشان سعی کردم جلوی ریزش اشک‌هایم را بگیرم.

- نمی‌رم مادر، نمی‌رم.

دستم را به دهانم چسباندم و بیرون زدم. در باغ دهانم را از هوا پر کردم و سرم را سمت آسمان گرفتم. بلند بلند نفس می‌کشیدم بلکه راه این گریه‌ی لعنتی بسته شود. اشک‌هایم را پاک کردم و برگشتم. عارف پشت سرم بود. نزدیک آمد و شانه به شانه‌ام ایستاد. حالا کنار هم اما در خلاف جهت هم، ایستاده بودیم. نگاه من به ساختمان سوخته بود و نگاه او به درخت‌های سوخته.

- بهارین... من مثل این درخت‌هام... هنوز درختن... هنوز سر پان... اما سوخته‌ن... دیگه رشد نمی‌کنن... ثمر نمی‌دن... من و آدم‌هایی که به من گره خوردن سرنوشتشون همینه... نمی‌خوام تو هم...

چرخیدم و حرفش را قطع کردم.

- من عاشق این درخت‌های سوخته‌ام... جای من تصمیم نگیر  
عارف... لطفاً!

از کنارش رد شدم و سمت درخت‌ها رفتم. دستم را به تنه‌های  
هنوز تنومندشان کشیدم. شاید تویشان پوک شده بود، شاید  
خشک بودند، شاید سوخته اما هنوز درخت بودند. مهم همین  
بود.

صدای پاهایش را پشت سرم می‌شنیدم. قدم‌هایم را آرام‌تر  
برداشتم تا هم‌قدم شود. شد... زمزمه کرد:

- ممنون که اومدی.

لبخند زدم. کوتاه، کمرنگ، رو به زمین.

- تا کی می‌خوای این‌جا بمونی؟

- نمی‌دونم.

- وقتی رفتم آسایشگاه و نبودین، حالم خیلی بد شد...

نیم‌رخش کمی جمع شد.

- مجبور بودم... نمی‌خوام اون بدونه مادر بزرگم رو پیدا کردم...  
نمی‌خوام بلایی سرش بیاره.

سرم را تکان دادم.

- می‌دونم. خوب کاری کردی.

سرش را چرخاند و چند ثانیه نگاهم کرد.

- نمی‌دونم می‌دونه من کی‌ام یا نه؟ یه وقتایی انگار می‌دونه  
نیستم یه وقتا هم مثل الان...

- سخته برات؟

سرش را با مکث به طرفین تکان داد.

- همین که هست... بسه.

آهی بی‌اجازه از دهانم خارج شد. چند قدم در سکوت پیش  
رفتیم. هر چه به عمق باغ می‌رفتیم، شدت سوختگی کمتر  
می‌شد.

- اذیت شدی به خاطر عکس‌ها.

سرم را تند تند تکان دادم.

- نه اتفاقاً باعث شد همه چیز رو به مامان و بابام بگم... راحت شدم...

لبخندی لرزان زدم.

- الانم کلی عکس جفتی از خودمون دارم.

چینی کمرنگ گوشه‌ی چشمش افتاد اما تا آمدم ذوقش را کنم محو شده بود.

قدمی نزدیک‌تر به تنش ایستادم و گفتم:

- عارف همه چیز درست می‌شه، خب؟

لب‌هایش کش آمد. اما شاد نبود. باعث می‌شد من هم لبخند بزنم. چشم‌هایم را گرم می‌کرد و بغض در گلویم می‌کاشت؛ از بس که غمگین بود.

- من آبروی مادرم رو نمی‌برم بهارین.

- عارف...

سرش را به چپ و راست تکان داد. صورتش باز سخت شد. اخم کرد. باز انگار دیوار کشید دور خودش.

- من همون کاری رو می‌کنم که مامان کرد. تصمیم مامان این بود... من نمی‌خوام خلاف خواسته‌ش عمل کنم.

دست‌هایم را روی بازوهایش گذاشتم:

- شاید تصمیم مادرت هم اشتباه بوده... تو که نباید اون اشتباه رو تکرار کنی.

سرش را عصبی تکان داد. پیشانی‌اش کمی سرخ شده بود. از لای دندان‌هایش گفت:

- نمی‌تونم!

- پس کسرای چی عارف؟ نمی‌خوای حقش رو پس بگیری؟

- من ترسوام بهارین... من همین آدمی‌ام که ازش بدت می‌آد...

هول گفتم:

- نه عارف!

توجهی نکرد.

- که می‌خوای عوضش کنی؟ من همینم... من خسته‌ام از

جنگیدن برای هیچ! خسته‌ام! دلم می‌خواد سند همه‌ی اون اموال

کثافت رو پرت کنم تو صورتش... دلم می‌خواد همه‌چیز رو دو  
دستی تقدیمش کنم... اما فقط مادر بزرگم بمونه برام... می‌فهمی؟  
- آره... آره... آروم باش... من نمی‌خوام تو اذیت بشی... اما اصلانی،  
فکر می‌کنی اون آدمیه که می‌شه به حرفش اعتماد کرد... اصلاً  
مگه ندیدی تهدید کرد... عارف، از این آدم هرچی بگی برمی‌آد...  
من می‌ترسم یه بلایی سرت بیاره.

صدای خراشیده‌اش را با استیصالی دیوانه کننده بلند کرد:

- بیاره... کاش بیاره راحت شم!

حرص آلود صدایم را مثل خودش بلند کردم

- من به جهنم پس مادر بزرگت چی؟

- فکر کردی زنده می‌مونه؟

- تو چرا فقط به مردن فکر می‌کنی؟

صدایش زمخت‌تر و خراشیده‌تر شد.

- پس به چی فکر کنم... چی دیدم به جز مردن و از دست دادن...

کی می‌فهمه من چی کشیدم!؟



خم شد روی زانو و به سرفه افتاد. سرفه‌هایی خشک. ترسیدم. سرفه‌ها بند نمی‌آمد. دستم را روی کمرش کشیدم. بی‌فایده بود. راهی که تا وسط باغ آمده بودیم را با دو برگشتم. نفس نفس می‌زدم اما پاورچین وارد ساختمان شدم. تن نحیفی مادر بزرگش زیر پتو به چشم نمی‌آمد.

چشم‌هایم را دورتادور گرداندم. دو تا شل آب معدنی گوشه‌ی دیوار بود. یکی از داخلش برداشتم و سریع‌تر به‌طرفش دویدم. صدای سرفه‌هایش با فاصله در باغ سوخته می‌پیچید. نشسته بود روی زمین و کمرش را به درختی چسبانده بود. در بطری را باز کردم و جلوی دهانش گرفتم. بطری را از دستم گرفت. کمی آب روی دستش ریخت و به صورتش پاشید. کنارش اما رو به او نشستم. بطری را کنار گذاشت و بدون نگاه کردن به صورتم لب زد:

- بیدار نشده بود؟

سرم را تکان دادم.

تکیه‌اش را از درخت گرفت. کمی خم شد و دست‌هایش را دو طرف سرش گرفت.

- کاش لال مونده بودم.

این که چرا عارف هرچی هم می گفت ازش دلخور نمی شدم از آن سوال ها بود، که منطقم فقط اگر عاشق می شد، جوابش را می فهمید.

- بی خود! من می خواستم صدات رو بشنوم.

تکیه اش را باز به درخت داد. هنوز نگاهم نمی کرد. هنوز صورتش اخم آلود بود. حس می کردم از حرف هایی که زده پشیمان است... من نبودم.

- من از این که حرف دلت رو بهم می گی ناراحت نمی شم، حتی اگه تلخ باشه.

- از اینکه چیزی جز همین تلخی ندارم که بهت بدم، عصبی می شم.

- نباش... هرچی که اذیت کرده یا می کنه رو بهم بگو... انقدر تو خودت جمع نکن عارف.  
چیزی نگفت.

- می‌دونم برات سخت بوده، به خاطر تصویری که داشتی؛ اما وقتی فهمیدی پدر واقعیت نیست نباید به سکوت ادامه می‌دادی... حالا هم نکن عارف.

- فکر می‌کردم مدیونشم که داره بزرگم می‌کنه... براش ناراحت بودم... یه زمانی آرزوم بود بهم لبخند بزنه... فکر می‌کردم این جووری دارم جبران می‌کنم... کامران راضی نبود... اما به خاطر من که می‌خواستم مطابق میل اون رفتار کنم، تو برنامه‌هام نه نمی‌آورد...

چهره‌اش منقبض شده و درد صورتش را پوشانده بود.

- حالا فکر می‌کنم یه احمق به تمام معنام که به پدر و مادرش خیانت کرده.

- نیستی عارف... تو حق داشتی... اما الان دیگه تموم کن این سکوت رو.

پشت سرش را به درخت چسباند و چشم‌هایش را محکم بست. یک دقیقه فقط نگاهش کردم. اخم‌هایش را... دردش را... عذابش را...

بلند شدم و این بار آرام آرام سمت ساختمان برگشتم. باز پاورچین داخل رفتم. هنوز چشم‌های مادر بزرگ بسته بود. از بس عارف از مردنش می‌ترسید، نزدیک رفتم و گوشم را به دهانش نزدیک کردم. صدای نفس کشیدنش خیالم را راحت کرد.

از کیفم سررسید قدیمی را درآوردم و باز مسیر درخت‌های سوخته را در پیش گرفتم.

نگاهش به مسیر آمدنم بود. باز رو به صورتش کنارش نشستم. لبخند زدم. سررسید کهنه را سمتش گرفتم. نگاهش بینمان حرکت کرد.

- مثلاً یواشکی اومدم کسی نفهمه اما دم در منیره خانم اومد این رو چیوند تو کیفم.

لپ‌هایش تکانی خوردند اما لبخندش کامل نشد. سررسید را از دستم گرفت. انگشت اشاره‌ام بی‌هوا به دم ابرویش چسبید که هنوز خیس بود. حرکت انگشتم را تا گوشه‌ی چشمش ادامه دادم. جای خالی چین‌های دوست‌داشتنی را لمس کردم. زمزمه کردم:

- حیفه جاشون خالی بمونه.

نگاهش خیره‌ی چشم‌هایم بود. دستم را عقب کشیدم. لبخندی زدم و به سررسید اشاره کردم.

- مال مامانته.

نگاهش از چشم‌هایم روی سررسید افتاد. بازش کرد و ورقش زد. روی خط‌خطی‌هایی که گاهی تمام یک صفحه را پر کرده بود دست کشید. روی جوهرهای پخش شده‌ای که بوی اشک‌های ریحانه را می‌دادند. روی خطوطی که دلتنگی‌هایش را در خود جا داده بودند.

سررسید را بست و بلند شد. من هم. دستم را گرفت. بی‌حرف و آرام سمت ساختمان راه افتادیم.

- اسم مامان و بابام رو توی داستان گذاشته بودی مهربان و سیاوش، چرا؟

- به بابت فکر می‌کردم یاد سیاوش شاهنامه می‌افتادم... مادرت رو اما داشتم مهربان... چون امیدوار بودم یه روز منو به خاطر سکوت‌م ببخشه.

اشک‌ها می‌خواستند چشم‌هایم را پر کنند اما فشار و گرمای دستش نگذاشت. «عزیزم»ش انگار لای شاخ و برگش درخت‌ها پیچید و به گوشم رسید.

مادربزرگ بیدار شده بود. باز حرف کت و دامنش را پیش کشید. متر نداشتیم. عارف یکی از پارچه‌های سفید آویزان از دیوار را کند و برای تمام اندازه‌هایش نوارهایی از پارچه برید و جدا کرد. از قد دامن گرفته تا دور کمر، دور بازو و هر چه به ذهنمان می‌رسید... مادربزرگش می‌خندید و می‌گفت چه آشرشته‌ای بشود این لباس؛ آنقدر که عارف همه جا را از رشته‌های سفید در اندازه‌های مختلف پر کرده بود.

برای ناهار بساط جوجه کباب به راه بود. عارف می‌گفت سیخ و منقل را محراب اختصاصی و جدا از تمام وسایل مورد نیاز برایش آورده. از اینکه در این روزها محراب تنه‌ایش نگذاشته بود خیلی خوشحال بودم. این جا را با کمک محراب سروسامان داده بود. خیلی از کارها را هم سری قبل که سر جریان قرارداد از چنگ اصلانی گریخته بود، به این جا آمده و انجام داده بود.

هوا این جا خنک تر از داخل شهر بود. هر چند پاییز هنوز هم آن قدرها جاندار خودش را نشان نمی داد؛ عارف بافتی ضخیم به مادر بزرگش پوشانده و پتویی هم روی شانه اش انداخته بود.

شهین خانم دوست داشت کنار ما بیرون بنشیند و مگر می شد چیزی بگوید و عارف نه بیاورد. چندتا عکس دوتایی و چندتا سلفی هم از سه تایمان گرفته بودم و می دانستم هر بار دیدنشان اشک هایم را جاری خواهد کرد.

ناهار را میان خاطراتی که شهین خانم از بچگی عارف پدر می گفت خورده بودیم. کمی دیر شده بود اما چه اهمیتی داشت. بعد از آن اما زمان روی سرایشی افتاده و مثل برق گذشته بود. مادر بزرگ زود به زود خسته می شد. با عارف برده بودیم و روی جایش خوابانده بودیم. بیرون ساختمان روی سکویی نشسته بودیم. دیگر باید می رفتم تا قبل از رسیدن بابا خانه باشم، اما هی پنج دقیقه پنج دقیقه رفتنم را عقب می انداختم. مامان هم از یک ساعت پیش تماس گرفتنش را شروع کرده بود. صدف هم یک بار تماس گرفته و از اوضاع پرسیده بود. لابه لای صحبت هایم فهمیده بودم محراب هم پیش اوست.

با دیدن ساعت ناخواسته نفسم را با صدا بیرون دادم. عارف گفت:  
- دیگه باید بری... ممنون که اومدی.

- به نظرت باید به مریم بگیم؟

سمت زانویش خم شد و سرش را تکان داد. نمی دانم آرامی زمزمه  
کرد. آرام مثل خودش گفتم:

- بعد از فوت... آقای کسرای دیگه فکر نکنم هیچوقت بتونم  
ببینمش.

کمرش را راست کرد و به طرفم چرخید. خواست چیزی بگوید  
که صدایی مثل افتادن هر دویمان را از جا پراند. صدا از سمت  
در بود. آب دهانم را قورت دادم و هول عارف را نگاه کردم. از  
پشت درخت‌هایی که پنهانمان کرده بودند آرام و مردد بیرون  
آمدیم و...

- پیداش کردم حسام‌خان... خیالتون تخت!

بابک گوشی به دست جلوی در بود و دو تا قلچماق هم دو طرفش  
ایستاده بودند. نفسم بند رفته بود. فاصله‌ی بینمان آن قدر بود که  
صدای زیرلبی عارف به گوششان نرسد.



- نذار چیزی از مادر بزرگم بفهمه... یه جا قایمش کن.

گفت و میان نگاه سرگردانم قدمی سمت بابک رفت.

- این جا چی کار می کنی؟

بابک نیشخند زد و گفت:

- کاری که همیشه کردم و جنابعالی انقدر شوت بودی که نفهمیدی!

جاسوس کثافت!

به من اشاره کرد:

- بد نگذره؟!

حرص کلامش واضح بود. باز نگاهش با غیظ عارف را نشانه گرفت و خطاب به دو تا قلچماق همراهش گفت:

- ببریدش!

چشم‌هایم گشاد شدند. صدای تهدید اصلانی توی گوشم بود. آن دو تا گنده‌بک فرز جلو آمدند و دست‌های عارف را گرفتند. هراسان سمتشان دویدم و گفتم:

- کجا می‌بریش؟ مگه پسر خاله‌ت نی...

- بهارین!

عارف بود. نگاهش کردم. نگاهش پر بود از یک چیز. مادر بزرگش. عین خیالش نبود که به مسلخ می‌رود. اشک‌هایم راه افتادند. سمت بابک چرخیدم. حاضر بودم التماس کنم.

- بابک توروخ...

- بهارین!

صدای عارف این بار عصبانی بود. نگاهش کردم، لب زد:

- چی گفتم بهت؟

دهانم را بستم. عارف را بردند. جلوی چشم‌هایم. بدون آن که کاری از دستم بر بیاید. بابک نزدیک آمد. اخم کرده بود. دوست داشتم مشت‌هایم را به صورتش بکوبم. مشت‌هایم را محکم کردم.

- کثافت... کثافت آشغال... حالم ازت به هم می‌خوره.

چهره‌اش جمع‌تر شد. بی‌حرف پشت کرد و رفت اما پشیمان شد و برگشت گفت:

- یه روز از حرفای امروزت پشیمون می‌شی، یادت بمونه!

دلم می‌خواست توی صورتش تف کنم و بگویم تو هم این را یادت  
بماند.

باز رفت اما دوباره برگشت و گفت:

- فکر نکن تو رو تعقیب کردم، دو روزه می‌دونم این جاست.

زمزمه‌ی زیر لبی‌ام پر از نفرت و فحش بود. رفت و قبل از بیرون  
رفتن از در گفت:

- زودتر برو خونه... داره تاریک می‌شه!

دلم می‌خواست فریاد بزنم «به تو چه کثافت» اما می‌ترسیدم  
مادر بزرگ بیدار شود. صدایش همین‌طور در گوشم می‌پیچید:  
«بی‌خبر جایی نری‌ها عارف»

روی زانو نشستم و گریه‌ام را کف دستم خفه کردم. حالا چی کار  
باید می‌کردم. اگر بلایی سرش می‌آمد. ای وای... ای وای...

بلند شدم. سمت ساختمان دویدم. گوشی‌ام را کجا گذاشته بودم.  
بعد از تماس مامان. کجا نشسته بودم؟ کجا بودم خدا؟ پاهایم در  
همین پیچیدند و تا مرز سقوط رفتم. کف دستم روی  
سنگ‌ریزه‌ها کشیده شد. بلند شدم و سمت پنجره دویدم.

گوشی‌ام روی لبه‌اش بود. دستم می‌لرزید. چشم‌هایم تار بود. قفلش باز نمی‌شد. دو دستم را باز جلوی دهانم گرفتم تا صدای گریه‌ام بیرون نرزد.

شماره‌ی کامران را گرفتم. جواب نداد. دوباره گرفتم باز هم...  
- ای خدا...

روی زانوهایم نشستم. کمرم خم شد. پیشانی‌ام به زمین چسبید. «بچه‌مو ازم گرفت، بچه‌ش رو ازش می‌گیرم!» وای خدا وای... چی کار می‌کردم خدا... ای خدا... دوباره شماره‌ی کامران را گرفتم. باز هم بی‌جواب... «نذار چیزی از مادر بزرگم بفهمه... یه جا قایمش کن.» بلند شدم. باید اول از این‌جا می‌رفتم. باید جایی می‌رفتم که کسی کمکم کند. این دفعه شماره‌ی محراب را گرفتم هنوز بوق نخورده بود که قطع کردم. محراب من را با خودش این‌جا نیاورده بود. گفته بود احتمالاً تحت نظر است. نه نه... خدا به کی می‌گفتم؟ با کی برمی‌گشتم؟ مادر بزرگش را کجا می‌بردم که اصلانی نفهمد؟

گوشی در دستم لرزید کامران بود. سریع تماس را وصل کردم. نمی‌توانستم جلوی گریه‌ام را بگیرم. میان حق‌ها و اشک‌ها همه

چیز را برایش گفتم. گفت آرام باشم و فقط هوای مادر بزرگ را داشته باشم.

تماس را قطع کردم. حالا کمی فقط کمی آرام تر بودم. حالا که کامران می دانست. اما چه کار می توانست بکند از تهران چه کاری از دستش بر می آمد.

پاهایم جان نداشت روی زمین نشستم. نفس کشیدم، تند و صدادار. «نذار چیزی از مادر بزرگم بفهمه» نباید می فهمید. نباید... انگشتم روی اسم بابا ضربه زد. گوشی را به گوشم چسباندم. برای عارف هر کاری می کردم.

- الو

هنوز سرسنگین بود. اما جز او کسی را نداشتم.

- بابا کمکم کن...



دیگر نیازی به فیلم بازی کردن نبود. بابا شب ها اگر حوصله اش می شد ماشین را داخل می آورد. مادر بزرگ را روی صندلی عقب خوابانده و رویش پتو کشیده بودم. اگر می شد خودم هم عقب

می‌نشستم اما تمام راه حتی پلک نزده بودم مبادا توجه بابا را بیشتر به خودم جلب کنم.

نیمه‌ی چپ صورتم انگار سنگین‌تر از نیمه‌ی راستش شده بود. اما مهم این بود که مادر بزرگ را سلامت از باغ بیرون آورده بودم. مامان در راه تماس گرفته بود. فهمیده بود همراه بابا به خانه می‌آیم. بابا داشت در حیاط را می‌بست. در عقب را باز کردم. از لحظه‌ای که مادر بزرگ را بیدار کردم و عارف را ندید، شد شبیه همان وقتی که در آسایشگاه خیره به آسمان مانده بود. سکوتی آمیخته به غم و انتظار...

صدای پای مامان روی پله با صدای سلام و احوال‌پرسی محراب که تازه رسیده بود، یکی شد. چرخیدم سمت مامان. هوا تاریک شده بود. مامان کمی نگاهم کرد اما چیزی نگفت. به مادر بزرگ اشاره کردم. منیره خانم بیرون آمد. برای محراب سر تکان دادم. او هم کمی طولانی‌تر نگاهم کرد. کمک کردم مادر بزرگ از ماشین پیاده شود. منیره خانم سریع نزدیک آمد و زیر بغلش را گرفت.

مامان سمت در رفت تا چراغ حیاط را روشن کند. چراغ که روشن شد نچی کردم و سرم را خم کردم.

ماهی جان وسط هال مانده بوده. خوشامد می گفت و حال و احوال می کرد. اما مادر بزرگ شاید حتی نمی شنید. سرم را بیشتر خم کردم. بابا و محراب هم دنبالمان داخل آمده بودند. در سالن مادر بزرگ را روی یک از مبل ها نشاندم اما تا خواستم به جایی خلوت فرار کنم، مچ دستم را چسبید. سریع سمتش برگشتم. نگاهش عارف بود. لب هایش عارف بود. تمام وجودش عارف بود. عارف که نبود و نمی دانستم غیبتش را چطور توجیه کنم. لب هایش را کمی از هم فاصله داد و آیی از دهانش خارج شد.

- زود می آد... قول می دم.

چه قول مسخره ای. دستش شل شد و خاموش خیره به زمین ماند. چشم هایم پر شده بود. سر خم، بدون نگاه به کسی از سالن بیرون رفتم. بابا در هال بود. آب دهانم را قورت دادم و راهم را سمت آشپزخانه کج کردم. تا داخل رفتم دستم از پشت کشیده شد. بی هوا چرخیدم. مامان بود.

- چه ته تو به..

حرف در دهانش ماسید. خیره به نیمه‌ی چپ صورتم چشم‌هایش بیرون زد. دستش را به گونه‌اش کوبید.

- خاک به سرم حبیب دست روش بلند کردی.

هیس کردم و دستش را فشار دادم و پچ‌پچ‌وار گفتم:

- آروم مامان چیزی نیست.

اما صدای مامان در سکوت خانه آنقدری بلند بود که به گوش همه رسیده باشد. بابا با غیظ سمت راه‌پله رفت و مامان دنبالش. خیز برداشتم تا جلوی مامان را بگیرم. نگاهم به محراب و منیره‌خانم افتاد که خیره به ما بودند. محراب اخم‌آلود سمت حیاط رفت. دست مامان را محکم‌تر گرفتم.

- ولش کن مامان عصبانی بود.

- نمی‌گی ناقص می‌شه دختره؟!

دستش را محکم‌تر کشیدم.

- مامان! اشکال نداره... تقصیر خودمه... نگرانم شده بود.

برگشت چشم‌هایش سرخ شده بود. صورتم را نگاه کرد. دستم را تکان داد و چرخاندم انگار از روی لباس تنم را می‌دید.



- جای دیگهت نزد...

- نه مامان زشته، آروم... ول کن دیگه.

- ای خدا ای خدا من چی کار کنم از دست شماها.

از آشپزخانه بیرون رفت اما دنبال بابا نرفت. در آشپزخانه ماندم. نه قیافه‌ام به درد دیدن می‌خورد نه خودم توان دیدن مادر بزرگ را داشتم. منیره خانم داخل آمد. حوله‌ای در دستش بود.

- دختر قشنگم...

از فریز قالب یخ را بیرون آورد. دیگر جای همه چیز را یاد گرفته بود. چند قالب در کیسه فریز ریخت. کیسه را لای حوله پیچید و داد بگذارم روی صورتم. به رویش لبخند زدم. خم شد فرق سرم را بوسید. تنش انگار بوی خاک می‌داد.

- دفتر رو بهش دادم... دعا کنید برگرده.

ذکرگویان سمت سینک چرخید. وضو گرفت و از آشپزخانه بیرون زد. حوله را روی میز گذاشتم و سرم را کنارش روی دستم.

از سیلی بابا ناراحت نبودم. این ضربه آن قدرها ربطی به آبرو و تفکرات و اعتقاداتش نداشت، بیشتر از نگرانی بود. حس می‌کردم.

از این که پای قتل، صحنه سازی، گروگان گیری و این چیزها در  
میان بود و من کنار نمی کشیدم، جوش آورده بود.

- خوبی؟

سرم را بلند نکردم. نفسم را بیرون دادم و خیزی چشم هایم را  
به مانتوام چسباندم. قبل از رسیدن بابا با محراب تماس گرفته و  
جریان را گفته بودم.

- دمت گرم... کارت درسته!

لبخند زدم. همانطور چسبیده به دستم. نمی خواستم صورتم را  
ببینند، اما صدای زنگ گوشی از جا پراندم. هنوز نرفته بود.  
گوشی را از جیبم بیرون کشیدم. شماره ناشناس بود. تپش های  
قلبم مثل ضربات محکم چکش شده بود. نفس نفس می زدم.  
محراب گفت:

- شاید خودش جواب بده.

لرزان دکمه را زدم. محال بود... اما خودش بود!

- بهارین؟

- الو عارف خوبی؟

- آره، آره... کجایین؟

- خونه مون.

- دارم می آم.

خواست قطع کند.

- وایسا... وایسا عارف خودت به مادر بزرگت بگو تا باورش بشه.

دویدم سمت سالن گوشی را کنار گوش مادر بزرگ گرفتم و گفتم که عارف است. اول توجهی نکرد اما همین که صدا در گوشش پیچید. گوشی را از دستم گرفت و گفت:

- عارف مادر... زود بیا... بیا مادر چشم انتظارم.

هول سمت محراب رفتم و گفتم:

- به کامران خبر می دی؟

سرش را تکان داد و سمت حیاط رفت. برگشتم و گوشی را گرفتم. منیره خانم سجده کرده بود و الحمدلله می گفت. باورم نمی شد. هنوز باورم نمی شد. دلم می خواست از مادر بزرگ بپرسم تو هم که صدایش را شنیدی پس دروغ نبود؟ خودش بود؟ مگه نه؟

ماهی جان، مادر بزرگ را دلداری می داد. آرام و قرار نداشتم. خواستم بروم که دستم را گرفت. کنارش نشستم. یادم به جمله اش در باغ افتاد. مامان هنوز خیره ی صورتم بود و دست روی دستش می کشید. به مادر بزرگ گفتم:

- اندازه ها رو که یادمون رفت بیاریم بلند شید الان مامانم اندازه ها تون رو بگیره.

نگاه مامان سوالی و متعجب شد. منیره خانم آمده بود کنار پای مادر بزرگ نشسته و دست چروکیده اش را نوازش می کرد. ماهی جان ندانسته دل به دلم داده و از خیاطی مامان تعریف می کرد؛ بلکه کمی آرامش به چهره ی چروکیده ی مهمانش برگردد.

مادر بزرگ کمی طولانی ماهی جان را نگاه کرد و گفت:

- روح انگیز خانم شمایی؟

یک دفعه سکوت شد. صدای فین فین منیره خانم بلند شد. ماهی جان هم منقلب شده بود. مادر بزرگ نگاهش را به من داد و باز کمی نگاهم کرد. سرش را تکانی داد و گفت:

- می خواستیم بریم خواستگاری... روح انگیز خانم فوت کرد.

باز مکث کرد. نگاهش غریبه‌تر شد و گفت:

- می‌شناسید روح‌انگیز خانم رو؟

منیره خانم گریان بلند شد و از سالن بیرون رفت. مامان دنبالش رفت. ماهی جان دست زیر چشم‌هایش کشید. مادر بزرگ گفت:

- نمی‌دونم پارچه‌مو کجا گذاشتم... می‌خواستم کت و دامن بدوزم و اسه عروسیشون.

اشک... سکوت... حسرت و نگاهی چروکیده که خیره به سیاهی پشت پنجره ماند.

بالاخره زنگ به صدا درآمد. سکوت گم شد. همه‌ها شد. ورد لب همه «آمد» بود. «خدا را شکر» بود. «عارف» بود.

خواستم بیرون بدم. بابا را در حیاط دیدم. خواستم کنار مادر بزرگ بمانم، نیمه‌ی چپ صورتم سنگینی کرد. عقب ماندم و شالم را روی صورتم کشیدم. نگاه مامان یک لحظه ازم جدا نمی‌شد.

عارف داخل آمد. هراسان بود. بابا و محراب پشت سرش. نگاهش کردم؛ بی‌خیال نگاه جستجوگر مامان... سالم بود.

- خدایا شکرت.

زمزمه‌ام با زبان منیره‌خانم بلند بلند تکرار می‌شد.

سراغ مادر بزرگ رفت. بغلش کرد.

- فکر کردم بازم رفتی مادر.

آه... هوای خانه را پر کرد.

از آغوش مادر بزرگ بیرون آمد. نگاهش یکی دوبار چرخید. حس کردم نگاه دیگران هم سمتم آمد. عارف نگاه‌ها را دنبال کرد و به من رسید. شالم را جلوتر کشیدم و سرم را برایش تکان دادم. فقط نگاهم کرد، سرش را زیر انداخت. منیره‌خانم با لیوانی شربت به عارف نزدیک شد. سکوت و نگاه‌هایی که بین من و بابا و عارف مثلث می‌ساختند، تمام شد. منیره‌خانم قربان صدقه‌ی قد و بالای عارفش می‌رفت و مادر بزرگ عمیق نگاهش می‌کرد. عارف کمی معذب بود. می‌خواست بلند شود. مادر بزرگ دستش را گرفته بود.

ماهی جان گفت:

- بشین عارف جان راحت باش عزیزم.

بابا هنوز دم ورودی سالن ایستاده بود. می‌ترسیدم مستقیم نگاهش کنم. جو سنگین بود. شاید اگر بابا قدمی چه رو جلو، چه عقب برمی‌داشت تکلیفمان مشخص می‌شد. مامان که از کنارم رد شد و سمت مادر بزرگ رفت حواسم به متر و دفتر خیاطی‌اش جلب شد. روبه‌روی مادر بزرگ ایستاد و گفت:

- حالا اجازه می‌دید اندازه‌هاتون رو بگیرم.

سنگینی فضا انگار با همین جمله نصف شد. بابا عقب‌گرد کرد. محراب هم دنبالش. منیره خانم و ماهی‌جان استقبال کردند. عارف تشکر کرد و کمی بعد که مادر بزرگ اجازه داد، از کنارش بلند شد و سربه‌زیر از سالن خارج شد.

پاهایم دنبالش راه افتادند. از خانه که بیرون رفت. سریع وارد اتاق ماهی‌جان شدم و بدون روشن کردن چراغ سمت پنجره رفتم. روی هم بود. ترسیدم بیشتر بازش کنم. همان‌جا ایستادم و گوش‌هایم را تیز کردم. ضربان قلبم به شکلی اضطراب‌آور کم و زیاد می‌شد. عارف گفت:

- ازتون... معذرت می‌خوام.

دهانم خشک شد. بی‌شک مخاطبش بابا بود. دستم را روی سینه‌ام گذاشتم. نفسم حبس شده بود. سکوت داشت کش می‌آمد. دانه‌های عرق را روی شقیقه‌ی عارف حس می‌کردم.

- ما... تازه در جریان قرار گرفتیم.

کلمات انگار به‌زور از زبان بابا جاری شده بود. سخت و سرد. محراب نگذاشت سکوت طولانی شود.

- حالا چی کارت داشت؟ فکر نمی‌کردم به این راحتی ولت کنه. نفس نمی‌کشیدم مبادا صدایش به گوشم نرسد.

- عجیب بود... انگار نه انگار اتفاقی افتاده... گفت اون روز ما هر دو عصبی بودیم و حرف‌های بی‌ربطی زدیم... برای من نه خانی اومده نه خانی رفته.

محراب با صدا پوزخند زد.

- بایدم اینو بگه چون خودش می‌دونه چی کار کرده... این یعنی ترسیده!

بابا گفت:

- مدرکی علیه‌ش ندارید؟



محراب گفت:

- خیلی تمیز کار کرده... هیچ خلافی مستقیم به خودش وصل نمی‌شه!

بابا گفت:

- باید به پلیس بگی.

جوابی نبود. صدایش اما در گوشم بود. «من آبروی مادرم رو نمی‌برم بهارین.»

- یه چیز دیگه هم گفت.

سکوت و انتظار برای شنیدن. می‌ترسیدم صدای ضربان قلبم به گوششان برسد.

- یه آدرس داد... آدرس یه آسایشگاه... گفت مادر بزرگم اونجاست. ابروهایم نزدیک شدند. محراب گفت:

- همین جایی که رفتیم؟

- نه یه جای دیگه.

تصویر مادر بزرگ در ذهنم جان گرفت. سرم در تاریکی سمت در  
اتاق چرخید. آب دهانم را قورت دادم. محال بود این زن دروغ  
باشد. این را حتی من هم حس می‌کردم. انتظار و حسرت را که  
نمی‌شد بازی کرد... درد مادر بزرگ نقش نبود حقیقت محض بود.  
بابا گفت:

- یعنی ممکنه...

عارف حرفش را قطع کرد.

- نه... داره دروغ می‌گه... مادر بزرگم منو می‌شناسه... مادرم رو  
می‌شناسه... من باورش دارم.

سرم را برای پنجره تکان دادم. من هم باورش داشتم.  
محراب سرخوش گفت:

- اصلانی گور خودش رو کند... احتمال داره ترابی سر این جریان  
اصلانی رو پیچونده باشه... باید بریم سراغ آدرسی که اصلانی  
داده.

بابا گفت:

- مدرکی از مادر بزرگت داری؟

- خانمی که ترابی معرفی کرده بود، پرونده‌ی مدارک و شناسنامه‌ش رو بهم تحویل داد.

محراب گفت:

- پس دیگه حله!

باز سکوت و گه‌گاه عبور ماشین‌ها در کوچه...

- من... خیلی شرمنده‌ام...

صدایش اخم‌هایم را در هم کرد. حس می‌کردم دست‌هایش را روی موهای بسته‌اش می‌کشد و نگاهش را از چشم‌ها می‌دزد.

- اون نباید... یعنی... نمی‌خوام بدونم مادر بزرگ...

- جوری آوردمش که کسی تو ماشین ندیدش...

صدای بابا کمی سنگین شد. نارضایتی‌اش نه از حضور آنها که از کلیت جریان بود.

- این‌جا هم منزل خودتونه.

محراب گفت:

- خونه‌ی منم هست... هرچند بهتره دیگه جابه‌جاشون نکنیم...  
اون جووری بدتر مشکوک می‌شه.

- باید برم خونه‌م.

بی‌هوا نچی کردم و بلافاصله دستم را به دهانم چسباندم. کمی  
از پنجره فاصله گرفتم و نفسم را حبس کردم. بعید بود صدایم  
شنیده شده باشد.

- کسی دنبالت نیومد؟

اگر کسی دنبالش آمده بود، ماندنش شک برانگیز می‌شد. دلیلی  
نداشت بخواهد در خانه‌ی ما بماند. مگر حضور منیره‌خانم که  
خب همراه‌شدن او با عارف منطقی‌تر بود تا ماندنش.

محراب گفت:

- ببین من می‌گم تو برو خونه بعد از همون راهی که اون روز  
زدی بیرون، بیا... من می‌آم اون‌جا سراغت. بعدم می‌ریم دنبال  
صدف که برگشتن من به این‌جا بی‌دلیل نباشه. فقط می‌خواد تو  
پشت ماشین بخوابی...

به نظر خوب بود. هرچند ضربان تند شده‌ی قلبم اضطراب مدت  
زمانی که این رفت و آمدها تمام می‌شد را پیشاپیش به رخ  
می‌کشید.

محراب جمله‌اش را کامل کرد.

- البته با اجازه‌ی حبیب‌آقا.

آب دهانم را قورت دادم.

بابا گفت:

- به نظر من هم خوبه... اگر مشکلی نیست. من شما رو تا منزل  
برسونم... یه صحبتی بکنیم.

دهانم خشک شد. حتی حس کردم دهان عارف هم خشک شد  
و زمزمه‌ای خفیف از زبانش به گوشم رسید.

- بله... چشم.



اگر سال‌ها پیش آینده‌ام را پیشگویی می‌کردند و شانس انتخاب  
برای ادامه‌ی مسیر را به خودم می‌دادند، بی‌شک تمامش را برای  
رسیدن به این دو روز با جان و دل قبول می‌کردم.

دو روزی که عارف بود و لبخندی هرچند بی‌دوام و... تصویر و خاطره‌اش برای من. منیره خانم جوری مثل پروانه دور عارف می‌چرخید که مادر بزرگ به رابطه‌شان حسودی می‌کرد. هرچند منیره خانم مثل پروانه دور او هم می‌چرخید.

نفهمیده بودم آن شب در مسیر رفتن به خانه‌ی عارف چه حرف‌هایی بینشان رد و بدل شده بود و می‌ترسیدم کنکاش کنم. این دو روز شلوغ‌ترین روزهایی بود که خانه‌ی ماهی‌جان به خودش دیده بود. آخ عزیزم جوری از این وظیفه‌ی مهمان‌داری‌اش ذوق زده بود که دلش نمی‌خواست حتی شب‌ها بخوابد. صدف در کنارمان ماندگار شده و محراب برای شام و ناهار می‌آمد.

سفره‌های رنگارنگ ماهی‌جان با دستپخت مامان و منیره خانم رنگ و بویی داشت، گفتنی!

من که دل‌دل‌کندن از خانه را نداشتم اما صدف و مامان یک بعدازظهر رفته و برای کت‌ودامن مادر بزرگ پارچه خریده بودند. پارچه‌ای یشمی هم‌رنگ پارچه‌ای که در خاطرات حسرت‌آلود سی سال پیش جا مانده بود.

عارف اما بیشتر به سکوتش می‌تنید. ناراحت نبود اما عادت نداشت مدام در جمع باشد، حتی جمعی که خیلی هم پرجمعیت نبود. تا مادر بزرگ بیدار بود؛ کنار می‌نشست، داروهایش را می‌داد، غذا دهانش می‌گذاشت، دست و پاهایش را ماساژ می‌داد. اما همین که می‌خوابید، به حیاط پناهنده می‌شد. می‌رفت یک گوشه و پشت تنهایی و سکوتش سنگر می‌گرفت.

دیشب روی پشت‌بام پیدایش کرده بودم.

«نخوابیدی؟»

از حضورم جا خورده بودم. روی زمین کنارش نشسته و به لبه‌ی پشت‌بام تکیه داده بودم. نگاهش روی نیمه‌ی چپ صورتم چرخیده بود؛ هرچند دیگر ردی از سیلی بابا نمانده بود. به روی خودم نیاورده و نگذاشته بودم او هم چیزی درباره‌اش بگوید.

«اینکه دلمون بخواد کنار هم باشیم و برای خوب بودن حال هم تلاش کنیم و بعد حس کنیم می‌تونیم لبخند بزنیم، می‌شه خوشحالی... الان خوشحالی؟»

یک پایش را دراز کرده و آرنجش را روی زانوی آن یکی گذاشته بود.

«هوم»

آرام بود اما شنیده بودم.

«منم»

چینی کمرنگ گوشه‌ی چشمش افتاده و لبخندم را عمیق‌تر کرده بود. خیره به آسمان دستش پیش آمده و محکم دستم را گرفته بود.

کامران آمده بود. از لابه‌لای حرف‌ها فهمیده بودم که واسطش ارتباطاتی با پلیس دارد. من خوشحال شده بودم و حال عارف خراب.

آمده بود برای اتمام حجت... از لحظه‌ی حضورش در خانه‌ی ماهی‌جان صدای زنگی در گوشم پخش می‌شد... زنگ تفریح تمام شده بود.

کامران، بابا، محراب و عارف روی مبل‌های انتهای سالن کنار گرامافون ماهی‌جان نشسته بودند. منیره‌خانم، مادر بزرگ را به آشپزخانه برده بود تا از صداها دورش کند. مامان و ماهی‌جان و صدف هم دورش را گرفته بودند و درباره‌ی مدل لباس صحبت می‌کردند.



بابا و محراب پشت به ورودی نشسته بودند، عارف روبه‌رویشان و کامران سمت چپ.

- فرزین رو پیدا کردم... هیچ مدرکی نیست که بشه باهاش مجبورش کرد بیاد شهادت بده... خودشم جز سند کارگاه چوب‌بریش که سی‌سال پیش از سمت اصلانی بهش منتقل شده، هیچ ارتباط دیگه‌ای نداشته... خواستم یکم با اون فایل‌های صوتی که اسمش رو آورده بودن بترسونیمش اما حاشا می‌کنه... می‌گه از همون اول می‌دونستم وصله‌ی این خانواده نیست، هر کاری کردم واسه این بود که بکنه ازشون اما تهش جونش رو گذاشت... می‌گه تصادفشم یه اتفاق بود... مدرکی هم نیست.

تن صدای عارف پایین اما به شدت آشفته بود.

- نمی‌خوام شکایت کنم.

کامران به‌طرفش خم شد.

- عارف الان فقط پای تو وسط نیست... پدر و مادرت به کنار، کسرای هم هست، خودت رو هم تهدید کرده دایی جان!

انقباض فکش را حس می‌کردم. صدایش کمی بلند شد.

- آبروی مامانم رو می‌بره!

کامران عصبی از جا بلند شد. پاکت سیگارش را از جیبش درآورد.

- فکر می‌کنی تو باز ساکت بشینی و دست از پا خطا نکنی او هیچ غلطی نمی‌کنه.

سیگار را لای لب‌هایش گذاشت.

- می‌خواهی منتظر بشینی چند وقت دیگه یه بلای دیگه سرت بیاره. تا ابد که نمی‌شه جلوش کوتاه اومد.

سر عارف خم بود و مشتش دور دسته‌ی مبل محکم. کامران دود سیگارش را بیرون داد. کمی آرام‌تر سمت عارف خم شد و گفت:

- دایی جان مادر تو خواهر منه. من که نمی‌ذارم کسی پشت سرش مزخرف ببافه... اما این آدم مریضه... یه وقت می‌بینی واسه ضربه‌زدن به تو از همین استفاده می‌کنه... اون وقت مردم دهن‌بین سکوت تو رو می‌بینن نه هوچی‌گری اون رو... نباید جلوی این آدم ساکت بشینی عارف! آخرش مردم اون جوری که دلشون می‌خواد قضاوت می‌کنن؛ این تویی که موظفی کار درست رو انجام بدی!

نگاه از سر خم‌مانده‌اش گرفتم و پشتم را به دیوار تکیه دادم. کاش چیزی بود که کمی مایه‌ی آرامشش شود. کاش این روزهای پر تشویش تمام می‌شد.

- می‌دونم عصبانی می‌شی اما من از طریق همون واسط اقدام کردم. از طریق همون آسایشگاهی که اصلانی آدرسش رو بهت داده دارن پیگیری می‌کنن... مشخصات و مدارک اون آدم جعلیه... همین آدم قلبی با استناد به مادر بزرگ واقعیت و مدارکش برای شروع شکایت و پرونده‌سازی خوبه... بعد هم می‌ریم برای آزمایش دی‌ان‌ای... این همه سال به اصلانی گفتم چشم... یکبار هم به من بگو دایی جان!

- من اصلاً این ارثیه رو نمی‌خوام.

- باشه نخواه.... دم کسرای گرم که جوری تو رو کنار خودش بار آورد که حالا هیچ نیازی به اون مال نداری... توی کار و حرفه‌ی خودت به قدر کافی موفق هستی... اما نخواستن با فرار کردن و پاپس کشیدن فرق داره... الان اصلاً بحث ارثیه نیست... برو همه‌ش رو آتیش بزن... مال خودته! اما دیگه قرار نیست اجازه

بدی حقت خورده بشه. نه حق خودت و پدر و مادرت نه حق کسرایی که خیلی برات زحمت کشید.



اصلانی، غیب شده بود. درست وقتی عارف با اکراه به خواست کامران رضایت داده بود. درست بعد از تنظیم شکایت. وقتی فکر می کردیم پایان کار اصلانی نزدیک است...

حالا که جریان مادر بزرگ قلابی لو رفته بود، عارف و مادر بزرگ هم راهی خانه ی عارف بودند. باز هم قرار نبود تنها بمانند. کامران و رزا و صد البته منیره خانم هم همراهش بودند. رزا باز هم اشک ریزان به خانه مان آمده بود. عارف را می بوسید و می بویید و عذرخواهی می کرد. قسم می خورد به خاک معین و مستانه، به جان نوه ی تازه متولد شده اش که از هیچ چیز خبر نداشته.

عارف بیشتر از این طور مورد توجه قرار گرفتن، معذب می شد و اصرار می کرد رزا هم فراموش کند. حتی یک کلام درباره ی بابک به رزا نمی گفت. انگار رزا اصلاً در جریان شیرین کاری های پسرش نبود. عارف فقط سفت و سخت در برابر اصرارهایش برای رفتن به خانه شان مانده و خواسته بود به خانه ی خودش برود.

بدترین قسمت حضورش جایی بود که نگاه کنکاش‌گرش را به من داده و بعد با ماهی‌جان پیچ پیچ کرده بود. عارف با اخم و کلافگی نگاهم می‌کرد و شرایطی نبود که بتوانم دلیلش را بپرسم. حتی ماهی‌جان هم از پیچ‌های رزا معذب شده بود. گیج و مضطرب تا رفتن رزا در آشپزخانه مانده بودم. بعد از رفتنش ماهی‌جان خودش آمده و سوالاتم را بدون پرسیدن، جواب داده و دلیل اخم و کلافگی عارف برایم مشخص شده بود.

«فقط می‌گم بهت که بدونی، این گوشت در باشه و اون یکی دروازه بهشم فکر نکن. مثکه بابک راجع بهت به رزا گفته... داشت دربارهت پرس‌وجو می‌کرد منم نه گذاشتم نه ورداشتم گفتم، خودش یکی رو می‌خواد هر دو طرف هم در جریانن.»

دود از سرم بلند شده بود از این همه وقاحت بابک و ترس برم داشته بود از عواقب این بازی مسخره که راه انداخته بود.

عارف پیش از رفتن کلافه و معذب فقط گفته بود: «تا وقتی خاله‌م اون جاست... نیا.»

برای اینکه خیالش را راحت کنم گفته بودم نه آن‌جا می‌روم نه اصلاً پا از خانه بیرون می‌گذارم. تا میان این همه درگیری فکرش

از سبزشدن بابک سر راهم دور شود. ماهی جان هم جوابی را که به رزا داده بود، به او هم گفته بود اما ته چشم‌هایش همان نگرانی را می‌دیدم که خودم هم با تمام وجود حس می‌کردم.

با رفتنشان خانه‌مان باز شده بود همان خانه‌ی قبل. ما و ماهی جان... و البته سرزدن‌های ظهرگاهی محراب.

- حالا انقد اشک نریز یه روز بابات رو می‌پیچونیم می‌ریم پیشش! مشکل این بود که رزا دل نمی‌کند. توپ را در زمین خودش انداختم و گفتم:

- به خودت بگو که دیگه بی‌بهبونه نمی‌تونی صدف رو ببینی!

- انقدر ضایع بودم؟

دیوانه! خندیدم؛ کوتاه و بی‌حوصله.

- نگرانم... محاله اصلانی زهرش رو نریزه... مگه نه؟

دلم می‌خواست بگوید، نه محال نیست. همه چیز تمام شده،

بی‌خیال، آرام باش. اما گفت:

- دقیقا! خودت رو واسه طوفان آماده کن.

پوست لبم را از بس کنده بودم زخم شده بود. دیگر پوستی روی  
گوشت لبم نبود انگار.

- کاش حداقل پلیس ترابی رو پیدا می کرد. اون موقع که تو  
شرکتش بودم شنیدم به یکی می گفت زیرنظر داشته باشدش.

بلند شد و برای خودش یک لیوان چای ریخت. از رفتن  
منیره خانم با عارف ناراحت بود. می گفت کاش همین جا نگهش  
داشته بودیم. حق هم داشت منیره خانم جوری به همه سرویس  
می داد که معتاد حضورش می شدند. پشت میز نشست و بعد از  
هوا انداختن دو تا توت خشک و خوردنشان گفت:

- این یارو ترابی فکر کنم کل سهمیه ی عقلش رو واسه همین  
مخفی کردن مادر بزرگ عارف خرج کرده بود.

سرم را تکان دادم. راست می گفت. اصلاً باورم نمی شد چنین  
نقشه ای برای پیچاندن اصلانی کشیده باشد.

- کاش واسه درمون عذاب وجدانش جای این کارا زودتر به عارف  
گفته بود. این همه سال پیرزن پیچاره پوسید تو آسایشگاه... حالا  
هم که عارف شبانه روز فقط نفس هاش رو می شماره.

- همین که اصلانی به این سرعت فلنگ رو بسته یعنی یه چیزی هست که ازش ترسیده و گرنه انقدر راحت جا نمی‌زد... من می‌گم شایدم قپی اومده که ترابی رو پیدا کرده... الان ترابی نه فقط شاهد گندکاری‌های اصلانیه، خودشم مجرمه!

نالان گفتم:

- من که دیگه به هیچی امید ندارم... آخه واسط کامران که یواشکی داشت کارش رو می‌کرد، اصلانی چه‌جوری فهمید که سر بزنگاه در رفت؟

چشم‌هایش را ریز کرد و گفت:

- فکر می‌کنی چه‌جوری؟

اخم کردم. خودش گفت:

- فقط می‌خوام ببینم چی به بابک می‌رسه که داره این‌جوری واسه اصلانی دم تگون می‌ده.

صورتم کاملاً جمع شده بود. این روزها حتی به قدر چند ثانیه هم نخواسته بودم فکرش را به ذهنم راه دهم؛ آنقدر که از او بیزار شده بودم. با همان اخم‌ها که روی لحنم سایه انداخته بود، گفتم:



- اون وقتی که اصلانی از من سفته گرفته بود بهم گفت حالا شبیه هم شدیم... حتما یه وعده وعیدی داده بهش که این جوری می‌خواد خودش رو خلاص کنه.

دهانش را کج کرد و شانهاش را بالا داد.

- عارف خودش جزیره‌ی گنجه، پسرخاله‌ش چسبیده به اصلانی. صورتم جمع‌تر شد. گفتم:

- یادم می‌فته به اون روز تو باغ که اومد عارف رو برد دلم می‌خواد برم با ماشین از روش رد شم.

- با ماشین صدف برو جلو بندیش خوب محکمه!

چپ چپ نگاهش کردم. نمی‌گذاشت دو دقیقه جدی باشیم!



زمان در انتظار ناخوشایندم برای وقوع طوفان می‌گذشت. حتی یک لحظه ذهنم دست از فکرهای وحشتناک برنمی‌داشت. مدام تهدید اصلانی در گوشم بود. مخصوصاً وقتی مدارکی از جایی ناشناس به دست کامران رسید. مدارکی که ترابی را بی‌رد و نشانی از شخصی دیگر محکوم می‌کرد. مدارک مربوط به تصادف

کسرای بود. هیچ ردی از اصلانی نبود و اگر صدای ضبط شده‌اش را نداشتیم شاید خودمان هم باور می‌کردیم که هیچ نقشی در جریان ندارد. پلیس رد ترابی را زده بود و اصلانی جوری نبود که فکر می‌کردی این آدم اصلاً از مادر زاده نشده است.

پنج روز پیش بعد از دو هفته، موقعیتی پیش آمده بود که در غیبت رزا در خانه‌ی عارف و مساعد بودن شرایط در خانه‌ی خودمان، همراه محراب و صدف سری به عارف بزنم. دیداری کوتاه و پر از دلوپسی اما درمان کننده‌ی دلتنگی‌های ناتمامان... دفتر ریحانه که این مدت باز در خانه‌مان جا مانده بود را برایش برده بودم.

عارف هم‌چنان تمایلش به ارتباطات نوشتاری بیشتر از گفتگو بود. خودش هر شب پیام می‌داد و گاهی می‌گفت مادر بزرگ سراغ کت و دامنش را می‌گیرد. ماما به خاطر درد کمرش نمی‌توانست مدت طولانی پشت چرخ بنشیند، اما تقریباً آماده‌اش کرده بود و آماده‌ی پرو بود.

اخبار را از طریق محراب و گاهی در پیچ‌های ماما و بابا می‌شنیدم. بابا هنوز با من سرسنگین بود. حالا بیشتر صحبت

می‌کرد اما شاید تا تمام‌نشدن این جریان آرامش و عادت به خانه‌مان بر نمی‌گشت.

عارف از پلیس‌بازی‌ها نمی‌گفت. گاهی می‌گفت برایش خاطره بگویم. من هم صدایم را برایش ضبط می‌کردم و می‌فرستادم. می‌خندید که بعضی از خاطراتم به همان دو روز حضورش در خانه‌ی ماهی‌جان بر می‌گردد.

من از هر ثانیه‌ی آن دو روز برای خودم خاطره ساخته بود. گاهی غرق در سکوت می‌شد. پیام‌هایش تک کلمه‌ای می‌شد و می‌توانستم دیواری نامرئی را حس کنم که گاهی ناخودآگاه دور خودش می‌کشید. گاهی اما مجبورش می‌کردم او برایم خاطره بگوید. مجبورش می‌کردم صدایش را ضبط کند. بیشتر از مادر بزرگش می‌گفت. از حالش، از حرف‌هایش. یا از بچه‌ی ماهک که بالاخره او را دیده بود. از منیره‌خانم که دوست داشت خاطراتش از ریحانه را هر روز بشنود.

اما هر بار بعد از خدا حافظی غمی سنگین قلبم را پر می‌کرد. جوری که محال بود چند قطره اشک از چشم‌هایم نریزد.

می‌ترسیدم. نگران بودم و از این‌که قرار نبود آرامش و شادی در زندگی عارف ماندگار شود، عصبی می‌شدم.

شالم را پوشیدم و از پله‌ها پایین رفتم. ماهی‌جان را اول آماده کرده بودم و حالا منتظرمان بود.

مامان کت و دامن مادر بزرگ را در کیفی گذاشته و سنجاق و صابون مخصوص خیاطی‌اش را هم برداشته بود تا همراه خود ببریم و بتواند ایرادات احتمالی را علامت‌گذاری کند. قرار بود محراب دنبالمان بیاید. مامان بابا را هم در جریان گذاشته بود و من بعد از آن دیگر از اتاقم بیرون نیامده بودم مبادا چشم در چشم شویم.

با صدای زنگ آیفون ماهی‌جان گفت:

- فرشته‌جون بیا که محرابم رسید.

سمت آیفون رفتم و در را باز کردم. صدای پای مامان روی پله‌ها می‌آمد پشت صندلی ماهی‌جان ایستادم تا به بیرون هلش دهم، گوشی‌ام زنگ خورد. اول خواستم توجه نکنم اما بعد از آن دو تماس ناشناسی که عارف از آب درآمد بود دیگر تمام تماس‌هایم را جواب می‌دادم.

شماره ناشناس بود. با اینکه از ذهنم گذشته بود اما انتظارش را نداشتم. مضطرب آب دهانم را قورت دادم.

- کیه ننه؟

جای جواب دادن به ماهی جان، تماس را وصل کردم. مامان هم آمده و کنارمان ایستاده بود. الویی که گفتم مردد و لرزان بود. - امیدوار بودم از اون دخترهایی باشی که شماره‌های ناشناس رو جواب نمی‌دن... اما خب تو و پدرت دائماً من رو غافلگیر می‌کنید. پاهایم سست شدند. حس می‌کردم قلبم دارد می‌ایستد. خندید. صدای خنده‌ی کریهش باز در بدترین زمان گوش‌هایم را پر کرده بود.

- کیه بهارین؟

- من اون قدرهام که فکر می‌کنی بدجنس نیستم... واسه خاطر قهوه‌هایی که برام درست کردی، می‌خوام یه شانس بهت بدم... شاید تونستی نجاتش بدی.

زانویم داشت خم می‌شد. برای نیفتادن روی دسته‌ی صندلی ماهی جان خم شدم. مامان جیغ کشید. ماهی جان صدایم زد.

- از بابک کمک بخواه... اون بهتر می‌دونه الان کجاست!  
درونی غوغا بود. جیغ می‌کشیدم. فحش می‌دادم. کمک  
می‌خواستم، اما صدا از دهانم در نمی‌آمد.

- در ضمن من قهوه رو با دو قاشق شکر می‌خورم... نه بیشتر!  
صدای بوق جای صدایش را گرفت.

مامان و ماهی‌جان هنوز صدایم می‌زدند. تنم را به زور راست  
کردم. مامان زیر بغلم را گرفته بود. می‌لرزیدم. محراب داخل آمده  
بود. گیج شده نگاه‌مان می‌کرد. صدایی درونم فریاد می‌کشید که  
حالا وقت مات‌شدن و خفه‌ماندن نیست باید کاری کنی!  
به زور دهانم را جنباندم. ترس فلجم کرده بود. حس می‌کردم  
نمی‌توانم زبانم را تکان دهم.  
- اصلانی بود.

آنها هم فلج شدند.

- گفت می‌خواهم به شانش بهت بدم... شاید تونستی نجاتش بدی.  
ماهی‌جان دست روی دستش کوبید:  
- یا ابوالفضل.

محراب سریع گوشی‌اش را درآورد و به حیاط رفت. دستم به  
تکاپو افتاد. مامان گفت:

- چیزی نمی‌شه... آروم باش مامان جان... خدایا رحم کن.

صدای خودش می‌لرزید و می‌خواست من آرام باشم.

شماره‌ی عارف را گرفتم. هر بوقی که بی‌ثمر در گوشم شنیده  
می‌شد و بی‌جواب می‌ماند، زانویم خم‌تر می‌شد و تنم روی  
دست‌های مامان سنگین‌تر...

اشک‌هایم بی‌صدا جاری شده بودند. شماره‌ی بابک را گرفتم.  
جواب نداد. پاهایم شل‌تر شدند. خم‌تر شدم. مامان محکم‌تر  
گرفتم. صدای یا خدایش بلندتر شد. صدای مادر بزرگ در گوشم  
بود «انگار خودشی...» نبود عارف شبیه پدرش نبود. عارف پدرش  
نبود. قرار نبود او هم جوانمرگ شود... دوباره شماره‌اش را گرفتم:  
جواب داد. صدایش هول بود.

- الو بهارین...

- بابک تورو خدا...

صدایی شبیه آژیر در گوشی پیچید. صدای نفس نفس بابک و  
صدای محراب که داخل دوید و گفت:

- با کامران تماس گرفتم پلیس در جریان.

هنوز نفسم بالا نیامده بود. صدای بابک در گوشم پخش شد.

- همه چیز تموم شد...

صدایش قطع شد و صدای فریادش گوشم را پر کرد.

- مواظب باش عارف!

چشم‌های وغ زده‌ام تا صورت محراب بالا آمد. تمام تنم سر شد.  
پایم از زیر تنم در رفت، وقتی صدای بابک درمانده در گوشم  
پیچی:

- وای خدا وای...

روز زمین سقوط کردم.

مادربزرگ روی صورت عارف دست می‌کشید و زمزمه می‌کرد:  
«انگار خودشی...»





چادر منیره خانم خاکی شده بود و صورتش از گریه و ضربه‌هایی که به گونه‌اش کوبیده بود سرخ... مادر بزرگ نبود. هنوز خبر نداشت. ماهک را گذاشته بودند پیشش. رزا بی‌رنگ و بی‌جان کنار منیره خانم نشسته بود. باورم نمی‌شد... هنوز باورم نمی‌شد که اصلانی زهرش را ریخته باشد. تا با چشم‌های خودم نمی‌دیدم باورم نمی‌شد. قدم‌هایم به اتکای دست‌های صدف و مامان بود. محراب صندلی ماهی‌جان را هل می‌داد. صدای گریه از دور به گوش می‌رسید. منیره خانم بود...

مادر بزرگ بی‌عارف چه می‌کرد؟ نباید تنها می‌ماند؟ عارف دوست نداشت... باید می‌رفتم پیش مادر بزرگ. هنوز کت و دامنش را پرو نکرده بود.

- مراقب باش!

دیر بود. پله‌ی اول را ندیده و نزدیک بود با صورت زمین بخورم. دست‌های مامان و صدف نگه‌م داشتند.

سوار آسانسور شدیم. هنوز تنم می‌لرزید. هنوز پاهایم به اختیار خودم نبودند. تا نمی‌دیدم باور نمی‌کردم. تا نمی‌دیدم فقط گریه و زاری‌های منیره خانم حقیقت داشت.

از همان دم خفه شده بودم. از همان «وای خدا وای» بابک. جز همان اشک‌ها اشکی نریخته بودم. حنجره‌ام محتاج جیغ کشیدن بود، محتاج ضجه زدن... اما خفه شده بودم.

در آسانسور باز شد. کامران و بابک و یک مامور پلیس روبه‌رویمان بودند. دیدن قیافه‌ی بابک نفس‌هایم را تند و فشار دندان‌هایم را زیاد کرده بود. می‌خواستم سمتش حمله کنم. دست خودم نبود. تنم بی‌فرمان من قصد حمله داشت. چطور رویش می‌شد این‌جا بیاید؟ دندان‌هایم برای جویدن خرخره‌اش بی‌قراری می‌کردند. دست مامان و صدف دور بازویم محکم شده بود. بابک و مامور رفتند اما کامران ماند.

سمت انتهای راهرو هدایت‌مان کرد.

در جواب سوال ماهی‌جان که نفهمیده بودمش گفت:

- دکترش گفت عمل خوب بوده. تازه از ریکاوری آوردنش... حین چرخش، چاقو از پشت توی بازوش فرو رفته...

نفسش را بیرون داد.

- که خب جای شکرش باقیه.

زمزمه‌های الهی شکر مامان و ماهی‌جان در گوشم بود. کامران ایستاد و سمت من چرخید. من که این اخبار هم باعث نمی‌شد حالم جا بیاید. چه ساعات جهنمی را پشت سر گذاشته بودم، فقط خدا می‌دانست.

- حتماً خیلی ترسیدی... دیگه نگران نباش... عارف خوبه. خوب می‌شه... دیگه همه چیز تموم شد.

بالاخره هق‌هق‌های خفه شده در این چند ساعت از وسط دلم جوشیدند، بالا آمدند و از چشم‌ها و دهانم بیرون ریختند. مامان بغلم کرد.

- خدا لعنتش کنه... دخترم رو تا مرز سکته برد. خدا از سرش نگذره.

عارف زنده بود... مهم همین بود.

DONYA I E M A M N O E



- برای این که حسام شک نکنه بابک تا همین امروز صبح به من چیزی نگفته بود. این مدت خیلی از دستش شکار بودم... هنوزم می‌گه جور دیگه نمی‌شد از حسام آتو گرفت... بابک نقشه‌ی حسام واسه سر به نیست کردن عارف رو فهمیده بود. ریسک تصمیمی که گرفته بود زیاد بود اما شاید واقعاً راه دیگه‌ای هم نبود.

حالا دیگه می‌دانستم که بابک کله‌خراب‌تر از این حرف‌هاست.  
ماهی‌جان گفت:

- عارفم خبر داشت؟

کامران سیگار تازه‌ای روشن کرد. نگاهم را به پاکت توی دستم دادم. یک سری دیگه از عکس‌های جفتیمان در دستم بود. عکس‌هایی که قرار بود سر از خانه‌ی عموی بزرگم درآورد.

- نه. بابک فقط بهش می‌گه اگر می‌خواد عکس‌ها رو پس بگیره بره به فلان آدرس... عارفم می‌ره... اون جا قرار بوده یه راننده که مثلاً حال خوشی نداره بزنه به عارف و در بره... این نقشه‌ای بوده که بابک در جریانش بود و تنظیم کرده بود که خودش جلوی

تصادف رو بگیره. بعدم پلیس سر می‌رسید... اما این فقط یه بخش از نقشه‌ی حسام بود که بابک ازش خبر داشت.

از فکر اینکه همه‌چیز طبق نقشه‌ی اصلانی پیش می‌رفت و امروز آخرین روز زندگی عارف می‌شد، مو به تنم سیخ می‌شد. چطور می‌توانست اینقدر رذل باشد. آدم به حیوان خانگی‌اش هم وابستگی پیدا می‌کرد. چطور می‌توانست با بچه‌ای که زیر دستش بزرگ شده بود تا این حد سنگدل باشد.

وای اگر بابک از قصد اصلانی برای انتقام از عارف باخبر نشده بود!

- منتها دیگه بابک این جاش رو نخونده بود که حسام آدمی نیست که تمام و کمال به کسی اعتماد کنه... هرچقدرم که بابک این مدت سعی کرده بود خودش را تو جبهه‌ی اون نشون بده و خوش خدمتی کرده بود براش.

شاید بابک هم فکر نمی‌کرد اصلانی تا این حد برای محو کردن عارف از زندگی مصمم باشد.

- موتورسواره رو دور از چشم بابک گذاشته بوده واسه همین که  
اگه تصادف اونطور که باید پیش نرفت، ناغافل سر برسه و کار  
عارف رو تموم کنه...

ماهی جان دست پشت دست کشید.

- خداروشکر که پلیس رسید. خدا رحم کرد... اگه چاقو رو تو  
قلبش فرو کرده بودن...  
نچنج کرد.

- پناه بر خدا... پناه بر خدا.

- حضور پلیس غافلگیرشون کرد... بعدم با دادی که بابک کشید  
حداقل عارف تونست به موقع عکس العمل نشون بده... اما باز هم  
به نظرم کار بابک دیوونه بازی بود!

- آره واقعاً خدا رحم کرد... حالا دیگه می گیرنش؟

- با شهادت بابک و دستگیری راننده‌ی ماشین و موتورسوار  
مدرک محکم برای دستگیری و محکوم کردنش هست... فقط باید  
دعا کنیم که بتونن ردش رو بزnen.

- انشاءالله...

- عارف بالاخره بیدار شد.

با صدای شاد رزا از روی نیمکت‌های سیمانی داخل محوطه‌ی بیمارستان پریدم و بی‌توجه به بقیه سمت ساختمان دویدم.

«یه روز از حرفای امروزت پشیمون می‌شی، یادت بمونه!»

از وقتی جریان را شنیده بودم این جمله‌اش مدام در گوشم تکرار می‌شد. هیچ‌وقت فکرش را هم نمی‌کردم که یک روز مجبور به عذرخواهی از بابک شوم. لب‌هایم بی‌هوا کش آمدند. زمزمه‌ام به گوش‌های خودم رسید.

- دیوونه.

بابک هنوز هم ناجی بود. سی‌سال پیش ناجی ریحانه و حالا ناجی پسرش...

DONYA I E M A M N O E



عارف به خاطر مادر بزرگ با رضایت خودش به خانه آمده بود. باز همگی آمده بودیم تا پرو لباس مادر بزرگ انجام شود. قبل از خروج از خانه مامان و ماهی جان هر دو صدقه داده بودند. هنوز هم ترس در هر رفت و آمد، در هر زنگ تلفن، در هر دیدار همراهمان بود و نمی دانستم تا کی قرار است در این هول و هراس بمانیم. تا وقتی اصلانی دستگیر نمی شد جان عارف در خطر بود. با «خب دیگه» ای که محراب نزدیک گوشم گفت نگاه خیره ام را از روی صورت عارف جمع کردم. دستش بسته بود و هنوز انگار رنگ به چهره اش برنگشته بود. خودش آن قدر در فکر بود که متوجه نگاه خیره ام نشده بود.

مامان و منیره خانم مادر بزرگ را به اتاق برده بودند تا لباس را تنش کنند. ماهی جان هم که استاد به آن راه زدن خودش بود. از فرصت استفاده کردم. بلند شدم و کنار عارف نشستم. محراب «ای بابا» ی شوخی گفت و خندان سمت ماهی جان رفت و باهم از پذیرایی بیرون رفتند.

- خوبی؟



منظورم به جسمش نبود که حالش نگفته مشخص بود. منظورم به گرفتگی بی‌پایان چهره‌اش بود. به فکرهای ناتمامش. به حس ناخوشی که داشت و عمیقاً حسش می‌کردم.

- فکر نمی‌کردم انقدر ازم بیزار باشه.

آهم را در دلم نگه داشتم. چی می‌گفتم که تسکین حالش باشد. سعی کردم صورتم را باز کنم و لبخند بزنم.

- انقدر که به اصلانی فکر می‌کنی به من فکر کرده بودی الان رخت دامادی تنت بود، هرچند من قصد دارم ادامه تحصیل بدم! - چشمم روشن!

با صدای محراب به خنده افتادم. نامرد سرکارم گذاشته بود. ماهی‌جان هم می‌خندید و قربان صدقه‌ی شیطنتهای محراب می‌رفت. پشت دیوار گوش ایستاده بودند... مهم نبود. مهم عارف بود که بالاخره خندید. دیگر بی‌خیال حضور محراب و ماهی‌جان تمام خواهش‌م را در نگاهم ریختم و گفتم:

- به اصلانی فکر نکن عارف... بذار گم شه تو ذهنت.

فکش منقبض شده بود. دندان‌هایش چفت هم بودند اما سرش را آرام به تائیدم تکان داد. لبخند زدم. مامان و منیره خانم همراه مادر بزرگ برگشتند. لب‌های عارف از دیدن مادر بزرگش کشیده شد. مادر بزرگ از عارف نظر می‌خواست. می‌خواست در چشم او بدرخشد و مگر کور بودم که نمی‌فهمیدم نگاه خاموش عارف فقط و فقط برای مادر بزرگ می‌درخشد.

با محراب، عارف را مجبور کردیم بلند شود و یک‌دست لباس شیک بپوشد که به مادر بزرگش بیاید. به‌خاطر دستش سخت بود اما محراب کوتاه نیامد و به قول خودش عارف را برد تا لباس عید تنش کند. وقتی از کنارم رد می‌شدند جوری که فقط من و عارف بشنویم گفته بود: «همون رخت دومادی منظورمه... می‌دونید که!»

با دوربین عارف کلی عکس جفتی و چندتایی هم دست جمعی انداخته بودیم.

کت و دامن یشمی مادر بزرگ بالاخره بعد از سی‌سال دوخته شده بود، فقط حیف که عروس و داماد در تاریخ جا مانده و به عروسی نرسیده بودند...



عارف به خاطر مادر بزرگ با رضایت خودش به خانه آمده بود. باز همگی آمده بودیم تا پرو لباس مادر بزرگ انجام شود. قبل از خروج از خانه مامان و ماهی جان هر دو صدقه داده بودند. هنوز هم ترس در هر رفت و آمد، در هر زنگ تلفن، در هر دیدار همراهمان بود و نمی دانستم تا کی قرار است در این هول و هراس بمانیم. تا وقتی اصلانی دستگیر نمی شد جان عارف در خطر بود. با «خب دیگه» ای که محراب نزدیک گوشم گفت نگاه خیره ام را از روی صورت عارف جمع کردم. دستش بسته بود و هنوز انگار رنگ به چهره اش برنگشته بود. خودش آن قدر در فکر بود که متوجه نگاه خیره ام نشده بود.

مامان و منیره خانم مادر بزرگ را به اتاق برده بودند تا لباس را تنش کنند. ماهی جان هم که استاد به آن راه زدن خودش بود. از فرصت استفاده کردم. بلند شدم و کنار عارف نشستم. محراب «ای بابا» ی شوخی گفت و خندان سمت ماهی جان رفت و باهم از پذیرایی بیرون رفتند.

- خوبی؟

منظورم به جسمش نبود که حالش نگفته مشخص بود. منظورم به گرفتگی بی‌پایان چهره‌اش بود. به فکرهای ناتمامش. به حس ناخوشی که داشت و عمیقاً حسش می‌کردم.

- فکر نمی‌کردم انقدر ازم بیزار باشه.

آهم را در دلم نگه داشتم. چی می‌گفتم که تسکین حالش باشد. سعی کردم صورتم را باز کنم و لبخند بزنم.

- انقدر که به اصلانی فکر می‌کنی به من فکر کرده بودی الان رخت دامادی تنت بود، هرچند من قصد دارم ادامه تحصیل بدم! - چشمم روشن!

با صدای محراب به خنده افتادم. نامرد سرکارم گذاشته بود. ماهی‌جان هم می‌خندید و قربان صدقه‌ی شیطنتهای محراب می‌رفت. پشت دیوار گوش ایستاده بودند... مهم نبود. مهم عارف بود که بالاخره خندید. دیگر بی‌خیال حضور محراب و ماهی‌جان تمام خواهش‌م را در نگاهم ریختم و گفتم:

- به اصلانی فکر نکن عارف... بذار گم شه تو ذهنت.

فکش منقبض شده بود. دندان‌هایش چفت هم بودند اما سرش را آرام به تائیدم تکان داد. لبخند زدم. مامان و منیره خانم همراه مادر بزرگ برگشتند. لب‌های عارف از دیدن مادر بزرگش کشیده شد. مادر بزرگ از عارف نظر می‌خواست. می‌خواست در چشم او بدرخشد و مگر کور بودم که نمی‌فهمیدم نگاه خاموش عارف فقط و فقط برای مادر بزرگ می‌درخشد.

با محراب، عارف را مجبور کردیم بلند شود و یک‌دست لباس شیک بپوشد که به مادر بزرگش بیاید. به‌خاطر دستش سخت بود اما محراب کوتاه نیامد و به قول خودش عارف را برد تا لباس عید تنش کند. وقتی از کنارم رد می‌شدند جوری که فقط من و عارف بشنویم گفته بود: «همون رخت دومادی منظورمه... می‌دونید که!»

با دوربین عارف کلی عکس جفتی و چندتایی هم دست جمعی انداخته بودیم.

کت و دامن یشمی مادر بزرگ بالاخره بعد از سی‌سال دوخته شده بود، فقط حیف که عروس و داماد در تاریخ جا مانده و به عروسی نرسیده بودند...



هوا حسابی سرد شده بود. هرچند آفتاب‌های ظهر شیراز حتی در زمستان هم می‌توانست کلافه‌ات کند.

دیشب عارف گفته بود، هر وقت توانستم به خانه‌اش بروم. نگران مادر بزرگ بود می‌گفت چند روز است که در خودش فرو رفته و حتی خیلی حرف هم نمی‌زند.

در این دوماه با دستگیری ترابی و پیدا کردن ردی از اصلانی فکر می‌کردم کم کم روی خوش زندگی عارف هم دارد بالا می‌آید اما نگرانی برای حال مادر بزرگ نمی‌گذاشت هیچ خوشی در دل‌مان ماندگار شود.

ماهی‌جان در جواب نگرانی‌هایم می‌گفت: «اجل گشته میرد نه بیمار سخت.» اما پیچ‌وخم‌های سرنوشت عارف ثابت کرده بود امیدی به دلخوشی‌های کوچک نیست.

منیره خانم در را برایم باز کرد. بغلش کردم و بوسیدمش. از وقتی ساکن خانه‌ی عارف شده بود. گاهی می‌آمد و بهمان سر می‌زد. همراهش داخل رفتم. گفت در اتاق مادر بزرگ هستند و خودش به آشپزخانه رفت.

اتاق مادر بزرگ همان بود که کتابخانه‌ی مخفی درونش بود. تقه‌ی آرامی به در زدم و داخل رفتم. عارف سرش را به طرفم چرخاند. نشسته بود لب تخت و بشقاب‌ی سوپ روی پایش بود. هنوز دستش آن‌طور که باید به حالت طبیعی برنگشته بود.

سلام کردم. مادر بزرگ آرام جوابم را داد. هم چنان دراز کشیده بود و به بلند شدن و خوردن رضایت نمی‌داد.

- سیرم مادر... خودت بخور.

صدایش آرام و بی‌جان بود. عارف ظرف را روی پاتختی گذاشت. تخت را دور زدم و روبه‌روی عارف لب‌هی تخت نشستم.

- دلم براتون تنگ شده بود. جاتون خیلی تو خونه‌ی ما خالیه‌ها. حواسم به عارف بود که یک‌دستی از شانه تا پنجه‌های دست مادر بزرگ را ماساژ می‌داد.

- هر کی یه روز باید بره سر خونه و زندگی خودش.

چرا ته دلم از این جمله خالی شده بود. چرا؟

لبخند زدم. سخت بود اما شد. آب دهانم را قورت دادم. دستم را به بافت مرتب موهایش کشیدم که روی شانه‌اش بود.

- عارف نگران‌تونه مادر بزرگ... باید خیلی مراقب خودتون باشید.

سرش را روی بالش سمت عارف چرخاند.

عارف اما سرش را بالا نیاورد. سرخم کار خودش را می‌کرد و گرفتگی صورتش پنهان نمی‌شد.

- الهی عاقبت بخیر بشی مادر.

سرش را دوباره سمت من چرخاند. نگاهش روی صورتم طولانی شده بود.

- به روح‌انگیز خانم می‌گی بیاد دیدنم؟

زبانم مثل تکه‌ای گوش بی‌مصرف در دهانم ول شد. دست عارف هم از حرکت ایستاد. عارف را نگاه کردم. نگاه او هم به من بود. سرم را باز سمت نگاه منتظر و خیره‌ی مادر بزرگ گرداندم. دستش را کمی سخت بالا آورد و دستم را گرفت. لبخند زد و گفت:

- به مادرت بگو بیاد دیدنم.

سرم را تکان دادم. نمی‌دانم چرا بغض کردم.

- چشم.



- بگو زود بیاد مادر... خیلی زود.

بغضم بیشتر شد.

- چشم.

سرش را باز سمت عارف چرخاند. دستش را بالا برد و روی صورتش کشید؛ چند بار. نگاهش مثل آن روز در باغ شده بود. سیب گلوی عارف تکان خورد. مادر بزرگ لبخند زد. دستش را پایین انداخت و نگاهش را به من داد. گفت:

- تنه‌اش نذار مادر.

چشم‌هایم پر شدند. عارف بلند شد و از اتاق بیرون رفت. تصویرش تار شده بود.

- یادت نره‌ها... بگو حتماً مادرت بیاد پیشم.

فقط سرم را تکان دادم و اشک‌هایم جاری شد. اشک‌هایی که با دست چروکیده‌ی مادر بزرگ پاک شدند.

DONYA I E M A M N O E



دیروز هرچه سعی کردم نتوانستم حتی در حد دلگرمی دادن  
تاثیری در حال عارف داشته باشم. امروز با مامان آمده بودم.  
حالمان گرفته بود. حسی که در وجود همه مان جریان داشت و  
هیچ کدام دیگر جرئت به زبان آوردنش را نداشتیم.

مامان در اتاق پیش مادر بزرگ بود و من پیش عارف.

- دیدی آدم وقتی می خواد جدی باشه بیشتر خندهش می گیره؟  
نگاهش را از پنجره گرفت و به من داد. هر چه فکر می کردم  
حرفی پیدا نمی کردم که کمی ذهنش را منحرف کند. دنبال  
خاطره هایم می گشتم اما مغزم قفل کرده بود. نمی دانم این جمله  
را برای شروع کدام خاطره ی فراموش شده گفته بودم.  
نزدیکش رفتم و گفتم:

- ولش کن اصلاً... بگو چه حسی؟ حرف بزنم باهام.

سرش را تکانی داد و باز به بیرون خیره شد. پشت پنجره  
منیره خانم داشت به باغچه ی گل ها می رسید.

- دیشب بهم گفت... می دونه من کی ام.

نگاهم مبهوت شد. روبه‌رویش ایستادم و گفتم:

- واقعاً؟

- گفت خیلی دوسم داره...

سیب گلویش سنگین بالا و پایین شد و گوشه‌های چشمش کمی سرخ. چشم‌هایم پر شده بودند.

- عزیزم.

- گفت خسته‌ست.

اشک‌ها از ظرف چشمم سر رفتند. باز سیب گلویش بالا و پایین شد. صدایش تحلیل رفت.

- نمی‌خوام اذیت شه.

در اتاق باز شد. اشک‌هایم را پاک کردم. عارف زودتر از من سمت اتاق رفت مامان بیرون آمد. چشم‌هایش سرخ بود و حالش منقلب. نگاهی به جفتمان انداخت و گفت:

- بیاید داخل.

دنبالش داخل رفتیم. نگاه مادر بزرگ بی‌رمق بود. چروک‌های صورتش انگار عمیق‌تر شده بود. نگاهش پیرتر.

دستش را سمت عارف دراز کرد. عارف جلو رفت و کنارش نشست. نگاه مادر بزرگ سمت من چرخید اما چیزی نگفت مامان دستش را روی کمرم فشار داد. جلو رفتم و آن سمت تخت نشستم.

- قسمت نشد ریحانه رو از نزدیک ببینم... عارف زیاد ازش برام گفته بود...

انگشتر فیروزه‌نشانی که در انگشت حلقه‌اش بود را درآورد و به عارف داد.

- می‌خواستم بدمش به مادرت.

عارف خیره به انگشتر خشک شده بود.

- برای تو مادر... تو بده به ریحانه‌ی خودت.

صدای فین فین مامان اتاق را پر کرده بود. مادر بزرگ نگاهش را به من داد و گفت:

- الهی پیر شی دخترم.

سرم را خم کردم و اشک‌هایم دانه دانه روی پتو افتاد.

- عارف مادر

آن قدر منتظر ماند تا عارف نگاهش کند. چشم‌هایش از اشک پر شد. لب‌های نازکش لرزید. نگاهش بی‌رمق بود وقتی گفت:

- نمی‌بریم بابات رو ببینم؟

دستم را به دهانم چسباندم. عارف بی‌رنگ شده بود.

- ببرم مادر... ببرم پیش بابات... دیشب خوابشون رو دیدم... خواب ریحانه و عارف.



مادر بزرگ بعد از سی سال انتظار به عارفش رسیده و دو روز بعد از سفرشان به تهران در هتل تمام کرده بود. «شب باهام خدا حافظی کرد... صبح هرچی منتظر موندم، بیدار نشد.» دیگر توصیفی برای حال عارف نداشتم. چقدر دلم می‌خواست کنارش باشم و نمی‌شد. رزا و کامران همراهش رفته بودند. قرار بود مادر بزرگ را در همان مزار عارف به خاک بسپارند.

کامران تماس گرفته و گفته بود می‌خواهد ببیندم. امشب برمی‌گشتند و دقیقاً برای فردا صبح روبه‌روی باغ عفیف‌آباد قرار گذاشته بود.

دل‌م مثل سیروس‌ر که می‌جوشید. هیچ حس خوبی نداشتم و می‌دانستم قرار نیست چیزهای خوبی بشنوم.

نمی‌دانستم لحظه‌ها را چطور پشت سر گذاشته‌ام. نمی‌دانستم کی شب شده بود که حالا صبح موعود از راه رسیده بود. فقط می‌دانستم باید بروم. باید زودتر می‌رفتم و این کابوس چسبناک را تمام می‌کردم.

شاید کامران هم مثل من شب را به صبح دوخته بود که زودتر از من رسیده و روبه‌روی ورودی باغ رژه می‌رفت. چشم‌هایش خسته و بی‌خواب و ریش‌هایش بلند شده بود. سعی کرده بود گرم برخورد کند. برعکس من که گیج‌و‌گم فقط می‌خواستم بشنوم، چیزهایی را که این روزها تصورشان کرده بودم.

- خب... من تقریباً تا یک ماه دیگه برمی‌گردم. راستش رو بخوای این مدت دنبال کارهای عارف بودم... من فکر می‌کنم یک مدت دوری از این‌جا برایش لازم باشه... هنوز به خودش نگفتم... اما می‌دونم که مخالفت نمی‌کنه... درواقع نمی‌ذارم... این برایش بهتره... برای هردوتون...

خیره‌ی صورتش نه صدایی از حنجره‌ام بیرون می‌آمد، نه اشکی از چشمم نه آهی از دهانم... مات مانده بودم و حس غریب این‌روزهایم را از زبان او می‌شنیدم.

- مریض رو که از اتاق عمل بیرون می‌آرن مستقیم وارد بخش نمی‌کنن... اول می‌برنش تو ریکاوری... عارف مثل آدمی می‌مونه که سخت‌ترین عمل روی حساس‌ترین عضو بدنش انجام شده... یه عمل سخت و طولانی که نیاز به یه ریکاوری طولانی مدت داره... تا خوب از خوب‌بودنش، از عملکرد درست تمام اندام‌هاش مطمئن بشیم... می‌دونم برات سخته و انتظار ندارم تصمیم رو درک کنی... اما ازت می‌خوام به خاطر عارف بهم اعتماد کنی.

در خیالم بهارینی بود که اشک می‌ریخت، مخالفت می‌کرد، دست عارفش را گرفته و از کامران، از تمام آدم‌ها دور می‌شد اما حقیقت روبه‌رویم بود. کامران که می‌خواست عارف را بردارد و با خودش ببرد.

- براش وکیل گرفتم کارهایش رو این‌جا انجام می‌ده اگر لازم باشه خودم می‌آم و می‌رم... می‌خوام یه مدت تحت نظر روانپزشک

باشه... زخم‌های عارف همه کهنه‌ست برای درمونشون زمان و  
تخصص لازمه.

دستش را روی شانه‌ام گذاشت.

- ازت می‌خوام که این مدت زندگی کنی... دوری، دلتنگی و غم  
رو نمی‌شه از زندگی حذف کرد اما حواست باشه جوری توشون  
غرق نشی که خودت رو گم کنی... به اندازه‌ی عارف برای من  
عزیزی... تو ناجی عارفی... بذار خیالم از تو راحت باشه، تا بتونم  
عارف رو صحیح و سالم بهت برگردونم.



خودم را به ندیدنش عادت می‌دادم به نداشتنش به نبودنش... اما  
عادت نمی‌شد. هنوز این‌جا بود. روی همین خاک راه می‌رفت در  
همین خاک نفس می‌کشید اما فرقی با نبودن نداشت. عارف  
جوری به سکوت تنیده بود که دیگر هیچ شوکی نمی‌توانست  
نقطه‌ی پایان سکوتش باشد. چند بار خواسته بودم ببینمش اما  
دیدنش نه فقط دردی از دلتنگی‌هایم دوا نمی‌کرد، که هزار درد  
رویشان می‌ریخت.



غم و دلتنگی‌های خودم به کنار من از درد او درد می‌کشیدم. از غمش، از تنهایی‌اش که با حضور آدم‌ها هم پر نمی‌شد. از نداشته‌هایش و داشته‌هایی که مثل ماهی از دستش لیز می‌خوردند.

خبر داشتم که سراغ مریم رفته و هرچه اصلانی درباره‌ی استادش گفته را برایش تعریف کرده بود. فکرش را که می‌کردم، اصلانی همه‌ی آدم‌های اطراف عارف را به نوعی آزار داده و کاری کرده بود خواسته یا ناخواسته از اطرافش پراکنده شوند.

رزا در خانه‌اش مهمانی خداحافظی گرفته بود. بیشتر شبیه مجلس ختم بود. اشک‌ها روان بود و غم‌ها عیان...

چند لحظه‌ای دور از چشم‌ها، بابک کنارم آمده و گفته بود:

«نمی‌خوای چیزی بگی؟»

حق داشت هنوز عذرخواهی‌ام را نشنیده بود اما به جایش گفتم:

«ازت ممنونم.»

«نباش... نصف کارایی که کردم برای خلاص شدن خودم بود.»

به هر حال من دیگر حس بدی به او نداشتم و همچنان سپاسگزارش بودم. نه خواستار برقراری ارتباط با او بودم نه اصلاً آسان بود. لبخندی محترمانه زده و خواسته بودم از کنارش رد شوم که گفته بود:

«تمام کارهایی که کردم نقشه بود واسه گیرانداختن اصلانی، جز...»

مکت کرده بود. آب دهانم را قورت داده و پیش خودم فکر کرده بودم کاش ادامه ندهد. اما بابک بود و امیال خودش...

«حسی که با مادرم درمیون گذاشتم...»

نفسم را آرام بیرون داده و گفته بودم:

«معذرت می‌خوام... برای همه چیز!»

بیشتر از این کاری از دستم برنمی‌آمد وقتی تمام امید خودم در تقاضای مادر بزرگ از مامان جمع شده بود. همان خواستگاری ساده. همان که خواسته بود من همدم و همراه عارفش باشم.

با محراب و صدف به فرودگاه آمده بودم. قرار بود منیره خانم باز به خانه‌ی ما بیاید. رزا می‌خواست او را پیش خودش ببرد؛ اما

منیره خانم پرستاری از ماهی جان را انتخاب کرده بود. سن و سالش کم نبود اما دوست نداشت سربار کسی باشد. می گفت کار نکنم، می میرم. از حضورش در خانه مان راضی بودم. انگار با حضورش بیشتر به عارف وصل می شدم.

محراب ورودشان به سالن فرودگاه را نشانم داد. عارف و کامران و بابک...

کامران یک چمدان بزرگ داشت و عارف ساکی دستی و کوچک. چطور می شد آدمی سی ساله راهی سفری شود که مدت و زمان بازگشتش مشخص نباشد و باروبنه اش این قدر کم باشد؟

نگاه خاموشش عادت چشم هایم شده بود. مگر معجزه، یک روز دوباره چین های دوست داشتنی اش را نشان چشم هایم می داد.

همگی روبه روی هم ایستادیم. سلام کردیم. همدیگر را نگاه کردیم. الکی لبخند زدیم. از ساعت پرواز گفتیم. از زمان رسیدنشان. از سردی هوا و چند جمله ی بی اهمیت دیگر تا قدم های اضافی از اطرافمان پراکنده شدند و فقط ماندیم خودمان دو تا... هر دو ساکت... هر دو غمگین...

چشم‌های من خیس و نگاه او خسته. چشم‌های من سرخ و نگاه او بریده‌تر از همیشه... «به سلامت عزیزدلم... چشم‌هام رو همین جا می‌ذارم تا برگردی... کاش برگردی.»

لبخند زدم. آه کشید. به ساکش اشاره کردم.

- من جای تو بودم الان داشتن وسیله‌هام رو از تو وانت خالی می‌کردن.

خیره خیره فقط نگاهم می‌کرد. «قول بده یادت نره نگاهم رو...» جای لبخندی دیگر، لب‌هایم لرزیدند. بینی‌ام تیر کشید. گلویم سنگین شد. گفتم:

- همه چیز درست می‌شه.

- ببخش.

سرم را به طرفین تکان دادم. چشم‌هایم تار شدند.

مشتش را از جیبش درآورد و با مکث روبه‌رویم باز کرد. انگشت فیروزه‌نشان مادر بزرگ بود.

- دلم می‌خواست اونقدر جرئت داشتم که این انگشت رو بهت بدم، اما...

سکوت و مشتی که بسته شد و دوباره در جیبش فرو رفت.

- نمی‌گم منتظرم نمون چون جرئت این رو هم ندارم، اما...

چقدر اما بینمان بود و راه رسیدنمان را سد کرده بود.

- فکر کن... عارف نبود و... نیست.

باز سرم را به طرفین تکان دادم. اشک‌ها از کاسه‌ی چشم‌هایم سررفتند.

- نباید به یه درخت سوخته تکیه کنی عزیزم.

- گفته بودم جای من تصمیم نگیر!

- به خاطر خودت...

- نه عارف... به خاطر من اگه می‌خوای کاری کنی... خوب شو و برگرد...

پشت دستم را زیر چشم‌هایم کشیدم. بی‌فایده بود. اشک‌ها که نه سیل جاری شده بود.

زبان‌ش هم مثل نگاهش خاموش شد. بعد از مادر بزرگ رگه‌های سفید موهایش هم بیشتر شده بود. چروک‌های اطراف چشمش

آن چین‌های دوست داشتنی نبودند. جوانی‌اش بود که پیر شده بود.

قدمی نزدیک‌تر رفتم. انگشتم را روی چروک‌ها کشیدم.

- هزار سالم طول بکشد من منتظرت می‌مونم.

آه کشید. نمی‌خواست...

انگشتش روی خیزی اشک‌هایم کشیده شد و لب زد.

- حروم می‌شی پای من.

دستش را پس کشید. زیپ ساک چرم و مشکی‌اش را باز کرد.

نگاهم روی پارچه‌ی یشمی کت‌ودامن مادر بزرگ تارتر شد.

دستش را داخل ساک فرو برد و با سر رسید ریحانه بیرون آورد.

نگاهش روی صورتم چرخید و در چشم‌هایم ثابت شد. عقربه‌ها

نمی‌توانستند محاسبه کنند؛ انگار چند سال خیره‌ام ماند. دفتر

ریحانه را دستم داد و گفت:

- تو بهترین و عزیزترین خاطره‌ی تمام عمر منی... می‌ترسم

کنارم چیزی ازت باقی نمونه.

نگاهش را گرفت و از کنارم گذشت... رفت و نگذاشت امیدی  
پشت سرش باقی بماند.

چشم‌هایم قطره‌قطره پشت سرش آب شدند.



- انقدر ناز اومدی خدا گفت بگیر که اومد حالا بشین تو این  
اوضاع کرونایی پیام بگیرمت.

- خدا به من رحم کرد این مرض رو نازل کرد... خان‌داداش!

- خدا از دلت بشنوه.

- فعلاً که شنیده!

- صدف کاری نکن برم ارادتم رو به دختر همسایه‌ت نشون بدم!

- تو فقط یه بار دیگه پات رو بذار اون جا تا نشونت بدم!

دیوانه‌ها... هنوز هم جفتشان با دست پس می‌زدند و با پا پیش

می‌کشیدند. لابه‌لای درخت‌ها پیش رفتم. صدایشان محو شد.

ماسکم را درآوردم و در هوای باغ نفس کشیدم. این مدت زیاد

به این جا آمده به جای خودش با درخت‌های سوخته رفع دلتنگی

کرده بودم. جای خودش با درخت‌هایی حرف زده بودم که

خودش را شبیه‌شان می‌دانست. کامران می‌گفت خوب است و کم کم بهتر هم می‌شود. شنیدنشان خوب بود اما نه تا وقتی عارف در سایه بود. نه تا وقتی خودش از حالش برایم نمی‌گفت. نه تا وقتی پیام‌های اندکمان از چند کلمه‌ی ساده‌ی احوالپرسی بیشتر نمی‌شد؛ دور و غریبه‌وار...

ماه‌های اول اصرار نداشتم. حس می‌کردم اصلاً شاید به این سکوت و تنهایی نیاز دارد اما وقتی بعد از پنج‌ماه کامران خبر داد که عارف چند تا عکس از من، مادر بزرگ و خودش را قاب کرده در اتاقش گذاشته، حس کردم باید بشوم همان بهارین روزهای اول آشنایی که آن‌قدر حرف زد و سماجت کرد و خاطره گفت تا عارف دیوارهای دایره‌اش را برای او نامرئی کرد.

حالا که بالاخره اصلانی دستگیر شده بود، نمی‌توانستم امیدی که به‌زور داشت به دلم چنگ می‌زد را نادیده بگیرم. اصلانی ثابت کرده بود که استاد قسر در رفتن از مخمصه‌هاست. این سال‌ها هم آنقدر ثروت و قدرت با مال عارف برای خودش جمع کرده بود که بتواند کارش را راه بیندازد. نمی‌خواستم به مجازات



شدنش امید ببندم و باز ناامید شوم. همین که حالا حالاها باید برای نجات خودش دست و پا می‌زد، شاید کفایت می‌کرد.

مهم عارف بود. که همه‌ی امیدهای دنیا باید دست به دست هم می‌دادند شاید روزی در زندگی‌اش حسشان کند.

همدم روز و شب‌هایم شده بود دلتنگی‌های ریحانه. حرف‌هایی که نتوانسته بود به عارف‌هایش بزند. همه‌اش را از بر شده بودم. برای خط‌خطی‌هایش اشک ریخته بودم. برای اشک‌های خشک شده‌اش گریه کرده بودم.

دیروز لابه‌لای نوشته‌ها چند خطی را دیدم که تمام این مدت چشمم بهشان نخورده بود. شاید چون لابه‌لای خط‌خطی‌های ریحانه گم شده بودند. شاید چون تردید عارف را در خودشان جای داده بودند.

چند جمله بیشتر نبود. اما برایم یک دنیا بود.

«یه نفر وارد زندگیم شد. یه نفر که جای تمام نداشته‌هام رو پر کرد... بعد از یه عمر پاییز و زمستون، بهار شد... دوستش دارم، اندازه‌ی تمام نداشته‌هام... تمام حسرت‌هام... تمام دردهام... تمام

خستگی‌هام... حیف می‌شه پیش من... کاش دعا کنی برام  
مامان... کاش دعا کنی برام.»

دستم را روی تنه‌ی سوخته‌ی درخت‌ها کشیدم. به یاد زخم‌های  
عارف نوازششان کردم. به یاد تنهایی‌هایش دست‌هایم را دورشان  
پیچیدم. به یاد سکوتش برایشان حرف زدم...

خواستم برگردم. جوانه‌ای گوشه‌ی چشمم سبز شد. مردد  
چرخیدم. برگشتم. آب دهانم را قورت دادم. از کنار سیاهی‌ها،  
خشکی‌ها، سوختگی‌ها، سبز شده بود. ریز بود. خیلی زیر... شاید  
دوام نمی‌آورد... شاید زرد می‌شد، خشک می‌شد کنده می‌شد اما  
بود... ثمر داده بود... بالاخره ثمر داده بود. خندیدم. با صدا... بلند...  
از ته دل. گوش‌ام را درآوردم و عکسش را گرفتم. نت گوش‌ام  
را روشن کردم و در واتساپ عکش را برای غریبه‌ی  
دوست‌داشتنی‌ام ارسال کردم...

زیر عکس نوشتم.

«دعای مستجاب شد... عزیزم»

## ریحانه

روزها می‌گذرند و شب‌ها کش می‌آیند. تمام نمی‌شوند. کاش  
شب‌ها می‌مردم. کاش بوی لجن زیر دماغم نمی‌زد که بویت در  
مشامم گم شود. کاش شب‌ها می‌مردم. کاش می‌مردم...

دلتنگی‌هایم آن‌قدر روی عقربه‌ها دویده و به مقصد نرسیده‌اند  
که از پا افتاده‌اند. کنج دلم گند کرده‌اند. میوه‌ی دلم دارد کنج  
این خرابه می‌پوسد و کاری از دست‌هایم بر نمی‌آید. عارف، علیل  
شده‌ام. پیر شده‌ام.

دلم برای جفتان پر می‌زند. اما قفس تنگ است و بال‌هایش از  
بس به دیواره‌های قفس کوبیده شده‌اند، زخمی‌اند. نا ندارم... آخ  
عارف، کاش شانه‌هایت را برایم جا گذاشته بودی.

عزیزدلم، پناهم، امیدم... کاش تا بودی به‌جای گفتن از دردها،  
دلوایسی‌ها، دلتنگی‌ها، فقط دوستت دارم را تکرار کرده بودم.

کاش با هم رفته بودیم. کاش من و تو عارف با هم رفته بودیم.  
کاش با هم مرده بودیم... نه... زبانم لال شود... کاش عارفم نشنود،  
نبیند. کاش بزرگ شود... شبیه تو... عارف، کاش عارفم شبیه تو  
شود... کاش ببخشدم... دعا کن پسرت ببخشم عارف...

بخش عزیز مادر که به جای مادری کردن فقط اشک بودم. آه  
بودم. غم بودم...می‌بینی عارف؟ می‌بینی چقدر بزرگ شده...  
عزیزم چشم‌هایت را در چشم‌های عارف برایم جا گذاشتی...  
بمیرم برای هر سه‌مان... بمیرم از این دلتنگی... می‌بینی عارف...  
پسرم مثل خودت محجوب است... آرام است... اشک‌هایم را  
دست‌های کوچکش پاک می‌کند. بمیرم که جز اشک چیزی  
برایش نداشتم.

عزیز دلم... امیدم... نورچشمم... عارفم... کاش بزرگ شوی... کاش  
به جای من و پدرت عاشق شوی... کاش به جای ما خوشبخت  
شوی... نه نه... به جای ما نه... به جای خودت... امیدم... بهانه‌ی  
نفس کشیدنم... یادگاری عزیزترینم... عزیز مادر، حیف که  
نتوانستیم نشانت دهیم اما بدان که من و بابا عاشقت هستیم.  
هستی من... امیدم... خوشبخت شو... عاشق شو عزیزکم. عاشق  
شو نور چشمم. کاش عشق برایت معجزه کند عزیز مادر... کاش  
معجزه کند.

DONYA I EMAM NOLE

پایان

دنیا\_allium (ص. صفایی فرد)